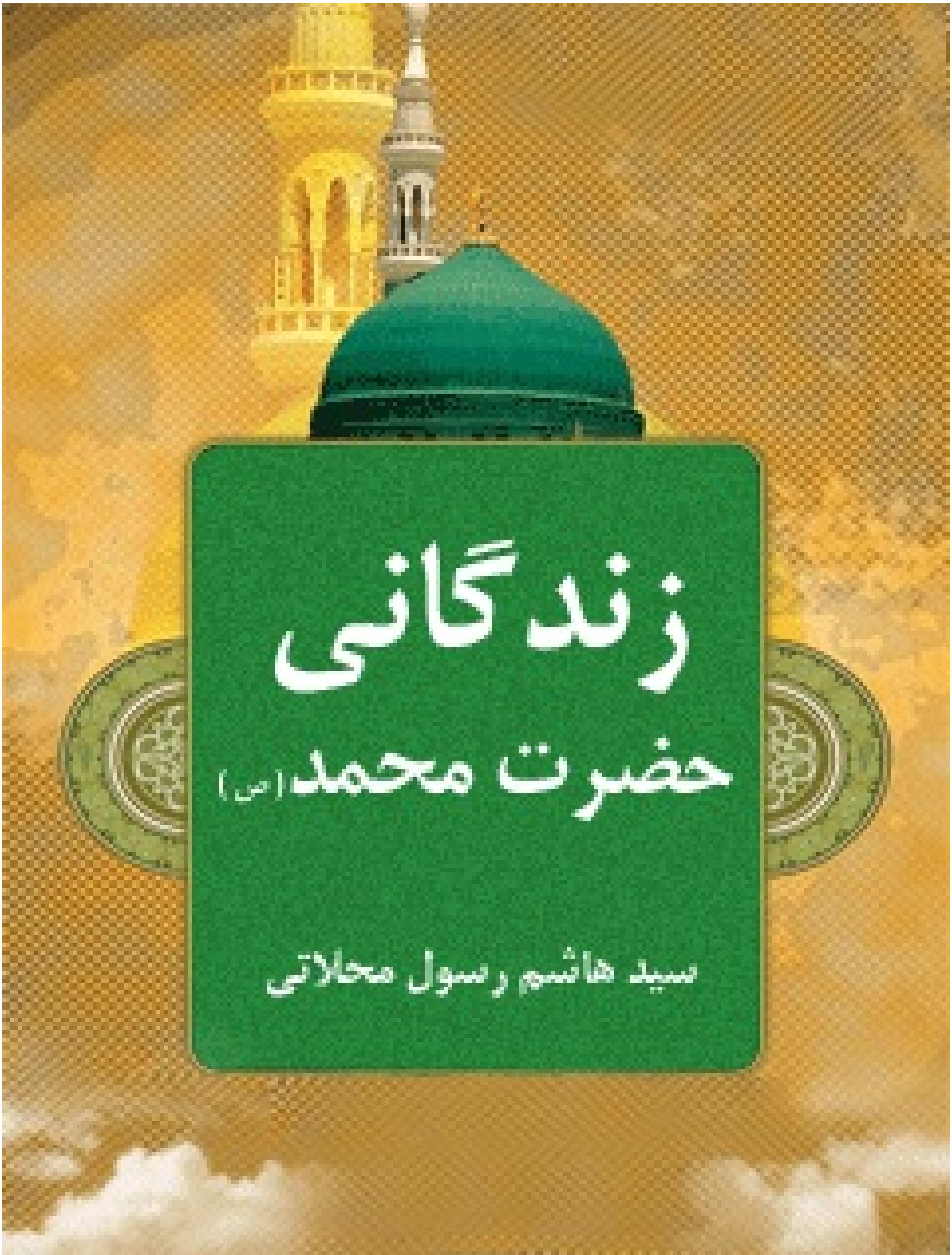

زندگانی
حضرت محمد (ص)
سید هاشم رسول محلاتی

بسم الله الرحمن الرحیم

زندگانی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم)

نویسنده:

هاشم رسولی محلاتی

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

زندگانی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

مشخصات کتاب

نویسنده : سید هاشم رسول محلاتی

ناشر : سید هاشم رسول محلاتی

مقدمه

کتابی که اکنون در پیش روی شماست،نخستین بار در سال ۱۳۹۷ هجری قمری منتشر شده و تاکنون چندین بار به چاپ رسیده و خلاصه آن نیز در جهت استفاده دانشگاهیان در سه سال پیش تنظیم و مکرر چاپ شده است.اخیرا دفتر نشر فرهنگ اسلامی در صدد تجدید چاپ اصل آن برآمد و از این حقیر درخواست تجدید نظر و اصلاح آن را نمود که بحمد الله و المنه این توفیق حاصل گردید و در حدود قدرت و توانایی،با محدودیتی که از نظر وقت داشتم،توانستم با اصلاحاتی آن را برای چاپ جدید آماده کنم.از خدای تعالی مسئلت دارم که این خدمت ناقابل را مقبول درگاه خویش قرار داده و توفیق انجام این گونه خدمات را تا پایان عمر از این بنده ناتوان و سیه روی دریغ نفرماید.سید هاشم رسولی محلاتی ۱۴ تیرماه ۱۳۷۴

نسب رسول خدا

اشاره

مطابق آنچه میان مورخین مسلم است نسب رسول خدا(ص)تا«عدنان»که بیست و یکمین جد آن حضرت بوده این گونه است:محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان.و پس از عدنان تا حضرت اسماعیل(ع)و همچنین پس از ابراهیم(ع)تا حضرت آدم در عدد اجداد آن حضرت و نامهای ایشان در بسیاری از موارد میان اهل تاریخ اختلاف است و از رسول خدا (ص)نیز روایت شده که فرمود:«اذا بلغ نسبی الی عدنان فامسکوا»(چون نسب من به عدنان رسید خودداری کنید(و از او بالاتر نروید.))خاندانی که رسول خدا(ص)در میان آنها

به دنیا آمد.از بهترین خاندانهای عرب و شریفترین آنها بود و بزرگترین منصبها و سیادتها در آنها وجود داشت.زیرا منصب سقایت و اطعام حاجیان که بزرگترین افتخار و بهترین منصبها بود از راه ارث به خاندان بنی هاشم و عبد المطلب جد آن بزرگوار رسیده بود.

عدنان

پدران آن حضرت تا به عدنان که نام بردیم همگی از بزرگان زمان خویش و بیشتر آنها از فرمانروایان مکه و حجاز بودند و از نظر معنوی و ایمان نیز چنانکه مورد اتفاق علمای امامیه رضوان الله علیهم می باشد همگان موحد و خدا پرست بوده و از عدنان تا حضرت آدم(ع)نیز این گونه بوده اند گذشته از اینکه بسیاری از آنان چون حضرت اسماعیل و ابراهیم و نوح(ع)از پیغمبران بزرگوار الهی و بلکه برخی آنان از انبیای اولوالعزم می باشند.سر سلسله این دودمان شریف یعنی عدنان از مردان بزرگ زمان خویش و از فصحا و دلاوران بوده و در برخی از تواریخ آمده که روزی در بیابان شام هشتاد سوار او را تعقیب کرده و بدو حمله بردند و او یک تنه با ایشان جنگ کرد تا آنکه اسبش از پای درآمد و کشته شد،و پیاده با آنان جنگید تا وقتی که خداوند او را از شر آنان نجات بخشید.

مضر

و دیگر مضر بن نزار است که بر طبق حدیثی پیغمبر(ص)فرمود:مضر را دشنام نگویید که او بر دین ابراهیم(ع)بوده و از سخنان اوست که گوید:«من یزرع شرا یحصد ندامه».(کسی که شری بکارد ندامت و پشیمانی درو کند.)و گویند:مضر دارای آواز خوشی بود که در زمان او کسی آوازش مانند وی نبوده و او نخستین کسی است که«حدی» [۱] برای شتران خواند.و برخی گفته اند: قریش به کسانی گویند که نسبشان به مضر برسد. [۲] .

الیاس

و دیگر الیاس است که در میان قوم خود به سیادت و بزرگی معروف گشت و همگان اطاعتش را گردن نهادند.و او نخستین کسی است که شترهایی برای خانه کعبه قربانی کرد.و گویند:مثل او در عرب همانند لقمان حکیم است در میان قوم خویش.و چون از دنیا رفت همسرش که زنی بود به نام خندف از شدت تأثری که از مرگ شوهر بدو دست داد با خود عهد کرد که زیر سقف و سایبانی نرود و همچنان بود تا از دنیا رفت.

مدرکه

و دیگر مدرکه است که گویند نامش عمرو بوده و سبب اینکه او را مدرکه گفتند بدان جهت بود که وی درجه اعلای عزت و بزرگی را در میان قوم خود درک کرد،و بدان رسید.

کنانه

و در شرح حال کنانه می نویسند مردی زیبا صورت و عظیم القدر بود و عربها به خاطر علم و دانش و فضیلتی که داشت نزدش

می آمدند و از دانش او بهره مند می شدند،و از کسانی است که ظهور رسول خدا(ص)را به مردم بشارت می داد و می گفت:زمان ظهور پیغمبری به نام احمد که مردم را به سوی خدای یکتا و کار نیک و احسان و مکارم اخلاق دعوت می کند نزدیک گشته،از او پیروی کنید.

نضر

مشهور میان مورخین و فقهای اسلام آن است که نضر پدر قریش است و هر کس نسبش به او رسید قرشی است.چنانکه در حدیثی از رسول خدا(ص)نیز این مطلب روایت شده است. [۳] و نضر در لغت از«نضارت»به معنای زیبایی صورت و جمال گرفته شده و چون نضر بسیار زیبا روی بوده او را به این نام می خواندند.

فهر

برخی از اهل تاریخ نوشته اند:در زمان فهر یکی از سرکردگان یمن به نام حسان بن عبد کلال با قبیله«حمیر»به قصد شهر مکه حرکت کرد تا سنگهای خانه کعبه را با خود به مملکت یمن برده و در آنجا به وسیله آن سنگها خانه ای بنا کند و حاجیان را به آنجا سوق داده یمن را زیارتگاه آنان کند،فهر که این خبر را شنید در تهیه لشکر برآمده قبایل عرب را گرد آورد و به جنگ حسان رفت و او را اسیر کرده و قبیله«حمیر» را شکست داد و حسان سه سال در اسارت فهر بود تا آنکه مال بسیاری برای آزادی خود پرداخت،و چون آزاد شد به سوی یمن حرکت کرد و در بین راه از دنیا برفت.و همین امر سبب عظمت فهر گردید تا آنجا که اعراب همگی سر به فرمان او درآوردند.

کعب

از آن جمله کعب است که قوم خود را در روزهای جمعه که آن را یوم العروبه می نامیدند جمع می کرد [۴] ، و ایشان را موعظه می نمود،و به آمدن پیغمبری از صلب خویش مژده می داد،و ابیاتی در این باره از وی نقل کنند که از آن جمله است:علی غفله یاتی النبی محمد فیخبر اخبارا صدوق خبیرهاو همچنین:یا لیتنی شاهد فحواء دعوته حین العشیره تبغی الحق خذلانادر وجه تسمیه وی به کعب گویند به خاطر علو مقام و بزرگی او بوده،زیرا عرب هر چیز مرتفع و بلند را کعب گوید،چنانکه کعبه را از همین جهت کعبه گویند.و به خاطر بزرگی و شخصیت او بود که پس از آنکه از دنیا رفت اعراب روز مرگ او را تاریخ خود قرار دادند و تا عام الفیل

یعنی سالی که ابرهه به مکه لشکر کشید و به امر پروردگار با سنگریزه های پرندگان ابابیل خود و لشکریانش نابود گشتند تاریخ خود را از روی همان روز مرگ کعب تعیین می کردند.و پس از آن«عام الفیل»و سپس مرگ عبد المطلب را تاریخ قرار دادند،تا وقتی که در اسلام هجرت مبدأ تاریخ قرار گرفت.

قصی بن کلاب

و دیگر قصی بن کلاب است که نام اصلی او زید بود و او را«مجمع»می گفتند چون قریش را پس از پراکندگی بسیار،گرد هم آورد و همگان مطیع او گشتند،و از رسول خدا(ص)نیز روایت شده که آن حضرت او را بدین نام خوانده است و شاعر عرب نیز در این باره گوید:قصی لعمری کان یدعی مجمعا به جمع الله القبائل من فهرقصی چنانکه گفتیم نامش زید بود و سبب آنکه او را قصی نامیدند آن بود که چون پدرش کلاب هنگامی که قصی کودکی خردسال بود از دنیا رفت مادرش که فاطمه نام داشت به مردی از قبیله عذره بن سعد که نامش ربیعه بود شوهر کرد،و ربیعه پس از این ازدواج فاطمه را با خود برداشته به میان قبیله خود که در سمت شام سکونت داشتند برد،و قصی را نیز که کودکی خردسال بود به همراه خود بردند و از موطن اصلی او که مکه بود دورش ساختند و از این رو وی را قصی که به معنای دور شده از وطن است نامیدند.و به دنبال همین ماجرا بود که قصی به شهر مکه بازگشت و چون قریش را که در آن وقت تحت فرمانروایی قبایل دیگر در مکه زندگی می کردند زبون و پراکنده دید، درصدد برآمد تا عزت از دست رفته آنها

را بـدانها بـاز گردانـد و بـه فکر افتـاد تـا ریـاست مکـه و منـاصب بزرگی را که در دست قبایـل دیگر بـود و قریش و فرزنـدان اسـماعیل را بدانها سزاوارتر می دید از آنها بازستاند.و به همین منظور با بزرگان قریش و برخی قبایل دیگر گفتگو کرد و پس از تلاشـهای بسیار گروهی از قریش و همچنین خویشان مادری خویش را گرد آورد و به ترتیب با قبایل«صوفه»،«خزاعه»و«بنی بکر»جنـگ کرد و پس از جنگهـای سـخت همگی آن منـاصب را کـه از آن جملـه منصـبهای:اجـازه خروج حاجیـان از منی،فرمـانروایی مکه و تصـدی کارهای خانه کعبه،ماننـد پرده داری و کلیـد داری و غیره بود همه به دست قصـی بن کلاب و قریش افتاد،که پس از آن برخی از آن منصـبها را به صاحبان اصـلی آن بازگرداند.ابن هشام مورخ مشهور می نویسد:قصی در میـان فرزنـدان کعب بن لوی نخستین کسـی بود که قریش را تحت فرمان خویش درآورد و منصـبهای مهم مکهماننـد منصـب کلیدداری خانه کعبه،سقایت حاجیان با آب زمزم،اطعام آنان [۵] ، ریاست دار الندوه(مرکز مشورت بزرگان مکه)و پرچمداری همـه بـه دسـت او افتاد.قصـی بن کلاـب مکه را در میـان قریش چهـار قسـمت کرد و هر قسـمت را به دست گروهی از ایشـان سپرد.تـا آنجا که می نویسـد:کار قصـی در میان قریش تا به پایه ای بالا گرفت که هر زنی می خواست شوهر کنـد،یا هر مردی می خواست زنی بگیرد و در هر کاری که قریش می خواسـتند مشورت کنند همگی در خانه قصـی انجام می شد،و هرگاه می خواسـتند برای جنگی پرچم ببندنـد درخـانه قصـی آن را می بسـتند،و هر دخـتری می خواست لبـاس مخصوص خود را که در سنین معینی می پوشید بر تن کند در خانه

او می پوشید و آن گاه به خانه خود می رفت.فرامینی که او صادر کرده بود چه در زمان حیات و چه پس از مرگ او در میان قریش چون احکام دین واجب و لازم الاجرا بود.و در تواریخ دیگر آمده است که قریش پیش از فرمانروایی قصی بن کلاب واهمه داشتند از اینکه در اطراف خانه کعبه،خانه ای بنا کنند و یا از درختان و گیاهان حرم برای ساختمان خانه و منزل چیزی بکنند و قصی بن کلاب این کار را بر آنها آزاد کرد و خود اقدام به این کار نمود.و از سخنان پر ارج و گرانبهایی که از قصی به یادگار مانده این چند جمله است که گوید:«من اکرم لئیما اشرکه فی لؤمه،و من لم تصلحه الکرامه اصلحه الهوان،و من طلب فوق قدره استحق الحرمان،و الحسود العدو الخفی»(کسی که به شخص پست و لئیمی اکرام کند در پستی او شریک گشته،و کسی را که کرم و بزرگواری اصلاحش نکند خواری و پستی اصلاحش کند،و کسی که بیش از اندازه خود طلب کند(و بخواهد)مستحق محرومیت و حرمان است،و حسود دشمن پنهان انسان است.)و چون هنگام مرگش فرا رسید به فرزندانش وصیت کرده گفت:«اجتنبوا الخمر فانها لا تصلح الابدان و تفسد الاذهان».(از شراب بپرهیزید که بدنها را سازگار نیست و دلها را نیز فاسد و تباه سازد.)

عبد مناف

قصی دارای چهار پسر بود که بزرگترین آنها عبد الدار بود ولی عبد مناف فرزند دیگر قصی که نام اصلی وی مغیره بود و مادرش او را عبد مناف نامید از همه شریفتر و بزرگوارتر بود،زیرا در جود و سخاوت گوی سبقت را از برادران خویش ربوده بود،و از این

رو قریش او را«فیاض»نام نهاده بودند.و در زیبایی و جمال نیز ضرب المثل بود تا آنجا که بدو«قمر البطحاء»می گفتند:و به همین جهت همگان او راشایسته تر به جانشینی پدر و حیازت منصبهای او می دانستند،و شاید همین قضاوت مردم سبب شد تا قصی بن کلاب در اواخر عمر خویش در یک مجلس رسمی منصبهای خود را به عبد الدار که او را از دیگران بیشتر دوست می داشت واگذار نماید و همین علاقه و محبتی که بدو داشت و از سوی دیگر می دید که عبد مناف و برادران دیگر در فضیلت از او پیش گرفته اند،سبب شد تا وی را مخاطب ساخته بدو چنین گوید:هان!به خدا سوگند چنان خواهم کرد که تو نیز در شرف و بزرگی به برادران خود برسی اگر چه اکنون آنان از تو پیشی جسته اند کاری خواهم کرد که هیچ یک از قریش بدون اجازه تو وارد کعبه نشود،و هیچ پرچمی جز به دست تو برای جنگ در قریش بسته نشود،و منصب سقایت حاجیان در دست تو قرار گیرد،و حاجیان جز از طعام تو نخورند،و قریش جز در خانه تو در کارها تصمیمی نگیرند.و بدین ترتیب تمام منصبهایی را که داشت یعنی منصب:سقایت،اطعام حاجیان،پرچمداری،کلیدداری،ریاست دار الندوه،همه را پس از خود به عبد الدار واگذار نمود [۶] ، فرزندان قصی نیز همگان سخنش را پذیرفته و به ریاست عبد الدار و واگذاری منصبهای فوق بدو راضی گشتند،و پس از مرگ قصی نیز تا پایان عمر برای گرفتن آنها از عبد الدار اختلافی در میان آنها پدیدار نگشت.

هاشم بن عبد مناف

پس از اینکه عبد مناف از دنیا رفت و دوران فرزندان عبد مناف یعنی هاشم و عبد شمس فرا

رسـید،اینان تصـمیم گرفتنـد منصـبهایی را که در دست فرزنـدان عبد الدار بود از آنها بازسـتانند چون خود را سـزاوارتر به آن منصـبها می دانسـتند،و همیـن سبب شـد تـا در میـان قریش اختلاف پدیـد آیـد و قبایـل مختلـف قریش بـه دو دسـته تقسیم شونـدجمعی مانند:بنو اسد بن عبد العزی،بنو زهره بن کلاب و بنو تمیم بن مره به طرفداری فرزندان عبد مناف و گروه دیگری مانند:بنو مخزوم،بنو سـهم بن عمرو و بنو عدی بن کعب به پشتیبانی فرزندان عبد الدار برخاستند.هر دو دسته به کنار خانه کعبه آمـده و سو گنـدها خوردنـد که تـا آخرین قطره خونشـان همـدیگر را یاری کننـد.و به دنبال آن به صف آرایی لشـکریان خود برخاسـتند،در این میـان جمعی از بزرگـان قریش وسـاطت کرده و هر دو طرف را حاضـر به مصـالحه نمودنـد،بـدین ترتیب که منصـب سـقایت حاجیـان و اطعـام آنهـا بـه فرزنـدان عبـد منـاف واگـذار گردد و بـاقی منصـبها یعنی کلیـد داری خـانه کعبه،و پرچمـداری قریش،و ریاست دار النـدوه همچنان در دست فرزنـدان عبـد الدار باقی باشد.این پیشـنهاد را طرفین پذیرفته و بدان راضـی شدند و در نتیجه آتشـی که در حال اشـتعال بود بدین وسـیله خاموش گردید و قبایل مزبور دست از جنگ کشیدند.در میان فرزندان عبد مناف نیز با اینکه عبد شمس از هاشم بزرگتر بود اما از آنجا که بیشتر اوقات در مسافرت بود،و بندرت اتفاق می افتـاد که در موطن خویش یعنی شـهر مکه باشـد و از طرفی مرد عیـالوار و بی بضاعتی بود این منصـبها را به هاشم واگـذار کردند،و پس از او نیز به برادر دیگرش مطلب رسید.گویند:هاشم و عبد شمس هر دو با هم به دنیا آمدند

و در هنگام ولادت مشاهده کردند که انگشتهای هاشم به پیشانی عبد شمس چسبیده و چون خواستند آن دو را از یکدیگر جدا کنند خون جاری گردید و همین سبب شد که حاضران گفتند:میان این دو برادر خون حاکم خواهد بود و چنان شد که گفته بودند،زیرا تا آنجا که تاریخ به یاد دارد میان فرزندان هاشم و عبد شمس که به نام فرزند عبد شمس«امیه»به بنی امیه معروف شدند خونریزی بوده است.نخستین کسی که از خاندان عبد شمس به مخالفت با هاشم برخاست فرزند عبد شمس یعنی امیه بود که چون سیادت و بزرگی هاشم را در میان فرزندان عبد مناف مشاهده کرد بدو رشک برده و در صدد برآمد تا خود را در ردیف او قرار داده و با او رقابت کند،و بدین منظور اموال زیادی خرج کرد،و هر کاری که هاشم انجام می داداو نیز مانند آن را انجام می داد،و همین امر سبب شد که قریش او را ملامت کرده و بدو گفتند:آیا می خواهی خود را به پایه عمویت که بزرگ قوم و قبیله است برسانی و در ردیف او قرار دهی!تا آنکه سرانجام کار به اختلاف کشید و پس از گفتگو و حکمیت یکی از زنان کاهنه،قرار شد امیه ده سال در خارج از مکه به سر برد و روی همین قرارداد امیه به شام آمد و ده سال از عمر خویش را در آنجا سپری کرد و این نخستین دشمنی و عداوتی بود که میان هاشم و امیه پدیدار گشت و سپس میان فرزندانشان باقی ماند.هاشم بن عبد مناف نام اصلی اش عمرو بود و به خاطر علو مرتبه و مقامی که

داشت به«عمرو العلا»موسوم گردید چنانکه بدو«ابو البطحاء»و«سید البطحاء»نیز می گفتند.و گویند:سبب اینکه او را هاشم گفتند آن بود که سالی در مکه قحطی و خشکسالی سختی شد،هاشم بن عبد مناف که چنان دید به شام رفت و آرد و گندم زیادی خریداری کرد و به مکه آورد و شتران بسیاری نحر کرده و دستور داد شتران را در دیگهای بزرگی طبخ کنند و از آن آرد و گندمها نان تهیه کرده نانها را در ظرفهای بزرگ«ترید»می کرد و با مقداری گوشت و آب آن،مردم مکه را سیر می کرد و پیوسته این کار را انجام داد تا قحطی برطرف گردید و بدین جهت او را هاشم نامیدند،چون هاشم به معنای شکننده است و او شکننده نان و ترید بود و یکی از شعرای عرب در این باره گفته است:عمرو العلا هشم الثرید لقومه و رجال مکه مستنون عجاف سنت الیه الرحلتان کلاهما سفر الشتاء و رحله الاصیافو بیت دوم اشاره به موضوع دیگری است که در تواریخ آمده که گفته اند:هاشم بن عبد مناف نخستین کسی بود که برای قریش«رحلت»شتاء و صیف(سفر تجارتی تابستانی و زمستانی)را مقرر داشت،و در قرآن کریم نیز در سوره ایلاف نام این دو رحلت برده شده است.مورخین می نویسند:همین که اول ماه ذی حجه می شد و هلال ماه رؤیت می گشت هاشم بن عبد مناف به کنار خانه کعبه می آمد و پشت به دیوار کعبه می داد و مردمان مکه را مخاطب ساخته می گفت:«ای گروه قریش!شما بزرگان عرب از نظر زیبایی برتر از دیگران و خردمندترین آنهایید،نسب شما شریفترین نسبها و در فامیلی نزدیکتر از دیگرانید،ای گروه قریش!شما همسایگان خانه خدا هستید که خداوند شما را به تولیت

آن مفتخر ساخته و از میان فرزندان اسماعیل تنها شما را بدان مخصوص داشته است،اینک زایران خدا به نزد شما خواهند آمد،اینان برای بزرگداشت خانه خدا به اینجا می آیند،و از این رو است که آنها میهمانان خدایند،و شما سزاوارترین مردم برای پذیرایی میهمانان خدا و زائران او هستید.مردمی رنج سفر دیده و ژولیده و گرد آلود،با مرکبهای خسته و لاغر از هر دیاری به شهر و دیار شما فرود می آیند،پس آنان را پذیرایی کرده و از میهمانان خدا مهمان نوازی کنید،و به خدای این خانه سوگند اگر مرا مال و ثروتی بود که کفایت این کار را می کرد و می توانستم به تنهایی این کار را عهده دار شوم از شما استمداد نمی کردم،ولی من به سهم خود مقداری از ثروتم را که پاکیزه است،و مطمئنا از راه مشروع به دست آمده برای این کار کنار گذارده ام و هر یک از شما نیز که می خواهد در این امر سهیم گردد همین کار را انجام دهد و شما را به حرمت این خانه سوگند می دهم که هر کس می خواهد مالی در این راه صرف کند و با ما شریک گردد جز آنچه از راه حلال پیدا کرده است،مال دیگری به نزد ما نیاورد،یعنی مالی که از راه ستم و قطع رحم و نامشروع و غصب به دست آمده باشد.و پس از این گفتار هر کس به هر اندازه مقدورش بود از مال خود به دار الندوه می برد و به وسیله آنها حاجیان را اطعام می کردند.و از جمله مسائلی که تذکر آن در زندگانی هاشم بن عبد مناف لازم است داستان ازدواج او با سلمی،دختر عمرو بن لبید است.وی مادر

عبـد المطلب بود که در شـهر یثرب سـکونت داشت و از طـایفه خزرج از بنی عـدی بن نجـار بود،و مورخین بنـا به اختلاـف و اجمال و تفصـیلی که در این باره در گفتارشان دیـده می شود،گویند:هاشم بن عبد مناف در یکی از سـفرهای خود که به شام می رفت به«یثرب»آمـد و سـلمی را از پدرش خواسـتگاری نمود آن زن با این ازدواج موافقت کرد به شـرط آنکه اگر فرزندی پیـدا کرد جز در میـان قوم و قبیله خود آن فرزنـد را نزایـد،و هـاشم نیز بـا این شـرط موافقت کرد [۷] ، و بـدین ترتیب ازدواج صورت گرفت و در زمان بارداری سـلمی،هاشم سفری به شام رفت و در«غزه»از دنیا رفت و همانجا مدفون گردید و سلمی نیز به میان قبیله خود رفت و شیبه الحمد را که بعدا به«عبد المطلب»موسوم شد،در یثرب به دنیا آورد.

عبد المطلب

اشاره

چنانکه در بالا گفته شد،عبد المطلب که نام اصـلی او شیبه بود و بعدها شیبه الحمدش گفتند [۸] در مدینه از مادرش سلمی به دنیـا آمـد و به اختلاـف گفتـار مورخین هفت سال یا بیشتر از عمر خود و دوران کودکی را در مـدینه نزد مادرش به سـر برد و سپس مطابق وصـیتی که هاشم به برادرش مطلب کرد و یا به واسـطه اطلاعی که مطلب به وسیله بعضی از اعراب مکه به دست آورد،برای آوردن برادر زاده خود شـیبه به مـدینه رفت تـا او را از مادرش گرفته به مکه ببرد،نخست سـلمی حاضـر نشـد فرزند خود را به عمویش بسـپارد ولی مطلب پافشـاری کرده گفت:من از اینجـا نمی روم تا شـیبه را به مکه ببرم،زیرا برادرزاده من در اینجا غریب است و

فامیل و تباری ندارد،اما در مکه قبیله و فامیل ما بسیار و محترم هستند و بسیاری از کارهای مردم به دست ما و زیر نظر ما اداره می شود...شیبه که چنان دید به عمویش مطلب گفت:تا مادرم اجازه ندهد من به مکه نخواهم آمد.سرانجام پس از گفتگوهایی سلمی راضی شد و مطلب شیبه را پشت سر خود بر شتر سوار کرده به مکه آورد.مردم مکه و قریش که از جریان مطلع نبودند و مطلب را دیدند سوار بر شتر وارد شهر شد و جوان نورسی پشت سر او بر شتر سوار است گمان کردند او بنده مطلب است که در یثرب خریداری کرده و با خود به مکه آورده است و از این رو وی را عبد المطلب خواندند و این نام بعدها همچنان باقی ماند [۹] . با اینکه مطلب وقتی از جریان مطلع شد به میان مردم آمده و بدانها گفت:این سخن نابجا است و او فرزند برادر من است که در یثرب نزد مادرش بوده و من اکنون او را به مکه آورده ام ولی این نام همچنان معروف شد و روی او ماند.مطلب که پس از مرگ برادرش هاشم صاحب منصبهای او شده و ریاست قبیله خود را داشت پس از چندی در سرزمین یمن در جایی به نام«ردمان»از دنیا رفت و منصبهایی که از پدرانشان بدانها رسیده بود پس از مطلب به همان برادرزاده اش یعنی عبد المطلب رسید و آن جناب در اثر بزرگواری و حسن تدبیری که در اداره کارها داشت بزودی در میان مردم قریش نفوذ کرده و محبوبیت زیادی به دست آورد و جریاناتی هم مانند حفر چاه زمزم و

داستان اصحاب فیل پیش آمد که سبب شد روز به روز عظمت بیشتر و مقام والاتری پیدا کند.

حفر مجدد چاه زمزم به دست عبد المطلب

قبلاـ بایـد دانست که بر طبق گفتـار مورخین سالهـا پیش از تولـد عبـد المطلب بلکه قبـل از استیلاـی قصـی بن کلاـب بر شـهر مکه،قبیله ای به نام جرهم در مکه حکومت می کردند و سالها حکومت خود را بر آن شـهر حفظ نمودند تا اینکه در اثر ظلم و ستمی که افراد ایشـان بر حاجیان و مردم آن شـهر کردنـد اسـباب انقراض خود را فراهم ساختنـد و قبایل دیگر عرب در صـدد برآمدنـد به حکومت آنان خاتمه دهند و سـرانجام در جنگی که قبیله خزاعه با جرهمیان کردند مغلوب آنان گشـته و از خزاعه شکست خوردنـد و پس از آن دیگر نتوانسـتند در مکه بماننـد.آخرین کسـی که از طـایفه جرهم در مکه حکومت داشت و در جنـگ بـا خزاعه شـکست خورد،شخصـی بود به نـام عمرو بن حارث که چون دیـد نمی توانـد در برابر خزاعه مقاومت کنـد و بزودی شـکست خواهـد خورد به منظور حفـظ اموال کعبه از دسـتبرد دیگران به درون خـانه کعبه رفت و جواهرات و هـدایای نفیسـی را که برای کعبه آورده بودنـد و از آن جمله دو آهوی طلایی و مقداری شمشـیر و زره و غیره همه را بیرون آورد و به درون چاه زمزم ریخت و چاه را با خاک پر کرده و مسـدود نمود و برخی گفته انـد:حجر الاسود را نیز از جای خود برکند و با همـان هـدایا در چـاه زمزم دفن کرد،و سـپس به سوی یمن گریخت و بقیه عمر خود را با تأسف بسـیار در یمن سپری کرد.این جریان گذشت و کسی از

جای زمزم و محل دفن هدایا اطلاعی نداشت و با اینکه افراد زیادی از بزرگان قریش و دیگران در صدد پیدا کردن جای آن و محل دفن هدایا برآمدند اما بدان دست نیافتند و بناچار چاههای زیادی در شهر مکه و خارج آن برای سقایت حاجیان و مردم دیگر حفر کردند.عبد المطلب نیز پیوسته در فکر بود تا به وسیله ای بلکه بتواند جای چاه را پیدا کند و آن را حفر نموده این افتخار را نصیب خود گرداند،تا اینکه گویند:روزی در کنار خانه کعبه خوابیده بود که در خواب دستور حفر چاه زمزم را بدو داده و جای آن را نیز بدو نشان دادند،و این خواب همچنان دو بار و سه بار تکرار شد تا اینکه تصمیم به حفر آن گرفت.هنگامی که می خواست اقدام به این کار کند تنها پسری را که در آن وقت داشت و نامش حارث بود،همراه خود برداشته و کلنگی به دست گرفت و به کنار خانه آمده شروع به کندن چاه کرد.قریش که از جریان مطلع شدند پیش او آمده و بدو گفتند:این چاهی است که نخست مخصوص به اسماعیل بوده و ما همگی نسب بدو می رسانیم و فرزندان اوییم،از این رو ما را نیز در این کار شریک گردان،عبد المطلب پیشنهاد آنان را نپذیرفته و گفت:این مأموریتی است که تنها به من داده شده و من کسی را در آن شریک نمی کنم،قریش به این سخن قانع نشده و در گفتار خود پافشاری کردند تا بر طبق روایتی طرفین حکمیت زن کاهنه ای را که از قبیله بنی سعد بود و در کوههای شام مسکن داشت،پذیرفتند و قرار شد به نزد او

برونـد و هر چه او حکم کرد گردن نهند و به همین منظور روز دیگر به سوی شام حرکت کردند و در راه به بیابانی برخوردند که آب نبود و آبی هم که همراه داشـتند تمام شـد و نزدیک بود به هلاکت برسـند که خداونـد از زیر پای عبد المطلب یا زیر پای شتر او چشـمه آبی ظاهر کرد و همگی از آن آب خوردنـد و همین سـبب شـد که همراهان قرشـی او مقام عبـد المطلب را گرامی داشـته و در موضوع حفر زمزم از مخـالفت بـا وی دست بردارنـد و از رفتن به نزد زن کاهنه نیز منصـرف گشـته به مکه بازگردنـد.و در روایت دیگری است که عبـد المطلب چون مخالفت قریش را دید به فرزندش حارث گفت:اینان را از من دور کن و خود به کار حفر چاه ادامه داد،قریش که تصمیم عبد المطلب را در کار خود قطعی دیدند دست از مخالفت با او برداشته و عبد المطلب زمزم را حفر کرد تا وقتی که به سـنگ روی چاه رسـید تکبیر گفت و همچنان پایین رفت تا وقتی آن دو آهوی طلایی و شمشـیر و زره و سایر هدایا را از میان چاه بیرون آورد و همه را برای ساختن درهای کعبه و تزیینات آن صرف کرد و از آن پس مردم مکه و حاجیـان نیز از آب سـرشار زمزم بهره منـد گشـتند.گویند:عبـد المطلب در جریـان حفر چاه زمزم وقتی مخالفت قریش و اعتراضـهای ایشان را نسـبت به خود دیـد و مشاهده کرد که برای دفاع خود تنها یک پسـر بیش ندارد با خود نذر کرد که اگر خداوند ده پسر بدو عنایت

کند یکی از آنها را در راه خدا و در کنار خانه کعبه قربانی کند،و خدای تعالی این حاجت او را برآورد و با گذشت چند سال ده پسـر پیـدا کرد کـه یکی از آنهـا همـان حـارث بـن عبـد المطلـب بـود و نـام آن نـه پسر دیگر بـدین شـرح بـود:حمزه،عبد الله،عبـاس،ابو طـالب که به گفته ابن هشـام نـامش عبـد منـاف بود زبیر،حجل که او را غیـداق نیز می گفتنـد مقوم،ضـرار و ابو لهب.و پس از آنکه پسـران وی به ده تن رسـید به یاد نـذر خود افتاد و برای انتخاب آن پسـری که بایـد قربانی کند قرعه زد و قرعه به نام عبد الله افتاد به شرحی که پس از این،در احوالات عبد الله خواهد آمد.

داستان اصحاب فیل

کشور یمن که در جنوب غربی عربسـتان واقع است منطقه حاصـلخیزی بود و قبایـل مختلفی در آنجـا حکومت کردنـد و از آن جمله قبیله بنی حمیر بود که سالهـا در آنجا حکومت داشـتند.ذونواس یکی از پادشاهان این قبیله بود که سالها بر یمن سـلطنت می کرد.گویند:وی در یکی از سـفرهای خود به شـهر«یثرب»تحت تأثیر تبلیغات یهودیانی که بدانجا مهاجرت کرده بودند قرار گرفت و از بت پرستی دست کشـیده،به دین یهود درآمد.طولی نکشید که این دین تازه بشدت در دل ذونواس اثر گذارد و از یهودیان متعصب گردید و به نشر آن در سرتاسر جزیره العرب و شهرهایی که در تحت حکومتش بودند کمر بست،تا آنجا که پیروان ادیان دیگر را بسـختی شـکنجه می کرد تا به دین یهود در آینـد،و همین سـبب شـد تا در مدت کمی عربهای زیادی به دین یهود درآیند.مردم«نجران»یکی از شهرهای شمالی و کوهستانی یمن چندی بود

که دین مسیح را پـذیرفته و در اعماق جانشان اثر کرده بود و بسـختی از آن دین دفاع می کردنـد و به همین جهت از پذیرفتن آیین یهود سرپیچی کرده و از اطاعت ذونواس سرباز زدند.ذونواس خشمگین شد و تصمیم گرفت آنها را به سخت ترین وضع شکنجه کنـد و به همین جهت دسـتور داد خنـدقی حفر کردنـد و آتش زیـادی در آن افروخته و مخـالفین دین یهـود را در آن بیفکنند،و بدین ترتیب بیشتر مسـیحیان نجران را در آن خندق سوزانده و گروهی را نیز طعمه شمشیر کرده و یا دست،پا،گوش و بینی آنهـا را بریـد و جمع کشـته شـدگان آن روز را بیست هزار نفر نوشـته انـد.و به عقیـده گروه زیـادی از مفسـران،داسـتان اصـحاب أخـدود که در قرآن کریم(در سـوره بروج)ذکر شـده است،اشـاره به همین مـاجراست.یکی از مسـیحیان نجران که از معرکه جان به در برده بود از شـهر گریخت و با اینکه مأموران ذونواس او را تعقیب کردنـد توانست از چنگ آنها فرار کرده و خود را به دربار امپراتور در قسطنطنیه برساند،و خبر این کشتار فجیع را به امپراتور روم که به کیش نصاری بود رسانیده و برای انتقـام از ذونواس از وی کمک خواهی کنـد.امپراتور روم که از شـنیدن آن خبر متأثر گردیـده بود در پاسـخ وی اظهار داشت: کشور شـما به من دور است ولی من نامه ای به نجاشـی پادشاه حبشه می نویسم تا وی شـما را یاری کند و به همین منظور نامه ای در آن باره به نجاشـی نوشت.نجاشـی لشکری انبوه،مرکب از هفتاد هزار نفر مرد جنگی به یمن فرستاد،و به قولی فرماندهی آن لشکر را به ابرهه فرزند صباح که کنیه اش

ابو یکسوم بود سپرد و بنا به نقل دیگری شخصی را به نام ارياط بر آن لشکر امیر ساخت و ابرهه را نیز که یکی از جنگجویان و سرلشکران بود همراه او کرد.ارياط از حبشه تا کنار دریای احمر آمد و از آنجا به وسیله کشتیهایی به ساحل کشور یمن رفت،ذونواس که از جریان مطلع شد لشکری مرکب از قبایل یمن با خود برداشته به جنگ حبشیان آمد و هنگامی که جنگ شروع شد لشکریان ذونواس در برابر مردم حبشه تاب مقاومت نیاورده و شکست خوردند و ذونواس که تاب تحمل این شکست را نداشت خود را در دریا غرق کرد.مردم حبشه وارد سرزمین یمن شده و سالها در آنجا حکومت کردند،و ابرهه پس از چندی ارياط را کشت و خود به جای او نشست و مردم یمن را مطیع خویش ساخت و نجاشی را نیز که از شوریدن او به ارياط خشمگین شده بود به هر ترتیبی بود از خود راضی کرد.در این مدتی که ابرهه در یمن بود متوجه شد که اعراب آن نواحی چه بت پرستان و چه دیگران توجه خاصی به مکه و خانه کعبه دارند،و کعبه در نظر آنان احترام خاصی دارد و هر ساله جمع زیادی به زیارت آن خانه می روند و قربانیها می کنند،و کم کم به فکر افتاد که این نفوذ معنوی و اقتصادی مکه و ارتباطی که زیارت کعبه بین قبایل مختلف عرب ایجاد کرده ممکن است روزی موجب گرفتاری تازه ای برای او وحبشیان دیگری که در جزیره العرب و کشور یمن سکونت کرده بودند شود.و آنها را به فکر بیرون راندن ایشان بیاندازد و برای رفع

این نگرانی تصمیم گرفت تا معبدی با شکوه در یمن بنا کند و تا جایی که ممکن است در زیبایی و تزیینات ظاهری آن نیز بکوشد و سپس اعراب آن ناحیه را به هر وسیله ای که هست بدان معبد متوجه ساخته و از رفتن به زیارت کعبه باز دارد.معبدی را که ابرهه به دین منظور در یمن بنا کرد«قلیس»نام نهاد و در تجلیل و احترام و شکوه و زینت آن حد اعلای کوشش را کرد ولی کوچکترین نتیجه ای از زحمات چند ساله خود نگرفت و مشاهده کرد که اعراب همچنان با خلوص و شور و هیجان خاصی،هر ساله برای زیارت خانه کعبه و انجام مراسم حج به مکه می روند،و هیچ گونه توجهی به معبد با شکوه او ندارند.و بلکه روزی به وی اطلاع دادند که یکی اعراب«کنانه»به معبد«قلیس»رفته و شبانه محوطه معبد را ملوث و آلوده کرده و سپس به سوی شهر و دیار خود گریخته است.این جریانات ابرهه را بسختی خشمگین کرد و با خود عهد نمود به سوی مکه برود و خانه کعبه را ویران کرده و به یمن بازگردد.سپس لشکر حبشه را با خود برداشته و با چندین فیل و یا فیل مخصوصی که در جنگها همراه می بردند به قصد ویران کردن کعبه و شهر مکه حرکت کرد،اعراب که از ماجرا مطلع شدند در صدد دفع ابرهه و جنگ با او برآمدند و از جمله یکی از اشراف یمن به نام ذونفر قوم خود را به دفاع از خانه کعبه فرا خواند و دیگر قبایل عرب را نیز تحریک کرده و حمیت و غیرت آنها را در جنگ با دشمن خانه خدا

برانگیخت و جمعی را با خود همراه کرده به جنگ ابرهه آمد ولی در برابر سپاه بیکران ابرهه نتوانست مقاومت کند و لشکریانش شکست خورده خود نیز به اسارت سپاهیان ابرهه درآمد و چون او را پیش ابرهه آوردند دستور داد او را به قتل برسانند و ذونفر که چنان دید بدو گفت:مرا به قتل نرسان شاید زنده ماندن من برای تو سودمند باشد.پس از اسارت ذونفر و شکست او مرد دیگری از رؤسای قبایل عرب به نام نفیل بن حبیب خثعمی با گروه زیادی از قبایل خثعم و دیگران به جنگ ابرهه آمد ولی اونیز به سرنوشت ذونفر دچار شد و به دست سپاهیان ابرهه اسیر گردید.شکست پی در پی قبایل مزبور در برابر لشکریان ابرهه سبب شد که قبایل دیگری که سر راه ابرهه بودند فکر جنگ با او را از سر بیرون کنند و در برابر او تسلیم و فرمانبردار شوند،و از آن جمله بزرگان قبیله ثقیف بودند که در طائف سکونت داشتند و چون ابرهه بدان سرزمین رسید زبان به تملق و چاپلوسی باز کرده و گفتند:ما مطیع تو هستیم و برای رسیدن به مکه و وصول به مقصدی که در پیش داری راهنما و دلیلی نیز همراه تو خواهیم کرد و به دنبال این گفتار مردی را به نام ابو رغال همراه او کردند،و ابو رغال لشکریان ابرهه را تا«مغمس»که جایی در چهار کیلومتری مکه است راهنمایی کرد و چون به آنجا رسیدند ابو رغال بیمار شد و مرگش فرا رسید و او را در همانجا دفن کردند،و چنانکه ابن هشام می نویسد:اکنون مردم که بدانجا می رسند به قبر ابورغال سنگ

می زننـد.همین که ابرهه در سـرزمین«مغمس»فرود آمـد یکی از سـرداران خود را به نـام اسود بن مقصود مأمور کرد تا اموال و مواشـی مردم آن ناحیه را غارت کرده و به نزد او ببرند.اسود با سپاهی فراوان به آن نواحی رفت و هر جا مال و یا شتری دیدند همه را تصـرف کرده به نزد ابرهه بردنـد.در میـان این اموال دویست شتر متعلق به عبـد المطلب بود که در اطراف مکه مشـغول چریـدن بودنـد و سـپاهیان اسـود آنهـا را به یغمـا گرفته و به نزد ابرهه بردنـد،بزرگـان قریش که از مـاجرا مطلع شدنـد نخسـت خواسـتند به جنگ ابرهه رفته و اموال خود را بازسـتانند ولی هنگامی که از کثرت سـپاهیان او با خبر شدند از این فکر منصرف گشـته و به این سـتم و تعدی تن دادند.در این میان ابرهه شخصی را به نام حناطه به مکه فرستاد و بدو گفت:به شهر مکه برو و از بزرگ ایشـان جویـا شو و چون او را شـناختی به او بگو:من برای جنگ با شـما نیامـده ام و منظور من تنها ویران کردن خانه کعبه است و اگر شـما مـانع مقصـد من نشویـد مرا با جان شـما کاری نیست و قصـد ریختن خون شـما را نـدارم.و چون حناطه خواست به دنبال این مأموریت برود بـدو گفت:اگر دیـدی بزرگ مردم مکه قصد جنگ ما را ندارد او را پیش من بیاور.حناطه به شـهر مکه آمـد و چون سـراغ بزرگ مردم را گرفت او را به سوی عبد المطلب راهنمایی کردند و او نزد عبد المطلب آمد و پیغام ابرهه را رسانید،عبد المطلب در جواب گفت:به خدا سوگند ما سر جنگ با

ابرهه را نـداریم و نیروی مقاومت در برابر او نیز در ما نیست و اینجا خانه خداست پس اگر خدای تعالی اراده فرماید از ویرانی آن جلوگیری خواهد کرد،و گر نه به خدا قسم ما قادر به دفع ابرهه نیستیم.حناطه گفت:اکنون که سـر جنگ با ابرهه را ندارید پس برخیز تا به نزد او برویم.عبد المطلب با برخی از فرزندان خود حرکت کرده تا به لشکرگاه ابرهه رسـید و پیش از اینکه او را پیش ابرهه ببرند ذونفر که از جریان مطلع شده بود،کسـی را نزد ابرهه فرسـتاد و از شخصـیت بزرگ عبد المطلب او را آگاه سـاخت و بـدو گفته شـد:که این مرد پیشوای قریش و بزرگ این سـرزمین است و او کسـی است که مردم این سامـان وحوش بیابان را اطعام می کند.عبـد المطلب که صـرفنظر از شخصـیت اجتماعی مردی خوش سـیما و با وقار بود همین که به نزد ابرهه آمـد ابرهه به او احترام فراوانی گـذاشت و او را در کنار خود نشانید و شـروع به سـخن با او کرده پرسـید:حاجتت چیست؟عبد المطلب گفت:حاجت من آن است که دسـتور دهی دویست شتر مرا که به غارت برده انـد به من بازدهنـد!ابرهه گفت:تماشای سیمـای نیکـو و هیبت و وقـار تو در نخسـتین دیـدار مرا مجـذوب تو کرد ولی خواهش کوچـک و مختصـری که کردی از آن هیبت و وقار تو کاست!آیا در چنین موقعیت حساس و خطرناکی که معبـد تو و نیاکانت در خطر ویرانی و انهـدام است و عزت و شـرف خود و پدران و قوم و قبیله ات در معرض هتک و زوال قرار گرفته درباره چند شتر سـخن می گویی؟!عبد المطلب در پاسخ

او گفت:«أنا رب الابل و للبیت رب سیمنعه»!من صاحب این شترانم و کعبه نیز صاحبی دارد که از آن نگاهداری خواهد کرد!ابرهه گفت:هیچ قدرتی امروز نمی تواند جلوی مرا از انهدام کعبه بگیرد!عبد المطلب بدو گفت:این تو و این کعبه!به دنبال این گفتگو ابرهه دستور داد شتران عبد المطلب را به او باز دهند وعبد المطلب نیز شتران خود را گرفته و به مکه آمد و چون وارد شهر شد به مردم شهر وقریش دستور داد از شهر خارج شوند و به کوهها و دره های اطراف مکه پناه برند تاجان خود را از خطر سپاهیان ابرهه محفوظ دارند.آن گاه خود با چند تن از بزرگان قریش به کنار خانه کعبه آمد و حلقه در خانه را بگرفت و با اشک ریزان و دل سوزان به تضرع و زاری پرداخت و از خدای تعالی نابودی ابرهه و لشکریانش را درخواست کرد و از جمله سخنانی که به صورت نظم گفته این دو بیت است:یا رب لا ارجو لهم سواکا یا رب فامنع منهم حماکاان عدو البیت من عاداکا امنعهم أن یخربوا قراکا(پروردگارا در برابر ایشان جز تو امیدی ندارم پروردگارا حمایت و لطف خویش را از ایشان بازدار که دشمن خانه همان کسی است که با تو دشمنی دارد و تو نیز آنان را از ویران کردن خانه ات بازدار.)آن گاه خود و همراهان نیز به دنبال مردم مکه به یکی از کوههای اطراف رفتند و در انتظار ماندند تا ببینند سرانجام ابرهه چه خواهد شد.از آن سو چون روز دیگر شد ابرهه به سپاه مجهز خویش فرمان داد تا به شهر حمله کنند و کعبه را ویران

سازند.نخستین نشانه شکست ایشان در همان ساعات اول ظاهر شد،چنانکه مورخین نوشته اند،فیل مخصوص را مشاهده کردند که از حرکت ایستاد و به پیش نمی رود و هر چه خواستند او را به پیش برانند نتوانستند،و در این خلال مشاهده کردند که دسته های بی شماری از پرندگان که شبیه پرستو و چلچله بودند از جانب دریا پیش می آیند.پرندگان مزبور را خدای تعالی مأمور کرده بود تا به وسیله سنگریزه هایی که در منقار و چنگال داشتند و هر یک از آن سنگریزه ها به اندازه نخود و یا کوچکتر از آن بود ابرهه و لشکریانش را نابود کنند.مأموران الهی بالای سر سپاهیان ابرهه رسیدند و سنگریزه ها را رها کردند و به هر یک از آنان که اصابت کرد هلاک شد و گوشت بدنش فرو ریخت،همهمه در لشکریان ابرهه افتاد و از اطراف شروع به فرار کرده و رو به هزیمت نهادند و در این گیر و دار بیشترشان به خاک هلاک افتاده و یا در گودالهای سر راه و زیر دست و پای سپاهیان خود نابود گشتند.خود ابرهه نیز از این عذاب وحشتناک و خشم الهی در امان نماند و یکی از سنگریزه ها به سرش اصابت کرد،و چون وضع را چنان دید به افراد اندکی که سالم مانده بودند دستور داد او را به سوی یمن بازگردانند،و پس از تلاش و رنج بسیاری که به یمن رسید گوشت تنش بریخت و از شدت ضعف و بی حالی در نهایت بدبختی جان سپرد.عبد المطلب که آن منظره عجیب را می نگریست و دانست که خدای تعالی به منظور حفظ خانه کعبه آن پرندگان را فرستاده و نابودی ابرهه و سپاهیان فرا رسیده

است فریـاد برآورده و مژده نابودی دشـمنان کعبه را به مردم داد و به آنها گفت:به شـهر و دیار خود بازگردیـد و اموالی که از اینان به جای مانـده به غنیمت برگیرید و مردم با خوشـحالی و شوق به شـهر بازگشتند.داسـتان اصـحاب فیل از داسـتانهای مهم تاریخ است که سالهای زیادی مبدأ تاریخ اعراب گردید و از اموری بود که بشارت از بعثت پیامبر بزرگوار اسـلام می داد و به اصطلاح از ارهاصات بود. [۱۰] و در ضـمن ابهت و عظمت زیادی به قریش داد و سـبب شـد تا قبایل دیگر عرب و مردم نقاط دیگر جزیره العرب آنـان را«اهـل الله»بخواننـد،ونـابودی ابرهـه و سـپاهیانش را بـه حسـاب«دفـاع خـدای تعـالی از مردم مکه»بگذارنـد.قرآن کریم هم از این داسـتان بـا اهمیت خاصـی یـاد کرده و به پیغمـبر بزرگوار اسـلام چنین می گویـد:بسم الله الرحمن الرحیم«ا لم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل،أ لم یجعل کیدهم فی تضلیل و أرسل علیهم طیرا أبابیل،ترمیهم بحجاره من سجیل،فجعلهم کعصب مأکول»(آیا ندیدی که پروردگار تو با اصحاب فیل چه کرد؟مگر نیرنگشان را در تباهی نگردانید و بر آنـان پرنـده ای گروه گروه نفرسـتاد،و آنهـا را به سـنگی از جنس سـنگ و گـل می زد،و آنـان راماننـد کاهی خورد شـده گردانیـد.)و بی شک این داسـتان امری خارق العاده و معجزه ای شـگفت انگیز بود،گر چه برخی خواسـته اند آن را به صورت عـادی درآورنـد و در این باره دست به تأویلاتی نیززده انـد [۱۱] ولی حق همـان است که داسـتان مزبور جنبه معجزه داشـته و مسـئله ای فرای مسائـل معمـولی بـوده است.همـان طـور کـه در قرآن کریـم است.جلالـ الـدین رومی درایـن بـاره لطیـف می گوید:چشم بر اسباب از چه دوختیم گر ز خوش چشمان

کرشم آموختیم هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظرانبیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدندبی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت جاش گندم کاشتندریگها هم آرد شد از سعیشان پشم بز ابریشم آمد کشکشان جمله قرآن ست در قطع سبب عز درویش و هلاک بو لهب مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکندپیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو به بالا پر زنددم گاو کشته بر مقتول زن تا شود زنده همانده در کفن حلق ببریده جهد از جای خویش خون خود جوید ز خون پالای خویش همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسباب است و علت و السلامبازگردیم به دنباله شرح حال عبد المطلبچنانکه پیش از این گفته شد،عبد المطلب در میان قریش به خاطر حسن تدبیر و سخاوت و فصاحت لهجه و کمالات دیگری که داشت دارای مقامی والا و عظیم گردید و همه قریش در برابر او مطیع و فرمانبردار شدند،و از نظر کمالات روحی و مقامات معنوی نیز روایات زیادی در فضیلت او رسیده،از آن جمله در حدیثی که کلینی(ره)در اصول کافی از امام صادق(ع)روایت کرده آن حضرت فرمود:«یحشر عبد المطلب یوم القیامه أمه واحده علیه سیماء الانبیاء و هیبه الملوک»(عبد المطلب در روز قیامت یک امت محشور می گردد(یعنی در زمان خود تنها او بود که پیرو دین حق بود)و سیمای پیمبران و هیبت پادشاهان را داراست.)و در حدیث دیگری صدوق(ره)از رسول خدا(ص)روایتی نقل کرده و خلاصه اش این است که آن حضرت به علی(ع)فرمود:همانا عبد المطلب در زمان جاهلیت پنج سنت(و قانون)قرارداد که خدای تعالی آنها را در اسلام مقرر فرمود:۱.زن پدر

را بر پسران حرام کرد.۲.گنجی به دست آورد و خمس آن را جدا کرد و در راه خدا داد.۳.هنگامی که زمزم را حفر کرد نامش را سقایت الحاج نامید.۴.دیه قتل را صد شتر قرار داد.۵.طواف کعبه را به هفت شوط مقرر داشت.و خدای تعالی آنها را در اسلام مقرر فرمود،آن گاه رسول خدا(ص)چنین فرمود:یا علی ان عبد المطلب کان لا یستقسم بالازلام،و لا یعبد الاصنام و لا یاکل ما ذبح علی النصب،و یقول:انا علی دین ابراهیم.(همانا عبد المطلب به بتها قرعه نمی زد،و آنها را پرستش نمی کرد،و از آنچه برای بتها قربانی می کردند نمی خورد،و می گفت:من بر دین ابراهیم باقی هستم.)و از سخنان حکمت آمیز عبد المطلب اشعار زیر است که از حضرت رضا(ع)روایت شده:یعیب الناس کلهم زمانا و ما لزماننا عیب سوانا [۱۲] .نعیب زماننا و العیب فینا و لو نطق الزمان بناهجانا [۱۳] .و ان الذئب یترک لحم ذئب و یاکل بعضنا بعضا عیانا [۱۴] .و در تواریخ اهل سنت آمده که از عبد المطلب سنتهایی به جای مانده که بیشتر آنها در قرآن کریم نیز به صورت سنت و قانون آمده و از آن جمله است:وفای به نذر،منع از ازدواج محارم،بریدن دست دزد،نهی از کشتن دختران،حرمت شراب و زنا،و دیگر آنکه قدغن کرد کسی با بدن برهنه طواف کند.و همچنین آمده است که هر گاه قریش دچار قحطی سخت و خشکسالی می شدند دست عبد المطلب را گرفته و او را به کوههای مکه می بردند تا وی برای آمدن باران دعا کند،چون بارها تجربه کرده بودند که خداوند دعای او را در مشکلات مستجاب می فرماید،و این بدان جهت بود که عبد المطلب با رفتار جاهلانه

مردم جاهلیت مخالفت می کرد و بر اعمال خلاف آنها خرده می گرفت.و به دنبال آن گفته اند:خدای تعالی اصحاب فیل را نیز به دعای عبد المطلب نابود کرد. [۱۵] و عموما عمر عبد المطلب را در هنگام مرگ یکصد و چهل سال نوشته اند.و پس از این خواهد آمد که عبد المطلب تا وقتی که رسول خدا(ص)به دنیا آمد و به سن هشت سالگی رسید زنده بود و کفالت و سرپرستی آن بزرگوار را به عهده داشت.

فرزندان عبد المطلب

پیش از این گفتیم که بنا به گفته اهل تاریخ:عبد المطلب در وقتی که چاه زمزم را حفر می کرد و دچار اعتراض قریش گردید نذر کرد که اگر خدای تعالی ده پسر بدو داد یکی از آنها را در راه خدا قربانی کند. [۱۶] .خدای تعالی نیز حاجتش را روا کرد و از زنهای متعددی که به همسری برگزید ده پسر بدو عطا فرمود به نامهای:عبد الله،حمزه،عباس،ابو طالب،زبیر،حارث،حجل،مقوم،ضرار،ابو لهب.و دختران عبد المطلب نیز شش تن بودند به نامهای:صفیه،بره،ام حکیم،عاتکه،أمیمه،أروی.که اینها هر یک و یا هر چند تن از یک مادر بودند بدین شرح:مادر عبد الله،ابو طالب،زبیر و دختران عبد المطلب جز صفیه فاطمه دخترعمرو بن عائذ مخزومی بود.و مادر حمزه و مقوم و حجل و صفیه:هاله،دختر وهیب بن عبد مناه بوده.و مادر عباس و ضرار:نتیله دختر جناب بن کلیب است.و مادر حارث بن عبد المطلب:سمراء دختر جندب بن حجیر،و مادر ابو لهب:لبنی دختر هاجر بن عبد مناف بن ضاطر است.و گویند:هنگامی که مرگ عبد المطلب فرا رسید دختران خود را طلبید و بدانها گفت:دوست دارم پیش از مرگ بر من بگریید و برایم مرثیه گویید،تا آنچه پس از مردنم می خواهید بگویید

من آن را قبل از مرگ خود بشنوم.آنها نیز به دستور پدر عمل کرده و هر کدام مرثیه ای گفت،که در تواریخ به تفصیل ذکر شده.

داستان ذبح عبد الله

عبد الله بجز حمزه و عباس کوچکترین فرزندان عبد المطلب بود ولی از همه فرزندان نزد او محبوبتر بود،چنانکه پیش از این گفته شد و جمعی از مورخین نقل کرده اند که چون عبد الله به دنیا آمد و به حد رشد رسید عبد المطلب به یاد نذری که کرده بود افتاد و پسران خود را جمع کرده داستان نذری را که کرده بود به اطلاع آنها رسانید. [۱۷] .فرزندان اظهار کردند:ما در اختیار تو و تحت فرمان تو هستیم.عبد المطلب که آمادگی آنها را برای انجام نذر خود مشاهده کرد آنان را به کنار خانه کعبه آورد و برای انتخاب یکی از ایشان قرعه زد،و قرعه به نام عبد الله درآمد.در این هنگام عبد المطلب دست عبد الله را گرفته و با دست دیگر کاردی بران برداشت و عبد الله را به جایگاه قربانی آورد تا در راه خدا قربانی نموده به نذر خود عمل کند.مردم مکه و قریش و فرزندان دیگر عبد المطلب پیش آمده و خواستند به وسیله ای جلوی عبد المطلب را از این کار بگیرند ولی مشاهده کردند که وی تصمیم انجام آن را دارد،و از میان برادران عبد الله،ابو طالب به خاطر علاقه زیادی که به برادر داشت بیش از دیگران متأثر و نگران حال عبد الله بود تا جایی که نزدیک آمد و دست پدر را گرفت و گفت:پدر جان!مرا به جای عبد الله بکش و او را رها کن!در این هنگام داییهای عبد الله و

سایر خویشان مادری او نیز پیش آمـده و مانع قتل عبـد الله شدنـد،جمعی از بزرگان قریش نیز که چنان دیدند نزد عبد المطلب آمـده و بدوگفتند:تو اکنون بزرگ قریش و مهتر مردم هستی و اگر دست به چنین کاری بزنی دیگران نیز از تو پیروی خواهند کرد و این کار به صورت سـنتی در میان مردم درخواهـد آمد.پاسخ عبد المطلب نیز در برابر همگان این بود که:نذری کرده ام و باید به نذر خود عمل نمایم.تا سرانجام پس از گفتگوی زیاد قرار بر این شد [۱۸] که شتران چندی از شتران بسیاری که عبد المطلب داشت بیاورنـد و برای تعیین قربانی میان عبـد الله و آنها قرعه بزنند و اگر قرعه به نام شتران درآمد آنها را به جای عبد الله قربانی کننـد و اگر باز به نام عبـد الله درآمد به عدد شتران بیفزایند و قرعه را تجدید کنند و همچنان به عدد آنها بیفزایند تا وقتی که به نام شتران درآید.عبـد المطلب قبول کرد و دسـتور داد ده شتر آوردنـد و قرعه زدنـد باز دیدنـد قرعه به نام عبـد الله درآمـد ده شتر دیگر افزودنـد و قرعه زدنـد باز هم به نام عبـد الله در آمد و همچنان هر بار ده شتر اضافه کردند و قرعه زدند و همچنان به نام عبـد الله در می آمـد تا وقتی که عـدد شتران به صد شتر رسـید قرعه به نام شتران درآمد که در آن هنگام بانگ تکبیر و صـدای هلهله زنان و مردان مکه به شادی بلنـد شد و همگی خوشـحال شدند،اما عبد المطلب قبول نکرده گفت:من دو بار دیگر قرعه می زنم و چون دو بار

دیگر نیز قرعه زدنـد به نام شتران درآمـد و عبـد المطلب یقین کرد که خداوند به این فدیه راضـی شده و عبد الله را رها کرد و سپس دسـتور داد شتران را قربـانی کرده و گوشت آنها را میان مردم مکه تقسـیم کننـد. [۱۹] .دنباله شـرح حال عبد اللهعبد الله همان طور که پیش از این گفته شد به جز حمزه و عباس کوچکترین پسـر عبد المطلب بود و زمان ولادت او را برخی ۸۱ سال قبل از هجرت و وفاتش را ۵۲ سال قبل از آن نوشته اند و در پاره ای از تواریخ است که ۲۴ سال پس از سلطنت انوشیروان عبد الله بـه دنیـا آمـد،عبـد المطلب به فرزنـدش عبـد الله بیش از فرزنـدان دیگر علاـقه منـد بـود و او را از دیگران بیشـتر دوست می داشت،و این محبت و علاقه به خاطر بشارتها و خبرهایی بود که کم و بیش از کاهنان و دانشمندان آن زمان شنیده بود که بدو گفته بودند از صـلب این فرزند یعنی عبد الله پسری به دنیا خواهد آمد که از طرف خداوند به نبوت مبعوث می شود و شریعت او به دورترین نقاط جهان خواهد رفت و بخصوص پس از اینکه داستان ذبح عبد الله پیش آمد و صد شتر برای او فدا کرد،این علاقه بیشتر شد.و چیزی که بشارت کاهنان را تأیید می کرد،درخشـندگی و نور خاصـی بود که در چهره عبد الله مشهود بود و هر که با عبـد الله رو به رو می شـد آن نور خیره کننـده را مشاهـده می کرد و در پاره ای از تواریـخ و حتی روایات داسـتانهای عجیبی در این باره نقل شده که جای ذکر همه

آنها نیست،و در روایتی است که عبد الله در دوران زندگی کوتاهی که داشت از زنان شهر مکه به همان بلیه ای دچار شد که یوسف(ع)در دوران زندگی بدان دچار گردید.و در برخی از تواریخ آمده که در آن شبی که عبد الله با آمنه مادر رسول خدا(ص) ازدواج کرد زنان بسیاری از غصه و اندوه از جهان رفتند،زیرا تا به آن روز امید داشتند بلکه وسایلی فراهم شود و گاهی هم خودشان وسایلی را فراهم می ساختند تا بدان وسیله این سعادت بهره آنان گردد،و پس از آن ازدواج دیگر نا امید و مأیوس شدند.ابن شهر آشوب در مناقب نقل کرده که در مکه زنی بود به نام فاطمه،دختر مره،که کتابهایی خوانده و از اوضاع گذشته و آینده اطلاعاتی به دست آورده بود.آن زن روزی عبد الله را دیدار کرده بدو گفت:تویی آن پسری که پدرت صد شتر برای تو فدا کرد؟عبد الله گفت:آری.فاطمه گفت:حاضری یکبار با من هم بستر شوی و صد شتر بگیری؟عبد الله نگاهی بدو کرده گفت:اما الحرام فالممات دونه و الحل لا حل فاستبینه و کیف بالامر الذی تبغینه (اگر از راه حرام چنین درخواستی داری که مردن برای من آسانتر از این کار است،و اگر از طریق حلال می خواهی که چنین طریقی فراهم نشده پس از چه راهی چنین درخواستی را می کنی؟)عبد الله رفت و در همین خلال پدرش عبد المطلب،او را به ازدواج آمنه درآورده و پس از چندی آن زن را دیدار کرده و از روی آزمایش بدو گفت:آیا حاضری اکنون به ازدواج من درآیی و آنچه را گفتی بدهی؟فاطمه نگاهی به صورت عبد الله کرد و گفت:حالا نه،زیرا آن نوری

که در صورت داشتی رفته،سپس از او پرسید:پس از آن گفتگوی پیشین چه کردی؟عبد الله داستان ازدواج خود را با آمنه برای او تعریف کرد،فاطمه گفت:من آن روز در چهره تو نور نبوت را مشاهده کردم و مشتاق بودم که این نور در رحم من قرار گیرد ولی خدا نخواست و اراده فرمود آن را در جای دیگری بنهد،و سپس چند شعر نیز به عنوان تأسف سرود.این قسمت را همان گونه که گفتیم ابن شهر آشوب نقل کرده،و خلاصه آن را نیز ابن هشام در سیره روایت کرده است ولی برخی آن را افسانه دانسته و مجعول پنداشته اند،و العلم عند الله.و در هنگام ازدواج با آمنه به گفته برخی هفده سال از عمر عبد الله بیشتر نگذشته بود،گر چه این گفتار بعید به نظر می رسد.

نسب آمنه مادر رسول خدا

در اینجا مناسب است نسب آمنه مادر رسول خدا(ص)نیز ذکر شود تا از این جهت اجمالی به جای نماند.ابن هشام و دیگران گویند:پس از داستان ذبح عبد الله و قربانی شتران،عبد المطلب در صدد برآمد تا از یکی از شریفترین خاندان قریش همسری برای عبد الله بگیرد.و به همین منظور عبد الله را برداشته و به نزد وهب بن عبد مناف بن زهره بن کلاب بن مره که بزرگ قبیله بنی زهره بود آمد و دختر او یعنی آمنه را که در آن زمان از نظر فضیلت و مقام بزرگترین زنان قریش بود برای عبد الله خواستگاری کرد،وهب بن عبد مناف نیز موافقت کرد و این ازدواج فرخنده صورت گرفت.مادر آمنه نامش بره دختر عبد العزی بن عبد الدار بود که او نیز از زنان بزرگ زمان خویش بود.مراسم عروسی و

ازدواج نیز در همـان خـانه آمنه صورت گرفت و تنها مولود این ازدواج میمون همان وجود مقـدس رسول خـدا(ص)بود،و این زوج شریف و گرامی جز آن حضرت فرزند دیگری پیدا نکردند تا از دنیا رفتند.

وفات عبد الله و آمنه

عبد الله در همان سـنین جوانی [۲۰] به دسـتور پدرش عبد المطلب برای تهیه آذوقه به شـهر یثرب سـفر کرد و در همان سفر از دنیـا رفت و در همانجا به خاک سپرده شـد.آمنه نیز پس از گـذشت شـش سال از مرگ عبـد الله جهان را وداع گفت و هنگام مرگ عبـد الله طبق گفته مشـهور،دو ماه یا قدری بیشتر از عمر رسول خدا (ص)گذشـته بود،و هنگام مرگ مادرش آمنه شـش ساله و یا به گفته برخی هفت ساله بود.آمنه مادر آن حضـرت نیز در سـفری که به شـهر یثرب کرد در مراجعت از آن شـهر در جایی به نام«أبواء»از دنیا رفت و در همانجا به خاک سپرده شد.

بحثی در مورد آیین پدران رسول خدا

از بحثهـای جالبی که در پایان این بخش مناسب است بـدان اشاره شود،بحث مربوط به آیین پـدران رسول خـدا(ص)است که برخی از اهل تاریخ و حدیث از علمای شـیعه و سـنت درباره آن بابی و بلکه کتابی جداگانه و رساله هایی نوشته اند و بتفصیل در این باره سـخن گفته انـد ماننـد جلال الـدین سـیوطی که رساله هایی در این باره نگاشـته به نامهای:مسالک الحنفاء،الـدرج الحنفیه فی الآباء الشریفه،السبل الجلیه فی الآباء العلیه و رساله های دیگر. [۲۱] .و آنچه مسلم است این مطلب است که در میان سلسـله نسـب رسـول خـدا(ص)تـا بـه آدم ابـو البشـر پیمـبران بزرگ و بلکـه اولـو العزمی همچـون ابراهیـم خلیـل،نـوح پیغمبر،اسـماعیل،شـیث و دیگران وجود داشـته انـد و مردان موحد و خدا پرستی نیز مانند عبد المطلب دیده می شوند،و درباره موحد بودن پدران دیگر آن حضرت مرحوم علامه مجلسی در کتاب بحار الانوار ادعای اجماع کرده و آن را از معتقدات شیعه امامیه و مسائل مورد اتفاق دانسته. [۲۲]

و به دنبال آن گفته است:اگر دیـده می شود که در میان پدران و یا عموهای آن حضـرت مانند ابو طالب برخی اظهار توحید و ایمان به خـدا را نمی کرده انـد به خاطر تقیه و یا مصالـح دینیه بوده است.و برای اثبات این مدعا دلیلهایی نیز از قرآن و حدیث ذکر کرده انـد مانند آیه شـریفه «الذی یراک حین تقوم و تقلبک فی الساجدین» [۲۳] که بر طبق روایـاتی نیز که نقل کرده اند فرموده اند:منظور از«تقلب در ساجدین»در این آیه،انتقال نطفه آن حضـرت از صلبهای سجده کنندگان برای خدا و موحدان به صلبهای دیگری است.و نیز استدلال شده به آیه شریفه «و جعلها کلمه باقیه فی عقبه» [۲۴] که از آن استفاده می شود که خدای تعـالی کلمه توحیـد و عقیـده بـدان را در ذریه ابراهیم(ع)قرار داده و پیوسـته تا ولادت رسول خـدا(ص)این ایمان وجود داشـته است.و روایـتی هم از آن حضـرت نقـل شـده که فرمـود:«لم یزل ینقلنی الله من اصـلاب الطـاهرین الی ارحـام المطهرات حتی اخرجنی فی عالمکم،و لم یدنسـنی بدنس الجاهلیه» [۲۵] .و پاسخ این ایراد را هم که گفته می شود:چگونه پدران آن حضـرت موحـد بـوده انـد بـا اینکـه در قرآن صـراحت دارد کـه پـدر ابراهیـم کـه نـامش آزر بـود مشـرک و بـت پرسـت بـوده [۲۶] و ابراهیم(ع)پیوسـته با او محاجه می فرمود و او را به خاطر پرسـتش بت سرزنش و محکوم کرده و به پرستش خدای یکتا دعوت می نمود؟به این گونه داده انـد:که آزر بر طبق نقـل مورخین عمو و یا پـدر مادر و سـرپرست ابراهیم بوده که اطلاق پـدر بر او شده نه پدر صلبی و حقیقی او،چنانکه در زندگانی آن حضرت در تاریخ انبیا ذکر کرده ایم.نگارنده گوید:اگر اجماع

و اتفـاق علمـاء امـامیه رضوان الله علیهم برای مـا ثـابت شـد ما آن را بـدون دغـدغه و اعتراض می پـذیریم،ولی اگر ثابت نشـد دلیلهایی که ذکر کرده اند قابل توجیه و تفسیر و ایرادهای دیگر است و مشکل بتوان با آنها این مطلب را ثابت کرد،که بر اهل دانش پوشیده نیست.

ولادت رسول خدا و شرح زندگانی آن حضرت تا ازدواج با خدیجه

اشاره

قبل از آنکه مبادرت به شرح داسـتان ولادت رسول خـدا(ص)بنماییم،مناسب است به پاره ای از بشارتهای انبیا و پیشگوییهای منجمان و کاهنان و غیر ایشان درباره تولد و ظهور آن حضـرت اشاره شود زیرا در فصـلهای آینده مورد نیاز واقع خواهد شد.و ما وقتی روی دلیلهای عقلی و نقلی دانستیم که پیغمبر اسـلام خاتم پیغمبران و دین اسـلام کاملترین ادیان الهی است چنانکه در جای خود ثابت شده و ما بدان معتقدیم می دانیم که به طور قطع در ضـمن تعلیمات پیغمبران گذشته سخنانی در مورد آخرین پیامبر بوده است و نویـد و بشارتهایی از آنها درباره ظهور رسول خدا(ص)رسـیده است اگر چه شاید بسـیاری از آنها به دسـت مغرضان و تحریف کنندگان تعلیمات انبیا و کتابهای آسـمانی از بین رفته و یا تحریف شده باشد.اما از آنجا که بشارت و نوید معمولاـ در لفـافه و به صورت رمز و اشـاره القا می شود،باز هم سـخنان زیادی از پیمبران گذشـته در این باره به ما رسـیده و از نابودی و تحریف مغرضـین جان سالم به در برده است.و به گفته یکی از دانشـمندان:«مصـلحت خداونـدی ایجاب می کرد که این بشارات مانند زیبایی های طبیعت که محفوظ می ماند یا مانند صندوقچه جواهر فروشان که به دقت حفظ می شود در لفافه ای از اشارات محفوظ بماند تا مورد استفاده نسلهای بعد که بیشتر با

عقل و دانش سر و کار دارند قرار گیرد» [۲۷] .بشارتهای انبیای الهی درباره آمدن رسول خدااز جمله این بشارتها آیه ۱۴ و ۱۵ از کتاب یهودا است که می گوید:«لکن خنوخ«ادریس»که هفتم از آدم بود درباره همین اشخاص خبر داده گفت اینک خداوند با ده هزار از مقدسین خود آمد تا بر همه داوری نماید و جمیع بی دینان را ملزم سازد و بر همه کارهای بی دینی که ایشان کردند و بر تمامی سخنان زشت که گناهکاران بی دین به خلاف او گفتند...»که ده هزار مقدس فقط با رسول خدا(ص)تطبیق می کند که در داستان فتح مکه با او بودند.بخصوص با توجه به این مطلب که این آیه از کتاب یهودا مدتها پس از حضرت عیسی(ع)نوشته شده. [۲۸] .و از آن جمله در سفر تثنیه،باب ۳۳،آیه ۲ چنین آمده:«و گفت خدا از کوه سینا آمد و برخاست از سعیر به سوی آنها و درخشید از کوه پاران و آمد با ده هزار مقدس از راستش با یک قانون آتشین...»که طبق تحقیق جغرافی دانان منظور از«پاران» یا فاران مکه است،و ده هزار مقدس نیز چنانکه قبلا گفته شد فقط قابل تطبیق با همراهان و یاران رسول خدا(ص)است.و در فصل چهاردهم انجیل یوحنا:۱۶،۱۷،۲۵،۲۶ چنین است:«اگر مرا دوست دارید احکام مرا نگاه دارید،و من از پدر خواهم خواست و او دیگری را که فارقلیط است به شما خواهد داد که همیشه با شما خواهد بود،خلاصه حقیقتی که جهان آن را نتواند پذیرفت زیرا که آن را نمی بیند و نمی شناسد،اما شماآن را می شناسید زیرا که با شما می ماند و در شما خواهد بود اینها را به شما گفتم مادام که

با شما بودم اما فارقلیط روح مقدس که او را پدر به اسم من می فرستد او همه چیز را به شما تعلیم دهد و هر آنچه گفتم به یاد آورد».که بر طبق تحقیق کلمه«فارقلیط»که ترجمه عربی«پریکلیتوس»است به معنای«احمد»است و مترجمین اناجیل از روی عمد یا اشتباه آن را به«تسلی دهنده»ترجمه کرده اند.و در فصل پانزدهم:۲۶ چنین است:«لیکن وقتی فارقلیط که من او را از جانب پدر می فرستم و او روح راستی است که از جانب پدر عمل می کند و نسبت به من گواهی خواهد داد».و در فصل شانزدهم:۷،۱۲،۱۳،۱۴ چنین است:«و من به شما راست می گویم که رفتن من برای شما مفید است،زیرا اگر نروم فارقلیط نزد شما نخواهد آمد،اما اگر بروم او را نزد شما می فرستم اکنون بسی چیزها دارم که به شما بگویم لیکن طاقت تحمل ندارید،اما چون آن خلاصه حقیقت بیاید او شما را به هر حقیقتی هدایت خواهد کرد،زیرا او از پیش خود تکلم نمی کند بلکه آنچه می شنود خواهد گفت و از امور آینده به شما خبر خواهد داد...»و سخنان دیگری که از پیغمبران گذشته به ما رسیده و در کتابها ضبط است و چون نقل تمامی آنها از وضع نگارش تاریخ خارج است از این رو تحقیق بیشتر را در این باره به عهده خواننده محترم می گذاریم و به همین مقدار در اینجا اکتفا نموده و قسمتهایی از سخنان دانشمندان و کاهنان و پیشگوییهای آنان که قبل از تولد رسول خدا(ص)کرده اند نقل کرده به دنبال گفتار قبل خود باز می گردیم.

پیشگویی ها و سخنان کاهنان

ابن هشام مورخ مشهور در تاریخ خود می نویسد [۲۹] : ربیعه بن نصر که یکی ازپادشاهان یمن بود خواب وحشتناکی دید و

برای دانستن تعبیر آن تمامی کاهنان و منجمان را به دربار خویش احضار کرد و تعبیر خواب خود را از آنها خواستار شد.آنها گفتند:خواب خود را بیان کن تا ما تعبیر کنیم؟ربیعه در جواب گفت:من اگر خواب خود را بگویم و شما تعبیر کنید به تعبیر شما اطمینان ندارم ولی اگر یکی از شما تعبیر آن خواب را پیش از نقل آن بگوید تعبیر او صحیح است.یکی از آنها گفت:چنین شخصی را که پادشاه می خواهد فقط دو نفر هستند یکی سطیح و دیگری شق که این دو کاهن می توانند خواب را نقل کرده و تعبیر کنند.ربیعه به دنبال آن دو فرستاد و آنها را احضار کرد،سطیح قبل از شق به دربار ربیعه آمد و چون پادشاه جریان خواب خود را بدو گفت،سطیح گفت:آری در خواب گلوله آتشی را دیدی که از تاریکی بیرون آمد و در سرزمین تهامه در افتاد و هر جانداری را در کام خود فروبرد!ربیعه گفت:درست است اکنون بگو تعبیر آن چیست؟سطیح اظهار داشت:سوگند به هر جانداری که در این سرزمین زندگی می کند که مردم حبشه به سرزمین شما فرود آیند و آن را بگیرند.پادشاه با وحشت پرسید:این داستان در زمان سلطنت من صورت خواهد گرفت یاپس از آن؟سطیح گفت:نه،پس از سلطنت تو خواهد بود.ربیعه پرسید:آیا سلطنت آنها دوام خواهد یافت یا منقطع می شود!گفت:نه پس از هفتاد و چند سال سلطنتشان منقطع می شود!پرسید:سلطنت آنها به دست چه کسی از بین می رود؟گفت:به دست مردی به نام ارم بن ذی یزن که از مملکت عدن بیرون خواهد آمد.پرسید:آیا سلطنت ارم بن ذی یزن دوام خواهد یافت؟گفت:نه آن هم منقرض خواهد شد.پرسید:به دست چه کسی؟گفت:به

دست پیغمبری پاکیزه که از جانب خدا بدو وحی می شود.پرسید:آن پیغمبر از چه قبیله ای خواهد بود؟گفت:مردی است از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن نضر که پادشاهی این سرزمین تا پایان این جهان در میان پیروان او خواهد بود.ربیعه پرسید:مگر این جهان پایانی دارد؟گفت:آری پایان این جهان آن روزی است که اولین و آخرین در آن روز گرد آیند و نیکوکاران به سعادت رسند و بدکاران بدبخت گردند.ربیعه گفت:آیا آنچه گفتی خواهد شد؟سطیح پاسخ داد:آری سوگند به صبح و شام که آنچه گفتم خواهد شد.پس از این سخنان شق نیز به دربار ربیعه آمد و او نیز سخنانی نظیر گفتار«سطیح»گفت و همین جریان موجب شد تا ربیعه در صدد کوچ کردن به سرزمین عراق برآید و به شاپور پادشاه فارس نامه ای نوشت و از وی خواست تا او و فرزندانش را در جای مناسبی در سرزمین عراق سکونت دهد و شاپور نیز سرزمین«حیره»را که در نزدیکی کوفه بوده برای سکونت آنها در نظر گرفت و ایشان را بدانجا منتقل کرد،و نعمان بن منذر فرمانروای مشهور حیره از فرزندان ربیعه بن نصر است.و نیز داستان دیگری از تبع نقل می کند و خلاصه اش این است که می گوید:تبع پادشاه دیگر یمن به مردم شهر یثرب خشم کرد و در صدد ویرانی آن شهر و قتل مردم آن برآمد و به همین منظور لشکری گران فراهم کرد و به یثرب آمد.مردم یثرب آماده جنگ با تبع شدند و چنانکه نزد انصار مدینه معروف است،مردم روزها با تبع و لشکریانش جنگ می کردند و چون شب می شد برای تبع و لشکریانش به خاطر اینکه میهمان و وارد بر ایشان بودند

خرما و آذوقه می فرستادند و بدین وسیله از آنها پذیرایی می کردند.مدتی بر این منوال گذشت تا روزی دو تن از احبار و دانشمندان یهود از بنی قریظه به نزد تبع رفته و بدو گفتند:فکر ویرانی این شهر را از سر دور کن و از این تصمیم انصراف حاصل نما،و اگر در این کار اصرار ورزی و پافشاری کنی نیروی غیبی جلوی این کار تو را خواهد گرفت و ما ترس آن را داریم که به عقوبت این عمل گرفتار شوی.تبع پرسید:چرا؟گفتند:برای آنکه این شهر هجرتگاه پیغمبری است که از حرم قریش(یعنی مکه معظمه)بیرون آید،و این شهر هجرتگاه و خانه او خواهد بود.تبع که این سخن را شنید دانست که آن دو بیهوده نمی گویند و از روی علم و اطلاع و خبرهایی که از کتابها دارند این سخن را می گویند و به همین سبب از ویرانی شهر یثرب منصرف شد و سخن آن دو نفر در او تأثیر کرد.و در کتاب اکمال صدوق(ره)است که تبع در این باره اشعاری نیز سرود که از آن جمله است:حتی أتانی من قریظه عالم حبر لعمرک فی الیهود مسددقال ازدجر عن قریه محجوبه لنبی مکه من قریش مهتدفعفوت عنهم عفو غیر مثرب و ترکتهم لعقاب یوم سرمدو ترکتها لله أرجو عفوه یوم الحساب من الحمیم الموقدو در پاره ای از روایات نیز آمده است که رسول خدا(ص)فرمود:تبع را دشنام نگویید زیرا او مسلمان شد و ایمان آورد.و در روایتی که صدوق(ره)از امام صادق(ع)روایت کرده آن حضرت فرمود:تبع به اوس و خزرج (ساکنان شهر مدینه)گفت:در این شهر بمانید تا این پیغمبر بیرون آید،و من نیز اگر زمان او را درک کنم کمر به

خدمت او خواهم بست و به یاری او خواهم شتافت.و از آن جمله زید بن عمرو بن نفیل بود که سالها قبل از بعثت رسول خدا(ص)در سرزمین حجاز می زیست و به جستجوی دین حنیف ابراهیم بود،و از آیین یهود و دیگر آیینهای آن زمان پیروی نمی کرد و با بت پرستان مبارزه می نمود،و از ذبیحه آنان نمی خورد.و از اشعار اوست که می گوید:أربا واحدا ام ألف رب ادین اذا تقسمت الامورعزلت اللات و العزی جمیعا کذلک یفعل الجلد الصبورعامر بن ربیعه گوید:وقتی مرا دید به من گفت:ای عامر من از رفتار قوم خود بیزارم و پیرو دین ابراهیم و معبود او و اسماعیل هستم و آنها رو به این خانه نماز می گزاردند،و من چشم به راه ظهور پیغمبری هستم از فرزندان اسماعیل و گمان ندارم او را درک کنم اما از هم اکنون من بدو ایمان دارم و او را تصدیق کرده و گواهی می دهم که او پیغمبر است،و اگر عمر تو طولانی شد و او را دیدار کردی سلام مرا بدو برسان.عامر گفت:چون رسول خدا(ص)به نبوت مبعوث شد به نزد آن حضرت رفته و مسلمان شدم و سخن زید را برای آن حضرت بازگو کردم و سلام او را رساندم حضرت برای او طلب رحمت از خدا کرد،و پاسخ سلامش را داد و فرمود:او را در بهشت دیدم که پیروزمندانه گام بر می داشت.و دیگر از کسانی که سالها قبل از ولادت رسول خدا(ص)از آمدن آن حضرت خبر می داد و انتظار ظهور آن بزرگوار را داشت قس بن ساعده است که از بزرگان مسیحیت و از بلغاء عرب است که در بلاغت به وی مثل می زنند،و بیشتر

عمر خود را به صورت رهبانیت دور از مردم و در بیابانها به سر می برد.وی از حکمای عرب و از معمرین آنهاست که چنانکه در برخی از تواریخ ذکر شده ششصد سال عمر کرد و کسی بود که شمعون صفا و لوقا و یوحنا را درک کرد و از آنها فقه و حکمت آموخت و زمان رسول خدا(ص)را نیز درک کرد ولی قبل از بعثت آن بزرگوار از دنیا رفت.و رسول خدا درباره اش می فرمود:«رحم الله قسا یحشر یوم القیامه امه واحده»(خدا رحمت کند قس را که در روز قیامت به صورت یک امت تنها محشور می گردد.)شیخ مفید(ره)و دیگران روایت کرده اند که وی در«سوق عکاظ»عربها را مخاطب قرار داده و بدانها می گفت:«یقسم بالله قس بن ساعده قسما برا لا اثم فیه ما لله علی الارض دین أحب الیه من دین قد اظلکم زمانه و أدرککم أوانه،طوبی لمن ادرک صاحبه فبایعه و ویل لمن أدرکه ففارقه».(قس بن ساعده به خدای یگانه سوگند می خورد سوگندی محکم که گناهی در آن نیست که در روی زمین آیینی وجود ندارد که نزد خدا محبوبتر باشد از آیینی که زمان ظهورش بر سر شما سایه افکنده(و نزدیک گشته)و وقت آن شما را درک نموده،خوشا به حال کسی که صاحب آن دین و آیین را درک کند و با او بیعت کند و وای به حال کسی که او را درک کند و از وی کناره گیرد.)و بارها اتفاق افتاد که رسول خدا(ص)از افراد قبیله«ایاد»حالات قس بن ساعده و سخنان حکمت آمیز و اشعار او را جویا می شد،و آنان نیز کم و بیش هر چه دیده و یا شنیده بودند برای آن حضرت

نقـل می کردنـد.و کراجکی در کتـاب کنز الفوایـد از مرد عربی که برای رسـول خـدا(ص)روایت کرده نقـل می کنـد که وی گفت:هنگـامی برای پیـدا کردن شتری که از من گم شـده بود در بیابانهـا گردش می کردم بناگـاه قس بن ساعـده را مشاهـده کردم که در میـان دو قبر ایسـتاده و نماز می خوانـد،و چون از نمازش فراغت یافت از وی پرسـیدم این دو قبر از کیست؟پاسـخ داد:اینها قبر دو تن از برادران من است که خـدای یگانه را با من در اینجا پرسـتش می کردنـد و اینک از دنیا رفته انـد و من بر سر قبر این دو خـدای را پرسـتش می کنم تـا وقتی که بـدانها ملحق شوم آن گـاه به آن دو قبر رو کرد و گریان شـده اشـعاری گفت،و پس از اینکه اشـعارش پایـان یـافت بـدو گفتم:چرا به نزد قـوم خـود نمی روی و در خـوبی و بـدی آنهـا شـرکت نمی جویی؟گفت:مادر بر عزایت بگرید ندانسـته ای که فرزندان اسماعیل دین پدرشان را واگذارده و از بتان پیروی نموده و آنها را بزرگ دانسـته اند!پرسیدم:این نمازی را که می خوانی چیست؟پاسخ داد:برای خدای آسمانها می گزارم.از او سؤال کردم:مگر آسمانها هم خدایی دارد،و بجز لات و عزی خدایی هست؟دیدم حالش دگرگون شد و به خشم درآمده گفت:ای برادر أیادی از من دور شـو که براسـتی از برای آسـمانها خـدایی است که آن را آفریـده و به سـتارگان زیـور داده و به مـاه تابـان نورانیش کرده.شـبش را تار و روزش را تابناک و آشـکار نموده و بزودی از سوی مکه همگان را مشـمول رحمت عامه اش قرار خواهد داد،به وسیله مردی تابناک از فرزندان لوی بن غالب که نامش:محمد،است و او مردم را به کلمه اخلاص

دعوت می کنـد،و من گمان نـدارم او را درک کنم،و اگر او را می دیدم دست خویش را به عنوان بیعت و تصدیق در دسـتش می نهادم و به هر کجا که می رفت به همراه او می رفتم...و در حـدیثی که مفیـد(ره)از ابن عباس روایت کرده این گونه اسـت که مرد عرب گفت:یا رسول الله من از قس چیز عجیبی مشاهـده کردم!حضـرت فرمود:چه دیدی؟عرض کرد:روزی در یکی از کوههای نزدیک خود که نامش سـمعان بود می رفتم و آن روز بسـیار گرم و سوزانی بود ناگاه قس بن ساعده را دیدم که در زیر درختی نشسـته و پیش رویش چشـمه آبی است و اطراف او را درنـدگان زیادی گرفته اند و می خواهند از آن چشـمه آب بخورنـد و مشاهـده کردم که یکی از آن درنـدگان به سـر دیگری فریـاد زد و در این وقت«قس»را دیـدم که دست خود بر آن درنـده زده گفت:صبر کن تا رفیقت که پیش از تو آمـده آب بیاشامد آن گاه نوبت توست!من که چنان دیدم سـخت وحشـت کرده و ترسـیدم،«قس»متوجه من شـده گفت:نترس که تو را صدمه نخواهند زد،در این وقت چشـمم به دو صورت قبر افتاد که در میـان آنهـا مکـانی برای نمـاز و عبـادت ساخته شـده بود.از او پرسـیدم:این دو قبر چیست؟و همچنان که در روایت قبلی بود پاسـخ مرا داد،تا به آخر حدیث...و بلکه در پاره ای از روایات است که از اوصـیای رسول خدا و امامان بعد از آن حضـرت نیز خبر داد و این اشعار از اوست که می گوید:اقسم قس قسما لیس به مکتتما لو عاش الفی سنه لم یلق منها سأماحتی یلاقی احمدا و النقباء الحکما هم اوصیاء احمد،أکرم من تحت

السـمايعمی العباد عنهم و هم جلاء للعمی لیس بناس ذکرهم حتی أحل الرجماو نیز از او نقل شـده:تخلف المقـدار منهم عصـبه بصــفین و فی یـوم الجمـل و الزم الثـار الحسـین بعـده و احتشـدوا علی ابنـه حـتی قتلـو ایـن بـود قسـمتی از بشارتهـای حکمـا و دانشمندان،که اگر می خواستیم تمامی آنها را که در تواریخ و کتابها مضبوط است نقل کنیم از وضع نگارش این کتاب خارج می شدیم،و لذا به همین اندازه اکتفا می شود و البته در ضـمن احوالات رسول خدا(ص)نیز مقداری از این بشارتها که از احبار و دانشـمندان یهود و نصاری نقل شده خواهد آمد،مانند آنچه از بحیراء راهب،و یا سـلمان فارسی و دیگران روایت شده که ان شـاء الله در صـفحات آینـده خواهیـد خوانـد.و در اینجـا با چنـد بیت از قصـیده معروف ادیب الممالک فراهانی که در این باره سروده است این فصل را خاتمه می دهیم.مطلع قصـیده که در ولادت حضـرت رسول(ص)سروده و با فصل گذشته و آینده نیز منـاسب می باشـد این است که می گویـد:برخیز شتربانـا بربنـد کجـاوه کز چرخ همی گشت عیـان رایت کـاوه در شـاخ شـجر برخاست آوای چکاوه و ز طول سـفر حسـرت من گشت علاوه بگذر بشتاب اندر از رود سماوه در دیده من بنگر دریاچه ساوه و ز سـینه ام آتشـکده فارس نمودار تا آنکه گویـد:با ابرهه گو خیر به تعجیل نیاید کاری که تو می خواهی از فیل نیایدرو تا به سرت طیر ابابیل نیایـد بر فرق تو و قوم تو سـجیل نیایدتا دشـمن تو محبط جبریل نیاید تأکید تو در مورد تضـلیل نیایدتا صاحب خانه نرساند به تو آزار زنهار بترس از غضب صاحب خانه بسپار بزودی شتر سبط کنانه برگرد از این راه

و مجو عـذر و بهـانه بنویس به نجاشـی اوضـاع،شـبانه آگاه کنش از بـد اطوار زمانه و ز طیر ابابیل یکی بر بنشانه کانجا شودش صدق کلام تو پدیدارتا آنجا که درباره ولادت آن حضرت گوید:این است که ساسان به دساتیر خبر داد جاماسب به روز سوم تیر خبر دادبر بابک بر نا پدر پیر خبر داد بودا به صنم خانه کشمیر خبر دادمخدوم سرائیل به ساعیر خبر داد وان کودک ناشسته لب از شـیر خبر دادربیون گفتند و نیوشـیدند احبار از شق و سـطیح این سـخنان پرس زمانی تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی گر خواب انوشـروان تعبیر نـدانی از کنگره کاخش تفسـیر توانی بر عبـد مسـیح این سـخنان گر برسانی آرد به مـدائن درت از شام نشـانی بر آیت میلاد نبی سـید مختارفخر دو جهان خواجه فرخ رخ اسـعد مولای زمان مهتر صاحبـدل امجـدآن سـید مسـعود و خداوند مؤید پیغمبر محمود ابو القاسم احمدوصفش نتوان گفت به هفتاد مجلد این بس که خدا گوید«ما کان محمد»بر منزلت و قـدرش یزدان کنـد اقرار انـدر کف او باشـد از غیب مفاتیح و اندر رخ او تابد از نور مصابیح خاک کف پایش به فلک دارد ترجیـح نوش لب لعلش به روان سـازد تفریـح قـدرش ملـک العرش به مـا سـاخته تصـریح وین معجزه اش بس که همی خواند تسبیـح سـنگی که ببوسـد کف آن دست گهربـارای لعـل لبت کرده سـبک سـنگ گهر را وی ساخته شـیرین کلمات تو شـکر راشیروی به امر تو درد ناف پدر را انگشت تو فرسوده کند قرص قمر راتقدیر به میدان تو افکنده سپر را و آهوی ختن نافه کند خون جگر راتا لایق بزم تو شود نغز و بهنجار

موسی ز ظهور تو خبر داد به یوشع ادریس بیان کرده به اخنوخ و همیلع شامول به یثرب شده از جانب تبع تا بر تو دهد نامه آن شاه سمیدع ای از رخ دادار بر انداخته برقع بر فرق تو بنهاده خدا تاج مرصع در دست تو بسپرده قضا صارم بتار

تاریخ ولادت

اکنون که شمه ای از پیشگوییها را برای شما نقل کردیم به دنبال گفتار خود درباره ولادت رسول خدا(ص)باز می گردیم،و قبل از نقل داستان ولادت و آنچه در آن شب در جهان روی داد چند جمله درباره تاریخ ولادت آن حضرت و اختلافی که در این باره در تواریخ دیده می شود ذکر می کنیم:در کتابهای سیره و تاریخ و بلکه احادیثی که از امامان بزرگوار روایت شده اختلاف زیادی در روز و ماه ولادت رسول خدا دیده می شود که جمعی آن را روز جمعه هفدهم ربیع الاول و برخی روز دوشنبه دوازدهم و قولی روز هشتم و قول دیگر روز دهم آن ماه نوشته اند،و اقوال دیگری نیز هست که آن حضرت در ماه صفر یا محرم و یا رمضان به دنیا آمده ولی مشهور نیست،و در سال ولادت نیز اختلاف کرده اند که برخی سال ۵۸۰ میلادی و گروهی سال ۵۷۳ را ذکر کرده اند و در بسیاری از تواریخ ولادت آن حضرت را در عام الفیل یعنی همان سالی که ابرهه با پیلان جنگی برای ویران ساختن شهر مکه آمد نقل کرده اند که تازه سؤال می شود عامل الفیل چه سالی بوده؟و به هر صورت این اختلاف همچنان در تواریخ و روایات دیده می شود و قول قطعی و مسلمی در این باره ذکر نشده [۳۰] و البته مشهور میان علمای شیعه رضوان الله علیهم

آن است که آن حضرت در شب جمعه هفدهم ربیع الاول به دنیا آمده.و این اختلاف اقوال در مورد ولادت سایر رهبران بزرگوار الهی و پیشوایان دین نیز دیده می شود،و بلکه در تاریخ ولادت پیمبران گذشته و انبیا سلف نیز به چشم می خورد.اما به گفته یکی از نویسندگان معاصر:«تاریخ تولد،داستانهای دوران کودکی،پرورش تن،زندگی و زناشویی و مرگ پیکر خاکی این نوابغ،رقمی به ستون محاسبات کارهای درخشان ایشان نمی افزاید،و در دست نبودن ارقام دقیق سالهای این حوادث خلأیی در حاصل جمع آن آثار عظیم پدید نمی سازد،به قول انوری:آنان بارز ارقام وجودند و دیگران تفصیل خط ترقین عدم،هرگاه تاریخ زندگی یکی از نوابغ را بررسی می کنند،پژوهش محققان بر محور گفتار و کردار و شدت تأثیر او در محیط پس از وی دور می زند،می نویسند:چه گفته است و چه کرده است و برای چه بوده است،اما خود او از کی و تا چه هنگام بوده است؟چندان مهم نیست زیرا به هر حال بوده است.»بنابراین وقتی می بینیم تاریخ نویسان برای تعیین رقم دقیق سال و ماه و روز میلاد یا مرگ شخصیت بزرگی از رهبران فکری عالم،به نقل اقوال می پردازند،نه برای آن است که روشن ساختن این رقم در بررسی و ارزیابی تعالیم و اثر وجود آنان سهمی دارد بلکه این تحقیق و استقصا سنتی موروث است که تاریخ نویسان به اقتفا از یکدیگر به نقل و ضبط آن می پردازند.»با این همه تاریخ نویس باید بکوشد تا با استفاده از جرح و تعدیل روایات و نقل مورخان سلف این گوشه تاریک را نیز روشن کند...جهان شرق و غرب از تعالیم مربیان بشر چون موسی و عیسی و محمد(ص)کم و بیش

آگاه است،و محققان بارها تعالیم آسمانی و حیات درخشان آنان را بررسی کرده و در عظمت آن فرو رفته اند اما هیچ تاریخ نویسی نیست که از روی یقین یا اطمینان روز و ماه و سال تولد و مرگ آنان را تعیین کند،و هرگاه از اقامه بعضی مراسم مخصوص که از جنبه تکالیف فردی فراتر نمی رود بگذریم علم و جهل ملتها نسبت به این ارقام،از نظر تأثیر آن در ارزیابی اعمال این چهره های درخشان یکسان است.»

در شب ولادت

پیش از این گفتیم که معمولا ـ مقارن ظهور پیغمبران الهی و ولادت آنها حوادث مهم و شگفت انگیزی اتفاق می افتد که خبر از آمدن آن پیغمبر و تحول او در جهان و رفتار و عقاید مردم می دهد،و در حقیقت به مردم آژیر و آماده باش می دهد تا آنان را برای آمدن وی آماده سازد،که بدانها«ارهاصات»گویند.در شب ولادت رسول خدا(ص)نیز طبق روایات حوادث شگفت انگیز و عجیبی اتفاق افتاده که در تواریخ به اجمال و تفصیل نقل شده.از آن جمله ابن هشام از حسان بن ثابت شاعر معروف اسلام نقل می کند که وی گفته:به خدا سوگند من پسری نورس در سن هفت یا هشت سالگی بودم و آنچه می شنیدم بخوبی درک می کردم که دیدم مردی از یهود بالای قلعه ای از قلعه های مدینه فریاد می زد:ای یهودیان!و چون یهودیان پای دیوار قلعه جمع شدند و از او پرسیدند:چه می گویی؟گفت:بدانید آن ستاره ای که با طلوع آن احمد به دنیا خواهد آمد،دیشب طلوع کرد!و در سیره حلبیه و تواریخ دیگر از آمنه روایت کرده اند که گوید:چون فرزندم به دنیا آمد نور خیره کننده ای آشکار شد که شرق و غرب را روشن کرد و من در

آن روشنایی قصرهای شام و بصری را دیدم.و نیز نقل کرده اند که در آن شب ایوان کسری که با سنگ و گچ ساخته شده بود و سالها روی ساختمان آن زحمت کشیده بودند و هیچ کلنگی در آن کارگر نبود شکافت،و چهارده کنگره آن فرو ریخت.شیخ صدوق(ره)در کتاب امالی حدیث جامعی از امام صادق(ع)روایت کرده است که،در این حدیث بیشتر اتفاقات آن شب ذکر شده است.متن آن حدیث شریف این گونه است که آن حضرت فرمود:ابلیس به آسمانها بالا ـ می رفت و چون حضرت عیسی(ع)به دنیا آمد از سه آسمان ممنوع شد و تا چهار آسمان بالا می رفت،و هنگامی که رسول خدا(ص)به دنیا آمد از همه آسمانهای هفتگانه ممنوع شد و شیاطین به وسیله پرتاب شدن ستارگان ممنوع گردیدند و قریش که چنان دیدند گفتند:قیامتی که اهل کتاب می گفتند بر پا شده!عمرو بن امیه که از همه مردم آن زمان به علم کهانت و ستاره شناسی داناتر بود بدانها گفت:بنگرید اگر آن ستارگانی است که مردم به وسیله آنها راهنمایی می شوند و تابستان و زمستان از روی آنها معلوم گردد پس بدانید که قیامت بر پا شده و مقدمه نابودی هر چیز است و اگر غیر از آنهاست امر تازه ای اتفاق افتاده است.و همه بتها در صبح آن شب به رو درافتاد و هیچ بتی در آن روز بر سر پا نبود،ایوان کسری در آن شب شکافت و چهارده کنگره آن فرو ریخت،دریاچه ساوه خشک شد و وادی سماوه پر از آب شد.آتشکده های فارس که هزار سال بود خاموش نشده بود در آن شب خاموش گردید.و مؤبدان فارس در خواب دیدند شترانی سخت اسبان عربی را یدک

می کشند و از دجله عبور کرده و در بلاد آنها پراکنده شدند،و طاق کسری از وسط شکافت و رود دجله در آن وارد شد.و در آن شب نوری از سمت حجاز برآمد و همچنان به سمت مشرق رفت تا بدانجا رسید،فردای آن شب تخت هر پادشاهی سرنگون گردید و خود آنها گنگ گشتند که در آن روز سخن نمی کردند.دانش کاهنان ربوده شد و سحر جادوگران باطل گردید،و هر کاهنی از تماس با همزاد شیطانی خود ممنوع گردید و میان آنها جدایی افتاد.و آمنه گفت:به خدا فرزندم که بر زمین قرار گرفت دستهای خود را بر زمین گذارد و سر به سوی آسمان بلند کرد و بدان نگریست،و نوری از من تابید و در آن نور شنیدم گوینده ای می گفت:تو آقای مردم را زادی او را محمد نام بگذار.آن گاه او را به نزد عبد المطلب بردند و آنچه را مادرش آمنه گفته بود به عبد المطلب گزارش دادند،عبد المطلب او را در دامن گذارده گفت:الحمد لله الذی اعطانی هذا الغلام الطیب الاردانقد سادفی المهد علی الغلمان (ستایش خدایی را که به من عطا فرمود این فرزند پاک و خوشبو را که در گهواره بر همه پسران آقاست.)آن گاه او را به ارکان کعبه تعویذ کرد. [۳۱] و درباره او اشعاری سرود.و ابلیس در آن شب شیطان و یاران خود را فریاد زد(و آنها را به یاری طلبید)و چون اطرافش جمع شدند بدو گفتند:ای سرور ما چه چیز تو را به هراس و وحشت افکنده؟گفت:وای بر شما از سر شب تا به حال اوضاع آسمان و زمین را دگرگون می بینم و به طور قطع در روی زمین

اتفاق تازه و بزرگی رخ داده که از زمان ولادت عیسی بن مریم تاکنون سابقه نداشته،اینک بگردید و ببینید این اتفاق چیست؟آنها پراکنده شدند و برگشتند و اظهار داشتند:ما که تازه ای ندیدیم.ابلیس گفت:این کار شخص من است آن گاه در دنیا به جستجو پرداخت تا به حرم مکه رسید،و مشاهده کرد فرشتگان اطراف آن را گرفته اند،خواست وارد حرم شود که فرشتگان بر او بانگ زده مانع ورود او شدند،به سمت غار حراء رفت و چون گنجشگی گردید و خواست درآید که جبرئیل به او نهیب زد:برو ای دور شده از رحمت حق!ابلیس گفت:ای جبرئیل از تو سؤالی دارم؟گفت:بگو،پرسید:از دیشب تاکنون چه تازه ای در زمین رخ داده؟ پاسخ داد:محمد(ص)به دنیا آمده.شیطان پرسید:مرا در او بهره ای هست؟گفت:نه.پرسید:در امت او چطور؟گفت:آری.ابلیس که این سخن را شنید گفت:خوشنود و راضیم.و در حدیث دیگری که در کتاب کمال الدین نقل کرده چنین است که در شهر مکه شخصی یهودی سکونت داشت و نامش یوسف بود،وی هنگامی که ستارگان را در حرکت و جنبش مشاهده کرد با خود گفت:این تحولات آسمانی به خاطر ولادت همان پیغمبری است که در کتابهای ما ذکر شده که چون به دنیا آید شیاطین رانده شوند و از رفتن به آسمانها ممنوع گردند.و چون صبح شد به مجلسی که چند تن از قریش در آن بودند آمد و بدانها گفت:آیا دوش در میان شما مولودی به دنیا آمده؟گفتند:نه.گفت:سوگند به تورات که وی به دنیا آمده و آخرین پیمبران است و اگر اینجا متولد نشده حتما در فلسطین متولد گشته است.این گفتگو گذشت و چون قرشیان متفرق شدند و به خانه های خود رفتند داستان گفتگوی با آن یهودی

را با زنان و خانـدان خود بازگو کردنـد و آنها گفتند:آری دیشب در خانه عبد الله بن عبد المطلب پسـری متولد شده است.این خبر را به گوش یوسف یهودی رساندند،وی پرسـید:آیا این مولود پیش از آنکه من از شـما پرسـش کنم به دنیا آمده یا بعد از آن؟گفتند:پیش از آن!گفت:آن مولود را به من نشان دهید.قرشـیان او را به درب خانه آمنه آوردند و بدو گفتند:فرزند خود را بیـاور تـا این یهـودی او را ببینـد،و چـون مولـود را آوردنـد و یوسف یهودی او را دیـدار کرد،جـامه از شـانه مولود کنـار زد و چشـمش به خـال سـیاه و درشـتی که روی شـانه وی بود بیفتـاد در این وقت قرشـیان مشاهـده کردنـد که حـال غش بر آن مرد یهودی عارض شد و به زمین افتاد،قرشیان تعجب کرده و خندیدند.یهودی برخاست و گفت:آیا می خندید؟باید بدانید که این پیغمبر،پیغمبر شمشـیر است که شمشـیر در میان شـما می نهد...قرشیان متفرق شده و گفتار یهودی را برای یکدیگر تعریف می کردنـد.در حـدیثی که مرحوم کلینی شبیه به روایت بالا از مردی از اهل کتاب نقل کرده آن مرد کتابی به قرشـیان که ولید بن مغیره و عتبه بن ربیعه و دیگران در میانشان بود رو کرده و گفت:نبوت از خانـدان بنی اسـرائیل خارج شـد و به خـدا این مولود همـان کسـی است که آنها را پراکنـده و نابود سازد!قریش که این سـخن را شـنیدند خوشـحال شدنـد،مرد کتابی که دیـد آنها خوشـنود شدند بدیشان گفت:خورسند شدید!به خدا سوگند این مولود چنان سطوت و تسلطی بر شما پیدا کند که زبانزد مردم شرق و غرب گردد.ابو سفیان از روی تمسخر گفت:او به مردم شهر خود

تسلط می یابد!

محل ولادت

ظاهرا مسلم است که رسول خدا(ص)در شهر مکه به دنیا آمده،اما در محل ولادت آن حضرت اختلافی در تواریخ به چشم می خورد،مانند آنکه برخی محل ولادت آن حضرت را خانه ای که معروف به خانه محمد بن یوسف ثقفی بود دانسته اند و گویند:خانه مزبور همان خانه ای است که بعدا حضرت فاطمه(س)در آن به دنیا آمد و به«زادگاه فاطمه»مشهور گردید.مورخین نوشته اند:خانه مزبور در نزدیکی صفا قرار داشته و بعدها زبیده همسر هارون الرشید آن را خریداری کرد و مسجدی در آن مکان بنا نمود.قول دیگر در محل ولادت آن حضرت آن است که در شعب بنی هاشم متولد گردیده است،و اقوال دیگری نیز در این باره نقل شده که چندان مورد اعتماد نیست،خصوصا آنها که محل ولادت آن حضرت را خارج مکه می دانند.

دوران شیرخوارگی

و بدین ترتیب رسول خدا(ص)متولد گردید،و بزرگترین پیمبران الهی پا به عرصه وجود نهاد،خبر ولادت این نوزاد مبارک به گوش جد بزرگوارش عبد المطلب رسید و او خود را برای دیدار مولود جدید به خانه آمنه رسانید.عبد المطلب که میان فرزندانش عبد الله را بیش از دیگران دوست می داشت و با مرگ او دچار اندوه فراوانی گردیده بود با دیدن فرزند عبد الله چهره اش باز و دیدگانش روشن گردید،و فروغ تازه ای در چشمان وی پدیدار گشت.آمنه داستان ولادت نوزاد و شگفتیهایی را که در وقت تولد مشاهده کرده بودبرای عبد المطلب نقل کرد،و با شنیدن سخنان آمنه ساعت به ساعت چهره عبد المطلب بازتر و خوشحالتر می گردید.و در اینکه مراسم نامگذاری آن حضرت و همچنین انتخاب نام«محمد»برای آن بزرگوار را چگونه و چه کسی انجام داد در تواریخ اختلاف است و بیشتر گویند:این نام

را خود عبـد المطلب برای او انتخاب نمود و چون از وی پرسـیدند:چرا این نام را برای مولود خود انتخاب کردی با اینکه چنین نامی در میان اسامی پدرانت سابقه نداشته؟در جواب گفت:می خواستم در آسمان پیش خداوند و در زمین نزد مردم محمود و ستوده باشـد.برخی هم گوینـد:مادرش آمنه در خواب مأمور شـد تا این نام را روی فرزنـد خود بگذارد.و در نقلی هم آمده که مراسم نامگـذاری را در روز هفتم ولادت،عبـد المطلب انجـام داد و در همـان روز عبـد المطلب شتری را ذبـح کرد و بزرگان قریش را اطعام نمود.و به هر صورت عبد المطلب از ولادت نوزاد جدید بسیار خورسـند گردید و او را برداشـته به درون کعبه آورد و مراسم شـکرگزاری را بجای آورد و سـپس در صـدد برآمـد تا دایه ای برای شـیر دادن وی فراهم کنـد،و بـدین منظور چنـدی آن حضـرت را به ثویبه که آزاد کرده ابو لهب بود سپردند و او نیز نوزادی به نام مسـروح داشت که رسول خدا(ص)را از شـیر وی شـیر داد و پیش از آن نیز حمزه عموی رسول خدا را شـیر داده بود و از این رو حمزه برادر رضاعی آن حضرت نیز محسوب می شـد.و این ثویبه ابـا سـلمه شوهر ام حبیبه را نیز شـیر داده بود و او نیز برادر رضـاعی حضـرت محسوب می شـد و رسول خـدا(ص)تا این زن زنـده بود احترام او را رعایت می کرد و از او به نیکی یاد می فرمود و با اینکه چنـد روزی بیشتر آن حضرت را شیر نداده بود پیوسته تا زنده بود مورد لطف و نوازش قرارش می داد و چون در سال هفتم هجری از

دنیا رفت رسول خدا در جستجوی فرزندش مسروح برآمد تا وی را نیز مورد محبت قرار دهد ولی به آن حضرت خبر دادند که مسروح پیش از مادرش ازدنیا رفته است.و برخی معتقدند که روزهای نخست،مادرش آمنه آن حضرت را شیر می داد و چون مدتی گذشت ثویبه او را شیر داد و به هر صورت دوران شیر دادن ثویبه بدان حضرت چند روزی بیشتر طول نکشید و سپس حلیمه سعدیه دختر ابو ذؤیب که کینه اش«ام کبشه»و از قبیله بنی سعد بود آن حضرت را شیر داد و به دایگی او مشغول گردید.

حلیمه سعدیه

بزرگان قریش و اشراف مکه معمولا ـ بچه های نوزاد خود را برای شیر دادن و بزرگ کردن به زنان قبایل بادیه نشین می سپردند،و برای این عمل آنها علل و جهاتی ذکر کرده اند و از آن جمله این بود که:۱.هوای آزاد و محیط بی سر و صدای صحرا موجب محکم شدن استخوان و رشد و تربیت سالم جسم و جان بچه می شد،و افرادی که در آن هوای آزاد تربیت می شدند روحشان نیز همانند هوای آزاد بیابان پرورش می یافت.۲.زنانی که بچه های خود را به صحرا برده و به زنان بادیه نشین می سپردند فرصت بیشتر و بهتری برای خانه داری و جلب رضایت شوهر پیدا می کردند و این مسئله در زندگی داخلی و محیط خانه آنان بسیار مؤثر بود.۳.اعراب صحرا عموما زبانشان فصیحتر از شهرنشینان بود و این یا به خاطر آن بود که زبان مردم شهر در اثر رفت و آمد کاروانیان مختلف و اختلاط و آمیزش با افراد گوناگون اصالت خود را از دست می داد و لهجه صحرانشینان که آمیزشی با کسی نداشتند به اصالت و فصاحت

خود باقی بود،یا هوای آزاد بیابان در این جریان مؤثر بود و شایـد جهات دیگری نیز بوده که در این فصاحت لهجه تأثیر داشـته است.اتفاقـا قبیله بنی سـعد در میـان قبایـل اطراف شـهر مکه از قبایلی بوده که به فصاحت لهجه مشـهور و معروف بودنـد،و در حدیثی آمده که وقتی شخصی بدان حضرت عرض کرد:من کسی را از شما فصیحتر ندیده ام؟حضرت در جواب او فرمود:چرا من این گونه نبـاشم با اینکه ریشه ام از قریش و در میان قبیله بنی سـعد نشو و نما کرده ام!و شایـد به همین جهت بود که بیشتر بزرگـان مکه مقیـد بودنـد بچه های خود را به زنان بنی سـعد بسپرنـد و به میان قبیله مزبور بفرسـتند.زنان و مردان بنی سـعد نیز بیش از سـایر قبایـل برای گرفتن بچه های قریش و تربیت آنها در میان خود به مکه می آمدنـد و شایـد در هر سال چنـد بار به طـور دسـتجمعی بـه همین منظـور به مکه می آمدنـد و داسـتان سـپردن رسـول خـدا(ص)نیز به حلیمه سـعدیه در یکی از همین سفرهای دسـتجمعی که قبیله بنی سعد به مکه آمدند صورت گرفت.حلیمه شوهری داشت به نام حارث بن عبد العزی که نسب بـه بکر بـن هـوازن می رسانـد و از ایـن شـوهر دو دختـر بـه نامهـای انیسه و حـذافه پیـدا کرد و حـذافه نـام دیگری هم داشـت که«شیماء»بود. [۳۲] و پسـری هم خداوند از این شوهر بدو عنایت کرد که نامش را عبد الله گذاردند.و در هنگام شـیرخوارگی همین عبـد الله بود که حلیمه به مکه آمـد و رسول خـدا(ص)را بـدو سپردنـد و او از شـیر فرزندش عبد الله،آن حضـرت را شـیر داد.ابن هشام مورخ مشهور در سیره

خود از زبـان خود حلیمه چنین نقـل می کنـد که گفت:سالی که ما به قحطی و خشـکسالی دچار شـده بودیم به همراه شوهر و کودک شیرخوار خود با زنان بنی سعد به شهر مکه رفتیم تا هر کدام کودکی از قریش گرفته و برای شیر دادن و بزرگ کردن به میان قبیله آوریم.مرکب ما الاغ خاکستری رنگی بود و شتر پیری نیز همراه داشتیم که به خدا قسم قطره ای شیر نداشت.شبی را که در راه مکه بودیم از بس کودک گرسـنه ما گریه کرد خواب نرفتیم،نه در سـینه من شـیری بود که او را سیر کند و نه در پسـتانهای شتر.تنها امید به آینده بود که ما را به سوی مکه پیش می برد،الاغ ما به قدری لاغر و وامانده بود که کندی راه رفتن آن حیوان،قـافله بنی سـعد را خسـته کرد.به هر ترتیبی بود خود را به شـهر مکه رسانـدیم و به دنبـال بچه هـای شـیرخوار قریش رفتیم،زنان بنی سعد در کوچه های مکه به راه افتادند و مردان قریش نیز از آمدن ما با خبر گشتند و هر کس نوزادی داشت به نزد مـا می آمـد و برای سپردن بچه خود با ما به گفتگو می پرداخت،با هر یک از زنان بنی سـعد درباره شـیر دادن و پرسـتاری رسول خـدا(ص)گفتگو می کردنـد همین که می فهمیـد آن کودک یتیم است از نگهداری و پذیرفتن او خودداری می کرد و می گفت:کودکی که پـدرش مرده و تحت کفـالت مادر و جـد خود زنـدگی می کنـد چه امیـد سود و بهره ای از او می توان داشت؟و آیا این مادر و جد درباره او چه می خواهند بکنند؟هر یک از زنان بنی سعد کودکی پیدا کرده و آماده بازگشت

به صـحرا شدند و تنها من بودم که دسترسـی به کسـی پیدا نکردم و از پذیرفتن کودک آمنه هم روی همان جهت که یتیم بود خودداری می کردم.اما وقتی دیـدم زنان بنی سـعد می خواهند حرکت کنند به شوهرم گفتم:خوش ندارم که در میان تمام این زنـان تنها من بـدون آنکه بچه ای را پـذیرفته باشم دست خالی به میان قبیله بازگردم،و به خـدا هم اکنون می روم و همان بچه یـتیم را گرفته بـا خود می آورم.شوهرم نیز وقـتی سـخن مرا شـنید این پیشـنهاد را پـذیرفته و موافقت کرد و به دنبـال آن اظهـار داشت:امیـد است خداونـد در این فرزند برکتی برای ما قرار دهد.حلیمه گوید:سـپس به نزد عبد المطلب رفته و آن حضـرت را گرفتم و بـا خود آوردم،و تنهـا چیزی که مرا به پـذیرفتن وی واداشت همـان بود که جز او کودکی نیافتم و چون برای نخستین بار آن طفل را در دامان خود گذارده تا شیرش دهم مشاهده کردم که هر دو پستانم از شیر پر شد،به حدی که او خورده و سیر گردیـد و سـپس فرزنـد خود عبـد الله را نیز شـیر دادم و او نیز سـیر شـد و هر دو به خواب رفتند.شوهرم نیز برخاست به نزد شتر رفت و مشاهـده کرد پسـتانهای شتر نیز بر خلاـف انتظار از شـیر پر شـده است و مقـداری که مورد احتیاج بود دوشـید و هر دو خورده سـیر شدیم و آن شب را با کمال راحتی و آسودگی به سـر بردیم.صـبح که شد شوهرم گفت:ای حلیمه به خدا سوگند کودک با برکتی نصیب تو گردیده!گفتم:آری من نیز چنین خیال می کنم.زنان بنی سعد با همراهان خود به قصد

بازگشت حرکت کردنـد و ما نیز با آنها به راه افتادیم،و با کمال تعجب مشاهده کردیم همان الاغی که به زحمت راه می رفت چنان تنـد به راه افتاد که هیـچ یک از الاغهای دیگر به تنـدی او راه نمی رفت تا جایی که زنان بنی سـعد گفتنـد:ای دختر أبی ذؤیب آهسته تر بران مگر این همـان الاـغ وامانـده ای نبود که هنگـام آمـدن بر آن سوار بودی؟گفتم:چرا همـان است،زنان با تعجب گفتند:به خدا اتفاق تازه ای برایش افتاده!و چون به سـرزمین بنی سـعد و خانه و دیار خود رسـیدیم در آن سرزمینی که من جـایی را ماننـد آنجا بی آب و علف سـراغ نداشـتم از آن روز به بعـد هنگامی که گوسـفندان ما از چراگاه باز می گشـتند شکمشـان سـیر و پسـتانشان پر از شـیر بـود و این موضـوع اختصـاص به گوسـفندان مـا داشت و سـایر گوسـفندان بـدین گـونه نبودند.باری روز به روز خیر و برکت در خانه ما رو به ازدیاد بود تا آن حضـرت دو ساله شد و من او را از شـیر گرفتم و رشـد آن کودک با دیگران تفاوت داشت بـدانسان که در سن دو سالگی کودکی درشت انـدام و نیرومند گشـته بود.و پس از اینکه دو سال از عمرش گـذشت او را به نزد مادرش آمنه بازگردانـدیم اما به واسـطه خیر و برکتی که درمـدت توقف او در زندگی خود دیـده بودیم مایـل بودم به هر ترتیـبی شـده دوبـاره او را از مـادرش بـاز گرفته به میـان قـبیله خود ببـریم،از این رو به آمنه گفتم:خوب است این فرزند را نزد ما بگذاری تا بزرگ شود زیرا من از وبای شهر مکه(و هوای ناسازگار این شهر)بر

او بیمناکم،و در این باره اصرار ورزیده،تا سرانجام آمنه راضی شد و او را به ما بازگرداند.

داستان شکافتن سینه رسول خدا و تحقیقی در این باره

جمعی از اهـل حـدیث و مـورخین ماننـد مسـلم و ابـن هشـام و دیگران از حلیمه نقـل کرده انـد که گویـد:پس از آنکه رسـول خـدا(ص)را به میان قبیله بازگردانـدیم و چنـد ماهی از این ماجرا گـذشت،روزی طبق معمول همه روزه با فرزنـدان ما به همراه بزغاله ها به پشت چادرها رفتنـد،ناگهان فرزندم را دیدم که سراسـیمه و شـتابان به نزد ما آمده گفت:برادر قرشـی ما را دریابید که دو مرد سفید پوش او را گرفته و خواباندند و شکمش را شکافتند!حلیمه گوید:من و شوهرم به جانب او روان شدیم و او را دیدیم با رنگی پریده سرپا ایسـتاده است!بی اختیار در آغوشـش کشـیده و بدو گفتم:پسرجان چه اتفاقی برایت افتاد؟گفت:دو مرد سفید پوش پیش من آمدند و مرا خوابانده شکمم را شکافتند و چیزی شبیه به لخته خون از وسط آن بیرون آوردند که من نمی دانسـتم چیست و آن گاه به دنبال کار خود رفتند.و در حدیث کتاب صحیح مسلم است که جبرئیل آن لخته سیاه را بیرون انداخته و گفت:این بهره شیطان است از تو،و سپس قلب آن حضرت را در طشتی از طلا شستشو داده و به جای خود گذارده و پوست شـکم آن حضرت را به هم بسته و رفتند.و نقل کنندگان این داستان عموما آن را نوعی معجزه برای آن حضرت(ص)به حساب آورده اند.و این ملخص داسـتانی است که اینان با مختصر اختلافی نقل کرده اند،ولی بسیاری از اهل تحقیق این داستان را مجعول و ساخته و پرداخته دست دشمنان دانسته و معتقدند که دشمنان اسلام برای لکه دار کردن

رسول خدا(ص)و در تأیید حدیثی که مسیحیان نقل کرده اند که«همه فرزندان آدم جز عیسی بن مریم همگی مورد دستبرد شیطان واقع شده اند»آن را ساخته اند. [۳۳] .و برخی آیه شریفه «ألم نشرح لک صدرک» را نیز به این داستان تفسیر کرده و آن را شأن نزول سوره دانسته اند،که آن نیز بعید به نظر می رسد.سؤال دیگری که اینجا پیش می آید این است که اگر این ماجرا جنبه اعجاز داشته است چگونه قبل از نبوت آن حضرت و در کودکی صورت گرفته با اینکه معجزه جز به دست پیغمبر و در حال نبوت انجام نگیرد؟مگر آنکه در پاسخ گفته شود:که جنبه«ارهاص»داشته و از ارهاصات [۳۴] بوده،چنانکه برخی گفته اند. [۳۵] .مؤلف کتاب سیره المصطفی و فقه السیره [۳۶] گفته است:اگر این داستان از نظر سند معتبر بود و به اثبات رسید دیگر جای این گونه شک و تردیدها در آن وجود ندارد چون جنبه اعجاز و ارهاص داشته و در زندگی پیامبر اسلام و پیمبران دیگر شگفت انگیزتر از این داستان فراوان دیده می شود!مؤلف گوید:این گفتار حقی است،و از این رو باید دید این داستان از نظر سند در چه پایه از اعتبار می باشد.و به هر صورت دنباله داستان را مورخین این گونه نقل کرده اند:که حلیمه محمد(ص)را برداشته و به نزد مادرش آمنه آورد و آمنه بدو گفت:چه شد که با آن همه اصراری که برای نگهداری این فرزند داشتی او را بازگردانی؟حلیمه جواب داد:فرزندم اکنون بزرگ شده و من آنچه را درباره نگهداریش وظیفه داشتم انجام داده ام و از این پس از پیش آمدهای ناگوار بر او بیمناکم و از این رو وی را به نزد تو آوردم.آمنه گفت:سبب

اینها نیست حقیقت را باز گوی.و چون اصرار کرد حلیمه داستان را شرح داد.آمنه در این وقت بدو گفت:آیا از شیطان بر وی بیمناکی؟حلیمه گفت:آری،آمنه بدو گفت:نه به خدا سوگند شیطان بدو راهی ندارد ولی فرزند مرا داستان دیگری است و سپس قسمتی از سرگذشت فرزندش را برای حلیمه شرح داده چنین گفت:هنگامی که من به این فرزند حامله بودم نوری در خود مشاهده کردم که قصرهای شام را در آن نور دیدم و در کمال آسانی و سهولت او را حمل کردم و چون به دنیا آمد دستهای خود را بر زمین گذارد و سر به آسمان بلند کرد...و به هر صورت او را بگذار و به سلامت بازگرد.ابن اسحاق پس از نقل این داستان علت دیگری هم برای باز آوردن آن حضرت از حلیمه نقل کرده و گوید:حلیمه به مادرش آمنه گفت:هنگامی که من برای بار دوم او را به سوی چادرهای خویش می بردم چند تن از مسیحیان حبشه او را دیدند و وضع او را از من سؤال کردند و اندام او را بررسی کرده و سپس به من گفتند:ما این طفل را از دست تو خواهیم ربود و به شهر و دیار خود خواهیم برد!زیرا می دانیم که این طفل آینده درخشان و مهمی دارد.و از آن روز که حلیمه این سخن را از مسیحیان مزبور شنیده بود پیوسته مراقب آن حضرت بود تا وقتی که وی را به نزد مادرش آورد.

باز هم از حلیمه بشنوید

در روایات و تواریخ علمای شیعه نیز سخنانی از حلیمه در مدت نگهداری آن حضرت در میان قبیله نقل شده که از آن جمله گوید:در مدت شیرخوارگی،آن حضرت عدالت را مراعات

می کرد یعنی شیر پستان راست مرا او می خورد و پستان دیگر را برای فرزند خودم می گذارد و فرزندم نیز گویا مراعات احترام او را می کرد و تا آن حضرت شیر نمی خورد وی لب به پستان چپ نمی زد.و دیگر آنکه گوید:هر روز صبح که بچه ها از خواب بیدار می شدند معمولا خسته و کسل و چشمانشان به هم چسبیده بود ولی آن حضرت همیشه شاداب و پاکیزه از خواب برمی خاست.و نیز گوید:هنگامی او را با خود به بازار عکاظ و به نزد فال بینی از قبیله هذیل که معمولا بچه ها را به نزد او می بردند تا از آینده آنها خبر دهد آوردم و همین که چشمش به آن حضرت افتاد فریاد زد:ای مردم هذیل!ای گروه عرب!و چون مردم اطرافش گرد آمدند گفت:این کودک را بکشید؟من که این سخن را شنیدم بسرعت آن حضرت را برداشته و از آنجا دور شدم و خود را میان مردم مخفی کردم،مردم گفتند:کدام کودک؟گفت:همین کودک!ولی کسی را ندیدند.پس رو به آن مرد کرده گفتند:مگر چه شده؟گفت:به خدایان سوگند کودکی را دیدم که در آینده اهل دین و آیین شما را می کشد،و خدایانتان را می شکند و بر همه شما فرمانروایی خواهد کرد!مردم که این سخنان را شنیدند به جستجو پرداختند ولی کسی را نیافتند چون حلیمه او را با خود به میان قبیله برده بود.و از آن پس نیز آن حضرت را به کسی نشان نداد.

از امیر المؤمنین

در کتاب شریف نهج البلاغه در خطبه قاصعه گفتاری از امیر المؤمنین(ع)درباره رسول خدا (ص)روایت شده که استفاده می شود.خدای تعالی پیوسته فرشته ای را برای تعلیم و تربیت آن بزرگوار مأمور کرده بود که ضمنا حفاظت و نگهبانی او

را نیز به عهـده داشت و متن گفتـار آن بزرگوار که دربـاره آن حضـرت فرموده چنین است:«و لقـد قرن الله به(ص)من لـدن أن کـان فطیمـا اعظم ملـک من ملائکته،یسلـک به طریق المکارم،و محاسن اخلاق العالم لیله و نهاره»(از روزی که پیغمبر(ص)از شیر گرفته شـد خـدای تعـالی بزرگـترین فرشـته خـود را همنشـین او گردانیـد که در شب و روز او را به سوی راه بزرگواری و اخلاقهای نیکوی جهان وادار کنـد و ببرد...)و از روایات معلوم می شود که منظور از این فرشـته روح القدس بود که پیوسـته با آن حضرت بوده است. [۳۷] .

پایان زندگانی صحرا و قدردانی از حلیمه و دخترش

مورخین عموما نوشـته اند که رسول خدا تا سن پنج سالگی در میان قبیله بنی سـعد زندگی کرد و سـپس حلیمه آن حضرت را به نزد مـادرش آمنه بازگردانـد و به وی سـپرد و رسـول خـدا(ص)تـا پایـان عمر گـاهی از آن زمـان یـاد می کرد،و از حلیمه و فرزندانش قدردانی می نمود.و در بحار الانوار از کازرونی نقل کرده که حلیمه پس از آنکه رسول خدا(ص)با خدیجه ازدواج کرده بود به مکه آمـد و از خشـکسالی و تلف شدن اموال و مواشـی به آن حضـرت شـکایت برد،رسول خدا با خدیجه در این بـاره گفتگو کرد و خـدیجه چهـل گوسـفند و یـک شـتر به حلیمه داد و بـدین ترتیب حلیمه بـا مـالی بسـیار به سوی قبیله خود بـازگشت و سـپس بـار دیگر پس از ظهـور اسـلام و بعثت پیغمـبر به مکه آمـد و بـا شوهرش اسـلام را اختیـار کرده و مسـلمان شدنـد.و ابن عبـد البر و دیگران در کتاب استیعاب و غیره نقل کرده اند که حلیمه در جنگ حنین در جعرانه به نزد رسول خدا آمد و

آن حضرت به احترام وی از جا برخاست و ردای خود را برای او پهن کرد و او را روی ردای خویش نشانید. [۳۸] .در داستان محاصره طائف شیماء خواهر رضاعی آن حضرت به دست سربازان اسلام اسیر گردید و چون خود را در اسارت ایشان دید بدانها گفت:من خواهر رضاعی رسید و بزرگ شما هستم،او را به نزد رسول خدا(ص)آوردند و سخنش را بدان حضرت گزارش دادند،پیغمبر اکرم از وی نشانه ای برای صدق گفتارش خواست و او نشانه ای داد و چون حضرت او را شناخت ردای خویش را پهن کرد و او را روی آن نشانید و اشک در دیدگانش گردش کرد سپس بدو فرمود:اگر می خواهی تو را نزد قبیله ات باز گردانم و اگر مایل هستی در کمال احترام و محبوبیت نزد ما بمان.شیماء تمایل خود را به بازگشت نزد قبیله خویش اظهار کرد آن گاه مسلمان شد و رسول خدا (ص)نیز چند گوسفند و چند شتر و سه بنده و کنیز بدو عطا فرمود و او را نزد قبیله اش بازگرداند.به هر صورت به ترتیبی که گفته شد حلیمه رسول خدا(ص)را پس از اینکه پنجسال از عمر آن حضرت گذشته بود به مکه و به نزد مادرش آمنه و جدش عبد المطلب بازگرداند و باز در هنگام ورود به مکه داستان دیگری اتفاق افتاد که موجب نگرانی حلیمه و عبد المطلب گردید.

گم شدن رسول خدا در مکه

جریان این گونه بود که چون حلیمه آن حضرت را به مکه آورد تا به مادر و جدش بسپارد در میان کوچه های مکه او را گم کرد و هر چه این طرف و آن طرف جستجو کرد او را نیافت و سراسیمه به

نزد جدش عبد المطلب آمد و جریان را بدو اطلاع داد.عبد المطلب از جا برخاست و به کنار خانه کعبه آمد و با تضرع و زاری پیـدا شدن فرزندش محمد را از خدای تعالی خواسـتار شد و از جمله اشـعاری که از وی در این باره نقل شده و کمال علاقه او را به فرزند و پیدا شدن او میرساند اشـعار زیر است:یا رب رد راکبی محمدا رد الی و اتخذ عندی یداانت الذی جعلته لی عضدا یا رب ان محمـدا لم یوجدافجمع قومی کلهم مبددا به دنبال آن قبایل قریش،خاندان بنی هاشم و بنی غالب را برای یافتن فرزند به یـاری طلبیـد و غوغـایی در مکه برپا شـد،تا اینکه ورقه بن نوفل و مرد دیگری از قریش آن جناب را پیـدا کرده و به نزد عبد المطلب آورده و گفتند:ما او را در بالای شهر مکه پیدا کردیم. [۳۹] .

کفالت عبد المطلب

بدین ترتیب پیامبر گرامی اسـلام پس از سپری کردن پنج سال از عمر خویش در میان بادیه به مکه بازگشت و تحت سرپرستی و کفالت جدش عبد المطلب درآمد.عبد المطلب به این فرزند خیلی علاقه داشت و محبت می ورزید،و سـببش نیز یکی یتیمی آن بزرگوار بود که عبـد المطلب بـدین وسـیله می خواست جبران فقـدان پـدر را برای نوه خود بنمایـد،دیگر مکـارم اخلاـق و تربیت و نبوغ و ادب این فرزند،جد بزرگوارش را شـیفته خود ساخته بود و از همه اینها مهمتر اطلاعاتی بود که عبد المطلب از روی تواریـخ گذشـته و گفتار کاهنان و دانشـمندان درباره آینده درخشان و پرشـکوه این فرزند به دست آورده بود و او را در نظر عبد المطلب فرزندی بزرگ

و پر اهمیت جلوه می داد چنانکه پیش از این نیز اشاره شد.گویند:برای عبد المطلب که بزرگ قریش بود در سایه خانه کعبه فرشی می گسترانیدند تا روی آن بنشیند و فرزندان عبد المطلب به احترام پدر اطراف آن می نشستند،گاهگاهی رسول خدا،که در آن وقت سنین کودکی را پشت سر می گذارد و شش یا هفت سال بیش نداشت به کنار خانه می آمد و روی آن فرش می نشست،فرزندان عبد المطلب که عموهای آن حضرت بودند او را می گرفتند تا از روی فرش دور کنند ولی عبد المطلب آنان را از این کار باز می داشت و بدانها می گفت:فرزندم را به حال خود بگذارید که به خدا سوگند مقامی بس ارجمند و آینده ای درخشان دارد و من روزی را می بینم که بر شما سیادت کند و مردم را به فرمان خویش درآورد و سپس او را می گرفت و در کنار خویش روی فرش می نشانید و دست بر شانه اش می کشید و گونه اش را می بوسید.در این موقع که هفت سال و به قولی شش سال از عمر رسول خدا(ص)می گذشت اتفاق دیگری برای آن حضرت افتاد که موجب افسردگی خاطر و تأثر شدید آن حضرت گردید و سبب شد تا عبد المطلب در نگهداری و حفاظت وی توجه بیشتری مبذول دارد و اظهار علاقه زیادتری بدو کند و آن حادثه مرگ ناگوار مادرش آمنه بود.

وفات آمنه و داستانهای دیگری از عبد المطلب

پیش از این در احوالات هاشم بن عبد مناف گفته شد که مادر عبد المطلب زنی بود به نام سلمی اهل«یثرب»(که بعدا به مدینه موسوم گردید)و هاشم در سفری که به آن شهر کرد او را به ازدواج خویش درآورد و به همین جهت عبد المطلب نیز سنین کودکی

را در مـدینه گذرانـد تا وقتی که مطلب عموی وی به مدینه رفت و او را با خود به مکه آورد.سـلمی که از قبیله بنی النجار بود برادرانی در مـدینه داشت که داییهای پـدری رسول خـدا(ص)بودند،از این رو مادرش آمنه تصـمیم گرفت فرزند خود را برای دیـدار آنهـا به مـدینه ببرد و به دنبـال همـان تصـمیم به مـدینه آمـد و پس از چنـدی که در مـدینه مانـد به سوی مکه مراجعت کرد.آمنه در مراجعت به مکه در جـایی به نـام«ابواء» [۴۰] بیمار شـد و همانجا از دنیا رفت و به خاک سپرده شـد.آمنه،هنگامی که خواست به مدینه برود ام ایمن را که از اهل حبشه و کنیز وی بود همراه خود به مدینه برد و در مراجعت هنگامی که از دنیا رفت ام ایمن رسول خـدا را برداشـته و به مکه آورد و از آن پس پرسـتاری آن حضـرت را به عهـده داشت و رسول خدا نیز تا پایان عمر از او به نیکی یاد می کرد و او را مادر خطاب می فرمود،و محبتهای زیادی بدو فرمود که شاید در جای خود مذکور گردد.عبد المطلب که از جریان مطلع شد بیش از پیش در نگهداری نوه خویش همت گماشت و سـفارش بیشتری در این باره به ام ایمن کرد،و از جمله سخنان وی که پس از مرگ آمنه به ام ایمن گفت این بود که بدو گفت:ای ام ایمن از فرزندم غافل مشو که اهـل کتاب عقیـده دارنـد وی پیامبر این امت خواهـد بود.و از آن پس هرگاه عبـد المطلب می خواست غـذایی بخورد ابتداء دستور می داد محمد را بیاورند و سپس با او غذا می خورد.از اتفاقاتی که

در ایـن سالهـای زنـدگی رسـول خـدا(ص)افتـاد یکی آن بـود کـه آن حضـرت به چشم درد سـختی مبتلاـ گردیـد که در مکه نتوانسـتند او را معالجه کننـد و عبد المطلب ناچار شد آن حضـرت را به نزد راهبی که در عکاظ و به قولی در جحفه سـکونت داشت و در معالجه چشم مهارتی داشت ببرد،عبـد المطلب آن حضـرت را به نزد راهب برد و به پشت دیر او رفته او را صدا زد ولی راهب پاسـخی نـداد،ناگهـان دیـد لرزه ای در دیر افتـاد و راهب وحشت زده بیرون آمـد و گفت:کیست؟و چون از جریان مطلع شد و چهره رسول خدا را دید رو به عبد المطلب کرده گفت:بدان که این فرزند پیغمبر این امت خواهد بود و درد چشـم وی بزودی برطرف خواهـد شـد و ترسـی از این نـاحیه بر او متـوجه نیست،او را به دیـار خـود بـازگردان و از اهـل کتـاب او را نگهبانی کن که او را نربایـنـد.و از جمله آنکه چنـد سال در مکه خشـکسالی شـد و مردم به تنگ آمدند و برای چاره جویی به نزد عبد المطلب که بزرگ قریش بود رفتند،عبد المطلب که می دانست فرزندش در پیشگاه خدای تعالی ارج و مقامی دارد او را به همراه خود برداشت و به کوه ابو قبیس رفت و آن حضـرت را روی دست خود بلنـد کرده و برای آمـدن بـاران به درگـاه خدا دعا کرد و باران بسـیاری آمد که مردم مکه و اطراف آنرا سـیراب نمود.در تاریخ آمده که گروهی از مردم«بنی مدلج»که در علم قیافه شناسی معروف بودند به عبد المطلب گفتند:از این کودک نگهبانی کن که ما جای پایی شبیه تر به آن جای

پایی که در مقام ابراهیم است از جای پای او ندیده ایم!عبد المطلب که این سخن را شنید سفارش آن حضرت را به ابو طالب کرد و بدو گفت:بشنو اینان چه می گویند!این جریانات سبب شده بود که روز به روز علاقه عبد المطلب به آن حضرت بیشتر و زیادتر گردد تا جایی که نسبت به هیچ کدام از فرزندان خود به آن مقدار محبت نشان ندهد و اوقات خود را بیشتر با او به سر برد و کمال مراقبت را در نگهداری او بنماید.باری طولی نکشید که مقدرات الهی مصیبت تازه ای برای آن حضرت پیش آورد و عبد المطلب را نیز از رسول خدا گرفت و او را به سوگ نشاند.

وفات عبد المطلب

مطابق مشهور هشت سال از عمر رسول خدا(ص)گذشته بود که عبد المطلب از جهان رفت،و اندوه تازه ای بر اندوه های گذشته آن حضرت افزوده گردید.عبد المطلب در هنگام مرگ به اختلاف گفتار مورخان هشتاد و دو سال و یا صد و بیست سال و به گفته جمعی یکصد و چهل سال از عمرش گذشته بود.عبد المطلب در وقت مرگ نگران وضع محمد(ص)و آینده وی بود و شاید جز آن اندوه مهم دیگری نداشت زیرا از بسیاری از نعمتهای بزرگ الهی چون فرزندان بسیار و ریاست مادی و معنوی بر مردم شهر خود و عمر طولانی و سایر نعمتهای الهی در دوران زندگی بخوبی بهره مند گشته بود،و شاید تنها همین موضوع بود که او را سخت اندوهگین کرده و رنج می داد و در فکر بود تا سرپرستی دلسوز و با ایمان برای آینده زندگی این فرزند دلبند و عزیز خود که جای زیادی در روح و جان عبد

المطلب باز کرده بود پیدا کند و او را به وی بسپارد.أوزاعی که یکی از اهل حدیث و مورخین است داستان مرگ عبد المطلب و سفارش او را به فرزندان خود این گونه نقل کرده و می گوید:پیغمبر خدا در دامان عبد المطلب عمر خود را می گذرانید تا وقتی که یکصد و دو سال از عمر عبد المطلب گذشت و رسول خدا هشت ساله بود.عبد المطلب پسران خود را گرد آورد و بدانها گفت:محمد یتیم است از او نگهداری کنید و سفارش مرا درباره او بپذیرید!ابو لهب گفت:من حفاظت او را به عهده می گیرم،عبد المطلب گفت:شر خود را از وی باز دار و با این گفتار عدم شایستگی او را برای این کار اعلام کرد.عباس گفت:من کفالت او را به عهده می گیرم،عبد المطلب گفت:تو مردی تندخو و غضبناك هستی و ترس آن را دارم که او را بیازاری!ابو طالب پیش آمده گفت:من از او نگهداری می کنم،عبد المطلب گفت:تو شایسته این کار هستی.آن گاه رو به آن حضرت کرده گفت:ای محمد!از وی فرمانبرداری کن،رسول خدا با لحن کودکانه خود فرمود:پدر جان!محزون مباش که مرا پروردگاری است و او به حال خویش واگذارم نخواهد کرد.و در این باره اشعاری هم از عبد المطلب نقل کرده اند که در سفارش به ابو طالب که نامش عبد مناف است گوید:اوصیك یا عبد مناف بعدی بموحد بعد ابیه فردگویند:از کارهای عبد المطلب در هنگام مرگ این بود که دختران خود را که شش تن بودند به نامهای:صفیه،بره،عاتکه،ام حکیم،بیضاء و أروی همه را گرد آورد و به آنها گفت:پیش از مرگ بر من گریه کنید و مرثیه گویید تا آنچه را می خواهید پس از

مرگ برایم بگویید خود پیش از مرگ آن را بشنوم و دختران هر کدام مرثیه ای درباره پدر گفتند و گریستند و متن آن مراثی در سیره ابن هشام و غیره مذکور است.و به هر صورت عبد المطلب بزرگترین مرد مکه و قریش دیده از جهان فرو بست و شهر مکه در مرگ او مبدل به شهر عزا و ماتم شد و مدتها پس از مرگ وی دیگر در حجاز اجتماعی و بازاری برای داد و ستد بر پا نمی شد،و از ام ایمن نقل شده که گوید:رسول خدا(ص)به دنبال جنازه عبد المطلب می رفت و پیوسته می گریست تا وقتی که جنازه را در محله«جحون»بردند و در کنار قبر جدش قصی بن کلاب دفن کردند.

کفالت ابو طالب از رسول خدا

در احوالات فرزندان عبد المطلب گفته شد که ابو طالب با عبد الله پدر رسول خدا(ص)هر دو از یک مادر بودند و از این رو بیش از عموهای دیگر به یتیم برادر علاقه داشت و همین سبب شد که عبد المطلب نیز سرپرستی آن حضرت را به ابو طالب واگذار کند و در پاره ای از تواریخ آمده که ابو طالب در زمان حیات عبد المطلب نیز در کفالت و سرپرستی یتیم برادر با جدش مشارکت داشت و او نیز همانند پدرش عبد المطلب از رسول خدا کفالت می کرد.دوران کفالت ابو طالب از رسول خدا دورانی طولانی و پر ماجرا و شاهد برخوردهای سختی با دشمنان آن حضرت و مشرکین بود زیرا این دوران تا یازده سال پس از بعثت رسول خدا طول کشید و در سالهای سخت آغاز بعثت و نشر تعالیم عالیه اسلام و شدت آزار مشرکان و پی آمدهای آن،دفاع و حمایت

ابو طالب از آن بزرگوار با موقعیتی که از نظر اجتماعی و خانوادگی در میان بیست و هفت خانواده قریش داشت در برابر دشمنان مهمترین عامل پیشرفت اسلام و هدف مقدس رسول خدا(ص)بود.زیرا ابو طالب گر چه بزرگترین و ثروتمندترین فرزندان عبد المطلب نبود ولی از نظر شرافت و بزرگواری از همه آنها برتر بود و به خاطر حفظ میراث روحانی خاندان ابراهیم و سخاوت و کرمی که داشت ریاست خاندان بنی هاشم پس از عبد المطلب بدو واگذار شد و با اینکه از نظر مالی در مضیقه و فشار به سر می برد ولی موقعیت و شخصیت او برادران دیگر را تحت الشعاع قرار داد،و در سرتاسر عربستان با دیده عظمت به او نگریسته و به وی احترام می گذاشتند.قاضی دحلان در کتاب سیره خود از ابن عساکر به سند خود از مردی به نام جلهمه بن عرفطه نقل می کند که در سال قحطی و خشکسالی به مکه رفتم و مردم مکه را که در کمال سختی به سر می بردند مشاهده کردم که در صدد چاره برآمده و می خواهند برای طلب باران دعا کنند،یکی گفت:به نزد لات و عزی بروید و دیگری گفت:به مناه متوسل شوید در این میان پیری سالمند و خوش صورت را دیدم که به مردم می گفت:چرا بی راهه می روید؟با اینکه یادگار ابراهیم خلیل و نژاد حضرت اسماعیل در میان شماست!بدو گفتند:گویا ابو طالب را می گویی؟گفت:آری منظورم اوست!مردم همگی برخاسته و من نیز همراه آنها آمدم و در خانه ابو طالب اجتماع کرده در را زدند،و همینکه ابو طالب بیرون آمد مردم به سوی او هجوم برده و او را در میان گرفته

و بـدو گفتنـد:ای ابو طـالب تو بخوبی از قحطسـالی و خشـکی بیابان و گرسـنگی و تنگـدستی مردمان با خبری اینک وقت آن است که بیرون آیی و برای مردم از درگـاه خـدا باران طلب کنی!گویـد:ابو طالب که این سـخن را شـنید از خانه بیرون آمـد و پسـری همراه او بود که همچون خورشید می درخشید و در حالی که اطراف او را جوانان دیگری گرفته بودند همچنان بیامد تا به کنار خانه کعبه رسـید سـپس آن پسر زیبا روی را بر گرفت و پشت او را به کعبه چسبانید و با انگشتان خود به سوی آسمان اشـاره کرد و با زبانی تضـرع آمیز به درگاه خـدا دعا کرد و طولی نکشـید که پاره های ابر از اطراف گرد آمـده باران بسـیاری بارید و مردم را از خشکسالی نجات داد و به دنبال آن قصیده معروف لامیه ابو طالب را نقل کرده که درباره رسول خدا سرود و حدود ۹۰ بیت است و مطلع آن این است:و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمه للاراملنگارنده گوید:این داستان صرفنظر از مقام ارجمنـدی را که برای رسول خـدا ثابت می کند شاهد زنده ای برای گفتار ماست که ما نیز به خاطر همان آن را برای شـما نقـل کردیم و آن تـوجه عمیقی است که مردم مکه نسبت به ابـو طـالب از نظر روحـانی داشـتند و نفوذ معنوی و عظمت وی را در میان قریش بخوبی ثابت می کنـد و این مطلب را هم می رساند که میراث انبیاء گذشـته نیز نزد ابو طالب بود و چنانکه در روایات معتبر شیعه آمده مقام شامخ وصایت پس از عبد المطلب بدو واگذار شده بود.ابو طالب

صرفنظر از علاقه ای که از نظر خویشاوندی به یتیم برادر داشت همانندجدش عبد المطلب از آینده درخشان رسول خدا با خبر بود و از روی اخبار گذشتگان و علایمی که در دست داشت به نبوت و رسالت الهی وی در آینده واقف و آگاه بود و همین سبب علاقه بیشتر او به محمد(ص)می گردید.و ما ان شاء الله در جای خود با تفصیل بیشتری در این باره بحث خواهیم کرد.باری ابو طالب از هیچ گونه محبت و فداکاری در مورد تربیت و نگهداری رسول خدا در دوران کودکی دریغ نکرد و پیوسته مراقب وضع زندگی و رفع احتیاجات وی بود و بگفته اهل تاریخ سرپرستی و تربیت آن حضرت را خود او شخصا به عهده گرفته بود و به کسی در این باره اطمینان نداشت تا جایی که به برادرش عباس می گفت:برادر!عباس به تو بگویم که من ساعتی از شب و روز محمد را از خود جدا نمی کنم و به کسی اطمینان ندارم تا آنجا که در هنگام خواب خودم او را می خوابانم و در بستر می برم،و گاهی که احتیاج به تعویض لباس و یا کندن جامه می شود به من می گوید:عمو جان صورتت را بگردان تا من جامه ام را بیرون بیاورم و چون سبب این گفتارش را می پرسم به من پاسخ می دهد:برای آنکه شایسته نیست کسی به بدن من نظر افکند و من از این گفتار او تعجب می کنم و روی خود را از او می گردانم.و همچنین نوشته اند:شیوه ابو طالب آن بود که هرگاه می خواست نهار یا شام به بچه های خود بدهد بدانها می گفت:صبر کنید تا فرزندم محمد بیاید و چون آن حضرت حاضر می شد بدانها

اجازه می داد دست به طرف غـذا ببرند.ابن هشام در سـیره خود می نویسد:در حجاز مرد قیافه شناسـی بود که نسب به طایفه«از دشـنوءه»می رسانیـد و هرگـاه به مکه می آمـد قرشـیان بچه هـای خود را به نزد او می بردنـد و او نگاه به صورت آنها کرده از آینـده آنها خبرهایی می داد.در یکی از سـفرهایی که به مکه آمـد ابو طالب رسول خـدا را برداشـته و به نزد او آورد چشم آن مرد به رسول خـدا افتاد و سـپس خود را به کاری مشـغول و سـرگرم ساخت،پس از آن دوباره متوجه ابو طالب شده گفت:آن کودک چه شـد؟او را نزد من آریـد،ابو طالب که اصـرار آن مرد را برای دیـدن رسول خدا دید آن حضـرت را از نظر او پنهان کرد،قیافه شـناس چنـدین بار تکرار کرد:آن پسـرک چه شد؟آن کودکی را که نشان من دادید بیاورید که به خدا داسـتانی در پیش دارد،ابو طالب که چنان دیـد از نزد آن مرد برخاسـته و رفت.این اظهار علاقه شدیـد و اهمیتی را که ابو طالب در حفظ و حراست رسول خدا نشان می داد سـبب شده بود که خانواده او نیز محمد(ص)را بسیار دوست می داشتند و در همه جا او را بر خود مقدم می داشـتند،گذشـته از اینکه ابو طالب به طور خصوصـی هم سفارش او را کرده بود.می نویسند:روزی که ابو طالب رسول خـدا(ص)را از عبـد المطلب باز گرفت و به خانه آورد به همسـرش فاطمه بنت اسـد گفت:بـدان که این فرزند برادر من است که در پیش من از جـان و مـالم عزیزتر است و مراقب بـاش مبادا احـدی جلوی او را از آنچه می خواهـد بگیرد.فاطمه که این سخن را شنید تبسمی کرده گفت:آیا

سفارش فرزنـدم محمـد را به من می کنی!در صورتی که او از جان و فرزنـدانم نزد من عزیزتر می باشد!و راستی هم که فاطمه او را بسـیار دوست می داشت و کمـال مراقبت را از وی می کرد و هر چه می خـواست برای آن حضـرت فراهم می نمـود و از مـادر به وی بیشتر مهربـانی و محبت می کرد.و ان شـاء الله در جای خود در تاریـخ زنـدگانی امیر المؤمنین خواهیـد خوانـد که چون فـاطمه بنت اسـد از دنیا رفت و علی(ع)به رسول خـدا خبر مرگ او را داده و گفت:مادرم مرده!رسول خـدا بـدو فرمود:به خـدا مادر من هم بود،و سـپس در مراسم کفن و دفن او حاضـر شد و پیراهن مخصوص خود را داد تا او را در آن پیراهن کفن کنند و سپس هنگام دفن نزدیک آمده و جنازه را به دوش گرفت و همچنان زیر جنازه تا کنار قبر رفت.و چون سبب آن کارها را پرسـیدند فرمـود:امروز نیکیهـای ابو طـالب را از دست دادم،فـاطمه به انـدازه ای به من علاـقه داشت که بسـا چیزی در خـانه اندوخته داشت و مرا بر خود و فرزندانش مقدم می داشت.

برخی از حالات رسول خدا در کودکی

ابن شـهر آشوب از قاضـی معتمد در تفسـیرش نقل می کند که ابو طالب حالات رسول خدا(ص)را در کودکی شرح می داد و می گفت:هرگاه می خواست چیزی بخورد و یا بیاشامـد نام خدا را بر زبان جاری می کرد و بسم الله می گفت:و چون از طعام فـارغ می شـد می گفـت:«الحمـد لله کـثیرا»و مـن از ایـن کـار وی تعجـب می کردم.و از جملـه آنکه هیـچ گـاه از وی دروغی نشنیدم،و کارهای مردم جاهلیت را انجام نمی داد و هیچ گاه ندیدم بی جهت خنده کند و یا با بچه ها به بازی

مشغول شود،و همیشه تنهایی را بهتر دوست می داشت.و در روایت دیگری است که ابو طالب می گفت:گاهی مرد زیبا صورتی را که در زیبایی مانندش نبود می دیدم که نزد او می آمد و دستی به سرش می کشید و برای او دعا می کرد و اتفاق افتاد که روزی او را گم کردم و برای یافتن او به این طرف و آن طرف رفتم ناگاه او را دیدم که به همراه مردی زیبا که مانندش را ندیده بودم می آمد،بدو گفتم:فرزندم مگر به تو نگفته بودم هیچ گاه از من جدا مشو!آن مرد گفت:هرگاه از تو جدا شد من با او هستم و او را محافظت می کنم.

نخستین سفر رسول خدا به شام و داستان بحیرا

حدود دوازده سال از عمر رسول خدا(ص)گذشته بود که بر طبق نقل اهل تاریخ و محدثین شیعه و اهل سنت،ابو طالب مانند سایر مردم قریش عازم سفر شام شد تا با مال التجاره مختصری که داشت تجارت کند و از این راه کمکی به مخارج سنگین خود بنماید.قرشیان هر سال دو بار سفر تجارتی داشتند یکی به«یمن»در زمستان و دیگری به«شام»در تابستان«رحله الشتاء و الصیف».مقصد در این سفر و بصری بود که در آن زمان یکی از شهرهای بزرگ شام و ازمهمترین مراکز تجارتی آن عصر به شمار می رفت.در نزدیکی شهر بصری صومعه و کلیسایی وجود داشت و مردی دیرنشین و ترسایی گوشه گیر به نام«بحیرا»در آن کلیسا زندگی می کرد و مسیحیان معتقد بودند که کتابها و همچنین علومی که در نزد دانشمندان گذشته آنان بوده دست به دست و سینه به سینه به بحیرا منتقل گشته است.و برخی گفته اند:صومعه«بصری» که تا شهر ۶ میل فاصله داشت مانند صومعه های عادی و معمولی دیگر

نبـود.بلکه مخصوص سـکونت آن دانشـمند و عـالمی از نصـاری بود که علم و دانشـش از دیگران فزونـتر و در مراحـل سـیر و سلوک از همگان برتر باشد و بحیرا دارای چنین اوصافی بود.هنگامی که ابو طالب تصمیم به این سفر گرفت به فکر یتیم برادر افتاد و با علاقه فراوانی که به او داشت نمی دانست آیا او را در مکه بگذارد یا همراه خود به شام ببرد.وقتی هوای گرم تابسـتان بیابان حجاز و سختی مسافرت با شتر را در کوه و بیابان به نظر می آورد ترجیح می داد محمد را که کودکی بیش نبود و با این گونه ناملایمات روبه رو نشده بود در مکه بگذارد و از رنج سـفر او را معاف دارد،ولی از آن طرف با آن علاقه شدید و توجه خاصـی که در حفاظت و نگهـداری او داشت نمی توانست خود را حاضـر کنـد که او را در مکه بگذارد و خیالش در این باره آسوده نبود و تا آن ساعتی که می خواست حرکت کند همچنان در حال تردید بود.گویند:هنگامی که کاروان قریش خواست حرکت کنـد ناگهـان ابو طالب فرزنـد برادر را مشاهـده کرد که با چهره ای افسـرده به عمو نگاه می کنـد و چون خواست با او خداحافظی کند چند جمله گفت که ابو طالب تصـمیم گرفت محمد را همراه خود ببرد.رسول خدا(ص)با همان قیافه معصوم و جذاب رو به عمو کرده و همچنان که مهار شتر را گرفته بود آهسـته گفت:عموجان!مرا که کودکی یتیم هستم و پدر و مادری نـدارم بـه که می سـپاری؟همین چنـد جمله کـافی بـود که ابـو طـالب را از تردیـد بیرون آورد و تصـمیم به بردن آن بزرگـوار بگیرد،و از

این رو بلادرنگ به همراهان خود گفت:به خدا سوگند او را باخود می برم و هیچ گاه از او جدا نخواهم شد.کاروان قریش حرکت کرد اما مقداری راه که رفتند متوجه شدند که این سفر مانند سفرهای قبلی نیست و احساس راحتی و آرامش بیشتری می کنند آفتاب آن سوزشی را که در سفرهای قبل داشت ندارد و از گرما بدان مقداری که سابقا ناراحت می شدند احساس ناراحتی نمی کنند.این اوضاع برای همه مردم کاروان تعجب آور بود تا جایی که یکی از آنها چند بار گفت:این سفر چه سفر مبارکی است.ولی شاید کمتر کسی بود که بدانند اینها همه از برکت همان کودك دوازده ساله است که در این سفر همراه کاروان آمده بود.بالاتر از همه کم کم متوجه شدند که روزها لکه ابری پیوسته بالای سر کاروان در حرکت است و برای آنها در آفتاب گرم سایه می افکند و این مطلب وقتی برای آنها بخوبی واضح شد که به صومعه و دیر بحیرا نزدیک شدند.خود بحیرا وقتی از دور گرد و غبار کاروانیان را دید به لب دریچه ای که از صومعه به بیرون باز شده بود آمد و چشم به کاروانیان دوخته بود و گاهی نیز سر به سوی آسمان می کشید و گویا همان لکه ابر را جستجو می کرد که بر سر کاروانیان سایه می افکند.هیچ بعید نیست که طبق این نقل،روی صفای باطنی که پیدا کرده بود و اخباری که از گذشتگان بدو رسیده بود،منتظر دیدن چنین منظره و چشم به راه آمدن آن قافله بود،جریانات بعدی این احتمال را تأیید می کند،زیرا مورخین مانند ابن هشام و دیگران می نویسند:کاروان قریش هر ساله از کنار صومعه بحیرا

عبور می کرد و گاهی در آنجا منزل می کرد و تا آن سفر هیچ گاه بحیرا با آنان سخنی نگفته بود،اما این بار همین که کاروان در نزدیکی صومعه منزل کردند غذای زیادی تهیه کرد و کسی را به نزد ایشان فرستاد که من غذای زیادی تهیه کرده ام و دوست دارم امروز تمامی شما از کوچك و بزرگ و بنده و آزاد،هر که در کاروان است بر سر سفره من حاضر شوید.بحیرا از بالای صومعه خود بخوبی آن لکه ابر را دیده بود که بالای سر کاروان می آید و همچنان پیش آمد تا بر سر درختی که کاروانیان زیر آن درخت منزل کردند ایستاد.ابن هشام می نویسد:خود بحیرا پس از دیدن این منظره از صومعه به زیر آمد و از کاروان قریش دعوت کرد تا برای صرف غذا به صومعه او بروند،یکی از کاروانیان بدو گفت:ای بحیرا به خدا سوگند مثل اینکه این بار برای تو ماجرای تازه ای رخ داده زیرا چندین بار تاکنون ما از اینجا عبور کرده ایم هیچ گاه مانند امروز به فکر پذیرایی ما نیفتادی؟بحیرا گویا نمی خواست راز خود را به این زودی فاش کند از این رو در جواب او گفت:راست است،اما مگر نه این است که شما میهمان و وارد بر من هستید،من دوست داشتم این بار نسبت به شما اکرامی کرده باشم و به همین جهت غذایی آماده کرده و دوست دارم همگی شما از آن بخورید.قرشیان به سوی صومعه حرکت کردند،اما محمد(ص)را به خاطر آنکه کودکی بود و یا به ملاحظات دیگری همراه نبردند و بعید هم نیست که خود آن حضرت که بیشتر مایل بود در تنهایی به سر برد

و به اوضاع و احوال اجتماعی که در آن به سر می برد انـدیشه کند از آنها خواست تا او را نزد مال التجاره بگذارند و بروند،و گرنه معلوم نیست ابو طالب به این سادگی حاضر شده باشد تا او را تنها بگذارد و برود.هر چه که بحیرا در قیافه یکایک واردین نگاه کرد و اوصافی را که از پیامبر اسلام شنیده و یا در کتابها خوانده بود در چهره آنها ندید،از این رو با تعجب پرسید:کسی از شما به جای نمانده؟یکی از کاروانیان پاسخ داد:بجز کودکی نورس که از نظر سن کوچکترین افراد کاروان بود کسی نمانده!بحیرا گفت:او را هم بیاورید و از این پس چنین کاری نکنید!مردی از قریش گفت:به لات و عزی سوگند برای ما سرافکندگی نیست که فرزند عبد الله بن عبد المطلب میان ما باشد!این سخن را گفته و برخاست و از صومعه به زیر آمد و محمد(ص)را با خود به صومعه برد و در کنار خویش نشانید.بحیرا با دقت به چهره آن حضرت خیره شد و یک یک اعضای بدن آن حضرت را که در کتابها اوصاف آنها را خوانده بود از زیر نظر گذرانید.قرشیان مشغول صرف غذا شدند ولی بحیرا تمام حرکات و رفتار محمد(ص)را دقیقا زیر نظر گرفته و چشم از آن حضرت برنمی داشت و یکسره محو تماشای او شده بود.میهمانان سیر شدند و سفره غذا برچیده شد،در این موقع بحیرا پیش یتیم عبد الله آمد و بدو گفت:ای پسر تو را به لات و عزی سوگند می دهم که آنچه از تو می پرسم پاسخ مرا بدهی؟و البته بحیرا از سوگند به لات و عزی منظوری نداشت جز آنکه

دیـده بود کاروانیان بـدان قسم می خورنـد.اما همین که آن بزرگوار نام لات و عزی را شـنید فرمود:مرا به لات و عزی سوگند مـده کـه چیزی در نظر مـن مبغوضـتر از ایـن دو نیسـت.بحیرا گفـت:پس تـو را بـه خـدا سوگنـد می دهـم سؤالات مرا پاسـخ دهی!حضـرت فرمود:هر چه می خواهی بپرس!بحیرا شـروع کرد از حالات و زنـدگانی خصوصـی و حتی خواب و بیـداری آن حضـرت سؤالاتی کرد و حضـرت جواب می داد،بحیرا پاسخهایی را که می شنید با آنچه در کتابها درباره پیغمبر اسلام دیده و خوانده بود تطبیق می کرد و مطابق می دید،آن گاه میان دیدگان آن حضـرت را با دقت نگاه کرد،سـپس برخاسته و میان شانه های آن حضـرت را تماشا کرد و مهر نبوت را دیـد و بی اختیار آنجا را بوسه زد.قرشـیان که تدریجا متوجه کارهای بحیرا شده بودنـد به یکـدیگر گفتنـد:محمد نزد این راهب مقام و منزلتی دارد،از آن سو ابو طالب نگران کارهای بحیرا شد و ترسـید مبادا دیر نشـین سوء قصدی نسـبت به برادرزاده اش داشته باشد که ناگاه بحیرا را دید نزد وی آمده پرسید:این پسر با شما چه نسبتی دارد؟ابو طالب: فرزنـد من است!بحیرا او فرزنـد تو نیست،و نبایـد پـدرش زنـده باشـد!ابو طالب: او فرزنـد برادر من است.بحیرا: پـدرش چه شـد؟ابو طـالب: هنگـامی که مادرش بـدو حامله بود وی از دنیا رفت.بحیرا: مادرش کجاست؟ابو طالب: مادرش نیز چنـد سـالی اسـت مرده!بحیرا: راسـت گفـتی.اکنون بشـنو تـا چه می گـویم:او را به شـهر و دیـار خـود بـازگردان و از یهودیـان محـافظتش کن و مواظب باش تا آنها او را نشناسـند که به خـدا سوگنـد اگر آنچه من در مورد این نوجوان می دانم آنها بـدان آگاه شوند نابودش

می کنند.و سپس ادامه داده گفت:ای ابو طالب بدان که کار این برادر زاده ات بزرگ و عظیم خواهد شد و بنابراین هر چه زودتر او را به شهر خود بازگردان.و در پایان سخنانش گفت:من آنچه لازم بود به تو گفتم و مواظب بودم این نصیحت را به تو اطلاع دهم.سخنان بحیرا تمام شد و ابو طالب در صدد برآمد تا هر چه زودتر به مکه بازگردد و از این رو کار تجارت را بزودی انجام داد و به مکه بازگشت و حتی برخی گفته اند:از همانجا محمد (ص)را با بعضی از غلامان خود به مکه فرستاد و خود به دنبال تجارت رفت.و در پاره ای از تواریخ آمده که وقتی سخنان بحیرا تمام شد،ابو طالب بدو گفت:اگر مطلب این طور باشد که تو می گویی او در پناه خداست و خداوند او را محافظت خواهد کرد. [۴۱] .

محمد امین

مورخین نوشته اند:ابو طالب از آن پس دیگر سفر تجارتی نکرد و بیشتر به حفاظت و تربیت رسول خدا(ص)همت می گماشت،و در محافل بزرگان قریش و کارهای اجتماعی او را با خود می برد،در اجتماعات او را شرکت می داد و احیانا با او در کارها مشورت می کرد و حتی نقل شده که در جنگهایی که گاه گاه اتفاق می افتاد و به عنوانی پای قریش به جنگ کشیده می شد،آن حضرت را با خود می برد که از آن جمله شرکت آن حضرت را در جنگهای فجار ذکر کرده اند که برای ما از نظر تاریخی صحت آن به اثبات نرسیده و بلکه مورد تردید و شبهه است [۴۲] .و چنانکه از خود آن حضرت نقل شده و مورخین نیز نوشته اند:در این خلال چند سالی هم چوپانی کرد

و گوسفندانی را که از پدر و مادرش بدو رسیده بود و یا از کسان نزدیکش بود به دره های مکه می برد و می چرانید و این خود وسیله دیگری برای پرورش روح و اجتماع قوای فکری و آماده ساختن خود برای هدایت و رهبری مردم در آینده بود.زیرا محیط صحرا و بیابان برای آن حضرت که به دنبال جاهای خلوتی می گشت تا بهتر بتواند فکر و تأمل در کارها بکند محیطی آماده و مهیا بود و پرورش گوسفندانی که بی دفاع ترین چهارپایان و ناتوانترین بهایم هستند تأثیر زیادی در قلب و روح وی برای تربیت افراد انسان و رهبری فرزندان آدم داشت.و از همه بالاتر آنکه وسیله و فرصت خوبی بود تا از آن محیط شرک و آلوده به انواع مفاسد،فحشا،گناه،ظلم و بی عدالتی به محیطی آرام و دور از این مفاسد پناه برده و در آن زمانی که نمی توانست عملا با آنها به مبارزه برخیزد و قدرت این کار را نداشت به بیابان برود تا آن مظاهر فساد و مناظر رقتبار را نبیند.و اینکه برخی از نویسندگان مسیحی در اینجا نیز نوشته اند که«در دوره ای از عمر که اطفال دیگر،تمام اوقات خود را صرف بازی می کنند محمد خردسال مجبور شد که تمام اوقات خود را صرف کار برای تحصیل معاش نماید آن هم یکی ازسخت ترین کارها یعنی گله داری [۴۳] »علتی جز همان که در صفحات قبل گفتیم یعنی غرض ورزی و یا بی اطلاعی ندارد،زیرا همان گونه که گفتیم آن حضرت برای کسی گوسفند نمی چرانید و اجیر کسی نبود و گوسفند چرانی برای آن حضرت وسیله سرگرمی و پناه بردن به محیط آرام بیابان و فکر

و تجمع حواس بیشتر بود.باری دیدنیهای سفر تجارتی شام و پس از آن ورود در اجتماعات قریش و مشاهده رفتار آنها و اطلاع از جنگ فجار و کشت و کشتارهای بیهوده و شنیدن قصاید افتخار آمیز شعرای نامی عرب در بازارهایی که به مناسبت اجتماعات و فصول در جاهایی مانند«عکاظ»و جاهای دیگر تشکیل می شد در روح کنجکاو رسول خدا(ص)که پیوسته از عادات زشت و تسلط جویانه قبایل عرب و مردم مکه رنج می برد اثر عمیقی می گذارد و او را برای مبارزه با این همه اخلاق ناپسند که گریبانگیر اجتماع شده بود آماده می ساخت.بیشتر دوست می داشت تنها باشد و فکر کند و به اسرار و رموز زندگی و خلقت واقف شود و تا جایی که می توانست با عادات ناپسندی که می دید مبارزه می کرد و اشتباهات اطرافیان را به آنها گوشزد می نمود،در برخورد با مردم همیشه با مهربانی و خوش خلقی رفتار می کرد،هرجا طرف معامله و داد و ستدی قرار می گرفت جانب حق و عدالت را کاملا مراعات می کرد و عملا راه و رسم زندگی صحیح انسانی را به مردم می آموخت.از همه بالاتر امانت و صداقت عجیبی بود که در زندگانی آن حضرت وجود داشت و در زندگی اجتماعی و برخوردها از او مشاهده می شد،هیچگاه در خلوت و جلوت،در هیچ امر مالی و غیر مالی،در معاشرت با مردان و زنان،کوچکترین انحراف اخلاقی و خیانتی از او دیده نشد تا آنجا که هنوز سنین جوانی و دوران طوفانی زندگی را پشت سر نگذارده بود و شاید بیش از بیست سال از عمرش نگذشته بود که به«محمد امین»معروف شد و مردم مکه این لقب پرافتخار را به او دادند

و هر کجـا او را می دیدنـد بـه همـدیگر نشـان داده و می گفتنـد: امیـن آمـد!حسـن اخلاـق و امـانت و صـداقت رسـول خـدا(ص)تـدریجا زبـانزد خـاص و عـام و نقـل مجلس مردم در هر کـوی و برزن گردیـد و آن حضـرت را محبـوب مردم مکه گردانید،و همین جریان سبب باز شدن صفحه جدیدی در زندگی آن بزرگوار شد و یکی از اسباب و علل ازدواج آن حضرت با خدیجه بود.

ازدواج با خدیجه و ماجراهای بعد از آن تا بعثت

شرح حال کوتاهی از زندگی خدیجه

خدیجه(س)دختر خویلد بود و از طرف پدر با رسول خدا(ص)عموزاده و نسب هر دو به قصـی بن کلاب می رسـید.خدیجه از نظر نسب از خـانواده هـای اصـیل و اشـراف مکه بود و از این رو وقتی بزرگ شـد خواسـتگاران زیادی داشت و بنا به نقل اهل تاریخ سـرانجام او را به عقد عتیق بن عائد مخزومی در آوردند ولی چند سالی از این ازدواج نگذشته بود که عتیق از دنیا رفت و سـپس شوهر دیگری کرد که او را ابو هاله بن منذر اسدی می گفتند.خدیجه از شوهر دوم دختری پیدا کرد که نامش را هند گـذارد و بـدین جهت خـدیجه را ام هنـد می نامیدنـد.شوهر دوم خـدیجه نیز پس از چند سال از دنیا رفت و دیگر تا سن چهل سـالگی شوهر نکرد تا وقتی که به ازدواج رسول خـدا(ص)درآمـد.پیش از این گفتیم که مردم مکه از راه تجارت روزگار می گذرانیدند و از این راه به اندازه ثروت و مال التجاره ای که داشـتند سود می بردند.خدیجه که خود از اشـراف مکه و ثروتمند بود از دو شوهری نیز که کرده بود ثروت زیادی به او رسـید و از این رو در ردیف ثروتمنـدترین افراد مکه درآمد و بخصوص از راه تجارتی که

می کرد روز بـه روز بـه ثروتش افزوده می گشت تـا جـایی که برخی از مـورخین رقم شـتران او را که مـال التجـاره حمـل می کردنـد تا هشـتاد هزار شتر نوشـته انـد که ظاهرا اغراق آمیز باشد.برنامه تجارتی او این گونه بود که مردان را برای حمل و نقل مال التجاره اجیر می کرد و آنها را در سود معاملات نیز شـریک می ساخت و بـدین جهت افرادی که اجیر او می شدنـد سـعی می کردنـد سود بیشتری در معاملات ببرند تا سـهم بیشتری عایدشان گردد.اصالت خانوادگی و نجابت ذاتی و محاسن اخلاقی و ثروت روز افزون خـدیجه سـبب شـد که بزرگـان مکه به فکر خواسـتگاری و ازدواج بـا خـدیجه بیفتنـد و مردان سرشـناس و بزرگی چون عقبه بن ابی معیط و صـلت بن ابی شـهاب کسانی را برای خواسـتگاری به خانه خدیجه بفرستند ولی او به همگی پاسخ منفی می داد و حاضـر به ازدواج با آنها نشد.شاید آنچه بیشتر از همه،صنادید و رؤسای قریش را شیفته ازدواج با خدیجه کرده بود و آرزوی همسـری او را داشـتند جود و بخشـش و بزرگواری خدیجه بود که از نزدیک می دیدند و برای آنها مسلم شده بود که این بانوی بزرگوار مانند بسـیاری از ثروتمندان دیگر مکه چنان نیست که در فکر اندوختن ثروت و افزودن سیم و زر باشـد،بلکه در کنار این همه ثروت روز افزون تا جایی که می توانـد از بی نوایان و ایتام دسـتگیری کرده و خانواده های بی سرپرست را سرپرستی می کند تا آنجا که او را«ام الصعالیک»و«ام الایتام»یعنی مادر بی نوایان و یتیمان می خواندند.

دومین سفر رسول خدا

ابو طالب که مردی فقیر و عیالوار بود و می دید که فرزند برادرش سنین جوانی راپشت سر می گذارد

به فکر تشکیل خانه و خانواده ای برای آن حضرت افتاد و چون وضع مالی وی اجازه نمی داد که از مال خودش این کار را انجام دهد در صدد برآمد تا از راهی به این آرزوی خود جامه عمل بپوشاند از این رو پیشنهاد کرد که خوب است مانند مردان دیگری که برای خدیجه تجارت می کنند و سود می برند تو نیز آماده شوی تا در این باره با خدیجه مذاکره کنیم و با او قراری بگذاریم شاید سودی به دست آوری و وسیله ازدواج تو از این راه فراهم گردد و من می دانم اگر در این باره با خدیجه مذاکره کنم روی سابقه امانت و صداقتی که داری خدیجه مشتاقانه پیشنهاد مرا می پذیرد.محمد(ص)قبول کرد و ابو طالب برای مذاکره به خانه خدیجه رفت.خدیجه که گویا خود منتظر چنین پیشنهادی بود با کمال رغبت و میل پیشنهاد ابو طالب را پذیرفت و در برابر مزدی که برای این کار قرار دادند که بنابر اختلاف دو شتر جوان و یا چهار شتر بود قرار شد محمد(ص)به همراه کاروانیان دیگر برای تجارت به شام برود.در مناقب ابن شهر آشوب است که در یکی از اعیاد زنان قریش در مسجد الحرام اجتماع کرده بودند که ناگهان مردی یهودی به نزد آنان آمده گفت:به این زودی در میان شما پیغمبری مبعوث خواهد شد پس هر یک از شما زنان که می تواند همچون زمینی در زیر پای او باشد که گام بر آن نهد حتما این کار را بکند!زنان قریش که این جسارت و گستاخی را از او دیدند سنگبارانش کردند و او نیز فرار کرد ولی این سخن در دل خدیجه که

در آن محفل حضور داشت اثری به جای گذارد و مترصد بود تا آن پیغمبر را بشناسد و در صورت امکان به ازدواج او درآید.به دنبال آن داستان اجیر کردن رسول خدا(ص)را برای تجارت که منجر به این ازدواج شد نقل می کند.و در تاریخ ابن هشام است که گوید:راستگویی و امانت و خوش خلقی رسول خدا(ص)که زبانزد همگان شده بود به گوش خدیجه نیز رسید و همین موجب شد که خدیجه خود به نزد آن حضرت فرستاد و پیشنهاد کرد که همراه کاروان به شام رود و برای خدیجه تجارت کند و در برابر بیش از مزدی که به دیگران پرداخت می کرد به آن حضرت بدهد.و از داستان پیشنهاد ابو طالب و رفتن او به نزد خدیجه چیزی نقل نمی کند.نگارنده گوید:در تاریخ یعقوبی و البدایه و النهایه [۴۴] از عمار بن یاسر(ره)نقل شده که گفته است:رسول خدا(ص)هیچ گاه در زندگی اجیر کسی نشد،و روی این نقل رسول خدا(ص)به صورت مضاربه و یا شرکت با خدیجه به این سفر تجارتی اقدام فرموده.و به هر ترتیب که بود رسول خدا عازم سفر شام و تجارت برای خدیجه گردید،و هنگامی که می خواستند حرکت کنند خدیجه غلام خود میسره را نیز همراه آن حضرت روانه کرد و بدو دستور داد همه جا از محمد(ص)فرمانبرداری کند و خلاف دستور او رفتاری نکند.عموهای رسول خدا(ص)و بخصوص ابو طالب نیز در وقت حرکت به نزد کاروانیان آمده و سفارش آن حضرت را به اهل کاروان کردند و بدین ترتیب کاروان به قصد شام حرکت کرد و مردمی که برای بدرقه رفته بودند به خانه های خود بازگشتند.وجود میمون و پربرکت رسول خدا(ص)که به

هر کجـا قـدم می گـذارد برکت و فراخی نعمت را با خود بـدانجا ارمغان می برد موجب شـد که این بار نیز کاروان مکه مانند چند سال قبل،از آسایش و سود بیشتری برخوردار گردد و آن تعب،رنج و مشقتهای سفرهای پیشین را نبینند و از این رو زودتر از معمول به حـدود شام رسـیدند.مورخین عموما نوشـته انـد:هنگامی که رسول خـدا(ص)به نزدیکی شام یا همان شـهر بصـری رسـید از کنار صومعه ای عبور کرد و در زیر درختی که در آن نزدیکی بود فرود آمده و نشست.راهب این صومعه نسطورا نام داشت،و با میسـره که در سـفرهای قبل از آنجا عبور می کرد آشنایی پیدا کرده بود.نسطورا از بالای صومعه خود قطعه ابری را مشاهـده کرده بود که بالاـی سر کاروانیان سایه افکنـده و همچنان پیش رفت تا بالای سر آن درختی که محمـد(ص)پای آن منزل کرد،ایستاد.میسـره که به دسـتور بـانوی خود همه جـا همراه رسول خـدا(ص)بود و از آن حضـرت جـدا نمی شـد ناگهان صدای نسـطورا را شنید که او را به نام صدا می زند!میسره برگشت و پاسخ داده گفت:«بله»!نسطورا: این مردی که پای درخت فرود آمده کیست؟میسره: مردی از قریش و از اهل مکه است!نسطورا به میسره گفت:به خدا سوگند زیر این درخت جز پیغمبر فرود نیاید،و سپس سفارش آن حضرت را به میسره و کاروانیان کرد و از نبوت آن حضرت در آینده خبرهایی داد.کار خرید و فروش و مبـادله اجنـاس کاروانیـان به پایـان رسـید و آمـاده مراجعت به مکه شدنـد،میسـره در راه که به سـوی مکه می آمـدند حساب کرد و دید سود بسیاری در این سفر عاید خدیجه شده از این رو به نزد رسول خدا(ص)آمده گفت:ما سالها

است برای خدیجه تجارت می کنیم و در هیچ سفری این اندازه سود نبرده ایم،و از این رو بسیار خوشحال بود و انتظار می کشید هر چه زودتر به مکه برسند و خود را به خدیجه رسانده و این مژده را به او بدهد.چون به پشت مکه و وادی«مر الظهران»رسیدند به نزد رسول خدا آمده گفت:خوب است شما جلوتر از کاروان به مکه بروید و جریان مسافرت و سود بسیار این تجارت را به اطلاع خدیجه برسانید!نزدیک ظهر بود و خدیجه در آن ساعت در غرفه ای که مشرف بر کوچه های مکه بود نشسته بود ناگاه سواری را دید که از دور به سمت خانه او می آمد و لکه ابری بالای سر اوست و چنان است که پیوسته به دنبال او حرکت می کند و او را سایبانی می کند.سوار نزدیک شد و چون بدر خانه خدیجه رسید و پیاده شد دید محمد(ص)است که از سفر تجارت باز می گردد.خدیجه مشتاقانه او را به خانه درآورد و حضرت با بیان شیرین و سخنان دلنشین خود جریان مسافرت و سود بسیاری را که عاید خدیجه شده بود شرح داد و خدیجه محو گفتار آن حضرت شده بود و پیوسته در فکر آن لکه ابر بود و چون سخنان رسول خدا(ص)تمام شد پرسید:میسره کجاست؟فرمود:به دنبال ما او هم خواهد آمد.خدیجه که می خواست ببیند آیا آن ابر برای سایبانی او دوباره می آید یا نه.گفت:خوب است به نزد او بروی و با هم بازگردید!و چون حضرت از خانه بیرون رفت خدیجه به همان غرفه رفت و به تماشا ایستاد و با کمال تعجب مشاهده کرد که همان ابر آمد و بالای سر آن حضرت سایه افکند تا

از نظر پنهان گردید.به دنبال این ماجرا میسره هم از راه رسید و جریان مسافرت و آنچه را دیده و از نسطورای راهب شنیده بود برای خدیجه شرح داد و با مشاهدات قبلی خدیجه و چیزهایی که از مرد یهودی شنیده بود او را مشتاق ازدواج با رسول خدا(ص)کرد و شوق همسری آن حضرت را به سر او انداخت.و بر طبق این نقل:خدیجه به عنوان اجرت چهار شتر به رسول خدا داد و میسره را نیز به خاطر مژده ای که به او داده بود آزاد کرد و آن گاه به نزد ورقه بن نوفل که پسر عموی خدیجه بود و به دین مسیح زندگی می کرد و مطالعات زیادی در کتابهای دینی داشت رفت و داستان مسافرت محمد(ص)را به شام و آنچه را دیده و شنیده بود همه را برای او تعریف کرد.سخنان خدیجه که تمام شد ورقه بن نوفل بدو گفت:ای خدیجه اگر آنچه را گفتی راست باشد بدانکه محمد پیامبر این امت خواهد بود،و من هم از روی اطلاعاتی که به دست آورده ام منتظر ظهور چنین پیغمبری هستم و می دانم که این امت را پیامبری است که اکنون زمان ظهور و آمدن اوست. [۴۵] .این جریانات که به فاصله کمی برای خدیجه پیش آمده بود او را بیش از پیش مشتاق همسری با محمد(ص)کرد و با اینکه بزرگان قریش آرزوی همسری او راداشتند و به خواستگارانی که فرستاده بودند پاسخ منفی داده و همه را رد کرده بود،در صدد برآمد تا به وسیله ای علاقه خود را به ازدواج با محمد(ص)به اطلاع آن حضرت برساند،و از این رو به دنبال نفیسه که یکی از زنان

قریش و دوستان خدیجه بود فرستاد و به طور خصوصی درد دل خود را به او گفت و از او خواست تا نزد محمد(ص)برود و هرگونه که خود صلاح می داند موضوع را به آن حضرت بگوید.نفیسه به نزد محمد(ص)آمد و به آن حضرت عرض کرد:ای محمد چرا زن نمی گیری؟حضرت پاسخ داد:چیزی ندارم که به کمک آن زن بگیرم!نفیسه گفت:اگر من اشکال کار را برطرف کنم و زنی مال دار و زیبا از خانواده های شریف و اصیل برای تو پیدا کنم حاضر به ازدواج هستی؟فرمود:از کجا چنین زنی می توانم پیدا کنم؟گفت:من این کار را خواهم کرد و خدیجه را برای این کار آماده می کنم سپس به نزد خدیجه آمد و جریان را گفت و قرار شد ترتیب کار را بدهند.موضوع از صورت خصوصی بیرون آمد و به اطلاع عموهای رسول خدا(ص)و عموی خدیجه عمرو بن اسد و دیگر نزدیکان رسید و ترتیب مجلس خواستگاری و عقد داده شد.

مراسم ازدواج و عقد خدیجه

خانه خدیجه مرکز رفت و آمد بزرگان قریش و داد و ستد اموال تجارتی بود و بیشتر اوقات نیز مستمندان و یتیمان برای رفع نیازمندیهای خود بدانجا رو می آوردند و هیچ گاه از ارباب حاجت خالی نبود.ولی آن روز محفل تازه ای در آنجا تشکیل شده بود و همگی و شاید از همه بیشتر خود خدیجه انتظار انجام مراسم عقد و ازدواجی را که محفل به خاطر آن تشکیل شده بود می کشیدند.محمد(ص)در آن روز بیست و پنج سال از عمر شریفش گذشته بود و خدیجه چهل سال داشت.چند تن از بزرگان قریش برای انجام مراسم عقد بدان مجلس دعوت شده و حضور داشتند و عموهای پیغمبر نیز شرکت کرده بودند

و از بستگان خدیجه نیز چند تن آمده بودند که از همه معروفتر پسر عمویش ورقه بن نوفل بود و مسرت و خوشحالی از چهره وی و دیگران بخوبی نمایان بود.خطبه عقد به وسیله ابو طالب که بزرگ بنی هاشم و کفیل رسول خدا(ص)بود اجرا گردید و متن آن خطبه که در تواریخ با مختصر اختلافی ثبت شده این گونه بود:«الحمد لله الذی جعلنا من ذریه ابراهیم و زرع اسماعیل و ضئضی ء معد،و عنصر مضر،و جعلنا حضنه بیته،و سواس حرمه،و جعله لنا بیتا محجوجا و حرما آمنا،و جعلنا الحکام علی الناس،ثم ان ابن أخی هذا محمد بن عبد الله لا یوازن برجل من قریش الا رجح به،و لا یقاس بأحد منهم الا عظم عنه،و ان کان فی المال مقلا،فان المال ظل زائل،و عاریه مسترجعه و له و الله خطب عظیم و نبأ شایع،و له رغبه فی خدیجه،و لها فیه رغبه،فزوجوه و الصداق ما سألتموه من مالی عاجله و آجله»(ستایش خدای بزرگ را که ما را از نژاد ابراهیم و نسل اسماعیل و ریشه«معد»و اصل«مضر» [۴۶] گردانید،و ما را سرپرستان خانه و خدمتگزاران حرمش قرارمان داد،و کعبه را برای ما خانه ای که مقصود حاجیان است و حرمی امن گردانید و ما را فرمانروایان مردم قرار داد.این محمد برادرزاده من است که با هر مردی از قریش از نظر فضیلت سنجیده شود از او برتر آید،و با هر کدام از آنان مقایسه گردد از او فزونتر باشد.و او اگر چه از نظر مالی تهی دست است اما از آنجا که پول و ثروت سایه ای است گذرا و عاریتی که هر روز در دست این و آن باشد

از این رو تهی دستی از مقام و شخصیت او نکاهد،و به خدا سوگند محمد در آینده داستانی بزرگ و سرگذشتی مشهور دارد،وی متمایل به ازدواج خدیجه است و خدیجه نیز بدو مایل،اینک او را به ازدواج محمد درآورید و مهریه هم هر چه خواستید به عهده من است که نقد یا نسیه بپردازم.)خطبه عقد پایان یافت و پسر عموی خدیجه ورقه بن نوفل و بنا به قولی پدرش که در مجلس بود پاسخ داد که ما هم به این ازدواج راضی هستیم و او را به عقد وی در آوردیم.و در پاره ای از تواریخ است که ابو طالب مهریه خدیجه را بیست شتر قرار داد و در تاریخ دیگری است که مهریه پانصد درهم پول بوده است.این مراسم با سرور و شادمانی انجام شد و به دنبال آن محمد(ص)دستور داد دو شتر نحر کردند و غذایی به عنوان ولیمه عروسی تهیه شد و خدیجه نیز جامه عروسی به تن کرد و مراسم زفاف انجام شد و رسول خدا(ص)از آن پس در کنار خدیجه احساس آرامش بیشتری در زندگی می کرد و خدیجه یار و کمک کار خوبی در پیشبرد هدفهای عالیه رسول خدا گردید.و از روزی که رسول خدا از سفر تجارتی شام به مکه بازگشت تا روزی که این مراسم پایان پذیرفت نزدیک به دو ماه و به قولی پانزده روز طول کشید.و از کسانی که اشعاری به عنوان تهنیت و تبریک سروده عبد الله بن غنم یکی از شعرای مشهور عرب است که خطاب به خدیجه گوید:هنیئا مریئا یا خدیجه قد جرت لک الطیر فیما کان منک بأسعد [۴۷] .تزوجته خیر البریه کلها و

من ذا الذی فی الناس مثل محمد [۴۸] .و بشر به البران عیسی بن مریم و موسی بن عمران فیا قرب موعد [۴۹] .اقرت به الکتاب قدما بأنه رسول من البطحاء هاد و مهتد [۵۰] .

فرزندان رسول خدا از خدیجه

خدیجه نخستین همسر رسول خدا(ص)بود و تا وی زنده بود زنی دیگری اختیار نفرمود و خداوند از خدیجه دو پسر و چهار دختر به آن حضرت عنایت فرمود.پسران آن حضرت عبارت بودند از قاسم و عبد الله و دختران:زینب،ام کلثوم،رقیه و فاطمه زهرا(س).قاسم و عبد الله هر دو در کودکی قبل از بعثت از دنیا رفتند،و دختران آن حضرت همگی تا پس از بعثت آن حضرت زنده بودند و اسلام اختیار کرده با رسول خدا(ص)به مدینه هجرت کردند.به شرحی که پس از این خواهد آمد.

شمه ای از فضایل خدیجه

از احادیث مشهور میان شیعه و اهل سنت این حدیث است که پیغمبر(ص)فرمود:از مردان گروه زیادی به کمال رسیدند ولی از میان زنان فقط چهار زن به کمال رسیدند:آسیه دختر مزاحم، زن فرعون مریم دختر عمران،خدیجه دختر خویلد و فاطمه دختر محمد.و نیز فرمود:بهترین زنان بهشت چهار زن هستند مریم دختر عمران،خدیجه دختر خویلد،فاطمه دختر محمد و آسیه دختر مزاحم همسر فرعون.و در حدیث دیگری فرمود:خدای عز و جل از زنان عالم چهار زن را برگزید:مریم،آسیه،خدیجه و فاطمه.و در تفسیر عیاشی از امام باقر(ع)از رسول خدا(ص)روایت شده که فرمود:در شب معراج چون بازگشتم از جبرئیل پرسیدم:ای جبرئیل آیا حاجتی داری؟گفت:حاجت من آن است که خدیجه را از طرف خدای تعالی و از جانب من سلام برسانی.و در کشف الغمه از علی(ع)روایت کرده که روزی رسول خدا(ص)در پیش زنان خود بود و در این هنگام نام خدیجه برده شد آن حضرت گریست،عایشه گفت:این چه گریه است که برای پیرزنی از بنی اسد می کنی؟حضرت با ناراحتی فرمود:او هنگامی مرا تصدیق کرد که شما تکذیبم کردید،و به من ایمان آورد وقتی که شما

بـه من کـافر بودیـد و برای من فرزنـد زاییـد که شـما عقیم ماندیـد.عایشه گویـد:از آن پس هر گـاه می خواسـتم به نزد رسـول خدا(ص)تقرب جویم به وسـیله نام خدیجه تقرب می جسـتم.و ابن هشام در کتاب سیره از عبد الله بن جعفر بن ابیطالب روایت کرده که رسول خدا(ص)فرمود:من مأمور شدم تا خدیجه را به خانه ای از در و لؤلؤ در بهشت بشارت دهم.

پس از ازدواج با خدیجه

چنانکه گفتیم خدیجه که به همسری رسول خدا(ص)درآمد بزرگترین کمک کار و یاور آن حضرت در هدفهای عالیه او چه قبل از بعثت و چه پس از آن گردید،زیرا علاقه خدیجه نسبت به رسول خدا(ص) صرف نظر از جنبه علاقه و محبتهای معمولی که میان زن و شوهر است عشقی معنوی و علاقه ای روحانی بود،او نسبت به رسول خدا(ص)عشق می ورزید چون او را مردی کامـــل در صـــفات انســـانی و دور از رذایـــل اخلاـــقی می دیـــد،افتخـــار می کرد کـــه بـــه همســـری مردی شریـف،بزرگوار،امیـن،راسـتگو،کریم و متواضـع درآمـده است،کسـی که بیشـتر اوقـات خـود را صـرف اصـلاح حـال مردم و دسـتگیری بینوایان و یتیمان می کند و همیشه در فکر است تا بتواند از طریقی عادات زشت مردم نادان و اخلاق مردم جاهلیت را دگرگون سازد.خـدیجه عاشق فضـیلت و شـیفته اصـلاح اجتماع بود و معشوق خود را در وجود رسول خـدا(ص)یافته بود،و اساسا کمـال و شخصـیت خـدیجه در همین بود و آنچه او را از زنـان دیگر ممتـاز کرده بود همین بود و به همین جهت رسول خدا(ص)نیز او را دوست می داشت.این توافق روحی و ازدواج جسـمانی روحانی سـبب شد تا خدیجه از طرفی با مال و ثروت خود و از سوی دیگر با تقویت روحی و دلداری دادن آن حضرت

بهترین کمک را به پیشرفت هدف رسول خدا بکند و به همین سبب محمد (ص)تا زنده بود از یاد خدیجه بیرون نمی رفت چنانکه در فصل پیش یادآور شدیم.و همین علاقه و محبت نیز سبب شد تا خدیجه شوهر عزیز خود را به حال خود بگذارد تا بیشتر و بهتر فکر کند و با آرامش روحی بهتری به اصلاح اجتماعی بپردازد و از این رو از آن پس که به همسری رسول خدا درآمد آن حضرت را از کارهای تجارت معاف کرد و جز یکی دو مورد که برخی از مورخین نوشته اند به کارهای تجارتی نپرداخت.

داستان تجدید بنای کعبه و حکمیت رسول خدا

از اتفاقاتی که در این دوره از زندگی رسول خدا(ص)یعنی پس از ازدواج با خدیجه تا بعثت پیش آمد داستان تجدید بنای کعبه و حکمیت رسول خدا(ص)است که مورخین با اختلاف اندکی آن را نقل کرده اند و اجمال داستان این بود که پس از آن که سی و پنج سال از عمر شریف رسول خدا(ص)گذشته بود یعنی ده سال پس از ازدواج با خدیجه سیلی بنیان کن از کوههای مکه سرازیر شد و وارد مسجد گردید و قسمتی از دیوار کعبه را شکافت و ویران کرد،و از سوی دیگر کعبه سقف نداشت و دیوارهای اطراف آن نیز کوتاه بود و ارتفاع آن کمی بیشتر از قامت یک انسان بود و همین موضوع سبب شد تا در آن روزگار سرقتی،در خانه کعبه واقع شد،و اموال و جواهرات کعبه را که در چاهی درون کعبه بود،بدزدند و با اینکه پس از چندی سارق را پیدا کردند و اموال را از او گرفتند و دستش را به جرم دزدی بریدند اما همین سرقت،قریش

را به فکر انداخت تا سقفی برای خانه کعبه بزنند،ولی این تصمیم به بعد موکول شد.ویرانی قسمتی از خانه کعبه سبب شد تا قریش به مرمت آن اقدام کنند و ضمنا به فکر قبلی خود نیز جامه عمل بپوشانند.و برای انجام این منظور ناچار بودند دیوارهای اطراف را خراب کنند و از نو تجدید بنا کنند.مشکلی که سر راهشان بود،یکی نبودن چوب و تخته ای که بتوانند با آن سقفی بر روی دیوارهای کعبه بزنند و دیگر وحشت از اینکه اگر بخواهند دیوارها را خراب کنند مورد غضب خدای تعالی قرار گیرند و اتفاقی بیفتد که نتوانند این کار را به پایان برسانند.مشکل اول با یک اتفاق غیر منتظره که پیش بینی نکرده بودند حل شد و چوب و تخته آن تهیه گردید و آن اتفاق این بود که یکی از کشتیهای تجار رومی که از مصر می آمد در نزدیکی جده به واسطه طوفان دریا و یا در اثر تصادف با یکی از سنگهای کف دریا شکست و صاحب کشتی که به گفته برخی نامش«یا قوم»بود از مرمت و اصلاح کشتی مأیوس شد و از بردن آن صرفنظر کرد،قریش نیز که از ماجرا خبردار شدند به نزد او رفته و تخته های آن را برای سقف کعبه خریداری کردند و به شهر مکه آوردند.در شهر مکه نیز نجاری قبطی بود که او نیز مقداری از مصالح کار را آماده کرد و بدین ترتیب مشکل کار از این جهت برطرف گردید.و مشکل دوم وحشتی بود که آنها از اقدام به خرابی و ویرانی و زدن کلنگ به دیوار خانه و تجدید بنای آن داشتند و می ترسیدند مورد خشم خدای

کعبه قرار گیرند و به بلایی آسمانی یا زمینی دچار شوند و به همین جهت مقدمات کار که فراهم شد و چهار سمت خانه را برای خرابی و تجدید بنا میان خود قسمت کردند،جرئت اقدام به خرابی نداشتند تا اینکه ولید بن مغیره به خود جرئت داد و کلنگ را دست گرفته و پیش رفت و گفت:خدایا تو می دانی که ما از دین تو خارج نشده و منظوری جز انجام کار خیر نداریم،این سخن را گفت و کلنگ خود را فرود آورد و قسمتی از دیوار را خراب کرد.مردم دیگر تماشا می کردند و جرئت جلو رفتن نداشتند و با هم گفتند:ما امشب را هم صبر می کنیم اگر بلائی برای ولید نازل نشد،معلوم می شود که خداوند به کار ما راضی است و اگر دیدیم ولید به بلایی گرفتار شد دست به خانه نخواهیم زد و آن قسمتی را هم که ولید خراب کرد تعمیر می کنیم.فردا که دیدند ولید صحیح و سالم از خانه بیرون آمد و دنباله کار گذشته خود را گرفت دیگران نیز پیش رفته روی تقسیم بندی که کرده بودند اقدام به خرابی دیوارهای کعبه نمودند.قریش دیوارهای اطراف کعبه را تا اساس خانه که به دست حضرت ابراهیم(ع)پایه گذاری شده بود کندند،در آنجا به سنگ سبز رنگی برخوردند که همچون استخوانهای مهره کمر در هم فرو رفته و محکم شده بود و چون خواستند آنجا را بکنند لرزه ای شهر مکه را گرفت که ناچار شدند از کندن آن قسمت صرف نظر کنند و همان سنگ را پایه قرار داده و شروع به تجدید بنا کردند.و در پاره ای از تواریخ است که رسول خدا(ص)نیز در این عملیات

بدانها کمک می کرد تا وقتی که دیوارهای اطراف کعبه به وسیله سنگهای کبودی که از کوههای مجاور می آوردند به مقدار قامت یک انسان رسید و خواستند حجر الاسود را به جای اولیه خود نصب کنند در اینجا بود که میان سران قبایل اختلاف پدید آمد و هر قبیله ای می خواست افتخار نصب آن سنگ مقدس را به دست آورد.دسته بندی قبایل شروع شد و هر تیره از تیره های قریش جداگانه مسلح شده و مهیای جنگ گردیدند،فرزندان عبد الدار طشتی را از خون پر کرده و دستهای خود را در آن فرو بردند و با یکدیگر همپیمان شده گفتند:تا جان در بدن داریم نخواهیم گذارد غیر از ما کس دیگری این سنگ را به جای خود نصب کند،بنی عدی هم با ایشان همپیمان شدند.و همین اختلاف سبب شد که کار ساختن خانه تعطیل شود.سه چهار روز به همین منوال گذشت و بزرگان و سالخوردگان قریش در صدد چاره جویی برآمده دنبال راه حلی می گشتند تا موضوع را خردمندانه حل کنند که کار به جنگ و زد و خورد نکشد.روز چهارم یا پنجم بود که پس از شور و گفتگو همگی پذیرفتند که هر چه ابا امیه بن مغیره که سالمندترین افراد قریش بود رأی دهد بدان عمل کنند و او نیز رأی داد:نخستین کسی که از در مسجد که به طرف صفا باز می شد (و برخی هم گفته اندمقصود باب بنی شیبه بوده)وارد شد در این کار حکمیت کند و هر چه او گفت همگی بپذیرند.قریش این رأی را پذیرفتند و چشمها به درب مسجد دوخته شد.ناگاه محمد(ص)را دیدند که از در مسجد وارد شد،همگی فریاد زدند:این امین است

که می آیـد،ایـن محمـد است!و مـا همگی به حکم او راضـی هسـتیم و چـون حضـرت نزدیـک آمـد و جریـان را به او گفتند فرمود:پـارچه ای بیاوریـد پـارچه را آوردنـد رسول خـدا(ص)پـارچه را پهن کرد و حجر الاـسود را میان پارچه گـذارد آن گاه فرمود:هر یک از شـما گوشه آنرا بگیریـد و بلنـد کنیـد،رؤسای قبایل پیش آمدنـد و هر کـدام گوشه پارچه را گرفتنـد و بدین ترتیب همگی در بلند کردن آن سـنگ شـرکت جسـتند و چون سـنگ را محاذی جایگاه اصـلی آن آوردند خود آن حضـرت پیش رفته و حجر الاـسود را از میـان پارچه برداشت و در جایگاه آن گـذارد،سـپس دیوار کعبه را تا هیجـده ذراع بالا بردنـد.و بدین ترتیب کار ساختمان کعبه به پایان رسـید و نزاعی که ممکن بود به زد و خورد و کشت و کشـتار و عداوتهای عمیق قبیله ای منجر شود با تدبیر آن حضرت مرتفع گردید.

زمزمه مخالفت با بت پرستی

چنانکه گفتیم رسول خدا(ص)پس از ازدواج با خدیجه احساس آرامش بیشتری از نظر زندگی می کرد و ثروت خدیجه که به رایگان و از روی رضا و رغبت همگی را در اختیار آن حضـرت گـذارده بود فکر او را از این راه تا حـدودی آسوده ساخت و بیشتر در فکر اصـلاح اجتماعی که در آن زنـدگی می کرد و برانـداختن عادات و رسوم زشتی که گریبانگیر مردم شـده بود به سر می برد،و هر چه سن او به چهل سالگی نزدیکتر می شد آمادگی بیشتری در وجود آن حضرت برای مبارزه با آن انحرافات پدیـدار می گردیـد.از طرفی متفکران جزیره العرب و بخصوص مکه نیز تـدریجا از رفتار و اعمال انحرافی و زشت مردم منزجر شده و زمزمه مخالفت با

بت پرستی و سایر رفتار ناهنجارآنها بلند شده بود.از کسانی که در همان روزگار بنای مخالفت با رفتار مردم و مبارزه با بت پرستی و بتها را گذاردند و داستان آنها در تواریخ ضبط شده یکی ورقه بن نوفل پسر عموی خدیجه بود و دیگری عبید الله بن جحش و سومی عثمان بن حویرث و چهارمی زید بن عمرو بن نفیل است.این چهار نفر در یکی از اعیاد رسمی قریش که هر ساله می گرفتند و در آن روز کنار یکی از بتها جمع می شدند و برای آن قربانیها می کردند و به رقص و پایکوبی آن روز را بسر می بردند،از مردم کناره گرفته و درباره رفتار و اعمال آن روز که از آنها دیده بودند به گفتگو پرداخته و پس از آنکه با یکدیگر قرار گذاردند تا سخنان آن جلسه پنهان بماند یکی از آنها چنین گفت:به خدا این اعمالی که اینها امروز انجام دادند اعمالی نادرست و مخالف آیین پدرشان ابراهیم خلیل بوده!و به دنبال این سخنان ادامه داد و گفت:آخر!این چه کاری است که ما به دور سنگی که نه می شنود و نه می بیند و نه سود و زیانی دارد گرد آییم و بچرخیم و این حرکات را انجام دهیم،بیایید هر کدام به سویی رویم و دین صحیحی برای خود انتخاب کنیم،زیرا این که اکنون بدان پایبند هستیم دین نیست،و به دنبال همین گفتار هر یک برای پیدا کردن دین حق به سویی رفت و از بت پرستی دست کشیدند.ورقه بن نوفل به دین مسیحیت درآمد و اعتقاد محکمی بدان پیدا کرد و درباره دین مزبور اطلاعات و علوم بسیاری هم کسب کرد.عبید الله

بن جحش به همان حال تردید ماند تا پس از ظهور اسلام مسلمان شد و با همسرش ام حبیبه دختر ابو سفیان جزء مسلمانانی که به حبشه مهاجرت کردند بدانجا رفت ولی در آنجا به دین نصاری درآمد و همانجا بود تا از دنیا رفت،و رسول خدا(ص)هنگامی که از مرگ وی مطلع شد و دانست که ام حبیبه بی سرپرست در دیار غربت مانده و به خاطر اینکه مسلمان شده بود روی بازگشت به مکه و خانه پدر را هم ندارد،به وسیله نجاشی پادشاه حبشه از وی خواستگاری کرد و او را به عقد خویش درآورد،به شرحی که ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد.عثمان بن حویرث نیز از آن مجلس که برخاست یکسره به نزد پادشاه روم رفت و به دین نصرانیت درآمد و در دربار پادشاه روم مقام و منزلتی هم تحصیل کرد و همانجا بود تا از دنیا رفت.زید بن عمرو نیز به حال تردید باقی ماند و از بت پرستی دست کشید و از گوشت مردار و گوشت قربانیهایی که برای بتها می کردند نمی خورد،و از اعمال زشت دیگر مردم مکه نیز مانند کشتن دخترها جلوگیری می کرد ولی دین یهود و نصرانیت را نیز انتخاب نکرد و معتقد بود که بر دین ابراهیم و کیش اوست.زید بن عمرو در راه مبارزه با بت پرستی و اعمال انحرافی قریش آزارهایی هم از مردم و بخصوص عمویش خطاب بن نفیل پدر عمر متحمل شد و گاهی هم که می خواست از مکه هجرت کند عمویش خطاب مانع خروج او می شد ولی به هر ترتیبی بود مخفیانه از مکه فرار کرد و با مشکلات

زیادی که مسافرت آن زمان معمولاً داشت خود را به موصل رسانید و از آنجا به شام رفت و بیشتر رهبانان نصاری را دید و از آنها علوم بسیاری کسب کرد تا سرانجام به نزد راهبی که در سرزمین بلقاء(ناحیه جنوبی کشور اردن کنونی)سکونت داشت رفت و در آنجا شرح حال خود را به وی گفت و اظهار کرد من به دنبال دین حق و آیین حضرت ابراهیم(ع)بدینجا آمده ام.راهب مزبور بدو گفت:تو به دنبال چیزی آمده ای که بدان دست نخواهی یافت ولی آنچه می توانم به تو بگویم آن است که زمان ظهور آن پیغمبری که از سرزمین شما بیرون می آید نزدیک شده و اوست که به دین حنیف ابراهیم مبعوث خواهد گشت و تو خود را به او برسان.زید که تا آن وقت تحقیق زیادی درباره دین یهود و مسیح کرده بود ولی هیچ کدام را نپذیرفته بود و نتوانسته بودند روح کنجکاو او را قانع سازند پس از شنیدن این سخن با سرعت به سوی مکه رهسپار شد ولی قبل از اینکه به مکه برسد به دست یکی از افراد قبیله لخم به قتل رسید و توفیق تشرف به دین اسلام را پیدا نکرد،ولی چون در راه تحقیق و رسیدن به دین حق کشته شده بود در حدیث است که رسول خدا(ص)به پسرش سعید بن زید دستور داد برای او طلب آمرزش کند و فرمود:او به صورت امتی جداگانه در قیامت محشور خواهد شد.از سرگذشت این چهار نفر که به طور اجمال و اختصار بیان کردیم معلوم می شود آیین بت پرستی رو به انقراض می رفت و تدریجا افراد فهمیده و متفکر مکه خود را از

زیر بار این آیین و مراسم غلط بیرون می کشیدند و احیانا در صدد مبارزه با آن مراسم برمی آمدند.در اینجا بد نیست اشاره ای اجمالی هم به آیین بت پرستی و اسامی بتهای معروفی که مورد پرستش و احترام اعراب جاهلیت بود بکنیم تا خوانندگان محترم در بخشهای آینده که گاهی نام بتها و بت پرستان برده می شود به طور اجمال هم که شده اطلاعاتی در این باره داشته باشند.

تاریخچه مختصری از بت پرستی و بتهای معروف اعراب و عادات زشت دیگر

در اینکه بت پرستی از چه تاریخی در عالم شروع شد و بشر روی چه انگیزه و علتی اقدام به این کار کرد اختلاف است و سخنان بسیاری گفته اند که فعلا- جای بحث آن نیست و عموما تاریخ آغاز بت پرستی را به پس از طوفان حضرت نوح(ع)نسبت می دهند.در مورد مردم عربستان و اهل مکه نیز اختلافی هست و در مورد پرستش سنگها ابن اسحاق گفته است:این عمل از میان فرزندان اسماعیل شروع شد بدین ترتیب که هرگاه یکی از آنها برای تهیه آذوقه از مکه بیرون می رفت سنگی از سنگهای حرم را همراه خود می برد تا بدین وسیله حرمت حرم را نگاه داشته باشد و رسمشان این بود که چون در منزلی فرود می آمدند به همان گونه که دور خانه کعبه طواف می کردند به دور آن سنگ می چرخیدند،و این عمل موجب شد که تدریجا پرستش سنگهای حرم برای ایشان به صورت عادتی درآید و نسلهای بعدی که آمدند بدون اطلاع از منشأ این کار و منظور اصلی پدران خود به پرستش سنگها اقدام کردند.در پاره ای از تواریخ است که نخستین کسی که بت پرستی را در عربستان رواج داد و بت«هبل»را به آن سرزمین آورد عمرو

بن لحی بوده که نسبش به الیاس بن مضرمی رسید و در زمان خود رئیس شهر مکه شد و ما قبلا شرح حال الیاس بن مضر را در احوالات اجداد رسول خدا(ص)ذکر کرده ایم گویند:عمرو بن لحی در سفری که به شام و سرزمین بلقاء کرد جمعی از عمالقه را دید که به پرستش بتها مشغول اند و چون خاصیت آنها و انگیزه عمل آنها را جویا شد گفتند:اینها ما را یاری کرده و باران برای ما می فرستند،و ما به وسیله اینها بر دشمنان پیروز می شویم،سخن ایشان در دل عمرو بن لحی مؤثر واقع شد و یک یا چند بت از ایشان بگرفت(و یا به گفته برخی:عمالقه بت هبل را به او دادند و او آن بت را گرفته)و برای مردم مکه سوغات آورد و مردم را وادار به پرستش آن کرد و این بت به شکل انسان بود و تدریجا دامنه بت پرستی گسترش یافت تا آنجا که بتهایی به شکل حیوانات،گیاه،جن،فرشته،ستارگان و غیره ساختند و مورد پرستش قرار دادند.اعراب برای حفظ بتهای خویش بتکده ها ساختند و در هر نقطه از سرزمین حجاز که قبیله و یا جمعیتی سکونت داشتند بتکده ای ساخته بودند که بت خود را در آن جای داده و به زیارت آن می رفتند،و برای آن قربانی می کردند.کم کم از قبایل به محله ها و خانه ها سرایت کرد و در بسیاری از خانه ها هر کس برای خود از سنگ،چوب،طلا،نقره و احیانا از مواد خوراکی مانند خرما نیز بتی ساخته و می پرستیدند.تعداد بتهای معروف عرب از سیصد و شصت بت متجاوز است و معروف است که این سیصد و شصت بت متعلق به قبیله قریش و مردم مکه

بوده است،و بتهای معروف عرب عبارت بودند از:هبل،لات،عزی،مناه،اساف،نائله،ذو الخلصه،ذات انواط،ذو الشری،عمیانس و بتهای دیگری که در گوشه و کنار جزیره العرب قرار داشت و برای هر کدام بتکده ای ساخته بودند و مستحفظین و نگهبانانی داشت و برخی از آنها مانند لات و عزی و هبل در نظر اعراب بسیار مقدس و بزرگ بود تا بدانجا که نام فرزندان خود را عبد اللات و عبد العزی می گذاردند.گذشته از مسئله بت پرستی و انحرافی که از این ناحیه داشتند عادتهای زشت دیگری نیز داشتند که هر کدام از آنها برای انحطاط و سقوط یک ملت کافی بود مانند قمار بازی،میخوارگی،ظلم و تعدی،چپاول اموال یکدیگر،زنده بگور کردن دختران،زنا،انحرافات جنسی و سایر رفتارهای زشت و ناهنجاری که در صفحات تاریخ ثبت شده و از اشعار اعراب زمان جاهلیت و افتخاراتی را که در آن اشعار به رخ همدیگر می کشیدند بخوبی معلوم می شود.غارتگری بهترین وسیله امرار معاش آنها بود و هر چند وقت یک بار که آذوقه و خوراکی آنها رو به اتمام می رفت به قبایل اطراف خود چه دوست و چه دشمن حمله می بردند و آنها را غارت می کردند،و بسیار اتفاق می افتاد که زن و بچه آنها را نیز به غارت می بردند و به صورت اسیر آنها را می فروختند و عجیب آنکه به این رفتار و اعمال وحشیانه افتخار و مباهات هم می کردند و آن را به صورت یکی از افتخارات تاریخی به نظم درآورده در بازارها می خواندند.و شاید همین موضوع اسارت زنان و دختران که در اثر غارتگری به دست قبیله قوی می افتاد،سبب آن عادت هولناک و وحشیانه دیگر آنها یعنی زنده به گور کردن دختران شده بود چنانکه

برخی از محققین نوشته اند تا آنجا که قیس بن عاصم یکی از اشراف عرب به اقرار خودش سیزده دختر خود را از ترس آنکه اسیر قبایل دیگر شوند به دست خود زنده به گور کرد و شرح حال او در تواریخ مضبوط است.کار به جایی رسید که به گفته ابن اثیر و دیگران:وقتی زن حامله و بارداری احساس می کرد که وقت زاییدن و وضع حمل او شده به نقطه ای دور از خیمه و محل سکونت خود می رفت و زنان دیگر نزدیک او نیز با او می رفتند و قبل از اینکه وضع حمل کند گودالی را حفر می کردند تا اگر بچه ای که به دنیا می آید دختر باشد زحمت پدر را کم کنند و همانجا فورا آن طفل بی گناه را در گودال دفن کنند و عجیب آن است که این عمل وحشیانه خود را به غیرتمندی و غیرتداری تفسیر می کردند و مثل این بود که مفاهیم عالیه اخلاقی در نظر آنها تغییر ماهیت داده بود و طبق سلیقه خود آنها را معنی می کردند،چنانکه شجاعت را در سفاکی،غارتگری،شبیخون زدن،چپاول و سنگدلی می دانستند و غیرت و تعصب را در دختر کشی و اهانت به زن می دیدند.و در مورد زن...آنها در گرفتن زنهای متعدد تابع هیچ شرط و قیدی نبودند،چنانکه در طلاق دادن آنان نیز مقید به هیچ قانون و شرطی نبودند،هر وقت می خواستند یا می توانستند زنی را می گرفتند و هر زمان که می خواستند یا می توانستند زنی را طلاق بدهند طلاق می دادند.و اساسا زن در نظر آنها هیچ گونه ارزش انسانی نداشت و به هر نحو می توانستند از آنها بهره برداری کرده و یا وسیله کسب و ارتزاق خود قرار

می دادند،و عجیبتر آنکه آنها را با آن همه اهانتها وارث مالی به حساب نمی آوردند و به آنها ارث نمی دادند و می گفتند:«لا یرثنا الا من یحمل السیف و یحمی البیضه»(کسی از ما ارث می برد که به تواند شمشیر بردارد و از قوم و قبیله دفاع کند)و طبق این قانون و دلیل،زنان و دختران را از ارث محروم می کردند.موهومات دیگر...موهومات و خرافات تمام شئون زندگی آنها را احاطه کرده بود و بسیاری از چیزها و یا وقایع را بی جهت میشوم و یا بی سبب مسعود و میمون می دانستند.در مناسک حج و آداب طواف و مراسم مذهبی دیگر بدعتهایی گذارده و احکامی وضع کرده بودند که بیشتر از امتیازات موهوم طبقاتی و قبیله ای سرچشمه می گرفت و اهل حرم خود را بالاتر از دیگران می دانستند و خود را اهل«حمس»می دانستند.از قوانین مضحکی که اهل حمس برای خود وضع کرده بودند این بود که می گفتند:اهل حمس نباید در حال احرام از دوغ کشک بسازند و یا از کره روغن بگیرند و یا زیر چادر و خیمه مویی بروند.و درباره آنها که از خارج وارد حرم می شدند و قصد حج و عمره داشتند گفتند:از غذایی که با خود آورده بودند نباید بخورند و نخستین طوافی را که انجام می دهند باید در لباس اهل«حمس»انجام دهند و از لباسهایی که با خود آورده اند نبایداستفاده کنند و اگر لباسی از مردم«حمس»به دست نیاوردند باید برهنه طواف کنند و طبق همین بدعت بود که گاهی کار به رسوایی می کشید و مرد یا زنی که اهل«حمس»نبود و از خارج حرم آمده بود به لباس اهل«حمس»دسترسی پیدا نمی کرد و بناچار برهنه مشغول طواف می شد و مردم نیز

به تماشـای بـدن او مشـغول می شدنـد و پس از آن رسوایی هـا به بار می آمـد.چنانکه درباره زنی به نام ضـباعه دختر عامر بن صعصـعه نقل کرده اند که چون جامه ای پیدا نکرد برهنه یا با یک جامه زیرین که قسـمتی از آن شـکاف داشت طواف کرد و سپس شـعر هـم گفـت:الیـوم یبـدو بعضـه او کلـه و مـا بـدا منـه فلاـ احلهـو چشـم چرانهـا نیز بـه تماشـای او ایسـتاده پس از آن خواسـتگارانی پیـدا کرد و رسوائیها به بار آمد [۵۱] .این بود فهرستی اجمـالی از عـادات و عقایـد انحرافی اعراب جـاهلیت که اسـلام آنها را از بین برد،و هر کسـی طالب تفصـیل بیشتری در این باره باشد به کتابهای تاریخی مفصـلی که در این باره نوشته شده و یا به تاریخ تحلیلی اسلام نوشته نگارنده مراجعه کند.

نزدیک زمان بعثت

رسول خدا(ص)به سن سـی و هفت سالگی رسیده بود و هر روزی که می گذشت آن بزرگوار به خلوت کردن با خود و تفکر در اوضـاع و احوال عـالم خلقت بیشتر علاـقه نشـان می داد.در هر سـال مـدتی را در کوه حرا و در غار معروف آن به تنهایی و عبادت بسر می برد و اوقات فراغت و بخصوص ساعاتی از شب را نیز به تماشای آسـمان و سـتارگان و خلقت کوه و صـحرا و بیابانها و تفکر در آنها می گذرانید.گویا حالت انتظاری داشت و منتظر بود تا به وسیله ای از این همه حکمت و رموزی که در عـالم خلقت وجود دارد و این همه علـل و معلـولی که زنجیروار به هم پیوسـته و این جهـان پهنـاور و آسـمان زیبـا را به وجود آورده اطلاعاتی کسب کند و خدای تعالی را هر چه بهتر

بشناسد و به مردم جاهل و نادان بهتر معرفی کند.روزها به کندی می گذشت و هنوز عمر آن حضرت به سی و هشت سال نرسیده بود که تغییر و تحولی ناگهانی در زندگی وی پدید آمد.شبها دیر به خواب می رفت و خوارک چندانی نداشت،بیشتر اوقات را در دره های اطراف مکه و کوه حرا به سر می برد و برای رفع تنهایی گاهی شترانی از شتران خدیجه و یا ابو طالب را به چرا می برد،ولی چه در خواب و چه در بیداری احساس می کرد کسی او را همراهی می کند و گاهی او را به نام صدا می زند و می گوید:یا محمد!ولی همین که حضرت به اطراف خود نگاه می کرد کسی را مشاهده نمی نمود.و در پاره ای از تواریخ نیز آمده که گاهی از شهر که خارج می شد به هر سنگ و کلوخی عبور می کرد بدو می گفتند:السلام علیك یا رسول الله!و چون به اطراف می نگریست چیزی نمی دید.مورخین می نویسند:شبها غالبا خوابهایی می دید که در روز تعبیر می شد و همان طور که در خواب دیده بود در خارج صورت می گرفت،تا سرانجام شبی در خواب دید کسی نزد او آمد و بدو گفت:یا رسول الله!این نخستین باری بود که چنین خوابی دید و اثری شگفت انگیز در وی گذاشت.سرانجام آن صداهایی که می شنید و شبحی که گاهی در بیابانهای مکه در اطراف خود احساس می کرد،سبب شدند که نزد خدیجه رود و آنچه را در خواب و بیداری می دید برای خدیجه تعریف کند تا بالاخره روزی نزد وی آمده و اظهار داشت:جامه ای برای من بیاورید و مرا بدان بپوشانید که بر خود بیمناکم!خدیجه با کمال ملاطفت بدو گفت:نه به خدا سوگند خدا تو را هیچ

گاه زبون نمی کند برای آن که تو زندگی خود را وقف آسایش مردم کرده ای،صله رحم می کنی،بار سنگین گرفتاری و قرض و بدهکاری را از دوش بدهکاران برمی داری،به بینوایان کمک می کنی!از میهمانان نوازش و پذیرایی می نمایی،مردم را در رفع مشکلات و گرفتاریهایشان یاری می دهی!و در پاره ای از تواریخ به دنبال آن گفته اند:خدیجه با سخنان خود آرامشی به همسر عزیزش داد و از اضطراب و نگرانی وی تا آن حدی که می توانست کاست اما خود برخاسته به نزد ورقه بن نوفل پسر عمویش آمد و جریان را به او گفت.ورقه گفت:ای خدیجه!به خدا سوگند این همان ناموسی است که بر موسی و عیسی نازل شد،و من سه شب است که خواب می بینم خدای تعالی در مکه پیغمبری مبعوث فرموده که نامش محمد است و وقت ظهورش نزدیک شده و کسی را بر این منصب برتر از همسر تو نمی بینم!و این اشعار نیز از ورقه نقل شده که به خدیجه گفته است:فان یک حقا یا خدیجه فاعلمی حدیثک ایانا فاحمد مرسل و جبریل یأتیه و میکال معهما من الله وحی یشرح الصدر منزل یفوز به من فاز عزا لدینه و یشقی به الغاوی الشقی المضلل فریقان منهم فرقه فی جنانه و اخری باغلال الجحیم تغلل

خبرهای دانشمندان یهود و نصاری درباره بعثت رسول خدا

در آغاز داستان ولادت رسول خدا(ص)قسمتی از پیشگویی های کاهنان و منجمان را درباره تولد و ظهور رسول خدا(ص)بیان داشتیم و اینک مقداری از خبرهای دانشمندان یهود و نصاری را درباره نبوت آن حضرت(ص)نقل کرده و سپس وارد داستان بعثت آن حضرت می شویم،ان شاء الله تعالی.ابن هشام از عمر بن قتاده،از مردان قبیله خود نقل کرده که گفتند:سبب مسلمان شدن ما صرفنظر از توفیق ربانی آن بود که

در زمانی که ما به حال شرک و بت پرستی به سر می بردیم هر وقت با یهودیان جنگ می کردیم و بر آنها پیروز می شدیم به ما می گفتند:بدانید!که زمان بعثت آن پیغمبری که در این زمان مبعوث می شود نزدیک شده و ما در رکاب او شماها را مانند قوم عاد و ارم می کشیم!و این سخن را ما بسیار از آنها می شنیدیم،و چون رسول خدا(ص)مبعوث به نبوت شد دانستیم آن پیغمبری که یهود ما را به آمدن وی می ترساندند همین پیغمبر است،از این جهت ما سبقت جسته و بدان حضرت ایمان آوردیم ولی یهود کفر ورزیدند و ایمان نیاوردند و در همین باره آیه زیر که در سوره بقره است،نازل گردید:«و لما جائهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنه الله علی الکافرین»(و چون کتابی از نزد خدا برای ایشان بیامد که تصدیق کننده بود آنچه را که با ایشان هست و پیش از آن نیز پیروزی می جستند بر آنانکه کفر ورزیدند،تا گاهی که بیامد اینان را آنچه بشناختند بدان کافر شدند پس لعنت خدا بر کافران باد.)

داستان سلمه و یهودی

سلمه بن سلامه از کسانی است که در جنگ بدر بود وی گوید:ما همسایه ای یهودی داشتیم که در میان قبیله بنی عبد الاشهل زندگی می کرد روزی او را دیدم از خانه خویش بیرون آمده و پیش روی قبیله بنی عبد الاشهل ایستاد و سن من در آن روز از تمام افراد آن قبیله کمتر بود و خود را در میان پارچه ای پیچیده بودم و در پشت دیوار خوابیده بودم آن گاه بحثی را از قیامت

و حساب کتاب و بهشت و دوزخ برای آن مردم بت پرست که هیچ گونه عقیده ای به قیامت نداشتند پیش کشید و سخنانی در این باره گفت.آنها گفتند:آرام باش ای مرد!مگر چنین چیزی هست که مردم پس از مردم برانگیخته شوند و به بهشت یا دوزخ رونـد؟مرد یهـودی گفـت:آری!سوگنـد به آنکه به نـامش سوگنـد خورنـد در دوزخ آتشـی است که هر کس در اینجـا داخل داغـترین و بزرگـترین تنورهـای داغ گردد دوست دارد کـه از آن آتش نجـات یابـد.مردم گفتنـد:نشـانه صـدق گفتـار تو چیست؟گفت:پیغمبری که در این سرزمین مبعوث گردد و با دست به سوی مکه اشاره کرد بدو گفتند:آن پیغمبر در چه زمانی خواهـد آمـد؟یهودی نگاهی به من کرد و گفت:اگر این پسـر زنـده بمانـد او را خواهد دید.سـلمه گوید:به خدا سوگند چیزی نگـذشت که رسول خـدا(ص)به رسالت مبعوث شـد و ما بـدو ایمان آوردیم،ولی همان مرد یهودی از روی کینه و حسدی که داشـت ایمـان نیـاورد،و چـون مـا بـدو گفـتیم:وای بر تـو ای مرد!مگر تـو همـان کسـی نبـودی کـه دربـاره پیغمـبر چنیـن می گفتی؟گفت:چرا ولی این مرد آن پیغمبری نیست که من گفتم.

گفتار ثعلبه و اسید پسران سعیه و اسلام آنها

مردی از بزرگان یهود بنی قریظه حدیث کند که ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه دو برادر بودند که در جریان محاصره یهود بنی قریظه در مـدینه اسـلام آوردنـد و سـبب اسـلام خویش را این گونه نقل کردند که:مردی از یهودیان شام به نام ابن هیبان چند سال پیش از ظهور اسـلام از شام به مـدینه آمـد و در میان ما رحل اقامت افکنده بماند،و به خدا سوگند ما مردی را مانند او در مواظبت به عبادات و نماز خویش ندیده

بودیم،هرگاه خشکسالی و قحطی به ما رو آورد می شد به او می گفتیم:ای پسر هیبان همراه ما بیا تا به صحرا رویم و از خدا برای ما باران طلب کن او می گفت:تا صدقه ای ندهید نمی آیم،به او می گفتیم:چه مقدار صدقه باید داد؟می گفت:یا یک صاع خرما و یا دو«مد»جو. [۵۲] .ما همان اندازه که گفته بود صدقه می دادیم آن گاه به همراه ما به صحرا می آمد و از خدا طلب باران می کرد و به خدا سوگند هنوز از جای خود برنخاسته بود که ابرها ظاهر می شدند و باران می آمد.و این جریان بارها اتفاق افتاد.تا اینکه مرگ او فرا رسید و چون یقین به مرگ خود کرد به ما گفت:ای گروه یهود هیچ می دانید برای چه من از سرزمین پر برکت شام دست کشیده و به این سرزمین خشک و سوزان آمدم؟گفتیم:تو خود داناتری!گفت:من در این سرزمین چشم به راه آمدن پیغمبری بودم که زمان ظهورش نزدیک شده و این شهر هجرتگاه او خواهد بود و انتظار آمدن او را می کشیدم که بدو ایمان آورده و پیرویش کنم.ای گروه یهود بدانید که زمان آمدن آن پیغمبر نزدیک شده مبادا کسی در ایمان آوردن به او بر شما سبقت جوید چون او دستور داد که هر کس با او مخالفت کند خونش را بریزد و زن و بچه اش را به اسارت گیرد.مبادا این کار او مانع ایمان شما گردد.او از دنیا رفت و پیغمبر(ص)به رسالت مبعوث شد و جریان محاصره یهود بنی قریظه پیش آمد.در این وقت ثعلبه و اسید که در سنین جوانی بودند به نزد همکیشان خود رفته بدانها گفتند:ای بنی قریظه به خدا این همان پیغمبری است که

ابن هیبان آمدنش را به شما خبر می داد!گفتند:او نیست،آن دو گفتند:چرا به خدا سوگند این همان پیغمبر است و به دنبال این گفتار از قلعه به زیر آمده و مسلمان شدند.

جریان اسلام آوردن سلمان فارسی و گفتار کشیش مسیحی

اشاره

راوندی از ابن عباس روایت کرده گوید:سلمان برای من نقل کرد که من مردی پارسی زبان و از اهل اطراف اصفهان از دهی به نام«جی» [۵۳] بودم و پدرم دهقان(یعنی بزرگ)آن قریه بود.و من نزد پدر بسیار عزیز بودم و او مرا بسیار دوست می داشت [۵۴] و این علاقه همچنان زیاد شد تا به حدی که تدریجا مرا مانند زنان در خانه زندانی کرده بود و نمی گذارد از وی جدا شوم.کیش من کیش مجوس بود و در آن کیش کوشش و خدمت زیادی کرده بودم تا جایی که به خدمتکاری آتشکده مجوسیان درآمدم.پدرم مزرعه بزرگی داشت(که هر روزه برای سرکشی کارها و زراعت بدانجا می رفت)روزی به خاطر ساختمانی که مشغول ساختن آن بود نتوانست بدانجا برود و مرا به جای خود برای سرکشی به مزرعه فرستاد و دستورهایی به من داد و از آن جمله سفارش کرد که مبادا در جایی بمانی که دوری تو بر من ناگوارتر از نابودی مزرعه است و خواب و خوراك را از من خواهد گرفت و فکرم را به خود مشغول خواهد ساخت.من به سوی مزرعه راه افتادم و در ضمن راه عبورم به کلیسایی افتاد که متعلق به نصاری بود و صدای آنان را که مشغول به نماز بودند شنیدم و به واسطه آنکه پدرم مرا در خانه حبس و زندانی کرده بود از وضع مردم خارج خانه اطلاعی نداشتم،و چون آواز دسته جمعی آنان را شنیدم بر

آنها درآمـدم تا از نزدیک اعمال و رفتارشان را ببینم و هنگامی که اعمال آنها را دیدم متمایل به دین و آیین آنها شدم و پیش خـود گفتـم:بـه خـدا دیـن ایشـان بهـتر از دیـن مـاست و تـا غروب نزد آنهـا مانـدم و به مزرعه پـدرم نرفتم.و در ضـمن از آنها پرسیدم:اصل این دین در کجاست؟گفتند:در شام.شب که شد به نزد پدر بازگشتم و متوجه شدم که از نیامدن من پریشان شده و از کارهـای خـود دست کشـیده و چنـد نفر را به دنبـال من فرسـتاده است.و چون مرا دیـد گفت:پسـر کجـا بودی؟مگر به تو سفـارش نکرده بودم که به مزرعه بروی و زود بازگردی؟گفتم:پـدرجان من در راه به کلیسایی برخورد کردم و از اعمال دینی آنها خوشم آمد و تا غروب نزد ایشان ماندم.پدرم گفت:پسر در دین آنها چیزی نیست و دین تو و آیین پدرانت بهتر از دین و آیین آنهاست.گفتم:به خـدا سوگنـد دین آنها بهتر از دین ماست.پـدرم که این سـخنان را از من شـنید و تزلزل عقیـده ام را در دین مجوس دید سخت بیمناک شده و قید و بندی به پایم بست و مرا در خانه زندانی کرد.

گریختن سلمان به شام

سلمان گویـد:من برای نصاری پیغام دادم که هرگاه کاروانی از شام بـدینجا آمد مرا مطلع سازید.تا روزی به من خبر دادند که کاروانی از تجار نصاری به اینجا آمـده انـد.پیغام دادم که هر زمان کار آنها تمام شد و خواسـتند به شام بازگردند به من اطلاع دهیـد.روزی اطلاع دادنـد که اینها می خواهنـد به شام بازگردند.من به هر نحوی بود قید و بند را از پای خود باز کرده خود را به آنها رساندم و با

ایشان بشام رفتم و در آنجا به جستجو پرداخته و پرسیدم:داناترین مردم در دین نصاری کیست؟گفتند:کشیش بزرگ کلیسا.

سلمان در خدمت کشیش بزرگ شام

سلمان گوید:من به نزد وی رفته گفتم:من به دین شما متمایل شده و رغبتی پیدا کرده ام و مایل هستم در این کلیسا نزد تو بمانم و تو را خدمت کنم و از تو درس دین بیاموزم و با تو نماز گزارم.کشیش پذیرفت و من به کلیسا درآمده نزد او ماندم.ولی پس از چندی متوجه شدم که او مرد ریاکار و پستی است،مردم را به دادن صدقه و خیرات وادار می کرد ولی چون پولهای صدقه را به نزد او می آوردند آنها را برای خود برمی داشت و دیناری به فقرا نمی داد و چندان جمع آوری کرد که مجموع پول و طلای او به هفت خم سر بسته رسید.سلمان گوید:من از رفتار او بسیار بدم آمد،تا اینکه مرگش فرا رسید و پس از مرگ او نصاری جمع شدند تا او را دفن کنند،من بدانها گفتم:این مرد بدی بود به شما دستور می داد صدقه بدهید و چون پولهای صدقه را نزد او می آوردید همه را برای خود نگه می داشت و دیناری از آنها به مستمندان و فقرا نمی داد!گفتند:از کجا این مطلب را دانستی؟گفتم:من از پولهایی که او روی هم انباشته خبر دارم و حاضرم جای آن را به شما هم نشان دهم،گفتند:کجاست؟من جای آنها را به آنان نشان دادم،و آنها آن هفت خم سربسته پر از پول و طلا را از آنجا بیرون آورده و گفتند:با این وضع ما هرگز بدن او را دفن نخواهیم کرد،پس جسد او را بر داری کشیده و سنگسارش کردند.سپس مرد روحانی دیگری را آورده و به

جایش در کلیسا گذاردند.سلمان گوید:من به خدمت او اقدام کردم و او مردی پارسا و زاهد بود و کسی را از او پرهیزکارتر و زاهدتر ندیده بودم،نمازهای پنجگانه را از همه کس بهتر می خواند و شب و روزش به عبادت می گذشت.من به او بسیار علاقه مند شدم و به درجه ای او را دوست داشتم که تا به آن روز به کسی بدان اندازه محبت پیدا نکرده بودم،روزگار درازی با او به سر بردم تا اینکه مرگ او نیز فرا رسید،بدو گفتم:من سالیان درازی را در خدمت تو گذراندم و چندان به تو علاقه مند شدم که چیزی را تاکنون به این اندازه دوست نداشته ام اکنون که مرگ تو فرا رسیده مرا به که وامی گذاری که در خدمت او باشم؟و چه دستوری به من می دهی،گفت:ای فرزند!مردم عوض شده اند و بسیاری از دستورهای دینی را از دست داده اند،من کسی را سراغ ندارم که بر طبق وظایف مذهبی عمل کند جز مردی که در موصل است و نام او را گفت:پس تو به نزد او برو.چون از دنیا رفت من به موصل به نزد همان کسی که گفته بود رفتم و بدو گفتم:فلان کشیش شامی از دنیا رفت و به من سفارش کرده به نزد تو بیایم و تو را به من معرفی کرده تا در خدمت تو باشم،پس به من اجازه داد نزدش بمانم و براستی او را نیز مرد خوبی دیدم و بدانچه رفیق شامیش عمل می کرد او نیز بدانها مواظبت داشت.چندان طول نکشید که مرگ او هم فرا رسید،بدو گفتم:فلان کشیش مرا به نزد تو فرستاد و به من دستور داد که به نزد تو بیایم و

اکنون مرگ تو فرا رسیده به من بگو پس از تو به کجا و به نزد که بروم؟او گفت:ای فرزند به خدا من جز مردی که در نصیبین [۵۵] است کسی را سراغ ندارم.پس من به نصیبین آمدم و به نزد آنکس که معرفی کرده بود رفتم و جریان را بدو گفته نزد او ماندم و او را نیز مرد نیکی یافتم،چیزی نگذشت که مرگ او هم فرا رسید بدو گفتم:تو می دانی که من به سفارش کشیش موصلی به نزد تو آمدم اکنون تو چه دستور می دهی و مرا به که وامی گذاری؟گفت:ای فرزند به خدا قسم من کسی را سراغ ندارم که تو را به او بسپارم جز مردی که در عموریه [۵۶] است اگر مایل بودی به نزد او برو که تنها اوست که به راه و روش ما زندگی می کند.چون او از دنیا رفت من به عموریه رفتم و سرگذشت خود را برای او گفتم اجازه داد نزدش بمانم،و راستی او مرد نیکی بود و به روش کشیشان پیشین روزگار می گذرانید و من در نتیجه کسب و کاری که داشتم چند رأس گاو و گوسفند پیدا کرده بودم،پس مرگ او نیز فرا رسید بدو گفتم:با این سرگذشتی که از من می دانی اکنون تو به من چه دستور می دهی و به که سفارشم می کنی؟گفت:ای فرزند به خدا من احدی را سراغ ندارم که تو را به سوی او روانه کنم ولی همین اندازه به تو بگویم:زمان بعثت آن پیغمبری که به دین ابراهیم(ع)مبعوث شود نزدیک شده آن پیغمبری که میان عرب ظهور کند،و به سرزمینی مهاجرت کند که اطرافش را زمینهایی که پر از سنگهای

سیاه است فرا گرفته و آن سرزمین نخلهای خرمای بسیاری دارد.آن پیغمبر دارای علایم و نشانه هایی است:هدیه را می پذیرد،از صدقه نمی خورد،میان دو کتفش مهر نبوت است.اگر می توانی بدان سرزمین بروی زود برو.

آمدن سلمان به مدینه

سلمان گوید:کشیش عموریه نیز از دنیا رفت،و من در عموریه ماندم تا پس از مدتی به کاروانی از تجار عرب از قبیله کلب برخوردم بدانها گفتم:مرا به سرزمین عرب ببرید و من در عوض این گاو و گوسفندها را به شما می دهم.آنها پذیرفتند و مرا با خود بردند،ولی چون به سرزمین وادی القری رسیدیم به من ستم کرده و مرا به عنوان برده و غلام به مردی یهودی فروختند.در آنجا چشم من به درختهای خرمایی افتاد،گمان بردم این همان سرزمین است که رفیقم به من نشان آن را داده ولی یقین نداشتم،تا اینکه پسر عموی آن مرد یهودی که از یهود بنی قریظه بود بدانجا آمد و مرا از او خریده به مدینه آورد و به خدا سوگند تا چشمم به آن شهرخورد نشانه ها را دریافتم،دانستم که اینجا همان سرزمین است که رفیق نصرانی من خبر داده بود.پس نزد او ماندم و در این خلال رسول خدا(ص)در مکه مبعوث شده بود و من که برده بودم هیچ گونه اطلاعی از بعثت آن حضرت نداشتم تا آن حضرت به مدینه هجرت فرمود،روزی همچنان که در نخلستان اربابم بالای درخت خرما اصلاح آن درخت را می کردم و اربابم نیز پای درخت نشسته بود ناگاه دیدم پسر عموی او با عجله وارد باغ شده و نزد او آمد و گفت:خدا طایفه بنی قیله [۵۷] را بکشد!اینها در قباء [۵۸] دور مردی را که امروز از مکه

آمده گرفته اند و می گویند این مرد پیغمبر است.سلمان گوید:همین که من این سخن را شنیدم لرزه بر اندامم افتاد به طوری که نزدیک بود از بالای درخت به روی اربابم بیفتم،پس از درخت پایین آمده به آن مرد گفتم:چه گفتی؟از این سؤال من اربابم خشمگین شد و سیلی محکمی به گوشم زده گفت:این کارها به تو چه!به کار خودت مشغول باش!گفتم:چیزی نبود خواستم بدانم سخنش چه بود.

نخستین دیدار

سلمان گوید:من مقداری آذوقه برای خود جمع کرده بودم چون شام آن روز شد آن را برداشته به نزد رسول خدا(ص)که در قباء بود آمدم و خدمتش شرفیاب شده و بدو عرضه داشتم:من شنیده ام شما مرد صالحی هستید و همراهانت نیز مردمانی غریب و نیازمند به کمک و همراهی هستند و اینک مقداری صدقه نزد من بود که چون دیدم شما بدان سزاوارترید آن را به نزد شما آوردم این را گفتم و آنچه را همراه داشتم پیش آن حضرت نهادم،دیدم آن حضرت به اصحاب خود رو کرده فرمود:بخورید ولی خودش دست دراز نکرد.من پیش خود گفتم:این یک نشانه!پس برفتم و چند روزی گذشت تا رسول خدا(ص)وارد مدینه شد و من نیز دوباره چیزی تهیه کرده به نزد آن حضرت آمدم و به او گفتم:من چون دیدم که شما از صدقه چیزی نمی خوری اینک هدیه ای به نزدت آورده ام تا از آن میل فرمایی دیدم رسول خدا(ص)خودش خورد و به اصحاب نیز دستور داد بخورند.من پیش خود گفتم:این دو نشانه!سپس روزی به نزد آن حضرت که در قبرستان بقیع به تشییع جنازه یکی از اصحاب خود رفته بود آمدم،من دو جامه خشن و زمخت بر تن داشتم و آن

حضـرت در میان اصـحاب نشسـته بود،پس من پیش رفته سلام کردم و به پشت سرش پیچیدم تا شاید مهر نبوت را که میان دو شانه آن حضرت بود ببینم،رسول خدا(ص)که متوجه رفتار من شده بود مقصود مرا دانست و ردای خویش را پس کرد و چشم من به مهر نبوت افتاد.من خود را به روی شانه های حضـرت انـداخته آن را می بوسـیدم و اشک می ریختم،رسول خـدا(ص)به من فرمود:بازگرد من پیش روی او آمـده در برابرش نشسـتم و سـرگذشت خویش را تا آخر برای او شـرح دادم،رسول خـدا به شگفت فرو رفت و از اینکه اصـحابش این جریان را می شـنیدند خوشحال گشت.سلمان پس از آن به صورت بردگی در خانه آن مرد یهودی می زیست و همین گرفتاری مانع از این شد که بتواند در جنگ بدر و احد شرکت جوید.

کمکی که رسول خدا در آزادی سلمان فرمود

سلمان گوید:روزی رسول خدا(ص)به من فرمود ای سـلمان برای آزادی خود با اربابت قرار داد ببند و چیزی بنویسـید،پس من بـا اربـابم برای آزادی خـود قرار دادی بسـتم بـه ایـن شـرح که سـیصد نخله خرمـا برای او بکـارم و چهـل وقیه [۵۹] طلاـ به او بـدهم)پس رسول خـدا به اصـحاب فرمود:به برادر دینی خود کمک کنیـد!و راستی اصـحاب که این سـخن را شـنیدند کمک خـوبی به من کردنـد یکی سـی نخله جـوان(نشـا)خرمـا داد دیگری بیست نخله داد و آن دیگر پـانزده نخله آن دیگری ده نخله داد،و خلاصه هر که هر چه می توانست کمک کرد تا اینکه سـیصد نخله نشا فراهم شد.پس رسول خدا(ص)فرمود:ای سـلمان برو و جای نشاها را گود کن و چون همه را کندی مرا خبر کن تا من بیایم و آنها را بنشانم.سلمان

گوید:من به دنبال کندن جای درختهای خرما رفتم و اصحاب آن حضرت نیز با من کمک کردند تا تمامی سیصد گودال را کندیم آن گاه به نزد رسول خدا آمده عرض کردم:گودها کنده شد،حضرت برخاسته با من بدان زمین آمد،پس ما یک یک نشاها را به دست آن حضرت می دادیم و او می نشاند تا اینکه تمام شد و سوگند بدانکه جان سلمان به دست اوست(با اینکه معمولاـ نشای درخت که جابه جا می شود بسختی می گیرد و بسیار خشک می شود)تمامی آنها گرفت،و حتی یکی از آنها هم خشک نشد. [۶۰] .بدین ترتیب یک قسمت از قرارداد که موضوع غرس نخله ها بود تمام شد ولی پرداخت آن مال هنگفت باقی ماند تا اینکه روزی قطعه ای طلای ناب که به اندازه تخم مرغی بود از یکی از معادن برای رسول خدا(ص)آوردند،حضرت فرمود:این مرد پارسی که برای آزادی خود قرار داد بسته بود چه شد؟به من اطلاع دادند و به نزد آن حضرت رفتم،رسول خدا آن قطعه طلا را به من داده فرمود:این را بگیر و بقیه تعهدی را که با یهودی کردی به وسیله آن انجام ده من عرض کردم:این رسول خدا این قطعه طلا کجا می تواند پاسخ مرا بدهد؟فرمود:بگیر که خداوند به وسیله آن بدهی تو را خواهد پرداخت.سلمان گوید:به خدایی که جان من به دست اوست آن را گرفتم و وزن کردم چهل وقیه تمام در آمد و با پرداخت آن خود را از بردگی نجات دادم.(این بود سرگذشت سلمان)و از آن پس در جنگ خندق و سایر جنگها به همراه رسول خدا بود.و این بود شمه ای از گفتار دانشمندان یهود و علمای نصاری درباره بعثت رسول

خدا(ص)که از میان روایات و داستانهای بسیار به طور اختصار برای اطلاع خوانندگان محترم انتخاب کردیم و این بخش را به همین جا خاتمه می دهیم.

بعثت رسول خدا

اشاره

چهل سال از عمر رسول خدا(ص)گذشته بود که به طور آشکار فرشته وحی به آن حضرت نازل شد و آن بزرگوار به نبوت مبعوث گردید.

کیفیت نزول وحی

پیش از این گفتیم رسول خدا(ص)هر چه به چهل سالگی نزدیک می شد به تنهایی و خلوت با خود بیشتر علاقه مند می گردید و بدین منظور سالی چند بار به غار«حرا»می رفت و در آن مکان خلوت به عبادت مشغول می شد و روزها را روزه می گرفت و به اعتکاف می گذرانید و بدین ترتیب صفای روحی بیشتری پیدا کرده و آمادگی زیادتری برای فرا گرفتن وحی الهی و مبارزه با شرک و بت پرستی و اعمال زشت دیگر مردم آن زمان پیدا می کرد.و بر طبق نقل علمای شیعه و روایات صحیح،بیست و هفت روز از ماه رجب گذشته بود و رسول خدا(ص)در غار«حرا»به عبادت مشغول بود،در آن روز که به گفته جمعی روز دوشنبه بود حضرت خوابیده بود و اتفاقا علی(ع)و جعفر برادرش نیز برای دیدن محمد(ص)و یا به منظور شرکت در اعتکاف آن حضرت به غار آمده بودند و دو طرف آن حضرت خوابیده بودند.رسول خدا(ص)دو فرشته را در خواب دید که وارد غار شدند و یکی در بالای سر آن حضرت نشست و دیگری پایین پای او و آنکه بالای سرش نشست نامش جبرئیل و آن که پایین پای آن حضرت نشست نامش میکاییل بود میکائیل رو به جبرئیل کرده گفت:به سوی کدام یک از اینها فرستاده شده ایم؟جبرئیل: به سوی آنکه در وسط خوابیده!در این وقت رسول خدا(ص)وحشت زده از خواب پرید و چنانکه در خواب دیده بود در بیداری هم دو فرشته را مشاهده فرمود.پیش از این محمد(ص)بارها فرشتگان را در خواب دیده

بود و در بیداری نیز صدای آنها را می شنید که با او سخن می گفتند و بلکه همان طور که قبل از این اشاره کردیم از دوران کودکی خدای تعالی فرشتگانی برای حفاظت و تربیت او در خلوت و جلوت مأمور کرده بود که با او بودند.ولی این نخستین بار بود که آشکارا فرشته الهی را پیش روی خود می دید.گفته اند:در این وقت جبرئیل ورقه ای از دیبا به دست او داد و گفت:«اقرء»یعنی بخوان.فرمود:چه بخوانم!من که نمی توانم بخوانم!برای بار دوم و سوم همین سخنان تکرار شد و برای بار چهارم جبرئیل گفت:«اقرء باسم ربک الذی خلق،خلق الإنسان من علق،اقرء و ربک الأکرم،الذی علم بالقلم،علم الإنسان ما لم یعلم».(بخوان به نام پروردگارت که(جهان را)آفرید،(خدایی که)انسان را از خون بسته آفرید،بخوان و خدای تو مهتر است،خدایی که(نوشتن را به وسیله)قلم بیاموخت.)جبرئیل خواست از جا برخیزد و برود،محمد(ص)جامه اش را گرفت و فرمود:نامت چیست؟گفت:جبرئیل.جبرئیل رفت و رسول خدا(ص)از جا برخاست و این آیاتی را که شنیده بود تکرار کرد،دید در دلش نقش بسته و دیگر از هیجانی که به وی دست داده بود نتوانست در غار بماند از آنجا بیرون آمد و به سوی مکه به راه افتاد،افکار عجیبی او را گرفته و منظره دیدار فرشته او را به هیجان و وجد آورده بود.در روایات آمده که به هر سنگ و درختی که عبور می کرد،با زبان فصیح به او سلام کرده و تهنیت می گفتند و در تواریخ است که رسول خدا(ص)فرمود:همین که به وسط کوه رسیدم آوازی از بالای سر شنیدم که می گفت:ای محمد تو پیغمبر خدایی و من جبرئیلم،چون سرم را بلند کردم جبرئیل را در صورت مردی دیدم که هر

دو پای خود را جفت کرده و در طرف افق ایستاده و به من می گوید:ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم،در این وقت ایستادم و بی آنکه قدمی بردارم بدو نظر می کردم و به هر سوی آسمان که می نگریستم او را به همان قیافه و شکل می دیدم!مدتی در این حال بودم تا آنکه جبرئیل از نظرم پنهان شد،و در این مدت خدیجه از دوری من نگران شده بود و کسی را به دنبالم فرستاده بود،و چون مرا دیدار نکرده بودند به خانه خدیجه بازگشتند.

بازگشت رسول خدا به خانه و سخنان خدیجه

پیغمبر بزرگوار الهی به خانه بازگشت و به خاطر آنچه دیده و شنیده بود دگرگونی زیادی در حال آن حضرت پدیدار گشته بود.خدیجه که چشمش به رسول خدا(ص)افتاد بی تابانه پیش آمد و گفت:ای محمد کجا بودی؟که من کسانی را به دنبال تو فرستادم ولی دیدارت نکردند؟پیغمبر خدا آنچه را دیده و شنیده بود به خدیجه گفت و خدیجه با شنیدن سخنان همسر بزرگوار چهره اش شکفته گردید و گویا سالها بود در انتظار و آرزوی شنیدن این سخنان و مشاهده چنین روزی بود و به همین جهت بی درنگ گفت:ای عمو زاده!مژده باد تو را،ثابت قدم باش،سوگند بدان خدایی که جانم به دست اوست من امید دارم که تو پیغمبر این امت باشی!و در حدیثی است که وقتی رسول خدا(ص)وارد خانه شد نور زیادی او را احاطه کرده بود که با ورود او اتاق روشن گردید.خدیجه پرسید:این نور که مشاهده می کنم چیست؟فرمود:این نور نبوت است!خدیجه گفت:مدتها بود که آن را می دانستم و سپس مسلمان شد.و برخی از مورخین چون ابن هشام،معتقدند که این جریان درهمان«حرا»اتفاق افتاد و خدیجه به دنبال

رسـول خـدا (ص)بـه«حرا»رفته بـود،و چنـد روز پس از مـاجرای بعثت حضـرت از کـوه«حرا»به مکه بـازگشت.و به هر صـورت سخنان رسول خدا(ص)که تمام شد لرزه ای اندام آن حضـرت را فرا گرفت و احساس سـرما در خود کرد از این رو به خدیجه فرمود:من در خود احساس سـرما می کنم مرا با چیزی بپوشان و خـدیجه گلیمی آورد و بر بـدن آن حضـرت انداخت و رسول خـدا(ص)در زیر گلیم آرمیـد.دنباله داسـتان را برخی از نویسـندگان این گونه نقل کرده انـد که:خـدیجه با اینکه از این ماجرا بسیار خوشحال و شادمان شده بود اما به فکر آینده شوهر عزیز خود افتاد و دورنمای مبارزه با عادات ناپسند و برانداختن کیش بت پرستی و سایر اخلاق مـذموم و زشت مردم مکه و سرسـختی آنها را در حفظ این آیین و مراسم در نظر خود مجسم ساخت و مشـکلاتی را که سـر راه تبلیغ دعوت الهی محمـد بود به خاطر آورد و سـخت نگران شـد و نتوانست آرام بنشـیند و در صدد برآمـد تا نزد پسـر عمویش ورقه بن نوفل برود و آنچه را از همسـر خود شـنیده بود بـدو گزارش دهد و از او در این باره نظریه بخواهد و راه چاره ای از وی بجوید.خدیجه محمد(ص)را در خانه گذارد و لباس پوشیده پیش ورقه آمد و آنچه را شنیده بود بدو گفت.ورقه که خود انتظار چنین روزی را می کشـید و روی اطلاعاتی که داشت چشم به راه ظهور پیغمبر اسلام بود،همین که این سـخنان را از خـدیجه شـنید بی اختیار صـدا زد:«قـدوس،قـدوس»سوگنـد بـدانکه جانم به دست اوست ای خـدیجه اگر راست بگویی این فرشته ای که بر محمد نازل شده همان ناموس

اکبری است که به نزد موسی آمد و محمد پیغمبر این امت است بدو بگو:در کار خود محکم و پا برجا و ثابت قدم باشد.ورقه این سخنان را به خدیجه گفت و اتفاقا روز بعد یا چند روز بعد پس از این ماجرا خود پیغمبر را در حال طواف دیدار کرد و از آن حضرت درخواست کرد تا آنچه را دیده و شنیده بود به ورقه بگوید و چون رسول خدا(ص)ماجرا را بدو گفت،ورقه او را دلداری داده و اظهار کرد:سوگند بدان خدایی که جان ورقه به دست اوست،تو پیغمبر این امت هستی و همان ناموس اکبری که نزد موسی می آمد بر تو نازل گشته و این را بدان که مردم تو را تکذیب خواهند کرد و آزارت می دهند و از شهر مکه بیرونت خواهند کرد و با تو ستیزه و جنگ می کنند و اگر من آن روز را درک کنم تو را یاری خواهم کرد.آن گاه لبان خود را پیش برده و جلوی سر محمد(ص)را بوسید.اما بسیاری از اهل تحقیق در صحت این قسمت تردید کرده و سند آن را نیز مخدوش دانسته و دست جعل و تحریف مسیحیان مغرض را در آن دخیل دانسته اند،و العلم عند الله.و به هر صورت خدیجه بازگشت و رسول خدا همچنان که خوابیده بود احساس کرد فرشته وحی بر او نازل گردید و از این رو گوش فرا داد تا چه می گوید و این آیات را شنید که بر وی نازل نمود:«یا ایها المدثر،قم فأنذر،و ربک فکبر،و ثیابک فطهر،و الرجز فاهجر،و لا تمنن تستکثر،و لربک فاصبر».(ای گلیم به خود پیچیده برخیز و(مردم را از عذاب خدا)بترسان،و خدا را به

بزرگی بستای،و جامه را پاکیزه کن،و از پلیدی دوری گزین،و منت مگزار،و زیاده طلب مباش،و برای پروردگارت صبر پیشه ساز.)با نزول این آیات پیغمبر خدا با اراده ای آهنین و تصمیمی قاطع آماده تبلیغ دعوت الهی گردید و از جای برخاسته دست بیخ گوش گذارد و فریاد زد:الله اکبر،الله اکبر،و در این وقت بود که موجودات دیگری که بانگ او را شنیدند با او هم صدا شده همگی این جمله را تکرار کردند.

نخستین مسلمان و نخستین دستور

این مطلب از نظر تاریخ و گفتار مورخین چون ابن اسحاق،ابن هشام و دیگران مسلم است که نخستین مردی که به رسول خدا(ص)ایمان آورد علی بن ابیطالب و نخستین زن خدیجه بوده و اصحاب رسول خدا(ص)نیز چون جابر بن عبد الله و زید بن ارقم و عباس و دیگران نیز آن را روایت کرده اند گر چه برخی از تاریخ نویسان بعدی در این باره تردید کرده اند و ظاهرا تردید آنها جز تعصبهای بیجا انگیزه دیگری ندارد.و برخی هم که نتوانسته اند این مطلب مسلم تاریخی را انکار کنند کودکی و عدم بلوغ آن حضرت را بهانه کرده و خواسته اند این فضیلت بزرگ را از آن حضرت بگیرند،که آن نیز بهانه ای بیجا و بی مورد است و دانشمندان بزرگوار ما پاسخ آن را داده اند.و ما در شرح حال امیر المؤمنین(ع)این بحث را با تفصیل بیشتری ان شاء الله تعالی عنوان خواهیم کرد.و نیز نخستین برنامه ای هم از برنامه های دینی که جبرئیل تعلیم آن حضرت کرد و به وی آموخت دستور وضوء و نماز بوده است.که بعدا نیز همان برنامه به صورت فرض بر آن حضرت و پیروانش واجب گردید.اسلام خدیجه برای پیغمبر اسلام تقویت روحی عجیبی بود

و آزاری را که مشرکین در خارج از خانه به آن حضرت می کردند با ورود به خانه و دلداری و تسلیت خدیجه ناراحتی و آثار آن برطرف می گردید و خدیجه به هر ترتیبی بود آن حضرت را دلگرم به کار خود ساخته و او را قوی دل می ساخت.علی(ع)نیز با این که در آن وقت در سنین کودکی بود و عمر آن بزرگوار را به اختلاف بین هشت سال تا سیزده سال نوشته اند اما کمک کار خوبی برای رسول خدا(ص)بود و شاید نزدیکترین گفتار به واقعیت آن باشد که از عمر علی(ع)در آن وقت ده سال و یا دوازده سال بیشتر نگذشته بود.و اساسا بگفته ابن هشام و دیگران از نعمتهای بزرگی که خداوند به علی بن ابیطالب عنایت فرمود آن بود که پیش از اسلام نیز در دامان رسول خدا(ص)تربیت شد و در خانه او نشو و نما کرد.و اصل داستان را که او از مجاهد روایت کرده این گونه است که گوید:قریش دچار قحطی سختی شدند،ابو طالب نیز مردی عیالوار و پر اولاد بود و ثروت چندانی نداشت رسول خدا(ص)که در اثر ازدواج با خدیجه و اموالی که وی در اختیار آن حضرت گذارد تا حدودی زندگی مرفهی داشت به فکر افتاد تا کمکی به ابو طالب کند و به ترتیبی از مخارج سنگین او بکاهد.از این رو به نزد عمویش عباس بن عبد المطلب آمد و به عباس که دارایی و ثروتش بیش از سایر بنی هاشم بود فرمود:ای عباس برادرت ابو طالب عیالوار است و نانخور زیادی دارد و همان طور که مشاهده می کنی مردم به قحطی سختی دچار گشته اند بیا با یکدیگر

به نزد او برویم و به وسیله ای نـانخوران او را کم کنیم،به این ترتیب که من یکی از پسـران او را به نزد خود ببرم و تو نیز یکی را.عباس قبول کرد و هر دو به نزد ابو طالب آمـده و منظور خود را اظهار کردنـد،ابو طالب قبول کرد و گفت:عقیل را برای من بگذارید و از میان پسران دیگر هر کدام را خواستید ببرید،رسول خدا(ص)علی را برداشت و به همراه خود به خانه برد،و عباس جعفر را.بدین ترتیب علی(ع)پیوسته با رسول خدا(ص)بود تا وقتی که آن حضرت به نبوت مبعوث گردید و نخستین کسی بود که از مردان بـدو ایمان آورد و نبوتش را تصدیق کرد و اطاعت او را بر خود لازم و واجب شـمرد.جعفر نیز در خانه عباس بود تا وقتی که مسلمان شد و از خانه او بیرون رفت.

دستور نماز

بر طبق آنچه از تواریـخ و روایات به دست می آیـد نخستین دسـتوری که به پیغمبر اسـلام نازل گردیـد دسـتور نماز بود بـدین ترتیب که در همان روزهای نخست بعثت، روزی رسول خدا(ص)در بالای شهر مکه بود که جبرئیل نازل گردید و با پای خود به کنار کوه زد و چشـمه آبی ظاهر گردید،پس جبرئیل برای تعلیم آن حضرت با آن آب وضو گرفت و رسول خدا(ص)نیز از او پیروی کرد،آن گاه جبرئیل نماز را به آن حضـرت تعلیم داد و نماز خوانـد.پیغمبر بزرگوار پس از این جریان به خانه آمـد و آنچه را یاد گرفته بود به خـدیجه و علی (ع)یاد داد و آن دو نیز نماز خواندنـد.از آن پس گاهی رسول خدا(ص)برای خواندن نماز به دره های مکه می رفت و علی(ع)نیز به

دنبـال او بود و بـا او نمـاز می گزارد و گـاهی هم مطـابق نقل برخی از مورخین به مسـجد الحرام یا منی می آمـد و با همان دو نفری که به او ایمان آورده بودنـد یعنی علی و خـدیجه(س)نماز می خوانـد.اهل تاریـخ از شخصـی به نام عفیف کندی روایت کرده اند که گوید:من مرد تاجری بودم که برای حج به مکه آمدم و به نزد عباس بن عبد المطلب که سابقه دوستی با او داشتم برفتم تـا از وی مقـداری مـال التجـاره خریـداری کنم،پس روزی همچنان که نزد عباس در منی بودم و در حـدیثی است که به جای منی،مسجد الحرام را ذکر کرده ناگاه مردی را دیدم که از خیمه یا منزلگاه خویش خارج شد و نگاهی به خورشید کرد و چون دید ظهر شده وضویی کامل گرفت و سپس به سوی کعبه به نماز ایستاد و پس از او پسری را که نزدیک به حد بلوغ بود مشاهـده کردم او نیز بیامد و وضو گرفت و در کنار وی ایسـتاد،و پس از آن دو زنی را دیدم بیرون آمد و پشت سـر آن دو نفر ایسـتاد.و به دنبال آن دیدم آن مرد به رکوع رفت و آن پسرک و آن زن نیز از او پیروی کرده به رکوع رفتند،آن مرد به سجده افتـاد آن دو نیز بـه دنبـال او سـجده کردنـد.من کـه آن منظره را دیـدم بـه عبـاس میزبـان خـود گفتـم:وای!ایـن دیگر چه دینی اسـت؟پاسـخ داد:این دین و آیین محمـد بن عبـد الله برادرزاده من است و عقیـده دارد که خـدا او را به پیـامبری فرسـتاده و آن دیگر برادر زاده دیگرم علی بن ابیطالب است و

آن زن نیز همسرش خدیجه می باشد.عفیف کندی پس از آن که مسلمان شده بود می گفت:ای کاش من چهارمین آنها بودم.

دومین مردی که مسلمان شد

مورخین عموما گوینـد:پس از علی بن ابیطالب(ع)دومین مردی که به رسول خـدا(ص)ایمان آورد زید بن حارثه آزاد شده آن حضـرت بود که چند سال قبل از ظهور اسـلام به صورت بردگی به خانه خدیجه آمد و رسول خدا(ص)او را از خدیجه گرفت و آزاد کرد و همچنـان در خـانه آن حضـرت به سـر می برد و به عنوان پسـر خوانـده رسول خـدا(ص)معروف شد.زیـد دومین مردی بود که به آن حضـرت ایمـان آورد و تـدریجا بـا دعوت پنهـانی رسول خـدا(ص)گروه معـدودی از مردان و زنـان ایمان آوردنـد کـه از آن جمله انـد:جعفر بن ابیطـالب و همسـرش اسـماء دخـتر عمیس،عبـد الله بن مسـعود،خبـاب بن ارت،عمـار بن یاسـر،صـهیب بن سـنان که از اهل روم بود و در مکه زنـدگی می کرد عبیـده بن حارث،عبد الله بن جحش و جمع دیگری که حدود ۵۰ نفر می شدنـد.با اینکه این گروه در خفا و پنهانی مسـلمان شـده و به رسول خـدا(ص)ایمان آوردند اما مسئله آمدن دین تازه در مکه و ایمان به خدای یگانه و دسـتور نماز و سایر امور مربوط به آیین جدید در میان خانواده ها و مردم مکه زبان به زبان می گشت و تـدریجا افراد به صورت چند نفری و گروهی برای پذیرفتن این آیین به خانه رسول خدا(ص)می آمدند و به دین اسـلام می گرویدند،و از آن سو نیز رسول خدا(ص)مأمور شد دعوت خود را آشکار سازد و به طور آشکارا مردم را به اسلام بخواند.در این مدت که حدود سه سال طول کشید با اینکه ایمان به رسول خدا و انجام برنامه نماز

در پنهانی و خفا صورت می گرفت با این حال برخوردهای مختصری میان تازه مسلمانان و مشرکین مکه اتفاق افتاد که از آن جمله روزی سعد بن ابی وقاص با جمعی از مسلمانان در گوشه ای به نماز مشغول بودند که چند تن از مشرکان سر رسیدند و به مسلمانان ناسزا گفته و به کار آنها خرده گرفته و عیبجویی کردند و مورد ملامت و سرزنش قرارشان دادند.گفتگو میان طرفین بالا گرفت و کم کم به زد و خورد کشید،سعد بن ابی وقاص استخوانی را که از فک شتری بود از زمین برداشت و به سر مردی از مشرکین زد و در اثر آن ضربت سر آن مرد بشکست و خون جاری گردید،و این نخستین خونی بود که به خاطر پیشرفت اسلام ریخته شد و مطابق نقل برخی از مورخین همین ماجرا سبب شد تا رسول خدا(ص)و پیروان او مدتی در خانه شخصی به نام ارقم بن ابی ارقم مخفی و پنهان گردند.

اظهار دعوت

زیادتر از سه سال بر این منوال گذشت و چنانکه گفته شد گروه نسبتا زیادی به اسلام گرویدند و دین جدید را پذیرفتند،در این وقت پیغمبر بزرگوار اسلام از جانب خدای تعالی مأمور شد تا دعوت خویش را اظهار کرده به طور علنی مشرکین مکه را به اسلام دعوت کند و در مرحله نخست خویشان و نزدیکان خود را انذار نماید.این دستور در ضمن دو آیه به آن حضرت نازل گردید که یکی آیه «فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین» [۶۱] بود و دیگری آیه «و انذر عشیرتک الأقربین،و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین» [۶۲] .رسول خدا(ص)برای آنکه مأموریت نخست را انجام

دهـد بالای کوه صـفا آمـد و فریاد زده مردم را به گرد خویش جمع کرد،بدو گفتند:چه پیش آمده؟فرمود:اگر من به شـما خبر دهـم کـه دشـــمن صـــبحگاه یـا شامگـاه بر شـــما فرود آیـــد مرا تصـــدیق می کنیـــد و ســـخنم را می پذیریـــد؟همگی گفتند:آری.فرمود:بنابراین من شما را از عذابی سخت که در پیش داریم می ترسانم!کسی چیزی نگفت جز ابو لهب عموی آن حضـرت که گفت:نـابودی بر تـو!آیـا برای همین مـا را خوانـدی!و دنبـاله این گفتگـو بـود که سوره «تبت یـدا ابی لهب» نـازل گردید.و در حدیث دیگری است که گفتگوی مزبور و نزول سوره پس از آنی بود که آن حضـرت خویشان خود را دعوت به انـذار فرمود به شـرحی که پس از این مـذکور خواهد شد.از قتاده نقل شده که رسول خدا(ص)در همان روزی که بالای صـفا رفت و مردم را جمع کرد سـخن را بـدین گونه آغاز کرده فرمود:«ای مردم!سوگنـد به آن خـدایی که جز او معبودی نیست که من به سوی شـما خصوصا و به سوی مردم دیگر عموما به رسالت از جانب خدای تعالی مبعوث گشـته ام و به خدا همچنان که می خوابیـد می میریـد و همان گونه که بیـدار می شویداز گورها محشور خواهید شد و هر چه بکنید بدان محاسـبه و بازرسـی خواهیـد شـد و پاداش نیکی را نیکی و کیفر بـدی را بـدی خواهیـد دیـد،بهشتی ابـدی و دوزخی ابـدی در پیش دارید،و شـما نخستین گروهی هستید که من مأمور به انذار آنها گشته ام».

انذار خویشان

مـورخین از شـیعه و اهـل سـنت روایـت کرده انـد کـه چـون آیـه شـریفه «و انـذر عشـیرتک الاقربین» نـازل گردیـد رسـول خدا(ص)خویشان نزدیک خود را از فرزندان عبد المطلب که در آن روز حدود

چهل نفر یا بیشتر بودند به خانه خود و صرف غذا دعوت کرد و غذای مختصری را که معمولا خوراک چند نفر بیش نبود برای آنها تهیه کرد و چون افراد مزبور به خانه آن حضرت آمده و غذا را خوردند همگی را کفایت کرده و سیر شدند.در این وقت بود که ابو لهب فریاد زد:براستی که محمد شما را جادو کرد!رسول خدا(ص)که سخن او را شنید آن روز چیزی نگفت،و روز دیگر به علی(ع)دستور داد به همان گونه میهمانی دیگری ترتیب دهد و خویشان مزبور را به صرف غذا در خانه آن حضرت دعوت نماید و چون علی(ع)دستور او را اجرا کرد و غذا صرف شد رسول خدا(ص)شروع به سخن کرده چنین فرمود:«ای فرزندان عبد المطلب من در میان عرب کسی را سراغ ندارم که برای قوم خود بهتر از آنچه را من برای شما آورده ام آورده باشد،من خیر و سعادت دنیا و آخرت را برای شما ارمغان آورده ام و آن چیزی است که خدای عز و جل مرا به ابلاغ و دعوت شما به آن مأمور فرموده است و مرا به رسالت آن مبعوث داشته و بدانید که هر یک از شما به من ایمان آورده و در کارم مرا یاری کند و کمک دهد او برادر و وصی و وزیر من و جانشین پس از من در میان دیگران خواهد بود...»و در حدیثی است که به دنبال این سخنان یا پیش از آن جمله دیگری را نیز ضمیمه کرده فرمود:«نشانه صدق گفتار(و معجزه)من نیز همین ماجرایی بود که مشاهده کردید چگونه با غذایی اندک همه شما سیر شدید،اکنون که این آیت و

معجزه را مشاهــده کردیــددعوتم را بپذیریـد و ســخنم را بشــنوید کـه اگر فرمـانبردار شویـد رســتگار و ســعادتمند خـواهید شد...»سخنان رسول خدا(ص)به پایان رسید ولی هیچ کدام از آنها جز علی(ع)دعوت آن حضرت را اجابت نکرد و برای بیعت بـا او از جای برنخاست،تنها علی همان تربیت شـده دامان آن حضـرت بود که از جا برخاست و آمادگی خود را برای ایمان به رسـول خـدا(ص)و یـاری آن حضـرت اطلاـع داد،علی (ع)در آن روز در سـنین نوجـوانی بـود ولی همچـون مردان نیرومنـد،با شهـامت خاصـی از جـا برخـاست و با گامهای محکمی که برمی داشت پیش آمـده عرض کرد:ای رسول خـدا من به تو ایمان آورده ام و آمـاده یـاری تو در انجـام این مـأموریتی که بـدان مبعوث گشـته ای می بـاشم.در بسیاری از روایات آمـده که این جریـان سه بار تکرار شـد،یعنی پیغمبر بزرگوار اسـلام تا سه بار سـخنان خود را تکرار کرد و آنها را به ایمان آوردن به خـدا و دین اسلام و یاری خود دعوت کرد و هیچ یک از آنها جز علی(ع)دعوت او را نپذیرفت و تنها علی بود که در هر سه بار برمی خـاست و نزدیک می آمـد و ایمان خود را اظهار می داشت،ولی هر بار رسول خـدا (ص)بـدو می فرمود:بنشـین،تا در بار سوم دست خود را پیش آورد و دست کوچـک علی را در دست گرفت و ایمـان او را پـذیرفت و بـدین ترتیب از همان روز ویرا به معـاونت و خلاـفت خویش انتخاب فرمود.حالا سـر اینکه در بار اول رسول خـدا حاضـر به پـذیرفتن او نگردیـد و بار سوم او را پذیرفت با اینکه می دانست در آن مجلس جز علی کسی دعوت او را نخواهد پذیرفت

چه بود؟خدا می داند و شاید یکی از علل و جهات این بوده است که پیغمبر الهی با بینش خاصی که نسبت به آینده داشت می خواست به مدعیان جانشینی او و غاصبان خلافت و حتی فرزندان عباس بن عبد المطلب نشان دهد که در آن روزهای سخت و در آغاز کار که جز ایمان به خـدا و پیغمبر او انگیزه دیگری برای پذیرش اسـلام در کار نبود کسـی جز علی(ع)مرد این میدان نبود و تنها او بود که تنها به خاطر ایمان و عشق به رسول خدا از جان و دل دعوتش را پذیرفت و بار اول و دوم او را به نشستن و جلوس امر کرد تا در آینـده اسـلام،بنی عباس و دیگران نگویند:علی در آن مجلس پیش دستی کرد و گرنه افراد دیگری همماننـد عبـاس بودنـد کـه حاضـر بـه پـذیرفتن دعـوت رسـول خـدا(ص)بودنـد و می توانسـتند ایـن همـه افتخـار را نصـیب خـود سازنـد.باری علی(ع)تنها کسـی بود که از روی کمال ایمان و خلوص دعوت رسول خـدا(ص)را پـذیرفت و بی آنکه با کسـی حتی پـدرش ابـو طـالب کـه در آن مجلس حاضـر بـود مشـورت کنـد و یـا پروایی داشـته باشـد به رسـول خـدا ایمـان آورد و فرمـانروایی مسـلمانان برای او پس از پیغمـبر مسـلم گردیـد و از همیـن رو بـود کـه وقـتی خویشـان رسـول خـدا از آن مجلس برخاسـتند از روی تمسـخر و استهزاء رو به ابو طالب کردند و گفتند:محمد تو را مأمور کرد تا از فرزندت اطاعت کنی و فرمان او را ببری!و همین جمله بهترین گواه است بر این که منظور رسول خدا همین معنی بوده و آنها نیز همین معنا را از

سخنان رسول خدا(ص)فهمیدند.و در حدیثی است که پس از اینکه علی(ع)با آن حضرت بیعت کرد و دیگران دعوتش را نپذیرفتند،رسول خدا(ص)به وی فرمود:نزدیک بیا!و چون علی(ع)نزدیک رفت بدو گفت:دهانت را باز کن.علی دهان خود را باز کرد رسول خدا(ص)قدری از آب دهان خود را در دهان او ریخت و سپس میان شانه ها و سینه علی نیز از همان آب دهان خود پاشید!ابو لهب که چنان دید به صورت اعتراض و تمسخر گفت:چه بد پاداشی به عموزاده خود دادی،او دعوت تو را پذیرفت و تو آب دهان به صورت و دهان او انداختی؟پیغمبر(ص)فرمود:چنین نبود بلکه دهان و سینه او را از علم و حلم و فهم پر کردم!

دعوت عام

اهل تفسیر از ابن عباس حدیث کنند که گوید:چون آیه «و انذر عشیرتک الاقربین» نازل شد رسول خدا(ص)بر کوه صفا بالا رفت و با آواز بلند مردم را به نزدخود خواند و به دنبال آن قریش گرد آن حضرت اجتماع کرده گفتند:چه می گویی؟و چه شده؟فرمود:اگر من به شما بگویم دشمن صبحگاه و یا شامگاه به شما حمله خواهد کرد آیا مرا تصدیق کرده و گفتارم را باور می کنید؟گفتند:آری.فرمود:من شما را از عذابی سخت که در پیش است می ترسانم!ابو لهب با جمله«تبا لک» نابودی بر تو تکذیب گفتار آن حضرت را کرده و به دنبال آن گفت:آیا برای این گفتار ما را خواندی!در اینجا بود که خدای تعالی در نکوهش وی سوره «تبت یدا ابی لهب و تب...» [۶۳] را نازل فرمود.و در روایات دیگری است که هنگامی رسول خدا(ص)مأمور به ابلاغ و دعوت عموم گردید که آیه «فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین» [۶۴] نازل گردید،چنانکه قبل

از این گـذشت.و به هر صورت رسول خـدا(ص)مـأمور به ابلاـغ دعوت عموم قریش گردیـد و خود را برای مبـارزه بـا عـادات زشت و ناپسـندی که گریبـانگیر مردم شـده بود آمـاده کرده و کمر همت را بست تـا بـا هرگونه سـختی و دشواری در این راه مقابله و پایداری کند.

مبارزه با بت و بت پرستی

دامنه دعوت پیغمبر اسـلام توسعه یافت و روز به روز تعداد افرادی که به آن حضرت ایمان آورده و دین اسلام را می پذیرفتند زیادتر می شـد و کم کم بزرگان قریش را به فکر انـداخت و در صدد جلوگیری و مبارزه با آن حضـرت برآمدند و بخصوص هنگـامی که شـنیدند محمـد(ص)از خـدایان آنهـا و بتان بـدگویی می کنـد که در آن وقت تصـمیم به مخالفت و جلوگیری از تبلیغات او گرفتنـد.ابن هشام و دیگران نوشـته انـد:رسول خـدا چنانکه گفته شـد مأمور به اظهار دعوت خود گردیـد،و به دنبال انجام این مأموریت به آشـکار ساختن دعوت خود اقدام فرمود،مردم مکه و قریش نیز ابراز مخالفتی با تبلیغات او نمی کردند تا وقتی که پیغمبر اسـلام نام خدایان مشـرکین و بتهای ایشان را به میان آورده و شروع به بدگویی آنها کرد که در آن وقت کمر مخالفت با او را بسـتند و در برابر او به مبارزه برخاسـتند.به گفته یکی از نویسـندگان قاعـدتا نیز چنین بوده و بایـد باشد زیرا تا وقتی که تنها سخن از ایمان به خدا و جمله«قولوا لا اله الا الله تفلحوا»در میان بود تبلیغات محمد(ص)با منافع و درآمد سرشار و بی حساب سـران قریش چون ابو جهل و ابو سـفیان و دیگران چنـدان منافاتی نداشت و آنها نیز اصـراری نداشـتند که برای این سخنان با او به مبارزه

برخیزنـد و در نتیجه با تیره پر جمعیت بنی هاشم و افرادی که تازه مسـلمان شـده بودنـد به جنگ و ستیز دچار گردند و ترجیح می دادنـد کـه در مقابـل رسـول خـدا(ص)بـه همـان تمســخر و اســتهزا اکتفـا کننـد و اقـدام دیگری نکننـد.اما وقـتی شــنیدند محمـد(ص)نام خـدایان آنها و بتهای بزرگی ماننـد لات و هبل و عزی را به زشتی برده و آنها را به بدی یاد کرده و دشـنام می دهد خطر بزرگی را در پیش روی خود احساس کردند و منافع و درآمد خود را در مخاطره دیدند،زیرا بتهای مزبور و احترام و پرسـتش آنها نزد اعراب برای آنها جنبه تجارتی داشت و آنها در هر سال در پناه پرستش بت و بت پرستی پول زیادی به دست می آوردند و مقادیر زیادی بر اموال و سـرمایه و موجودی خود می افزودند.البته افراد ساده لوح و عوام زیادی هم بودند که از مخالفت اسـلام با بتان فقط به خاطر دین موروثی و عادتی که به احترام آنها داشـتند ناراحت می شدند و حاضـر نبودند دشـنام بتانی را که در نظر ایشان موجودهای مقدسی بودند بشنوند اما آنان باشنیدن سخنان منطقی و مستدل رسول خدا(ص)و استماع آیات مبارکه قرآنی و انـدکی تفکر و تأمل قانع می شدنـد و بتدریـج دست از پرسـتش بتان برمی داشـتند،ولی افرادی مانند ابو جهل و عتبه و ولیـد که شایـد از ته دل هم ایمانی به بتان و پرسـتش آنها نداشـتند اما بت پرستی منبع درآمد سـرشارشان بود و سرپوشـی برای چپاول و غارتگری و رباخواری ایشان محسوب می گردید و از همه بالاتر مشـغله و سـرگرمی خوبی برای توده مردم بود تا آنها با خیالی آسوده و

راحت نقشه هـای اسـتثمار کننـده خود را عملی سازنـد،اینان نمی توانسـتند دست روی هم گـذارده و تبلیغات ضـد بت پرستی پیامبر بزرگوار اسـلام را بسادگی مشاهده کنند و ببینند که محمد امین می خواهد این زنجیرهای موهوم و خرافات را از دسـت و پـای مردم بـاز کنـد و افکارشان را آزاد سازد.اینان برای حفظ منافع مادی خود از هیـچ گونه اذیت و آزار و شـکنجه و حتی تهمت و افترا نسـبت به پیغمبر اسـلام و پیروان او دریغ نکردند و تا روزی که با شمشیر بران مسلمانان از پای درآمدند و یا جان خود را در مخاطره دیدنـد دست از مخالفت با آن حضـرت برنداشـتند.و بدین سان هر روز که از اظهار دعوت پیغمبر اسـلام و مخـالفت بـا بت پرستی می گـذشت دسـته بنـدیها و مخالفتهـای مشـرکان بیشتر و فشـرده تر می شـد و رسول خـدا(ص)و افراد مسلمان،بیشتر در خطر آزار و اذیت بزرگان قریش قرار می گرفتند...

مشرکان در پیشگاه ابو طالب

سران مکه و قدرتمنـدان مشـرکی که بـا تبلیغـات رسول خـدا(ص)حیثیت اجتمـاعی و مادی خود را در مخاطره دیدنـد از جمله اقداماتی که برای جلوگیری از پیشـرفت مرام مقدس اسـلام نمودند این بود که به فکر افتادند به نزد ابو طالب عموی پیغمبر که سمت ریاست بنی هاشم و کفالت رسول خدا را به عهده داشت،بروند و با وی در این باره مذاکره کرده تا بلکه بتوانند حمایت وی و قبیله بنی هاشم را از پیغمبر اسـلام و هـدف عالی او باز دارنـد و بـدین ترتیب راه را برای حمله و آزار رسول خـدا(ص)و احیانا قتل آن حضـرت هموار سازنـد.چنانکه از تواریخ برمی آید آمدن سـران مکه به نزد ابو طالب بدین منظور چند بار تکرار شد

و هر مرتبه پیشنهادی می کردند و به نوعی می خواستند تا وی و بنی هاشم را از دفاع و حمایت رسول خدا(ص)باز دارند و در هر بار با مخالفت ابو طالب رو به رو می شدند و مأیوس از نزد وی باز می گشتند تا جایی که یکباره از او نا امید شده و تصمیم او را در حمایت از آن حضرت قطعی دیدند.ابن هشام می نویسد:سران قریش وقتی مشاهده کردند محمد(ص)همچنان به تبلیغ دین خود مشغول است و ابو طالب نیز بی دریغ از وی حمایت می کند و مانع از آن است که کسی به او صدمه و آزاری برساند چند تن را به عنوان نماینده به نزد ابو طالب فرستادند که از آن جمله بودند:عتبه و شیبه پسران ربیعه،ابو سفیان،ابو البختری،اسود بن مطلب،ابو جهل،ولید بن مغیره،نبیه و منبه پسران حجاج بن عامر و عاص بن وائل.اینان به نزد ابو طالب آمده گفتند:ای ابو طالب این برادرزاده ات به خدایان ما ناسزا گوید،از آیین ما عیبجویی می کند،دانشمندان ما را بی خرد و سفیه می خواند.پدران ما را گمراه می داند،اینک یا خودت از او جلوگیری کن و یا جلوگیری او را به ما واگذار،زیرا تو نیز همانند مایی و ما او را کفایت خواهیم کرد،ابو طالب سخنان آنها را شنید و با خوشرویی و ملایمت آنها را آرام ساخته و با خوشحالی از نزدش بیرون رفتند.و چون ادامه کار رسول خدا(ص)را مشاهده کردند برای بار دوم به نزد ابو طالب آمده و همان سخنان را تکرار کرده و ادامه داده گفتند:ای ابو طالب تو در میان ما مردی بزرگوار و شریف هستی و ما یک بار به نزد تو آمدیم و از

تو خواستیم جلوی محمد را بگیری اما گفتار ما را نادیده گرفتی،اینک به خدا سوگند طاقت ما تمام شده و بیش از این نمی توانیم نسبت به پدرانمان دشنام بشنویم و به بزرگان ما بد بگویند و بر خدایان ما عیب بگیرند.اینک یا خودت جلوی او را بگیر یا ما به جنگ تو آمده و با هم کارزار می کنیم تا یکی از دو طرف از پای درآید و به هلاکت رسد.مورخین نوشته اند:سران قریش از نزد ابو طالب بیرون رفتند ولی ابو طالب به فکر فرو رفت و خود را در محذور سختی مشاهده کرد،از طرفی دشمنی و جدایی از قریش برایش سخت و مشکل بود و از سوی دیگر نمی توانست رسول خدا(ص)را به آنها تسلیم کند و یا دست از یاریش بردارد،این بود که محمد(ص)را خواست و گفتار قریش را به اطلاع آن حضرت رسانید و به دنبال آن گفت:ای محمد اکنون بر جان خود و جان من نگران باش و کاری که از من ساخته نیست و طاقت آن را ندارم بر من تحمیل نکن.رسول خدا(ص)گمان کرد عمویش می خواهد دست از یاری او بردارد.از این رو فرمود:به خدا سوگند اگر خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من قرار دهند من دست از این کار برنمی دارم تا در این راه هلاک شوم یا آنکه خداوند مرا بر ایشان نصرت و یاری دهد و بر آنان پیروز شوم و سپس اشک در چشمان آن حضرت حلقه زد و گریست و از جا برخاست و به سوی در اتاق به راه افتاد،ابو طالب که چنان دید صدای آن حضرت زده و

گفت:فرزند برادر برگرد و چون رسول خدا بازگشت بدو گفت:برو و هر چه خواهی بگو که به خدا سوگند هرگز دست از یاری تو برنخواهم داشت!و در تواریخ دیگر است که قریش در ضمن سخنان خود به ابو طالب گفتند:اگر فقر و نداری سبب شده تا محمد این سخنان را بگوید ما حاضریم مال زیادی را جمع آوری کرده به او بدهیم به اندازه ای که او ثروتمندترین مرد قریش گردد و بر همه ما مهتر گردد.و سخن رسول خدا(ص)که فرمود:اگر خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من قرار دهند از این کار دست برنخواهم داشت پاسخ این گفتارشان بود.و به هر صورت سومین باری که به نزد ابو طالب آمدند پیشنهاد عجیبی کردند و آن این بود که عماره بن ولید را که جوانی زیبا و نیرومند بود به نزد ابو طالب آورده و گفتند:ای ابو طالب این عماره را که از همه جوانان قریش زیباتر و نیرومندتر است بگیرو در عوض محمد را به ما بسپار تا ما او را به قتل رسانیم و عماره را به جای او به فرزندی خود بگیر!ابو طالب گفت:به خدا پیشنهاد زشتی به من می دهید!آیا فرزند خود را به شما بسپارم تا او را بکشید هرگز این کار را نخواهم کرد!مطعم بن عدی یکی از سران قریش گفت:ای ابو طالب به خدا سوگند قوم تو از راه انصاف با تو سخن گفتند و تا جایی که می توانستند سعی کردند آزاری به تو نرسانند ولی گویا تو نمی خواهی پیشنهاد دوستانه و گفتار منصفانه ایشان را بپذیری!ابو طالب گفت:ای مطعم به خدا سوگند

گفتارشان منصفانه نبود و این تو هستی که می خواهی با این سخنان دشمنی آنها را نسبت به من تحریک کنی،حال که چنین است پس هر چه می خواهی بکن و من پیشنهادشان را نخواهم پذیرفت.

شدت آزار مشرکان

مشرکین که از ملاقاتهای مکرر با ابو طالب نتیجه ای نگرفتند به فکر آزار بیشتری نسبت به رسول خدا(ص)و مسلمانانی که به آن حضرت ایمان آورده بودند افتاده و تصمیم گرفتند فشار خود را نسبت به آنها بیشتر کنند تا بلکه بدین وسیله از پیشرفت سریع مرام مقدس اسلام جلوگیری به عمل آورند و بدین منظور رؤسای قبایل هر کدام تنبیه و آزار افراد تازه مسلمان قبیله خود را به عهده گرفتند و قرار شد هر کدام جداگانه عهده دار شکنجه مسلمانان قبیله خود گردند.ابو طالب که چنان دید فرزندان هاشم و مطلب را طلبید و از ایشان خواست تا او را در دفاع از رسول خدا(ص)کمک دهند آنان نیز پس از استماع گفتار ابو طالب سخنش را پذیرفتند،تنها ابو لهب بود که از قبول آن پیشنهاد خودداری کرد و در دشمنی و عداوت خود باقی ماند و بلکه به پیشنهاد سران مشرک مکه آزار رسول خدا(ص)را نیز به عهده گرفت و تا زنده بود از دشمنی و آزار آن حضرت دست برنداشت،گذشته از آن همسرش ام جمیل و پسرش عتبه [۶۵] را نیز به دشمنی وادار می کرد و آن دو نیز به وی تأسی جستند تا آنجا که ام جمیل خار سر راه رسول خدا(ص)می ریخت و شعر در مذمت او می سرود،چنانکه قبل از این مذکور گردید،تا جایی که سوره أبی لهب در مذمت آن دو نازل گردید و همین امر سبب شد که

مقداری از شدت آزارشان بکاهند و تنبیه شوند.

ابو لهب و رسول خدا

نام ابو لهب عبـد العزی بود که به گفته برخی چون عزی نام بتی بود خداونـد در قرآن نخواسـته است او را بنـده بت بخوانـد و کنیه اش را ذکر فرمـود و سـبب اینکه به این کنیه نیز او را خوانـده است به گفته بعضـی آن بـود که گـونه هـایش سـرخ فـام و برافروخته بوده و سـرخی گونه اش را تشبیه به شعله سرخ آتش و زبانه دوزخ و جهنم کرده تا بفهماند که او جهنمی است.و به هر صورت آزاری که رسول خدا(ص)از این مرد در راه تبلیغ دیانت مقدس اسـلام دید زیان بخش تر و زیادتر از آزار دیگران بـود،زیرا دشـمنان دیگر،آن جرئـت و جسـارت را نداشـتند که در حضـور بنی هـاشم و در هر مجلس و محفلی آن حضـرت را تمسخر و تکذیب و آزار کنند ولی ابو لهب چون خود فرزند ناخلف عبد المطلب و عموی رسول خدا(ص)بود جرئت این کار را داشت.از این گذشـته مردم جزیره العرب مخـالفت و دشـمنی دیگران را غالبا حمل بر حسادت و کینه توزی با بنی هاشم می کردند ولی مخالفت و تکذیب ابو لهب را نمی توانسـتند حمل بر چیزی کنند و از این جهت تمسـخر و اسـتهزا و تکذیب او در عموم افراد مؤثر واقع می شـد.به عنوان شاهـد به نمونه های زیر توجه کنیـد:ابن هشام می نویسد:پیغمبر در ایام برگزاری اعمال حـج به منی و جاهای دیگری که محل اجتماع و برگزاری مراسم حج بود می رفت و با قبایل و طوایفی که از اطراف آمده بود درباره مأموریت و نبوت خویش سخن می گفت و آنها را به توحید و خداپرستی و نبوت خود

دعوت می کرد آن گاه از قول یکی از زایران نقل می کند که گفته است: من جوان بودم و در منی با پدرم سخن می گفتیم،ناگاه پیغمبر ظاهر شد و قبیله های گوناگون را به یگانگی خدا و رسالت خود می خواند و پشت سرش مردی أحول با گونه های برافروخته و گیسوانی که از هر دو سوی او آویخته بود دیدیم که او را دنبال می کرد و چون سخن پیغمبر به پایان می رسید او فریاد می زد:ای بنی فلان سخن او را نپذیرید و پیرویش نکنید که می خواهد شما را از لات و عزی و همپیمانانتان باز دارد،مبادا از او پیروی کنید!من از پدرم پرسیدم:این احول کیست؟گفت:عمویش عبد العزی فرزند عبد المطلب یعنی ابو لهب است.ابن شهر آشوب و دیگران از طارق محاربی نقل کرده اند که گوید:مردی را دربازار ذی المجاز دیدم که جامه ای سرخ رنگ در بر داشت و می گفت:ایها الناس بگویید:«لا اله الا الله»تا رستگار شوید،و به دنبال او مردی سنگ به پاهایش می زد بدانسان که خون از پاهای او جاری شده بود و می گفت:مردم او دروغگوست سخنش را نشنوید و نپذیرید!من پرسیدم:این مرد کیست؟گفتند:این جوان پیغمبر است و این مرد عمویش ابو لهب.و در جریان صحیفه ملعونه که قریش و همدستانشان برای اینکه رسول خدا(ص)را به زانو درآورند طبق تعهد نامه ای معامله و داد و ستد را با بنی هاشم بر خود ممنوع کردند و ابو طالب و بنی هاشم مجبور شدند سه سال در شعب ابو طالب با کمال سختی و مشقت روزگار خود را به سر برند،می نویسند:ابو لهب گذشته از اینکه پیوسته مترصد بود مبادا کسی از خویشان و یا دیگران آذوقه و خوار و

بـار و سـایر مـا یحتـاج زنـدگی به آنهـا برسانـد و یـا بفروشـد،هرگاه کاروانهای تجارتی نیز از خارج وارد مکه می شـد به آنها سفارش می کرد تا ممکن است به افرادی که از شـعب ابو طالب پیش آنها می روند چیزی نفروشـند و اگر جنسـی را خواستند بخرنـد قیمت آن را چنـد برابر بگوینـد که آنها قدرت خرید نداشـته باشـند،و چنانچه از این راه خسارتی متوجه آنها می شد او جبران می کرد.و پس از این خواهیم خوانـد که این عمـل ابو لهب که مردی سرشـناس و ثروتمنـد بود تا چه حـد در محاصـره اقتصـادی و اجتمـاعی آنهـا مؤثر بود تا جایی که گاهی از شـدت گرسـنگی صـدای اطفال گرسـنه بنی هاشم از میان شـعب ابو طالب به گوش مردم مکه می رسید. [۶۶] .

عمار یاسر و پدر و مادرش

از مسلمانانی که به سختی دچار آزار مشرکین گردید عمار و پدرش یاسر و مادرش سمیه بودند که این هر سه به جرم اینکه به پیغمبر اسـلام ایمان آورده بودنـد سـخت ترین شـکنجه ها را از دست مشـرکین تحمل کردند تا سـرانجام یاسـر و سـمیه در زیر شکنجه آنان جان سپردنـد و به فیض شـهادت نایل شدند،و عمار نیز از روی تقیه در ظاهر با گفتن کلماتی خود را نجات داد و گرنه او نیز به سـرنوشت پدر و مادر مسـلمانش دچار می گردید.اهل تاریخ و همچنین مفسـرین در تفسـیر آیه شـریفه «من کفر بالله من بعـد ایمانه الا من أکره و قلبه مطمئن بالایمان و لکن من شـرح بالکفر صـدرا فعلیهم غضب من الله و لهم عـذاب عظیم» [۶۷] نوشته اند که مشرکان قریش جمعی از افراد تازه مسلمان را مانند عمار و یاسر و سمیه و بلال و

صهیب و خباب و دیگران را گرفته و برای آنکه دست از آیین خود بردارند شکنجه کردند و یاسر و سمیه چون دست از آیین خود برنداشتند به دست ابو جهل و دیگران شهید شدند،بدین ترتیب که پاهای سمیه را از دوجهت مخالف بر دو شتر بستند و سپس با حربه ای بدنش را از میان به دو نیم کردند،و سپس یاسر را نیز با ضربتی کشتند،و این دو نخستین مسلمانی بودند که در راه اسلام به درجه شهادت نایل شدند،و اما عمار که چنان دید آنچه را مشرکین از آنها خواسته بودند بر زبان جاری کرد ولی در دل به ایمان خود باقی بود،و همین سبب ناراحتی و اضطراب او شده بود و دیگران نیز به رسول خدا(ص)گزارش دادند که عمار کافر شده و از دین دست کشیده،رسول خدا(ص)در پاسخ آنان فرمود:هرگز!براستی عمار کسی است که سر تا پا مملو از ایمان به خداست و ایمان به حق با گوشت و خون او آمیخته و مخلوط است.پس از این ماجرا خود عمار نیز با چشم گریان به نزد رسول خدا(ص)آمد و نگران عملی بود که انجام داده بود و سخن کفر آمیز به زبان جاری کرده بود،ولی رسول خدا(ص)او را دلداری داده و اشک دیدگانش را پاک کرد و بدو فرمود:باکی بر تو نیست و اگر پس از این نیز دچار آنها شدی به همین گونه خود را نجات ده و همین سخنان را بازگوی. [۶۸] .و در تفسیر طبری است که چون رسول خدا(ص)از او پرسید:عمار!چه شده است؟عرض کرد:ای رسول خدا(ص)عمل بدی از من سرزده زیرا مرا رها نکردند تا آنکه ناچار شدم نام

شما را به دشنام ببرم و خدایان آنها را به خوبی یاد کنم!رسول خدا(ص)اشک چشمانش را پاک کرد و با آن سخنان او را دلداری داد.ابن اثیر و دیگران نقل کرده اند که هنگام عبور رسول خدا(ص)در مکه،عمار و پدرش یاسر را زیر شکنجه مشرکین دید،حضرت که چنان دید به آن دو فرمود:ای خاندان یاسر صبر و بردباری پیشه کنید که وعده گاه شما بهشت است.

بلال حبشی

بلال بن رباح از زمره بردگانی بود که هنگام بعثت رسول خدا(ص)در مکه به سر می برد و بنا بر مشهور برده امیه بن خلف یکی از سران مشرکین بود و در خانه او به سر می برد.بلال همچون افراد بسیار دیگری که از علایق مادی آسوده بودند با قلبی پاک و آزاد از هر گونه تعصب غلط و هواهای نفسانی نور تابناک اسلام در دلش تابش کرده و دین حق را پذیرفته بود و مال و منالی نداشت تا ناچار باشد به خاطر حفظ آنها حقیقت را انکار کند.وی تحت شکنجه و آزار مشرکان و افراد قبیله«بنی جمح»که در آنان زندگی می کرد قرار گرفت،ابن هشام نقل کرده که امیه بن خلف روزها هنگام ظهر که می شد او را از خانه بیرون می برد و روی سنگهای داغ و تفدیده مکه می خواباند و سنگ بزرگی روی سینه اش می گذارد و بدو می گفت:به خدا سوگند به همین حال خواهی بود تا بمیری و یا از خدای محمد دست برداری و لات و عزی را پرستش کنی.بلال در همان حال که بود می گفت:أحد...أحد...(خدای من یکی است).روزی ورقه بن نوفل(پسر عموی خدیجه)بر او بگذشت و بلال را دید که شکنجه اش می دهند و او در همان حال می گوید:أحد...أحد...ورقه نیز گفت:أحد...أحد...به

خدا سوگند ای بلال که خدا یکی است...آن گاه به امیه بن خلف و افراد دیگر قبیله بنی جمح که او را شکنجه می کردند رو کرده گفت:به خدا سوگند اگر او را به این حال بکشید من قبرش را زیارتگاه مقدسی قرار خواهم داد و بدان تبرک می جویم.در کتاب اسد الغابه داستان شکنجه او به وسیله ابی جهل نیز آمده است.بلال به همین وضع دشوار و اسفناک به سر می برد تا آنکه رسول خدا(ص)او را خریداری کرده و در راه خدا آزاد کرد،و در پاره ای از نقلها نیز آمده که ابو بکر او را از امیه بن خلف خریداری کرد و آزاد ساخت،و ابن اثیر گفته:رسول خدا(ص)به ابو بکر فرمود:اگر چیزی داشتیم بلال را خریداری می کردیم!و ابو بکر پیش عباس بن عبد المطلب عموی رسول خدا(ص)رفته و جریان را بدو گفت،و عباس وسیله آزادی او را فراهم ساخته و از صاحبش که زنی از قبیله بنی جمح بود،او را خریداری نمود.

خباب بن الارت

در شهر مکه جوانی بود به نام خباب که به عنوان بردگی در خانه زنی از قبیله خزاعه یا بنی زهره به سر می برد و کار او نیز آهنگری و اصلاح شمشیرها بود،رسول خدا(ص)با این جوان الفت و انسی داشت و نزد او رفت و آمد می کرد،خباب نیزروی صفای باطن و پاکی طینت در همان اوایل بعثت رسول خدا(ص)به وی ایمان آورد و گویند:ششمین مردی بود که مسلمان گردید و در ایمان خود نیز محکم و پر استقامت بود و به هر اندازه که او را شکنجه کردند دست از آیین خود برنداشت.مشرکان مکه او را می گرفتند و مانند بسیاری دیگر زره آهنین بر

تنش کرده در آفتاب داغ و روی ریگهای مکه می نشاندنـد تا بلکه از فشار حرارت هوا و آهن و ریگها به ستوه بیاید و از دین اسلام دست بردارد و چون دیدنـد این عمـل در خبـاب اثری نـدارد هیزمی افروخته و چون هیزمهـا سوخت و به صورت آتش سرخ درآمد،بدن خباب را برهنه کرده و از پشت روی آن آتشـها خواباندند،خباب گوید:در این موقع مردی از قریش نیز پیش آمـد و پای خود را روی سـینه من گـذارد و آن قـدر نگهـداشت تا گوشت بدن من آتش را خاموش کرد و تا پایان عمر جای سوختگی آن آتشـها در پشت خباب به صورت برص و پیسـی نمودار بود،و چون عمر به خلافت رسـید روزی خباب را دیـدار کرد و از شـکنجه هایی که در صـدر اسـلام از دست مشـرکان قریش دیده بود سؤال کرد،خباب گفت:به پشت من نگاه کن،و چون عمر پشت او را دیـد گفت:تـاکنون چنین چیزی ندیـده بودم.و از شـعبی نقل شـده که گویـد:خباب از کسانی بود که در برابر شـکنجه مشرکین بردباری می کرد و حاضر نبود از ایمان به خدای تعالی دست بردارد،مشرکان که چنان دیدند سنگهایی را داغ کرده و پشـت او را آن قـدر بـه آن سـنگها فشـار دادنـد تـا آنکـه گوشـتهای پشت بـدنش آب شد.مشـرکین،گذشـته از آزارهـای بـدنی از نظر مـالی هـم تـا آنجـا کـه می توانســتند تـازه مسـلمانان را در مضـیقه قرار داده و زیـان مـالی بـه آنهـا می زدند.درباره همین خباب،طبرسـی مفسـر مشـهور و دیگران می نویسند:خباب از عاص بن وائل پولی طلبکار بود،و پس از آنکه مسلمان شد به نزد وی آمده مطالبه حق خود را کرد،عاص بدو گفت:طلب تو

را نمی دهم تا دست از دین محمد برداری و بدو کافر شوی،و خباب با کمال شهامت و ایمان و مردانگی گفت:من هرگز بدو کافر نمی شوم تا هنگامی که تو بمیری و در روز قیامت مبعوث گردی،عاص گفت:باشد تا آن وقت که من محشور شدم و به مال و فرزندی رسیدم طلب تو را می پردازم!به دنبال این گفتگو خدای تعالی این آیات را نازل فرمود:«أ فرأیت الذی کفر بآیاتنا و قال لأوتین مالا و ولدا،اطلع الغیب أم اتخذ عند الرحمن عهدا،کلا سنکتب ما یقول و نمد له من العذاب مدا،و نرثه ما یقول و یأتینا فردا» [۶۹] .ابن اثیر و دیگران از شعبی نقل کرده اند که چون شکنجه مشرکان به خباب زیاد شد به نزد رسول خدا(ص)آمده عرض کرد:آیا از خدا برای ما درخواست یاری و نصرت نمی کنی؟خباب گوید:در این هنگام رسول خدا(ص)که صورتش برافروخته و سرخ شده بود رو به من کرده فرمود:آنها که پیش از شما بودند به اندازه ای بردبار و شکیبا بودند که گاهی مردی را می گرفتند و زمین را حفر کرده او را در زمین می کردند آن گاه اره برنده روی سرش می گذاردند و با شانه های آهنین گوشت و استخوان و رگهای بدنش را شانه می کردند ولی آنها دست از دین خود برنمی داشتند...و از داستانهای جالبی که در این باره نقل کرده این است که می نویسد:کار خباب این بود که شمشیر می ساخت.و رسول خدا(ص)با وی الفت و آمیزش داشت و پیش او می آمد،خباب که برده زنی به نام ام انمار بود ماجرا را به آن زن خبر داد،آن زن که این سخن را شنید از آن پس آهن را داغ می کرد و روی

سر خبـاب می گـذارد و بـدین ترتیب می خواست تـا خباب را از آمیزش با پیغمبر اسـلام و پـذیرفتن آیین وی باز دارد، خباب شکـایت حال خود را به رسول خـدا(ص)کرد و پیغمبر(ص)درباره او دعا کرده گفت:«اللهم انصـر خبابا»(خـدایا خباب را یاری کن پس از این دعـا ام انمـار به دردسـری مبتلاـ شـد که از شـدت درد همچون سـگان فریـاد می زد و در آخر،کارش به جایی رسـید که بـدو گفتنـد:بایـد برای آرام شدن این درد،آهن را داغ کرده بر سـرت بگذاری و از آن پس خباب پاره آهن داغ می کرد و بر سر او می گذارد.امیر المؤمنین(ع)در مرگ خباب سخنانی فرموده که از آن سخنان شدت آزار و شکنجه هایی را که در اسـلام کشیده بخوبی معلوم می گردد،خباب بنا بر مشهور در سال ۳۷ هجری در کوفه از دنیا رفت و طبق وصـیتی که کرده بود بدنش را در خارج شهر کوفه دفن کردند، [۷۰] و در آن هنگام علی(ع)در صفین بود و خباب که هنگام رفتن آن حضرت به صـفین بیمـار بود و به خـاطر همـان بیمـاری نتوانسـته بود در جنـگ شـرکت کنـد در غیاب آن بزرگوار از دنیا رفت و چون علی(ع)مراجعت کرد و از مرگ وی مطلع شد درباره اش فرمود:«یرحم الله خباب بن الارت فقد اسـلم راغبا،و هاجر طائعا،و قنع بالکفاف،و رضـی عن الله،و عاش مجاهدا» [۷۱] .(خـدا رحمت کنـد خباب بن ارت را که از روی رغبت و میل اسـلام آورد و مطیعانه(و سـر به فرمان)هجرت کرد و به مقـدار کفایت(زندگی)قناعت کرد و از خداوند(در هر حال)خوشـنود و راضـی بود،و مجاهد زندگی کرد.)و در نقل ابن اثیر و دیگران است که به دنبال این جملات فرمود:و

به بلای بدنی مبتلا گردید،و خدا پاداش کسی را که کار نیک کند تباه نخواهد کرد.این بود شمه ای از آزار و شکنجه افراد تازه مسلمان که از دست مشرکین و کفار مکه دیدند،و ما به عنوان نمونه ذکر کردیم و در تاریخ زندگی بسیاری از مسلمانان صدر اسلام مانند عبد الله بن مسعود و صهیب و دیگران نمونه های فراوانی از این گونه آزارهای بدنی و زیانهای مالی که به جرم پیروی از حق از سوی مشرکین دیدند در تاریخ به چشم می خورد،و به نوشته اهل تاریخ تدریجا کار به جایی رسید که ابو جهل و جمعی از مردمان قریش دست از کار و زندگی کشیده و جستجو می کردند تا ببینند چه کسی به دین اسلام درآمده و چون مطلع می شدند که شخصی تازه مسلمان شده به نزدش می رفتند،اگر شخص محترم و قبیله داری بود و از ترس قوم و قبیله اش نمی توانستند او را به قتل رسانده یا بیازارند،زبان به ملامت وی گشوده سرزنشش می کردند مثل آنکه می گفتند:آیا دین پدرت را که بهتر از این دین و آیین بود رها ساخته ای!از این پس ما تو را نزد مردم به بی خردی و نادانی معرفی خواهیم کرد و قدر و شوکتت را بی ارزش خواهیم ساخت.و اگر مرد تاجر و پیشه وری بود او را تهدید به کسادی بازار و نخریدن جنس و ورشکستگی و امثال اینها می کردند،و اگر از مردمان فقیر و مهاجران و بردگان بودند به انواع آزارها دچار می ساختند،تا آنجا که گاهی دست از دین برمی داشتند.از سعید بن جبیر نقل شده که گوید:به ابن عباس گفتم:براستی کار زجر و شکنجه مشرکین نسبت به اصحاب رسول خدا(ص)بدان حد

بود که ناچار می شدند از دین خود دست بردارند؟پاسخ داد:آری به خدا سوگند گاهی آنها را چنان آزار و شکنجه می دادند و گرسنه و تشنه نگاه می داشتند که قادر نبودند سرپا بایستند و ناچار می شدند برای رهایی خود هر چه را مشرکین می خواستند بر زبان جاری سازند،که اگر به آنها می گفتند:مگر لات و عزی خدای شما نیستند؟می گفتند:چرا.و حتی گاهی اتفاق می افتاد که حیواناتی چون«جعل»(سرگین غلطان)و یا حشرات دیگری را که روی زمین راه می رفتند به آنها نشان داده می گفتند:مگر این خدای تو نیست؟جواب می دادند:چرا!.

احتجاج قریش با پیغمبر

مشرکین مکه که از این آزارها و شکنجه ها نیز چندان نتیجه ای نگرفتند مجددا به سراغ خود پیغمبر اسلام رفته و خواستند به وسیله محاجه و گفتگو آن بزرگوار رامتقاعد سازند،ابن هشام و دیگران نوشته اند:روزی پس از آنکه خورشید غروب کرد سران قریش مانند عتبه بن ربیعه،ابو سفیان،نضر بن حارث،ابو البختری(برادر ابو جهل)اسود بن مطلب،ولید بن مغیره،ابو جهل،عاص بن وائل و گروه دیگری در پشت خانه کعبه گرد هم جمع شده گفتند:خوب است کسی را به نزد محمد بفرستید و او را بدینجا احضار کنید تا با او گفتگو کنیم و بدین منظور کسی را فرستاده و پیغام دادند:بزرگان قبیله تو در اینجا اجتماع کرده تا با تو سخن بگویند پس نزد ایشان بیا و گفتارشان را بشنو،رسول خدا(ص)که این پیغام را شنید گمان کرد آنها دست از مخالفت خود برداشته و فکر تازه ای به نظرشان رسیده از این رو با شتاب خود را به انجمن مزبور رسانده و در کنارشان نشست،آنها رو بدان حضرت کرده گفتند:ای محمد ما تو را بدینجا احضار کردیم تا راه عذر را بر تو ببندیم،چون به

خدا سوگند ما کسی را سراغ نداریم که رفتارش با قوم خود مانند رفتار تو نسبت به ما باشد!پدران ما را دشنام می دهی!از دین و آیین ما عیبجویی می کنی!به خدایان ما ناسزا می گویی!بزرگان و خردمندان ما را به سفاهت و نادانی نسبت می دهی!میان مردم اختلاف و جدایی افکنده ای!و خلاصه آنچه کار ناشایست بوده انجام داده ای!آیا منظورت از اینکارها چیست؟اگر این کارها را به منظور پیدا کردن مال و ثروت انجام می دهی ما حاضریم آنقدر مال و ثروت در اختیار تو بگذاریم که ثروتمندترین ما گردی،و اگر به دنبال شخصیت و ریاستی هستی،ما بی آنکه این سخنان را بگویی حاضریم تو را به ریاست خود انتخاب کنیم،و اگر طالب سلطنت و مقامی هستی ما تو را سلطان خویش گردانیم،و اگر جن زده و مصروع شده ای ما اقدام به مداوای تو کنیم تا بهبودی یابی؟رسول خدا(ص)که سخنان آنها را شنید در پاسخشان فرمود:اینها نیست که شما خیال کرده اید،نه آمده ام که مال و ثروتی جمع کنم،و نه می خواهم شخصیت و مقامی در شما کسب کنم،و نه هوای سلطنت در سر دارم،بلکه خدای تعالی مرا به رسالت به سوی شما فرستاده و کتابی بر من نازل کرده و به من دستور داده تا شما را از عذاب او بیم دهم و به فرمانبرداری و پاداش نیک او بشارت دهم،من نیز بدین کاراقدام کرده و رسالت خویش را به شما ابلاغ کردم،پس اگر پذیرفتید بهره دنیا و آخرت نصیب شما خواهد شد،و اگر نپذیرفتید من در برابر شما صبر می کنم تا خدا میان من و شما حکم کند...گفتند:ای محمد حال که هیچ کدام از پیشنهادهای ما را نپذیرفتی،پس تو می دانی

که در میان شهرها جایی تنگتر و بی آب و علف تر از شهر ما نیست و مردمی تنگدست تر از ما نیست اینک از خدایی که تو را به رسالت برانگیخته و مبعوث کرده درخواست کن تا این کوهها را از اطراف شهر ما دور سازد و زمین را مسطح کند و مانند سرزمین شام و عراق چشمه ها و نهرها در آن جاری سازد،و پدران گذشته ما و بخصوص قصی بن کلاب را که مرد بزرگ و راستگویی بود زنده کند تا ما از آنها درباره صحت ادعای تو پرسش کنیم!و اگر این کار را انجام دادی ما می دانیم که تو راست می گویی و به رسالت برانگیخته شده ای.رسول خدا(ص)گوش فرا داد تا چون سخن آنها به پایان رسید لب گشوده فرمود:من برانگیخته نشده ام تا آنچه را شما می گویید انجام دهم،بلکه من مأمورم تا آنچه را خدا به من دستور داده به شما ابلاغ کنم،پس اگر پذیرفتید در دنیا و آخرت بهره مند خواهید شد و گرنه صبر می کنم تا خدا میان من و شما حکم کند.گفتند:پس از خدای خود بخواه تا فرشته ای همراه تو بفرستد که گفته هایت را تصدیق کند و ما را از تو باز دارد،و از وی بخواه تا باغها و قصرها و گنجهایی از طلا و نقره برای تو آماده سازد که از تلاش روزی،خاطرت آسوده شود و همانند ما به خاطر امرار معاش تلاش و کوشش نکنی!چون همان پاسخ را از رسول خدا(ص)شنیدند ادامه داده و گفتند:پس پاره هایی از آسمان را بر ما فرود آر،و چنانکه تو می پنداری اگر خدا بخواهد می تواند این کار را بکند و اگر انجام ندادی ما بتو ایمان

نخواهیم آورد،حضرت فرمود:این کار با خداست اگر بخواهد انجام خواهد داد...و به دنبال آن سخنان و درخواستهای بیهوده،کم کم زبان به ریشخند و مسخره گشوده و زبان جسارت باز کرده و عقاید باطنی خود را اظهار داشتند و به دنبال آن ماجرا بود که یکی گفت:مافرشتگان را که دختران خدا هستند می پرستیم!دیگری گفت:ما به تو ایمان نخواهیم آورد تا خدا و فرشتگان را آشکارا برای ما بیاوری!سخن قریش که به اینجا رسید رسول خدا(ص)از جا برخاست،در این وقت عبد الله بن ابی امیه که عمه زاده آن حضرت و فرزند عاتکه دختر عبد المطلب بود به دنبال او برخاسته گفت:ای محمد این جماعت پیشنهادهایی به تو کردند که هیچ کدام را نپذیرفتی آن گاه برای آنکه منزلت و مقام تو را نزد خدا بدانند درخواستهایی کردند که آنها را هم انجام ندادی و باز از تو خواستند از خدا برای خودت چیزی بخواهی که برتری تو بر آنها معلوم گردد آن را هم انجام ندادی و به دنبال همه اینها گفتند:پس از خدا بخواه تا عذابی که ایشان را از آن بیم می دادی بر آنها فرود آید این کار را هم نکردی...به خدا من هرگز به تو ایمان نخواهم آورد تا آنکه نردبانی بگذاری و به آسمان بالا روی سپس با چهار فرشته از آسمان بازگردی و آن فرشتگان گواهی دهند که تو راست می گویی و به خدا اگر این کار را هم انجام دهی گمان ندارم که به تو ایمان آورم. [۷۲] .رسول خدا(ص)از آنچه دیده و شنیده بود با خاطری افسرده و دلی غمگین به خانه بازگشت و به دنبال مراجعت آن حضرت ابو

جهل که فرصتی به دست آورده بود رو به حاضران مجلس کرده گفت:ای گروه قریش به خوبی مشاهده کردید که محمد چگونه در کارهای خود و عیبجویی از ما و پدرانمان پافشاری دارد و دست بر نمی دارد اینک من با خودم عهد می کنم که فردا سنگ بسیار بزرگی را بردارم و چون محمد برای نماز به مسجد آمد من در جایگاه او بایستم و چون به سجده رفت آن سنگ را روی سر او بیندازم،آیا اگر من این کار را کردم شما در برابر بنی هاشم از من دفاع خواهید کرد و مرا تنها نخواهید گذارد؟همگی گفتند:نه به خدا ما تو را تنها نخواهیم گذارد و حتما این کار را انجام ده!فردای آن روز ابو جهل بر طبق تصمیم خود سنگ بسیار بزرگی را برداشته و همانجا آمد و بنشست،رسول خدا(ص)نیز طبق معمول برای نماز به مسجد آمد و ما بین رکن یمانی و حجر الاسود رو به خانه کعبه ایستاد بدانسان که رو به روی بیت المقدس قرار می گرفت و شروع به خواندن نماز کرد و چون به سجده رفت ابو جهل رنگش پریده بی آنکه سنگ را از دست خود رها کند با سرعت به عقب بازگشت و سنگ را به کناری انداخت،قریش پیش آمده و سبب وحشت و بازگشتن او را پرسیدند؟پاسخ داد:من همان گونه که به شما گفته بودم نزدیک رفتم تا سنگ را بر سر محمد بیندازم ولی همین که نزدیک او شدم شتر نری را دیدم غرش کنان به من حمله ور شد و به خدا سوگند تاکنون شتری به این بزرگی و وحشتناکی ندیده و چیزی نمانده بود

که شتر مزبور مرا در دهان خود گیرد.نضر بن حارث [۷۳] که یکی از شیاطین قریش و از دشمنان پیغمبر بود وقتی این سخن را از ابو جهل شنید از جای برخاست و گفت:ای گروه قریش به خدا سوگند ماجرایی پیش آمده که راههای چاره در آن مسدود گشته است!این محمد است که از کودکی در میان شما زندگی کرده و رفتار او از هر جهت مورد رضایت شما بود،از همه راستگوتر و از همگی امانتدارتر بود،همین که موی صورتش متمایل به سفیدی گشت و این دین و آیین را برای شما آورد گفتید:او ساحر است در صورتی که به خوبی می دانید که او ساحر و جادوگر نیست زیرا ساحران و کار آنها را ما دیده ایم سپس گفتید:کاهن است با اینکه ما کاهنان و گفتارشان را شنیده ایم،آن گاه گفتید:شاعر است با اینکه به خدا سوگند می دانید شاعر هم نیست،زیرا ما انواع و اقسام شعر را دیده ایم،پس از همه اینها گفتید:دیوانه است ولی به خدا سوگند دیوانه هم نیست و حالات دیوانگان هیچ یک در او دیده نمی شود،ای گروه قریش اکنون بدقت در کار خود نظر کنید و از روی عقل و تأمل رفتار کنید که براستی ماجرای بزرگی برای شما پیش آمده است!

نمایندگان قریش در یثرب

سخنان نضر موجب شد تا بزرگان قریش او را به اتفاق عقبه بن ابی معیط به سوی علما و بزرگان دین یهود که در شهر یثرب(یعنی مدینه)سکونت داشتند گسیل دارند و از آنها درباره رسول خدا(ص)تحقیق بیشتری به عمل آورند،و صدق و کذب ادعای آن حضرت را از آنان جویا شوند.نضر بن حارث و عقبه برای دیدار دانشمندان یهود راهی یثرب شدند

و چون به نزد آنها رسیدند اظهار کردند:شما اهل تورات هستید و در میان ما کسی آمده و مدعی نبوت گشته اینک پیش شما آمده ایم تا بپرسیم آیا او بر حق است یا نه؟علمای یهود بدانها گفتند:به شهر خود بازگردید و از سه چیز از وی سؤال کنید اگر پاسخ آنها را داد بدانید که او راست می گوید و پیغمبر است و گرنه دروغ می گوید و هر چه خواهید نسبت به وی انجام دهید:۱.از او سرگذشت اصحاب کهف را سؤال کنید.۲.از او بپرسید:مردی که شرق و غرب عالم را گردش کرد که بود؟و سرگذشتش چگونه بوده؟۳.از او بپرسید:روح چیست؟نضر و عقبه به مکه بازگشتند و جریان را به مشرکین گفتند و آنها نیز کسانی را نزد رسول خدا فرستاده و آن سه موضوع را از آن حضرت سؤال کردند؟پیغمبر اسلام پاسخ را موکول به فردا کرد و بدون آنکه«ان شاء الله»بگوید و موکول به مشیت الهی کند فرمود:فردا بیایید تا پاسخ آنها را بگویم!و همین امر سبب شد که به گفته برخی ۱۲ روز یا پانزده روز و حتی به قول بعضی چهل روز به آن حضرت وحی نشد و فرشته وحی به نزد او نیامد و سبب تهمتها و حرفهای تازه ای شد و این امر رسول خدا(ص)و افرادی که مسلمان شده بودند را در اندوه عمیقی فرو برد و مورد تمسخر مشرکان و دشمنان خود که حربه تازه ای علیه آنان به دست آورده بودند واقع شدند،تا وقتی که پس از گذشت چندین روز جبرئیل نازل شد و پاسخ سؤالات آنها را چنانکه در قرآن کریم آمده است برای آن حضرت آورد.اما با تمام این احوال

مشرکین مکه و بزرگان قریش دست از دشمنی و آیین خود برنداشته به مخالفت با آن بزرگوار ادامه دادند،و همان حسدی که داشتند و رشکی که به آن بزرگوار و قبیله بنی هاشم می بردند و غرور و نخوت و تعصبات خشک جاهلیت و سایر اخلاق پست مانع از آن شد که حق را بپذیرند و شاهد این موضوع داستان جالبی است که ابن هشام نقل کرده است.داستانی جالب در این بارهو آن داستانی است که از زهری نقل کرده گوید:شبی ابو سفیان و ابو جهل و اخنس بن شریق بدون اطلاع همدیگر از خانه بیرون آمده و در اطراف خانه رسول خدا(ص)هر یک در گوشه ای پنهان شدند تا به قرآنی که آن حضرت در نماز شب می خواند گوش دهند و هیچ کدام از جای یکدیگر خبر نداشتند.آن سه تا هنگام طلوع فجر در جای خود بودند و سپس از جای برخاسته به سوی خانه های خویش روان شدند و اتفاقا به هم برخوردند و چون از حال همدیگر باخبر و مطلع شدند زبان به مذمت و سرزنش یکدیگر گشوده گفتند:از این پس به چنین کاری دست نزنید که اگر سفیهان و جهال از کار شما آگاه شوند خیالهای دیگری درباره تان خواهند کرد و این کار موجب شهرت و عظمت محمد خواهد شد.اما جذبه کلام خدا و عشق شنیدن آیات کریمه قرآنی شب دیگر نیز هر سه را به اطراف خانه رسول خدا(ص)کشانید و همانند شب پیش هر سه نفر خود را به پشت دیوار خانه آن حضرت رسانده و تا سپیده دم برای شنیدن آیات شیوای قرآنی در آنجاماندند و سپس پراکنده شدند و از باب

تصادف دوباره در راه به هم برخوردند و همان سخنان روز گذشته را تکرار کردند،شب سوم نیز همین ماجرا بدون کم و زیاد تکرار شد ولی این بار با یکدیگر پیمان محکم بستند که دیگر از آن پس چنان کاری نکنند.اخنس بن شریق پس از اینکه روز سوم به خانه رفت و قدری از روز برآمد عصای خود را برداشته بر در منزل ابو سفیان رفت و بدو گفت:ای ابا حنظله رأی تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟ابو سفیان گفت:به خدا برخی از آنچه را شنیدم فهمیدم و مقصودش را دانستم ولی معنای قسمتهای دیگر را نفهمیدم و ندانستم مقصود از آنها چیست!اخنس بن شریق گفت:به خدا من نیز مانند تو بودم.سپس به در خانه ابو جهل رفت و از وی پرسید:نظر تو درباره آنچه از محمد شنیدی چیست؟ابو جهل با ناراحتی گفت:مگر چه شنیدم!راست مطلب این است که ما و فرزندان عبد مناف برای رسیدن به شرف و بزرگی و سیادت مانند دو اسب که به میدان مسابقه می روند می خواستیم از یکدیگر سبقت و پیشی گیریم و به همین منظور ایشان برای حاجیان و دیگر مردم،خوان طعام گسترده و مردم را اطعام کردند ما نیز چنین کردیم،آنها به بخشش و عطا دست زده اموالی به در خانه های مردم و این و آن بردند ما هم همین کار را کردیم،و چون هر دوی ما در مسابقه مساوی شده و در موازات همدیگر قرار گرفتیم آنها گفتند:از ما پیغمبری برانگیخته شده که از آسمان بدو وحی می شود و این موضوع چیزی است که ما نمی توانیم در این باره با آنها برابری کنیم و فضیلتی است

که ما بدان نخواهیم رسید،به خدا سوگند ما هرگز بدو ایمان نخواهیم آورد و او را تصدیق نخواهیم کرد تا آنکه بر ما نیز وحی نازل شود چنانکه بر او نازل شده است.باز هم از تأثیرات آیات قرآن بشنویدعتبه بن ربیعه یکی از بزرگان قریش بود که صرفنظر از شخصیت فامیلی از نظر مالی و ثروت نیز ممتاز و به خردمندی و فطانت معروف بود،روزی همچنان که در مسجد الحرام و در انجمن قریش نشسته و سخن از تبلیغات رسول خدا(ص)و نفوذکلمه وی و تأثیر آیات قرآنی سخن به میان آمد رو به قریش کرده گفت:من اکنون به نزد محمد می روم و پیشنهادهایی به او می کنم و از روی خیرخواهی سخنانی به وی می گویم شاید یکی از آنها را بپذیرد و دست از این کاری که در پیش گرفته بردارد!حاضران او را به این کار تشویق کرده و به راه انداختند،رسول خدا(ص)نیز همان وقت در مسجد الحرام در گوشه ای نشسته بود،عتبه پیش آمد و در برابر آن حضرت روی زمین نشست و لب به سخن گشوده مانند سخنانی را که قبلا به رسول خدا(ص)گفته بودند تکرار کرد و گفت:ای فرزند برادر!شرافت فامیلی و شخصیت تو در میان ما پوشیده نیست و تو خود بر آن آگاه و واقف هستی،و اینک دست به کار بزرگی زده ای که موجب دو دستگی و اختلاف در میان مردم گشته،بزرگانشان را به سفاهت نسبت می دهی!و به خدایان ایشان و آیینشان عیبجویی می کنی،پدران گذشته شان را کافر و بی دین می خوانی و همینها سبب اختلاف و دشمنی آنها گشته،اکنون من پیشنهادهایی دارم به سخن من گوش فراده شاید یکی از این پیشنهادها

را بپـذیری و از این کارها دست بازداری.رسول خـدا(ص)فرمود:بگو تا گوش دهم.عتبه گفت:ای برادر زاده من می گویم:اگر منظورت از این سـخنان که می گویی اندوختن ثروت و به دست آوردن مال است ما حاضریم آن قدر مال و ثروت جمع کرده و به تـو بـدهیم که دارایی تو بر همه مـا بچربـد و از همه مـا ثروتمنـدتر شوی،و اگر مقصودت آن است که شخصـیت ممتـاز و بزرگی کسب کنی مـا حاضـریم تو را بزرگ و رئیس خود قرار داده و هیـچ کـاری را بـدون اجازه تو انجام نـدهیم،و اگر هیچ یک از اینها نیست و جن زده شده ای به طوری که نمی توانی آن را از خود دور سازی ما برای تو طبیبی بیاوریم تا تو را مداوا کنـد و هر انـدازه که خرج مـداوای تـو شـد خـواهیم پرداخت تـا بهبـودی یـافته و مـداوا شوی...و از این مقوله سـخنان زیـادی گفت.رسول خـدا(ص)گوش داد تا چون سـخن عتبه به پایان رسـید فرمود:ای عتبه سـخنت تمام شـد؟گفت:آری.فرمود:اکنون بشـنو تا من چه می گویم!عتبه گفت:بگو!رسول خدا(ص)شروع بخواندن سوره«فصلت»کرد عتبه هم پنجه های خود را بر زمین گذارده و بدانها تکیه کرده بود و گوش می داد.پیغمبر اسلام آن سوره مبارکه را همچنان قرائت کرد تا به آیه سجده رسید،آن گاه سـجده کرد و سـپس برخاسـته فرمود:پاسخ مرا شنیدی،اکنون خود دانی!عتبه از جای برخاست و به سوی رفقای خویش به راه افتـاد،قریش از دور که عتبه را دیدنـد بـا یکـدیگر گفتنـد:عتبه عوض شـد و قیـافه اش تغییر کرده و چون نزدیک شـد و در انجمن آنها نشـست بـدو گفتند:چه شد؟و چه کردی؟پاسخ داد:من سـخنی شـنیدم که به خدا سوگند تاکنون نشـنیده بودم،و به خدا آنها

نه شعر است و نه سحر و نه کهانت و نه جادوگری!ای رفقای قرشی!من با شما سخنی دارم آن را از من بشنوید:عقیده من این است که این مرد را به حال خود بگذارید،زیرا این سخنی که من از او شنیدم سخن بزرگی بود و به نظر من آینده مهمی در پیش دارد،او را به حال خود واگذارید تا اگر اعراب او را از میان بردند که منظور شما به دست دیگران انجام و عملی شده،و اگر عرب را مطیع و فرمانبردار خود ساخت که برای شما افتخاری است،زیرا سلطنت و فرمانروایی او فرمانروایی شماست،و عزت او عزت همه شماست،و آن وقت است که شما به وسیله او به مقام و منصب بزرگی دست خواهید یافت.حاضران گفتند:به خدا محمد تو را با زبان خود سحر کرده!عتبه در پاسخ ایشان اظهار داشت:رأی من این است اکنون خود دانید.

در موسم حج

پیش از این اشاره شد که مشرکین مکه چون موسم حج می شد و می دیدند قبایل اطراف و حاجیان برای برگزاری مراسم حج به مکه می آیند و قهرا پیغمبر اسلام آزادی زیادتری برای تبلیغ دین خود پیدا می کند،بیشتر نگران می شدند و از ترس سرایت گفتار آن حضرت به قبایل و شهرهای دیگر و نفوذی که در نتیجه در خارج از محیط مکه پیدا می کند فشار و اذیت خود را نسبت به آن حضرت و پیروانش بیشترکرده و در مبارزه و مخالفت با آن حضرت جدی تر عمل می کردند.در یکی از همین سالها که موسم حج فرا می رسید قریش درصدد برآمدند تا بلکه از راهی به یک اقدام عمومی دست بزنند و به همین منظور نزد ولید بن مغیره که مرد سالمند

و بزرگی در میان قریش بود رفته و چاره کار را از او خواستند.ولید گفت: شما می دانید که آوازه محمد از شهر مکه به خارج نیز رفته و در میان قبایل اطراف پیچیده اکنون بیایید و سخن خود را درباره او یک جهت کنید و یک چیز را به طور همگانی درباره اش بگویید و چنان نباشد که هر دسته درباره او سخنی بگوید!گفتند:هر چه تو بگویی ما همگی همان را درباره اش خواهیم گفت.ولید گفت: شما چیزی را انتخاب کنید تا من هم با شما همسخن و همصدا شوم.قریش: ما می گوییم محمد کاهن است.ولید: نه به خدا او کاهن نیست،زیرا ما کاهنان را دیده و سخنانشان را شنیده ایم،و سخنان محمد شباهتی به گفتار آنها ندارد.قریش: پس می گوییم دیوانه است.ولید: نه!دیوانه هم نیست،ما دیوانگان را دیده ایم و در کارها و سخنان محمد دیوانگی مشاهده نمی شود.قریش: می گوییم:شاعر است!ولید: شاعر هم نیست،زیرا ما انواع شعر از رجز و هزج و مبسوط و غیره را دیده ایم ولی سخنان او شعر هم نیست.قریش: پس می گوییم ساحر است.ولید: نه ساحر هم نیست زیرا ما ساحران و سحر و جادوشان را هم دیده ایم،آنها ریسمانی را گره می زنند و در آن می دمند و سخنان محمد شباهتی به کار آنها ندارد.پرسیدند:پس چه بگوییم و کارهای او را به چه چیز نسبت دهیم؟ولید گفت:به خدا در گفتارش حلاوتی است و اصل و ریشه اش محکم و ثمره و میوه اش پاکیزه و نیکوست،هر چه بگویید مردم بخوبی می دانند که سخنان بیهوده و باطلی است و با این همه این احوال باز هم از همه بهتر همان است که بگویید ساحر است زیرا سخنان او همچون سحر و جادوست که

به وسیله آنها میان پدر و فرزند،زن و شوهر،فامیل و عشیره را جدایی می اندازد.قریش از نزد ولید بیرون آمده و سر راه کاروانیان رفته و به هر کس برخورد می کردند او را از تماس با رسول خدا(ص)برحذر داشته و از سحر و جادوی آن حضرت بیمناک می ساختند.و به گفته بسیاری از اهل تفسیر آیات زیر درباره ولید و اندیشه و گفتارش نازل شد:«ذرنی و من خلقت وحیدا،و جعلت له مالا ممدودا،و بنین شهودا،و مهدت له تمهیدا،ثم یطمع أن ازید،کلا انه کان لایاتنا عنیدا،سارهقه صعودا،انه فکر و قدر،فقتل کیف قدر،ثم قتل کیف قدر،ثم نظر،ثم عبس و بسر،ثم ادبر و استکبر،فقال ان هذا الا سحر یؤثر،ان هذا الا قول البشر...» [۷۴] .

باز هم از ولید بشنوید

و در نقل دیگری است که به ولید گفتند:اینکه محمد می خواند چیست؟آیا سحر و جادوست یا کهانت است؟ولید از آنها مهلت خواست تا فکری در این باره بکند،آن گاه به نزد رسول خدا (ص)آمده و از آن حضرت درخواست کرد تا مقداری از قرآن را برای او بخواند،و گفت:آن را بر من بخوان.رسول خدا(ص)شروع به خواندن کرده گفت:«بسم الله الرحمن الرحیم»...ولید گفت:آیا منظورت از این رحمان همان مردی است که در یمامه است و موسوم به رحمان است؟حضرت فرمود:نه،منظور من«الله»است که هم او رحمان و رحیم است.آن گاه رسول خدا شروع به خواندن سوره«حم سجده»کرد و چون به این آیه [۷۵] رسید که خدا فرموده:«...فان اعرضوا فقل انذرتکم صاعقه مثل صاعقه عاد و ثمود»(اگر اینان (یعنی این مردمان مکه و قریش)اعراض کرده(و سخنت را نشنیدند)بگو شما را از صاعقه ای نظیر صاعقه عاد و ثمود بیم می دهم(و می ترسانم).)در اینجا بود که ناگهان لرزه ای اندام ولید را

گرفت و تمام موهای بدنش بلند شد و رسول خدا(ص)را سوگند داد که از خواندن خودداری کند...حضرت از ادامه خواندن آیات سوره خودداری فرمود،ولید نیز برخاسته به خانه رفت،مردم مکه گفتند:ولید از آیین خود دست برداشته و به دین محمد درآمده،ولید که این حرف را شنید گفت:نه من به دین محمد درنیامده ام ولی سخن سختی را شنیدم که بدن را می لرزاند و بهتر همان است که بگویید سحر است چونکه دلها را به خود جذب می کند و به سوی خویش می کشاند.

دفاع ابو طالب از آن بزرگوار

چنانکه پیش از این مذکور شد مشرکین مکه تا جایی که در قدرت آنها بود رسول خدا(ص)را می آزردند و تا آنجا که می توانستند مانع پیشرفت و ادامه تبلیغات آن بزرگوار بودند و اگر آزار و اذیت آنها نسبت به آن حضرت از حدود تهمت و ناسزا و افترا تجاوز نمی کرد فقط به خاطر ترسی بود که از قبیله بنی هاشم و بخصوص از بزرگ و رئیس آنها جناب ابو طالب داشتند ولی با این حال گاهی شدت عداوت و عناد آنها کار را به جایی می رسانید که بر خلاف مصلحت و عقل و بی آنکه به دنباله کار بیندیشند آزار و صدمه را از این حد گذرانده به صدمات بدنی می رساندند و در اینجا بود که با عکس العمل شدید و دفاع سرسختانه ابو طالب و بنی هاشم مواجه شده و ناچار می شدند عکس العمل آنها را تحمل کرده و عقب نشینی کنند،و بسیار اتفاق افتاد که ابو طالب با کمال شهامت و قدرت در برابر مشرکین ایستادگی می کرد و از وجود مقدس رسول خدا(ص)دفاع نموده و آن حضرت را در ادامه کار خود

تشویق می نمود.از آن جمله می نویسند:روزی رسول خدا(ص)برای نماز به کنار کعبه رفت و به نماز ایستاد ابو جهل که آن حضرت را دید رو به اطرافیان خود کرده گفت:کیست که برخیزد و نماز او را به هم زند؟!عبد الله بن زبعری برای خوشایند ابو جهل یا روی عداوتی که خود نسبت به آن حضرت داشت این کار را به عهده گرفت و هماندم برخاسته و شکنبه ای که پر از کثافت و خون بود آورد و بر سر آن حضرت افکند.رسول خدا(ص)با همان حال نماز را تمام کرد و از آن سوی این خبر که به گوش ابو طالب رسید،بلا درنگ شمشیر خود را برداشته به مسجد آمد قرشیان که ابو طالب را با شمشیر برهنه دیدند از جا برخاسته که فرار کنند،ابو طالب فرمود:به خدا سوگند اگر کسی از جای خود برخیزد با این شمشیر او را می کشم،آن گاه رو به پیغمبر کرده گفت:ای فرزند برادر چه کسی با تو چنین کرد؟فرمود:عبد الله.ابو طالب دستور داد شکنبه ای به همان گونه آوردند و آن را بر سر عبد الله انداخت.داستان دیگری در این باره که منجر به اسلام جناب حمزه گردیدقریش که چنان دیدند با خود گفتند:تا ابو طالب زنده است ما نمی توانیم صدمه ای به او برسانیم و با خود هم عهد شدند که چون ابو طالب از دنیا رفت همه قبایل قریش را برای کشتن آن حضرت بسیج کرده و به هر ترتیبی شده آن حضرت را به قتل رسانند.ابو طالب که از ماجرا مطلع شد بنی هاشم و همپیمانان ایشان را جمع کرده و آنها را به دفاع از رسول خدا(ص)وصیت کرد،و از آن جمله

مطابق آنچه مقاتل که خود از بزرگان حدیث و تفسیر نزد اهل سنت و دیگران است نقل کرده بدانها گفت:«...ان ابن أخی کما یقول،أخبرنا بذلک آباؤنا و علماؤنا أن محمدا نبی صادق و امین ناطق،و ان شأنه أعظم شأن و مکانه من الرب أعلی مکان،فأجیبوا دعوته و اجتمعوا علی نصرته و راموا عدوه من وراء حوزته فانه الشرف الباقی لکم الدهر...»(به راستی که این برادر زاده من همان گونه است که خود می گوید و پدران و دانشمندان ما خبر داده اند که محمد پیغمبری صادق و راستگو و امانتداری است گویا و مقامی بس بزرگ و منزلتی که در پیش پروردگار خویش دارد والاترین منزلتهاست،شما دعوتش را بپذیرید و برای یاریش متحد گردید و هر دشمنی که در اطراف دارد از او دور کنید که او شرافت جاویدان شماست تا پایان دهر.)سپس با اشعاری که سرود این وصیت را تکرار کرده در قالب نظم درآورد و از آن جمله گفت:أوصی بنصر النبی الخیر مشهده علیا ابنی و عم الخیر عباساو حمزه الاسد المخشی صولته و جعفرا أن تذودا دونه البأساو هاشما کلها أوصی بنصرته أن یأخذوا دون حرب القوم أمراساکونوا فداءا لکم نفسی و ما ولدت من دون احمد عند الروع أتراسابکل ابیض مصقول عوارضه تخاله فی سواد اللیل مقباساو از میان همه حمزه برادر خود را بالخصوص مخاطب ساخته و سفارش بیشتری در این باره بدو کرد.همین جریان سبب شد که پس از گذشت چند روز حمزه بن عبد المطلب روزی تیر و کمان خود را برداشته به شکار رفت و چون بازگشت یکسر به خانه خواهر رفت و محمد(ص)را در آنجا دید که غمناک

نشسته و خواهرش نیز گریان است!حمزه از خواهر خود پرسید:چرا گریه می کنی؟در جواب گفت:ای أبا عماره حمیت از میان رفت!حمزه پرسید:مگر چه شده؟گفت:نبودی که ببینی ابی الحکم بن هشام(ابو جهل)با برادرزاده ات چه کرد و محمد از دست او چه کشید؟او را که در همین نزدیکی نشسته بود دیدار کرد و دشنام داده و آزارش کرد تا به حدی که او را غمگین و ناراحت ساخت،حمزه که این سخن را شنید به جای آنکه مانند روزهای دیگر بنشیند و استراحتی بنماید با همان جامه ای که به تن داشت و با همان تیر و کمانی که در دست داشت با عجله به مسجد الحرام آمد و خود را به ابو جهل رسانده کمان خود را محکم به سر او زد چنانکه سر او را به سختی شکست و زخم کاری برداشت.چند تن از بنی مخزوم(که از قبیله ابو جهل و نزدیکان او بودند)خواستند به عنوان دفاع و طرفداری ابو جهل به جانب حمزه حمله ور شوند ولی ابو جهل با اینکه از زخم سر رنج می برد مانع آنها شده گفت:کاری به ابا عماره نداشته باشید مبادا مسلمان شود و به دین محمد درآید.حمزه به خانه خواهر بازگشت و برای دلداری آن حضرت ماجرای خود را با ابو جهل و ضربت محکمی را که با کمان بر سر او زده بود به رسول خدا(ص)گفت ولی بر خلاف انتظار آن طور که فکر می کرد پیغمبر(ص)او را در این کار تحسین نفرموده و چهره اش باز نشد و بلکه رو به حمزه کرده فرمود:عموجان تو هم که در زمره آنها هستی!این سخن موجب شد که حمزه به دین اسلام درآید و همانجا

مسلمان شد و این خبر اندوه تازه ای برای مشرکین و ابو جهل بود.و در روایت دیگری که ابن هشام از مردی از قبیله اسلم نقل می کند داستان را این گونه نقل کرده که گوید:روزی ابو جهل در نزدیکی کوه صفا به رسول خدا(ص)عبور کرد و آن جناب را آزار کرده و دشنام داد،و از دین و آیین او عیبجویی کرده و سخنان زیادی در این باره بر زبان جاری کرد،رسول خدا(ص)سخنی نگفت و به خانه رفت.زنی از کنیزکان عبد الله بن جدعان در آنجا بود و دشنامها و سخنان ابو جهل را نسبت به رسول خدا شنید.ابو جهل به دنبال این ماجرا به مسجد آمد و در میان انجمنی که قریش در کنار خانه کعبه داشتند نشست.چیزی نگذشت که حمزه بن عبد المطلب در حالی که کمان خود را بر دوش داشت و از شکار برمی گشت از راه رسید و رسم او چنان بود که هرگاه به شکار می رفت در مراجعت پیش از آنکه به خانه خود برود به مسجد می آمد و طوافی می کرد آن گاه به خانه می رفت،و اگر به جمعی از قریش برمی خورد با آنها به گفتگو می نشست.آن روز در راه که به سوی مسجد می رفت به آن کنیزک برخورد و آن زن بدو گفت:ای حمزه امروز نبودی که ببینی برادرزاده ات محمد از دست ابو الحکم چه کشید،و چه فحشها و دشنامها شنید،و چه صدمه هایی به او زد و محمد بی آنکه چیزی در پاسخ ابو الحکم بگوید به خانه رفت.از جایی که خدای تعالی اراده فرموده بود تا حمزه را با تشرف به دین اسلام گرامی دارد این گفتار بر او گران

آمده خشمگین شد و به جستجوی ابو جهل آمده تا او را بیابد و سزای جسارتی را که به فرزند برادرش کرده است به او بدهد.به همین منظور به مسجد الحرام آمد و او را دید که در میان گروهی از قریش نشسته،حمزه پیش رفت و با همان کمانی که در دست داشت چنان بر سر ابو جهل کوفت که سرش را بسختی شکست و زخم سختی برداشت،آن گاه بدو گفت:آیا محمد را دشنام می دهی در صورتی که من به دین او هستم با اینکه تا به آن روز دین اسلام را نپذیرفته بود و در زمره مسلمانان نبود؟اکنون جرئت داری مرا دشنام بده.جمعی از بنی مخزوم خواستند تلافی کرده به سوی حمزه حمله ور شوند ولی ابو جهل مانع شده گفت:حمزه را واگذارید که من برادر زاده اش را به زشتی دشنام داده ام.به هر ترتیب،اسلام حمزه شوکتی به اسلام داد و مشرکین دانستند که حمزه دیگر از آن حضرت دفاع خواهد کرد و از این رو آزار و اذیت آنها نسبت به آن حضرت به مقدار زیادی کاسته شد.اما مسلمانان دیگر بسختی و در فشار و شکنجه به سر می بردند،تا آنجا که گاهی به خاطر خواندن چند آیه از قرآن کتک زیادی از قریش می خوردند و شاید مدتها برای بهبودی خویش مداوا می کردند.

داستانی از عبد الله بن مسعود

مورخین می نویسند:روزی گروهی از اصحاب رسول خدا(ص)گرد هم جمع بودند،یکی از آنها گفت:به خدا سوگند هنوز قریش قرآن را به آواز بلند نشنیده اند اکنون کدام یک از شما حاضرید قرآن را با آواز بلند به گوش قرشیان برسانید؟عبد الله بن مسعود گفت:من حاضرم.بدو گفتند:ممکن است تو را بیازارند و کتک بزنند.و ما کسی

را می خواهیم که دارای فامیل و عشیره باشد تا قریش نتوانند او را کتک زده و آزار دهند.عبد الله گفت:بگذارید من این کار را بکنم و امید است خداوند مرا محافظت ونگهبانی کند و به دنبال همین گفتگو فردای آن روز هنگام ظهر که شد و قرشیان در مسجد جمع شدند عبد الله به مسجد آمد و در کنار مقام ایستاده شروع کرد سوره مبارکه«الرحمن»را با صدای بلند برای آنها خواند.قریش سرها را بلند کرده گفتند:این کنیز زاده دیگر چه می گوید؟و چون شنیدند که می خواند:«بسم الله الرحمن الرحیم،الرحمن علم القرآن...»گفتند:از همان چیزهایی که محمد آورده می خواند و ناگهان دستجمعی به سویش حمله ور شدند و مشتها را گره کرده به سر و کله او فرود آوردند،عبد الله نیز در زیر ضربات مشت آنها تا جایی که تاب تحمل داشت همچنان بخواندن آیات سوره مبارکه ادامه داد و سپس با سر و صورت خون آلود و مجروح به نزد اصحاب رسول خدا(ص)بازگشت.اصحاب که او را با آن وضع مشاهده کردند بدو گفتند:ما ترس همین را داشتیم و از این وضع بر تو بیمناک و ترسان بودیم.ابن مسعود گفت:اینها در راه خدا سهل است اگر بخواهید فردا هم این کار را تکرار می کنم؟گفتند:نه به همین اندازه کافی است،تو وظیفه خود را انجام دادی و قرآن را با آواز بلند به گوش مشرکان خواندی،و آنچه را خوش نداشتند به آنها شنوانیدی.

هجرت به حبشه

به ترتیبی که گفته شد روز به روز فشار مشرکین نسبت به افراد تازه مسلمان و پیروان رسول خدا(ص)بیشتر می شد و قریش نقشه تازه ای برای جلوگیری از نفوذ دین اسلام در میان مردم مکه و قبایل قریش می کشیدند

گر چه به رغم همه فعالیتها و کوششهایی که می کردند روز به روز بر تعداد افراد تازه مسلمان افزوده می شد و اسلام در میان قبایل قریش پیروان تازه ای پیدا می کرد،تا آنجا که برادر همین ابو جهل سلمه بن هشام و فرزند ولید بن عتبه یعنی ولید بن ولید و چند تن از جوانان دیگری که هر کدام بستگی به یکی از قبایل بزرگ مکه داشتند و فرزند یا برادر یکی از رؤسای این قبایل بودند به دین اسلام گرویدند و همین امر قریش را بیشتر عصبانی و خشمگین کرده بود و سبب شد تا آنها را بیشتر تحت فشار و شکنجه قرار دهند،و بیشتر نسبت به خود احساس خطر کنند.مسلمانان نیز تا جایی که تاب تحمل داشتند و مقدورشان بود بردباری کرده و چنانکه نمونه هایی از آن را پیش از این نقل کردیم سخت ترین شکنجه ها را در این راه تحمل می کردند و برخی نیز در این راه به شهادت رسیدند،ولی هر چه بود طاقتشان تمام شد و در صدد چاره جویی برآمدند،و شاید گاهی هم به رسول خدا(ص)شکوه می کردند ولی آن بزرگوار نیز چون از جانب خدای تعالی دستوری جز همان دستور صبر و استقامت نداشت آنها را وادار به صبر کرده و دستور بردباری می داد ولی شکنجه و فشار به حدی بود که رسول خدا(ص)نیز دیگر تاب تحمل دیدن آن مناظر رقتبار را نداشت و نیرویی هم که بتواند از آن مسلمانان بی پناه بدان وسیله دفاع کند در اختیار نداشت،از این رو به آنها دستور داد به سرزمین حبشه هجرت کنند و چنانکه مورخین نوشته اند درباره حبشه چنین فرمود:در آنجا پادشاهی صالح و شایسته است

که در سایه حمایت او کسی مورد ظلم و ستم قرار نمی گیرد [۷۶] ،اکنون بدانجا بروید تا خدای عز و جل گشایش و فرجی برای مسلمانان فراهم سازد،خود این دستور گشایشی بود برای مسلمانان که بدین ترتیب تا حدودی می توانستند خود را از شر مشرکین آسوده سازند،و از این رو گروههای زیادی آماده سفر و مهاجرت به حبشه شدند که نخستین کاروان مرکب بود از یازده نفر مرد و چهار زن که از جمله ایشان چنانکه نقل شده است افراد زیر بودند:عثمان بن عفان با همسرش رقیه دختر رسول خدا(ص)زبیر بن عوام،عبد الله بن مسعود،مصعب بن عمیر،عثمان بن مظعون و دیگران و به دنبال آنها گروه دیگری برخی با همسر و فرزند و برخی به تنهایی بار سفر بسته و به سوی حبشه مهاجرت کردند که در میان آنها بودند:جعفر بن ابیطالب با همسرش اسماء دختر عمیس،که بنا به نقل مورخین عبد الله بن جعفر فرزند او در همان سرزمین حبشه به دنیا آمد.و بتدریج افراد زیادی به حبشه رفتند که جمعا هشتاد و دو یا هشتاد و سه نفر مرد ونوزده زن بودند به استثنای کودکانی که همراه آنها بودند و یا در حبشه به دنیا آمدند. [۷۷] .

فرستادگان قریش به حبشه

مهاجران در حبشه سکونت کرده و دور از آن همه آزار و شکنجه ای که در مکه به جرم پذیرفتن حق و ایمان به خدا و پیغمبر او می دیدند زندگی آرام و بی سر و صدایی را در محیطی امن شروع کردند،اگر چه هجرت از وطن مألوف و دست کشیدن از خانه و زندگی و کسب و کار برای آنها دشوار و سخت بود ولی در

برابر آن همه آزار و شکنجه و ناسزا و تمسخر و محرومیتهای دیگری که در مکه داشتند این سختیها به حساب نمی آمد تا چه رسد که آنها را غمناک و متأثر سازد.از آن سو مشرکین مکه که از ماجرا مطلع شده و دیدند مسلمانان از چنگالشان فرار کرده و در حبشه به خوشی و آسایش به سر می برند در صدد برآمدند تا به هر ترتیبی شده بلکه بتوانند آنها را به مکه بازگردانده و بدین ترتیب از مهاجرت افراد دیگر جلوگیری کرده و ضمنا از انتشار اسلام به سایر نقاط و کشورها که از آن بیمناک بودند ممانعت به عمل آورند.به همین منظور انجمنی تشکیل داده و قرار شد دو نفر را به نمایندگی از طرف خود به نزد نجاشی بفرستند و هدایایی هم در نظر گرفتند که به همراه آن دو برای وی ارسال دارند و از او بخواهند افراد مزبور را هر چه زودتر به مکه بازگرداند.این دو نفری را که انتخاب کردند یکی عمرو بن عاص و دیگری عماره بن ولید [۷۸] بود،عمرو بن عاص به زیرکی و سخنوری و شیطنت معروف بود و عماره بن ولید یکی از رشیدترین و زیباترین جوانان مکه و شخص شاعر و جنگجویی بوده،و چون خواستند حرکت کنند عمرو بن عاص همسر خود را نیز با خود برد و شاید هم روی درخواست خود آن زن،عمرو بن عاص او را به همراه خود برده اینان به جده آمده و چون سوار کشتی شدند مقداری شراب نوشیدند و در حال مستی عماره به عمرو بن عاص گفت:به زنت بگو مرا ببوسد،عمرو عاص از این کار خودداری کرد،و عماره

نیز در صـدد برآمـد تا عمرو عاص را به دریا انـداخته غرق کند و با همسـر او در آمیزد،و بدین منظور هنگامی که عمرو عاص بی خبر از منظور او به کنار کشتی آمده بود و امواج دریا را تماشا می کرد از پشت سر او را حرکت داد و به دریا انداخت ولی عمرو عـاص بـا چـابکی خود را به طناب کشتی آویزان کرد و به کمک کارکنان کشتی و مسافران دیگر خود را از سـقوط در دریـا نجـات داد و هیـچ بعیـد نیست تمـام این جریانات طبق نقشه همان زن و دسـیسه ای که او داشـته و عماره را به اجرای آن وادار کرده انجام شـده باشـد و به هر ترتیب که بود عمرو عاص نجات یافت ولی روی زیرکی و سـیاستی که داشت این جریان را حمل بر شوخی کرده و چنانکه عماره مـدعی شـده بود که غرضـی جز شوخی نداشـتم عمرو عاص با خنده ماجرا را برگزار کرد اما کینه او را در دل گرفت تا در فرصت مناسبی این عمل او را تلافی کند.

در پیشگاه نجاشی

و بـه هر صـورت عمرو عـاص و عمـاره بـه حبشـه آمـده و بـه گفته برخی قبـل از آنکه به نزد نجاشـی بروند پیش درباریـان و سرکردگـان لشـکر و بزرگـان حبشه که سـخنشان نفوذ و تأثیری در نجاشـی داشت رفته و هـدایایی نزد ایشان بردنـد،و ماجرای خود و هدف و منظور مسافرتشان را به حبشه به آنها اطلاع داده و آنها را با خود هم عقیده و همراه کردند که چون در پیشگاه نجاشی سخن از مهاجرین مکه به میان آمد شما هم ما را کمک کنید تا نجاشی

را راضی کرده اجازه دهد ما این افراد را به مکه بازگردانیم و آنها را تسلیم ما کند.آنها نیز قول همه گونه مساعدت و همراهی را به عمرو عاص و عماره دادند،و برای ملاقات آنها وقت گرفته آنان را به نزد نجاشی بردند،و چون هدایای قریش را نزد نجاشی گذارده و نجاشی از وضع قریش و بزرگان مکه جویا شد آن دو در پاسخ اظهار داشتند:ای پادشاه!گروهی از جوانان نادان و بی خرد ما بتازگی از دین خود دست کشیده و آیین تازه ای آورده اند که نه دین ماست و نه دین شما،و اینان اکنون به کشور شما گریخته و بدین سرزمین آمده اند،بزرگان ایشان یعنی پدران و عموها و رؤسای عشیره و قبیله هاشان ما را پیش شما فرستاده تا دستور دهید آنها را به نزد قریش که به وضع و حالشان آگاه ترند بازگردانند.سکوتی مجلس را فرا گرفت،عماره و عمرو عاص نگرانند تا مبادا نجاشی دستور دهد مهاجرین را احضار کرده و با آنها در این باره گفتگو کند،زیرا چیزی برای به هم زدن نقشه شان بدتر از این نبود که نجاشی آنها را ببیند و سخنانشان را بشنود.در این وقت درباریان و سرکردگانی که قبلا خود را آماده کرده بودند تا دنبال گفتار فرستادگان قریش را بگیرند به سخن آمده گفتند:پادشاها!این دو نفر سخن براستی و صدق گفتند،و بزرگان این افراد به وضع حال ایشان داناتر از آنها هستند،و اختیارشان نیز به دست آنهاست،بهتر همان است که این افراد را به دست این دو بسپارید تا به شهر و دیارشان بازگردانند و به دست بزرگانشان بسپارند!نجاشی با ناراحتی و خشم گفت:به خدا سوگند تا من این افراد را

دیدار نکنم و سخنشان را نشنوم اجازه بازگشتشان را به دست این دو نفر نخواهم داد،اینان در کنف حمایت من اند و به من پناه آورده اند،نخست باید آنها را بدینجا دعوت کنم و جستجو و پرسش کنم ببینم آیا سخن این دو نفر درباره آنها راست است یا نه،اگر دیدم این دو راست می گویند آنها را به ایشان خواهم سپرد و گرنه از ایشان دفاع خواهم کرد و تا هر زمانی که خواسته باشند در این سرزمین بمانند و در کمال آسایش به سر برند.

مهاجرین در حضور نجاشی

نجاشی به دنبال مهاجرین فرستاد و آنان را به مجلس خویش احضار کرد،مهاجرین که از ماجرا و علت احضارشان از طرف پادشاه حبشه مطلع شدند انجمنی کرده و درباره اینکه چگونه با نجاشی سخن بگویند به مشورت پرداختند،و پس از مذاکراتی که انجام شد تصمیم گرفتند در برابر نجاشی و سرکردگان او از روی راستی و صراحت سخن بگویند و تمام پرسشهایی را که ممکن است از ایشان بکنند بدرستی و از روی صدق و صفا پاسخ گویند اگر چه به آواره شدن مجدد آنها بیانجامد،و از میان خود جعفر بن ابیطالب را برای سخن گفتن و پاسخگویی انتخاب کردند،و در پاره ای از روایات نیز آمده که خود جعفر به آنها گفت:پاسخ سؤالات را به من واگذار کنید و کسی با آنها سخن نگوید.بدین ترتیب مهاجرین وارد مجلس نجاشی شده و بی آنکه در برابر نجاشی به خاک افتاده و مانند دیگران او را سجده کنند هر کدام در جایی جلوس کردند.یکی از رهبانان به مهاجرین پرخاش کرده گفت:برای پادشاه سجده کنید!جعفر بن ابیطالب بدو رو کرده گفت:ما جز برای خداوند

برای دیگری سجده نمی کنیم،عمرو عاص که از احضار آنها ناراحت و خشمگین بود و به دنبال بهانه ای می گشت تا آنها را پیش نجاشی افرادی نامنظم و ماجراجو معرفی کند و مانع سؤال و پاسخ آنها گردد در اینجا فرصتی به دست آورده گفت:قربان!مشاهده کردید چگونه اینها حرمت پادشاه را نگاه نداشته و سجده نکردند؟مجلسی بود آراسته و کشیشهای مسیحی در اطراف نجاشی نشسته کتابهای انجیل را باز کرده و پیش خود گذارده بودند و منتظر گفتار پادشاه حبشه بودند تا چگونه با اینها رفتار کرده و با این ماجرای تازه چه خواهد گفت،در این وقت نجاشی لب گشوده گفت:این چه آیینی است که شما برای خود برگزیده و انتخاب کردید که نه آیین قوم و عشیره شماست و نه آیین مسیح و دین من است و نه آیین هیچ یک از ملتهای دیگر؟جعفر بن ابیطالب که خود را آماده برای پاسخگویی کرده بود با کمال شهامت لب به سخن باز کرده در پاسخ چنین گفت: [۷۹] .پادشاها!ما مردمی بودیم که به وضع زمان جاهلیت زندگی را سپری می نمودیم!بتهای سنگی و چوبی را پرستش می کردیم،گوشت مردار می خوردیم!کارهای زشت را انجام می دادیم،برای فامیل و أرحام خود حشمتی نگاه نمی داشتیم،نسبت به همسایگان بد رفتاری می کردیم،نیرومندان ما به ناتوانان زورگویی می کردند...و این وضع ما بود تا آنکه خدای تعالی پیغمبری را در میان ما مبعوث فرمود که ما نسب او را می شناختیم،راستی،امانت و پاکدامنی او برای ما مسلم بود،این مرد بزرگوار ما را به سوی خدای یکتا دعوت کرد و به پرستش و یگانگی او آشنا ساخت،به ما فرمود:دست از پرستش بتان سنگی و آنچه پدرانتان می پرستیدند بردارید،و به راستگویی

و امانت و صـله رحم،نیکی به همسایه سفارش کرد،از کارهای زشت،خوردن مال یتیمان،تهمت زدن به زنان پاکدامن...و امثال ایـن کارهـای ناپسـند جلـو گیری فرمـود،به مـا دسـتور داد خـدای یگـانه را بپرسـتیم و چیزی را شـریک او قرار نـدهیم،مـا را به نماز،زکات و عـدالت،احسان و کمک به خویشان امر فرمود و از فحشا،منکرات،ظلم،تعـدی و زور نهی فرمود...و خلاصه یک یـک دسـتورهای اسـلام را برای نجاشـی برشـمرد.آن گاه نفسـی تازه کرد و دنباله گفتار خود را چنین ادامه داد:...پس ما او را تصـدیق کرده و به وی ایمان آوردیم،و از وی در آنچه از جانب خدای تعالی آورده بود پیروی کردیم.خدای یکتا را پرسـتش کردیم،آنچه را بر مـا حرام کرده و از ارتکـاب آنهـا نهی فرموده انجام نـدادیم،حلال او را حلال و حرامش را حرام دانستیم...و خلاصه هر چه دسـتور داده بود همه را به مرحله اجرا درآوردیم....قریش که چنان دیدند دست به شکنجه و آزار ما گشودند و با هر وسـیله که در اختیار داشـتند کوشیدند تا ما را از پیروی این آیین مقدس باز دارند و به پرستش بتان بازگردانند،و به انجام کارهای زشتی که پیش از آن حلال و مباح می دانستیم وادارند،هنگامی که ما خود را در مقابل ظلم و ستم و آزار و شکنجه و سختگیریهای آنها مشاهـده کردیم و دیدیم اینان مانع انجام دسـتورهای دینی ما می شوند،به کشور شـما پناه آوردیم و از میان سلاطین و پادشاهان دنیا شخص شما را انتخاب کردیم و به عدالت شما پناهنده شدیم بدان امید که در جوار عدالت شما کسی به ما ستم نکند.در اینجا جعفر لب فرو بست و دیگر سخنی نگفته سکوت کرد.نجاشی که

سخت تحت تأثیر سخنان جعفر قرار گرفته بود گفت:آنچه گفتی همان است که عیسی بن مریم برای تبلیغ آنها مبعوث گشته و بدانها دستور داده...سپس به جعفر گفت:آیا از آنچه پیغمبر شما آورده و خدا بر او نازل فرموده چیزی به خاطر داری؟جعفر: آری.نجاشی: پس بخوان.جعفر شروع کرد بخواندن سوره مبارکه مریم [۸۰] و آیات آن را خواند تا رسید به این آیه مبارکه:«و هزی الیک بجذع النخله تساقط علیک رطبا جنیا...»نجاشی و حاضران که سرتاپا گوش شده بودند از شنیدن این آیات چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که سیلاب اشکشان از چهره سرازیر شد و کشیشان نیز به قدری گریستند که اشک دیدگانشان روی صفحات انجیلهایی که در برابرشان باز بود بریخت...آن گاه نجاشی لب گشوده گفت:به خدا سوگند سخن حق همین است که پیغمبر شما آورده و با آنچه عیسی آورده هر دو از یک جا سرچشمه گرفته است،آسوده خاطر باشید که به خدا هرگز شما را به این دو نفر تسلیم نخواهم کرد.عمرو عاص گفت:پادشاها!این پیغمبر مخالف با ماست آنها را به سوی ما بازگردان!نجاشی از این حرف چنان خشمناک شد که مشت خود را بلند کرده به سختی به صورت عمرو عاص کوفت چنان که خون از روی او جاری گردید،سپس بدو گفت:به خدا اگر نام او را به بدی ببری جانت را خواهم گرفت.آن گاه رو به جعفر کرده گفت:شما در همین سرزمین بمانید که در امان و پناه من خواهید بود.عمرو عاص که دیگر درنگ در آن مجلس را صلاح نمی دید برخاسته و با چهره ای درهم و افسرده به خانه آمد و هر چه فکر کرد نتوانست خود را راضی

کنـد که به مکه بـاز گردد،و در صـدد برآمـد تا بهانه تازه ای برای استرداد مهاجرین نزد نجاشـی پیـدا کرده درخواست خود را مجددا نزد او عنوان کند،و به همین منظور روز دیگر دوباره به دربار نجاشـی رفته اظهار کرد:پادشاها!اینان درباره مسـیح سخن عجیبی دارنـد عقیـده آنها درباره آن حضـرت بر خلاف عقیـده شـماست آنها را حاضـر کنید و عقیده شان را در این باره جویا شوید!فرستاده نجاشی به نزد مهاجرین آمد و پیغام شاه را به اطلاع آنها رسانید:آنان که تازه خیالشان آسوده شده بود دوباره به فکر فرو رفته و برای پاسـخ نجاشـی انجمن کرده و با هم گفتنـد:درباره حضـرت عیسـی چه پاسـخی به نجاشـی بـدهیم؟همگی گفتنـد:مـا در پاسخ این پرسـش نیز همـانی را که خداونـد در قرآن بیـان فرموده می گوییم اگر چه به آوارگی و بـازگشت ما بیانجامد!و پس از آن تصـمیم برخاسـته به نزد نجاشـی آمدند،و چون از آنها درباره عیسی پرسید باز جعفر بن ابیطالب به سخن آمـده گفت:ما همان را می گوییم که پیامبر ما از جانب خـدای تعالی آورده،یعنی ما معتقـدیم که حضـرت عیسـی بنده خدا و پیامبر او و روح خدا و کلمه الهی است که به مریم بتول القا فرموده است.نجاشی در این وقت دست خود را به طرف چوبی که روی زمین افتاده بود دراز کرده و آن را برداشت و گفت:به خدا سخنی که تو درباره عیسی گفتی با آنچه حقیقت مطلب است از درازای این چوب تجاوز نمی کند و سـخن حق همین است که تو می گویی.این گفتار نجاشـی بر صاحب منصـبان مسـیحی که در کنار وی ایستاده بودند قدری گران آمد و نگاهی به عنوان اعتراض به

هم کردند،نجاشی که متوجه نگاههای اعتراض آمیز ایشان شده بود رو بدانها کرده و به دنبال گفتار خود ادامه داده گفت:اگر چه بر شما گران آید!سپس رو به مهاجرین کرده گفت:شما با خیالی آسوده به هر جای حبشه که می خواهید بروید،و مطمئن باشید که در امان ما هستید،و کسی نمی تواند به شما گزندی برساند و این جمله را سه بار تکرار کرد که گفت:بروید که اگر کوهی از طلا به من بدهند هرگز یک تن از شما را آزار نخواهم کرد!آن گاه به اطرافیان خود گفت:هدایای این دو نفر را که برای ما آورده اند به آنها مسترد دارید و پس بدهید چون ما را به آنها نیازی نیست.

دنباله داستان و انتقام عمرو عاص از عماره

فرستادگان قریش با کمال یأس و افسردگی آماده بازگشت به مکه شده و دانستند که نمی توانند عقیده نجاشی را درباره دفاع از مهاجرین تغییر دهند،در اینجا عمرو عاص در صدد انتقام عملی که عماره درباره او انجام داده بود افتاد و در خلال روزهایی که در حبشه به سر می بردند و رفت و آمدی که به مجلس نجاشی کرده بودند متوجه شده بوده عماره نسبت به کنیزک زیبایی که هر روزه در مجلس عمومی نجاشی حاضر می شد و بالای سر او می ایستاد متمایل گشته و از نگاههای کنیزک نیز دریافت که وی نیز مایل به عماره شده است.به فکر افتاد که از همین راه انتقام خود را از عماره بگیرد و از این رو وقتی به خانه برگشتند به عماره گفت:گویا کنیز نجاشی به تو علاقه ای پیدا کرده و تو هم به او دل بسته ای؟گفت:آری.عمرو عاص او را تحریک کرد تا وسیله مراوده بیشتری را با او

فراهم سـازد و برای انجـام این کـار نیز او را راهنمـایی کرد تا تـدریجا وسـیله دیـدار آن دو با یکـدیگر فراهم گردیـد و عماره پیوسته ماجرا را برای او تعریف می کرد و عمرو عاص نیز با قیافه ای تعجب آمیز که حکایت از باور نکردن سخنان او می کرد بـدو می گفت:گمـان نمی کنم به این حـد در این کـار توفیـق پیـدا کرده باشـی تـا روزی بـدو گفت:اگر راست می گـویی به کنیزک بگو که مقـداری از آن عطر مخصوص نجاشـی که نزد شـخص دیگری یافت نمی شود برای تو بیاورد،آن وقت اسـت که من سـخنان تو را بـاور می کنم.عمـاره نیز از کنیزک درخواست کرد تـا قـدری از همان عطر مخصوص را برای او بیاورد و کنیزک نیز این کـار را کرد و چـون عطر مخصـوص به دست عمرو عـاص رسـید به عمـاره گفت:اکنون دانسـتم که راست می گـویی!و پس از آن مخفیـانه به نزد نجاشـی آمـد و اظهـار کرد:مـا در این مـدتی که در حبشه بـوده ایم بخوبی از خوان نعمت سلطان بهره منـد و برخوردار گشـته و پـذیرایی شـدیم و شـما حق بزرگی به گردن ما پیـدا کرده اید اکنون که قصد بازگشـت داریم خواسـتم به عنوان قدردانی و نمک شناسـی مطلبی را که با زندگی خصوصی پادشاه ارتباط دارد به عرض برسانم و طبق وظیفه ای که دارم آن را به سـمع مبـارک برسانم،و آن مطلب این است که این رفیق نمک نشـناس من که برای رسانـدن پیغام بزرگـان قریش به دربـار شـما آمـده شـخص خیانتکـاری است و نسبت به پادشـاه خیانت بزرگی را مرتکب شـده و با کنیزک مخصوص شما روابط نامشروعی برقرار کرده و نشانه اش هم این عطر مخصوص پادشاه است

که کنیزک برای او آورده است!نجاشی عطر را برداشته و چون استشمام کرد به سختی خشمگین شد و در صدد قتل عماره برآمد اما دید این کار بر خلاف رسم و آیین پادشاهان بزرگ است که فرستاده و پیغام آور را نمی کشند از این رو طبیبان را خواست و به آنها گفت:کاری با این جوان بکنید که به قتل نرسد ولی از کشتن برای او سخت تر باشد،آنهانیز دارویی ساختند و آن را در آلت عماره تزریق کردند و همان موجب دیوانگی و وحشت او از مردم گردید و مانند حیوانات وحشی سر به بیابان نهاد و در میان حیوانات با بدن برهنه به سر می برد و هرگاه انسانی را می دید به سرعت می گریخت و فرار می کرد،عمرو عاص نیز به مکه بازگشت و ماجرا را به اطلاع بزرگان قریش رسانید و پس از مدتی نزدیکان عماره به فکر افتادند که او را در هر کجا هست پیدا کرده به مکه بازگردانند و بدین منظور چند نفر به حبشه آمدند و در بیابانها به دنبال عماره به جستجو پرداختند و او را در حالی که ناخنها و موهای بدنش بلند شده بود و به وضع رقتباری در میان حیوانات وحشی به سر می برد در سر آبی مشاهده کردند و هر چه خواستند او را بگیرند و با او سخن بگویند نتوانستند و به هر سو که می رفتند او می گریخت تا بناچار به وسیله ریسمان و طناب او را به دام انداختند ولی همین که به دست ایشان افتاد شروع به فریاد کرد و مانند حیوانات وحشی که گرفتار می شوند همچنان فریاد زد و بدنش می لرزید تا در دست

آنها تلف شد.و بدین ترتیب ماجرا پایان یافت و ضمنا این ماجرا درس عبرتی برای شرابخواران و شهوت پرستان گردید و در صفحات تاریخ ثبت شد.نگارنده گوید:بر طبق روایاتی که در دست هست نجاشی پس از این ماجرا به رسول خدا(ص)ایمان آورد و به دست جعفر بن ابیطالب مسلمان شد،و هدایای بسیاری برای پیغمبر اسلام فرستاد که از آن جمله بر طبق روایتی«ماریه قبطیه»بود [۸۱] که رسول خدا(ص)از آن کنیز دارای پسری شد و نامش را ابراهیم گذارد و در کودکی از دنیا رفت به شرحی که ان شاء الله در شرح حال فرزندان آن حضرت خواهد آمد،و هنگامی که نجاشی از دنیا رفت رسول خدا(ص)در مدینه بود و مرگ او را به اصحاب خبر داد و از همانجا بر او نماز خواندند و مهاجرین حبشه نیز پس از مدتی شنیدند که مردم مکه دست از آزارشان برداشته و مسلمان شده اند از این رو برخی مانند عبد الله بن مسعود و مصعب بن عمیر به مکه بازگشتند اما وقتی فهمیدند این خبر دروغ بوده گروهی از ایشان دوباره به حبشه رفتند و چند تن نیز از بعضی بزرگان قریش پناه خواسته و در پناه آنها به شهر مکه درآمدند و جمع بسیاری هم مانند جعفر بن ابیطالب سالها در حبشه ماندند تا پس از هجرت پیغمبر اسلام در سالهای آخر عمر آن حضرت به مدینه آمدند که ان شاء الله شرح حال آنها در جای خود مذکور خواهد شد.

تعهد نامه قریش در قطع رابطه با بنی هاشم صحیفه ملعونه

مشرکین قریش که برای جلوگیری از گسترش دین اسلام و تعالیم رسول خدا(ص)به تنگ آمده بودند و به هر وسیله ای متشبث شده و چنگ می زدند نتیجه ای عایدشان

نمی شد،این بار نقشه تازه و خطرناکی کشیدند و پس از انجمنها و مشورتهایی که کردند تصمیم به عقد قراردادی همه جانبه برای قطع رابطه و محاصره بنی هاشم و نوشتن تعهدنامه ای در این باره گرفتند و این تصمیم را عملی کرده و به تعبیر روایات«صحیفه ملعونه»و قرارداد ظالمانه ای را تنظیم کرده و چهل نفر از بزرگان قریش و بر طبق نقلی هشتاد نفر از آنها پای آن را امضا کردند.مندرجات و مفاد آن تعهد نامه که شاید مرکب از چند ماده بوده در جملات زیر خلاصه می شد:امضا کنندگان زیر متعهد می شوند که از این پس هر گونه معامله و داد و ستدی را با بنی هاشم و فرزندان مطلب قطع کنند.به آنها زن ندهند و از آنها زن نگیرند.چیزی به آنها نفروشند و چیزی از ایشان نخرند.هیچ گونه پیمانی با آنها نبندند و در هیچ پیش آمدی از ایشان دفاع نکنند.و در هیچ کاری با ایشان مجلس و انجمنی نداشته باشند.تا هنگامی که بنی هاشم محمد را برای کشتن به قریش نسپارند و یا به طور پنهانی یا آشکار محمد را نکشند پایبند عمل به این قرارداد باشند.این تعهد نامه ننگین و ضد انسانی به امضا رسید و برای آنکه کسی نتواند تخلف کند و همگی مقید به اجرای آن باشند آن را در خانه کعبه آویختند و از آن پس آن رابه مرحله اجرا درآوردند.نویسنده آن مردی بود به نام منصور بن عکرمه و برخی هم نضر بن حارث را به جای او ذکر کرده اند که پیغمبر(ص)درباره اش نفرین کرد و در اثر نفرین آن حضرت انگشتانش از کار افتاد و فلج گردید.ابو طالب که

از ماجرا مطلع شـد بنی هاشم را گرد آورد و از آنها خواست تا در برابر مشـرکان از رسول خـدا(ص)دفاع کننـد و وظیفه خطیر خود را از نظر عشـیره و فامیـل در آن موقعیت حسـاس انجام دهنـد و افراد قبیله نیز همگی سـخن ابو طالب را پذیرفتنـد،تنها ابو لهب بود کهماننـد گذشـته سـخن ابو طـالب را نپـذیرفت و در سـلک مشـرکین قریش رفته و به دشـمنی خویش با رسول خـدا (ص)و بنی هاشم ادامه داد.ابو طالب که دید بنی هاشم با این ترتیب نمی توانند در خود شهر مکه زندگی را به سر برند آنها را به دره ای در قسـمت شـمالی شـهر که متعلق به او بود و به شـعب ابی طـالب موسوم بود برده،و جوانـان بنی هـاشم و بخصوص فرزنـدانش علی،طـالب و عقیـل را مأمور کرد که شدیـدا از پیغمبر اسـلام نگهبانی و حراست کننـد و به همین منظور گاهی در یک شب چند بار بالای سر رسول خدا (ص)می آمد و او را از بستر بلند کرده و دیگری را جای او می خوابانید و آن حضرت را به جـای امنـتری منتقـل می کرد و پیوسـته مراقب بـود تـا مبـادا گزنـدی به آن حضـرت برسـد و براسـتی قلم عـاجز است که فـداکاری ابـو طـالب را در آن مـدت که حـدود سه سـال طول کشـید بیـان کنـد و رنجی را که آن بزرگوار در دفـاع از وجود مقدس رسول خدا(ص)متحمل شد روی صـفحات کتاب منعکس سازد.مشـرکین قریش گذشته از اینکه خودشان داد و ستد و معـامله ای بـا بنی هـاشم نمی کردنـد از دیگران نیز که می خواسـتند چیزی به آنهـا بفروشـند و یـا آذوقه ای برای ایشـان ببرند جلوگیری می کردند

و حتی دیـده بانانی را گماشـته بودند که مبادا کسـی برای آنها خوراکی و آذوقه ببرد و در موسم حج و فصل های دیگری هم که معمولا افراد برای خرید و فروش آذوقه از خارج به مکه می آمدند آنها را نیز به هر ترتیبی بود تا جایی که می توانسـتند از داد و ستد با ایشان ممانعت می کردند،مثل اینکه متعهدمی شدند اجناس آنها را به چند برابر قیمتی که بنی هاشم خریداری می کننـد از ایشـان خریـداری کننـد و یـا آنهـا را بـه غـارت امـوال تهدیـد می کردنـد و امثـال اینهـا.برای مقـابله بـا ایـن محاصـره اقتصـادی،خـدیجه آن همه ثروتی را که داشت همه را در همان سالها خرج کرد و خود ابو طالب نیز تمام دارایی خود را داد،و خـدا می دانـد که بر بنی هاشم در آن چنـد سال چه گذشت و زندگی را چگونه به سـر بردند.البته در میان قریش مردمانی هم بودنـد که از اول زیر بار آن تعهـد سـتمگرانه نرفتنـدماننـد مطعم بن عـدی که گویند حاضـر به امضاء آن نشد و یا افرادی هم بودنـد که به واسـطه پیونـد خویشاونـدی با بنی هاشم یا خـدیجه،مخفیانه گاهگاهی خواروبار و یا آرد و غـذایی آن هم در دل شب و دور از چشم دیده بانان قریش به شعب می رساندند،اما وضع به طور عموم بسیار رقتبار و دشوار می گذشت،چه شبهای بسـیاری شـد که همگی گرسـنه خوابیدنـد،و چه اوقات زیادی که در اثر نداشـتن لباس و پوشـش برخی از خیمه و چادر بیرون نمی آمدنـد.در پاره ای از تواریـخ آمـده که گاه می شد صدای«الجوع»و فریاد گرسـنگی بچه ها و کودکان که از میان شـعب بلند می شد به گوش قریش و مردم مکه می رسید.از کسانی که

در آن مـدت به طور مخفیـانه آذوقه برای بنی هـاشم می آورد حکیم بن حزام برادرزاده خـدیجه بود،که روزی ابو جهـل او را مشاهـده کرد و دیـد غلامش را برداشـته و مقداری گندم برای عمه اش خدیجه می برد،ابو جهل بدو آویخت و گفت:آیا برای بنی هاشم آذوقه می بری؟به خدا دست از تو برنمی دارم تا در مکه رسوایت کنم.ابو البختری(برادر ابو جهل)سـر رسید و به ابو جهـل گفـت:چـه شـده؟گفت:این مرد برای بنی هـاشم آذوقه برده است!ابـو البخـتری گفت:این آذوقه ای است که از عمه اش خـدیجه پیش او امانت بوده و اکنون برای صاحب آن می برد،آیا ممانعت می کنی که کسـی مال خـدیجه را برایش ببرد؟او را رها کن،ابو جهل دست برنـداشت و همچنان ممانعت می کرد.سـرانجام کار به زد و خورد کشـید و ابو البختری اسـتخوان فک شتری را که در آنجاافتاد بود برداشت،چنان بر سر ابو جهل کوفت که سرش شکست و بشدت او را مجروح ساخت و آنچه در این میـان برای ابـو جهـل دشـوار و نـاگوار بود این بود که می ترسـید این خـبر به گوش بنی هـاشم برسـد و موجب دلگرمی و شمـاتت آنهـا از وی گردد و از اینرو مـاجرا را به همانجـا پایـان داد و سـر و صـدا را کوتـاه کرد ولی بـا این حال حمزه بن عبد المطلب آن منظره را از دور مشاهـده کرد و خـبر آن را بـه اطلاـع رسـول خـدا(ص)و دیگران رسانیـد.از جمله ابـو العـاص بن ربیع،دامـاد آن حضـرت و شوهر زینب دختر رسول خـدا(ص)بود که هرگاه می توانست قـدری آذوقه تهیه می کرد و آن را بر شتری بار کرده شب هنگام به کنار دره و شعب ابی طالب می آورد سپس مهارش را

به گردنش انداخته او را به میان دره رها می کرد و فریادی می زد که بنی هاشم از ورود شتر به دره با خبر گردند،و رسول خدا(ص)بعدها که سخن از ابو العاص به میان می آمد این مهر و محبت او را یادآوری می کرد و می فرمود:حق دامادی را نسبت به ما در آن وقت انجام داد.در این چند سال فقط در دو فصل بود که بنی هاشم و بخصوص رسول خدا(ص)نسبتا آزادی پیدا می کردند تا از شعب ابی طالب بیرون آمده و با مردم تماس بگیرند و اوقات دیگر را بیشتر در همان دره به سر می بردند.این دو فصل یکی ماه ذی حجه و دیگری ماه رجب بود که در ماه ذی حجه قبایل اطراف و مردم جزیره العرب برای انجام مراسم حج به مکه می آمدند و در ماه رجب نیز برای عمره به مکه رو می آوردند،رسول خدا(ص)نیز برای تبلیغ دین مقدس اسلام و انجام مأموریت الهی خویش در این دو موسم حداکثر استفاده را می کرد و چه در منی و عرفات،و چه در شهر مکه و کوچه و بازار نزد بزرگان قبایل و مردمی که از اطراف به مکه آمده بودند می رفت و دین خود را بر آنها عرضه می کرد و آنها را به اسلام دعوت می نمود،ولی بیشتر اوقات به دنبال رسول خدا(ص)پیرمردی را که گونه ای سرخ فام داشت مشاهده می کردند که به آنها می گفت:گول سخنان اورا نخورید که او برادرزاده من است و مردی دروغگو و ساحر است.این پیرمرد دور از سعادت کسی جز همان ابو لهب عموی رسول خدا(ص)نبود.و همین سخنان ابو لهب مانع بزرگی برای پذیرفتن سخنان رسول خدا(ص)از جانب مردم می گردید و

به هم می گفتند:این مرد عموی اوست و به وضع او آشناتر است و او را بهتر می شناسد چنانکه پیش از این نیز ذکر شد.باری سه سال یا چهار سال بنا بر اختلاف تواریخ وضع به همین منوال گذشت و هر چه طول می کشید کار بر بنی هاشم سخت تر می شد و بیشتر در فشار زندگی و دشواریهای ناشی از آن قرار می گرفتند،و در این میان فشار روحی ابو طالب و رسول خدا(ص)از همه بیشتر بود.

تصمیم چند تن از بزرگان قریش برای از بین بردن صحیفه ملعونه

استقامت و پایداری بنی هاشم در برابر مشرکین و تعهد نامه ننگین آنها و تحمل آن همه شدت و سختی با همه دشواریهایی که برای آنان داشت به سود رسول خدا(ص)و پیشرفت اسلام تمام شد،زیرا از طرفی موجب شد تا جمعی از بزرگان قریش که آن تعهدنامه را امضا کرده بودند به حال آنان رقت کرده و عواطف و احساسات آنها را نسبت به ابو طالب و خویشان خود که در زمره بنی هاشم بودند تحریک کند و در فکر نقض آن پیمان ظالمانه بیفتند،و از سوی دیگر افراد زیادی بودند که در دل متمایل به اسلام گشته ولی از ترس قریش جرئت اظهار عقیده و ایمان به رسول خدا(ص)را نداشتند و نگران آینده بودند،این استقامت و پایداری برای این گونه افراد حقانیت اسلام و مأموریت الهی پیغمبر(ص)را مسلم کرد و سبب شد تا عقیده باطنی خود را اظهار کرده و آشکارا در سلک مسلمانان درآیند.از کسانی که شاید زودتر از همه به فکر نقض پیمان افتاد و بیش از سایر بزرگان قریش برای این کار کوشش کرد به نقل تواریخ هشام بن عمرو بود که از طرف مادر نسبش به

هاشم بن عبد مناف می رسید و در میان قریش دارای شخصیت و مقامی بود،و در مدت محاصره نیز کمک زیادی به مسلمانان و بنی هاشم کرد و از کسانی بود که در خفا و پنهانی خواروبار و آذوقه بار شتر کرده و به دهانه دره می آورد و آن را به میان دره رها می کرد تا به دست بنی هاشم افتاده و مصرف کنند.روزی هشام بن عمرو به نزد زهیر بن ابی امیه که او نیز با بنی هاشم بستگی داشت و مادرش عاتکه دختر عبد المطلب بود آمده و گفت:ای زهیر تا کی باید شاهد این منظره رقتبار باشی؟تو اکنون در آسایش و خوشی به سر می بری،غذا می خوری،لباس می پوشی،با زنان آمیزش می کنی،اما خویشان نزدیک تو به آن وضع هستند که خود می دانی!نه کسی به آنها چیز می فروشد و نه چیزی از ایشان می خرند،نه زن به آنها می دهند و نه از ایشان زن می گیرند؟...هشام دنباله سخنان خود را ادامه داده گفت:به خدا اگر اینان خویشاوندان ابو الحکم(یعنی ابو جهل)بودند و تو از وی می خواستی چنین تعهدی برای قطع رابطه با آنها امضا کند او هرگز راضی نمی شد!زهیر که سخت تحت تأثیر سخنان هشام قرار گرفته بود گفت:من یک نفر بیش نیستم آیا بتنهایی چه می توانم بکنم و چه کاری از من ساخته است،به خدا اگر شخص دیگری مرا در این کار همراهی می کرد من اقدام به نقض آن می کردم،هشام گفت:آن دیگری من هستم که حاضرم تو را در این کار همراهی کنم!زهیر گفت:ببین تا بلکه شخص دیگری را نیز با ما همراه کنی.هشام به همین منظور نزد مطعم بن عدی و ابو البختری(برادر ابو جهل)و ربیعه بن

اسود که هر کدام شخصیتی داشتند،رفت و با آنها نیز به همان گونه گفتگو کرد و آنها را نیز بر این کار متفق و هم عقیده کرد و برای تصمیم نهایی و طرز اجرای آن قرار گذاردند شب هنگام در دماغه کوه«حجون»در بالای مکه اجتماع کنند و پس از اینکه در موعد مقرر و قرارگاه مزبور حضور به هم رسانیدند زهیر بن ابی امیه به عهده گرفت که آغاز به کار کند و آن چند تن دیگر نیز دنبال کار او را بگیرند.چون فردا شد زهیر بن ابی امیه به مسجد الحرام آمد و پس از طوافی که اطراف خانه کعبه کرد ایستاد و گفت:ای مردم مکه آیا رواست که ما آزادانه و در کمال آسایش غذا بخوریم و لباس بپوشیم ولی بنی هاشم از بی غذایی و نداشتن لباس بمیرند ونابود شوند؟به خدا من از پای ننشینم تا این ورق پاره ننگین را که متضمن آن قرارداد ظالمانه است از هم پاره کنم!ابو جهل که در گوشه مسجد ایستاده بود فریاد زد:به خدا دروغ گفتی،کسی نمی تواند قرارداد را پاره کند،زمعه بن اسود گفت:تو دروغ می گویی و به خدا سوگند ما از همان روز اول حاضر به امضای آن نبودیم،ابو البختری از گوشه دیگر فریاد برداشت:زمعه راست می گوید و ما از ابتدا به نوشتن آن راضی نبودیم،مطعم بن عدی از آن سو داد زد:حق با شما دو نفر است و هر کس جز این بگوید دروغ گفته،ما از مضمون این قرارداد و هر چه در آن نوشته است بیزاریم،هشام بن عمرو نیز سخنانی به همین گونه گفت،ابو جهل که این سخنان را شنید گفت:این حرفها

با مشورت قبلی از دهان شما خارج می شود و شما شبانه روی این کار تصمیم گرفته اید!

خبر دادن رسول خدا از سرنوشت صحیفه

و بر طبق برخی از تواریخ،در خلال این ماجرا شبی رسول خدا(ص)از طریق وحی مطلع گردید و جبرئیل به او خبر داد که موریانه همه آن صحیفه ملعونه را خورده و تنها قسمتی را که«بسمک اللهم»در آن نوشته شده بود باقی گذارده و سالم مانده است،حضرت این خبر را به ابو طالب داد،و ابو طالب به اتفاق آن حضرت و جمعی از خاندان خود به مسجد الحرام آمد و در کنار کعبه نشست،قرشیان که او را دیدند پیش خود گفتند:حتما ابو طالب از این قطع رابطه خسته شده و برای آشتی و تسلیم محمد بدینجا آمده از این رو نزد وی آمده و پس از ادای احترام بدو گفتند:ای ابیطالب گویا برای رفع اختلاف و تسلیم برادرزاده ات محمد آمده ای؟گفت:نه!محمد خبری به من داده و دروغ نمی گوید او می گوید:پروردگار به وی خبر داده که موریانه را مأمور ساخته تا آن صحیفه را به استثنای آن قسمت که نام خدا در آن است همه را بخورد اکنون کسی را بفرستید تا آن صحیفه را بیاورد [۸۲] اگر دیدید که سخن او راست است و موریانه آن را خورده بیایید و از خدا بترسید و دست از این ستمگری و قطع رابطه با ما بردارید و اگر دروغ گفته بود من حاضرم او را تحویل شما بدهم!همگی گفتند:ای ابو طالب گفتارت منصفانه است و از روی عدالت و انصاف سخن گفتی و بدنبال آن،تعهدنامه را پایین آورده و دیدند به همان گونه که ابو طالب خبر داده بود جز آن قسمتی که جمله«بسمک

اللهم»در آن بود بقیه را موریانه خورده است.این دو ماجرا سبب شد که قریش به دریدن صحیفه حاضر گردند و موقتا دست از لجاج و عناد و قطع رابطه بردارنـد ولی با همه این احوال بزرگان ایشان حاضـر به پـذیرفتن اسـلام نشدنـد و گفتند:باز هم ما را سحر و جادو کردید،اما جمع بسـیاری از مردم با مشاهده این ماجرا مسـلمان شدند.تعهدنامه پاره شد و رابطه مردم با بنی هاشـم به صورت عادی درآمد و در این ماجرا گروهی دیگر به پیروان اسـلام افزوده شد اما بزرگان قریش مانند ابو جهل،عتبه،شیبه و دیگران همچنان به دشـمنی و عداوت خود با رسول خدا(ص)و آزار مسـلمانان ادامه دادند و با تمام این احوال دست از عناد و لجاجت برنداشتند.

افراد سرشناسی که در این سالها به مسلمانان پیوستند

در این چنـد سالی که جریان هجرت به حبشه و پناهندگی بنی هاشم به شـعب ابی طالب پیش آمد افراد سرشناسـی نیز از مردم مکه و قبایـل اطراف به اسـلام گرویدنـد که از آن جمله عـامر بن طفیل اوسـی و عمر بن خطاب بود،و عمر به تهور و بی باکی معروف بـود و پیش از آنکه به مسـلمانان بپیونـدد از کسـانی بـود که افراد تـازه مسـلمان از او بیمنـاک بوده آیین خود را از او مخفی می داشـتند.ابن هشام از ام عبـد الله دختر ابی حیثمه که با عامر بن ربیعه شوهرش به حبشه مهاجرت کردنـد نقل می کند که:ما در مـدتی که مسـلمان شـده بودیم از دست عمر آزار و صـدمه بسیاری دیده بودیم و روزی که عازم مسافرت به حبشـه بودیم به ما برخورد و گفت:ای ام عبد الله می خواهید از مکه بروید؟گفتم:آری شما که از ما قهر کرده و

ما را آزار می دهید ما هم تصمیم گرفته ایم در سرزمین پهناور خدا سفر کنیم تا خدا برای ما گشایشی فراهم سازد،عمر گفت:خدا به همراهتان!و چون جریان را به شوهرم عامر گفتم پرسید:تو امید داری عمر مسلمان شود؟گفتم:آری،عامر که آن سنگدلیها و بی رحمیهای او را نسبت به مسلمانان دیده بود و هیچ گونه امیدی به اسلام او نداشت گفت:او هرگز مسلمان نخواهد شد مگر آنکه الاغ خطاب مسلمان شود! یعنی هیچ گونه امیدی به مسلمان شدن او نیست از قضا خواهر عمر که فاطمه نام داشت با شوهرش سعید بن زید مسلمان شده بودند ولی از ترس عمر اسلام خود را پنهان می داشتند،و خباب بن ارت(که پیش از این نامش مذکور شد)گاهگاهی برای یاد دادن قرآن به خانه سعید بن زید می آمد و به او و همسرش فاطمه قرآن یاد می داد.روزی عمر بن خطاب که در زمره مشرکین بود به قصد کشتن پیغمبر(ص)شمشیر خود را برداشت و به سوی خانه ای که در نزدیکی صفا بود و رسول خدا(ص)با جمعی از مسلمانان در آن اجتماع کرده بودند حرکت کرد در راه که می رفت به یکی از دوستان خود به نام نعیم بن عبد الله برخورد،نعیم که عمر را شمشیر به دست با آن حال مشاهده کرد پرسید:ای عمر به کجا می روی؟گفت:می روم تا این مرد را که سبب اختلاف قریش گشته و دانشمندانشان را بی خرد خوانده و بر خدایان و آیینشان عیبجویی می کند به قتل رسانم!نعیم گفت:ای عمر به خدا سوگند!غرور تو را گرفته تو خیال می کنی اگر این کار را بکنی فرزندان عبد مناف تو را زنده می گذارند تا روی زمین زنده راه بروی!وانگهی تو اگر راست

می گویی از خانـدان نزدیک خود جلوگیری کن که دین او را اختیار کرده و پـذیرفته اند!عمر پرسـید:منظورت از نزدیکان من کیست؟گفت:خواهرت فاطمه و شوهرش سـعید بن زید.عمر که این سـخن را شنید خشمناک راه خود را به سوی خانه سعید و خواهرش کج کرد و با شـتاب به در خانه آنها آمد،وقتی بدانجا رسید که خباب بن ارت در خانه آنها بود و داشت سوره«طه»را به آنها یاد می داد.همین که صدای عمر را دم در شنیدند وحشت زده از جا برخاستند،خباب خود را به درون اتاق و پشت پرده ای که آویخته بود انـداخت و فـاطمه نیز آن صـفحه ای را که قرآن روی آن نوشـته شـده بود برداشت و در زیر تشـکی که در اتاق بود پنهان کرد و گوشه ای ایستاد،در این حال عمر وارد شد و چون قبلا صدای خباب را شنیده بود پرسید:این چه صدایی بود که به گوش من خورد؟سعید و فاطمه هراسناک با رنگ پریده گفتند:چیزی نبود؟گفت:چرا به خدا صدایی شنیدم،و به من گفته انـد:شـما به دین محمد درآمده اید و از او پیروی می کنید!این سـخن را گفته و به طرف سـعید حمله ور شد!فاطمه پیش آمـد تـا از شـوهر خـود دفـاع کنـد،عمر سـیلی محکمی به گوش فـاطمه زد چنـانکه سـرش به دیوار خورده شـکست و خون از صـورتش جـاری گردیـد،سـعید هم که آن وضـع را دیـد گفت:آری ای عمر مـا مسـلمان شـده ایم اکنـون هر چه می خـواهی بکن.عمر که نگاهش به صورت خون آلود خواهر افتاد از عمل خود پشـیمان گردید و ایستاد و پس از اینکه قدری مکث کرد گفت:آن صفحه را بده ببینم محمد چه آورده است،فاطمه گفت:من می ترسم آن را به دستت بدهم!عمر

گفت:نترس و سپس سوگنـد خورد که پس از خوانـدن آن را بدو بازگرداند.فاطمه گفت:آخر این قرآن است و تو مشـرک و نجس هستی و کسانی می تواننـد بـدان دست بزنند که طاهر و پاکیزه باشـند.عمر برخاسـته غسل کرد و فاطمه آن صـفحه را به دست او داد،عمر شـروع به خواندن کرد و پس از اینکه مقداری خواند سـر را بلند کرده و گفت:چه کلام زیبایی؟در این وقت خباب از پس پرده بیرون آمد و او را به اسلام تشویق کرد و سپس به نزد رسول خدا(ص)آورد و به دین اسلام درآمد. [۸۳] .

معراج

اشاره

داسـتان معراج رسول خدا(ص)در یک شب از مکه معظمه به مسـجد الاقصی و از آنجا به آسمانها و بازگشت به مکه در قرآن کریم در دو سوره به نحو اجمال ذکر شده،یکی در سوره«اسـراء»و دیگری در سوره مبارکه«نجم»،و تأویلاتی که از برخی چون حسن بصری،عایشه و معاویه نقل شده مخالف ظاهر آیات کریمه قرآنی و صریح روایات متواتره ای است که در کتب تفسیر و حدیث و تاریخ شیعه و اهل سنت نقل شده است و هیچ گونه اعتباری برای ما ندارد [۸۴] ، و ایرادهای عقلی دیگری را هم که برخی کرده انـد در پایـان داسـتان پاسـخ خواهیم داد،ان شـاء الله.امـا در کیفیت معراج و اینکه چنـد بـار بوده و آن نقطه ای که رسول خدا(ص)از آنجا به سوی مسـجد الاقصـی حرکت کرد و بدانجا بازگشت آیا خانه ام هانی بوده یا مسـجد الحرام و سایر جزئیات آن اختلافی در روایات دیده می شود که ما به خواست خداوند در ضمن نقل داستان به پاره ای از آن اختلافات اشاره خواهیم کرد و آنچه مشهور است آنکه

این سیر شبانه با این خصوصیات در سالهای آخر توقف آن حضرت در شهر مکه اتفاق افتاد،اما آیا قبل از فوت ابیطالب بوده و یا بعد از آن و یا در چه شبی از شبهای سال بوده،باز هم نقل متواتری نیست و در چند حدیث آن شب را شب هفدهم ربیع الاول و یا شب بیست و هفتم رجب ذکر کرده و در نقلی هم شب هفدهم رمضان و شب بیست و یکم آن ماه نوشته اند.و معروف آن است که رسول خدا(ص)در آن شب در خانه ام هانی دختر ابیطالب بود و از آنجا به معراج رفت و مجموع مدتی که آن حضرت به سرزمین بیت المقدس و مسجد اقصی و آسمانها رفت و بازگشت از یک شب بیشتر طول نکشید به طوری که صبح آن شب را در همان خانه بود و در تفسیر عیاشی است که امام صادق(ع)فرمود:رسول خدا(ص)نماز عشاء و نماز صبح را در مکه خواند،یعنی اسراء و معراج در این فاصله اتفاق افتاد و در روایات به اختلاف عبارت از رسول خدا(ص)و ائمه معصومین روایت شده که فرمودند:جبرئیل در آن شب بر آن حضرت نازل شد و مرکبی را که نامش«براق» [۸۵] بود برای او آورد و رسول خدا(ص)بر آن سوار شده و به سوی بیت المقدس حرکت کرد و در راه در چند نقطه ایستاد و نماز گزارد،یکی در مدینه و هجرتگاهی که سالهای بعد رسولخدا(ص)بدانجا هجرت فرمود،یکی هم مسجد کوفه،دیگر در طور سینا و بیت اللحم زادگاه حضرت عیسی(ع) و سپس وارد مسجد اقصی شد و در آنجا نماز گزارده و از آنجا به آسمان رفت.و بر طبق روایاتی که

صدوق(ره)و دیگران نقل کرده اند از جمله جاهایی را که آن حضرت در هنگام سیر بر بالای زمین مشاهده فرمود سرزمین قم بود که به صورت بقعه ای می درخشید و جون از جبرئیل نام آن نقطه را پرسید پاسخ داد:اینجا سرزمین قم است که بندگان مؤمن و شیعیان اهل بیت تو در اینجا گرد می آیند و انتظار فرج دارند و سختیها و اندوهها بر آنها وارد خواهد شد.و نیز در روایات آمده که در آن شب دنیا به صورت زنی زیبا و آرایش کرده خود را بر آن حضرت عرضه کرد ولی رسول خدا(ص)بدو توجهی نکرده از وی در گذشت.سپس به آسمان دنیا صعود کرد و در آنجا آدم ابو البشر را دید،آن گاه فرشتگان دسته دسته به استقبال آمده و با روی خندان بر آن حضرت سلام کرده و تهنیت و تبریک گفتند،و بر طبق روایتی که علی بن ابراهیم در تفسیر خود از امام صادق(ع)روایت کرده رسول خدا(ص)فرمود:فرشته ای را در آنجا دیدم که بزرگتر از او ندیده بودم و(بر خلاف دیگران)چهره ای درهم و خشمناك داشت و مانند دیگران تبریک گفت و خنده بر لب نداشت و چون نامش را از جبرئیل پرسیدم گفت:این مالك،خازن دوزخ است و هرگز نخندیده است و پیوسته خشمش بر دشمنان خدا و گنهکاران افزوده می شود بر او سلام کردم و پس از اینکه جواب سلام مرا داد از جبرئیل خواستم دستور دهد تا دوزخ را به من نشان دهد و چون سرپوش را برداشت لهیبی از آن برخاست که فضا را فرا گرفت و من گمان کردم ما را فرا خواهد گرفت،پس از وی خواستم آن را به حال خود

برگرداند. [۸۶] .و بر طبق همین روایت در آن جا ملک الموت را نیز مشاهده کرد که لوحی از نور در دست او بود و پس از گفتگویی که با آن حضرت داشت عرض کرد:همگی دنیا در دست من همچون درهم(و سکه ای)است که در دست مردی باشد و آن را پشت و رو کند،و هیچ خانه ای نیست جز آنکه من در هر روز پنج بار بدان سرکشی می کنم و چون بر مرده ای گریه می کنند بدانها می گویم:گریه نکنید که من باز هم پیش شما خواهم آمد و پس از آن نیز بارها می آیم تا آنکه یکی از شما باقی نماند،در اینجا بود که رسول خدا(ص)فرمود:براستی که مرگ بالاترین مصیبت و سخت ترین حادثه است و جبرئیل در پاسخ گفت:حوادث پس از مرگ سخت تر از آن است.و سپس فرمود:و از آنجا به گروهی گذشتم که پیش روی آنها ظرفهایی از گوشت پاک و گوشت ناپاک بود و آنها ناپاک را می خوردند و پاک را می گذاردند،از جبرئیل پرسیدم:اینها کیان اند؟گفت:افرادی از امت تو هستند که مال حرام می خورند و مال حلال را وامی گذارند،و مردمی را دیدم که لبانی چون لبان شتران داشتند و گوشتهای پهلوشان را چیده و در دهانشان می گذاردند،پرسیدم:اینها کیان اند؟گفت:اینها کسانی هستند که از مردمان عیبجویی می کنند،مردمان دیگری را دیدم که سرشان را به سنگ می کوفتند و چون حال آنها را پرسیدم پاسخ داد:اینان کسانی هستند که نماز شامگاه و عشاء را نمی خواندند و می خفتند.مردمی را دیدم که آتش در دهانشان می ریختند و از نشیمنگاهشان بیرون می آمد و چون وضع آنها پرسیدم،گفت:اینان کسانی هستندکه اموال یتیمان را به ستم می خورند،گروهی را دیدم که شکمهای بزرگی داشتند و نمی توانستند

از جا برخیزند گفتم:ای جبرئیل اینها کیان اند؟گفت:کسانی هستند که ربا می خورند،زنانی را دیدم که بر پستان آویزانند،پرسیدم:اینها چه زنانی هستند؟گفت:زنان زناکاری هستند که فرزندان دیگران را به شوهران خود منسوب می دارند و سپس به فرشتگانی برخوردم که تمام اجزای بدنشان تسبیح خدا می کرد. [۸۷] .و از آنجا به آسمان دوم رفتیم و در آنجا دو مرد را شبیه به یکدیگر دیدم و از جبرئیل پرسیدم:اینان کیان اند؟گفت:هر دو پسر خاله یکدیگر یحیی و عیسی(ع)هستند،بر آنها سلام کردم و پاسخ داده تهنیت ورود به من گفتند و فرشتگان زیادی راکه به تسبیح پروردگار مشغول بودند در آنجا مشاهده کردم.و از آنجا به آسمان سوم بالا۔رفتیم و در آنجا مرد زیبایی را دیدم که زیبایی او نسبت به دیگران همچون ماه شب چهارده نسبت به ستارگان بود و چون نامش را پرسیدم جبرئیل گفت:این برادرت یوسف است،بر او سلام کردم و پاسخ داده و تهنیت و تبریک گفت و فرشتگان بسیاری را نیز در آنجا دیدم.از آنجا به آسمان چهارم بالا رفتیم و مردی را دیدم و چون از جبرئیل پرسیدم گفت:او ادریس است که خدا وی را به اینجا آورده،بر او سلام کردم پاسخ داد و برای من آمرزش خواست و فرشتگان بسیاری را مانند آسمانهای پیشین مشاهده کردم و همگی برای من و امت من مژده خیر دادند.سپس به آسمان پنجم رفتیم و در آنجا مردی را به سن کهولت دیدم که دورش را گروهی از امتش گرفته بودند و چون پرسیدم کیست؟جبرئیل گفت:هارون بن عمران است،بر او سلام کرده و پاسخ داد و فرشتگان بسیاری را مانند آسمانهای دیگر مشاهده کردم.آن گاه به آسمان

ششم بالا رفتیم و در آنجا مردی گندمگون و بلند قامت را دیدم که می گفت:بنی اسرائیل پندارند من گرامی ترین فرزندان آدم در پیشگاه خدا هستم ولی این مرد از من نزد خدا گرامی تر است و چون از جبرئیل پرسیدم:کیست؟گفت:برادرت موسی بن عمران است،بر او سلام کردم جواب داد و همانند آسمانهای دیگر فرشتگان بسیاری را در حال خشوع دیدم.سپس به آسمان هفتم رفتیم و در آنجا به فرشته ای برخورد نکردم جز آنکه گفت:ای محمد حجامت کن و به امت خود نیز سفارش حجامت را بکن و در آنجا مردی را که موی سر و صورتش سیاه و سفید بود و روی تختی نشسته بود دیدم و جبرئیل گفت،او پدرت ابراهیم است،بر او سلام کرده جواب داد و تهنیت و تبریک گفت،و مانند فرشتگانی را که در آسمانهای پیشین دیده بودم در آنجا دیدم،و سپس دریاهایی از نور که از درخشندگی چشم را خیره می کرد و دریاهایی از ظلمت و تاریکی و دریاهایی از برف و یخ لرزان دیدم و چون بیمناک شدم جبرئیل گفت:این قسمتی ازمخلوقات خداست.و در حدیثی است که فرمود:چون به حجابهای نور رسیدم جبرئیل از حرکت ایستاد و به من گفت:برو!در حدیث دیگری فرمود:از آنجا به«سدره المنتهی»رسیدم و در آنجا جبرئیل ایستاد و مرا تنها گذارده گفت:برو!گفتم:ای جبرئیل در چنین جایی مرا تنها می گذاری و از من مفارقت می کنی؟گفت:ای محمد اینجا آخرین نقطه ای است که صعود به آن را خدای عز و جل برای من مقرر فرموده و اگر از اینجا بالاتر آیم پر و بالم می سوزد، [۸۸] .آن گاه با من وداع کرده و من پیش رفتم تا آن گاه که

در دریـای نور افتـادم و امواج مرا از نور به ظلمت و از ظلمت به نور وارد می کرد تـا جـایی که خـدای تعـالی می خواست مرا متوقف کنـد و نگهدارد آن گاه مرا مخاطب ساخته با من سـخنانی گفت.و در اینکه آن سـخنانی که خدا به آن حضـرت وحی کرده چه بوده است در روایات به طور مختلف نقل شـده و قرآن کریم به طور اجمال و سربسـته می گوید:«فأوحی الی عبده ما أوحی»(پس وحی کرد به بنـده اش آنچه را وحی کرد)و از این رو برخی گفته انـد:مصـلحت نیست در این باره بحث شود زیرا اگر مصـلحت بود خـدای تعالی خود می فرمود،و بعضـی هم گفته انـد:اگر روایت و دلیل معتبری از معصوم وارد شـد و آن را نقل کرد،مانعی در اظهار و نقل آن نیست.و در تفسـیر علی بن ابراهیم آمـده که آن وحی مربوط به مسـئله جانشـینی و خلافت علی بن ابیطالب (ع)و ذکر برخی از فضایل آن حضـرت بوده،و در حـدیث دیگر است که آن وحی سه چیز بود:۱.وجوب نماز ۲.خـواتیم سوره بقره ۳.آمرزش گناهان ازجانب خـدای تعالی غیر از شـرک.در حـدیث کتاب بصائر است که خداونـد نامهای بهشتیان و دوزخیان را به او وحی فرمود.و به هر صورت رسول خـدا(ص)فرمود:پس از اتمام مناجات با خـدای تعالی بازگشتیم و از همان دریاهای نور و ظلمت گذشته در«سدره المنتهی»به جبرئیل رسیدم و به همراه او بازگشتیم.

روایات دیگری در این باره

دربـاره چیزهـایی کـه رسـول خـدا(ص)آن شـب در آسـمانها و بهشـت و دوزخ و بلکه روی زمین مشاهـده کرد روایـات زیـاد دیگری نیز به طور پراکنده وارد شده که ما در زیر قسمتی از آنها را انتخاب کرده و برای شما نقل می کنیم:در

احادیث زیادی که از طریق شیعه و اهل سنت از ابن عباس و دیگران نقل شده آمده است که رسول خدا(ص)صورت علی بن ابیطالب را در آسمانها مشاهده کرد و یا فرشته ای را به صورت آن حضرت دید و چون از جبرئیل پرسید در جواب گفت:چون فرشتگان آسمان اشتیاق دیدار علی (ع)را داشتند خدای تعالی این فرشته را به صورت آن حضرت خلق فرمود و هر زمان که ما فرشتگان مشتاق دیدار علی بن ابیطالب می شویم به دیدن این فرشته می آییم.و در حدیث نیز آمده که صورت ائمه معصومین پس از علی(ع)را تا حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف در سمت راست عرش مشاهده کرد و چون پرسید بدان حضرت گفته شد که اینان حجتهای الهی پس از تو در روی زمین هستند و آخرین ایشان کسی است که از دشمنان خدا انتقام گیرد.و نیز روایت شده که رسول خدا(ص)فرمود:در آن شب خداوند مرا مأمور کرد که علی بن ابیطالب را پس از خود به جانشینی و خلافت منصوب دارم و فاطمه را به همسری او درآورم.و در چند حدیث نیز آمده که خدای تعالی و پیمبرانی را که دیدم از من سؤال می کردند وصی خود علی را چه کردی؟پاسخ می دادم:او را در میان امت خود به جای نهادم و آنها می گفتند:خوب کسی را جانشین خویش در میان امت قرار دادی.و در حدیثی که صدوق(ره)در امالی نقل کرده چون رسول خدا(ص)به آسمان رفت پیرمردی را دید که در زیر درختی نشسته و بچه هایی اطراف او را گرفته اند،از جبرئیل پرسید:این مرد کیست؟گفت:پدرت ابراهیم است،پرسید:این کودکان که اطراف او هستند کیستند؟گفت:اینها فرزندان مردمان با ایمانی هستند که

از دنیا رفته اند و اکنون ابراهیم به آنها غذا می دهد،سپس از آنجا گذشت و پیرمرد دیگری را دید که روی تختی نشسته و چون نظر به جانب راست خود می کند خوشحال و خندان می شود و هرگاه به سمت چپ خود می نگرد گریان می گردد،به جبرئیل فرمود:این پیرمرد کیست؟پاسخ داد:این پدرت آدم است که هرگاه می بیند کسی داخل بهشت می شود خوشحال و خندان می گردد و چون کسی را مشاهده می کند که به دوزخ می رود گریان و اندوهناک می شود...تا آنجا که می گوید:...در آن شب خدای تعالی پنجاه نماز بر او و بر امت او واجب کرد و چون باز می گشت عبورش به حضرت موسی افتاد پرسید:خدای تعالی چقدر نماز بر امت تو واجب کرد؟رسول خدا(ص)فرمود:پنجاه نماز،موسی گفت:بازگرد و از خدا بخواه تخفیف دهد!رسول خدا(ص)بازگشت و تخفیف گرفت،ولی دوباره موسی گفت:بازگرد و تخفیف بگیر،زیرا امت تو(از این نظر)ضعیفترین امتها هستند و از این رو بازگرد و تخفیف دیگری بگیر چون من در میان بنی اسرائیل بوده ام و آنها طاقت این مقدار را نداشتند،و به همین ترتیب چند بار رسول خدا(ص)بازگشت و تخفیف گرفت تا آنکه خدای تعالی نمازها را روی پنج نماز مقرر فرمود:و چون باز موسی گفت:بازگرد،رسول خدا(ص)فرمود:دیگر از خدا شرم می کنم که به نزدش بازگردم [۸۹] و چون به ابراهیم خلیل الرحمان برخورد از پشت سر صدا زد:ای محمد امت خود را از جانب من سلام برسان و به آنها بگو:بهشت آبش گوارا و خاکش پاک و پاکیزه ودشتهای بسیاری خالی از درخت دارد و با ذکر جمله«سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر و لا حول و لا قوه الا

بـالله»درختـی در آن دشـتها غرس می گردد،امت خـود را دسـتور ده تـا درخـت در آن زمینهـا زیـاد غرس کننـد. [۹۰] .شیخ طوسـی(ره)در امالی از امام صادق(ع)از رسول خدا(ص)روایت کرده که فرمود:در شب معراج چون داخل بهشت شدم قصـری از یـاقوت سـرخ دیـدم که از شـدت درخشـندگی و نوری که داشت درون آن از بیرون دیـده می شـد و دو قبه از در و زبرجد داشت از جبرئیل پرسـیدم:این قصـر از کیست؟گفت:از آن کسـی که سخن پاک و پاکیزه گوید،و روزه را ادامه دهد(و پیوسته گیرد)و اطعام طعام کنـد،و در شب هنگامی که مردم در خوابند تهجد و نماز شب انجام دهد،علی(ع)گوید:من به آن حضـرت عرض کردم:آیـا در میـان امت شـما کسـی هست که طـاقت این کـار را داشـته باشـد؟فرمود:هیـچ می دانی سـخن پـاک گفتن چیست؟عرض کردم:خـدا و پیغمبر داناترنـد فرمود:کسـی که بگویـد:«سـبحان الله و الحمـد لله و لا اله الا الله و الله اکبر»هیچ می دانی ادامه روزه چگونه است؟گفتم:خـدا و رسولش داناترنـد،فرمود:مـاه صبر یعنی ماه رمضان را روزه گیرد و هیـچ روز آن را افطار نکنـد و هیـچ دانی اطعام طعام چیست؟گفتم:خدا و رسولش داناترند،فرمود:کسـی که برای عیال و نانخواران خود (از راه مشـروع)خـوراکی تهیـه کنــد کـه آبروی ایشــان را از مردم حفـظ کنــد،و هیــچ می دانی تهجـد در شـب کـه مردم خـوابند چیست؟عرض کردم:خـدا و رسولش داناترنـد،فرمود:کسـی که نخوابـد تا نماز عشا آخر خود را بخوانـد [۹۱] در آن وقـتی که یهود و نصاری و مشرکین می خوابند. و در حدیثی که مجلسی(ره)در بحار الانوار از کتاب مختصر حسن بن سلیمان به سندش از سلمان فارسی روایت کرده رسول خدا(ص)در داستان معراج فرمود:چون به آسمان اول رفتیم قصری از

نقره سفید دیدم که دو فرشته بر در آن دربانی می کردند،به جبرئیل گفتم:بپرس این قصر از کیست؟و چون پرسید آن دو فرشته پاسخ دادند:از جوانی از بنی هاشم،و چون به آسمان دوم رفتیم قصری بهتر از قصر قبلی از طلای سرخ دیدم که به همانگونه دو فرشته بر در آن بودند و چون به جبرئیل گفتم و پرسید آن دو فرشته نیز در پاسخ گفتند:از جوانی از بنی هاشم است.و در آسمان سوم قصری از یاقوت سرخ به همان گونه دیدم و چون از دو فرشته نگهبان آن پرسیدیم گفتند:مال جوانی است از بنی هاشم و در آسمان چهارم قصری به همان گونه از در سفید بود و چون جبرئیل پرسید؟باز هم دو فرشته نگهبان قصر گفتند:از جوانی از بنی هاشم است.و چون به آسمان پنجم رفتیم چنان قصری از در زردرنگ بود و چون جبرئیل به دستور من صاحب آن را پرسید گفتند:مال جوانی از بنی هاشم است و در آسمان ششم قصری از لؤلؤ و در آسمان هفتم از نور عرش خدا قصری بود و چون جبرئیل پرسید باز همان پاسخ را دادند.و چون بازگشتیم آن قصرها را در هر آسمانی به حال خود دیدیم به جبرئیل گفتم بپرس:این جوان بنی هاشمی کیست؟و همه جا فرشتگان نگهبان گفتند:او علی بن ابیطالب(ع)است.

حاجت جبرئیل

این حدیث را که متضمن فضیلتی از خدیجه بانوی بزرگوار اسلام می باشد بشنوند:عیاشی در تفسیر خود از ابو سعید خدری روایت کرده که رسول خدا(ص)فرمود:در آن شبی که جبرئیل مرا به معراج برد چون بازگشتیم بدو گفتم:ای جبرئیل آیا حاجتی داری؟گفت:حاجت من آن است که خدیجه را از جانب خدای تعالی و

از طرف من سلام برسانی و رسول خدا (ص)چون خدیجه را دیدار کرد سلام خداوند وجبرئیل را به خدیجه رسانید و او در جواب گفت:«ان الله هو السلام و منه السلام و الیه السلام و علی جبرئیل السلام».

خبر دادن رسول خدا از کاروان قریش

ابن هشام در سیره در ذیل حدیث معراج از ام هانی روایت کرده که گوید:رسول خدا(ص)آن شب را در خانه من بود و نماز عشاء را خواند و بخفت،ما هم با او به خواب رفتیم،نزدیکیهای صبح بود که ما را بیدار کرد و نماز صبح را خوانده ما هم با او نماز گزاردیم آن گاه رو به من کرده فرمود:ای ام هانی من امشب چنانکه دیدید نماز عشاء را با شما در این سرزمین خواندم سپس به بیت المقدس رفته و چند نماز هم در آنجا خواندم و چنانکه مشاهده می کنید نماز صبح را دوباره در اینجا خواندم.این سخن را فرموده برخاست که برود من دست انداخته دامنش را گرفتم به طوری که جامه اش پس رفت و بدو گفتم:ای رسول خدا این سخن را که برای ما گفتی برای دیگران مگو که تو را تکذیب کرده و می آزارند،فرمود:به خدا!برای آنها نیز خواهم گفت!ام هانی گوید:من به کنیزک خود که از اهل حبشه بود گفتم:به دنبال رسول خدا(ص)برو و ببین کارش با مردم به کجا می انجامد و گفتگوی آنها را برای من بازگوی.کنیزک رفت و بازگشته گفت:چون رسول خدا(ص)داستان خود را برای مردم تعریف کرد با تعجب پرسیدند:نشانه صدق گفتار تو چیست و ما از کجا بدانیم تو راست می گویی؟فرمود:نشانه اش فلان کاروان است که من هنگام رفتن به شام در فلانجا دیدم و شترانشان از صدای حرکت براق

رم کرده یکی از آنها فرار کرد و من جای آن را به ایشان نشان دادم و هنگام بازگشت نیز در منزل ضجنان(۲۵ میلی مکه) به فلان کاروان برخوردم که همگی خواب بودند و ظرف آبی بالای سر خود گذارده بودند و روی آن را با سرپوشی پوشانده بودند و کاروان مزبور هم اکنون از دره تنعیم وارد مکه خواهند شد،و نشانه اش آن است که پیشاپیش آنها شتری خاکستری رنگ است و دو لنگه بار روی آن شتر است که یک لنگه آن سیاه می باشد.و چون مردم این سخنان را شنیدند به سوی دره تنعیم رفته و کاروان را با همان نشانیها که فرموده بود مشاهده کردند که از دره تنعیم وارد شد و چون آن کاروان دیگر به مکه آمد و داستان رم کردن شتران و گم شدن آن شتر را از آنها جویا شدند همه را تصدیق کردند.محدثین شیعه رضوان الله علیهم نیز به همین مضمون با مختصر اختلافی روایاتی نقل کرده اند و در پایان برخی از آنها چنین است که چون صدق گفتار آن حضرت معلوم شد و راهی برای تکذیب و استهزا باقی نماند آخرین حرفشان این بود که گفتند:این هم سحری دیگر از محمد!

ابو طالب و معراج

یعقوبی در تاریخ خود داستان معراج را به اشاره و اختصار نقل کرده و دنبال آن می نویسد در آن شب ناگهان ابو طالب متوجه شد که رسول خدا(ص)گم شده است،ترسید مبادا قریش او را غافلگیر کرده و به قتلش رسانیده باشند از این رو هفتاد نفر از فرزندان عبد المطلب را جمع کرد و به هر کدام شمشیری داد و گفت:هر یک از شما پهلوی مردی

از قریش جلوس کنید تا اگر مرا دیدید با محمد آمدم کاری انجام ندهید و گرنه هر یک از شما مردی را که پهلوی اوست به قتل برساند و منتظر من نباشید و چون رسول خدا(ص)را در خانه ام هانی دیدند نزد ابو طالب آورده و او نیز آن حضرت را به نزد قریش آورد و چون از جریان مطلع شدند موضوع برای آنها بسیار بزرگ جلوه گر کرد و دانستند که ابو طالب بسختی از او دفاع می کند و از این رو هم عهد شدند که آن حضرت را بیازارند.نگارنده گوید:پیش از این ذکر شد که میان اهل حدیث و تاریخ در وقت معراج و اینکه چه سالی اتفاق افتاد اختلاف است و این نقل روی آن است که معراج در زمان حیات ابو طالب اتفاق افتاده باشد چنانکه بیشتر مورخین همین عقیده را دارند.در پایان این فصل تذکر این مطلب نیز لازم است که روی هم رفته از روایات چنین استفاده می شود که معراج رسول خدا(ص)به آسمانها بیش از یک بار اتفاق افتاده و بعید نیست پاره ای از اختلافات نیز که در تاریخ وقوع معراج و کیفیت آن در روایات دیده می شود از همین جا سرچشمه گرفته و هر کدام به یکی از آنها مربوط باشد.و اکنون در پایان ذکر این معجزه بد نیست به طور فشرده درباره وقوع آن بحث کوتاهی داشته باشیم.

بحثی کوتاه درباره معراج و شق القمر و معجزات دیگر

ما در خلال بحثهای گذشته در چند جا گفته ایم که اگر مطلبی از نظر قرآن و حدیث ثابت شد ما به حکم اسلام آن را می پذیریم و وقت خود و خواننده محترم را به اشکال تراشیها و توجیه و تأویلها نمی گیریم.مسئله

معراج جسمانی رسول خدا(ص)و همچنین مسئله شق القمر که هر دو در سالهای آخر بعثت و فاصله میان شروع محاصره بنی هاشم در شعب ابی طالب و وفات جناب ابو طالب اتفاق افتاده از مطالبی است که از نظر قرآن،حدیث و سخنان بزرگان از علم و حدیث به اثبات رسیده و از معجزات مسلم آن حضرت به شمار رفته که بحث بیشتر درباره اثبات آن و ذکر دلایل،نقلی و اجماع در کلمات بزرگان ما را از شیوه نگارش تاریخ خارج می سازد و خواننده محترم می تواند به کتابهای کلامی،تاریخی و حدیثی که در این باره نوشته و بحث کرده اند مراجعه نماید. [۹۲] .زیرا ما وقتی مسئله نبوت را پذیرفتیم و به«غیب»ایمان آورده و معجزه را قبول کردیم دیگر جایی برای بحث و رد و ایراد و تأویل و توجیه باقی نمی ماند،مگر با کدام تجزیه و تحلیل مادی مسئله شکافتن سنگ سخت با ضربه چوب و بیرون آمدن دوازده چشمه آب گوارا قابل توجیه است [۹۳] ، و با کدام حساب ظاهری حاضر کردن تخت بلقیس در یک چشم بر هم زدن از صنعا به بیت المقدس قابل درک و قبول است [۹۴] ، و با کدام وسیله ای جز معجزه می توان عصای چوبی را به اژدهایی بزرگ«ثعبان مبین»تبدیل نمود [۹۵] ، و یا با زدن همان عصای چوبین به دریا می توان آن را شکافت،و دوازده شکاف در آن پدیدار کرد، [۹۶] و لشکری عظیم را از آن دریا عبور داد.اینها و امثال اینها معجزاتی است که در قرآن کریم آمده و روایات صحیحه اثبات آنها را تضمین کرده که از آن جمله است معجزه معراج جسمانی و«شق القمر»و

در برابر آنها نمی توان با تئوریها و فرضیه هایی همچون«محال بودن خرق و التیام در افلاک»و هیئت بطلمیوسی [۹۷] که سالها و قرنها به عنوان یک قانون مسلم علم هیئت مورد قبول دانشمندان بوده و امروزه بطلان آن به اثبات رسیده و به صورت مضحکه ای درآمده است به تأویل و توجیه این آیات و روایات دست زد،چنانکه برخی در گذشته و یا امروز متأسفانه این کار را کرده اند.اساس این توجیهات و تأویلات آن است که ظاهرا اینان معنای صحیح«نبوت»و«وحی»و ارتباط انبیا را با عالم غیب و حقیقت جهان هستی را ندانسته و یا همه را خواسته اند با فکر مادی و عقل ناقص خود فهمیده و تجزیه و تحلیل کنند،و قدرت لایزال و بی انتهای آفریدگار جهان را از یاد برده اند و در نتیجه به چنین تأویلاتی دست زده اند و گرنه به گفته«ویلیم جونز»: [۹۸] .«آن قدرت بزرگی که این عالم را آفرید از اینکه چیزی از آن کم کند یا چیزی بر آن بیفزاید عاجز و ناتوان نخواهد بود!»و به گفته آن دانشمند دیگر اسلامی«دکتر محمد سعید بوطی» [۹۹] اطراف وجود ما و بلکه خود وجودمان را همه گونه معجزه ای فرا گرفته ولی به خاطر انس و الفتی که ما با آنها پیدا کرده ایم برای ما عادی شده و آنها را معمولی می دانیم در صورتی که در حقیقت هر کدام معجزه و یا معجزاتی شگفت انگیز است.مگر این ستارگان بی شمار،و حرکت این افلاک،و قانون جاذبه زمین و یا ستارگان دیگر،و حرکت ماه و خورشید،و این نظم دقیق و حساب شده،و خلقت این همه موجودات ریز و درشت بلکه خلقت خود انسان که آن دانشمند بزرگ او

را موجود ناشناخته نامیده و گردش خون در بدن،مسئله روح،و مسئله مرگ و حیات،و هزاران مسئله پیچیده و مرموز دیگری که در وجود انسان و خلقت حیوانات و موجودات دیگر به کار رفته و موجود است معجزه نیست!با اندکی تأمل و دقت انسان به اعجاز همگی پی برده و همه را معجزه می داند ولی از آنجا که مأنوس و مألوف بوده برای ما صورت عادی پیدا کرده و از حالت اعجازی آنها غافل شده ایم.باری همان گونه که گفتیم:در مسئله معراج و شق القمر هر چه را برای ما از نظر قرآن و حدیث صحیح به اثبات رسیده می پذیریم،و اما پاره ای از روایات غیر صحیح و به اصطلاح«شاذ»ی را که در کتابها دیده می شود،مانند آنکه در مسئله شق القمر نقل شده که ماه به دو نیم شد و به گریبان رسول خدا رفت و سپس نیمی از آستین راست و نیمی از آستین چپ آن حضرت خارج شده و دوباره به آسمان رفت و به یکدیگر چسبید.نمی پذیریم و بلکه این گونه نقلها را مجعول می دانیم.و یا پاره ای از خصوصیات و روایاتی که در داستان معراج و مشاهدات رسول خدا(ص)در آسمانها و بهشت و دوزخ آمده و روایت صحیح و نقل معتبری آن را تایید نکرده ما نمی پذیریم و اصراری هم به قبول آن نداریم.در پایان،تذکر این نکته هم لازم است که با اینکه قدرت خدای تعالی محدود به حدی نیست ولی معجزه بر محال عقلی تعلق نمی گیرد،و آنچه مورد تعلق معجزه قرار می گیرد اموری است که به طور عادی محال به نظر می رسد،مثلا تبدیل چوبی بی جان به صورت حیوانی جاندار عقلا محال نیست،و یکی از نوامیس

خلقت و قوانین منظم این جهـان هستی است و هر روز میلیاردهـا جسم بی جـان و جمـاد است که به صورت نبـات و حیوان در می آیـد،و به تعبیر ملای رومی از جمادی میرد و«نامی»شود،و از«نما»میرد به حیوان سـر زنـد،و از عالمی به عالم دیگر رخت بر می کشـد،و یا اگر انسانی بخواهد از جایی به جای دور دیگری منتقل گردد،و یا جسـمی را بخواهند از شـهری به شـهری جابه جـا کننـد به طور عـادی ساعتهـا و یـا روزهـا و ماههـا وقت لازم دارد،که معجزه این فاصـله و وقت را با قـدرت الهی می گیرد چنانکه با پیشـرفت وسایل و صـنعت و به کمک عقل و فکر بشـر توانسـته اند مقداری از این کار را با ابزار علمی انجام دهند،و در علم کشاورزی آن قدر پیشـرفت کرده اند که بر طبق برخی از خبرها توانسـته اند تخم گوجه فرنگی را در زمین بکارند و با کودهـای مخصوص و مـدرنیزه کردن کار،پس از ۱۸ روز گوجه فرنگی تـازه از بوته آن بچیننـد،و یا امروزه می شنویم سـفینه هایی ساخته اند که دور کره زمین را در فاصله یک ساعت و ده دقیقه می پیماید،در صورتی که اگر صد سال پیش کسی ادعا می کرد کـه ممکـن است روزی چنین کـاری انجـام شـود مردم جهـان آن را انکـار کرده گوینـده را به دیـوانگی منسـوب می داشـتند،وشایـد هماننـد گـالیله بیچـاره کـه کرویـت زمین را کشـف و اظهـار کرد او را به دار می آویختنـد،و یـا به زنـدان می افکندنـد.و این نکته هم فراموش نشود که طبق قانون علیت و اسـباب،معجزه را نیز علت و سـببی است غیر مریی که آن قـدرت بی انتهای حق تعالی،و امر و اذن پروردگار متعال است،چنانکه خدای تعالی

در سوره مؤمن فرماید:«و ما کان لرسول أن یأتی بآیه الا باذن الله فاذا جاء امر الله قضـی بالحق...» [۱۰۰] .و به گفته ملای رومی که اشعار او را در داستان اصحاب فیل خواندید:هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظر [۱۰۱] .

وفات ابو طالب و خدیجه

پیش از این گفته شـد که مشـرکین انواع آزار و صـدمه را نسـبت به رسول خـدا(ص)انجام می دادند و بیش از همه عموی آن حضـرت ابو لهب بود که چون خود از بنی هـاشم بود در آزار بـدان حضـرت بی پرواتر از دیگران بود و گروهی نیز بودنـد که چون صدمه بدنی نمی توانسـتند بزنند در صدد مسخره و استهزاء آن بزرگوار برآمده و خدای تعالی به عنوان مستهزئین آنها را در قرآن ذکر کرده [۱۰۲] و در آخر خداوند شـر آنها را به وسیله جبرئیل از آن حضرت دور کرد و هر کدام به بلیه ای گرفتار شده و هلاک شدند ولی با این همه احوال حمایت ابی طالب از آن حضرت مانع بزرگی بود که آنها نتوانند از حدود استهزا و آزارهای زبانی،و احیانا برخی آزارهای مختصـر دیگر،قـدمی فراتر نهنـد و نقشه قتل یا تبعید آن حضـرت را بکشـند،اما در این میـان دست تقـدیردو مصـیبت ناگوار برای رسول خـدا(ص)پیش آورد که دشـمنان آن حضـرت جرئت بیشتری در اذیت پیـدا کرده و آن حضـرت را در مضـیقه بیشتری قرار دادند و به گفته مورخین چند بار نقشه قتل و تبعید او را کشـیده تا سـرانجام نیز رسول خـدا(ص)از ترس آنها شـبانه از مکه خارج شد و به مدینه هجرت کرد.یکی مرگ ابو طالب و دیگری فوت خدیجه بود که طبق

نقل معروف هر دو در یک سال و به فاصله کوتاهی اتفاق افتاد.ابو طالب و خدیجه دو پشتیبان بزرگ و کمک کار نیرومند و با وفایی برای پیشرفت اسلام و حمایت رسول خدا(ص)بودند،خدیجه با دلداری دادن رسول خدا(ص)و ثروت مادی خود به پیشرفت اسلام و دلگرم کردن آن حضرت کمک می کرد،ابو طالب نیز با نفوذ سیاسی و سیادتی که در میان قریش داشت پناهگاه و حامی مؤثری در برابر آزار دشمنان بود.معروف آن است که مرگ هر دو در سال دهم بعثت،سه سال پیش از هجرت اتفاق افتاد،و ابو طالب پیش از خدیجه از دنیا رفت و برخی نیز مانند یعقوبی عکس آن را نوشته اند و فاصله میان مرگ خدیجه و ابو طالب را نیز برخی سه روز،جمعی سی و پنج روز و برخی نیز شش ماه نوشته اند.در کتاب مصباح وفات ابیطالب را روز بیست و ششم رجب ذکر کرده و یعقوبی وفات خدیجه را در ماه رمضان نوشته و گوید:خدیجه دختر خویلد در ماه رمضان سه سال پیش از هجرت در سن شصت و پنج سالگی از دنیا رفت...و پس از چند سطر گوید:و ابو طالب سه روز پس از خدیجه در سن هشتاد و شش سالگی از دنیا رفت و برخی هم سن او را نود سال نوشته اند.ابن هشام در سیره می نویسد:هنگامی که بیماری ابو طالب سخت شد قریش با یکدیگر گفتند:کار محمد بالا گرفته و افراد سرشناس و دلیری چون حمزه بن عبد المطلب نیز دین او را پذیرفته اند اگر ابو طالب از میان برود بیم آن می رود که محمد به جنگ ما برخیزد خوب است تا ابو طالب زنده است به

نزد او رفته و با وساطت او از محمد پیمانی(پیمان عدم تعرض)بگیریم که ما و او به کار همدیگر کاری نداشته باشیم و به دنبال این گفتگو عتبه،شیبه،ابو جهل،امیه بن خلف،ابو سفیان و چند تن دیگر به خانه ابو طالب آمده و پس از احوالپرسی و عیادت گفتند:ای ابو طالب مقام و شخصیت تو در میانه قریش چنان است که خود می دانی و اکنون بیماری تو سخت شده و بیم آن می رود که این بیماری تو را از پای درآورد،و از سوی دیگر اختلاف ما را با برادرزاده ات محمد می دانی،خواهشی که ما از تو داریم آن است که او را به اینجا دعوت کنی و از او بخواهی تا دست از مخالفت با ما و اعمال و رفتار و آیین ما بردارد،ما نیز مخالفت با او نخواهیم کرد و در مرام و آیینش او را آزاد خواهیم گذارد.ابو طالب به دنبال رسول خدا(ص)فرستاد و چون حضرت حاضر شد جریان را بدو گفت و رسول خدا (ص)در جواب فرمود:من از اینها چیزی نمی خواهم جز گفتن یک کلمه که آن را بگویند و بر تمام عرب سیادت و آقایی کرده عجم را نیز زیر قدرت و فرمان خود گیرند!ابو جهل گفت:به حق پدرت سوگند ما حاضریم به جای یک کلمه ده کلمه بگوییم،بگو آن یک کلمه چیست؟فرمود:آن کلمه این است که بگویید:«لا اله الا الله»و به دنبال آن از بت پرستی دست باز دارید...ابو جهل و دیگران نگاهی به هم کرده دستها را(به عنوان مخالفت با این حرف)به هم زده گفتند:آیا می خواهی همه خدایان را یک خدا قرار دهی!براستی که این کاری شگفت انگیز است!و به دنبال آن

به یکدیگر گفتند:به خدا این مرد حاضر به هیچ گونه قول و پیمانی با ما نیست برخیزید و به دنبال کار خود بروید.هنگامی که خبر مرگ ابو طالب را به رسول خدا(ص)دادند اندوه بسیاری آن حضرت را فرا گرفت و بیتابانه خود را به بالین ابو طالب رسانده و جانب راست صورتش را چهار بار و جانب چپ را سه بار دست کشید آن گاه فرمود:عموجان در کودکی مرا تربیت کردی و در یتیمی کفالت و سرپرستی نمودی و در بزرگی یاری و نصرتم دادی خدایت از جانب من پاداش نیکو دهد،و در وقت حرکت دادن جنازه پیشاپیش آن می رفت و درباره اش دعای خیر می فرمود.

در بالین خدیجه

هنوز مدت زیادی و شاید چند روزی از مرگ ابو طالب و آن حادثه غم انگیز نگذشته بود که رسول خدا(ص)به مصیبت اندوه بار تازه ای دچار شده بدن نحیف همسر مهربان و کمک کار وفادار خود را در بستر مرگ مشاهده فرمود و با اندوهی فراوان در کنار بستر او نشسته و مراتب تأثر خود را از مشاهده آن حال به وی ابلاغ فرمود آن گاه برای دلداری خدیجه جایگاهی را که خدا در بهشت برای وی مهیا فرموده بود بدو اطلاع داده و خدیجه را خورسند ساخت.هنگامی که خدیجه از دنیا رفت رسول خدا(ص)جنازه او را برداشته و در«حجون»(مکانی در شهر مکه)دفن کرد،و چون خواست او را در قبر بگذارد،خود به میان قبر رفت و خوابید و سپس برخاسته جنازه را در قبر نهاد و خاک روی آن ریخت.در تاریخ یعقوبی است که چون خدیجه از دنیا رفت فاطمه(ع)نزد پدر آمده دست به دامن او آویخت و با چشم

گریان می گفت:مادرم کجاست؟در این وقت جبرئیل نازل شده عرض کرد:به فاطمه بگو:خدای تعالی در بهشت خانه ای برای مادرت بنا کرده که در آنجا دیگر هیچ گونه دشواری و رنجی ندارد.این دو مصیبت ناگوار آن هم در این فاصله کوتاه به مقدار زیادی در روحیه رسول خدا(ص)و بلکه در پیشرفت اسلام و هدف مقدس آن حضرت اثر داشت و کار تبلیغ دین را بر او دشوار ساخت تا بدانجا که از عروه بن زبیر نقل شده که گوید:روزی همچنان که رسول خدا(ص)در کوچه های مکه می گذشت مقداری خاک بر سرش ریختند و حضرت با همان وضع به خانه آمد،یکی از دختران آن بزرگوار که آن حال را مشاهده کرد از جا برخاسته و از مشاهده آن وضع به گریه افتاد و با همان حال گریه مشغول پاک کردن خاکها شد،پیغمبر خدا او را دلداری داده فرموده:دخترکم گریه مکن که خدا پدرت را محافظت و نگهبانی خواهد کرد و گاهی نیز می فرمود:تا ابو طالب زنده بود قریش نسبت به من چنین رفتار ناهنجاری نداشتند.

و اینک چند جمله درباره ایمان ابو طالب

در اینجا قبل از اینکه وارد بحث دیگری بشویم لازم است چند جمله ای درباره ایمان ابو طالب که متأسفانه برخی از نویسندگان اهل سنت درباره اش تردید کرده اند ذیلا برای شما ذکر کرده و به دنبال بحث بعدی برویم،گرچه مطلب از نظر ما و هر شیعه دیگری مسلم و جای بحث نیست.این مطلب مسلم است که چون پس از شهادت امیر المؤمنین(ع)دستگاه خلافت و زمامداری مسلمانان به دست بنی امیه و پس از آن به دست بنی عباس افتاد آنها نیز بنی هاشم و بخصوص فرزندان امیر المؤمنین(ع)را رقیب خود در خلافت می پنداشتند و برای

کوبیدن رقیب و استقرار پایه های حکومت خود از هیچ گونه تبلیغ به نفع خود و تهمت و افترا و انکار فضیلت رقیب دریغ نداشتند اگر چه منجر به انکار فضیلت رهبر اسلام و اهانت به شخص پیغمبر گرامی و شریعت مقدسه اسلام گردد.چون برای آنها هدف اساسی و مسئله اصلی همان حکومت و ریاست بود و بقیه همگی وسیله بودند،و این مطلب برای هر محقق و متتبع بی نظر و منصفی قابل تردید نیست.و ظاهرا برای هر کسی که کمترین آشنایی با تاریخ اسلام داشته باشد اثبات این مطلب نیازی به اقامه دلیل و برهان،و ذکر شاهد تاریخی و حدیثی ندارد.تا جایی که می توانستند فضایل امیر المؤمنین(ع)و هر کس را که به آن بزرگوار ارتباط و بستگی داشت انکار کرده و در برابر حدیثی در مذمت ایشان به وسیله ایادی خود جعل می کردند.ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه گوید: [۱۰۳] .«معاویه مردم شام و عراق و دیگران را مأمور ساخت تا در منابر و مجامع علی(ع)را دشنام داده و از او بیزاری جویند،و این کار عملی گردید،و در زمان بنی امیه این جریان سنتی شد تا اینکه عمر بن عبد العزیز از آن جلوگیری کرد.»و از ابی عثمان روایت کرده که جمعی از بنی امیه به معاویه گفتند:تو اکنون به آرزوی خود رسیدی خوب است جلوی لعن این مرد را بگیری؟گفت:نه به خدا،تا وقتی که خردسالان به لعن او بزرگ شوند و بزرگ سالان با آن پیر گردند.و سپس داستانهایی درباره کسانی که نسبت به علی(ع)عداوت داشته و از معاویه پول می گرفتند و در مذمت امیر المؤمنین حدیث جعل می کردند نقل کرده و اسامی آنها

را ذکر می کند مانند ابو هریره،مغیره بن شعبه،عروه بن زبیر،زهری و سمره بن جندب،انس بن مالک،سعید بن مسیب،ولید بن عقبه و امثال ایشان [۱۰۴] و از هر کدام نیز برخی از احادیث جعلی آنها را ذکر می کند.و در همین رابطه فضایل بسیاری را از فاطمه زهرا(ع)و بانوی محترم آن بزرگوار و حسن و حسین(ع)و دیگر فرزندان آن حضرت و ابو طالب،جعفر،عقیل،پدر و برادران آن امام مظلوم انکار کرده و علتی جز همین رابطه با امیر المؤمنین(ع)نداشته است.و به گفته یکی از نویسندگان:«جناب ابو طالب هیچ جرمی و گناهی نداشته که این چنین مورد اتهام ناروای کفر و شرک قرار گیرد جز آنکه پدر امیر المؤمنین(ع)بوده،و در حقیقت هدف واقعی در این اتهام شنیع و ناروا فرزند برومند او بوده که همچون خاری در چشم امویان و فرزندان زبیر و همه دشمنان اسلام فرو می رفت،و از اعمال خلاف و ضربه هایی که می خواستند به پیکر اسلام جوان بزنند جلوگیری می کرد.و بسیار عجیب و شنیدنی است که ابو سفیان پدر معاویه که در مجلس عثمان آشکارا گفت:سوگند بدانکه ابو سفیان بدو قسم می خورد که نه بهشتی وجود دارد و نه جهنمی!او مؤمن و پرهیزگار و عادل است،اما ابو طالب و پدر امیر المؤمنین کافر و مشرک،و در گودال آتش است...!» [۱۰۵] .و گرنه کسی که با تاریخ اسلام و حمایتهای بی دریغ ابو طالب از رسول خدا و آیین مقدس آن حضرت یعنی اسلام آشنا باشد و آن همه فداکاری و ایثار او را در این راه از نظر بگذراند،و سخنان و اشعار زیاد او را که در دفاع از رسول خدا به عنوان پیامبربرگزیده از طرف خدا

گفتـه است بشـنود جـای تردیـد برای او در این بـاره بـاقی نمی مانـد که او والا‌ترین مؤمنـان و سـابقه دارترین مسـلمانان بـوده است.کسی که وقتی پیغمبر و علی(ع)را می بیند که نماز می خوانند و علی در طرف راست آن حضرت ایستاده به جعفر فرزند دیگرش نیز دستور می دهـد تـا بـا آن دو نمـاز بگزارد و در این بـاره بـدو می گویـد:«صل جناح ابن عمك و صل عن يساره» [۱۰۶] .و در این بـاره آن اشـعار معروف را می گویـد که از آن جمله است:ان علیـا و جعفرا ثقـتی عنـد ملم الزمـان و النوب لا تخـذلا و انصـرا ابن عمكمـا أخی لا‌می من بینهم و أبی و الله لا‌ اخـذل النبی و لا يخـذله من بنی ذو حسب [۱۰۷] .و شخصیت بزرگواری که وقتی مسـلمانان به حبشه هجرت می کنند قصیده ای انشا فرموده و برای نجاشی پادشاه حبشه می فرستد و در آن قصـیده می گویـد:لیعلم خیار الناس ان محمـدا وزیر لموسـی و المسـیح بن مریم اتانا بهـدی مثل ما أتیابه فكل بأمر الله یهـدی و یعصم [۱۰۸] .و یا در قصـیده دیگری که راویان شـعر و حـدیث نقل کرده انـد درباره آن حضـرت گوید:أمین حبیب فی العباد مسوم بخـاتم رب قـاهر فی الخواتم نبی اتـاه الوحی من عنـد ربه و من قـال لا‌ یقرع بها سن نادم [۱۰۹] .و یـا در جای دیگر که گویـد:ألم تعلموا أنـا وجـدنا محمـدا رسولا كموسـی خط فی اول الكتب [۱۱۰] .و چون هنگـام مرگ آن جنـاب فرا می رسـد فرزنـدان عبد المطلب را گرد آورده و بدانها می گوید:«يا معشـر بنی هاشم!أطیعوا محمدا و صدقوه تفلحوا و ترشدوا» [۱۱۱] .و اشعار و سخنان بسیاری دیگری که هر که خواهد باید به کتاب شریف

الغدیر و شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید(ط مصر،ج ۳،صص ۳۱۸۳۱۰)مراجعه نماید.و اگر بخواهیم همه را در اینجا به رشته تحریر درآوریم کتاب جداگانه ای خواهد شد [۱۱۲] و آیا کسی بعد از آن همه اشعار و سخنان بسیار می تواند برای تردید در ایمان ابو طالب محملی و توجیهی جز همان که گفتیم بیابد.و مضمون سخن ابن ابی الحدید در اینجا جالب است که می گوید:این اشعار را وقتی به صورت مجموع بنگریم متواتر است اگر چه آحاد آن متواتر نباشد و مجموعه آنها دلالت بر امر واحد مشترکی دارد و آن تصدیق حضرت محمد(ص)است،چنانکه هر کدام از داستانهای شجاعت علی(ع)به صورت خبر واحد نقل شده ولی مجموع آنها متواتر است و برای ما موجب علم بدیهی به شجاعت علی(ع)می گردد.و این تواتر مانند تواتر در اخبار سخاوت حاتم و حلم احنف و ذکاوت ایاس و غیر اینهاست که جای تردید در آنها نیست. [۱۱۳] .اکنون پس از ذکر این مقدمه بد نیست بدانید روایاتی که درباره عدم ایمان ابی طالب و یا ایمان او در پایان عمر و هنگام مرگ،و یا بودن او در گودال آتش وامثال آن رسیده سند آنها بیشتر به همان عروه بن زبیر و یا زهری و یا سعید بن مسیب باز می گردد [۱۱۴] که دشمنی و انحراف آنها نسبت به امیر المؤمنین(ع)آشکار و به اثبات رسیده و یا از کسانی نقل شده که نزد خود اهل سنت نیز متهم به دروغ و وضع حدیث هستند. [۱۱۵] .و از نظر علمای شیعه نیز مطلب اجماعی و اتفاقی است چنانکه شیخ مفید(ره)در اوایل المقالات فرموده:«امامیه اتفاق دارند بر اینکه ابو طالب مؤمن از دنیا

رفت» [۱۱۶] .و شیخ طوسی(ره)در تبیان فرماید:از امام باقر و صادق(ع)روایت شده که ابو طالب مؤمن و مسلمان بود و اجماع امامیه نیز بر آن است که در آن اختلافی ندارند. [۱۱۷] .و مرحوم علامه مجلسی در بحار الانوار گوید:شیعیان اجماع دارند بر اسلام ابو طالب،و اینکه او در آغاز کار به رسول خدا(ص)ایمان آورد و هیچ گاه بتی را پرستش نکرد،بلکه او از اوصیای ابراهیم(ع)بوده است... [۱۱۸] .و از نظر روایات نیز بیش از حد تواتر در این باره از رسول خدا و ائمه اطهار حدیث به ما رسیده که مرحوم علامه امینی(ره)بیش از چهل حدیث از آنها را در کتاب شریف الغدیر [۱۱۹] نقل کرده و ما برای تیمن و تبرک به ذکر سه حدیث از آنها اکتفا می کنیم:۱.از ابو بصیر روایت شده که گوید:به امام باقر(ع)عرض کردم:ای آقای من مردم می گویند:ابو طالب در گودالی از آتش است که مغز سرش از آن به جوش می آید؟فرمود:دروغ گویند به خدا سوگند،براستی اگر ایمان ابو طالب را در کفه ای از ترازو بگذارند و ایمان این مردم را در کفه دیگری،قطعا ایمان ابو طالب بر ایمان ایشان می چربد... [۱۲۰] .۲.از امام سجاد(ع)درباره ایمان ابو طالب پرسیدند که آیا مؤمن بود؟فرمود:آری!عرض شد:در اینجا مردمی هستند که می پندارند او کافر بوده؟فرمود:خیلی شگفت است!آیا اینان به ابو طالب طعن زده و ایراد می گیرند یا به رسول خدا؟با اینکه خدای تعالی پیغمبر خود را در چند جای قرآن نهی فرموده از اینکه زن با ایمانی را در نزد مرد کافری نگاه دارد!و کسی شک ندارد که فاطمه بنت اسد از زنهایی است که به ایمان به رسول خدا سبقت جست و

او پیوسته در خانه ابو طالب و در عقد او بود تا وقتی که ابو طالب از دنیا رفت. [۱۲۱] .۳.شیخ مفید(ره)به اسناد مرفوعی روایت کرده که چون ابو طالب از دنیا رفت امیر المؤمنین (ع)به نزد رسول خدا(ص)آمده و رحلت او را به اطلاع آن حضرت رسانید،رسول خدا(ص)سخت غمگین شد و بشدت محزون گردید سپس به علی(ع)فرمود:ای علی برو و کار غسل و کفن و حنوط او را به عهده گیر و چون جنازه او را برداشتید مرا خبر کن!امیر المؤمنین دستور رسول خدا را انجام داد و چون پیغمبر گرامی آمد اندوهناک گشته و فرمود:ای عمو جان صله رحم کردی و پاداش خیر و نیکو دادی!براستی که در کودکی تربیت و سرپرستی کردی،و در بزرگی یاری و کمک دادی!سپس رو به مردم کرده فرمود:هان به خدا سوگند من برای عموی خود شفاعتی خواهم کرد که اهل دو عالم را به شگفت اندازد! [۱۲۲] .و در پایان تذکر این نکته لازم است که چون طبق روایات بسیار جناب ابو طالب ایمان خود را مخفی می داشت و برای اینکه بهتر بتواند از رسول خدا(ص)دفاع و حمایت کند و مشرکین در برابر او موضع نگیرند و او را از خویش بدانند اسلام خود را ظاهر نمی کرد شاید همین امر برای برخی از برادران اهل سنت سبب اشتباه شده که نسبت کفر به آن جناب داده اند،و گاهی نیز شیعه را در مورد این عقیده زیر سؤال برده اند که اگر ابو طالب مسلمان بود چرا هیچ کجا دیده نشد نماز بخواند و مانند فرزندانش و دیگر مسلمانان در نماز آنها شرکت جوید؟و چرا در«یوم الدار»و ماجرای دعوت رسول خدا

از خویشان سبقت به ایمان به آن حضرت نجست؟و چرا در هیچ یک از مراسم اسلامی شرکت نمی کرد؟و همان گونه که گفتیم پاسخ آن را ائمه اطهار داده اند چنانکه در یک حدیث است که امام صادق(ع)فرمود:براستی که ابو طالب تظاهر به کفر کرد و ایمان خود را پنهان داشت،و چون وفات او فرا رسید خدای عز و جل به رسول خدا(ص)فرمود که از مکه خارج شو که دیگر در مکه یاوری نداری،و رسول خدا به مدینه هجرت کرد [۱۲۳] .و در حدیث دیگری از آن حضرت روایت شده که فرمود:حکایت ابو طالب حکایت اصحاب کهف است که ایمان خود را مخفی داشته و تظاهر به شرک کردند و خدای تعالی دو بار به ایشان پاداش عنایت فرمود. [۱۲۴] .

سفر به طائف

از مجموع تواریخ چنین برمی آید که پس از فوت ابو طالب و از دست دادن آن حامی و پناه بزرگ،رسول خدا(ص)در صدد برآمد تا در مقابل مشرکین حامی و پناه تازه ای پیدا کند و در سایه حمایت او به دعوت آسمانی خویش ادامه دهد،از این رو در موسم حج و ایام زیارتی دیگر به نزد قبایلی که به مکه می آمدند می رفت و ضمن دعوت آنها به اسلام از آنها می خواست او را در پناه حمایت خود گیرند تا بهتر بتواند تبلیغ رسالت کند و از آن جمله به ایشان می فرمود:من شما را مجبور به چیزی نمی کنم،هر که خواهد از روی میل و رغبت دعوتم را بپذیرد و گرنه من کسی را مجبور نمی کنم،من از شما می خواهم مرا از نقشه ای که دشمنان برای قتل من کشیده اند محافظت کنید تا تبلیغ رسالت پروردگار خود را بنمایم و سرانجام

هر چه خـدا می خواهد نسـبت به من و پیروانم انجام دهد.ابو لهب نیز که همه جا مراقب بود تا پیغمبر خدا با قبایل عرب تماس نگیرد و از پیشـرفت اسلام جلوگیری می کرد به دنبال آن حضرت می آمد و می گفت:این برادرزاده من دروغگوست سخنش را نپذیریـد،و برخی هم ماننـد قـبیله بنی حنیفه آن حضـرت را بتنـدی از خود راندنـد.رسول خـدا(ص)در این میـان به فکر قبیله ثقیف افتاد و در صدد برآمد تا از آنها که در طائف سـکونت داشتند استمداد کند و به همین منظور با یکی دو نفر از نزدیکان خود چون علی(ع)و زیـد بن حارثه و یا چنانکه برخی گفته اند:تنها به سوی طائف حرکت کرد [۱۲۵] و در آنجا به نزد سه نفر که بزرگ ثقیف و هر سه برادر و فرزنـدان عمرو بن عمیر بودنـد رفت،نـام یکی عبـد یالیل،آن دیگری مسـعود و سومی حبیب بود.پیغمبر خـدا هـدف خود را از رفتن به طائف شـرح داد و اذیت و آزاری را که از قوم خود دیده بود به آنها گفت و از آنها خواست تا او را در برابر دشـمنان و پیشـرفت هدفش یاری کنند،اما آنها تقاضایش را نپذیرفته و هر کدام سخنی گفتند یکی از آنها گفت:من پرده کعبه را دریده باشم اگر خدا تو را به پیغمبری فرسـتاده باشد!دیگری گفت:خدا نمی توانست کسی دیگری را جز تو به پیامبری بفرسـتد!سومی که قـدری مؤدبتر بود گفت:به خدا من هرگز با تو گفتگو نمی کنم زیرا اگر تو چنانکه می گویی فرسـتاده از جانب خدا هستی و در این ادعا که می کنی راست می گویی پس بزرگتر از آنی که من با تو گفتگو کنم و اگر دروغ می گویی

و بر خـدا دروغ می بندی پس شایسـتگی آن را نداری که با تو گفتگویی کنم.رسول خدا(ص)مأیوسانه از نزد آنها برخاست و به نقل ابن هشام هنگام بیرون رفتن از آنها درخواست کرد که گفتگوی آن مجلس را پنهان دارند و مردم طائف را از سـخنانی که میان ایشان رد و بـدل شـده بود آگاه نسازند،و این بدان جهت بود که نمی خواست سـخنان عبد یالیل و برادرانش گوشـزد مردم طائف و موجب گسـتاخی آنان نسـبت بـدان حضـرت گردد و شاید هم نمی خواست گفتار آنها به گوش بزرگان قریش در مکه برسـد و موجب شـماتت آنها شود.اما آنها درخواست پیغمبر خـدا را نادیده گرفته و ماجرا را به گوش مردم رساندند و بالاتر آنکه اوباش شـهر را وادار به دشـنام و اسـتهزای آن حضرت کردند و همین سبب شد تا چون رسول خدا(ص)خواست از میان شـهر عبور کنـد از دو طرف او را احاطه کرده و زبان به دشـنام و اسـتهزا بگشایند و بلکه پس از چند روز توقف روزی بر آن حضـرت حمله کرده سـنگ بر پاهـای مبـارکش زدنـد و بـدین وضـع ناهنجـار آن بزرگوار را از شـهر بیرون کردنـد.رسول خـدا(ص)به هر ترتیبی بود از دست آن فرومایگـان خود را نجـات داده از شـهر بیرون آمـد و در سایه دیواری از باغهای خارج شهر آرمیـد تـا قـدری از خسـتگی رهـایی یابـد و خون پاهـای خود را پـاک کنـد،و در آن حـال رو به درگاه محبوب واقعی و پناهگاه همیشـگی خود یعنی خدای بزرگ کرده و شکوه حال بدو برد و با ذکر او دل خویش را آرامش بخشید و از آن جمله گفت:«اللهم الیک أشکو ضعف قوتی،و

قله حیلتی و هوانی علی الناس یا أرحم الراحمین،أنت رب المستضعفین و أنت ربی،إلی من تکلنی،الی بعید یتهجمنی،أم الی عدو ملکته امری،ان لم یکن بک علی غضب فلا ابالی و لکن عافیتک هی اوسع لی،اعوذ بنور وجهک الذی أشرقت له الظلمات و صلح علیه امر الدنیا و الآخره من ان تنزل بی غضبک او یحل علی سخطك،لك العتبی حتی ترضی و لا حول و لا قوه الا بک».(پروردگارا من شکوه ناتوانی و بی پناهی خود و استهزای مردم را نسبت به خویش به درگاه تو می آورم ای مهربانترین مهربانها!تو خدای ناتوانان و پروردگار منی،مرا در این حال به دست که می سپاری؟به دست بیگانگانی که با ترشرویی مرا برانند یا دشمنی که سرنوشت مرا بدو سپرده ای!خداوندا!اگر تو بر من خشمناك نباشی باکی ندارم ولی عافیت تو بر من فراختر و گواراتر است.من به نور ذاتت که همه تاریکیها را روشن کرده و کار دنیا و آخرت را اصلاح می کند پناه می برم از اینکه خشم تو بر من فرود آید یا سخط و غضبت بر من فرو ریزد،ملامت(یا بازخواست)حق توست تا آن گاه که خوشنود شوی و نیرو و قدرتی جز به دست تو نیست.)باغ مزبور تاکستانی بود متعلق به عتبه و شیبه دو تن از بزرگان مکه که خود در آنجا بودند و چون از ماجرا مطلع شدند به حال آن بزرگوار ترحم کرده و به غلامی که در باغ داشتند و نامش«عداس»و به کیش مسیحیت بود دستور دادند خوشه انگوری بچینند و برای آن حضرت ببرد.عداس طبق دستور آن دو،خوشه انگوری چیده و در ظرفی نهاد و برای رسول خدا(ص)آورد،عداس دید چون رسول خدا(ص)خواست دست به

طرف انگور دراز کند و خواست دانه ای از آن بکند«بسم الله» گفت و نام خدا را بر زبان جاری کرد،عداس با تعجب گفت:این جمله که تو گفتی در میان مردم این سرزمین معمول نیست،رسول خدا پرسید:تو اهل کدام شهر هستی و آیین تو چیست؟عداس: من مسیحی مذهب و اهل نینوی هستم!رسول خدا(ص)از شهر همان مرد شایسته یعنی یونس بن متی؟عداس یونس بن متی را از کجا می شناسی؟فرمود: او برادر من و پیغمبر خدا بود و من نیز پیغمبر و فرستاده خدایم.عداس که این سخن را شنید پیش آمده سر آن حضرت را بوسید و سپس روی پاهای خون آلود وی افتاد.عتبه و شیبه که ناظر این جریان بودند به یکدیگر گفتند:این مرد غلام ما را از راه به در برد.و چون عداس به نزد آن دو برگشت از او پرسیدند:چرا سر و دست و پای این مرد را بوسیدی؟گفت:کاری برای من بهتر از این کار نبود،زیرا این مرد از چیزهایی خبر داد که جز پیغمبران کسی از آن چیزها خبر ندارد،عتبه و شیبه بدو گفتند:ولی مواظب باش این مرد تو را از دین و آیینی که داری بیرون نبرد که آیین تو بهتراز دین اوست.و مدت توقف آن حضرت را در طائف برخی ده روز و برخی یک ماه ذکر کرده اند. [۱۲۶] .

بازگشت رسول خدا به مکه

طبرسی(ره)از علی بن ابراهیم نقل کرده هنگامی که رسول خدا(ص)از طائف بازگشت و به نزدیکی مکه رسید چون به حال عمره بود و می خواست طواف و سعی انجام دهد در صدد برآمد تا در پناه یکی از بزرگان مکه درآید و با خیالی آسوده از دشمنان اعمال عمره را انجام دهد،از این رو

مردی از قریش را که در خفا مسلمان شده بود دیدار کرده فرمود:به نزد اخنس بن شریق برو بدو بگو:محمد از تو می خواهد او را در پناه خود درآوری تا اعمال عمره خود را انجام دهد!مرد قرشی به نزد اخنس آمد و پیغام را رسانید و او در جواب گفت:من از قریش نیستم بلکه جزء همپیمانان آنها هستم و ترس آن را دارم که اگر این کار را بکنم آنها مراعات پناه مرا نکنند و عملی از آنها سر زند که برای همیشه موجب ننگ و عار من گردد.مرد قرشی بازگشت و سخن او را به حضرت گفت،پیغمبر به او فرمود:نزد سهیل بن عمرو برو و همین سخن را به او بگو،و چون مرد قرشی پیغام را رسانید سهیل نپذیرفت و برای بار سوم رسول خدا(ص)او را به نزد مطعم بن عدی فرستاد و مطعم حاضر شد که آن حضرت را در پناه خود گیرد تا طواف و سعی و عمره را انجام دهد،و بدین ترتیب رسول خدا(ص)وارد مکه شد و برای طواف به مسجد الحرام آمد.ابو جهل که آن حضرت را دید فریاد زد:ای گروه قریش این محمد است که اکنون تنهاست و پشتیبانش نیز از دنیا رفته اکنون شما دانید با او!طعیمه بن عدی پیش رفته گفت:حرف نزن که مطعم بن عدی او را پناه داده!ابو جهل بیتابانه نزد مطعم آمد و گفت:از دین بیرون رفته ای یا فقط پناهندگی او راپذیرفته ای؟مطعم گفت:از دین خارج نشده ام ولی او را پناه داده ام،ابو جهل گفت:ما هم به پناه تو احترام می گذاریم،و از آن سو رسول خدا(ص)چون طواف و سعی را انجام داد نزد مطعم آمده و

ضمن اظهـار تشـکر فرمود:پنـاه خود را پس بگیر!مطعم گفت:چه می شود اگر از این پس نیز در پنـاه من باشـی؟فرمود:دوسـت ندارم بیش از یک روز در پناه مشرکی به سر برم،مطعم نیز جریان را به قریش اطلاع داده و اعلان کرد:محمد از پناه من خارج شد [۱۲۷] .

فراهم شدن مقدمات هجرت

در شـهر یثرب که بعـدها به مـدینه موسوم گردید دو قبیله به نام اوس و خزرج زندگی می کردند و در مجاورت ایشان نیز تیره هـایی از یهود سـکونت داشـتند که به کار تجارت و سوداگری مشـغول بودنـد و تـدریجا سـرزمینها و مزارعی در اطراف شـهر خریـداری کرده و محله هـایی مخصوص به خود داشـتند،و تاریـخ مهـاجرت این یهودیـان به یـثرب به گذشـته هـای دور برمی گشت و طبق برخی از روایـات،نخستین گروهی که به منظور مجـاورت به یثرب آمدنـد چنـد تن از بزرگان و دانشـمندان یهود بوده که چون در کتابهـای خود دیـده بودنـد که آخرین پیامبر الهی بـدان شـهر هجرت می کنـد ولی زمان آن را نمی دانسـتند برای دیـدار آن حضـرت و ایمان به وی به یثرب مهاجرت کرده و در آنجا ماندند،و تدریجا فرزندان ایشان رو بتزاید گذارده و به کار تجارت و زراعت مشـغول شدنـد.میان قبیله اوس و خزرج سالها آتش جنگ و اختلاف زبانه می کشـید و هر چنـد وقت یـک بـار به جـان هم می افتادنـد و گروهی را به خـاک و خون افکنـده و گـاهی به دنبـال جنـگ آنکه پیروز می شـد خـانه و نخلسـتان قبیله شـکست خورده را ویران کرده و به آتش می کشـید،و بحث در اینکه آیـا ریشه این اختلاف چه بوده و از کجا سرچشمه گرفته بود ما را از وضع تدوین این مختصر خارج می کند،و بعید نیست

چنانکه برخی از مورخین نوشته اند این جنگ و خونریزی به تحریک و دسیسه یهودیان ساکن یثرب صورت گرفته و آنها برای آنکه به آسودگی بتوانند به کار تجارت و اندوختن پول و ثروت و تشکیل دادن بانک زمین و قبضه کردن اقتصاد و بازار کشاورزی و محصول مردم مشغول باشند،صاحبان اصلی سرزمین یثرب را به جان هم انداختند و این سرگرمی خانمان برانداز را برای آنها فراهم ساختند و خودشان با آسایش خاطر به تعقیب هدفشان پرداختند.و با این حال گاهی هم متعرض یهود می شدند و با آنها نیز به جنگ و ستیز می پرداختند.یهودیان که اهل کتاب بودند و مژده ظهور پیغمبری را در سرزمین حجاز و هجرت او را به شهر یثرب از علما و دانشمندان خود شنیده و در کتابها خوانده بودند،گاه گاهی در بحثها و نزاعهایی که میان آنها و اعراب یثرب پیش می آمد به آنها می گفتند پیغمبری ظهور خواهد کرد و چون او بیاید ما بدو ایمان آورده و به دستیاری او شما را نابود خواهیم کرد.اوس و خزرج روی اختلافات قبلی،خود را برای جنگ تازه ای آماده می کردند و هر دو دسته می کوشیدند قبایل دیگر عرب را نیز با خود همپیمان کرده نیروی بیشتری برای سرکوبی و شکست حریف پیدا کنند تا در هنگام برخورد و جنگ از قدرت بیشتری برخوردار باشند.این جنگ که دو سال پیش از هجرت رسول خدا(ص)به مدینه اتفاق افتاد همان جنگ«بعاث»بود که افراد بسیاری از دو طرف در آن کشته شده و خانه ها و نخلستانهایی ویران و به آتش کشیده شد.دو قبیله اوس و خزرج به سوی قبایل مکه متوجه شده و هر کدام در صدد

برآمدند تا آنها را با خود همپیمان و همراه کرده و از نیروی آنها علیه دشمن خود کمک گیرند.و طبق نقل ابن اسحاق در سیره،اوسیان زودتر از قبیله خزرج به این فکر افتاده و چند تن از افراد آن قبیله که در رأس آنها شخصی به نام انس بن رافع بود به مکه آمدند تا با قریش علیه خزرج پیمان ببندند.رسول خدا(ص)چنانکه پیش از این گفتیم پیوسته مترصد بود تا افراد تازه ای را به دین خود دعوت کند،و به خصوص هنگامی که می شنید از قبایل اطراف و مردم شهرهای دیگر جزیره العرب افرادی به مکه آمده اند خود را به نزد آنها رسانده و اسلام را برایشان عرضه می کرد و به گفته ابن هشام:برای حرکت آن حضرت کافی بود که بشنود مرد محترمی یا افراد تازه ای از رؤسای قبایل یا گروهی از افراد معمولی آن قبیله به منظور زیارت یا منظورهای دیگری به مکه آمده که رسول خدا(ص)به محض آنکه مطلع می شد از جای برمی خاست و به دنبال آنها می رفت و ایشان را به دین خود دعوت کرده و از آنها یاری می طلبید.وقتی پیغمبر خدا از ورود قبیله اوس به مکه با خبر شد به نزد آنها آمده و پیش از آنکه آنها را به اسلام و ایمان به خدای تعالی دعوت کند فرمود:من کاری را به شما پیشنهاد می کنم که از آنچه به خاطر آن به این شهر آمده اید بهتر است.پرسیدند:آن چیست؟فرمود:به خدای یگانه ایمان آورید و اسلام را بپذیرید،سپس جریان نبوت خویش را به آنها اظهار کرده و چند آیه از قرآن نیز بر آنها تلاوت کرد.در میان افراد مزبور جوانی بود به نام ایاس

بن معاذ که چون سخنان رسول خدا(ص)را شنید رو به همراهان کرده گفت:به خدا سوگند!این مرد راست می گوید و این کار بهتر از آنی است که شما برای انجام آن به این شهر آمده اید،ولی انس بن رافع مشت خاکی برداشته به دهان او زد و او را ساکت کرده گفت:ما برای این کار به مکه نیامده ایم و بدین ترتیب آن مجلس به هم خورد،ولی ایاس در باطن به رسول خدا(ص)ایمان آورد و با اینکه پس از ورود به مدینه چندان زنده نبود و به دنبال همان جنگ«بعاث»از دنیا رفت،ولی هنگام مرگ نزدیکانش دیدند زبانش به ذکر«الله»گویاست و«لا اله الا الله»و«الحمد لله»می گوید و همه دانستند که او در همان دیدار مکه به رسول خدا ایمان آورده و مسلمان شده است.ولی بر طبق نقل دیگران نخستین کسی که از مردم یثرب برای پیمان بستن با قریش به مکه آمد دو تن از قبیله خزرج بودند به نامهای اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد القیس.و این در سال دهم بعثت و قبل از شکسته شدن محاصره اقتصادی بنی هاشم بود.

داستان اسعد بن زراره و ذکوان...

طبرسی(ره)در اعلام الوری می نویسد:دو تن از افراد قبیله خزرج به نام اسعد بن زراره و ذکوان بن عبد قیس به مکه آمدند و چون با عتبه بن ربیعه سابقه دوستی و رفاقت داشتند یک سر به خانه او رفته و منظور خود را بدو اظهار کرده از او خواستند بر ضد اوس با ایشان پیمانی منعقد کند،عتبه در جواب آنها گفت:اولا سرزمین شما از شهر ما دور است و فاصله زیادی میان ما و شما وجود دارد.و ثانیا پیش آمد تازه ای در شهر ما اتفاق افتاده که همه

فکر ما را به خود مشغول ساخته و مجال هر گونه فکر و کار و تصمیم گیری را از ما گرفته است و ما را مستأصل و درمانده کرده!اسعد پرسید:چه کار مهمی است که شما را نگران کرده با اینکه شما در حرم خدا و محل امن و امانی به سر می برید؟عتبه گفت:مردی از میان ما برخاسته و مدعی شده که من رسول و فرستاده خدایم.این مرد خردمندان ما را به سفاهت و بی خردی نسبت داده،به خدایان ما دشنام می دهد،جوانان ما را از راه به در برده و جمع ما را پراکنده ساخته است!.اسعد پرسید:چه نسبتی در میان شما دارد و نسبش چیست؟عتبه: او فرزند عبد الله بن عبد المطلب و از اشراف و بزرگترین خاندان شهر مکه است!اسعد که این سخن را شنید به یاد حرف یهودیان یثرب افتاد که می گفتند:زمان ظهور پیغمبری که از مکه بیرون آید و به یثرب مهاجرت کند همین زمان است و چون بیاید ما به وسیله او شماها را نابود خواهیم کرد!از این رو تأملی کرده و از عتبه پرسید:آن مرد کجاست؟عتبه گفت:در حجر(اسماعیل)می نشیند.و چون احساس کرد که اسعد مایل به دیدن او شده بی درنگ دنبال گفتار خود را گرفته و ادامه داد:اما مواظب باش با او تکلم نکنی و سخنش را نشنوی که وی جادوگر است و با جادوی کلام خود،تو را سحر می کند!اسعد گفت:من به حال عمره وارد مکه شده ام و بناچار برای طواف خانه کعبه باید به مسجد بروم پس چه بکنم که حرف او را نشنوم؟عتبه گفت:در هر دو گوش خود پنبه بگذار!اسعد به دستور عتبه پنبه در گوشهای خود گذارده وارد مسجد شد

و به طواف مشغول گردید.در شوط اول [۱۲۸] رسول خدا(ص)را دید که در همان حجر(اسماعیل)نشسته و گروهی از بنی هاشم نیز اطرافش را گرفته اند،اسعد از آنجا گذشت و چون در شوط دوم به آنجا رسید با خود گفت:راستی که کسی از من نادانتر نیست آیا می شود که چنین داستان مهمی در مکه اتفاق افتاده باشد و من بدون اطلاع و تحقیق از حال این مرد به شهر خود بازگردم،چه بهتر آنکه نزد او بروم و از حال او مطلع گردم و خبر آن را برای قوم خود در یثرب ببرم!به همین منظور پنبه را از گوش خود بیرون آورده و به کناری انداخت و نزد رسول خدا(ص)آمده و به عنوان تحیت به رسم مردم آن زمان و بت پرستان به جای سلام گفت:«انعم صباحا»رسول خدا(ص)سر بلند کرده و بدو فرمود:خداوند به جای این جمله تحیت بهتری را برای ما مقرر فرموده و آن تحیت اهل بهشت است:«السلام علیکم».اسعد گفت:ای محمد ما را به چه چیز دعوت می کنی؟فرمود:شهادت به یگانگی خدا و نبوت خویش و سپس قسمتی از دستورهای اسلام را بر او خواند.اسعد که این سخنان را شنید گفت:«اشهد أن لا اله الا الله»گواهی دهم به یگانگی خدا و اینکه تویی رسول خدا،سپس اظهار کرد ای رسول خدا!پدر و مادرم به فدایت،من از اهل یثرب و از قبیله خزرج هستم و میان ما و برادرانمان از قبیله اوس رشته های بریده بسیار هست که امید است خداوند به وسیله تو آن رشته های بریده را پیوند دهد و به دست تو این جدایی و دشمنی برطرف گردد و آن وقت است که کسی نزد ما عزیزتر و

محبوبتر از تو نخواهد بود...اسعد سخنان خود را ادامه داده گفت:یکی از مردان قبیله من نیز همراه من آمده و اگر او نیز مانند من این آیین را بپذیرد امید آن می رود که خدای تعالی به دست تو کار ما را سرانجامی عنایت فرماید.اسعد پس از این ماجرا به نزد ذکوان آمد و او را نیز به اسلام دعوت کرد و با سخنان تشویق آمیزی که گفت او را نیز به دین اسلام درآورد.

سال یازدهم بعثت و اسلام شش یا هشت تن از مردم یثرب

طبق برخی از روایات یک سال از ماجرای اسلام اسعد بن زراره گذشت موسم حج فرا رسید و اسعد بن زراره با پنج تن و یا هفت تن دیگر از مردم یثرب به مکه آمد و رسول خدا را در عقبه دیدار کرده و به آن حضرت ایمان آوردند،که در اسامی آنها اختلاف است و نام جابر بن عبد الله،عوف بن حارث و رافع بن مالک در آنها دیده می شود.اینان پس از این ماجرا به یثرب باز می گردند و با نزدیکان خود در آن شهر موضوع را در میان گذاشته و آنها را به اسلام دعوت می کنند و جمعی را به دین اسلام در می آورند.سال بعد فرا می رسد،و باز هم اسعد بن زراره با جمعی دیگر در موسم حج به مکه آمده و این بار با نیرو و جسارت بیشتری نزد رسول خدا(ص)آمده و قرار دیداری را با آن حضرت در عقبه گذاردند که آن را عقبه اولی می نامند.

پیمان عقبه اولی و آمدن مصعب بن عمیر به یثرب در سال دوازدهم

سال دوازدهم بعثت بود و همان گونه که اشاره شد اسعد بن زراره با یازده تن دیگر که دو تن آنها نیز از قبیله اوس بودند به مکه آمدند و طبق قراری که گذاردند در عقبه منی خدمت رسول خدا(ص)آمده و آنها که ایمان نداشتند نیز ایمان آورده و با آن حضرت پیمانی بستند که آن را«بیعه النساء»گفته اند.و متن پیمان این گونه بود که«شرک نورزند،و دزدی و زنا نکنند و فرزندان خود را نکشند،بهتان نزنند...»و هنگامی که خواستند به شهر خود«یثرب»بازگردند از رسول خدا درخواست کردند تا کسی را برای تعلیم قرآن و تبلیغ اسلام به همراه ایشان به یثرب گسیل دارد.در میان جوانان مکه که

به اسـلام گرویـده و بـا شوق و شور فراوانی قرآن و دسـتورهای دین را فرا گرفته بودنـد جوانی بود به نام مصـعب بن عمیر که بیشتر قرآن را که تا به آن روز به رسول خدا(ص)نازل شده بود حفظ کرده و به یاد داشت،و به خاطر پذیرفتن اسـلام نیز رنجها و سـختیهای زیـادی را تحمـل کرده بـود،زیرا پیش از آنکه مسـلمان شود در خـانه خود و پیش پـدر و مـادر از همه محبوبـتر و عزیزتر بود و در وضع مرفهی زنـدگی می کرد،اما پس از اینکه مسـلمان شد مورد بی مهری پدر و مادر قرار گرفت تا آنجا که او را از خانه خود بیرون کردنـد و چون مسـلمانان به حبشه هجرت کردنـد با آنان به حبشه رفت،و با گروهی که پس از چندی به مکه بازگشـتند به مکه آمد،و چون رسول خدا(ص)و بنی هاشم در شعب ابی طالب محصور گشتند مصعب نیز با آنها بود و همـه آن دشواریهـا و گرسـنگیها و رنجهـا را در طـول آن چنـد سـال تحمـل کرده و بـه چشم مشاهـده کرده بود.بـاری رسـول خـدا(ص)مصـعب بن عمیر را برای رفتن به شـهر یثرب انتخـاب کرده و خود همین انتخـاب می توانـد معرف شخصـیت والاـی مصـعب بن عمیر باشد و جریانات بعدی نیز شایستگی و لیاقت او را در این انتخاب ثابت کرد!مصعب بن عمیر به همراه اسعد و همراهان به مـدینه آمـد و چند روزی از ورود او به شـهر یثرب نگذشـته بود که گروهی از جوانان خزرج به اسـلام گرویدند و کمترخانه ای بود که چون افراد آن خانه گرد هم جمع می شدند سخن از دین اسلام و رسول خدا(ص)به میان نیاید.اسعد

بن زراره هر روزه مصعب را با خود برمی داشت و به هر کجا انجمنی از خزرجیان می دید او را می برد و آنها را به اسلام دعوت می نمود تا روزی به فکر قبیله اوس افتاد و به مصعب گفت:دایی من سعد بن معاذ از رؤسای قبیله اوس و مردی خردمند و بزرگوار است و در میان تیره«عمرو بن عوف»نفوذ و سیادتی دارد و اگر بتوانیم او را به دین اسلام وارد کنیم کار ما تمام و کامل خواهد شد اکنون بیا تا به محله ایشان برویم،مصعب پذیرفت و به همراه اسعد به محله سعد بن معاذ آمد و سر چاهی(که معمولا ـ محل اجتماع مردم بود)نشست و جمعی از نوجوانان گردش را گرفته و مصعب برای آنها قرآن می خواند.این خبر به گوش سعد بن معاذ رسید و او شخصی را که نامش اسید بن حضیر و از بزرگان قبیله(و دلاوران)ایشان بود خواست و بدو گفت:خبر به من رسیده که اسعد بن زراره به محله ما آمده و جوانی قرشی را با خود آورده و جوانهای محله ما را از راه به در کرده اینک به نزد او برو و از این کارش جلوگیری کن.اسید حرکت کرد و چون چشم اسعد به او افتاد به مصعب گفت:این شخص مرد بزرگی است و اگر به آیین ما درآید در پیشرفت کار ما تأثیر بسیاری دارد و چون اسید به نزد آنها رسید گفت:ای ابا امامه(لقب اسعد بوده)دایی تو مرا فرستاده و می گوید:از محله ما برو و جوانان ما را از راه بیرون نبر و از خشم قبیله اوس بر جان خویش بیمناک باش!مصعب رو به اسید کرده گفت:ممکن است

قـدری بنشـینی تـا ما مطلبی را به تو عرضه داریم اگر دوست داشتی آن را بپـذیر و اگر دوست نـداشتی ما از اینجا دور خواهیم شد.اسـید پـذیرفت و نشـست،مصـعب نیز یک سوره از قرآن را برای او خوانـد...آیات جانبخش قرآن(که لابد با لحن و صوت حجازی مصـعب همراه بوده)چنان در دل اسـید اثر کرد و روح او را جـذب نمود که بی اختیار پرسـید:هر کس بخواهـد به این دین درآیـد چه بایـد بکنـد؟مصـعب گفت:بایـد غسـل کنـد و دو جـامه پاک بپوشـد و شـهادتین را بر زبان جاری سازد و نماز بخواند.اسـید که شیفته آیین مقدس اسلام شده بود و می خواست هر چه زودتر در زمره پیروان قرآن درآید در کنار خود آبی که در آن غسـل کنـد جز همان چاهی که بر سر آن نشسـته بودنـد ندیـد از این رو خود را با همان لباسـی که در تن داشت به درون چـاه انـداخت و سـپس از چـاه بیرون آمـد و جـامه اش را فشـار داده پیش مصـعب آمـد و گفـت:اکنـون بگـو چـه بـاید بگویم؟مصـعب شـهادتین را به او یاد داد و اسـید گفت:«اشـهد ان لا اله الا الله و اشـهد ان محمدا رسول الله».آن گاه دو رکعت نمـاز هم به او یـاد داده و اسـید انجـام داد،و چون خواست برود رو به اسـعد کرده گفت:من هم اکنون داییت سـعد را هم پیش شما می فرسـتم و کاری می کنم که او به نزد شـما بیاید،این را گفت و به طرف خانه سـعد حرکت کرد.سـعد بن معاذ در خانه نشسته و چشم به راه اسید بود که ناگاه اسید را دید می آید اما وضع حال او دگرگون است.سعد به

نزدیکانش گفت:سوگند می خورم که اسید غیر از آن اسیدی است که از پیش ما رفت و عوض شده!و چون از ماجرا مطلع شد خودش بلند شد و به نزد مصعب آمد،مصعب نیز سوره مبارکه«حم تنزیل من الرحمن الرحیم...»را برای او خواند.مصعب گوید:به خدا سوگند همین که آن سوره را گوش داد پیش از آنکه سخنی بگوید ما اسلام را در چهره اش خواندیم(و دانستیم که آن سوره کار خود را کرده و نور قرآن در دلش تابیده است).سعد با شنیدن همان سوره کسی را به خانه اش فرستاد و دو جامه پاک برای او آوردند،آن گاه غسل نموده شهادتین را بر زبان جاری کرد و به دنبال آن،دو رکعت نماز خواند،آن گاه دست مصعب را گرفت و به نزد خود برد و گفت:از این پس آزادانه آیین خود را بر مردم آشکار و ترویج کن و از کسی بیم نداشته باش.سپس به میان قبیله عمرو بن عوف آمد و فریاد زد:ای بنی عمرو بن عوف!هیچ مرد و زن و پیر و جوانی در خانه نماند و همگی بیایید.و چون همه آمدند گفت:مقام و مرتبه من در نزد شما چگونه است؟همه گفتند:تو بزرگ و فرمانروای ما هستی و هر چه دستور دهی انجام خواهیم داد.سعد گفت:سخن با شما،مردانتان و زنانتان و بچه هایتان بر من حرام است مگر اینکه این دو جمله را گواهی دهید:«لا اله الا الله،محمد رسول الله»و سپاس خدای را که ما را به این آیین گرامی داشت و این محمد همان پیغمبری است که یهودیان از ظهورش خبر می دادند.و چون بازگشتند خانه ای نبود که پس از شنیدن سخنان سعد مرد مسلمان یا زن مسلمانی در آن

وارد نشود و بدین ترتیب آیین مقدس اسلام بسرعت در مدینه انتشار یافت و پیروان بسیاری از هر دو قبیله اوس و خزرج پیدا کرد،و مصعب بن عمیر نیز با قدرت و نیروی بیشتری شروع به تبلیغ دین اسلام کرده و جریان کار خود را نیز مرتبا به رسول خدا(ص)گزارش می داد،پیغمبر خدا نیز به مسلمانانی که در مکه بودند و تحت شکنجه و آزار مشرکان قرار داشتند دستور داد به مدینه مهاجرت کنند و تدریجا مقدمات هجرت فراهم می شد.

پیمان عقبه دوم

اشاره

مصعب که در انجام مأموریت خود بخوبی موفق شده بود پس از چندی به مکه بازگشت و چون ایام حج فرا رسید گروهی از مسلمانان شهر مدینه نیز به همراه کاروانی که برای حج حرکت کرده بود به مکه آمدند تا ضمن انجام مناسک حج از نزدیک پیغمبر بزرگوار خود را نیز زیارت کنند.اینان جمعا هفتاد و سه مرد و دو زن بودند که در میان کاروان مدینه مانند حاجیان دیگر به انجام مناسک مشغول و بسیاری از ایشان نیز در افشای دین خود احتیاط می کردند.چند تن از مردان آنها پیش از روز عید و رفتن به عرفات و منی،رسول خدا(ص)را در مسجد الحرام دیدار کرده و پیغمبر خدا با آنها قرار ملاقات و گفتگو را در شب دوم تشریق(شب دوازدهم)در منی گذارد و برای آنکه این ملاقات در خفا انجام شود و مشرکین مکه از ماجرا مطلع نشوند به آنها فرمود:آخرهای شب که شد،یکی یکی به خانه عبد المطلب که در عقبه منی است بیایید.کعب بن مالک یکی از راویان حدیث می گوید:ما آن شب را تا ثلثی از شب در چادرهای خود به سر بردیم و

پس از آن در کمال خفا یکی یکی به طرف میعادگاه به راه افتادیم و همانند راه رفتن مرغ«قطا» گامها را آهسته آهسته برداشته و بر زمین می گذاردیم و بدین ترتیب همه هفتاد و سه نفر و آن دو زن مسلمانی که همراه ما بود به میعادگاه رفتیم.منظور از این دیدار چنانکه بعدا معلوم شد دعوت رسول خدا(ص)به مدینه و عقد پیمانی در این باره بود.رسول خدا(ص)نیز به اتفاق حمزه و علی(ع)و به گفته برخی عمویش عباس بن عبد المطلب به نزد آنها آمد و پس از حضور تمامی افراد به نقل ابن هشام در سیره نخستین کسی که لب به سخن گشود عباس بن عبد المطلب عموی پیغمبر بود که رو به مسلمانان مدینه کرده و به این مضمون سخنانی گفت:ای مردم یثرب شما مقام و شخصیت محمد را در میان ما می دانید،ما تا به امروز او را به هر ترتیبی بوده در مقابل دشمنان حفظ کرده ایم اکنون که شما می خواهید او را به شهر خود دعوت کنید باید بدانید که موظف هستید وی را در برابر دشمنان یاری کرده و از آزار و گزند آنها محافظتش کنید چنانکه براستی آمادگی این کار را دارید با او پیمانی ببندید و از این جا به شهر خود ببرید و گرنه وی را به حال خود واگذارید تا در شهر خود و در میان قوم و قبیله اش بماند. [۱۲۹] .می نویسند:سخن عباس که به پایان رسید مسلمانان یثرب رو به رسول خدا(ص)کرده گفتند:شما سخن بگوی و هر پیمانی که می خواهی برای خود و خدای خود از ما بگیر!رسول خدا(ص)فرمود:اما آنچه مربوط به خداست آنکه او را بپرستید و

چیزی را شریک او قرار ندهید و اما آنچه مربوط به من است آنکه چنانکه از زنان و فرزندان خود دفاع می کنید از من نیز به همان گونه دفاع کنید،و در برابر شمشیر و جنگ پایداری کنید اگر چه عزیزانتان کشته شود!پرسیدند:اگر ما چنین کردیم پاداش ما در برابر این کار چیست؟و خدا به ما چه خواهد داد؟فرمود:اما در دنیا آنکه بر دشمنان خویش پیروز خواهید شد،و اما در آخرت:رضوان و بهشت ابدی پاداش شماست.براء بن معرور که یکی از آنها بود دست خود را به عنوان بیعت دراز کرده عرض کرد:سوگند به آنکه تو را به حق مبعوث فرموده ما تو را همانند عزیزانمان محافظت خواهیم کرد،و همانگونه که از نوامیس خود دفاع می کنیم از تو نیز به همانگونه دفاع خواهیم کرد،پیمانت را با ما ببند که ما به خدا فرزند جنگ و شمشیر هستیم و جنگجویی را از پدران خود ارث برده ایم...ابو الهیثم بن تیهان یکی دیگر از آنان سخن براء را قطع کرده گفت:ای رسول خدا هم اکنون میان ما و دیگران پیمانهایی وجود دارد که ما با این پیمان باید خود را برای قطع همه آنها آماده کنیم،چنان نباشد که چون به نزد ما بیایی و بر دشمنانت پیروز شوی ما را رها کرده و به سوی قوم خود بازگردی؟رسول خدا(ص)تبسمی کرده و آنها را مطمئن ساخت که چنین نخواهد بود.عباس بن عباده یکی دیگر از ایشان که دید همگی آماده بستن پیمان شده اند به پا خاست و هم شهریان خود را مخاطب ساخته گفت:هیچ می دانید چه پیمانی با این مرد می بندید؟گفتند:آری!گفت:شما با مبارزه و جنگ با همه مردم از سرخ

و سیاه بیعت می کنید،اکنون خوب دقت کنید اگر احیانا با از دست دادن اموال خود و کشته شدن اشراف و بزرگانتان دست از یاری او خواهید کشید و تسلیم دشمنش خواهید کرد از بیعت با او خودداری کنید و او را به حال خود واگذارید که به خدا سوگند اگر چنین کاری بکنید ننگ ابدی را برای خود خریداری کرده اید؟همگی گفتند:ما چنین نخواهیم کرد.و بدین ترتیب با آن حضرت بیعت کرده و نام این بیعت را«بیعه الحرب»گذاردند.رسول خدا(ص)به دنبال این بیعت و پیمان بدانها فرمود اکنون از میان خود دوازده نفر را انتخاب کنید که آنها نقیب و مهتر شما در کارها باشند و آنها نیز ۱۲ نفر را که نه تن از قبیله خزرج و سه تن دیگر از قبیله اوس بودند برای این منصب به رسول خدا(ص)معرفی کردند،آن نه تن که از خزرج بودند نامشان:اسعد بن زراره،سعد بن ربیع،و براء بن معرور،منذر بن عمرو،عبد الله بن رواحه،رافع بن مالک،عبد الله بن عمرو بن حرام،عباده بن صامت و سعد بن عباده بود.و آن سه تن که از قبیله اوس بودند نامشان:یکی همان اسید بن حضیر بود که شرح اسلام او را در چند صفحه قبل ذکر کردیم،و دیگر سعد بن خیثمه و سوم رفاعه بن عبد المنذر بود.پس از اینکه کار پیمان و انتخاب نقیبان به اتمام رسید یثربیان به دستور رسول خدا(ص)به چادرهای خود بازگشتند و بقیه شب را در زیر چادرهای خود در منی به سر بردند.

قریش با خبر شدند...

با اینکه همه این جریانات در دل شب و در خانه سر پوشیده و در کمال خفا انجام گردید اما شیطان کار خود را کرد و

بانـگ خود را به گوش قریش و ساکنان منی رسانیـد و به آنها بانگ زد:محمـد و از دین بیرون شـدگان از قبیله اوس و خزرج برای جنگ با شما در عقبه همپیمان شدند!خبر به گوش قرشیان که رسید لباس جنگ به تن کرده به سوی عقبه به راه افتادند و همین که به تنگنـای عقبه رسـیدند جناب حمزه و علی(ع)را دیدنـد که با شمشـیر در آنجا ایسـتاده انـد،و چون حمزه را دیـدند پیش آمـده گفتنـد:چه خبر شـده و برای چه اجتماع کرده ایـد؟حمزه گفت: اجتماعی نکرده ایم و کسـی اینجا نیست و به خـدا سوگنـد هر کس از عقبه عبور کند با این شمشـیر او را خواهم زد.قریش که چنان دیدند بازگشـتند.کعب بن مالك گوید:فردا صبح قرشـیان پیش ما آمده گفتند:ما شـنیده ایم شـما بر ضد ما با محمد پیمان بسـته و می خواهید او را به یثرب ببرید!ما که با شما سـر جنگ نـداریم و چیزی نزد ما مبغوضتر از جنگ با شـما نیست؟.گروهی از همراهان ما که در حال شـرك بودنـد و از ماجرای شب گذشته خبری نداشتند از جا برخاسته و برای آنها قسم خوردند که چنین ماجرایی نبوده و ما هیچ گونه اطلاعی از آن نـداریم.قریش نزد عبـد الله بن ابی بن ابی سـلول که مورد احـترام همگی بود آمـده و جریـان را از او پرسـیدند،او نیز که از ماجرا بی خبر بود اظهار بی اطلاعی کرده و برای اطمینان ایشان گفت:اینکه می گویید موضوع کوچکی نیست و هیچ گاه قوم من بـدون اطلاع و مشورت بـا من دست به چنین کاری نمی زننـد،قریش هم به سوی خانه های خود بازگشـتند،اما از آنجا که رفت و آمد مردم یثرب

به شهر مکه و هجرت گروهی از مسلمانان به آن شهر و اخباری که از پیشرفت اسلام در مدینه به آنها رسیده بود از این سخنان مطمئن نشـده و بنـای تحقیق بیشتری را گذاردنـد و هنگـامی مطلب برای آنها مسـلم شـده بود که حاجیان از منی کوچ کرده و کاروان یثرب از شـهر مکه خارج شده بود.قریش در تعقیب کاروانیان مقداری از شـهر مکه بیرون آمدند و چون مأیوس شدند به سوی مکه بازگشـتند و با این حال دو تن از مسلمانان را در«اذاخر»که نام جایی در نزدیکی مکه است دیدار کردند و آن دو را تعقیب کردنـد یکی سـعد بن عبـاده و دیگری منـذر بن عمرو بـود که هر دو از نقیبـان بودنـد منـذر که خود را در محاصـره قرشیان دیـد بـا چـابکی و سـرعت از میان حلقه محاصـره خود را بیرون انـداخته و فرار کرد و قرشـیان نتوانسـتند او را دسـتگیر سازنـد،امـا سـعد بن عبـاده به دست ایشان اسـیر گردیـد و دسـتهای او را با همان طنابی که پالان شتر خود را با آن بسـته بود به گردنش بسـتند و زیر ضـربات مشت و چوب و لگدش گرفته بدین ترتیب وارد شـهر مکه اش کردند.خود سعد گوید:همچنان هر کس می رسـید کتکی به من می زد تا آنکه ابو البختری دلش به حال من سوخت و پیش آمده گفت:کسی را در مکه نمی شناسـی که او را پناه داده و حقی از این راه بر او داشته باشی و او را به یاری خود بخوانی تا تو را نجات دهد؟گفتم:چرا دو تن را می شناسم یکی جبیر بن مطعم و دیگری حارث بن حرب که من در یثرب نسبت

به آنهـا چنین و چنـان کرده ام و داسـتان پنـاه دادن جبیر بن مطعم را ذکر کرد و سـرانجام به آن دو خبر داده و آمدنـد و مرا از دست قریش نجات دادند.

جوانان مدینه و بت عمرو بن جموح

ابن هشام می نویسـد:کسانی که در عقبه با رسول خـدا(ص)بیعت کرده بودند عموما از جوانهای مدینه بودند،و پیرمردان قبایل بیشتر در همان حالت بت پرستی و شرک به سر می بردند،در میان سالمندان قبیله بنی سلمه پیرمردی بود به نام عمرو بن جموح که ماننـد شـیوخ دیگر قبایـل بت مخصوصـی برای خود تهیه کرده بود به نـام«مناه»و او را در خانه خود در جایگاه مخصوصـی گـذارده بود.در میان جوانان تازه مسـلمان یکی هم معاذ پسـر همین عمرو بن جموح بود که تازه از سـفر مکه و بیعت با رسول خدا(ص)بازگشـته بود.معاذ با رفقای دیگر مسـلمان خود که از جوانان همان قبیله بنی سلمه بودند قرار گذاردند که چون شب شـد به دستیاری و کمک او«مناه» یعنی بت مخصوص پـدرش را بدزدنـد و در مزبله های مـدینه بیاندازنـد و موفق هم شدنـد و چنـد شب پی در پی «منـاه»را به میـان مزبله هـای مـدینه که پر از نجاست بود می انداختنـد و عمرو بن جموح هر روز صـبح به جسـتجوی بـت گمشـده خـود به این طرف و آن طرف می رفت و چـون آن را پیـدا می کرد شسـتشو می داد و به جـای خـود بازگردانـده می گفت:به خدا اگر می دانسـتم چه کسـی نسـبت به تو این گونه جسارت و بی ادبی کرده او را بسـختی تنبیه می کردم!و چون این عمـل تکرار شـد شبی عمرو بن جموح شمشـیری به گردن بت آویخت وگفت:من که نمی دانم چه شخصـی نسبت به تو این جسارت ها و

بی ادبیها را روا می دارد اکنون این شمشیر را به گردنت می آویزم تا اگر براستی خیری و یا نیرویی در تو هست هر کس به سراغ تو می آید به وسیله آن از خودت دفاع کنی!آن شب جوانان بنی سلمه«مناه»را بردند و شمشیر را از گردنش باز کرده و به جای آن،توله سگ مرده ای را به گردنش بستند و با همان حال در مزبله دیگری انداختند.عمرو بن جموح طبق معمول هر روز به دنبال بت آمد و چون او را پیدا کرد کمی بدو خیره شد و به فکر فرو رفت،جوانان بنی سلمه نیز که در همان حوالی قدم می زدند تا ببینند سرانجام عمرو بن جموح چه خواهد کرد و چه زمانی از خواب غفلت بیرون می آید و فطرتش بیدار می شود،وقتی آن حال را در او مشاهده کردند نزدیک آمده شروع به سرزنش بت و بت پرستان کردند و کم کم عمرو بن جموح را به ترک بت پرستی و ایمان به خدا و اسلام دعوت کردند،سخنان ایشان با آن سابقه قبلی در دل عمرو بن جموح مؤثر افتاد و مسلمان شد و در مذمت آن بت و شکرانه این نعمت بزرگ که نصیبش شده بود اشعار زیر را سرود:و الله لو کنت الها لم تکن انت و کلب وسط بئر فی قرن اف لملقاک الها مستدن الآن فتشناک عن سوء الغبن الحمد لله العلی ذی المنن الواهب الرزاق دیان الدین هو الذی انقذنی من قبل ان اکون فی ظلمه قبر مرتهن بأحمد المهدی النبی المرتهن و ملخص ترجمه اشعار فوق این است که گوید:(به خدا سوگند اگر تو خدا بودی هرگز با این سگ مرده بسته به یک ریسمان

نبودی!(اکنون دانستم که تو خدا نیستی و من از روی سفاهت و نادانی تو را پرستش کردم،سپاس خدای بزرگ و بخشنده را که به وسیله پیغمبر راهنمای خویش مرا نجات بخشید.)

ازدواج با سوده

نخستین زنی را که رسول خدا(ص)پس از مرگ خدیجه و پیش از هجرت به مدینه به ازدواج خویش درآورد سوده دختر زمعه بود که در زمره مسلمانان اولیه و مهاجرین حبشه هستند و چون از حبشه بازگشتند شوهرش سکران بن عمرو در مکه از دنیا رفت و سوده را در میان فامیل و قبیله اش یعنی قبیله«بنی عامر»که بیشتر به حال شرک به سر می بردند و قبیله مهمی به شمار می رفتند بی سرپرست گذارد،در چنین وضعی اگر سوده می خواست به میان قبیله خود بازگردد یا ناچار بود از دیانت اسلام دست بردارد تا او را به خود راه دهند و یا اذیتها و اهانتهای آنان را با سختی تحمل کند و در وضع رقتباری به سر برد،رسول خدا(ص)در چنین شرایطی او را به ازدواج خویش درآورد تا هم آن زنی را که در راه اسلام سختیهایی را تحمل کرده از پریشانی و بی سر و سامانی نجات بخشد و هم قبیله اش را به سوی اسلام متمایل سازد.و ابن حجر در اصابه مرگ او را در سال ۵۴ هجری نقل کرده است.

مقدمات هجرت رسول خدا

با پیشرفت سریع اسلام در شهر یثرب،مقدمات هجرت رسول خدا(ص)و مسلمانان مکه بدان شهر فراهم شد.زیرا مشرکین مکه روز به روز دایره فشار و شکنجه را به مسلمانان تنگتر کرده و آنها را بیشتر می آزردند تا جایی که به گفته مورخین بعضی را از دین خارج کردند.رسول خدا(ص)نیز در مشکل عجیبی گرفتار شده بود از طرفی ابیطالب و خدیجه دو پشتیبان و حامی داخلی و خارجی خود را از دست داده و این دو حادثه دشمنان را نسبت بدان حضرت بی باک تر و جسورتر ساخته

بود و از طرف دیگر دیدن و شنیدن این مناظر رقتباری را که مشرکین نسبت به پیروانش انجام می دادند طاقتش را کم کرده و از جانب خدای تعالی نیز مأمور به تحمل و صبر می بود.نفوذ اسلام در شهر یثرب فرج و گشایش بزرگی برای رسول خدا(ص)و مسلمانان بود و پیغمبر خدا(ص)به مسلمانان دستور داد هر یک از شما که تحمل آزار اینان را ندارد به نزد برادران خود که در شهر یثرب هستند،برود.

نخستین مهاجر

پس از این دستور نخستین خانواده ای که عازم هجرت به شهر یثرب گردیدند،ابو سلمه بود که از آزار مشرکین به تنگ آمده بود و قبلا-نیز یک بار به حبشه هجرت کرده بود.پس از این رخصت همسرش ام سلمه را(که بعدها به همسری رسول خدا(ص)درآمد)با فرزندش سلمه برداشت تا به سمت یثرب حرکت کند.قبیله ام سلمه یعنی بنی مغیره همین که از ماجرا با خبر شدند سر راه ابو سلمه آمده و گفتند:ما نمی گذاریم ام سلمه را با خود ببری و ابو سلمه هر چه کرد نتوانست آنها را قانع کند و همسرش را همراه ببرد و سرانجام ناچار شد ام سلمه را با فرزندش سلمه نزد آنها گذارده و خود بتنهایی از مکه خارج شود.از آن سو قبیله ابو سلمه یعنی بنی عبد الاسد وقتی شنیدند فرزند ابو سلمه در قبیله بنی مغیره است پیش آنها آمده گفتند:ما نمی گذاریم فرزندی که به ما منتسب است در میان شما بماند و پس از کشمکش زیادی که کردند دست سلمه را گرفته و به همراه خود بردند.ام سلمه نقل کرده:که این ماجرا نزدیک به یک سال طول کشید و در طول این مدت کار

روزانه من این بود که هر روز صبح از خانه بیرون می آمدم و در محله ابطح می نشستم و تا غروب در فراق شوهر و فرزندم گریه می کردم تا روزی یکی از عمو زادگانم از آنجا گذشت و چون وضع رقتبار مرا مشاهده کرد پیش بنی مغیره رفت و به آنها گفت:این چه رفتار ناهنجاری است؟چرا این زن بیچاره را آزاد نمی کنید،شما که میان او و شوهر و فرزندش جدایی انداخته اید؟اعتراض او سبب شد تا مرا رها کرده گفتند:اگر می خواهی پیش شوهرت بروی آزادی!بنی عبد الاسد نیز با اطلاع از این جریان سلمه را به من برگرداندند،و من هم سلمه را برداشته با شتری که داشتم تنها به سوی مدینه حرکت کردم و به خاطر تنهایی و طول راه،ترسناک و خایف بودم ولی هر چه بود از توقف در مکه آسانتر بود،و با خود گفتم که اگر کسی را در راه دیدم با او می روم.چون به تنعیم(دو فرسنگی مکه)رسیدم به عثمان بن طلحه که در زمره مشرکین بود برخوردم و او از من پرسید:ای دختر ابا امیه به کجا می روی؟گفتم:به یثرب نزد شوهرم!پرسید:آیا کسی همراه تو هست؟گفتم:جز خدای بزرگ و این فرزندم سلمه دیگر کسی همراه من نیست.عثمان فکری کرد و گفت:به خدا نمی شود تو را به این حال واگذارد،این جمله را گفت و مهار شتر مرا گرفته به سوی مدینه به راه افتاد و به خدا سوگند تا به امروز همراه مردی جوانمردتر و کریمتر از او مسافرت نکرده بودم،زیرا هر وقت به منزلگاهی می رسیدیم شتر مرا می خواباند و خود به سویی می رفت تا من پیاده شوم،و چون پیاده می شدم می آمد و افسار شتر مرا

به درختی می بست و خود به زیر درختی و سایبانی به استراحت می پرداخت تا دوباره هنگام سوار شدن که می شد می آمد و شتر مرا آماده می کرد و به نزد من می آورد و می خوابانـد و خود به یک سو می رفت تا من سوار شوم و چون سوار می شدم نزدیـک می آمـد و مهـار شتر را می گرفت و راه می افتـاد،و به همین ترتیب مرا تـا مـدینه آورد و چون به«قباء»رسـیدیم به من گفت:برو به سـلامت وارد این قریه شو که شوهرت ابـا سـلمه در همین جاست.این را گفت و خودش از همان راهی که آمـده بود به سوی مکه بازگشت.به ترتیبی که گفته شـد مسـلمانان به طور انفرادی و دسـته دسـته مهاجرت به یثرب را آغاز کردند و البته این مهاجرتها نیز غالبا در خفا و پنهانی انجام می شد و اگر مشرکین مطلع می شدند که فردی یا خانواده ای قصد مهاجرت دارنـد از رفتن آنها جلوگیری می کردنـد و حتی گاهی به دنبال آنان تا مـدینه می آمدند و با حیله و نیرنگ آنها را به مکه باز می گرداننـد،چنـانکه ابن هشـام در اینجـا نقـل می کنـد که عیاش بن ابی ربیعه به همراه عمر به مـدینه آمـد و چون ابو جهل و حـارث بن هشـام که از نزدیکـان او بودنـد از مهاجرت او مطلع شدنـد،به تعقیب او از مکه آمدنـد و برای اینکه او را حاضـر به بازگشت کنند بدو گفتند:مادرت از هجرت تو سخت پریشان و ناراحت شده تا جایی که نذر کرده است تا تو را نبیند سرش را شانه نزند و زیر سقف و سایه نرود؟عیاش دلش به حال مادر سوخت و آماده بازگشت شد و با اینکه عمر

به او گفت:اینان می خواهنـد تو را گول بزنند و حیله ای است که برای بازگرداندن تو طرح کرده اند ولی عیاش قانع نشد و به همراه آن دو از مـدینه بیرون آمـد و هنوز چنـدان از شـهر دورنشـده بودنـد که آن دو عیـاش را سـرگرم سـاخته و بر وی حمله کردند و دسـتگیرش نموده با دسـتهای بسته وارد مکه اش ساختند و در جایی او را زندانی کرده و تحت شکنجه و آزارش قرار دادند تا اینکه مجددا وسیله ای فراهم شد و او به مدینه آمد.

مصادره اموال

روز به روز بر تعـداد مهـاجرین افزوده می شـد و تـدریجا مکه داشت از مسـلمانان خـالی می گردید.مشـرکین بـا خطر تازه ای مواجه شـده بودنـد که پیش بینی آن را نمی کردنـد زیرا تـا به آن روز فکر می کردنـد با شـکنجه و تهدیـد و اذیت و آزار می توان جلوی پیشرفت اسلام را گرفت،اما با گذشت زمان دیدند که این شکنجه و آزارها و شدت عملها نتوانست جلوی تبلیغات رسول خـدا (ص)را بگیرد.در آغـاز مهاجرت افراد تازه مسـلمان نیز خطری احساس نمی کردنـد اما وقتی که دیدنـد مسـلمانان پناهگاه تازه ای پیدا کرده و شـهر یثرب آغوش خود را برای اسـتقبال اینان باز نموده با پیشـرفت سـریعی که اسلام در خود آن شهر و میان مردم آنجا داشـته است،چیزی نخواهـد گـذشت که حمله انتقامی مسـلمانان از همانجا شـروع خواهـد شـد و با نیرو گرفتن آنها و پیوند مهاجر و انصار در شهر یثرب پاسخ آن همه اهانتها و قتل و آزارها را خواهند داد،از این رو به فکر مصادره اموال مسلمانان افتاده و خواستند از این راه جلوی هجرت آنان را بگیرند و آنها را از هر سو

تحت فشار و شکنجه قرار دهند.مثلا درباره صهیب می نویسند:وی مردی بود که او را در روم به اسارت گرفته و به مکه آورده بودند و در مکه به دست شخصی به نام عبد الله بن جدعان آزاد گردید،این مرد در همان سالهای اول بعثت رسول خدا(ص)به دین اسلام گروید و جزء پیروان رسول خدا(ص)گردید،و شغل او تجارت و سوداگری بود و از این راه مال فراوانی به دست آورد،مشرکین مکه او را هر روز به نوعی اذیت و آزار می کردند تا جایی که صهیب ناچار شد دست از کار و کسب خود بکشد و مانند مسلمانان دیگر به یثرب مهاجرت کند و در صدد برآمد تا مالی را که سالها تدریجا به دست آورده با خود به یثرب ببرد.هنگامی که مشرکین خبر شدند وی می خواهد به یثرب برود سر راهش را گرفته گفتند:وقتی تو به این شهر آمدی مردی فقیر و بی نوا بودی و این ثروت را در این شهر به دست آورده و اندوخته ای و ما نمی گذاریم این مال را از این شهر بیرون ببری.صهیب گفت:اگر از مال خود صرفنظر کنم جلویم را رها می کنید؟گفتند:آری!صهیب گفت:من هم آنچه دارم همه را به شما واگذار کردم.و بدین ترتیب خود را از دست مشرکین رها ساخته و به مدینه آمد.و یا درباره قبیله بنی جحش می نویسند که آنها هنگامی که خواستند به برادران مسلمانان خود بپیوندند همه افراد خانواده و اثاثیه منزل را هم همراه خود بردند و خانه های خود را قفل کردند به امید آنکه روزی بدانجا بازگشته و یا اگر نیازمند شدند آنها را فروخته و در شهر یثرب یا جای دیگری به

جای آنها خانه و سکنایی بخرند.اما ابو سفیان یکی از بزرگان مکه و رئیس بنی امیه وقتی از ماجرا خبردار شد با اینکه با بنی جحش همپیمان و همسوگند بود خانه های آنها را تصاحب کرده و به عمرو بن علقمه یکی دیگر از سرکردگان مکه فروخت و پول آن را نیز برای خود ضبط کرد.این خبر که به گوش عبد الله بن جحش بزرگ بنی جحش رسید متأثر شده پیش رسول خدا(ص)آمد و شکوه حال خود بدو کرد و حضرت بدو اطمینان داد که خدای تعالی در بهشت به جای آنها خانه هایی به بنی جحش عطا فرماید و او راضی شده بازگشت.این سختگیریها و شدت عملها بیشتر به خاطر آن بود که به قول معروف زهر چشمی از دیگران بگیرند و به آنها بفهمانند در صورت مهاجرت به یثرب با چنین عکس العملها و واکنشهایی مواجه خواهند شد،و گرنه امثال ابو سفیان با آن همه ثروت و مستغلاتی که داشتند به این گونه اموال و درآمدهایی که باعث ننگ و عار خود و دودمانشان می گردید،احتیاجی نداشتند.اما این سختگیریها نیز کوچکترین تزلزلی در اراده مسلمانان ایجاد نکرد و نتوانست جلوی هجرت آنها را بگیرد،از این رو مشرکین خود را برای تصمیمی قاطعتر و سخت تر آماده کردند و به فکر نابودی رهبر این نهضت مقدس یعنی رسول خدا(ص)افتاده و با تمام مشکلات و خطرهایی که این راه داشت ناچار به انتخاب آن شدند.و شاید ترس و بیمشان بیشتر برای این بود که ترسیدند خود محمد(ص)نیز به آنها ملحق شود و تحت رهبری و لوای او به مکه بتازند و تمام مظاهر بت پرستی و سیادت آنها را از

میان ببرد.

اجتماع در دار الندوه

پیش از این در احوالات اجداد پیغمبر گفته شد:قصی بن کلاب جد اعلای رسول خدا(ص)پس از اینکه بر تمام قبایل قریش سیادت و آقایی یافت از جمله کارهایی که در مکه انجام داد این بود که خانه ای را برای مشورت در اداره کارها و حل مشکلات و پیش آمدها اختصاص داد و پس از وی نیز بزرگان مکه برای مشورت در کارهای مهم خویش در آنجا اجتماع می کردند و آن خانه را«دار الندوه»نامیدند.این جریان هم که پیش آمد،قریش بزرگان خود را خبر کرده تا برای تصمیم قطعی درباره محمد (ص)به شور و گفتگو بپردازند،و قانونشان هم این بود که افراد پایینتر از چهل سال حق ورود به«دار الندوه»را نداشتند.محدث بزرگوار مرحوم طبرسی(ره)دنباله ماجرا را این گونه نقل کرده و می نویسد:برای مشورت در این کار چهل نفر از بزرگان در دار الندوه جمع شدند و چون خواستند وارد شور و مذاکره شوند دربان دارالندوه پیرمردی را دید که با قیافه ای جالب و ظاهر الصلاح دم در آمده و اجازه ورود به مجلس را می خواهد و چون از او پرسید:تو کیستی؟جواب داد:من پیرمردی از اهل نجد هستم که وقتی از اجتماع شما با خبر شدم برای هم فکری و مشورت با شما خود را به اینجا رساندم شاید بتوانم کمک فکری در این باره به شما بنمایم،دربان موضوع را به اطلاع اهل مجلس رسانده و اجازه ورود پیر نجدی به مجلس صادر گردید.و این پیرمرد کسی جز شیطان و ابلیس نبود که طبق روایت به این صورت درآمده و خود را به مجلس رسانده بود.(و اگر شیطان واقعی هم نبوده شخصی بوده که پیشنهادات شیطانی

او در روایت وی را به عنوان شیطان آن محفل معرفی نموده است)!در این وقت ابو جهل به سخن آمده گفت:ما اهل حرم خداییم که در هر سال دو بار اعراب به شهر ما می آیند و ما را گرامی می دارند و کسی را در ما طمعی نیست و پیوسته چنان بودیم تا اینکه محمد بن عبد الله در میان ما نشو و نما کرد و ما او را به خاطر صلاح و راستی و درستی«امین»خواندیم و چون به مقام و مرتبه ای رسید مدعی نبوت شد و گفت:از آسمانها برای من خبر می آورند و به دنبال آن خردمندان ما را سفیه و بی خرد خواند و خدایان ما را دشنام داد و جوانانمان را تباه ساخت و جماعت ما را پراکنده نمود و چنین پندارد که هر که از ما مرده در دوزخ است و بر ما چیزی از این دشوارتر نیست و من درباره او فکری به نظرم رسیده!گفتند:چه فکری؟گفت:نظر من آن است که مردی را بگماریم تا او را به قتل برساند!در آن وقت بنی هاشم اگر خونبهای او را خواستند به جای یک خونبها ده خونبها می پردازیم!پیرمرد نجدی گفت:این رأی درستی نیست!گفتند:چرا؟گفت:به خاطر آنکه بنی هاشم قاتل او را هر که باشد خواهند کشت و هیچ گاه حاضر نمی شوند قاتل محمد زنده روی زمین راه برود و در این صورت کدام یک از شما حاضر است اقدام به چنین کاری بکند و جان خود را در این راه بدهد!وانگهی اگر کسی هم حاضر به این کار بشود این کار منجر به جنگ و خونریزی میان قبایل مکه شده و در نتیجه فانی و

نابود خواهید شد.دیگری گفت:من فکر دیگری کرده ام و آن این است که او را در خانه ای زندانی کنیم و همچنان غذای او را بدهیم باشد تا در همانخانه مرگش فرا رسد چنانکه زهیر و نابغه و امری ء القیس (شاعران معروف عرب)مردند.پیرمرد نجدی گفت:این رأی بدتر از آن اولی است!گفتند:چرا؟گفت:به خاطر آنکه بنی هاشم هیچ گاه این کار را تحمل نخواهند کرد و اگر خودشان بتنهایی هم از عهده شما برنیایند در موسمهای زیارتی که قبایل دیگر به مکه می آیند از آنها استمداد کرده او را از زندان بیرون می آورند!سومی گفت:او را از شهر خود بیرون می کنیم و با خیالی آسوده به پرستش خدایان خود مشغول می شویم.شیطان محفل مزبور گفت:این رأی از آن هر دو بدتر است!پرسیدند:چرا؟گفت:برای آنکه شما مردی را با این زیبایی صورت و بیان گرم و فصاحت لهجه به دست خود به شهرها و میان قبایل می فرستید و در نتیجه،وی آنها را با بیان خود جادو کرده پیرو خود می سازد و چندی نمی گذرد که لشکری بی شمار را بر سر شما فرو خواهد ریخت!در این وقت حاضرین مجلس سکوت کرده دیگر کسی سخنی نگفت و همگی در فکر فرو رفته متحیر ماندند و رو بدو کرده گفتند:پس چه باید کرد؟شیطان مجلس گفت:یک راه بیشتر نیست و جز آن نیز کار دیگری نمی توان کرد و آن این است که از هر تیره و قبیله ای از قبایل و تیره های عرب حتی از بنی هاشم یک مرد را انتخاب کنید و هر کدام شمشیری به دست گیرند و یک مرتبه بر او بتازند و همگی بر او شمشیر بزنند و در قتل او شرکت جویند و

بـدین ترتیب خون او در میان قبایل عرب پراکنـده خواهد شد و بنی هاشم نیز که خود در قتل او شـرکت داشـته اند نمی توانند مطـالبه خونش را بکننـد و بناچـار به گرفتن خونبهـا راضـی می شونـد و در آن صورت به جـای یـک خونبهـا سه خون بها می دهیـد!گفتنـد:آری ده خونبهـا خواهیم داد!این سـخن را گفته و همگی رأی پیرمرد را تصویب نموده گفتنـد:بهترین رأی همین است.و بـدین منظور از بنی هاشم نیز ابو لهب را با خود همراه ساخته و از قبایل دیگر نیز از هر کـدام شخصـی را برای این کار برگزیدند.

هجرت رسول خدا

اشاره

ده نفر یـا به نقلی پـانزده نفر که هر یک یا دو نفر آنها از قبیله ای بودنـد شمشـیرها و خنجرها را آماده کرده و به منظور کشـتن پیامبر اسـلام شـبانه به پشت خانه رسول خدا(ص)آمدند و چون خواستند وارد خانه شوند،ابو لهب مانع شده گفت:در این خانه زن و کودک خفته انـد و من نمی گذارم شـما شـبانه با این وضع به خانه بریزید زیرا ترس آن هست که در گیر و دار حمله به اتاق و بستر محمد بچه یا زنی زیر دست و پا و یا شمشیرها کشته شود و این ننگ برای همیشه بر دامان ما بماند،باید شب را در اطراف خانه بمانیم و پاس دهیم و همین که صـبح شـد نقشه خود را عملی خواهیم کرد.از آن سو جبرئیل بر پیغمبر نازل شـد و توطئه مشـرکین را در ضمن آیه«و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله و الله خیر الماکرین» [۱۳۰] به اطلاع آن حضرت رسانید،رسول خدا(ص)که به گفته جمعی از مورخین خود را

برای مهاجرت به یثرب از پیش آماده کرده و مقدمات کار را فراهم نموده بود تصمیم گرفت همان شب از مکه خارج شود،اما این کار خطرهایی را هم در پیش داشت که مقابله با آنها نیز پیش بینی شده بود.زیرا با توجه به اینکه خانه های مکه در آن زمان عموما دیوارهای بلند نداشته و مردم از خارج خانه می توانستند رفت و آمد افراد خانه را زیر نظر بگیرند،رسول خدا(ص)باید مردی را به جای خود در بستر بخواباند تا مشرکین نفهمند او در بستر مخصوص خود نیست و کار به تعویق نیفتد،البته انتخاب چنین فردی آسان نبود.زیرا این مرد باید شخصی فداکار و از جان گذشته و مؤمن و از نظر خلقیات و حرکات نیز همانند رسول خدا(ص)باشد و تمام خطرهای این کار را بپذیرد.پیغمبر به فرمان خدا،علی(ع)را برای این کار انتخاب کرد و راستی هم کسی جز علی(ع)نمی توانست این مأموریت خطیر را انجام دهد و تا این حد به خدا و پیغمبرش ایمان داشته و در این راه فداکار باشد.در روایات آمده که وقتی رسول خدا(ص)جریان را به علی گزارش داد و به او فرمود:تو امشب باید در بستر من بخوابی تا من از شهر مکه خارج شوم تنها سؤالی که علی(ع)از رسول خدا کرد این بود که پرسید:اگر من این کار را بکنم جان شما سالم می ماند؟رسول خدا(ص)فرمود:آری.علی(ع)سخنی دیگر نگفت و لبخندی زد که کنایه از کمال رضایت او بود و به دنبال انجام مأموریت رفت و دیگر از سرنوشت خود سؤالی نکرد که آیا من در چه وضعی قرار خواهم گرفت و بر سر من چه خواهد آمد.و راستی این یکی از بزرگترین

فضایل علی(ع)است که مفسران اهل سنت نیز در کتابهای خود ذکر کرده و بیشتر آنها گویند این آیه شریفه که خدا فرمود:«و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله» [۱۳۱] درباره علی(ع)و فداکاری او در آن شب نازل شده و غزالی و ثعلبی و دیگران نقل کرده اند که در آن شب خدای تعالی به جبرئیل و میکائیل وحی کرد که من میان شما دو تن ارتباط برادری برقرار کردم و عمر یکی را درازتر از دیگری قرار دادم کدام یک از شما حاضر است عمر خود را فدای عمر دیگری کند؟هیچ یک از آن دو حاضر به این گذشت و فداکاری نشدند،خدای تعالی به آن دو وحی کرد:چرا مانند علی بن ابیطالب نبودید که میان او و محمد برادری برقرار کردم و علی به جای او در بسترش خوابید و جان خود را فدای محمد کرد،اکنون هر دو به زمین فرود آیید و او را از دشمن حفظ کنید،جبرئیل بالای سر علی آمد و میکائیل پایین پای او و جبرئیل می گفت:به به!ای علی!تویی آنکس که خداوند به وجود تو به فرشتگان خویش می بالد!آن گاه خدای عز و جل این آیه را نازل فرمود:«و من الناس من یشری...»تا به آخر. [۱۳۲] .باری رسول خدا(ص)به علی فرمود:در بستر من بخواب و پارچه مخصوص مرا که یک برد سبز بود بر سر بکش.علی(ع)مأموریت دیگری هم پیدا کرد که خود فضیلت بزرگ دیگری برای او محسوب می شود و آن رد ودایع و امانتهایی بود که مردم مکه نزد رسول خدا(ص)به امانت گذارده بودند و امیر المؤمنین(ع)مأمور شد سه روز در مکه بماند تا آن امانتها را به صاحبانش بازگرداند

و سپس چند تن از زنان را هم که در مکه بودند و از نزدیکان آن حضرت و رسول خدا(ص)بودند با خود به یثرب منتقل کند.موضوع دیگری را که پیغمبر خدا پیش بینی کرد،مسیری بود که برای رفتن به یثرب انتخاب نمود،زیرا بخوبی معلوم بود که چون مشرکین از خروج آن حضرت مطلع شوند با تمام قوایی که در اختیار دارند در صدد تعقیب و دستگیری آن حضرت برمی آیند و رسول خدا(ص)باید راهی را انتخاب کند و به ترتیبی خارج شود که دشمنان نتوانند او را پیدا کرده و به مکه بازگردانند.برای این منظور هم شبی که از مکه خارج شد به جای آنکه راه معمولی یثرب را در پیش گیرد و اساسا به سمت شمال غربی مکه و ناحیه یثرب برود،راه جنوب غربی را در پیش گرفت و خود را به غار معروف به«غار ثور»رسانید و سه روز در آن غار ماند آن گاه به سوی مدینه حرکت کرد.در این میان ابو بکر نیز از ماجرا مطلع شد و خود را به پیغمبر رساند و با آن حضرت وارد غار شد [۱۳۳] و یا به گفته دسته ای از مورخین رسول خدا(ص)همان شب او را ازماجرا مطلع کرده به همراه خود به غار برد.ابن هشام می نویسد:ساعتی که رسول خدا(ص)خواست تصمیم خود را در هجرت از مکه عملی سازد به خانه ابو بکر آمد و او را برداشته از در کوچکی که در پشت خانه ابو بکر بود،به سوی غار ثور حرکت کردند غار مزبور در کوهی در قسمت جنوبی مکه قرار داشت،شب هنگام بدانجا رسیدند و هر دو وارد غار شدند.ابو بکر به فرزندش عبد

الله دستور داد در مکه بمانـد و اخبار مکه و قریش را هر شب به اطلاع او در همان غار برسانـد و از آن سو غلام خود عامر بن فهیره را مأمور کرد تا گوسـفندان او را به عنوان چرانیـدن به آن حدود ببرد و شب هنگام آنها را به در غار سوق دهد تا بتوانند از شـیر و یا احیانا از گوشت آنها در صورت امکان اسـتفاده کننـد،و برای اینکه رد پای عبد الله بن ابی بکر هم که شـبها به غار می آمـد از بین برود و اثر پایی از او به جای نمانـد عامر بن فهیره هر روز صـبح گوسـفندان را از همان راهی که عبـد الله آمده بود و در همـان مسـیر به چرا می برد.ولی با تمام این احوال جریانات بعـدی نشان داد آن ایمانی را که علی(ع)نسـبت به رسول خدا (ص)و آینده درخشان او داشت ابو بکر دارای آن ایمان نبود و هنگامی که از درون غار چشـمش به مشـرکین قریش افتاد کـه در تعقیـب آنـان بـه در غـار آمـده بودنـد اضـطراب و انـدوه او را فرا گرفت تـا جـایی که مطـابق آیه کریمه قرآنی رسـول خدا(ص)بدو گفت:«لا تحزن ان الله معنا...» اندوهگین مباش که خدا با ماست!و با مقایسه این آیه با آیه«و من الناس من یشـری نفسه...»صـدق گفتـار مـا بخوبی روشن می شود.و به هر صورت هنگـامی که قریش در اطراف خانه نشسـته و خود را برای قتل آن حضـرت آماده می کردنـد،رسول خـدا(ص)نیز در میان تاریکی از خانه خارج شـد و شـروع کرد به خوانـدن سوره یسن تا آیه«و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فأغشیناهم فهم

لا یبصرون»آن گاه مشتی خاک برداشته و بر سر آنها پاشیده و رفت.در این وقت شخصی از آنجا گذشت و از آنها پرسید:آیا اینجا منتظر چه هستید؟گفتند:منتظر محمد!گفت:خداوند ناامید و ناکامتان کرد به خدا محمد رفت و بر سر همه شما خاک ریخت،مشرکین بلند شده از دیوار سر کشیدند و چون بستر آن حضرت را به حال خود دیدند با هم گفتند:نه!این محمد است که در جای خود خفته و این هم برد مخصوص او است و دیگری جز او نیست!

مشرکین قریش چه کردند؟

قریش آن شب را تا به صبح پشت دیوار خانه پاس دادند و از آنجا که نمی توانستند آسوده بنشینند و کینه و عداوتشان با رسول خدا(ص)مانند آتشی از درونشان شعله می کشید گاه گاهی سنگ روی بستر پیغمبر می انداختند و علی(ع)آن سنگها را بر سر و صورت و سینه خریداری می کرد اما حرکتی که موجب تردید آنها شود و یا بفهمند که دیگری به جای محمد(ص)خوابیده است نمی کرد.گاه گاهی هم برای اینکه شب را بگذرانند با هم گفتگو می کردند و چون کار محمد(ص)را پایان یافته می دانستند زبان به تمسخر و استهزا گشوده و گفته های او را به صورت مسخره بازگو می نمودند،ابو جهل گفت:محمد خیال می کند اگر شما پیروی او را بکنید سلطنت بر عرب و عجم را به دست خواهید آورد،و بعد هم که مردید دوباره زنده خواهید شد و باغهایی مانند باغهای اردن(و شام)به شما خواهند داد ولی اگر از او پیروی نکردید کشته خواهید شد و وقتی شما را زنده می کنند آتشی برایتان برپا خواهند کرد که در آن بسوزید!و شاید دیگران هم در تأیید گفتار او سخنانی گفتند و به هر ترتیبی

بود شب را سپری کردند و همین که صبح شد و برای حمله به خانه ریختند ناگهان علی بن ابیطالب را دیدند که از میان بستر رسول خدا(ص)بیرون آمد و از جا برخاست،و بر روی آنها فریاد زد و گفت:چه خبر است؟مشرکین به جای خود خشک شده با کمال تعجب پرسیدند:محمد کجاست؟علی فرمود:مگر مرا به نگهبانی او گماشته بودید؟مگر شما او را به بیرون کردن از شهر تهدید نکردید؟او هم به پای خود از شهر شما بیرون رفت.اینان که در برابر عملی انجام شده و کاری از دست رفته قرار گرفته بودند ابتدا ابو لهب را به باد کتک گرفته به او گفتند:تو بودی که ما را فریب دادی و مانع شدی تا ما سر شب کار را یکسره کنیم سپس با سرعت به این طرف و آن طرف و کوه و دره های مکه به جستجوی محمد رفتند.و در پاره ای از روایات آمده که در میان قریش مردی بود ملقب به«ابو کرز»که از قبیله خزاعه بود و در شناختن رد پای افراد مهارتی بسزا داشت از این رو چند نفر به دنبال او رفته و از وی خواستند رد پای محمد را بیابد.ابو کرز اثر قدمهای رسول خدا(ص)را از در خانه آن حضرت نشان داد و به دنبال آن همچنان پیش رفتند تا جایی که ابو بکر به آن حضرت ملحق شده بود [۱۳۴] گفت:در اینجا أبی قحافه یا پسرش نیز به او ملحق شده!اینان به دنبال جای پاها همچنان تا در غار پیش آمدند.

در غار ثور

از آن سو رسول خدا(ص)و ابو بکر در غار آرمیده و از شکافی که وارد شده بودند بیابان و صحرا

را می نگریستند و خدای تعالی برای گم شدن رد پای رسول خدا(ص)عنکبوتی را مأمور کرده بود تا بر در غار تار بتند،و کبکهایی را فرستاد تا آنجا تخم بگذارند و به هر ترتیبی بود وقتی مشرکین به در غار رسیدند،ابو کرز نگاه کرد دید رد پاها قطع شده از این رو همان جا ایستاد و گفت:محمد و رفیقش از اینجا نگذشته و داخل این غار هم نشده اند زیرا اگر به درون آن رفته بودند این تارها پاره می شد و این تخم کبکها می شکست،دیگر نمی دانم در اینجا یا به زمین فرو رفته اند و یا به آسمان صعود کرده اند!مشرکین دوباره در بیابان پراکنده شدند و هر کدام برای پیدا کردن رسول خدا(ص)به سویی رفتند و برخی در حوالی غار به جستجو پرداختند.اینجا بود که ابو بکر ترسید و مضطرب شد و چنانکه خدای تعالی در سوره توبه(آیه ۳۹)فرموده است:رسول خدا(ص)برای اطمینان خاطرش بدو فرمود:«لا تحزن ان الله معنا...»محزون مباش که خدا با ماست و در پاره ای از روایات است که با این حال مطمئن نشد،در این وقت یکی از مشرکین رو به روی غار نشست تا بول کند پیغمبر به ابو بکر فرمود:اگر اینها ما را می دیدند این مرد این گونه برابر غار برای بول کردن نمی نشست.و در روایت دیگری است که چون دید ابو بکر آرام نمی شود بدو فرمود:بنگر و از طریق اعجاز دریایی و کشتی را بدو نشان داد که در یک سوی غار بود و بدو فرمود:اگر اینها داخل غار شدند ما سوار بر این کشتی شده و خواهیم رفت.باری رسول خدا(ص)سه روز همچنان در غار بود و در این مدت چند نفر بودند که

از محل اختفای رسول خدا(ص)مطلع بودند و برای آن حضرت و ابو بکر غذا می آوردند و اخبار مکه را به اطلاع آن حضرت می رساندند،یکی علی(ع)بود که مطابق چند حدیث هر روزه بدانجا می آمد و سه شتر و دلیل راه به منظور هجرت به مدینه برای آن حضرت و ابو بکر و غلامم او تهیه کرد و دیگری غلام ابو بکر عامر بن فهیره بود،چنانکه در پاره ای از تواریخ آمده است.

راه أمن شد

سه روز رسول خدا(ص)در غار ماند و در این سه روز مشرکین قریش جاهایی را که احتمال می دادند پیغمبر خدا بدانجا رفته باشد زیر پا گذاردند و چون اثری ازآن حضرت نیافتند تدریجا مأیوس شده و موقتا از جستجو و تفحص منصرف شدند اما جایزه بسیار بزرگی برای کسی که محمد را بیابد تعیین کردند و آن جایزه«صد شتر»بود و راستی هم برای اعراب آن زمان که همه ثروت و سرمایه شان در شتر خلاصه می شد،جایزه بسیار بزرگی بود.یأس مشرکین از یافتن محمد(ص)سبب شد که راهها أمن شود و پیغمبر خدا طبق طرح قبلی بتواند از غار بیرون آمده و به سوی مدینه حرکت کند.چنانکه قبلا اشاره شد برای این کار به دو چیز احتیاج داشتند یکی مرکب و دیگری راهنما و دلیل راه،که آنها را حتی المقدور از بی راهه ببرد،مطابق آنچه سیوطی در کتاب در المنثور از ابن مردویه و دیگران نقل کرده،علی(ع)این کارها را انجام داد و سه شتر برای آنها خریداری کرده و دلیل راهی نیز برای ایشان اجیر کرد و روز سوم آنها را بر در غار آورد و رسول خدا(ص)بدین ترتیب به سوی مدینه حرکت کرد،و مطابق نقل ابن هشام

و دیگران ابو بکر قبلا سه شتر برای انجام این منظور آماده کرده بود و شخصی را هم به نام عبد الله بن ارقط(یا اریقط) که خود از مشرکین بود اما بدان وسیله خواستند مورد سوء ظن قرار نگیرند اجیر کردند،و اسماء دختر ابو بکر نیز برای ایشان آذوقه آورد.اما همگی اینان با مختصر اختلافی نوشته اند:هنگامی که رسول خدا(ص)خواست حرکت کند ابو بکر یا عبد الله ابن ارقط شتر را پیش آوردند که آن حضرت سوار شود ولی رسول خدا(ص)از سوار شدن خودداری کرد و فرمود شتری را که از آن من نیست سوار نمی شوم و سرانجام پس از مذاکره رسول خدا(ص)آن شتر را از ابو بکر خریداری کرد و آن گاه سوار آن شد و به راه افتادند.

سراقه در تعقیب رسول خدا

سراقه بن مالک یکی از افراد سرشناس مکه و سوارکاران عرب در زمان خود بود گوید:من با افراد قبیله خود دور هم نشسته بودیم که مردی از همان قبیله از راه رسید و در برابر ما ایستاده گفت:به خدا سوگند من سه نفر را دیدم که به سوی یثرب می رفتند گمان من این است که محمد و همراهانش بودند!من دانستم راست می گوید اما برای اینکه آنها که این حرف را شنیدند به طمع جایزه بزرگ قریش به سوی یثرب به راه نیفتند بدو گفتم:نه آنها محمد و همراهانش نبوده اند بلکه آنان افراد فلان قبیله اند که در تعقیب گمشده خود می گشته اند!آن مرد که این حرف را از من شنید،باور کرد و گفت:شاید چنین باشد که می گویی و به دنبال کار خود رفت و دیگران هم سرگرم گفتگوی خود شدند،اما من پس از اندکی تأمل برخاسته به خانه آمدم

و اسب خود را زین کرده و شمشیر و نیزه ام را برداشته بسرعت راه مدینه را در پیش گرفتم و سرانجام خود را به رسول خدا(ص)و همراهانش رساندم اما همین که خواستم به آنها نزدیک شوم دستهای اسب به زمین فرو رفت و من از بالای سر اسب به سختی به زمین افتادم و این جریان دو یا سه بار تکرار شد و دانستم که نیروی دیگری نگهبان و محافظ آن حضرت است و مرا بدو دسترسی نیست از این رو توبه کرده بازگشتم.و در حدیثی که احمد و بخاری و مسلم و دیگران نقل کرده اند همین که سراقه بدانها نزدیک شد،ابو بکر ترسید و با وحشت به رسول خدا(ص)عرض کرد:یا رسول الله دشمن به ما رسید!حضرت فرمود:نترس خدا با ماست!و برای دومین بار از ترس گریست و گفت:تعقیب کنندگان به ما رسیدند!حضرت او را دلداری داده و درباره سراقه نفرین کرد و همان سبب شد که اسب سراقه به زمین خورده و سراقه بیفتد...تا به آخر.

معجزه ای از رسول خدا

در علم کلام در جای خود ثابت شده که پیغمبر الهی کسی است که دارای معجزه باشد و بتواند به اذن خدا کارهایی را که دیگران نمی توانند انجام دهند و از نظر عقل نیز محال نباشد بدون اسباب و علل مادی و ظاهری از طریق اعجاز و خرق عادت انجام دهد(چنانچه در داستان معراج به آن اشاره شد).پیغمبر اسلام(ص)نیز دارای معجزات زیادی بوده که برخی از آنها در صفحات گذشته ذکر شده و در صفحات آینده نیز برخی را خواهید خواند و از جمله معجزاتی که در طول راه مدینه از آن حضرت دیده شد،داستان گوسفند أم معبد است

که مورخین و اهل حدیث ذکر کرده اند.گفته اند:همچنان که رسول خدا(ص)و همراهان به سوی مدینه می رفتند چشمشان از دور به خیمه ای افتاد و آنان برای تهیه آذوقه راه خود را به جانب آن خیمه کج کردند و چون بدانجا رسیدند زنی را در آن خیمه دیدند که با اثاثیه اندکی که داشت در میان آن خیمه نشسته و گوسفند لاغری هم در پشت آن خیمه بسته است.از آن زن که نامش ام معبد بود گوشت و خرمایی خواستند تا به آنها بفروشد و پولش را بگیرد ولی او گفت:به خدا سوگند خوراکی در خیمه ندارم و گرنه هیچ گونه مضایقه ای از پذیرایی شما نداشتم و نیازمند پول آن هم نبودم،رسول خدا(ص)بدان گوسفند نگاه کرد و فرمود:ای ام معبد این گوسفند چیست؟جواب داد:این گوسفند به علت ناتوانی و ضعف نتوانسته به دنبال گوسفندان دیگر به چراگاه برود.رسول خدا(ص)فرمود:آیا شیر دارد؟ام معبد:این گوسفند ضعیفتر از آن است که شیری داشته باشد!رسول خدا(ص)پیش آمد و دست بر پستانهای گوسفند گذارد و نام خدای تعالی را بر زبان جاری کرد و درباره گوسفندان ام معبد دعا کرد و سپس دستی بر پستان گوسفند کشید و ظرفی طلبید و شروع به دوشیدن شیر کرد تا آن قدر که آن ظرف پر شده نوشید،آن گاه دوباره دوشید و به همراهان خود داد تا همگی سیر و سیراب شدند و در پایان نیز ظرف را پر کرده پیش آن زن گذارد و پول آن شیر را به ام معبد داده و رفتند.چیزی نگذشت که شوهر او آمد و چون شیر نزد همسرش دید با تعجب پرسید:این شیر از کجاست؟زن در جواب گفت:مردی این

چنین بر اینجا گـذشت و داسـتان را گفت،و چون اوصاف رسول خـدا(ص)را برای شوهرش تعریف کرد آن مرد گفت:به خدا این همان کسـی است که قریش وصـفش را می گفتنـد و ای کاش من او را می دیـدم و همراهش می رفتم و در آینده نیز اگر بتوانم این کار را خواهم کرد.

در محله قباء

«قباء»نام جایی است در نزدیکی مدینه که فاصله اش تا شهر مدینه حدود دو فرسخ یا کمی بیشتر بوده و اکنون نیز مسجد بسیار زیبـایی کـه اسـاس آن را رسـول خـدا(ص)پی ریزی کرده اسـت در آنجـا وجـود دارد و اطراف آن را باغهـایی سـرسبز فرا گرفته.کاروانهایی که سابقا از راه مکه به مـدینه می آمدنـد از آنجا می گذشـتند و سـر راه آنها بود،رسول خدا(ص)فاصـله راه مکه تا یثرب را پیمود و بیشتر شـبها راه می رفتنـد تا هم از دشـمن محفوظ مانـده و هم از گرمای طاقت فرسای صـحرای حجاز آسوده باشـند و بـدین ترتیب تـا نزدیکی مـدینه رسـیدند.از آن سو مردم مـدینه که بیشـتر به اسـلام گرویـده بودنـد ولی پیغمبر بزرگوار خود را ندیده بودند،وقتی شـنیدند آن حضـرت به سوی یثرب حرکت کرده به اشتیاق دیدار پیغمبر خود هر روز صبح از خانه ها بیرون آمـده و تا نزدیکیهای ظهر به انتظار می نشسـتند و چون مأیوس می شدنـد به خانه خود باز می گشـتند.روزی که حضـرت رسول(ص)وارد«قبـاء»شـد نزدیکیهـای ظهر بود و مردم«قبـا»که مـأیوس شـده بودنـد به خـانه هـا رفتنـد اما یکی از یهودیان که هنوز در جای بلندی نشسـته و سـمت مکه را می نگریست ناگهان چشمش به چند نفر افتاد که از راه رسیدند و در زیر درختی آرمیدند،حدس زد که افراد تازه وارد پیغمبر اسلام و همراهان او باشند از

این رو فریاد زد:ای فرزندان«قیله» [۱۳۵] آن کسی که روزها به انتظارش بودید وارد شد!حدس او به خطا نرفته بود و مسافران تازه وارد همان رسول خدا(ص)و همراهان بودند.مردم که این صدا را شنیدند دسته دسته بیرون ریختند و به طرف همان جایی که پیغمبر خدا وارد شده بود هجوم آوردند و رسول خدا(ص)را به خانه بردند.مشهور آن است که پیغمبر اسلام به خانه مردی به نام کلثوم بن هدم که از قبیله بنی عمرو بن عوف بود وارد شده و در آنجا منزل کرد،و ابو بکر نیز در خانه مرد دیگری منزل کرد.روزی که حضرت از غار ثور حرکت کرد بر طبق گفتار بسیاری از مورخین روز اول ماه ربیع الاول و روز ورود به«قباء»روز دوازدهم همان ماه بود که فاصله مکه تا قباء را دوازده روز طی کرده بودند و در اینکه چند روز در قباء توقف کرد اختلافی در روایات هست و بسیاری گفته اند سه روز در قباء بود تا علی(ع)و زنهایی که همراهش بودند به آن حضرت ملحق شده و روز چهارم به سوی خود شهر مدینه حرکت کرد و در پاره ای از روایات دوازده روز و پانزده روز نوشته اند و آنچه از نظر مورخین مسلم است این مطلب است که توقف آن حضرت بیشتر به خاطر آمدن علی (ع)بود و انتظار ورود او را می کشید،و حتی در چند حدیث است که ابو بکر در فاصله آن چند روز به مدینه آمد و چون به قباء بازگشت به رسول خدا(ص)عرض کرد:مردم شهر منتظر مقدم شما هستند و زودتر حرکت کنید،اما رسول خدا(ص)فرمود:منتظر علی هستم و تا او نیاید به شهر نخواهم رفت

و چون ابو بکر گفت:آمدن علی طول می کشد!فرمود:نه به همین زودی خواهد آمد.

ورود علی

چنانکه گفته شد طبق قول مشهور سه روز از ورود رسول خدا(ص)به قباء گذشته بود که علی(ع)نیز از مکه آمد و بدان حضرت ملحق شد و به گفته ابن هشام پیغمبر(ص)روز دوشنبه وارد قباء شد و روز جمعه از آنجا به سوی مدینه حرکت کرد،علی(ع)در این چند روزه طبق دستور رسول خدا (ص)امانتهای مردم را که نزد آن حضرت گذارده بودند به صاحبانشان بازگرداند و«فواطم»یعنی فاطمه دختر رسول خدا(ص)و فاطمه بنت اسد مادر آن بزرگوار و فاطمه دختر زبیر را برداشته و به سوی مدینه حرکت کرد.به گفته برخی از مورخین چند زن و مرد دیگر نیز که از ماجرا مطلع شدند بدانها ملحق شده یک کاروان کوچکی تشکیل داده به راه افتادند و خدا می داند که علی(ع)در این راه چه فداکاریها و گذشتی از خود نشان داد تا جایی که هفت تن از سوارکاران قریش وقتی از حرکت آنها مطلع شده به تعقیب آنان پرداخته ودر صدد برآمدند آنها را به مکه بازگردانند و در نزدیکی«ضجنان»به ایشان رسیدند و چون علی(ع)آنها را دیدار کرده و از قصدشان با خبر شد شمشیر خود را به دست گرفته یک تنه به جنگشان آمد و با شجاعت عجیبی که از خود نشان داد یک تن از ایشان را با شمشیر دو نیم کرده آن شش تن دیگر را فراری داد و به همراهان خود دستور داد کاروان را حرکت دهند و چون به مدینه وارد شد رسول خدا (ص)بدو مژده داد که آیات «الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم...» تا آخر(سوره

آل عمران،آیات ۱۹۵۱۹۱)در شأن او و همراهانش نازل گردیده است.و خود رسول خدا(ص)نیز در این چند روزی که در محله قباء بود شالوده مسجد آنجا را ریخت و بنای نخستین مسجد را در مدینه پی ریزی کرد و اتمام آن را موکول به بعد نمود،و سپس به سوی مدینه حرکت فرمود.

ورود به مدینه

هنگامی که رسول خدا(ص)از قباء حرکت کرد رؤسای قبایلی که خانه هاشان سر راه آن حضرت بود همگی از خانه های خود بیرون آمده و چون پیغمبر اکرم به محله آنان وارد می شد تقاضا می کردند که در محله آنان فرود آید و منزل کند ولی رسول خدا(ص)در پاسخ همه می فرمود:جلوی شتر را باز کنید و او را رها کرده به حال خود بگذارید که او مأمور است یعنی هر کجا او فرود آمد و زانو زد من همانجا فرود خواهم آمد.و بدین ترتیب از محله بنی سالم،بنی بیاضه،بنی ساعده،بنی حارث و بنی عدی عبور کرد و در هر یک از محله های مزبور بزرگانشان سر راه بر آن حضرت گرفته و تقاضای نزول او را داشتند و رسول خدا(ص)همان جواب را می داد تا چون به محله بنی مالک بن نجار و همان جایی که اکنون مسجد النبی قرار دارد رسید شتر آن حضرت زانو زد و خوابید،پیغمبر(ص)پرسید:این زمین از کیست؟عرض کردند:اینجا متعلق به دو فرزند یتیم«عمرو»که نامشان سهل و سهیل است،می باشد و پس از مذاکره با سرپرست آن دو که شخصی به نام معاذ بن عفراء بود آنجارا از او خریداری کرده و مسجد مدینه را در همانجا بنا کردند،و در اطراف آن نیز اتاقهایی برای رسول خدا و همسران آن حضرت ساختند به شرحی که خواهد آمد.تنها

توقف کوتـاهی که رسول خـدا(ص)در سـر راه خود در میان قبایل نامبرده داشت نزد بنی سالم بود که چون هنگام ظهر بود در میان ایشان فرود آمـد و چون مصادف با روز جمعه بود،و آنها نیز قبلا مسـجدی برای خود بنا کرده بودنـد پیغمبر خـدا نخستین نماز جمعه را در میان آنها خواند و بدین ترتیب نخستین خطبه را نیز در مدینه همانجا ایراد فرمود.

عبد الله بن ابی،رئیس منافقین مدینه

در شـهر یثرب مرد ثروتمند و بانفوذی بود به نام عبد الله بن ابی بن أبی سـلول که مورد احترام هر دو قبیله اوس و خزرج بود و پیش از این نام او را ذکر کردیم و مردم یثرب که از اختلاف و زد و خورد خسته شده بودند قبل از آنکه مسلمان شوند به فکر افتاده بودند تا این مرد را بر خود فرمانروا سازند و همگی از او اطاعت کرده و به اختلاف و خونریزی میان خود خاتمه دهند،و با طلوع و انتشار اسـلام در یثرب و ورود رسول خدا(ص)بدان شهر این برنامه به هم خورد و مردم گرد شمع وجود آن حضرت را گرفته و به برکت آن بزرگوار اختلافها به یک سو رفت.عبـد الله بن ابی از این پیش آمد سـخت ناراحت و دلگیر بود زیرا با ظهـور اسـلام و ورود پیـامبر بزرگـوار اسـلام بـدان شـهر برنـامه ریـاست و فرمـانروایی او به هم خـورد و از بین رفت از این رو هنگامی که رسول خدا(ص)از میان قبیله او عبور می کرد با آستین جلوی بینی خود را گرفت تا گرد و غباری که بلند شده بود در بینی او نرود و با ناراحتی پیش آمده بر خلاف

قبایـل دیگر گفت:به نزد آنهـا که تو را گول زده و بـدین شـهر آورده انـد برو و بر آنان فرود آی!سـعد بن عباده که در رکاب رسول خدا(ص)بود و پیش از این نیز نامش مذکور شد ترسید مبادا سخنان بی ادبانه و زننده وی در روح پاک و لطیف رسول خـدا(ص)اثر کنـد از این رو به عنوان عـذرخواهی از جسارت و بی ادبی آن مرد پیش آمده ومعروض داشت:یا رسول الله مبادا بی ادبی و جسارت این مرد دل شما را آزرده سازد او را به حال خود بگذارید،زیرا ما می خواستیم او را فرمانروای خود سازیم و چون اکنون مشاهـده می کند که ریاست و فرمانروایی از دست او رفته ناراحت و نگران است،و از دست رفتن این مقام خود را از شما می بیند.

در خانه أبی ایوب

و بالجمله وقتی شتر رسول خدا(ص)در آن محله زانو زد کسانی که در آن اطراف خانه داشتند دور پیغمبر را گرفته و هر کدام تقاضـا داشـتند آن حضـرت بـه خـانه آنهـا وارد شـود،در این میـان مـادر ابـو ایـوب پیشـدستی کرده خـورجین و اثـاثیه رسـول خدا(ص)را بغل کرد و به خانه برد و هنگامی که آن حضـرت از ماجرا مطلع شد به خانه آنها رفت.ابو ایوب مرد فقیری بود که خانه محقری داشت و از یک ساختمان خشت و گلی دو طبقه ترکیب یافته بود و چون پیغمبر خـدا بدانجا وارد شد ابو ایوب به نزد آن حضـرت آمـده و پیشـنهاد کرد رسـول خـدا(ص)طبقه بالاـ را انتخـاب کنـد چـون برای او دشوار بود که بالاـی سـر آن حضرت به سر برد اما رسول خدا(ص)همان طبقه پایین را انتخاب کرده فرمود:برای ما و کسانی که

به دیـدن ما می آیند اینجا راحت تر است.و تا وقتی کار مسـجد و اتاقهای اطراف آن به پایان رسـید آن حضـرت در خانه او به سر بردند و سپس به خانه خود رفتند.

ساختمان مسجد مدینه(و فضیلتی از عمار)

مسلمانان دست به کار ساختن مسجد شدند،خود پیغمبر نیز مانند یک کارگر عادی کار می کرد و سنگ و خاک به این طرف و آن طرف می برد،مسـلمانان دیگر نیز اعم از مهـاجر و انصار مشـتاقانه کار می کردنـد و برای سـر گرمی و رفع خسـتگی خود رجزهایی انشا کرده می خواندند که از آن جمله این رجز است:لئن قعدنا و النبی یعمل لذاک منا العمل المضلل اگر ما بنشینیم و پیـامبر کـار کنـد براسـتی که کـار زشت و نـاروایی انجـام داده ایم.)دیگری می گفت:لاـ عیش الاـ عیش الاـخره اللهم ارحم الانصـار و المهـاجره(عیش و خوشـی در زنـد گی نیست مگر در آخرت،خـدایا انصـار و مهاجرین را مورد رحمت خویش قرار ده.)پیغمبر(ص)نیز همین رجز را می خوانـد جز آنکه به صورت شـعری نمی خوانـد و می گفت:لا عیش الا عیش الآخره اللهم ارحم المهـاجرین و الانصارو در پاره ای از روایات نیز آمـده است که علی(ع)نیز این ارجوزه را می خوانـد:لا یسـتوی من یعمر المساجدا یدأب فیه قائما و قاعداو من یری عن الغبار حائدا (هیچ گاه کسی که با کوشش و جدیت تمام در حال قیام و قعود به کار ساختمان مسـجد مشـغول است با کسی که روی خود را از خاک و غبار می گرداند مساوی و برابر نیست.)گویند:عمار بن یاسـر نیز این ارجوزه را از علی(ع)یـاد گرفته بود و می خوانـد،عثمان بن عفان که گوشه ای نشسـته و عصایی در دست داشـت این ارجوزه را از عمار شنید و پیش خود خیال کرد عمار به او

گوشه می زند و منظورش از جمله آخر اوست،از این رو بر آشفته پیش آمد و گفت:ای پسر سمیه من شنیدم که چه گفتی و چنانکه گفتارت را ادامه دهی با این عصا بینی تو را خرد خواهم کرد.پیغمبر(ص)که این سخن را از عثمان شنید غضبناک شده فرمود:اینان را با عمار چه کار؟عمار آنها را به سوی بهشت می خواند و آنها او را به طرف آتش دوزخ دعوت می کنند،همانا عمار پوست میان دو چشم من است...آن گاه فرمود:از این پس اگر سخنی از آن مرد(یعنی عثمان)شنیدید به وی اعتنا نکرده و از او دوری کنید!

خبری از آینده عمار

عمار در کار ساختمان مسجد بیش از دیگران زحمت می کشید و خشت و سنگ به دوش می کشید،روزی آن قدر خشت بر پشتش بار کردند که به پیغمبر عرض کرد:اینان امروز مرا کشتند!رسول خدا(ص)با ملاطفت خاصی دست به موهای عمار کشید و گرد و خاک آن را پاک کرده فرمود:ای پسر سمیه کشنده تو اینان نیستند،بلکه کشنده تو گروه متجاوز و ستمکارند!نگارنده گوید:چنانکه از روایات به دست می آید مسجد مدینه در زمان رسول خدا(ص)دو بار بنا شده،یکی همان بار اول بود که پس از ورود آن حضرت به ترتیبی که گفته شد انجام گردید.و بار دوم پس از جنگ خیبر و در سال هفتم هجرت بود که تغییرات و توسعه ای در آن دادند،که شاید در جای خود مذکور گردد،و از این رو برخی عقیده دارند داستان عمار و گفتار او با عثمان،و خبر رسول خدا(ص)از آینده عمار همگی مربوط به سال هفتم و بنای دوم مسجد بوده است،و شواهدی هم برای این مطلب ذکر کرده اند،و الله اعلم.سرانجام کار مسجد به پایان رسید

و به دستور پیغمبر خدا دیوارهای اطراف آن را به طول یک قامت بالا بردند و چون مدتی بر این منوال گذشت و مسلمانان در اوقات نماز دچار گرما و آفتاب می شدند پیشنهاد ساختن سقفی را برای مسجد به آن حضرت دادند و رسول خدا(ص)موافقت کرده قسمتی از مسجد را ستون زده و روی آن را با شاخه و برگ خرما پوشاند و چون مجددا پیشنهاد کردند که روی آن برگها و چوبها را گل اندود کنند رسول خدا(ص)نپذیرفت و در پاسخ آنان فرمود:نه!عریشی همچون عریش موسی نخواهم ساخت و کار از این زودتر انجام خواهد شد. [۱۳۶] .

خانه های جمعی از مهاجرین و فضیلتی از علی

اطراف مسجد هم اتاقهایی برای همسران رسول خدا(ص)ساختند و جمعی از مهاجرین دیگر چون علی (ع)،حمزه ابو بکر و دیگران نیز اتاقهایی ساختند و هر کدام دری از اتاق خود به سوی مسجد باز کردند که در هنگام نماز از آنجا به مسجد می آمدند،تا اینکه پس از چندی که به گفته برخی در سال دوم هجرت بود جبرئیل بر آن حضرت نازل شده و گفت:خدای تعالی امر فرموده که جز تو و علی،افراد دیگر درهای خانه خود را به طرف مسجد مسدود کنند،و این موضوع بر بعضی گران آمد و چون رسول خدا(ص)بدانها فرمود:من از پیش خود چنین دستوری ندادم،بلکه دستوری بود که خدای تعالی به وسیله جبرئیل مرا بدان مأمور کرد آنان راضی شدند،و این داستان یعنی حدیث«سدوا الابواب الا باب علی ع» [۱۳۷] را بیش از پنجاه نفر از محدثین شیعه و اهل سنت از بیش از بیست نفر از صحابه رسول خدا نقل کرده اند که برای تحقیق بیشتر می توانید به کتابهای مفصلی که

در این باب نوشته شده مراجعه کنید. [۱۳۸] .

کارهای اولیه و پیمان برادری

چنانکه در خلال گفتارهای پیش گذشت،قبل از ورود رسول خدا(ص)به شهر یثرب اختلافات ریشه داری میان دو تیره ساکن این شهر حکومت می کرد و هر چند وقت یک بار این دو تیره یعنی اوس و خزرج به جان هم می ریختند و پس از کشت و کشتار و ویرانی های زیادی که به بار می آوردند برای مدتی دست از جنگ می کشیدند.در کنار این دو قبیله جمعی از یهود نیز که از طوایف مختلفی چون«بنی قینقاع»،«بنی النضیر»،«بنی قریظه»،«بنی ثعلبه»و دیگران بودند در طول سالها یا قرنهای متمادی تدریجا بدین شهر هجرت کرده و زمینهای بسیاری در شهر و اطراف آن خریداری نموده و به کار تجارت و صنعت مشغول شده بودند و چون از نظر تمدن و فرهنگ و صنعت و بخصوص هوش و استعداد در جمع ثروت بر ساکنان یثرب فزونی داشتند کم کم ثروت و تجارت و اقتصاد و بازار آن شهر را در اختیار خود درآورده و قبضه کرده بودند،و خود این یهودیان یک عامل مؤثری برای ایجاد اختلاف و دامن زدن به آتش تفرقه بودند زیرا سود و بهره و آسایش آنها در این کار بود.رسول خدا(ص)برای پایان دادن به اختلاف میان دو قبیله اوس و خزرج و کوتاه کردن دست یهود غارتگر به کمک وحی الهی قراردادها و طرحهایی تدوین کرد که به عقیده مورخان و دانشمندان محکمترین پایه پیشرفت اسلام با همین طرحها و قراردادها پی ریزی شد [۱۳۹] و پس از چندی از همین مردم مختلف العقیده و ناتوان،امت واحد و ملتی نیرومند تشکیل داد و شهر یثرب به صورت بزرگترین پایگاه سیاسی و

نظامی جزیره العرب درآمد،و بدین وسیله اسلام در سراسر جهان توسعه یافت.و از جمله کارهای لازم و مهمی که انجام شد پیمان برادری و اخوتی بود که آن حضرت میان مهاجر و انصار بست و بدین ترتیب مهاجرین را که احساس غربت و بی کسی می کردند از پریشانی رهایی بخشید [۱۴۰] و خود نیز در این پیمان اخوت شرکت جسته و علی(ع)را به عنوان برادر خویش انتخاب کرد،و بدو که در مراسم مزبور ایستاده بود و برادر شدن یک یک از مهاجر و انصار را نظاره می نمود رو کرده و فرمود:تو هم برادر من باش.و این یکی از موارد استثنایی بود که میان دو نفر که هر دو مهاجر بودند عقد اخوت و برادری بسته می شد. [۱۴۱] و به موازات این پیمان،پیمان دیگری نیز با یهود مدینه به عنوان پیمان عدم تعرض بست که بر طبق آن یهود در مراسم دینی و کسب و کار خود آزاد بودند،مشروط بر اینکه توطئه ای بر ضد مسلمانان نداشته باشند و دشمن را بر ضد ایشان تحریک نکنند.

کارشکنی یهود

هنوز چندان مدت زیادی از ورود رسول خدا(ص)به شهر یثرب و عقد پیمان میان او و یهود نگذشته بود که یهودیان بنای کار شکنی و مخالفت با مسلمانان و رهبر بزرگوار آنان را گذاشته و روی طبع کینه توز و تسلط جویانه ای که داشتند و می دیدند روز به روز بر قدرت و نفوذ پیغمبر اسلام در مدینه و اطراف افزوده می شود در صدد جلوگیری از پیشرفت اسلام و نفوذ سریع پیغمبر(ص)برآمدند.به گفته برخی از مورخان در آغاز نیز که حاضر شدند با محمد(ص)پیمان دوستی و همبستگی ببندند به این امید بود که

شاید بتوانند او را به خود ملحق سازند و با دست او بر مسیحیان ساکن جزیره العرب و مذاهب دیگر پیروز شوند،اما وقتی متوجه شدند که او تابع فرمان خدا و فرستاده از جانب اوست و راه سومی را انتخاب کرده و به تعبیر قرآن کریم«امت وسطی»تشکیل داده است به فکر مخالفت و کار شکنی با آن حضرت افتاده و بخصوص هنگامی که خدای تعالی به پیغمبر (ص)و مسلمانان دستور داد قبله خود را از بیت المقدس به سوی کعبه تغییر دهند.حسد و رشک بزرگان یهود نسبت به پیغمبر اسلام(ص)نیز عامل مهم دیگری برای مخالفت آنها محسوب می شد چنانکه در مخالفتهای دیگری نیز که قبل از آن در تاریخ پیغمبران و مردان الهی دیده شده معمولا عامل مهمی به شمار می رود.مخالفت و کار شکنی یهود به صورتهای مختلفی شکل می گرفت.گاهی برای اینکه به خیال خود پیغمبر(ص)را به زانو درآورده و مسلمانان را از دور او پراکنده سازند نزد آن حضرت آمده و سؤالات مذهبی و علمی طرح می کردند،که برخی از آنها را خدای تعالی در قرآن نقل فرموده،مانند سؤال از روح و ذو القرنین و داستان اصحاب کهف و غیره که چون خدای تعالی او را یاری و کمک می کرد و پاسخ سؤالاتشان رابه طور کامل می داد از این راه نتوانستند نتیجه ای بگیرند و به راههای دیگر متشبث شدند.و از آن جمله ایجاد اختلاف میان مسلمانان و به یاد آوردن دشمنیها و عداوتهای میان دو تیره اوس و خزرج و تذکر و نقل داستانهایی از روزهای جنگ میان آن دو تیره و امثال آن بود که از این راه نتیجه بیشتری عایدشان شد و به

خصوص آنکه در مـدینه افراد منافقی همچون عبد الله بن ابی که پیش از این داسـتانش را نقل کردیم وجود داشـتند که در دل ایمانی به اسلام و پیغمبر نیاورده بودند و بلکه دنبال بهانه ای می گشتند تا آنها که این آیین مقدس را به سرزمین یثرب ارمغان آورده بودند مورد سـرزنش و تمسـخر قرار دهند.یهودیان از وجود این گونه افراد اسـتفاده زیادی برای پیشرفت هدف خود که همـان ایجـاد تفرقه و اختلاـف بود می کردنـد و حتی آنهـا را وادار می کردنـد تا به مسـجد مسـلمانان آمـده و در میان آنها به گفتگو پرداخته و تخم نفاق و دو دسـتگی بیفشانند و احیانا آنها را مسخره و استهزا کنند،که وقتی رسول خدا(ص)از این ماجرا مطلع گردیـد دسـتور داد آنها را که گرد هم نشسـته و در گوشـی سـخن می گفتند آشـکارا از مسـجد بیرون کنند و افراد تازه مسلمان نیز با قاطعیت عمل کرده و آنها را از مسجد بیرون انداختند.

اسلام چند تن از بزرگان یهود

چیزی که در این میان یهود را بیش از پیش ناراحت کرد و موجب تحریک بیشتر دشمنی آنان گردید پذیرفتن و قبول اسلام از طرف دو تن از بزرگـان و دانشـمندان ایشان به نام عبـد الله بن سـلام و مخیریق بود که برای یهودیانی که خود را برترین نژادها دانسـته و نبوت و پیامبری را منحصـر به فرزندان اسـحاق می دانستند بسیار ناگوار و غیر قابل تصور و ناهموار بود،و شاید ترس آن را داشـتند که افراد دانشـمند و سرشـناس دیگری نیز تدریجا به حقانیت اسـلام واقف گشـته و در سلک مسلمانان درآیند و اتفاقا این ترس و پیش بینی آنها جامه عمل پوشید و افراد دیگری نیز

چون ثعلبه بن سعیه،اسید بن سعیه و اسد بن عبید نیز مسلمان شدند.

ازدواج با عایشه

از جمله کارهایی که در سال اول هجرت در مدینه انجام شد ازدواج رسول خدا(ص)با عایشه دختر ابو بکر بود که با توضیحاتی که ان شاء الله بعدا در جای خود خواهیم داد منظور پیغمبر اسلام از این ازدواج بیشتر جلب توجه ابی بکر و قبیله او و تحکیم روابط با آنها بود،و البته عایشه با زیبایی و سن کمی که داشت احیانا می توانست به رهبر بزرگوار اسلام کمک کرده و از آن افکار زیادی که داشت و وظیفه مهم و سنگینی را که به عهده گرفته بود رهایی بخشد و گاه گاهی سبب تسکین و آرامشی برای آن حضرت گردد،اما متأسفانه چنانکه بعدا خواهیم خواند به جای این کار غالبا موجبات ناراحتی آن حضرت را فراهم می ساخت.و مقدمات این ازدواج نیز در مکه انجام شد و مراسم خواستگاری در آنجا به وقوع پیوست اما عروسی و زفاف در مدینه صورت گرفت.عایشه با اینکه می توانست از افتخار همسری رهبر بزرگوار اسلام با آن فرصت و امکانات کمال بهره های معنوی را ببرد اما زندگی پر ماجرا و طولانی او حکایت از حسادتها و رقابتها و توطئه هایی چه در داخل زندگی رسول خدا(ص)و چه در خارج که از او نقل شده می کند و بخصوص پس از رحلت رسول خدا(ص)داستان شرکت او در جنگ جمل و همکاری او با طلحه و زبیر بر ضد خلیفه مسلمانان و امیر مؤمنان(ع)او را تا سرحد عصیان و نافرمانی با دستور صریح خدا و پیغمبر پیش برد،و با همه مقامی که اهل سنت برای او دست و پا کرده اند و

او را در ردیف بزرگترین کسانی که از پیغمبر حدیث نقل کرده است آورده اند [۱۴۲] و بلکه مطابق نقل ابن حجر بعضی چون عطاء بن ابی رباح او را فقیه ترین و دانشمندترین مردم خوانده اند،اما برای این عمل او و برخی اعمال دیگرش بالاخره نتوانسته اند محمل صحیحی پیدا کنند،بلکه خودعایشه نیز از آن عملها شرمنده بوده و هرگاه به او ایراد می شد نمی توانست پاسخی بدهد تا آنجا که به گفته ابن قتیبه چون هنگام مرگ عایشه فرا رسید بدو گفتند:تو را در کنار پیغمبر دفن کنیم؟گفت:نه،من پس از او کارهایی کرده ام که نمی بایستی بکنم،مرا با همان برادرانم یعنی مردم دیگر دفن کنید و از این رو او را در بقیع دفن کردند،و پس از آنکه حدود ۷۰ سال از سن او گذشت در سال ۵۸ هجری مرگش فرا رسید.

جهاد و دستور جنگ با دشمنان

پس از آنکه رسول خدا(ص)سر و سامانی به کار مردم مدینه داد و چنانکه گفته شد با تدوین قراردادها و پیمانهایی نظیر آنچه قبلا- اشاره شد شالوده یک امت و ملتی نیرومند را بر اساس شریعت مقدس اسلام پی ریزی کرد به فکر دشمنان خارج و بخصوص مشرکین مکه افتاد و برخی از مورخین برای توجه پیغمبر اسلام و مهاجرین به جانب مکه علل و جهات دیگری هم ذکر کرده اند،مانند اینکه گفته اند:مکه وطن و زادگاه آنان بود و میل و علاقه به وطن برای هر انسانی فطری و طبیعی است،دیگر آنکه خانه کعبه محل عبادت و زیارتگاه آنها و مورد احترام ایشان بود و هیچ گاه نمی توانستند آن سرزمین مقدس را از یاد ببرند و سوم آنکه خویشان و کسان ایشان در مکه بودند و آنها علاقه

دیدنشان را داشتند و گذشته از اینها بیشتر مهاجرین خانه و اثاث و اموال خود را در مکه گذارده و نتوانسته بودند آنها را همراه خود به یثرب بیاورند.و شاید از همه مهمتر این مسئله بود که در شهر مکه خانه کعبه و بنای توحید که به دست ابراهیم خلیل(ع)بنا شده بود وجود داشت،و سالها بود که این مرکز مقدس و کعبه موحدان الهی،مرکز شرک و بت و بت پرستی شده بود و رسول خدا(ص)از جانب خدای تعالی مأموریت داشت تا هر چه زودتر آن مکان مقدس را از این آلودگیها و بتهایی که سبب تفرقه و جدایی بندگان خدا و پرستشهای باطل گشته بود،پاک کند و برای انجام این کار نیازمند به مقدمات و وسایل و پیدا کردن راه و بهانه ای بود و در صدد بود تا راهی پیدا کند و هر چه زودتر این مأموریت بزرگ الهی را انجام دهد.گو اینکه پاره ای از مستشرقین و خاورشناسان تحت تأثیر گفتار کشیشان مغرض مسیحی قرار گرفته و یا خود نظری مغرضانه داشته اند و در فصل غزوات و سرایای رسول خدا(ص)که تعداد آنها طبق تواریخ حدود ۶۵ غزوه و سریه بوده سخنانی ناروا گفته و برداشتهای غلطی کرده اند،و بیشتر خواسته اند سفرهای جنگی رسول خدا(ص)و اعزام افراد و سپاههای اسلامی را به صورت تهاجم و حمله معرفی کنند،و برای دفاع از آنها و گفتار ناهنجارشان جمعی از نویسندگان و دانشمندان اسلامی ناچار به تجزیه و تحلیل و بحث و تحقیق درباره غزوات و سرایا گشته و در جای خود ثابت کرده اند که رهبر عالی قدر اسلام و سپاهیان او در تمام این حمله ها و سفرها جز همان تبلیغ اسلام

و مرام توحید و مبارزه با شرک و بت پرستی و از بین بردن مظاهر کفر و بی دینی،هدف دیگری نداشتند و از همان سال نخست هجرت و اعزام گروههای چند نفری تا آخرین روزهای حیات و زندگانی و لشکر کشی های چند هزار نفری و داستان فتح مکه و غیره همه جا در تعقیب همین هدف بودند و بخوبی هم از عهده این مأموریت آسمانی و الهی برآمدند.متأسفانه ما وقتی چند سال خلافت امیر المؤمنین علی(ع)را استثنا کنیم می بینیم رفتار و اعمال خلفای دیگر که خیال می کردند تمام رنجها و محرومیتهایی را که پیغمبر اسلام تحمل کرد برای برتری دادن نژاد عرب بر سایر نژادها و بسط و توسعه نفوذ آنها در جهان بوده،چنان بود که بهانه ای به دست دشمنان داده تا به دنبال آن نظریه غلط و مغرضانه،شواهد و تأییداتی ذکر کنند و سر و صورتی به سخنان بیجای خود داده به صورت گفتاری منطقی و مستدل به خورد پیروان خود بدهند.و بخصوص اعمال بنی امیه و بنی عباس که اسلام و خلافت را فقط وسیله ای برای رسیدن به هواها و هوسهای شخصی و هزاران جنایت دیگر قرار داده بودند،وسیله دیگری برای پیشرفت تبلیغات شوم آنها گردید و وضع مسلمانان و اسلام و بلکه جامعه بشریت را به این وضع که می بینیم در آوردند.باری بازگردیم به دنباله نگارش تاریخ زندگانی پیغمبر اسلام و این بحث غم انگیز را بگذاریم برای روزی که فرزند حقیقی اسلام و زنده کننده عظمت و آثار از دست رفته و قوانین فراموش شده آن ظهور کند،و پرده از روی این انحرافات و جنایات برداشته و چهره واقعی این آیین مقدس

را به جهانیان معرفی نماید و سراسر گیتی را به خضوع و تعظیم در برابر خویش وادارد و پرچم مقدس اسلام را در پهنه عالم به اهتزاز در آورد،ان شاء الله تعالی.مورخین غزوات رسول خدا(ص)را بیست و شش یا بیست و هفت غزوه ذکر کرده اند که در نه غزوه از آنها خود آن حضرت جنگ کرده،و سرایا را سی و هفت و یا چهل سریه نقل کرده اند و منظور از غزوات سفرهایی است که رسول خدا(ص)خود به همراه سپاهیان از مدینه بیرون می رفت و سرایا آنهایی است که آن حضرت گروهی از مسلمانان اعم از مهاجر یا انصار را به سویی اعزام می کرد و خود در مدینه می ماند و باید دانست که در بسیاری از این سفرها که به نام غزوه و یا سریه در تاریخ ثبت شده جنگی روی نمی داد و رسول خدا(ص)یا سپاهیان اعزامی بدون آنکه با دشمن برخوردی داشته باشند به مدینه باز می گشتند،و اساسا در این گونه سفرها،جنگ یا دستبرد زدن به دشمن منظور نبوده و احتمالا-به منظور ارعاب و یا سایر تاکتیکهای جنگی صورت می گرفته است و گاهی همین سفرها سبب بستن پیمانهایی با قبایل اطراف مدینه می گردید.گذشته از این،باید توطئه های مشترک یهود،مشرکین و منافقان را در نظر بگیریم که اینها پیوسته در صدد بودند تا این آیین مقدس و نو پا را از پای در آورند،و پنهانی با هم در رابطه و رفت و آمد بودند،رسول بزرگوار اسلام مترصد بود مبادا مشرکان به نام سفرهای تجارتی و در زیر پوشش کاروان با قرارهای قبلی با یهودیان و منافقان توطئه حمله به مدینه را در سر بپرورانند،و از این

رو هرگاه می شنید کاروانی از مکه بیرون آمده ناچار گروهی را در سر راه آنها می فرستاد تا هم گزارشی از حرکتهای مشکوکانه و لشکرکشی آنها پیدا کند و هم حضور مسلمانها را در بیابانها و سر راه آنها به ایشان بنمایاند.از آن جمله است همان یکی دو غزوه و سریه هایی که در سالهای اول هجرت صورت گرفت و منجر به جنگ بدر گردید که رسول خدا(ص)به منظور توجه دادن سران قریش به وضع موجود مهاجرین و وادار کردن آنها از این طریق برای مذاکره یا جنگ و اطلاع از حرکت و رفت و آمد آنها و نشان دادن حضور مسلمانها در بیابانهای اطراف،گروهی را در هنگام حرکت کاروان قریش به سوی شام بر سر راه آنان می فرستاد تا به آنها بفهماند اگر به کارشکنی و آزار خود نسبت به مسلمانان چه آنها که هنوز در مکه بودند و چه آنها که به مدینه هجرت کرده بودند ادامه دهند با این خطر مواجه خواهند بود که افراد مسلمانی که از ترس مشرکان و سران مکه و شکنجه و آزار ایشان دست از خانه و زندگانی و کسب و کار خود کشیده و به شهر یثرب گریخته اند ممکن است با آزادی و آسایشی که در یثرب به دست آورده اند به فکر انتقام بر آمده و مزاحمتی برای کاروانیان فراهم سازند،چنانکه سرانجام هم همین طور شد و به شرحی که در صفحات آینده خواهید خواند پس از اینکه حدود یک سال و نیم از هجرت رسول خدا(ص)و مسلمانان به شهر یثرب گذشت بزرگان مکه به منظور مقابله با این خطر و برای اینکه قدرت و نیروی خود را به

رخ پیروان محمد(ص)بکشند با آن سپاه مجهز و ساز و برگ جنگی به بدر آمدند و به آن سرنوشت و شکست سخت دچار گردیدند.و آن وقت بخوبی روشن گردید که منظور از آن سفرهای قبلی و اعزام دسته های چند نفری همین بود که مشرکین و سران قریش را به مجلس مذاکره و گفتگو و در صورت عدم توافق به میدان جنگ بکشاند و این مانع بزرگ را از سر راه نجات مردم جزیره العرب و آیین توحید بردارد،و راه را برای ترویج مرام حق هموار سازد و بر خلاف تصور دشمنان مغرض،منظور از غزوات و سرایای قبل از بدر حمله به کاروان قریش و چپاول و یغماگری اموال مردم مکه نبوده است و دلیل روشن این مطلب نیز رفتار مسلمانان در این سفرها بود،زیرا معمولا در این سفرها حتی در غزوه بدر نیز مسلمانان دستبردی به کاروان نزدند و با اینکه در دو سفر از این مسافرتها افراد اعزامی به کاروانیان نیز برخورد می کردند اما بدون زد وخورد از هم می گذشتند تنها در یکی از این سفرها یکی از مسلمانان تیری به سوی کاروانیان پرتاب کرد که آن هم از طرف کاروانیان بی پاسخ ماند و به مسالمت انجامید،و اساسا مقایسه شماره افراد اعزامی با نگهبانان کاروان،گواه دیگری بر گفتار ما است زیرا در یکی از این سرایا که به سرکردگی حمزه بن عبد المطلب صورت گرفت شماره مسلمانان سی نفر و عدد نگهبانان کاروان سیصد تن بوده،و دیگری که در تحت فرماندهی عبیده بن حارث انجام گرفته شماره افراد اعزامی شصت تن و عدد مستحفظان کاروان دویست نفر مرد مسلح بوده است.ذکر این توضیحات قبل

از ورود در نقـل تاریـخ غزوات و سـرایا به همین منظور بود که بـا نقـل تاریـخ برای برخی این سؤال پیش نیایـد که چرا پیغمبر اسـلام افرادی را به سوی کـاراوان قریش اعزام می دارد؟و یـا خود با جمعی از مسـلمانان به این عنوان از مـدینه راهی بیابانهای حجاز می گردد؟تا زمینه ای برای تبلیغات سوء دشـمنان اسلام فراهم نشود که بگویند:مسلمانان برای غارت اموال کاروان مکه بسـیج شدند و به طمع غنیمت و به دست آوردن اموال مردم مکه حرکت کردند!و همین سـخنان ایجاد شـبهه ای در ذهن آنان بنمایـد و ظاهرا همین مقـدار توضـیح در این مختصـر کافی باشـد و تحقیق بیشتر را به عهـده خواننده محترم می گذاریم تا اگر بخواهد به کتابهای مشروحتری که در این باره نگاشته شده مراجعه کند.به طور اجمال می توان غرض از این سرایا و غزوات را در اهـداف زیر خلاصه کرد:۱.حضور مسـلمانها و سـربازان اسـلام در بیابانهای حجاز و توجه دادن مشرکان قریش به آمادگی مسلمانها برای هر نوع مقابله و جنگ،تا فکر توطئه و حمله به مدینه را در سر نپرورانند و نیز آماده کردن مسلمانان از نظر رزمی برای آینـده و ورزیـده شـدن آنها در سـفرهای بیابانی.۲.اطلاع از رفت و آمـدهای مشـکوکانه مشـرکان در پوشـش کاروان و تجارت و کسب اطلاعات و اخبار سیاسی و نظامی آنان.۳.صدور نهضت اسلام به روستاها و شهرهای اطراف و مقدمه ای برای صدور آن به مکه،مرکز حجاز و شـهر مقدس و مذهبی جزیره العرب که به انواع اعمال زشت و گناه آلود مانند نصب بتها و از لام و انصاب و انجام مراسم غلط دیگر آلوده شده بود،و در نتیجه مرکز اصلی توحید به کانون

شرک و بت پرستی و اعمال زشت دیگر تبدیل شده بود.اکنون چند سریه و اعزام سپاه را که از طرف رسول خدا(ص)در سال اول هجرت اتفاق افتاد ذکر کرده و برخی حوادث مهم دیگر را نیز اضافه بر آنچه تاکنون ذکر شده می آوریم و به سال دوم هجرت وارد می شویم.

سریه حمزه بن عبد المطلب

رسول خدا(ص)مطلع شد که کاروانی از قریش تحت نظارت و ریاست ابو جهل به همراهی سیصد نفر از مردم مکه به سوی شام می رود،آن حضرت حمزه بن عبد المطلب را با سی نفر از مسلمانان که همگی از مهاجران و اهل مکه بودند به سوی آنها فرستاد و چون به هم رسیدند یکی از آنها به نام مجدی بن عمرو که با هر دو دسته پیمان صلح داشت وساطت کرد و از زد و خورد میان دو دسته جلوگیری نمود و بدون آنکه جنگی و برخوردی رخ دهد از یکدیگر جدا شدند و این ماجرا چنانکه برخی گفته اند در ماه هفتم هجرت اتفاق افتاد.

سریه عبیده بن حارث

این بار نیز کاروان قریش به سرپرستی ابو سفیان و یا به قول ابن هشام به سرکردگی عکرمه یا مکرز بن أبی حفص و حمایت دویست نفر مرد شمشیر زن به شام می رفت که رسول خدا(ص)عبیده بن حارث را با شصت نفر از مهاجرین یا به گفته برخی هشتاد تن به طرف آنها روانه کرد و باز هم با اینکه دو دسته به هم برخوردند ولی بدون جنگ و زد و خورد از هم گذشتند و تنها سعد بن ابی وقاص که در لشکر مسلمین بود تیری به سوی کاروانیان پرتاب کرد و این نخستین تیری بود که به دست مسلمانان به سوی مشرکین پرتاب می شد.این سفر به منظور سیاسی و یا غرضهای دیگری که انجام شده بود برای دو نفر از مسلمانان مکه که نتوانسته بودند خود را به همکیشان مهاجر خود به مدینه برسانند بسیار سودمند بود،زیرا این دو نفر که یکی مقداد بن عمرو بهرانی و دیگری عتبه

بن غزوان مـازنی نـام داشـتند،مـدتها بود که مسـلمان شـده بودنـد اما ماننـد بسـیاری از مسـلمانان دیگر از ترس سـران قریش و نزدیکان مشـرک خود نتوانسـته بودنـد از مکه هجرت کننـد،و همین که دیدنـد کاروان قریش به سوی شام حرکت می کند به عنوان حمـایت و نگهبـانی کـاروان همچون دیگر نگهبانان آزادانه از مکه خارج شدنـد و گویا چشم به راه آمـدن مسـلمانان و مترصـد چنین فرصتی بودنـد که بتواننـد به آنهـا بپیوندنـد و همین برخورد سـبب شـد که آن دو نفر به آسـانی بتواننـد از میـان کاروانیان خارج شده و به مسلمانان بپیوندند.

غزوه ودان

به گفته ابن هشـام در مـاه صـفر،یعنی یـازده مـاه پس از ورود رسـول خـدا(ص)به مـدینه،نخسـتین غزوه و اولین سـفری که آن حضـرت به منظور جنگ با دشـمنان اسـلام از شـهر خارج شـد اتفاق افتاد،در این سـفر رسول خـدا(ص)سـعد بن عباده را برای رسـیدگی به کارهـای مردم در مـدینه گمـاشت و خود بـا جمعی از مسـلمانان به منظور جنـگ بـا بنی ضـمره و اطلاع از وضع کاروان قریش بیرون آمد ولی به کاروان برخورد نکرد و با بنی ضـمره نیز پیمانی به عنوان صـلح و دوستی و عدم تعرض بست و به شهر بازگشت.

حوادث دیگری در سال اول

و از حـوادث دیگر سـال اول هجرت،یکی مرگ اسـعد بـن زراره نقیب طـائفه بنی النجـار بـود که مـوجب تـأثر رهـبر اسـلام و مسـلمانان گردید و قسـمتی از فداکاریها و بزرگواریهای او در ضمن مسافرت وی به مکه و آوردن مصعب بن عمیر به مدینه و پذیرایی از وی در آن شهر و پیشرفت اسلام به وسیله او در مدینه،پیش از این ذکر شد و چنانکه انصار گفته اند:اسعد بن زراره نخستین کسی است که در قبرستان بقیع به خاک سپرده شد و پس از آن«بقیع»به صورت قبرستان مسلمانان در آمد و تاکنون به همان صورت باقی است و به خاطر قبرهای ائمه عالی قـدر دین و بزرگانی که در آنجا دفن شدند به صورت مکانی مقدس در آمـده و مزار مسـلمانان جهان شـد.و دیگر مرگ کلثوم بن هـدم است که در همان سال اتفاق افتاد و او نیز به خاطر گذشـتها و پـذیرایی گرمی که در آغـاز ورود رسـول خـدا(ص)و مهـاجرین مکه از آن حضـرت و اصـحاب کرد مقـام شایسـته ای در نزد مسلمانان

داشت،گذشته از اینکه از نظر خانوادگی و اجتماعی نیز شخصیت بزرگی بود. [۱۴۳] .

سال دوم هجرت و جنگ بدر

اشاره

در سال دوم هجرت نیز چند غزوه و سریه اتفاق افتاد که از همه مهمتر غزوه بدر کبری بود و ما حوادث سال دوم و غزوات و سرایا را به ترتیب زمان با اتفاقات دیگری که رخ داده ذکر خواهیم کرد.

غزوه بواط

در ماه ربیع الاول یعنی یک سال پس از هجرت غزوه بواط اتفاق افتاد و«بواط»نام جایی بوده در ناحیه ای از نواحی کوه«رضوی»که رسول خدا(ص)به منظور جنگ با قریش به همراه جمعی از مدینه خارج شد و سائب بن عثمان بن مظعون را به کار مردم شهر گماشت و بدون آنکه با قریش برخورد کند و جنگی رخ دهد از همانجا به مدینه بازگشت.

غزوه عشیره

و در ماه جمادی الاولی أبا سلمه بن عبد الاسد را در مدینه منصوب فرمود و خود با گروهی از مهاجرین از شهر بیرون آمد و راه«نقب بنی دینار»را پیش گرفته همچنان تا جایی به نام«عشیره»براند و در آنجا توقف کرد و تا چند روز از ماه جمادی الثانیه را نیز در آنجا ماند و در این مدت با قبیله بنی مدلج و متحدین آنها از قبایل دیگر پیمان دوستی بسته و به مدینه بازگشت.ابن هشام و دیگران از عمار بن یاسر نقل کرده اند که گفته است:در غزوه عشیره من و علی بن ابیطالب همسفر و مأنوس بودیم و در آن چند روزی که در عشیره توقف داشتیم روزی علی بن ابی طالب به من گفت:بیا تا به تماشای بنی مدلج که در نخلستان در آن نزدیکی کار می کردند برویم و من با او به آن نزدیکی رفتیم و همچنان که نشسته بودیم و کار آنها را تماشا می کردیم خوابمان گرفت و هر دو برخاسته زیر نخله خرما و روی شنهای نرمی که آنجا بود خوابیدیم.هنگامی به خود آمدیم که رسول خدا(ص)بالای سر ما ایستاده بود و ما را با پای خود حرکت می داد،من و علی بن ابیطالب که سر و رویمان

خاک آلود شده بود برخاسته و در برابر آن حضرت ایستادیم،پیغمبر اسلام که سر و صورت خاک آلود علی را دید فرمود:ای ابو تراب این چه حالی است؟و سپس فرمود:آیا شما را از بدبخت ترین و شقی ترین مردم آگاه نکنم که آنها کیان اند؟عرض کردیم:چرا یا رسول الله! فرمود:یکی همان پی کننده ناقه(صالح)است و سپس در حالی که اشاره به علی بن ابیطالب می کرد فرمود:و دیگری آن کسی است که بر اینجای سر تو ضربت می زند و این محاسن تو را از آن رنگین می سازد.

سریه سعد بن أبی وقاص

و پس از بازگشت رسول خدا(ص)به مدینه پیش از غزوه بدر اولی یا بعد از آن،سعد را با گروهی که مرکب از هشت نفر یا بیشتر بودند به منظور برخورد با کاروان قریش فرستاد،ولی کاروانیان پیش از آنکه فرستادگان به محل عبور آنها برسند از آن ناحیه گذشته بودند و از این رو سعد و همراهان به مدینه بازگشتند،و برخوردی میان آنها واقع نشد.

غزوه بدر اولی(یا سفوان)

سبب این غزوه این شد که کرز بن جابر فهری دستبردی به اطراف مدینه زد و قسمتی از رمه ها و گله های مردم شهر را به غارت برد و به گفته برخی چون با قریش رابطه داشت این حمله یک تجاوز سیاسی تلقی شد،و رسول خدا(ص)زید بن حارثه را بر مدینه گماشت و تا جایی به نام«سفوان»که از نواحی بدر بود به تعقیب وی رفت و چون به او دسترسی نیافت به مدینه بازگشت.

سریه عبد الله بن جحش

در ماه رجب سال دوم هجرت،رسول خدا(ص)عبد الله بن جحش یکی از مهاجرین را مأمور کرد با هشت نفر و به گفته برخی دوازده نفر از مدینه خارج شود و نامه ای سربسته بدو داد و فرمود:به سمت مکه برو و تا دو روز،نامه را باز نکن و پس از آن،نامه را باز کن و هر چه در آن نوشته بود بدان عمل نما.عبد الله طبق دستور به راه افتاد و پس از دو روز،نامه را گشود و دید در آن نوشته تا نخله که میان مکه و طائف است پیش بروید و در آنجا مترصد کاروان قریش باش و از اخبار ایشان ما را آگاه کن و همراهان خود را در رفتن بدانجا آزاد بگذار و کسی را برای رفتن مجبور نکن.عبد الله همین که نامه را خواند به همراهان خود گفت:رسول خدا(ص)مرا مأمور کرده به«نخله»بروم و در آنجا مترصد کاروان قریش باشم و خبر آنها را برای آن حضرت بفرستم و شما را در آمدن با من مخیر ساخته اکنون هر کس آماده فداکاری و شهامت است همراه من بیاید و گر نه از همین جا باز گردد.همراهان همگی گفتند:ما همراه

تو خواهیم آمد و هیچ کدام حاضر به بازگشت نشدند.آنها تا جایی به نام«بحران»پیش رفتند و در آنجا دو تن از ایشان که یکی سعد بن أبی وقاص و دیگری عتبه بن غزوان بود شتران خود را گم کرده و برای پیدا کردن شتر خود از آنها جدا شدند و راه بیابان را پیش گرفتند،عبد الله بن جحش نیز با دیگران به دنبال مأموریت به سوی نخله حرکت کردند.سعد بن أبی وقاص و عتبه همچنان که پیش می رفتند به دست قرشیان افتاده و اسیر گشتند،عبد الله بن جحش نیز با همراهان وارد نخله شد و برای اطلاع از کاروان قریش در جایی کمین کردند و روز آخر ماه رجب بود که کاروانی از قریش را دیدند با کالاهای تجارتی مانند پوست و کشمش و غیره از طائف به سوی مکه می روند.این کاروان را چند تن از قرشیان به نام عمرو بن حضرمی،عثمان بن عبد الله،برادرش نوفل بن عبد الله و حکم بن کیسان نگهبانی و همراهی می کردند و چون چشمشان به عبد الله بن جحش و همراهان او افتاد،وحشت آنها را گرفت ولی چون جلوی مسلمانان عکاشه بن محصن بود و او نیز سر خود را تراشیده بود قرشیان با هم گفتند:اینان از عمره باز می گردند و ترسی از آنها در دل راه ندهید.از آن سو عبد الله و همراهان او وقتی قرشیان را دیدند برای جنگ با آنها به گفتگو و مشورت پرداختند.اینان که پس از سالها شکنجه و آزاری که از دست مشرکین دیده بودند و دستوری برای دفاع از خویش نداشتند،فرصتی برای انتقام و تلافی به دست آورده مایل بودند به هر کیفیتی

شده این فرصت را از دست ندهند و به جای آن ضـربتها که خورده بودند ضـربتی به قریش بزنند،بخصوص عبد الله بن جحش که خـانه و اموالش را پس از مهـاجرت به مکه همین قرشـیان مصادره کرده و همه را به غارت برده بودنـد چنانکه پیش از این داسـتانش گذشت و از طرفی روز آخر ماه رجب و از ماههایی بود که عربها جنگ در آن را جایز نمی دانستند و سرانجام پس از گفتگوی مختصـری نتوانسـتند فرصت را از دست داده و خودداری کننـد و واقـد بن عبد الله تمیمی یکی از همراهان عبد الله تیری به سوی قرشـیان انـداخت و عمرو بن حضـرمی را به قتل رسانیـد و به دنبال او مسـلمانان دیگر نیز حمله کرده و عثمان بن عبـد الله و حکم بن کیسان را دسـتگیر ساخته نوفل بن عبـد الله نیز فرار کرده به مکه گریخت و بدین ترتیب فرسـتادگان رسول خـدا (ص)با دو اسـیر و اموال کاروان به مـدینه آمدند.اما وقتی به مدینه آمدند با اعتراض رسول خدا(ص)که بدانها فرمود:«من به شـما نگفته بودم در ماه حرام جنگ کنید»مواجه شده و به دنبال آن مسـلمانان دیگر نیز زبان به ملامت آنها گشوده و پیغمبر اسلام در آن اموال و دو اسیری هم که آورده بودند تصرفی نکرده و آنها را بلاتکلیف گذارد تا دستوری در این باره از خدای تعالی برسـد،و همین جریان عبـد الله و همراهان را سـخت پریشان و افسـرده کرد و کسـی نمی دانست تکلیف آنها و عملی که انجام داده بودند چه خواهد شد.این ماجرا تدریجا به صورت حربه ای به دست مشرکین و یهودیان افتاد تا علیه پیغمبر اسلام

و مسلمانان تبلیغ کننـد و بگوینـد:محمـد و پیروانش حرمت مـاه حرام را شکسـته و دست به قتـل و خونریزی در ماه رجب زده انـد.هر چه از این مـاجرا می گـذشت به ناراحتی عبـد الله و همراهانش افزوده می شـد و بیشتر مورد شـماتت و ملامت قرار می گرفتنـد تا سـرانجام وحی الهی در ضـمن آیات زیر به رسول خدا(ص)نازل شد و زبان دشـمنان را بست:«یسئلونک عن الشـهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر و صـد عن سبیل الله و کفر به و المسـجد الحرام و إخراج أهله منه اکبر عند الله و الفتنه أکبر من القتل و لا یزالون یقاتلونکم حتی یردوکم عن دینکم ان اسـتطاعوا...» [۱۴۴] .(ای پیغمبر مردم از تو راجع به جنـگ در ماه حرام سؤال می کننـد بگو گناهی است بزرگ و بازداشـتن مردم از راه خـدا و کفر به خـداست ولی بیرون کردن اهل حرم خدا گناه بزرگـتری اسـت و فتنـه گری بزرگـتر از قتـل اسـت،و اینـان پیوسـته بـا شـما کـارزار کننـد تـا شـما را اگر بتواننـد از دین خـود بازگرداننـد...)یعنی شـما اگر در ماه حرام اقـدام به جنگ کرده ایـد آنان گناه بزرگتری را مرتکب شـده اند که اهل مکه را به جرم پرستش خداوند از شهر و دیار خود بیرون کرده و از سوی دیگر مسلمانان مکه را زیر شکنجه و فشار قرار داده تا دست از دین و آیین خود بردارنـد و چنین افرادی حق ندارند عبد الله و همراهانش را سـرزنش و ملامت کنند.با نزول این آیات عبد الله و یارانش از نگرانی و اضـطراب بیرون آمده و پاسخ مشـرکان و یهودیان و دیگران داده شد و رسول خدا(ص)نیز غنایم جنگ را

قبول کرده و تقسیم نمود و به دنبال آن قریش کسی به نزد آن حضرت فرستاد تا اسیران خود را بدون فدیه آزاد کنند و رسول خدا(ص)آزادی آن دو را موکول به آمدن سعد بن أبی وقاص و عتبه بن غزوان کرد و چون آن دو را آزاد کردند پیغمبر اسلام نیز آن دو اسیر را آزاد ساخت و حکم بن کیسان یکی از آن دو اسیر پس از آن آزاد شدن مسلمان گردید و به مکه نرفت و همچنان در مدینه ماند تا در جنگ«بئرمعونه»شهید گردید،و آن دیگر یعنی عثمان بن عبد الله به مکه بازگشت و در همانجا بود تا به حال کفر از دنیا برفت.

تغییر قبله مسلمانان

و از جمله اتفاقات این سال،تغییر قبله از بیت المقدس به کعبه بود که بنا بر مشهور در همین ماه رجب اتفاق افتاد و تا به آن روز مسلمانان به دستور خدای تعالی رو به بیت المقدس نماز می خواندند و از آن پس مأمور شدند رو به کعبه نماز بگذارند و در این باره آیات ۱۴۲ تا ۱۴۴ سوره بقره نازل شده و چنانکه از همان آیات استفاده می شود،رسول خدا(ص)نیز انتظار این دستور را داشت و چشم به راه چنین تحولی در قبله مسلمین بود و البته در این باره از سوی یهود و مشرکان سخن بسیار شد و زبان ایراد و اعتراض گشودند که در آیات مذکوره و روایات پاسخ آنها داده شده و توضیح و بحث بیشتر در این باره از وضع تدوین این مختصر بیرون است.

فرض روزه(بنا بر قولی)

و نیز گفته اند:در ماه شعبان سال دوم،روزه ماه رمضان بر مسلمانان واجب شد و فاصله میان تغییر قبله و فرض روزه ماه رمضان به گفته برخی یک ماه بود و مسلمانان موظف شدند تا ماه رمضان را روزه بگیرند.در آغاز چنان بود که چون شب فرا می رسید و افطار می کردند و می خوابیدند و یا افطار نکرده به خواب می رفتند تا غروب روز دیگر افطار بر آنان حرام بود چنانکه جماع با زنان نیز در تمام این ماه بر آنها حرام بود و این حکم در سال پنجم نسخ شد،و خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر تا طلوع فجر و سپیده صبح بر آنان حلال شد به شرحی که ان شاء الله در جای خود ذکر خواهد شد.و به دنبال آن زکات فطر نیز واجب شد و رسول

خـدا(ص)روز اول ماه شوال را عیـد قرار داد و نماز عیـد خواند به کیفیتی که در کتابهای فقهی مذکور است.ولی باید دانسـت که از سـخنان جنـاب جعفر بن ابیطـالب در حضـور نجاشـی در داسـتان هجرت حبشه اسـتفاده می شـود که روزه سالهـا قبـل از هجرت در اسـلام بوده اگر چه به صورت غیر فرض و یا در هر ماه سه روز [۱۴۵] آمده باشد و بلکه از پاره ای روایات اگر چه از نظر سـند چندان معتبر نیست اسـتفاده می شود،که روزه ماه رمضان در مکه فرض شده است،چنانکه در داسـتان اسلام عمرو بن مره جهنی که در سالهای اول بعثت مسـلمان شـد آمده است که رسول خدا(ص)او را به سوی قومش فرسـتاد و چون به نزد ایشان آمـد بـدانها گفت:«إنی رسول من رسول الله الیکم،ادعوکم إلی الجنه و احـذرکم من النار،و امرکم بحقن الـدماء و صـله الارحام و عباده الله و رفض الاصـنام و حج البیت،و صیام شهر رمضان،شهر من اثنی عشر شهرا،فمن اجاب فله الجنه» [۱۴۶] (من فرستاده رسول خدایم به سوی شما و شما را به بهشت می خوانم و از دوزخ برحذر می دارم و به جلوگیری از خونریزی و صله رحم و پرستش خدا و ترک بتها و حج خانه خدا و روزه ماه رمضان یکی از دوازده ماه دستور می دهم،و هر کس که پذیرفت بهشت از آن اوست...)

بنای مسجد قبا

پیش از این گفته شد که چون رسول خدا(ص)به مدینه وارد شد و در محله قباء فرود آمد شالوده مسـجد قباء را ریخت ولی به پایان نرسید،و چون قبله مسلمانان تغییر کرد حضرت به قباء آمد و با کمک اصحاب پایه های قبله مسجد را که محراب

آن به طرف بیت المقدس بود به سمت کعبه تغییر داد و دیوارهای آن را در همین مکان فعلی که هست بالا- برد و روزهای شنبه نیز پیاده بدانجا می آمد و در آن نماز می گزارد،و به گفته گروه زیادی از مفسرین آیه شریفه سوره توبه که در ذیل داستان«مسجد ضرار»خدا فرموده:«...لمسجد أسس علی التقوی من أول یوم أحق ان تقوم فیه فیه رجال یحبون ان یتطهروا و الله یحب المطهرین» [۱۴۷] درباره همین مسجد قباء نازل شده است.

ازدواج امیر المؤمنین با فاطمه

و از حوادث سال دوم هجرت ازدواج میمون امیر المؤمنین علی(ع)با فاطمه دختر رسول خدا(ص)بود که به امر پروردگار صورت گرفت.و ملخص آن،چنانکه در روایات بسیاری از شیعه و اهل سنت رسیده است،چنان بود که چون فاطمه به سن رشد رسید بزرگان اصحاب آن حضرت از مهاجر و انصار برای خواستگاری فاطمه به نزد رسول خدا(ص)آمدند و پاسخی که پیغمبر خدا به همه آنها می داد این بود که من در مورد ازدواج فاطمه منتظر فرمان و دستور خدا هستم و گاهی هم صغر سن و کم سالی فاطمه را دلیل بر رد درخواستشان ذکر می فرمود و کسی که تا به آن روز به این عنوان نزد پیغمبر(ص)نرفته بود،علی (ع)بود.روزی عمر و ابو بکر که هر کدام برای خواستگاری رفته بودند و همان پاسخ را شنیده بودند با خود گفتند:چنین به نظر می رسد که رسول خدا(ص)فاطمه را برای علی نگاه داشته،خوب است به نزد علی برویم و او را برای این منظور نزد پیغمبر بفرستیم و از آن سو جبرئیل نیز نازل شده و دستور ازدواج فاطمه را با علی(ع)از طرف خدای تعالی به پیغمبر ابلاغ کرد.برای این

منظور روزی به جستجوی علی(ع)رفته و او را در نخلستانی که مشغول آبیاری درختان خرما بود پیدا کردند و پیشنهاد خواستگاری کردن فاطمه(ع)را از رسول خدا(ص)بدو دادند و علی(ع)نیز که خود مایل به این کار بود با پیشنهاد آن دو نفر دست از کار کشید و پس از آنکه وضو ساخته و دو رکعت نماز خواند به خانه رسول خدا(ص)آمد ولی شرم و حیا مانع شد که منظور خود را بر زبان آورد ورسول خدا(ص)از وضع ورود و نظر کردن به چهره علی(ع)مقصود او را دانسته و بدو گفت:برای خواستگاری فاطمه آمده ای؟و چون پاسخ مثبت شنید از او پرسید:برای انجام این کار از مال دنیا چه دارد؟علی(ع)عرض کرد:شمشیری و اسبی و زره ام و شتر آبکشم.پیغمبر فرمود:اما شتر آبکش و شمشیر و اسب را که نمی توانی صرف این کار کنی و همه آنها مورد حاجت توست ولی زره خود را می توانی صرف این کار کنی.علی(ع)به بازار آمد و زره خود را به چهارصد و هشتاد درهم فروخت و آن پول را آورده در دست پیغمبر ریخت،آن حضرت نیز مقداری از آن پول را به مقداد بن اسود داد تا جهیزیه ای برای فاطمه تهیه کند،مقداد هم به بازار رفته و سنگ آسیایی با ظرفی برای آب و تشکی از پوست خریداری کرده به نزد رسول خدا(ص)آورد و آن حضرت به کمک یکی از زنان وسایل ازدواج و زفاف زهرا(س)را فراهم کرد و پس از جنگ بدر مراسم زفاف و عروسی انجام شد.و این بود ملخص داستان و اگر خدا توفیق دهد در کتاب جداگانه ای در شرح حال دختر رسول خدا(ص)حضرت فاطمه،تفصیل بیشتری را در این باب برای

شما ذکر خواهیم کرد.ضمنا در آن کتاب ان شاء الله در مورد سن فاطمه(س)بحث خواهیم کرد که بنا به گفته بسیاری از اهل سنت در آن موقع بیست سال از عمر فاطمه گذشته بود،ولی بنا بر قول صحیح که از ائمه اطهار(ع)رسیده عمر آن بانوی معصومه در آن هنگام ده سال بوده و این به خاطر اختلافی است که در ولادت فاطمه(س)نقل شده که بسیاری از ایشان آن را پنج سال قبل از بعثت می دانند،ولی قول صحیح آن است که پنج سال بعد از بعثت بوده،به شرحی که در آن کتاب ذکر خواهد شد،ان شاء الله تعالی.

جنگ بدر

پیش از این در حوادث سال دوم گفته شد که رسول خدا(ص)در ماه جمادی الاول با گروهی از مهاجرین از مدینه تا جایی به نام عشیره رفت ولی با کاروان قریش برخورد نکرده و پس از چند روز که در آنجا ماندند به مدینه بازگشت و در آن وقت کاروان به سوی شام می رفت،در هنگام مراجعت کاروان نیز پیغمبر اسلام دو نفر از مهاجرین به نام سعید بن زید و طلحه را برای کسب اطلاع از آنها فرستاد و به دنبال آن نیز خود آن حضرت آماده حرکت شد.کاروان مزبور به سرکردگی ابو سفیان و همراهی سی یا چهل نفر از قرشیان که از آن جمله عمرو بن عاص و مخرمه بن نوفل بود از شام باز می گشت و خود ابو سفیان نیز از ترس آنکه مبادا مورد حمله مسلمانان قرار گیرد پیوسته از مسافرینی که به او بر می خوردند وضع راه را پرسش می کرد تا آنکه شنید محمد(ص)به منظور حمله به کاروان از مدینه خارج شده.ابو سفیان بی درنگ

ضمضم بن عمرو غفاری را مأمور ساخت تا بسرعت خود را به مکه برساند و به قریش اطلاع دهد که کاروان و اموالشان در خطر حمله محمد و یارانش قرار گرفته و برای محافظت کاروان از مکه کوچ کنند.ضمضم بسرعت خود را به مکه رسانید و در حالی که بینی شتر خود را بریده بود و پالانش را وارونه کرده و جامه خود را دریده بود وارد شهر شد و فریاد می زد:ای گروه قریش اموال خود را دریابید!کاروان در خطر حمله محمد و یارانش قرار گرفته!فورا حرکت کنید که اگر دیر بجنبید همه را خواهند برد!ابو جهل که این خبر را شنید بی تابانه این طرف و آن طرف می رفت و مردم را برای حرکت به سوی کاروان تحریک می نمود و اگر تحریکات او هم نبود همان خبر ضمضم بن عمرو برای جنبش مردم مکه کافی بود زیرا کمتر کسی بود که در میان کاروان قریش مالی نداشته باشد.و بدین ترتیب بزرگان قریش مانند امیه بن خلف،ابو جهل،عتبه،شیبه و دیگران و از بنی هاشم نیز عباس بن عبد المطلب و به گفته برخی طالب بن ابی طالب و جمع دیگری با ساز و برگ جنگ از مکه خارج شدند و هنگامی که در خارج شهر،سان دیدند سپاهی عظیم و مسلح که حدود هزار نفر می شدند حرکت کرده بود،و همراه خود هفتصد شترو دویست و یا چهارصد اسب داشتند و همگی زره و اسلحه بر تن داشتند.

لشکر اسلام

رسول خدا(ص)نیز وقتی از مدینه خارج شد عمرو بن أم مکتوم را به جای خویش منصوب داشت و با گروهی از مهاجر و انصار که سیصد و سیزده نفر یعنی

هشتاد و دو نفر مهاجر و بقیه از انصار بودند و بسختی هفتاد شتر حرکت داده و اسلحه مختصری که به گفته مورخین شش زره و هفت شمشیر بود [۱۴۸] با خود داشتند به راه افتادند.برای سوار شدن و استفاده از این هفتاد شتر هر سه یا چهار نفر به نوبت یکی از شتران را سوار می شدند،مانند آنکه رسول خدا(ص)،علی بن ابیطالب و مرثد بن ابی مرثد یک شتر نصیبشان شده بود و حمزه بن عبد المطلب،زید بن حارثه،ابو کبشه و انسه یک شتر داشتند.از آن سو ابو سفیان وقتی مطلع شد پیغمبر با مسلمانان از یثرب حرکت کرده اند برای آنکه دچار زد و خورد با آنها نشود و برخورد با ایشان ننماید،همه جا با احتیاط می رفت و هر کجا می رسید تفحص و جستجو می کرد و بخصوص وقتی به حدود بدر رسید و دانست مسلمانان در آن نزدیکیها هستند راه را کج کرده و نگذاشت کاروانیان به بدر نزدیک شوند و بسرعت آنها را از منطقه دور کرد و سرانجام توانست کاروانیان را از مناطق خطر بگذراند و اطمینان پیدا کرد که دیگر مسلمانان به آنها دسترسی پیدا نخواهند کرد.اما کار از کار گذشته بود و لشکر قریش با تمام تجهیزات و نفرات از مکه بیرون آمده بود و با اینکه ابو سفیان برای آنها پیغام فرستاد که خروج شما برای محافظت کاروان بوده و اکنون کاروان از خطر گذشت و دیگر نیازی به آمدن شما نیست و بی جهت خود را به جنگ با مسلمانان دچار نکنید،اما غرور و نخوت برخی چون ابو جهل که مغرور تجهیزات و کثرت لشکریان خود شده بودند مانع

از بـازگشت آنان شـد و گفتنـد:ما بایـد تا«بـدر»پیش برویم و چنـد روز در آنجا به عیش و نوش و رقص و پایکوبی بپردازیم و ابهت و عظمت خود را به رخ عرب و مردم یـثرب بکشـیم،تـا برای همیشه رعب و ترس از مـا در دلشـان جـای گیر شود و فکر جنگ و کارزار با ما را از سر دور سازند.

نظر خواهی رسول خدا

رسـول خـدا(ص)همچنـان کـه پیش می رفت مطلع شـد کـه مردم قریش و سـران ایشـان بـا لشـکری بزرگ برای حفـاظت از کاروانیان از مکه بیرون آمـده انـد و کاروان قریش نیز از آن حـدود گذشـته است و از اینجا به بعد پیشـروی رسول خدا(ص)و همراهـان به جلو صورت تازه ای پیـدا می کنـد و حساب برخورد و جنگ با لشـکر قریش در پیش است،از این رو در جایی به نـام«ذفران»توقف کرد و اصـحاب و همراهـان خود را جمع کرده و از جریـان حرکت قریش و لشـکر مجهز ایشان آنان را مطلع سـاخت و در بازگشت به مـدینه و یا پیشـروی و جنگ با قریش از آنها نظر خواهی کرده به مشورت پرداخت.مهاجرین به طور مختلف نظر دادنـد،چنانکه ابو بکر و عمر برخاسـته و شبیه به یکـدیگر گفتنـد:«إنها قریش و خیلاؤها،ما آمنت منـذ کفرت،و لا ذلت منذ عزت و لم نخرج علی اهبة الحرب» [۱۴۹] (اینان قریش هستند با تمام فخر و بزرگمنشی،از روزی که کافر شده ایمان نیاورده،و از روزی که عزیز گشته خوار نگشته اند و ما به آهنگ جنگ و آمادگی با کارزار از مدینه نیامده ایم و بدین ترتیب جنگ را مصلحت ندانستند،ولی مقداد بن عمرو یکی دیگر از مهاجرین برخاسته و چنین گفت:(ای رسول خدا هر چه خداوند برای تو

مقرر فرموده بـدون تأمـل انجـام ده و مطمئن باش که ما پیرو تو و گوش به فرمان توییم،و ما همچون بنی اسـرائیل نیستیم که به موسـی گفتنـد:تـو بـا پروردگـارت برویـد و جنـگ کنیـد و مـا در اینجـا نشسـته و نظـارت می کنیم...!بلکه مـا می گـوییم:تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما هم پشت سر شمامی جنگیم!ای رسول خدا سوگند بدان خدایی که تو را به حق مبعوث فرموده مـا را تـا هر کجـا برانی همراه تو خواهیم آمـد و پشت سـر تو هستیم!)رسول خـدا(ص)چهره اش باز و خوشـحال شـد و ضمـن تحسـین و تقـدیر از او بـاز هـم بـه صـورت نظر خـواهی فرمـود:ای مردم بگوییـد چـه بایـد کرد؟و راهی پیش پـای من بگذاریـد؟این بار روی سـخن متوجه انصار مـدینه بود که بیشتر آن گروه را تشـکیل می دادنـد آنها در پیمان عقبه تنها دفاع از پیغمبر را به عهده گرفته بودند و پیمانی برای جنگ با دشمنان آن حضرت نبسته بودند رسول خدا(ص)می خواست نظریه آنها را بدانـد و ببینـد آیـا آنها نیز آماده جنگ هسـتند یا نه.سـعد بن معاذ منظور پیغمبر را دانست و از جانب انصار آمادگی خود را اعلام کرده چنین گفت:ای رسول خـدا ما به تو ایمان آورده و تصدیقت کردیم اکنون نیز دنبال تو و آماده فرمان توایم،به خدا سوگنـد اگر به دریـا بزنی مـا هم پشت سـر تـو در دریـا فرو خـواهیم رفت و یـک نفر از مـا از فرمـانبرداری و پیروی تو تخلف نخواهـد کرد...برای مـا هیـچ دشوار نیست که فردا بـا دشـمن رو به رو شویم و مـا در جنـگ مردمانی شـکیبا و بردبار و هنگام برخورد با دشمن پا برجا

و ثابت هستیم.به امید خدا حرکت کن و ما را نیز با خود به هر جا که می خواهی ببر!سخنان گرم و پرشور سعد،رسول خدا(ص)را به نشاط آورد و فورا دستور حرکت داد و مژده پیروزی بر دشمن را به آنها داده فرمود:به خدا سوگند گویی هم اکنون جاهای کشته شدن سران دشمن را پیش روی خود می بینم.لشکر مسلمانان همچنان تا نزدیک بدر و چاههای آبی که در آنجا بود پیش رفت و در آن نزدیکی توقف نمود و چون شب شد علی بن ابیطالب،زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر مأمور ساخت به کنار چاه بدر بروند بلکه خبر تازه ای از قریش کسب کنند و به اطلاع آن حضرت برسانند و خود به نماز ایستاد.علی(ع)و همراهان به کنار چاه آمدند و در آنجا به دو نفر که یکی نامش اسلم ودیگری ابو یسار بود و به منظور بردن آب برای لشکریان قریش آمده بودند برخورد کردند و آن دو را دستگیر نموده با شتری که برای حمل آب همراه داشتند به نزد رسول خدا(ص)آوردند.پیغمبر مشغول نماز بود و مسلمانان شروع به بازجویی از آن دو کرده و در این میان رسول خدا(ص)نیز نماز خود را تمام کرده و از آن دو پرسید:اخبار قریش را به من بازگویید؟آن دو خود را معرفی کرده گفتند:به خدا آنها در همین نزدیکی و پشت این تپه هستند.پیغمبر پرسید:آنها چقدر هستند؟زیادند!نفراتشان چه اندازه است؟نمی دانیم!هر روز چند شتر می کشند؟بعضی از روزها نه شتر و گاهی ده شتر!رسول خدا(ص)در اینجا تأملی کرد و فرمود:اینها بین نهصد تا هزار نفر هستند.از اشراف و بزرگان قریش چه کسانی

همراهشان آمده؟گفتند:عتبه،شیبه،ابو البختری،حکیم بن حزام،نوفل بن خویلد،حارث بن عامر،عمرو بن عبدود،طعیمه بن عدی،ابو جهل،امیه بن خلف...و گروه زیادی از سران قریش را نام بردند.رسول خدا(ص)که نام آنها را شنید رو به مسلمانان کرده فرمود:مکه اکنون جگر گوشه های خود را به سوی شما فرستاده!

تصمیم به جنگ

به ترتیبی که گفته شد هر دو گروه آماده جنگ شده بودند و به منظور مقاتله و کارزار پیش می رفتند،رسول خدا و همراهان پیش از قرشیان به چاه های بدر رسیدند ودر کنار اولین چاه فرود آمدند،در اینجا ابن هشام و دیگران نوشته اند که:«حباب بن منذر»یکی از مسلمانان که به وضع آن بیابان آشنا بود پیش آمده گفت:ای رسول خدا آیا به دستور خدا در اینجا فرود آمدی و وحیی در این باره بر تو نازل شده و قابل تغییر نیست یا روی مصالح جنگی است؟فرمود:نه!وحیی در این باره نازل نشده و روی مصالح است!عرض کرد:پس دستور دهید مردم همچنان تا آخرین چاه پیش روند و در آنجا منزل کنیم و روی چاههای آب را ببندیم و حوضی درست کرده آن را پر از آب کنیم تا در نتیجه چاههای آب در اختیار ما باشد و بدین ترتیب برتری بر دشمن داشته باشیم.پیغمبر این رأی را پسندید و دستور داد بر طبق گفته او عمل کنند.اما برخی این حدیث را مخدوش دانسته و گفته اند:با سابقه ای که ما از پیغمبران الهی و اوصیای آنها داریم که رسمشان نبوده در هیچ مقطعی حتی در سخت ترین شرایط جنگی،آب را به روی دشمن ببندند [۱۵۰] و بخصوص اختلافی که در این نقل هست این روایت قابل خدشه و تردید بوده،و پذیرفتن آن مشکل است.و نیز همانها نقل

کرده انـد که:پس از فرود آمـدن لشـکر،سـعد بن معـاذ پیش آمـده عرض کرد:ای رسـول خـدا گروهی از مـا که نمی دانسـتند خواهی جنگیـد همراه ما نیامده اند و ما در دوستی تو از آنها محکمتر نیستیم،اینک بهتر آن است در پشت جبهه جنگ سایبانی برای تو فراهم سازیم و چنـد اسب تندرو نیز در آنجا آماده کنیم که اگر ما شـکست خوردیم شـما به وسـیله یکی از آن اسـبان خود را به یثرب رسانـده و به کمک آنها تبلیغ دین و جهاد با دشـمنان را دنبال کرده و از خود دفاع کنی!رسول خـدا(ص)او را دعـا کرده و این کـار نیز انجـام شـد و ابو بکر نیز نزد پیغمبر آمـده در آن سایبـان و«عریش»جای گرفت.ولی با توجه به روایت طبری [۱۵۱] که می گویـد:آن حضـرت را در هنگـام جنـگ مشاهـده کردنـد که شمشـیر برهنه ای در دست داشت و به دنبال مشرکان می رفت و این آیه رامی خواند:«سیهزم الجمع و یولون الدبر»و روایت واقدی در مغازی که گوید:در هنگام جنگ آن حضـرت در وسط اصـحاب و یاران بود [۱۵۲] و روایت دیگر طبری و سـیره حلبیه و کتـاب البـدایه و النهـایه [۱۵۳] کـه از امیر المؤمنین(ع)نقل شـده که فرمود:«لما کان یوم بـدر اتقینا المشـرکین برسول الله(ص)و کان اشـد الناس بأسا و ما کان احـد اقرب الی المشـرکین منه(ص)...»(چون روز بـدر شـد مـا از حمله مشـرکان به رسول خـدا پنـاه می بردیم و آن حضـرت از همه بیشتر تلاش و شـهامت داشت و کسـی از آن حضـرت به مشـرکان نزدیکتر نبود.)و روایت دیگری که در نهـج البلاغه [۱۵۴] از آن حضرت نقل شده که درباره همه جنگها به طور عموم به همین مضمون می فرمود:«کنا

إذا احمر البأس اتقینا برسول الله(ص)فلم یکن احد اقرب الی العدو منه»و با توجه به اینکه در آن موقعیت از کجا می توانستند این مقدار شاخه خرما در آن بیابانی که درخت خرما نبود پیدا کنند،چنانکه ابن ابی الحدید گفته است...این حدیث نیز مورد تردید و خدشه است و الله اعلم.باری کارها انجام شد و لشکر مسلمانان خود را آماده جنگ با قریش کردند در این وقت سپاه مجهز قریش از راه رسید و چون از تپه ای که رو به روی مسلمانان بود سرازیر شدند رسول خدا(ص)سر به سوی آسمان بلند کرده گفت:(بار الها این قریش است که با تمام نخوت و تکبر خود به سوی ما می آیند تا به دشمنی با تو برخاسته و رسول تو را تکذیب کنند،پروردگارا من اینک چشم به راه نصرت و یاری تو هستم همان نصرتی که به من وعده داده ای،پروردگارا تا شام نشده آنان رانابود کن!)

تردید قریش در جنگ

لشکر قریش رو به روی مسلمانان فرود آمده و منزل کردند،و آن روز جمعه هفدهم رمضان بود و در ابتدا مسلمانان در نظر آنها اندک آمدند اما برای اطلاع بیشتر از وضع ایشان عمیر بن وهب جمحی را مأمور کردند به مسلمانان نزدیک شود و از وضع لشکر و نفرات و تجهیزات آنها اطلاعاتی به دست آورده به آنها گزارش دهد.عمیر بن وهب بر اسب خود سوار شده یکی دو بار اطراف مسلمانان گردش کرد و به نزد قریش بازگشته گفت:نفرات آنها سیصد نفر چیزی کمتر یا بیشتر است،کمینی هم پشت سر ندارند،اما ای گروه قریش این مردمی را که من مشاهده کردم شترانشان مرگ بر خود بار کرده و شتران آنها حامل

مرگ نابوده کننده ای هستند.افرادی را دیدم که پناهگاهی جز شمشیر ندارند و به خدا سوگند آن طور که من دیدم این گروه مردمی هستند که کشته نشوند تا حداقل به عدد نفرات خود از شما بکشند،و بدین ترتیب من نمی دانم مصلحت در جنگ باشد یا نه،شما خود دانید این شما و این میدان جنگ!سخنان عمیر بن وهب تزلزلی در قریش انداخت و از این رو جمعی از بزرگان قریش برخاسته به نزد عتبه بن ربیعه که ریاست لشکر را به عهده داشت آمدند و به او پیشنهاد کردند مردم را به مکه بازگرداند و خونبهای عمر بن حضرمی را نیز که در سریه عبد الله بن جحش کشته شده بود و گروهی به عنوان خونخواهی او حاضر به جنگ با مسلمانان شده بودند،پرداخت کند تا دیگر بهانه ای برای جنگ باقی نمانده و به مکه باز گردند.عتبه رأی آنها را پسندید و خونبهای عمرو بن حضرمی را نیز به عهده گرفت،اما چون آتش افروز این صحنه بیشتر ابو جهل بود،آنها را پیش ابو جهل فرستاد تا او را نیز متقاعد سازند،اما باز هم غرور و نخوت کار خود را کرد و ابو جهل متقاعد نشده پافشاری به جنگ داشت و نسبت جبن و بزدلی به عتبه داد و او را مردی ترسو خواندو از آن سو به نزد برادر عمرو بن حضرمی آمده او را تحریک کرد و در آخر جمعی را با خود همراه ساخته شعار جنگ را زنده کردند و دیگران را نیز به جنگ مصمم ساختند.حادثه ای که در این میان به روشن شدن آتش جنگ کمک کرد به گفته ابن هشام این بود

که شخصی به نام اسود بن عبد الاسد مخزومی از میان لشکر قریش بیرون آمد و همین که چشمش به حوض آبی که در دست مسلمانان بود و از آب چاههای بدر یا آب بارانی که آن شب آمده بود پر کرده بودند افتاد رو به نزدیکان خود کرده گفت:هم اکنون با خدا عهد می کنم که به کنار این حوض بروم و از آن بنوشم یا آن را ویران سازم و یا در کنار آن کشته شوم و تا یکی از این سه کار را نکنم باز نخواهم گشت.این را گفت و سوار بر اسب خود شده پیش آمد،حمزه بن عبد المطلب عموی پیغمبر جلو رفت و شمشیری حواله او کرد که پایش را از وسط ساق قطع نمود و با همان حال می خواست خود را به حوض آب برساند که حمزه ضربت دیگری بر او زد و به زندگیش خاتمه داد.این جریان و مشاهده خون و منظره کشته شدن اسود بیشتر مشرکین را تحریک کرد و آماده جنگ شدند و طرفداران جنگ بر صلح طلبان فزونی یافتند.

کشته شدن عتبه،شیبه و ولید

با کشته شدن اسود مخزومی عتبه و برادرش شیبه و پسرش ولید لباس جنگ پوشیده به میدان آمدند و مبارز طلبیدند و جهت اینکه عتبه پیش قدم به جنگ شد بیشتر همان گفتار ابو جهل بود که او را مردی ترسو و بزدل خوانده بود و عتبه برای تلافی این سخن جلوتر از دیگران به معرکه آمد،از سوی لشکر مسلمانان سه تن از انصار مدینه به نامهای:عوف و معوذ،فرزندان حارث و عبد الله بن رواحه به جنگ آنها آمدند،اما عتبه وقتی آنها را شناخت با تحقیر گفت:ما

را به شـما احتیـاجی نیست کسـانی که هم شأن ما هسـتند بایـد به جنگ ما بیاینـد و در نقلی است که یکی از آنها فریاد زد:ای محمـد افرادی را از خویشان ما به جنگ ما بفرست.رسول خدا فرمود:ای عبیده بن حارث،ای حمزه و ای علی برخیزید.این سـه شخصـیت بزرگوار که از نزدیکان رسول خدا(ص) [۱۵۵] نیز بودنـد به جنگ آنها رفتنـد و چون عتبه آنها را شـناخت با غرور گفت:آری شـما هم شأن ما هستیـد و سـپس حمله از هر دو طرف شـروع شـد.عتبه با عبیده در آویخت و حمزه به جنگ شـیبه رفت و علی به سوی ولیـد حمله کرد،حمزه و علی به حریفان خود مهلت نـداده و هر دو را از پای در آوردنـد اما عتبه با عبیـده هنوز مشـغول جنگ و ستیز بودند که حمزه و علی به کمک او آمدند و عتبه را از پای در آوردند و سـپس عبیده را که سـخت مجروح شـده بود با خود برداشـته پیش پیغمبر آوردنـد،عبیـده که چشـمش به پیغمبر افتاد پرسـید:ای رسول خـدا آیا من شـهید نیستم؟فرمود:چرا.

حمله عمومی و شکست قریش

با کشـته شدن این سه نفر دیگر جنگ حتمی بود اما پیغمبر به لشـکریان خود فرمود:تا من دسـتور نداده ام حمله نکنید سپس با سخنانی آتشـین و خواندن آیات جهاد چنان مسـلمانان را به جوش آورد که یکی از مردم مدینه که نامش عمیر بن حمام بود و مشغول خوردن خرما بود همین که از رسول خدا شنید که می گوید:(سوگند به آن خدایی که جان محمد در دست اوست هر کس امروز برای خدا با این گروه بجنگد و در جنگ پایداری و استقامت ورزد و به آنها

پشت نکنند تا کشته شود خدا او را وارد بهشت خواهد کرد.)چند دانه خرمایی را که در دست داشت به زمین ریخت و گفت:چه خوب،فاصله من با بهشت فقط همین مقدار است که اینان مرا بکشند!این را گفت و شمشیرش را برداشته بیباکانه خود را به صفوف دشمن زد و عده ای را به قتل رسانده و چند تن را نیز مجروح کرد تا او را شهید کردند.افراد دیگری نیز مانند این مرد چنان تحت تأثیر سخنان گرم و آتشین رسول خدا قرار گرفتند که خود را به دریای مواج دشمن زده و غرق در آنها شدند و چندان کشتند تا کشته شدند و بدین ترتیب حملات سختی از مسلمانان به صورت فردی و دسته جمعی شروع شد و طولی نکشید که در اثر استقامت و شهامت سربازان اسلام آثار پیروزی مسلمانان و شکست مشرکین نمودار گردید و دنباله لشکر قریش رو به مکه شروع به فرار و عقب نشینی کرد و سران قریش یکی پس از دیگری به ضرب شمشیر مسلمانان از پای در می آمدند.در میان مهاجرین و سربازان مجاهد اسلام افرادی مانند بلال و عبد الله بن مسعود و دیگران بودند که بزرگان و سران قریش را هدف قرار داده و در صدد بودند آنها را از پای در آورند و انتقام سالها شکنجه و آزاری را که از آنها دیده و محرومیتهایی را که به وسیله آنها کشیده بودند از آنها بگیرند،زیرا بهترین فرصت را به دست آورده و میدان بازی برای انتقام در پیش روی خود می دیدند.بلال از همان آغاز در کمین امیه بن خلف بود و پیوسته می گفت:امیه را رها نکنید

که او سردسته کفر است،در این میان عبد الرحمن بن عوف که سابقه دوستی با امیه بن خلف داشت ناگهان چشمش به امیه افتاد که متحیر دست پسرش علی بن امیه را گرفته و ایستاده،امیه نیز عبد الرحمن را دید و از وی خواست تا پیش از آنکه به دست سربازان اسلام کشته شود عبد الرحمن او را به اسیری خود در آورد و بدین ترتیب موقتا جان خود و پسرش را حفظ کند تا بعدا با پرداخت فدیه و پول خود را آزاد سازد.عبد الرحمن قبول کرد و او را به اسارت خود در آورد اما در این میان چشم بلال به او افتاد و پیش آمده گفت:این مرد ریشه و اساس کفر است!این امیه بن خلف است،من روی رستگاری را نبینم اگر بگذارم او نجات بیابد!عبد الرحمن گوید:من هر چه داد زدم این هر دو اسیر من هستند گوش به من نداد وبا صدای بلند فریاد زد:ای یاران خدا بیایید...بیایید که ریشه کفر اینجاست...بیایید که امیه بن خلف اینجاست.در این وقت مسلمانان را دیدم که به دنبال صدای بلال از اطراف آمدند و دیگر کار از دست من خارج شد و امیه و پسرش زیر ضربات شمشیر مسلمانان قطعه قطعه شدند.

سرنوشت ابو جهل

پیش از این داستان اسلام معاذ فرزند عمرو بن جموح و پدرش را نقل کردیم همین معاذ بن عمرو بن جموح گوید:من در آن روز شنیده بودم ابو جهل در میان لشکریان قریش است و در کمین او بودم تا ناگهان او را مشاهده کردم که در میان جمعی به این طرف و آن طرف می زند و مردم را برای جنگ تحریک

می کند.و شنیدم که مردم می گفتند:کسی را به ابو جهل دسترسی نیست اما من تصمیم به قتل او گرفته بودم و منتظر فرصتی بودم تا بالاخره این فرصت به دستم آمد و خود را به او رسانده شمشیر محکمی به ساق پایش زدم که از وسط دو نیم شد و همانند هسته خرمایی که در وقت کوبیدن از زیر چوب می پرد آن قسمت که قطع شده بود به یک سو پرید.عکرمه فرزند ابو جهل که از دور این جریان را دید به من حمله ور شد و شمشیری بر بازوی من زد که به پوست آویزان گردید اما من اهمیتی نداده با دست دیگر به جنگ ادامه دادم تا وقتی که دیدم این دست آویزان جز مزاحمت نتیجه دیگری برای من ندارد به کناری آمده و انگشتان آن را زیر پایم گذارده و بدنم را با شدت به عقب کشیدم و در نتیجه آن دست قطع شد و آن را به کناری انداخته به دنبال جنگ و کار خود رفتم.دنباله داستان را اهل تاریخ چنین نوشته اند:که ابو جهل در آن حال پیاده شد و دیگر نتوانست به جنگ ادامه دهد و همراهان او نیز فرار کرده او را تنها گذاردند و یکی از مسلمانان به نام معوذ بن عفراء که از کنار او عبور می کرد شمشیر دیگری به اوزد که او را به زمین افکند و هنوز نیمه جانی در تن داشت که او را رها کرده رفت.وقتی سر و صدای جنگ خوابید رسول خدا(ص)دستور داد ابو جهل را در میان کشتگان بیابند،عبد الله بن مسعود که از او دل پری داشت و آزار زیادی از

او دیـده بود به دنبال این کار رفت و او را میان کشـتگان پیـدا کرد و دیـد رمقی در بدن دارد.عبد الله پای خود را زیر گلویش گـذارد و فشاری داد و بـدو گفت:ای دشـمن خدا دیدی خداوند چگونه تو را خوار و زبون کرد!ابو جهل گفت:چگونه خوارم ساخت؟کشـته شدن برای مردی مانند من که به دست قوم خود کشـته می شود خواری و ننگ نیست.سـپس پرسید:راستی بگو بالاخره پیروزی در این جنگ نصیب کدام یک از طرفین شد.عبد الله گفت:نصیب خدا و رسول او گردید،و به دنبال آن سر از تنش جدا کرده به نزد رسول خدا آورد و حضرت حمد و سپاس خدای را به جای آورد.

سفارش پیغمبر درباره عباس و ابو البختری

هنگامی که لشـکر قریش به سوی مکه می گریخت و مسـلمانان آنها را تعقیب می کردند،از طرف پیغمبر اسـلام به جنگجویان دستور داده شد از کشتن افراد عادی که معمولا از ترس رؤسای خود در این قبیل جنگها حاضر می شوند خودداری کنند،و نیز از کشـتن عبـاس بن عبـد المطلب عموی پیغمبر و ابو البختری ابن هشـام که هر دو در دوران محاصـره مسـلمانان در شـعب ابی طالب و اوقات دیگر کمکهای مؤثری به پیغمبر و بنی هاشم و مسـلمانان کرده بودنـد خودداری کننـد.ابو حذیفه فرزند عتبه که جزء مسلمانان و مهاجرین مکه در لشکر اسلام بود بدون آنکه منظور پیغمبر را از این دستور بداند به خشم آمده و گفت:آیا ما پـدران و فرزندان و برادرانمان را بکشـیم ولی عباس را زنده بگذاریم،به خدا سوگند اگر من عباس را ببینم با این شمشـیر او را خواهم کشت.پیغمبر سخن او را نشنیده گرفت و به رو نیاورد،اما خود ابو حذیفه

بعدها که منظورپیغمبر را دانست از گفتار خود سخت پشیمان بود و پیوسته می گفت:کفاره آن سخن نابجای من شهادت در راه دین است و باید در جنگ با دشمنان دین کشته شوم و سرانجام هم در جنگ یمامه به شهادت رسید.

مقتولین و اسیران جنگ

بر طبق گفته مشهور در این جنگ هفتاد نفر از مشرکان کشته شدند و هفتاد نفر نیز اسیر گشتند و از مسلمانان نیز چهارده نفر به شهادت رسیدند،که شش نفر آنها از مهاجر و هشت نفر از انصار بودند.شهدای مهاجرین عبارت بودند از:عبیده بن حارث،عمیر بن أبی وقاص،ذو الشمالین بن عبد عمرو،عاقل بن بکیر،مهجع غلام عمر بن خطاب،صفوان بن بیضاء.و شهدای انصار به نامهای:سعد بن خیثمه،مبشر بن عبد المنذر،یزید بن حارث،عمیر بن حمام،رافع بن معلی،حارثه بن سراقه،عوف و معوذ پسران حارث بن رفاعه...و کشته شدگان قریش بیشتر از بزرگان آنها بودند که بنا به روایت شیخ مفید(ره)سی و شش نفرشان تنها به دست علی بن ابیطالب کشته شدند و قتل آنان برای قریش و مردم مکه بسیار ناگوار و گران بود و در میان اسیران نیز افراد سرشناس و بزرگ بسیاری به چشم می خورد.و این مطلب پیش اهل تاریخ مسلم است که یکه تاز میدان بدر و تنها دلاوری که بیشتر بزرگان و شجاعان قریش را به خاك هلاك افکند علی بن ابیطالب(ع)بود زیرا در میان افرادی که به دست آن حضرت کشته شدند نامهای:ولید بن عتبه،عاص بن سعید،طعیمه بن عدی بن نوفل،نوفل بن خویلد،حنظله بن ابی سفیان،زمعه بن أسود،حارث بن زمعه و افراد بسیار دیگری به چشم می خورد که هر کدام از آنها گذشته از قدرت و ثروت بسیاری که داشتند از شجاعان

و دلاوران و برخی از آنها نیز از شیاطین و افراد خطرناک برای اسلام و مسلمین به شمار می رفتند و با کشته شدن آنها پایه های بت پرستی و شرک و ظلم و تعدی در جزیره العرب یکسره متزلزل و بلکه ویران گردید که پس از آن دیگر نتوانستند آن را بنا کنند و با توجه به اینکه جنگ بدر جنگ سرنوشت میان مرام مقدس توحید و شرکت و بت پرستی بود و پیروزی مسلمانان در آن روز جنبه حیاتی برای اسلام داشت خدمتی را که امیر المؤمنین علی(ع)به اسلام کرد بخوبی روشن می سازد و مقام او را در برابر افراد بزدل و ترسو و یا کافر و منافقی که بعدا مدعی همطرازی آن بزرگوار گردیدند آشکار می کند همچون کسانی که وقتی جنگ شروع شد به بهانه حفاظت از پیغمبر خود را در«عریش»آن حضرت انداختند چنانکه گفته اند.و به هر حال هنگامی که رسول خدا(ص)خواست از بدر حرکت کند دستور داد شهیدان را به خاک سپرده و کشتگان قریش را نیز در چاهی ریختند و آن گاه بر سر چاه آمده آنان را مخاطب ساخت و فرمود:«هل وجدتم ما وعد ربکم حقا فانی قد وجدت ما وعدنی ربی حقا؟بئس القوم کنتم لنبیکم کذبتمونی و صدقنی الناس،و أخرجتمونی و آوانی الناس و قاتلتمونی و نصرنی الناس».(آیا آنچه را پروردگارتان به شما وعده داده بود درباره خویش حق یافتید؟من وعده ای را که پروردگارم به من داده به حق یافتم،براستی که شما نسبت به پیغمبر خود بد مردمی بودید،شما مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق نمودند،شما از خانه و وطن آواره ام کردید و دیگران پناهم دادند،شما به جنگ من آمدید و دیگران

یاریم کردند!)اصحاب که این سخنان را می شنیدند با تعجب پرسیدند:ای رسول خدا با مردگان سخن می گویی؟فرمود:آنان سخن مرا شنیدند همانند شما جز آنکه آنها قدرت و یارای پاسخ دادن ندارند.

سرنوشت اسیران و غنایم جنگ

از جمله اسیران بدر،عباس بن عبد المطلب عموی پیغمبر،ابو العاص بن ربیع داماد آن حضرت،عقیل بن ابیطالب برادر علی(ع) و نوفل بن حارث بن عبد المطلب پسر عموی آن حضرت بود.از قبیله های دیگر قریش غیر از بنی هاشم نیز افراد سرشناسی چون عقبه بن أبی معیط،نضر بن حارث،سهیل بن عمرو،عمرو بن ابی سفیان،ولید بن ولید و جمع دیگری به دست مسلمانان اسیر شده بودند که جز عقبه و نضر که به دستور رسول خدا به قتل رسیدند دیگران با پرداخت فدیه و برخی هم بدون فدیه آزاد شدند و فدیه ای را که معمولا-برای آزادی می پرداختند از چهار هزار درهم تا یک هزار درهم بود که روی اختلاف وضع مالی افراد متفاوت بود،آنها که پول زیادتری داشتند بیشتر و آنها که فقیرتر بودند با پول کمتری خود را آزاد می کردند و گروهی از آنها که پولی نداشتند متعهد شدند تا چندی در مدینه بمانند و فرزندان انصار را نوشتن و خواندن بیاموزند و برخی هم به دستور رسول خدا آزاد شدند.

ابو العاص بن ربیع

رسول خدا(ص)از همسرش خدیجه چهار دختر داشت به نامهای:زینب،رقیه،أم کلثوم،فاطمه(س)و زینب را در زمان حیات خدیجه و درخواست او به أبی العاص خواهر زاده خدیجه شوهر داد،و این جریان قبل از بعثت رسول خدا(ص)بود و پس از اینکه آن حضرت به نبوت مبعوث گردید،دختران آن حضرت و از آن جمله زینب به پدر بزرگوار خود ایمان آورده و مسلمان شدند،اما ابو العاص با کمال علاقه ای که به همسر خود زینب داشت اسلام را نپذیرفت و به همان حال کفر باقی ماند و چون رسول خدا(ص)به مدینه هجرت فرمود زینب به ناچار در مکه و خانه

شوهر خود مانـد و از او اطاعت می نمود.جنگ بدر که پیش آمد ابو العاص نیز در این جنگ شـرکت کرد و به دست یکی از مسـلمانان به نـام خراش بن صـمه اسـیر گردیـد و همراه اسـیران دیگر او را به مـدینه آوردنـد.هنگامی که مردم مکه برای آزاد کردن اسیران خـود پـول و امـوال دیگر بـه مـدینه می فرسـتادند،زینب نیز مـالی تهیه کرد و از آن جمله گردن بنـدی را نیز که خدیجه در شب عروسی و زفاف او با أبی العاص به وی داده بود روی آن مال گذارده و به مدینه فرستاد.همین که آن اموال به مدینه رسـید چشم رسول خدا(ص)در میان آنها به گردن بند خدیجه افتاد و سبب شد تا خاطره خدیجه و محبتها و فداکاریهای آن همسـر مهربـان در دل آن حضـرت زنـده شود و در ضـمن به حال دخترش زینب نیز که برای اسـتخلاص شوهر خود ناچار شـده یادگار مادر را از دست بدهد رقت کرد و تمایل خود را به آزادی ابو العاص و بازگرداندن آن اموال به دخترش زینب به مسـلمانان اظهار فرمود و آنان نیز اطاعت کرده بر طبق میل آن حضـرت عمل کردند و ابو العاص را بدون فدیه آزاد کردند،اما چنانکه برخی گفته اند:با او شـرط کردند زینب را که زنی مسـلمان بود و بر طبق قانون اسلام بر مرد مشرك و کافری چون ابو العـاص حرام بود به مـدینه بفرسـتد و او نیز پـذیرفت و رسول خـدا(ص)نیز زیـد بن حارثه و مردی از انصار را مأمور کرد برای آوردن زینب به حوالی مکه بروند،چون به مکه رفت وسایل حرکت زینب را فراهم کرده و هودجی برای

او ترتیب داد و او را به برادر خود کنانه بن ربیع سپرد تا جایی که قرار بود به زید بن حارثه و رفیقش بسپارد و کنانه مهار شتر زینب را به دست گرفت و چون به راه افتاد سر و صدا بلند شد و مردم مکه که بیشتر داغدار کشتگان خود بودند حاضر نبودند که روز روشن دختر محمد(ص)را با آن ترتیب از مکه بیرون ببرند و آنها انتقامی نگرفته باشند و به همین منظور گروهی از اوباش را تحریک کردند تا مانع حرکت زینب شوند و از آن جمله شخصی به نام هبار بن اسود بن مطلب و شخص دیگری به نام نافع بن عبد القیس بودند که پیش از دیگران خود را به هودج زینب رسانده و هبار با نیزه ای در دست بدان هودج حمله کرد.کنانه نیز تیری به کمان نهاد و خود را آماده جنگ با آنها کرد که بالاخره ابو سفیان و جمعی از قریش وقتی وضع را چنان دیدند و خطر جنگ و اختلاف تازه ای را مشاهده کردند دخالت نموده و کنانه را قانع کردند تا زینب را به خانه بازگرداند و پس از آرام شدن سر و صدا و گذشتن چند روز،شبانه و دور از انظار مردم او را از مکه خارج سازد.اما همان حمله هبار به هودج سبب وحشت زینب که در آن وقت حامله بود گردید و موجب شد تا پس از بازگشت به خانه بچه خود را سقط کند و روی همین جهت هنگامی که رسول خدا(ص)مکه را فتح کرد خون چند نفر را که یکی همین هباربود هدر ساخت که هر کجا او را

یافتند به جرم این جنایتی که کرده بود او را به قتل رساننـد. [۱۵۶] .

نمونه ای از ایمان مسلمانان

شایـد در خلال آنچه تاکنون از داستان جنگ بـدر و شـهامت و فـداکاری مسـلمانان آن روز اعم از مهاجرین و انصار نگارش یافت گوشه هایی از ایمان و استقامت شگفت انگیز آنان در دفاع از دین و گذشت بی دریغ آنها در مورد هدف مقدسی که داشتند آشکار شده باشد ولی قسمت زیر نمونه ای است که از میان نمونه های بسیاری برای خواننده محترم انتخاب کردیم و وضع تـدوین این مختصر اجـازه نمی دهـد قسـمتهای دیگری را ذکر کنیم:مصعب بن عمیر یکی از مهاجرین و مجاهـدان این جنگ بود که پیش از این نیز نامش به عنوان نماینده رسول خدا(ص)و فرستاده آن حضرت به شهر مدینه ذکر شد،وی برادری داشت به نام ابو عزیز که جزء لشکر مشرکین به بـدر آمـده بود و در جنگ با مسـلمانان شـرکت داشت و یکی از پرچمداران آنان محسوب می شـد،وی نقل می کند هنگامی که مسـلمانان بر ما پیروز شدند یکی از انصار مرا به اسارت گرفت و هنگامی که مرا دسـتگیر کرده بود برادرم مصعب بن عمیر سر رسید و چون مرد انصاری را با من دیـد رو به آن مرد کرده گفت:او را محکم ببنـد که مـادرش پولـدار است و ممکن است پـول خـوبی برای آزادی او بـپردازد؟ابـو عزیز گویـد:من بـا کمـال تعجب گفتم:برادر!به جای اینکه در این حال سفارشـی درباره من به این مرد بکنی این چنین به او می گویی؟مصعب گفت:برادر من اوست نه تو!و دنباله داستان را مورخین این گونه نوشته اند که وقتی خبر اسارت ابو عزیز را به مادرش دادند پرسـید:گرانترین فدیه و پولی را

که برای آزاد کردن یک نفر قرشی باید پرداخت چه مقدار است؟گفتند:چهار هزار درهم.آن زن چهار هزار درهم به مدینه فرستاد و ابو عزیز را آزاد کرد.و همین أبو عزیز نقل می کند که رسول خدا(ص)به مسلمانان سفارش کرده بود با اسیران خوش رفتاری و نیکی کنند و روی همین سفارش،من که در دست چند تن از انصار بودم تا به مدینه رسیدیم کمال خوشرفتاری را از آنها دیدم تا آنجا که در هر منزلی فرود می آمدند و هنگام غذا می شد نانی را که تهیه می کردند به من می دادند ولی خودشان خرما به جای نان می خوردند و من گاهی از آنها خجالت می کشیدم و نان را به خودشان پس می دادم اما آنها دست به نان نمی زدند و دوباره به خودم بر می گرداندند.

تقسیم غنایم

مسلمانان در جنگ بدر اموال بسیاری از دشمن به غنیمت گرفتند ولی در تقسیم آن میان ایشان اختلاف شد گروهی که مباشر جمع آوری آن بودند مدعی بودند که آنها از آن ماست،و گروهی که به تعقیب دشمن رفته بودند می گفتند:اگر ما دشمن را تعقیب نمی کردیم شما نمی توانستید به آسودگی این اموال را غنیمت بگیرید.رسول خدا(ص)دستور داد همه آن غنایم را در یک جا جمع کردند و آنها را به دست یکی از انصار به نام عبد الله بن کعب سپرد تا دستوری از جانب خدای تعالی در این باره برسد و در راه که به سوی مدینه می آمدند در یکی از منزلها به نام«سیر»آیه انفال نازل شد و کیفیت تقسیم آن روشن گردید،و رسول خدا(ص)طبق دستور الهی آنها را تقسیم کرد.پیروزی بدر به نصرت خدا و کمک فرشتگان بوددر چند سوره از سوره های کریمه

قرآن که داستان بدر به اجمال یا تفصیل ذکر شده مانند سوره آل عمران و سوره انفال روی این موضوع که این پیروزی به نصرت و یاری خدای تعالی انجام شد زیاد تکیه شده تا موجب غرور و خودبینی مسلمانان نگردد و از تلاش و کوشش در پیمودن راه خطرناک و دشواری که در پیش داشتند آنها را باز ندارد،و به خصوص در چند آیه تصریح فرموده که خدای تعالی در این جنگ فرشتگان را به یاری شما فرستاد و نزول آنها موجب کثرت سپاه و سیاهی لشکر و دلگرمی جنگجویان مسلمان و سرانجام سبب پیروزی شما گردید،مثلا در سوره آل عمران چنین فرماید:«و لقد نصرکم الله ببدر و انتم اذله فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین ألن یکفیکم أن یمدکم ربکم بثلاثه آلاف من الملائکه منزلین بلی ان تصبروا و تتقوا و یاتوکم من فورهم هذا یمددکم ربکم بخمسه آلاف من الملائکه مسومین»(براستی خدا در بدر شما را یاری کرد در صورتی که زبون بودید پس از خدا بترسید شاید سپاسگزار باشید،آن گاه که به مؤمنان می گفتی:آیا کافی نیست شما را که پروردگارتان به سه هزار فرشته فرود آمده مددتان کند،آری اگر استقامت داشته باشید و پرهیزکاری کنید و دشمنان با این هیجان و فوریت بر شما بتازند پروردگارتان به پنج هزار فرشته شناخته شما را مدد می کند.)و در سوره انفال فرمود:«إذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بألف من الملائکه مردفین.و ما جعله الله الا بشری و لتطمئن به قلوبکم و ما النصر الا من عند الله إن الله عزیز حکیم».(آن گاه که از پروردگارتان یاری خواستید و او شما را وعده

یاری داد که به هزار فرشته صف بسته مددتان می دهیم و خدا آن را جز نویدی برای شما قرار نداد تا دلهاتان بدان آرام گیرد که یاری جز از سوی خدا نیست و خدا نیرومند و فرزانه است.)و در چند حدیث که از طریق شیعه و اهل سنت روایت شده فرشتگان در شب بدر به زمین فرود آمدند.و مضمون حدیث مزبور که شامل فضیلتی نیز برای امیر المؤمنین علی(ع)می باشد چنین است که در آن شب که تصادفا شب بسیار سرد و تاریکی بود رسول خدا(ص)از مسلمانان خواست تا یکی از ایشان برود و مقداری آب از چاه کشیده برای آن حضرت بیاورد،و کسی پاسخی به آن حضرت نداد جز علی(ع)که داوطلب شد و مشک خود را برداشته به لب چاه آمد و داخل چاه شده مشک را پر کرد و چون به سوی اردوگاه حرکت کرد باد شدیدی وزید که علی(ع)بناچار نشست تا باد گذشت آن گاه برخاسته به راه افتاد،و هنوز چندان راه نیامده بود که باد شدید دیگری وزیدن گرفت،به حدی که باز هم علی(ع)ناچار شد بنشیند و برای بار سوم نیز همین ماجرا تکرار شد،و چون به نزد رسول خدا(ص)آمد و آن حضرت سبب دیر آمدن او را پرسید علی(ع)جریان بادهای شدیدی را که سه بار وزید و او را مجبور به نشستن نمود به عرض رسانید،و رسول خدا(ص)بدو فرمود:نخستین باد جبرئیل بود که با هزار فرشته برای نصرت و یاری ما فرود آمدند و بر تو سلام کردند و بار دوم و سوم نیز میکائیل و اسرافیل بودند که آن دو نیز هر کدام به اتفاق هزار فرشته فرودآمدند و بر تو

سلام کردند. [۱۵۷] .و فرشتگان که در این جنگ به یاری مسلمانان آمدند شماره و عددشان هر اندازه بوده چنانکه خدای تعالی فرموده برای دلگرمی مسلمانان و ایجاد رعب و ترس در دل مشرکان بود و گرنه کسی را نکشتند و اسیری را به اسارت نگرفتند،زیرا اسامی کشته شدگان بدر و قاتلان آنها و همچنین اسیران و اسیرکنندگان در تاریخ ثبت و نوشته شده است،اما این مدد غیبی و نزول فرشتگان موجب تقویت مجاهدان و دلگرمی آنان شد و توانستند به آن زودی و با آن افراد اندک با نبودن اسلحه کافی در فاصله کوتاهی آن گروه بسیار را به قتل رسانده و به همان اندازه به اسارت بگیرند.و این نکته نیز ناگفته نماند که طبق سنت الهی معمولا یاری خدا و نصرت الهی دنبال پایداری و استقامت نازل خواهد شد و هرگاه بندگان خدا در صدد یاری دین خدا بر آمدند و به تعبیر قرآن«خدا را یاری کردند»خدا نیز آنها را یاری می کند و از نظر جمله بندی«ان تنصروا الله»مقدم بر«ینصرکم»می باشد و این مطلب در قرآن و حدیث شواهد بسیار دارد که جای نقل آنها نیست،و در آیات فوق نیز این جمله جالب است که می فرماید:«بلی ان تصبروا و تتقوا...یمددکم ربکم بخمسه آلاف من الملائکه مردفین».و به گفته یکی از دانشمندان شاید سر اینکه شماره فرشتگان در این آیات مختلف ذکر شده همین اختلاف ایمان و مقدار صبر و استقامت آنان در برابر دشمن باشد و خدای تعالی بخواهد به طور کنایه و ضمنی بفهماند که هر چه پایداری و استقامتتان بیشتر باشد نیروی غیبی و مدد الهی بیشتر خواهد بود و اندازه و مقدار

کمک الهی بستگی به اندازه صبر و استقامت شما دارد.

شاهدان از زبان ابو رافع و مرگ ابو لهب

و از قسمتهای جالبی که در تاریخ جنگ بدر در مورد نزول فرشتگان ذکر شده قسمت زیر است که ابن هشام در سیره نقل کرده و می گوید:نخستین کسی که خبر جنگ بدر و شکست قریش را به مکه رسانید حیسمان بن عبد الله خزاعی بود که سراسیمه خود را به مکه رسانید و وارد شهر شده خبر کشته شدن عتبه،شیبه،ابو جهل،امیه بن خلف و دیگر بزرگان قریش را به مردم مکه داد.این خبر بقدری وحشتناک و ناگهانی بود که بیشتر مردم در آغاز باور نکردند،و صفوان پسر امیه بن خلف در کنار خانه کعبه و در حجر اسماعیل نشسته بود فریاد زد:به خدا این مرد دیوانه شده و نمی داند چه می گوید!و گرنه از او بپرسید:صفوان بن امیه چه شد؟مردم پیش حیسمان آمده پرسیدند:صفوان بن امیه چه شد؟حیسمان گفت:وی همان است که در حجر اسماعیل نشسته ولی به خدا پدر وبرادرش را دیدم که کشته شدند!ابو رافع گوید:من آن وقت غلام عباس بن عبد المطلب بودم و چون ما در پنهانی مسلمان شده بودیم [۱۵۸] از این خبر که حکایت از پیروزی مسلمانان می کرد خوشحال شدیم!و در آن وقت که این خبر به مکه رسید من در خیمه ای کنار چاه زمزم نشسته و چوبه های تیر می تراشیدم و ابو لهب که خود در جنگ بدر حاضر نشده بود و به جای خود عاص بن هشام را به جنگ فرستاده بود در این وقت وارد مسجد شد و یکسره آمده و پشت آن خیمه نشست ناگهان مردم فریاد زدند:این ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب است که

خود در جنگ حاضر و شاهد ماجرا بوده و اکنون از راه می رسد،ابو لهب که او را دید صدایش زد و او را پیش خود خوانده و بدو گفت:برادر زاده بنشین و جریان جنگ را تعریف کن؟مردم نیز پیش آمده دور او را گرفتند و او شروع به سخن کرده گفت:همین قدر بگویم:ما وقتی با مسلمانان برخورد کردیم وضع طوری به سود آنان شد که ما گویا هیچ گونه اراده و اختیاری از خود نداشتیم و تحت اختیار و اراده آنان قرار گرفتیم و به هرگونه که می خواستند با ما رفتار می کردند،جمعی را کشتند و گروههایی را اسیر کرده و بقیه هم گریختند.آن گاه اضافه کرد:این را هم بگویم که نباید قریش را ملامت کرد زیرا ما مردان سفید پوشی را در وسط آسمان و زمین مشاهده کردیم که بر اسبانی ابلق سوار بودند و چون آنها آمدند و به ما حمله کردند دیگر کسی نتوانست در برابر آنها مقاومت کند و قدرتی از خود نشان دهد.ابو رافع گوید:در این موقع من گوشه خیمه را بالا زده گفتم:به خدا سوگند آنهافرشتگان بوده اند!ابو لهب که این سخن را از من شنید سیلی محکمی به رویم زد و من از جا برخاستم تا از خود دفاع کنم اما چون شخص ناتوان و ضعیفی بودم مغلوب ابو لهب شدم و او مرا از جا بلند کرده بر زمین زد،سپس روی سینه ام نشست و مشت زیادی به سر و صورتم زد.ام الفضل همسر عباس که در آنجا بود و آن منظره را دید چوب خیمه را کشید و به عنوان دفاع از من چنان بر سر ابو لهب کوفت

که سرش را شکافت،آن گاه بدو گفت:چشم عباس را دور دیده ای که نسبت به غلامش این گونه رفتار می کنی؟ابو لهب از جا برخاست و با کمال افسردگی و ناراحتی به خانه رفت و بیش از هفت روز زنده نبود که خداوند او را به مرض«عدسه» [۱۵۹] مبتلا کرد و همان بیماری سبب مرگ او گردید.

ابو سفیان قانون شکن

در میان اسیران یکی هم عمرو پسر ابو سفیان بود که به دست علی بن ابیطالب(ع)اسیر شده بود و چون خبر اسارت او را به پدرش ابو سفیان دادند و از او خواستند پولی به عنوان فدیه او بفرستد تا او را آزاد کنند،ابو سفیان گفت:من نمی توانم دو مصیبت و ناگواری را تحمل کنم هم داغ فرزند و هم پول،از طرفی پسرم حنظله را کشته اند و خونی از من پایمال شده و اکنون نیز برای آزادی این یکی پولی بپردازم،بگذارید عمرو همچنان در دست پیروان محمد باشد و تا هر زمان که خواستند او را نگاه دارند.و بدین ترتیب عمرو بن ابی سفیان در مدینه محبوس ماند تا اینکه یکی از مسلمانان و پیرمردان فرتوت مدینه به نام سعد بن نعمان که از قبیله بنی عمرو بن عوف بود به قصد حج یا عمره به سوی مکه حرکت کرد و چون قریش اعلان کرده بودند متعرض مسلمانانی که به قصد حج یا عمره به مکه بیایند نخواهند شد از این رو سعد با کمال اطمینان به سوی مکه رفت و هیچ احتمال نمی داد او را به جای عمر و یا دیگری دستگیر سازند اما همین که به مکه آمد و ابو سفیان از ورود او مطلع گردید به جای عمرو دستگیرش

ساخت و به بستگان و فامیلش که در مدینه بودند اطلاع داد تا عمرو را آزاد نکنید ما سعد را آزاد نخواهیم کرد.قبیله سعد یعنی همان بنی عمرو بن عوف که از ماجرا مطلع شدند پیش رسول خدا(ص)آمده و درخواست آزادی عمرو را نمودند پیغمبر(ص)نیز موافقت کرد و بدین ترتیب عمرو بن ابی سفیان آزاد شد و سعد نیز به مدینه بازگشت.

قریش به فکر انتقام می افتند

شکست قریش در جنگ بدر و کشته شدن و اسارت آن گروه زیاد از بزرگان ایشان،آنها را در اندوه زیادی فرو برد و شهر مکه عزای عمومی گرفت و کمتر خانواده ای بود که یک یا چند نفرشان به دست مجاهدان اسلام به قتل نرسیده یا به اسارت آنها نرفته باشد،اما پس از چند روز تصمیم گرفتند از گریه و نوحه بر کشتگان خودداری کنند و برای آزادی اسیران نیز اقدامی ننمایند و این بدان جهت بود که گفتند:اگر خبر گریه و زاری ما به گوش محمد و یاران او برسد موجب شماتت ما می گردد و برای آزادی اسیران نیز اگر اقدام فوری شود سبب خواهد شد تا آنها در قبول فدیه و مبلغ آن سختگیری کنند.شاید علت دیگر عمل قریش که به دستور سران و بزرگانی چون ابو سفیان حیله گر و کینه توز صادر شده بود به نظر نگارنده آن بوده که فکر انتقام از دلها بیرون نرود و به اصطلاح عقده ها باز نگردد و از این عقده ها در فرصت دیگری برای تجهیز لشکر و جنگ تازه ای علیه مسلمانان استفاده کنند.اما طولی نکشید که در مورد آزاد کردن اسیران تصمیمشان عوض شد و قرار شد هر کس به هر ترتیبی می تواند برای آزاد کردن

اسیر خود اقدام کند و به دنبال آن رفت و آمد به مدینه شروع شد و چنانکه گفتیم اسیران آزاد شدند.ولی در مورد خودداری و جلوگیری از گریه و عزاداری مدتی بر تصمیم خود باقی بودند.از داستانهای جالبی که در تاریخ در این باره ذکر شده داستان اسود بن مطلب یکی از بزرگان قریش است که سه تن از پسرانش به نامهای:زمعه،عقیل و حارث در جنگ کشته شده بودند و بی اختیار از دیدگانش اشک می ریخت ولی به احترام تصمیم قریش صدای خود را به گریه و زاری بلند نمی کرد،تا آنکه شبی صدای گریه شنید و چون نابینا شده بود به غلامش گفت:برو نگاه کن ببین گریه آزاد شده تا اگر آزاد شده من هم در مرگ زمعه صدایم را به گریه بلند کنم که آتش داغ او در دلم شعله ور شده و مرا می سوزاند!غلام از خانه بیرون آمد و به دنبال آن صدای ناله روان شد و طولی نکشید که برگشته به اسود گفت:زنی است که شترش را گم کرده و برای آن گریه می کند.اسود بن مطلب بی اختیار شده و اشعاری گفت که از آن جمله بود این چند بیت:أ تبکی أن یضل لها بعیر و یمنعها من النوم السهودفلا تبکی علی بکر و لکن علی بدر تقاصرت الجدودعلی بدر سراه بنی هصیص و مخزوم و رهط ابی الولیدو بکی ان بکیت علی عقیل و بکی حارثا اسد الاسودو خلاصه ترجمه آن این است که گوید:آیا زنی برای آنکه شتری از او گم شده گریه می کند و خواب از چشمانش رفته است؟ای زن بر شتر خود گریه مکن ولی بر کشتگان بدر...بر بزرگان قبیله بنی

هصیص و بنی مخزوم و خانواده ابو ولید گریه کن،و اگر می خواهی گریه کنی بر عقیل و حارث آن شیر شیران گریه کن...و به هر صورت قریش کم کم به فکر انتقام از کشتگان خویش افتادند و به همین منظور روزی صفوان بن امیه که پدر و برادرش هر دو کشته شده بودند با عمیر بن وهب که خود در بدر حضور داشت و پسرش«وهب»به اسارت مسلمانان در آمده بود با هم در حجر اسماعیل نشسته بودند و بر کشتگان بدر تأسف می خوردند و به یاد آنها آه سرد از دل می کشیدند.عمیر بن وهب مأمور قتل رسول خدا(ص)می شود.عمیر بن وهب همان کسی است که پیش از آنکه جنگ بدر شروع شود از طرف قریش مأموریت یافت وضع لشکر مسلمانان را بررسی کند و نفرات و تجهیزات آنها را به قریش اطلاع دهد که در جای خود داستانش مذکور شد.چنانکه مورخین نوشته اند وی مردی شرور و شجاع و به بی باکی و تهور معروف بود و از دشمنان سرسخت پیغمبر اسلام و مسلمانان به شمار می رفت و گروه بسیاری از مسلمانان را در مکه شکنجه و آزار کرده بود.باری دنباله سخنان صفوان بن أمیه با عمیر بن وهب به آنجا رسید که صفوان گفت:ای عمیر به خدا سوگند پس از کشته شدن آن عزیزان دیگر زندگی برای ما ارزشی ندارد!عمیر گفت:آری به خدا راست می گویی و اگر چنان نبود که من قرضدار هستم و ترس بی سرپرست شدن عیال و فرزندانم را دارم همین امروز به یثرب می رفتم و انتقام خود و همه قریش را از محمد می گرفتم و او را به قتل می رساندم زیرا برای رفتن به

یثرب بهانه خوبی هم دارم و آن اسارت پسرم وهب است که در دست مسلمانان می باشد و برای رفتن من به یثرب و انجام این کار بهانه خوبی است!صفوان که گویا منتظر چنین سخنی بود و بهترین شخص را برای انجام منظور خود و دیگران پیدا کرده بود،گفت:تمام قرضها و بدهی های تو را من به عهده می گیرم و پرداخت می کنم و عایله ات را نیز مانند عایله خود سرپرستی و اداره می کنم!دیگر چه می خواهی؟عمیر گفت:دیگر هیچ!و من هم اکنون حاضرم به دنبال این کار بروم به شرط آنکه از این ماجرا کسی با خبر نشود و مذاکراتی که در اینجا شد جای دیگری بازگو نشود و مطلب میان من و تو مکتوم بماند.صفوان قبول کرد و عمیر از جا برخاسته به خانه آمد و شمشیر خود را تیز کرد و لبه آن را به زهر آب داد و به کمر بسته به مدینه آمد.عمر با جمعی از اصحاب بر در مسجد مدینه نشسته بودند ناگهان چشمشان به عمیر بن وهب افتاد که از راه می رسید و از شتر پیاده می شد،با سابقه ای که از او داشتندو شمشیری را که حمایل او دیدند بیمناک شدند که مبادا سوء قصدی نسبت به رسول خدا(ص)داشته باشد و از این رو پیش پیغمبر رفته و ورود او را به آن حضرت اطلاع دادند،حضرت فرمود:او را پیش من بیاورید!گروهی از اصحاب اطراف پیغمبر(ص)نشستند و عمیر را در حالی که بند شمشیرش به دست عمر بود وارد مجلس رسول خدا(ص)کردند،همین که چشم آن حضرت بدو افتاد به عمر فرمود:او را رها کن آن گاه به عمیر فرمود:پیش بیا!عمیر پیش رفته و به رسم

جاهلیت گفت:«انعموا صباحا» صبح همگی بخیر پیغمبر بدو فرمود:ای عمیر خداوند تحیتی بهتر از تحیت تو به ما آموخته و آن سلام است که تحیت اهل بهشت نیز همان است.عمیر گفت:ای محمد به خدا سوگند پیش از این نیز شنیده بودم.پیغمبر فرمود:ای عمیر برای چه به اینجا آمدی؟پاسخ داد:برای نجات این اسیری که در دست شما گرفتار است و امیدوارم در آزادی او به من کمک کنید و به نیکی درباره او با من رفتار کنید!رسول خدا(ص)فرمود:پس چرا شمشیر حمایل کرده ای؟عمیر گفت:روی این شمشیرها سیاه!مگر این شمشیرها چه کاری برای ما انجام داد؟حضرت فرمود:راست بگو برای چه آمدی؟گفت:برای همین که گفتم!رسول خدا(ص)فرمود:تو و صفوان بن امیه در حجر اسماعیل با یکدیگر درباره کشتگان بدر سخن گفتید،تو گفتی:اگر مقروض نبودم و ترس آن را نداشتم که عیال و فرزندانم بی سرپرست شوند هم اکنون می رفتم و محمد را می کشتم!صفوان که این سخن را شنید پرداخت قرضهای تو و سرپرستی عیالت را به عهده گرفت که تو بیایی و مرا به قتل رسانی!ولی این را بدان که خدا نگهبان من است و میان من و تو حایل خواهد شد.عمیر که این خبر غیبی را از آن حضرت شنید بی اختیار فریاد زد:گواهی می دهم که تو رسول خدا(ص)هستی!و ما تاکنون در برابر خبرهایی که تو از غیب و آسمانها می دادی تکذیبت می کردیم و دروغگویت می پنداشتیم ولی اکنون دانستم که تو پیغمبر و فرستاده خدایی زیرا از این ماجرا کسی جز من و صفوان خبر نداشت و خدا تو را بدان آگاه ساخته و سپاسگزار اویم که مرا به دین اسلام هدایت فرمود و به این راه کشانید آن گاه شهادتین

را بر زبان جاری کرده و مسلمان شد،پیغمبر(ص)نیز به اصحاب فرمود:احکام اسلام و قرآن به او بیاموزند و اسیرش را نیز آزاد کنند،پس از آن عمیر اجازه گرفت به مکه باز گردد و به تلافی دشمنیهایی که با اسلام نموده و شکنجه هایی که از مسلمانان کرده به آن شهر برود و تبلیغ این دین مقدس را نموده و به پیشرفت آن در مکه کمک نماید.صفوان که منتظر بود هر چه زودتر خبر قتل محمد(ص)به دست عمیر به مکه برسد و هر روز به طور مبهم و سر بسته به مردم مکه بشارت می داد که به همین زودی خبر خوشی به مکه خواهد رسید که داغ و اندوه مصیبت بدر را از دلها بیرون خواهد برد و هر مسافری که از مدینه می آمد سراغ عمیر را از او می گرفت ناگهان شنید که عمیر در مدینه مسلمان شده و در زمره پیروان محمد در آمده!این خبر برای صفوان به قدری ناراحت کننده بود که قسم خورد تا زنده است دیگر با عمیر سخنی نگوید و کاری به نفع او انجام ندهد.عمیر نیز به مکه آمد و به تبلیغ اسلام همت گماشت و در اثر تبلیغات او گروه زیادی مسلمان شدند،و پناهگاهی در برابر دشمنان اسلام گردید.

غزوه سویق

چنانکه گفته شد جنگ بدر بیشتر قریش را داغدار و مصیبت زده کرده بود،و از آن جمله ابو سفیان بود که یک پسر از دست داده بود و یک پسر او نیز به اسارت رفته بود و چند تن دیگر نیز از نزدیکان و فامیلش به قتل رسیده و یا اسیر شده بودند و با توجه به اینکه خود را از

رؤسای قریش می دانست تحمل شکست از مسلمانان نیز برای او بسیار دشوار بود،از این رو پس از جنگ بدر قسم خورد تا انتقام خود را از پیغمبر اسلام نگیرد با زنان همبستر نشود و بدنش را شستشو ندهد.و به همین منظور در ماه ذی حجه یعنی دو ماه پس از جنگ بدر به قصد انتقام از پیغمبر اسلام با دویست تن از جنگجویان قریش به سوی مدینه حرکت کرد و تا جایی به نام«ثیب»نزدیکیهای شهر مدینه پیش آمد و در آنجا همراهان خود را گذارده و چون شب شد خودش بتنهایی به سوی قلعه های یهود بنی النضیر رفت و بر در خانه حیی بن اخطب یکی از سران یهود آمد ولی حیی بن اخطب وقتی دانست ابو سفیان دشمن سرسخت مسلمانان و پیغمبر اسلام است ترسید در را به روی او باز کند،ابو سفیان ناچار شد در خانه سلام بن مشکم یکی دیگر از سران یهود مزبور برود و او در را به رویش باز کرده و از وی پذیرایی به عمل آورد و اطلاعاتی نیز از وضع مسلمانان در اختیار او گذارد.ابو سفیان پس از این ملاقات همان نیمه شب از نزد سلام بن مشکم خارج شده پیش همراهان آمده و عده ای از آنها را مأمور کرد تا به نخلستانهای اطراف مدینه یورش برند،آنها نیز خود را به نخلستان«عریض»رسانده قسمتی از آن را آتش زده و دو تن از انصار را نیز در آنجا دیدار کرده آن دو را نیز کشتند و به پایگاه خود بازگشتند.ابو سفیان بیش از آن درنگ را جایز ندانسته همان ساعت دستور حرکت به سوی مکه را صادر کرد

و با عجله به جانب مکه بازگشتند.روز بعد که رسول خدا(ص)از جریان مطلع شد ابو لبابه را در مدینه به جای خود منصوب داشته و با جمعی به منظور تعقیب ابو سفیان از شهر خارج شد و تا جایی به نام«قرقره الکدر» چهارده منزلی مدینه پیش رفت و چون به ابو سفیان دسترسی نیافت از آنجا به شهر مدینه بازگشت.ابو سفیان و همراهانش از ترس مسلمانان بسرعت راه می پیمودند و برای اینکه سبکبار شوند و بهتر بتوانند راه بپیمایند،توشه و آذوقه راه خود را که عبارت از«سویق»یعنی آرد بود و در کیسه هایی همراه خود آورده بودند روی زمین می ریختند و می رفتند که تعداد زیادی از آنها نصیب مسلمانان گردید و به همین مناسبت آن غزوه را«سویق»نام نهادند.و در أواخر این سال یعنی سال دوم یکی دو غزوه و سریه دیگر نیز به نام غزوه ذی امر [۱۶۰]، سریه عمیر بن عدی و غزوه کدر اتفاق افتاد که اکثرا رسول خدا(ص)با دشمن برخورد نمی کرد و چون خبر نزدیک شدن پیغمبر و مسلمانان را می شنیدند به کوهها و دره ها می گریختند و اتفاق مهمی پیش نیامد.جز اینکه ابن شهراشوب(ره)در مناقب و طبرسی(ره)در اعلام الوری داستان جالبی از غزوه ذی امر نقل کرده اند که ذیلا از نظر شما می گذرد:

داستانی از غزوه ذی امر

می نویسند سبب این غزوه آن بود که به پیغمبر اطلاع دادند جمعی از قبیله غطفان به فکر افتاده اند تا به مدینه حمله کنند و برای این کار افراد و اسلحه تهیه می کنند،رسول خدا (ص)با چهارصد و پنجاه نفر از مسلمانان به قصد پراکنده ساختن و جلوگیری آنها به«ذی امر»رفت و در آنجا فرود آمد رئیس قبیله مزبور شخصی بود بنام

دعثور بن حارث،هنگامی که رسول خدا و همراهان بدانجا فرود آمدند باران گرفت و رسول خدا(ص)به کنار درختی رفته بود که باران شدت یافت و تدریجا سیلی برخاست و دره«امر»را فرا گرفت.پیغمبر خدا در آن سوی دره بود و یارانش این طرف دره که سیل برخاست و میان آن حضرت و یارانش جدایی انداخت،رسول خدا(ص)جامه خود را که در اثر آمدن باران تر شده بود از تن بیرون کرد و فشاری داده روی آن درخت انداخت تا خشک شود و خود زیر آن درخت خوابید.افراد قبیله غطفان که در تمام این احوال ناظر رفتار پیغمبر بودند چون آن حضرت را تنها دیدند و سیل خروشان را نیز که مانع بزرگی میان آن حضرت و اصحاب بود مشاهده کردند به دعثور بن حارث که گذشته از سمت ریاست بر آنها مرد شجاع وبی باکی بود گفتند:فرصت خوبی برای تو پیش آمده تا بتوانی محمد را براحتی به قتل برسانی و خیال خود و دیگران را آسوده کنی زیرا اگر فرضا یاران خود را نیز در اینجا به کمک طلب نماید آنها نمی توانند به او کمک کنند!دعثور از جا برخاسته و شمشیر برانی از میان شمشیرهایی که داشتند انتخاب کرد و همچنان تا بالای سر پیغمبر(ص)آمد و آنجا با شمشیر برهنه ایستاد و گفت:ای محمد کیست که اکنون بتواند تو را از دست من نجات داده و نگهبانی کند؟رسول خدا(ص)با آرامی فرمود:«الله»!در این وقت جبرئیل که مأمور نگهبانی آن حضرت بود دستی به سینه دعثور زد که به زمین افتاد و شمشیر از دستش به یکسو پرید!رسول خدا(ص)از جا برخاست و شمشیر را برداشته بالای سر او آمد

و فرمود:کیست که اکنون تو را از دست من حفظ کند؟دعثور گفت:هیچکس،و من براستی گواهی می دهم جز خدای یگانه خدایی نیست و تو هم پیغمبر و فرستاده خدایی!و به خدا سوگند از این پس هرگز دشمنی را علیه تو جمع آوری نخواهم کرد.در این وقت رسول خدا(ص)شمشیرش را به او داد و دعثور برخاسته به راه افتاد،سپس روی خود را به آن حضرت کرده گفت:به خدا سوگند تو بهتر از من هستی!این را گفته و به نزد قبیله خود برگشت و چون از وی پرسیدند:چه شد که او را نکشتی؟گفت:مردی سفید پوش و بلند قامت را دیدم که بر سینه ام زد و چنانکه دیدید به پشت روی زمین افتادم و دانستم که او فرشته ای بود و گواهی دهم که محمد رسول خداست و از این پس دیگر کسی را علیه او تحریک نخواهم کرد. [۱۶۱] و به دنبال این گفتار مردم را به اسلام دعوت کرد و از آن پس مسلمان گردید.

پیمان شکنی یهود...

جنگ بدر و شکست قریش به هر اندازه برای مسلمانان عظمت و شکوه و شادی آفرید برای یهودیان ساکن در مدینه و اطراف آن ترس و وحشت و ناراحتی ایجاد کرد،زیرا تا به آن روز یهودیان آن منطقه اهمیت زیادی به تبلیغات اسلام و پیشرفت مسلمانان نمی دادند و خطری از این ناحیه احساس نمی کردند اما پیروزی مسلمانان در جنگ بدر قدرت و نیروی آنها را آشکار ساخت و یهودیان با همه ثروت و جمعیتی که داشتند به فکر افتادند که وقتی قریش با آن همه قدرت و ساز و برگ جنگی و عظمت دیرین در برابر پیروان این دین جدید شکست بخورند،چیزی نخواهد

گذشت که به حساب آنها هم می رسند و آن وقت یا باید دین اسلام را بپذیرند و یا به جنگ و جدال برخیزند و در انتظار سرنوشت نامعلومی باشند.و به همین سبب از همان روزهای نخست که خبر پیروزی مسلمانان به مدینه رسید و بخصوص هنگامی که این خبر قطعی شد بزرگان یهود زبان به شماتت و سرزنش مسلمانان گشوده و گفتند:اینان به قتل نزدیکان و خویشان خود دست زده و قطع رحم کرده اند و اشعاری در هجو مسلمانان سروده و در مجالس و محافل می خواندند و بر کشتگان قریش اشک ریخته و مرثیه می گفتند و به خصوص کعب بن اشرف،یکی از بزرگان و سرشناسان آنها که از زیبایی اندام و چهره نیز برخوردار بود به مکه آمد و به میان قریش رفت و از کشته شدن بزرگان قریش تأسفها خورد و مرثیه ها سرود و آنان را بر ضد مسلمانان و جنگ با آنها تحریک کرده و قول همه گونه مساعدت در جنگ را به آنها داد و به مدینه بازگشت،و چون به مدینه آمد دشمنی خود را با مسلمانان آشکار ساخته و تدریجا برای اهانت و آزار بیشتر آنها،اشعار عاشقانه ای در توصیف زنان مسلمان سروده و در سر کوی و برزن می خواند،و بدین ترتیب آشکارا پیمانی را که با مسلمانان بسته بودند تا علیه آنها اقدامی نکنند،شکستند.این اخبار تدریجا به گوش پیغمبر اسلام می رسید و فکر آن حضرت را نسبت به خطر تازه ای که از نزدیک و داخل شهر مدینه متوجه اسلام و مسلمین شده بود به خود مشغول می داشت و بالاتر از آنکه اعمال و رفتار کعب بن اشرف،دشمنان دیگرمسلمانان را در میان

یهود و دیگران جسور و دلیر می کرد و آنـان نیز به تحریـک دشـمنان اسـلام و سـرودن اشـعاری در مـذمت مسـلمانان و رهـبر بزرگوار ایشـان دست زدنـد،که نـام دو تن از ایشـان به نام عصـماء دختر مروان یهودی و سـلام بن ابی الحقیق یکی از بزرگان یهود خیبر در تاریخ آمده که عصـماء با سـرودن اشـعار در مذمت مسـلمانان و پیغمبر،آن حضـرت را می آزرد،و سـلام بن ابی الحقیق دشـمنان آن حضـرت را بر ضد او تحریک می کرد.سـرانجام رسول خدا(ص)اندوه درونی خود را با مسـلمانان در میان نهـاده و دفع آنهـا را از ایشـان خواست و چنـد تن از مسـلمانان غیور و شـجاع که با یهود مزبور نیز همپیمان و یا فامیلی نزدیک داشتند کشتن آن سه را به عهده گرفتند و طولی نکشید که هر سه آنها طبق نقشه های قبلی و دقیق،شبانه به قتل رسیدند و قاتل هم معلوم نشـد،ولی در واقع بر طبق طرحی که انجام شـده بود کعب بن اشـرف به دست ابو نائله و رفقایش کشـته شد [۱۶۲] و سلام بـن ابی الحقیـق بـه وسـیله عبـد الله بـن عتیـک و همراهـان او به قتـل رسـید و عصـماء نیز به دست عمیر بن عـدی به قتل رسید.قتل این سه نفر رعب و وحشتی در دل یهود انداخت و دانستند که مسلمانان در برابر تحریکات و دشمنی آنها بی تفاوت و آرام نخواهنـد نشـست و عکس العمل نشان می دهنـد.به موازات این مبارزات پیغمبر بزرگوار اسـلام به موعظه و انـدرز آنها اقـدام کرد و روزی آنـان را در بازار خودشان بازار بنی قینقاع جمع کرده و خطابه ای ایراد کرد و از آن جمله فرمود:«ای گروه یهود!بیایید و

از خدا بترسید و بیم آن را داشته باشید که همان عذابی را که بر سر قریش فرود آورد بر سر شما فرود آورد.بیایید و مسلمان شوید زیرا شما بخوبی دانسته اید که من پیامبر خدا و فرستاده از جانب اویم و این چیزی است که آن را در کتابهای خود خوانده اید و خدای تعالی در این باره از شما پیمان گرفته...»یهودیان در صدد تکذیب سخنان آن حضرت بر آمده و گفتند:ای محمد تو خیال کرده ای ما نیز مانند قریش هستیم،از اینکه با گروهی مردم بی خبر از فنون جنگی رو به رو شده و پیروز گشته ای مغرور مباش و اگر به جنگ ما بیایی خواهی دانست که ما چگونه مردمانی هستیم.

محاصره و اخراج یهود بنی قینقاع

به دنبال این جریانات عمل ناهنجاری از آنها سر زد که پیغمبر خدا تصمیم گرفت کار یهود مزبور را یکسره کند و خیال خود و مسلمانان را از این دشمن خطرناک داخلی که به گفته یکی از نویسندگان به صورت ستون پنجمی برای قریش در برخوردهای آینده در آمده بودند و از پشت به اسلام خنجر می زدند آسوده سازد.ماجرا از اینجا شروع شد که زن مسلمانی به بازار یهودیان آمد تا زیوری برای خود بخرد،یهودیان اصرار داشتند آن زن روی خود را باز کند ولی آن زن که نشسته بود خودداری می کرد تا اینکه یکی از یهودیان یا همان زرگری که می خواست زیوری به او بفروشد از جا برخاسته بی آنکه آن زن بفهمد دامن پیراهنش را از پشت سر بلند کرد و به بالای آن گره زد،زن مسلمان بی خبر از همه جا همین که از جا برخاست قسمت پایین بدنش از پشت نمایان شد و

یهودیان خندیدند.زن که متوجه ماجرا شد فریاد کشید و مسلمانان را به یاری خواند و یکی از مسلمانان که شاهد بود پیش آمده و به آن مرد یهودی که این عمل را انجام داده بود حمله کرد و او را کشت،یهودیان نیز به آن مرد مسلمان حمله کرده و او را کشتند،مسلمانان دیگر که قضیه را شنیدند بسختی برآشفتند و رسول خدا(ص)تصمیم به جنگ با آنها گرفت،و دستور حرکت به سوی قلعه های ایشان صادر شد و مسلمانان به دنبال پیامبر اسلام به راه افتادند و خانه های ایشان را محاصره کردند.این محاصره پانزده روز طول کشید و یهود بنی قینقاع که دیدند تاب مقاومت در برابر محاصره و همچنین جنگ با مسلمانان را ندارند تسلیم شدند،ولی عبد الله بن ابی که هنوز در میان مردم مدینه نفوذی داشت و ضمنا با یهود مزبور نیز همپیمان بود دخالت کرده و به هر ترتیبی بود از کشتن آنها به دست مسلمانان جلوگیری کرد ورسول خدا(ص)از کشتن آنها صرفنظر نمود ولی دستور داد از مدینه و اطراف شهر کوچ کنند و خانه و زندگی را ترک گفته به جای دیگری مهاجرت کنند و آنها نیز به صورت دسته جمعی به«أذرعات»شام کوچ کردند.اخراج یهود مزبور برای مسلمانان پیروزی بزرگی بود زیرا گذشته از اینکه خیالشان از این دشمن خطرناک آسوده شد خانه و زندگی آنها نیز به غنیمت مسلمانان در آمد و اموال زیادی از این راه نصیب آنها گردید.

سریه زید بن حارثه

در خلال مطالب گذشته گفتیم قریش هر ساله کاروانی تجارتی به شام می فرستاد و اموال تجارتی خود را از قبیل پوست،کشمش،نقره و غیره بدانجا می بردند و در مقابل خوار و

بار،مواد غـذایی،پارچه و غیره خریـداری کرده و به حجاز می آوردند و چنانکه در قرآن کریم نیز [۱۶۳] بدان اشاره شده آنها دو مسافرت تجارتی در سال داشـتند یکی در تابستان و یکی در زمستان،در تابستان که هوا گرم بود به سوی شام و در زمستان به یمن می رفتنـد چنانکه قبلا نیز اشاره شـد.وضع آب و هوا و مساعد نبودن سـرزمین حجاز برای کشت و زرع این مسافرتها را برای آنـان به صورت اجباری در آورده بود و آنان برای امرار معاش و ادامه زنـدگی ناچار به مسافرت و تجارت بودنـد.پس از جنگ بـدر و شـکست قریش،مسافرت به شام و حرکت دادن کاروان بدان سو با خطر برخورد با مسـلمانان که در نواحی یثرب سکونت داشـتند،مواجه شـد بخصوص که قبایـل اطراف نیز بـا پیغمبر اسـلام پیمـان بسـته بودنـد و قریش نیز که ناچـار به ادامه مسـافرت به شـام و تجـارت بودنـد به پیشـنهاد اسود بن مطلب راه کاروان را از ساحل دریا به راهی که به سوی عراق می رفت تغییر دادنـد و دلیلی هم که اسـود بن مطلب برای پیشـنهاد خـود آورد این بود که گفت:راه عراق کوهسـتانی است و بیابانهـای وسـیعی دارد و مسلمانان بدان بیابانها وارد نخواهند شد.بدین ترتیب کاروان قریش که ابو سفیان نیز در میان آنها بود با کالایی که قیمت آن به صد هزار درهم می رسـید به سوی شام حرکت کرد،و خبر آن به گوش مسلمانان رسید و رسول خدا(ص)زید بن حـارثه را با صـد سوار مأمور کرد سـر راه آنها برونـد و آنها نیز تا جایی به نام«قرده»پیش رفتنـد و در آنجا به کاروان مزبور برخوردند و بر آنها حمله برده

و شتران و اموال ایشان را گرفته به مـدینه آوردنـد و ابو سـفیان و افراد دیگری نیز که همراه کاروان بودند ناچار به فرار شده به مکه بازگشـتند و بـدین ترتیب بزرگترین غنیمت نصـیب مسـلمانان گردید.این حادثه با توجه به شـکست قبلی قریش در جنگ بدر و عزادار شدن آنها در مرگ کشتگان و بزرگان خویش،آنان را در انتقام گرفتن از مسلمانان و ایجاد امنیت در راه تجارتی خود مصـممتر سـاخت و مقـدمات یک جنگ خونین دیگر و حمله به مـدینه را فراهم نمود.قریش تنها راه نجات خود را از این محاصـره اقتصـادی و جبران شکسـتهای گذشـته در آن دیدنـد که تمام قوای خود را در یک جا متمرکز ساخته و هر چه را در اختیـار و امکـان دارنــد بـه کـار برده و ضــربه محکمی بـه مســلمانان و پیروان پیغمـبر اســلام بزننـد،کـه منجر بـه جنـگ احد گردید،چنانکه در صفحات آینده خواهیم خواند.

ازدواج با حفصه

حفصه دختر عمر بن خطاب بود که رسول خـدا(ص)در ماه شـعبان سال دوم هجرت او را به عقد خویش در آورد و سـبب آن نیز ایـن شـد کـه هفت مـاه پیش از این ازدواج،حفصه شـوهر خـود خنیس بن حـذافه را در مـدینه از دست داد و خنیس از دنیا رفت،برای عمر که هنـوز وضـع مرتب و سـر و سامـانی در مـدینه نـداشت و از طرفی خـود را از شخصـیتهای بزرگ قریش می دانست نگهـداری بیوه خنیس کـار دشواری بود و از این رو به ابو بکر و عثمـان که از مهـاجرین بودنـد و وضع بهـتری داشـتند پیشنهاد کرد تا حفصه را به همسری خویش در آورند ولی آن دو زیر بار نرفته و این

پیشنهاد را نپذیرفتند،عمر که با رد این پیشنهاد از طرف ابو بکر و عثمان بیشتر ناراحت و آزرده خاطر شد به عنوان شکایت از آن دو و شاید به منظور عنوان کردن اصل ماجرا وپیشنهاد ضمنی ازدواج حفصه با رسول خدا،شرح حال خود و گرفتاریهایش را نزد پیغمبر اسلام مطرح کرد و رسول خدا(ص)که منظور او را به خوبی درک کرده بود با اینکه قلبا علاقه ای به حفصه نداشت تمایل خود را به ازدواج با حفصه اظهار کرد و بدین ترتیب عمر را خوشحال و خورسند از پیش خود بازگرداند و این ازدواج صورت گرفت و از همان آغاز معلوم بود که پیغمبر اسلام به خاطر دلجویی از عمر و تحکیم ارتباط با او و قوم و قبیله اش این کار را انجام داد و گرنه خود عمر نیز می دانست که پیغمبر علاقه ای به حفصه ندارد و در ماجرایی که منجر به طلاق او از طرف رسول خدا(ص)گردید و دوباره به خاطر عمر رجوع کرد عمر به دخترش حفصه گفت:دخترم!تو به عایشه نگاه نکن و رسول خدا(ص)را میازار که به خدا من می دانم پیغمبر تو را دوست ندارد و اگر به خاطر من نبود رجوع نمی کرد.[۱۶۴] .و در پایان حوادث سال دوم باید داستان حدیث«سد ابواب...»را نیز ضمیمه کنید،که ما چون پیش از این در حوادث سال اول به مناسبت ساختمان مسجد مدینه اجمال آن را نقل کرده ایم تکرار نمی کنیم و برای تفصیل و تحقیق بیشتر نیز باید به کتابهای مفصلی که در این باره نوشته شده مراجعه نمایید.

سال سوم هجرت و جنگ احد

اشاره

به ترتیبی که گفته شد قرشیان تصمیم گرفتند با تمام قوا و تجهیزات خود به مسلمانان

حمله کنند و خیال خود را از این خطر سختی که عظمت و زندگانی آنها را تهدید به نابودی می کرد آسوده سازند.ابن هشام می نویسد:صفوان بن امیه به ابو سفیان پیشنهاد کرد تمام اموال تجارتی را که پیش از جنگ بدر به مکه آمده بود،صرف خرید اسلحه و تجهیزات جنگی کنند و این پیشنهاد پذیرفته شد و از سوی دیگر برای تهیه افراد و سربازان جنگی از تمام قبایل اطراف مکه مانند بنی کنانه و مردم تهامه نیز کمک گرفتند و حتی افراد مؤثری چون ابو عزه شاعر را که در جنگ بدر اسیر شده بود و با تعهد به اینکه کسی را بر ضد اسلام و پیغمبر مسلمانان تحریک نکند آزاد شده بود،با خود همراه کرده و با اشعار حماسه ای که گفت مردم را به جنگ با مسلمانان تحریک کرد و بدین ترتیب روزی که لشکر قریش از مکه حرکت کرد سه هزار مرد شمشیر زن که دویست اسب و سه هزار شتر و هفتصد مرد زره پوش با خود داشتند،در نقل دیگر با سه هزار سوار و دو هزار پیاده نظام حرکت کردند.و برای اینکه سربازان را در وقت جنگ بیشتر به انتقامجویی و دلاوری تحریک کنند گروهی از زنان را نیز همراه برداشتند تا به خاطر دفاع از آنها هم که شده در میدان جنگ بیشتر پایداری کنند،گذشته از آنکه می خواستند حماسه سرایی و خواندن سرودهای جنگی زنان با آهنگ مخصوصی که دارند سبب تهییج بیشتری برای سربازان گردد و با اینکه جمعی از قریش با بردن زنان مخالف بودند ولی نظریه طرفداران حرکت آنها مورد تأیید قرار گرفت و به گفته مورخین پانزده زن

نیز همراه لشکر قریش حرکت کرد.در میان آنها زنی که از همه بیشتر برای رفتن اصرار داشت و جنب و جوش به خرج می داد و پاسخگوی مخالفان حرکت آنها بود«هند»همسر ابو سفیان بود که بعدا به هند جگر خوار معروف گردید و چون پدر و برادر و فرزند و عمویش در جنگ بدر کشته شده بودند بیشتر از دیگران تشنه انتقام بود،و هم او بود که در جنگ احد با پولها و جواهرات و وعده هایی که به«وحشی»داد سبب قتل حمزه عموی پیغمبر گردید.

در مدینه

رسول خدا(ص)آن روز به محله قبا آمده بود و داشت از مسجد قبا خارج می شد و تازه می خواست سوار بر الاغ مخصوص خود گردد که پیکی راهوار از راه رسید و شتابانه پیش آمد و نامه ای سربسته به دست آن حضرت داد.نامه را چنانکه گفته اند عباس بن عبد المطلب عموی پیغمبر که در مکه به سر می برد و در سلک بت پرستان زندگی می کرد بدان حضرت نوشته بود و از تصمیم قریش و حرکت آنان و عده جنگجویان و سایر خصوصیات لشکر آنها،رسول خدا(ص)را مطلع ساخته بود.پیغمبر به شهر آمد و یکی دو نفر را به سوی مکه فرستاد تا وضع لشکر قریش را از نزدیک گزارش دهند آنها نیز لشکریان را در نزدیکی مدینه دیدار کرده و آنچه را دیده بودند به پیغمبر گزارش دادند و رسول خدا(ص)گزارش آنان را با آنچه عباس بن عبد المطلب نوشته بود یکسان دید.برای مقابله با آنها و تدبیر کار،پیغمبر(ص)دستور داد مردم مدینه در مسجد اجتماع کنند و آراء و پیشنهادهای خود را بیان کنند،خود آن حضرت و جمعی از بزرگان و سالمندان و از

آن جمله عبـد الله بن أبی طرفدار ماندن در شـهر و قلعه داری بودند و معتقد بودند که جنگ در داخل برج و باروی شـهر و در پیش روی زن و فرزنـد شـکست ناپـذیر اسـت و مردان و سـربازان در چنیـن موقعیـتی تـا پـای جـان و بـا تمـام نیرو و تـوان می جنگنـد،اما گروهی از جوانان پرشور که در جنگ بـدر حاضـر نبودنـد و می خواسـتند غیبت خود را در آن روز تلافی کننـد و برخی دیگر از آنها که منظره بـدر را دیـده بودند و خیال می کردند هیچ نیرویی بر آنها چیره نخواهد شد و از طرفی ماندن در خانه و حصار را برای خود نوعی سرشکستگی و زبونی و خواری محسوب می کردند،به خارج شدن از شهر و جنگ در میدان باز اصـرار و پافشاری داشـتند و سرانجام هم نظریه این دسته غالب گردید و رسول خدا(ص)نیز به خانه آمد و زره جنگ به تن کرده از شهر خارج شد.هنگامی که پیغمبر(ص)از شهر خارج شد هزار نفر مرد جنگجو همراه آن حضرت بود ولی مقداری که راه رفتند عبد الله بن أبی با سـیصد تن از همراهان خود به بهانه اینکه با نظر او مخالفت شده از بین راه برگشتند و پیغمبر خدا با هفتصـد نفر به سوی احد پیش رفتند.«احد»نام جایی است در یک فرسـنگی مدینه که یک رشـته کوه،آن قسـمت از بیابان را با بیابانهای دیگر از هم جـدا می سازد.لشـکریان قریش قبل از آمدن مسـلمانان در آنجا موضع گرفته و آماده جنگ انتقامی خود شـده بودنـد،هنگـامی که رسول خـدا(ص)بـدانجا رسـید لشـکریان خود را طوری ترتیب داد که کوه احـد را پشت سـر خود و دشمن

را پیش رو قرار دادند و هر دو لشکر آماده جنگ گردیدند.پیوستن چند تن از مسلمانان به رسول خدا(ص)و نمونه ای از جانبازی آنان و تربیت اسلامروزی که پیغمبر(ص)به سوی احد حرکت کرد روز جمعه بود و جنگ در روز بعد یعنی روز شنبه واقع شد،افرادی بودند که به واسطه گرفتاریهای داخلی در آن روز نتوانستند همراه مسلمانان به احد بروند ولی از آن شور و عشق بی حدی که به شهادت و جانبازی در راه دین و دفاع از رهبر عالی قدر اسلام داشتند روز دیگر،صبح زودخود را به احد رسانده و در میدان جنگ نیز بی باکانه به دشمن حمله کرده و پس از دلاوریها و شجاعت و پایداری خیره کننده خود در اثر نافرمانی برخی از جنگجویان از دستور رسول خدا به شرحی که پس از این خواهد آمد اینان به آرزوی دیرینه خود یعنی شهادت در راه دین نایل شدند.

عمرو بن جموح

از آن جمله عمرو بن جموح بود که پیش از این در داستان اسلام مردم مدینه نام او را ذکر کرده و کیفیت اسلام او را بیان داشتیم،این مرد با اینکه از یک پا لنگ بود و بسختی راه می رفت و طبق قانون اسلام از جنگ و حضور در میدان کارزار معاف و معذور بود اما از آنجا که سخت عاشق شهادت و جانبازی در راه دین بود،فرزندانش نتوانستند جلوی او را از رفتن به احد بگیرند،وی که چهار پسر بزرگ داشت و هر کدام سربازی دلیر برای اسلام و از مدافعان فداکار رسول خدا(ص)بودند پس از رفتن فرزندانش آماده حرکت به سوی احد گردید،اقوام و بستگانش جلوی او را گرفته و بدو گفتند:تو

مردی لنگ هستی و از رفتن به جنگ معذوری،و از سوی دیگر فرزندانت را به جنگ فرستاده ای،و بدین ترتیب خواستند،مانع حرکت او شوند،اما عمرو به این سخنان قانع نشده بدانها گفت:مگر ممکن است آنان به بهشت روند و من پیش شما بنشینم؟همسرش که هند دختر عمرو بن حرام بود گوید:در آن حال او را دیدم که به خانه آمد و لباس جنگ پوشیده به راه افتاد و هنگامی که می خواست از در خانه بیرون برود سر به سوی آسمان بلند کرده گفت:«اللهم لا- تردنی الی أهلی»! (پروردگارا مرا پیش خاندانم باز مگردان!)این را گفته و خود را به پیغمبر رسانید و عرض کرد:ای رسول خدا پسران و خویشان من می خواهند مرا از سعادت جهاد در راه دین و شهادت باز دارند ولی من آرزو دارم که با همین پای لنگ در بهشت راه بروم!رسول خدا(ص)بدو فرمود:خدا تو را از جهاد معذور داشته،اما عمرو راضی نمی شد باز گردد تا آنکه رسول خدا(ص)رو به فرزندان و خویشانش کرده فرمود:چرا مانع او می شوید او را به حال خود واگذارید شاید خداوند شهادت را روزی او گرداند!این سخن رسول خدا(ص)سبب شد که کسی از حضور او در میدان ممانعت و جلوگیری نکند و همان طور که آرزو داشت در میدان جنگ شربت شهادت نوشید و این سعادت بزرگ نصیب او گردید.و هنگامی که هند،همسر او،به احد آمد و جنازه او را بر شتر بست تا به شهر مدینه بیاورد و مقداری راه رفت ناگهان دید شتر از رفتن به سوی مدینه خودداری می کند و ایستاد و پیوسته سر خود را به سوی همان سرزمین احد برگردانده و باز می گردد.وقتی جریان

را به رسول خدا(ص)گزارش دادند پیغمبر فرمود:شتر مأموریتی دارد!و سپس از همسرش پرسید:آیا عمرو در هنگام حرکت چیزی می گفت؟عرض کرد:آری در آن هنگام رو به قبله ایستاد و سر به سوی آسمان بلند کرده گفت:«اللهم لا تردنی الی اهلی»!حضرت فرمود:او را در همین سرزمین دفن کنید،و قبر او و شهدای دیگر«احد»هم اکنون در هر سال مزار میلیونها مسلمان است که با چشمان اشک بار و دل سوخته بر سر آن قبرها ایستاده و بر آنها درود می فرستند.

حنظله بن ابی عامر

حنظله جوانی بود از انصار مدینه و پدرش ابو عامر در سلک دشمنان اسلام و در میان لشکر قریش بود و تا پایان عمر نیز به حال کفر باقی ماند،اما حنظله فرزند او از مسلمانان پر شور و فداکار انصار به شمار می رفت و چون مسلمانان برای جنگ احد بسیج شدند و می خواستند حرکت کنند مصادف شده بود با شب زفاف و عروسی او و از این رو به نزد رسول خدا(ص)آمده و ماندن در مدینه و یا رفتن همراه سپاه مسلمانان را به نظر آن حضرت موکول کرد و رسول خدا(ص)به او اجازه داد آن شب را درمدینه بماند و عروسی کند.حنظله آن شب را در مدینه ماند و مراسم عروسی انجام گرفت و فردا صبح زود،روی ایمان و عشقی که به جهاد در راه دین و دفاع از رهبر عالی قدر خود داشت پیش از آنکه غسل جنابت کند شتابانه آماده حرکت به سوی احد گردید.علی بن ابراهیم(ره)نقل کرده:هنگامی که حنظله خواست روانه میدان جنگ شود همسرش که دختر عبد الله بن ابی بود پیش آمده و جلوی او را گرفت و به نزد چهار تن از

مردان انصار فرستاد و چون آنان حاضر شدند به حنظله گفت:در حضور اینان شهادت بده که دیشب با من عروسی کرده ای و عمل زناشویی انجام شد و حنظله گواهی داد.و چون حنظله به راه افتاد،از آن زن پرسیدند:برای چه این کار را کردی؟گفت:دوش در خواب دیدم که گویا آسمان شکافته شد و حنظله وارد آسمان گردید و سپس بسته شد و من از این خواب دانستم که حنظله در این جنگ به شهادت خواهد رسید،خواستم تا شما بدانید او با من عروسی کرده که اگر حامله شدم معلوم باشد فرزند حنظله است(و مورد تهمت قرار نگیرم). [۱۶۵] .و به هر ترتیب حنظله با سرعت به میدان جنگ آمد و با شجاعت و شهامتی که در گیر و دار جنگ از خود نشان داد خود را به ابو سفیان سرکرده لشکر قریش رسانید و اسب او را پی کرد و چیزی نمانده بود که او را به قتل برساند،ولی ابو سفیان در حالی که پیاده از برابر شمشیر حنظله می گریخت مشرکان را به کمک طلبید و سرانجام یکی از آنها به نام شداد بن اوس سر راه بر حنظله گرفت و پس از زد و خوردی که با هم کردند حنظله را به قتل رسانید و ابو سفیان در مدح او اشعاری سرود و تا زنده بود حیات و زندگی خود را مرهون او می دانست.و چون جنگ به پایان رسید رسول خدا(ص)درباره او فرمود:حنظله را فرشتگان غسل دادند و هنگامی که وضع حال او را از همسرش پرسیدند؟گفت:حنظله وقتی ازخانه بیرون رفت جنب بود و با همان حال جنابت به جنگ رفته بود و از آن

پس در تاریخ به«حنظله غسیل الملائکه»معروف گردید.

صف آرایی دو لشکر

روز شنبه نیمه ماه شوال بود که هر دو لشکر در«احد»برابر یکدیگر قرار گرفته و برای جنگ و کارزار آماده شده و صف آرایی کردند.رسول خدا(ص)لشکریان خود را که هفتصد نفر بودند چنان قرار داد که پشت آنها به کوه احد و رو به سوی مکه و لشکریان قریش بود و چون در کوه احد دره و شکافی قرار داشت که دشمن می توانست از آنجا خود را به مسلمانان رسانده و از آن سو حمله کنند،پیغمبر(ص)عبد الله بن جبیر را با پنجاه نفر تیرانداز در آنجا گماشت و بدانها دستور داد از آن دره نگهبانی کنند و مراقب باشند تا دشمن از آنجا حمله نکند،و چون می دانست نگهبانی آن دره برای پیروزی لشکریان بسیار مؤثر است سفارش و تأکید زیادی به آنها کرده و به گفته برخی از ناقلان حدیث،بدانها فرمود:اگر دیدید ما دشمن را شکست داده و تا مکه نیز آنها را تعقیب کردیم شما از جای خود حرکت نکنید و اگر هم دیدید آنها ما را شکست داده تا وارد مدینه شدند باز هم شما از جای خود حرکت نکنید و در روایت شیخ مفید(ره)است که فرمود:اگر دیدید همگی ما نیز کشته شدیم شما از جای خود حرکت نکنید،زیرا شکست ما از همین جا شروع خواهد شد.ابو سفیان نیز صف آرایی لشکر کرده و چون متوجه اهمیت آن تنگه شد خالد بن ولید را با دویست نفر شمشیر زن مأمور کرد تا در کمین آن پنجاه نفر باشند و بدو دستور داد وقتی دیدید دو لشکر به هم ریختند اگر توانستید از این تنگه سرازیر شده

و شمشیر در آنها بگذارید.آن گاه رسول خدا(ص)در برابر لشکر ایستاده و خطبه ای ایراد کرد و ضمن سفارش به پایداری و استقامت در برابر دشمنان دین و جهاد در راه خدا پاره ای از احکام اسلام را نیز بیان فرمود،و در این وقت بود که ابو سفیان به نزد پرچمداران قریش که در رأس آنها طلحه بن ابی طلحه قرار داشت و او را«کبش الکتیبه»یعنی مهتر و سردار لشکرمی خواندند آمده گفت:شما بخوبی می دانید که هر چه بر سر ما بیاید از ناحیه شما خواهد آمد و در جنگ بدر به خاطر افتادن پرچم بود که ما شکست خوردیم،اکنون ببینید اگر تاب نگهداری و محافظت آن را ندارید پرچم را به ما بسپارید تا ما بخوبی از آن نگهداری کنیم.این حرف بر طلحه گران آمد و برآشفت و بدو گفت:آیا به ما چنین می گویی؟به خدا من امروز این پرچمها را تا وسط حوضهای مرگ پیش می برم و تا آخرین قطره خون خود از آنها دفاع خواهم کرد و به دنبال آن گفتار خود را به میان دو لشکر رسانده و مبارز طلبید و به خاطر غروری که داشت از روی تمسخر فریاد زد:دنباله این ماجرای جانگداز را ابن هشام از خود وحشی این گونه نقل کرده است که گفت:من در آن زمان غلام جبیر بن مطعم بودم و عموی جبیر یعنی طعیمه بن عدی در جنگ بدر به دست مسلمانان کشته شده بود و چون جنگ احد پیش آمد و سپاه قریش به سوی مدینه حرکت کرد جبیر به من گفت:اگر بتوانی در این جنگ حمزه بن عبد المطلب عموی محمد را به جای عموی من طعیمه

بکشی تو را آزاد خواهم کرد،من که بزرگ شده حبشه بودم و در پرتاب کردن حربه مانند حبشیان دیگر مهارت داشتم به همراه قریش به مدینه آمدم و جنگ که شروع شد سراغ حمزه را گرفتم و چون او را به من نشان دادند همه جا مانند سایه او را تعقیب کرده و مراقب بودم تا فرصتی به دست آورده و«زوبین» [۱۶۶] خود را به سوی او پرتاب کنم.حمله های حمزه بسیار سخت بود و به هر سو که حمله می کرد صفوف منظم قریش را از هم می درید و کسی نمی توانست در برابر او مقاومت کند،من نیز که در کمینش بودم گاهی ناچار می شدم در پشت درخت و یا سنگی مخفی شوم تا مبادا چشمش به من افتاده و مرا بکشد.تا هنگامی که سباع بن عبد العزی در پیش روی او در آمد و حمزه سرگرم قتل او گردید در این وقت فرصتی به دست آوردم و زوبین خود را حرکتی دادم و به سوی او پرتاب کردم و آن حربه تهیگاه حمزه را شکافت و از میان دورانش خارج گردید.حمزه برگشت تا خود را به من برساند و انتقام گیرد ولی من فرار کرده و او نتوانست به من برسد و روی زمین افتاد،من همچنان ایستادم تا چون جان سپرد،پیش رفته و زوبین خود را از تهیگاهش بیرون آوردم و چون منظورم حاصل شده بود به میان لشکرگاه رفته و آسوده خاطر نشستم زیرا هدف من تنها کشتن حمزه و آزاد شدن بود که آن را انجام داده بودم،و چون به مکه بازگشتم جبیر مرا آزاد کرد [۱۶۷] و در نقل دیگری است که وحشی

پس از قتل حمزه شکم آن جناب را درید و جگرش را بیرون آورد و برای هند دختر عتبه برد،و هند قطعه ای از آن جگر را بریده و در دهان گذارد ولی نتوانست بخورد و آن را بیرون انداخت و به شکرانه این مژده و طبق وعده ای نیز که داده بود طلا و جواهرات خود را بیرون آورده به وحشی داد.«ای محمد شما عقیده دارید با شمشیرهای خود ما را به دوزخ می فرستید و ما نیز شما را به بهشت روانه می کنیم،پس هر کدام از شما که آرزوی رفتن بهشت را دارد به جنگ من بیاید.»علی(ع)که این سخن را شنید شتابان به سوی او رفت و با خواندن این ارجوزه آمادگی خود را برای جنگ با او اعلام فرمود:یا طلح ان کنتم کما تقول لکم خیول و لنا نصول فاثبت لننظر اینا المقتول و اینا أولی بما تقول فقد أتاک الاسد الصئول بصارم لیس به فلول ینصره القاهر و الرسول طلحه گفت:ای«قضم»می دانستم که جز تو کسی جرئت کارزار و جنگ مرا نخواهد داشت.این را گفته و حمله کرد،علی(ع)ضربت او را با سپری که داشت دفع نمود و خود شمشیری بر سر او زد که کاسه سر او را از وسط شکافت و همچنان تا چانه اش را از میان دو نیم کرد و بر زمین افتاد و به نقلی شمشیری حواله پای او کرد که هر دو ران را با هم قطع کرد و از پشت بر زمین افتاد،با کشته شدن طلحه برادرش عثمان بن أبی طلحه پیش آمد و پرچم را برداشت او نیز به شمشیر علی(ع)از پای در آمد و همچنین یکی پس از دیگری تا نه

تن از قبیله بنی عبـد الـدار که پرچمدار قریش بودند هر کدام پرچم رابه دست گرفتند و به شمشـیر علی بن ابیطالب(ع)و برخی نیز با تیرهای کاری عاصم بن ثابت(که در تیرانـدازی مهارت فوق العاده ای داشت)از پای در آمدنـد.دیگر کسـی جرئت نکرد آن پرچم میشوم را بردارد تا اینکه زنی به نام عمره دختر علقمه پیش آمـد و آن پرچم را برداشـته روی زمین نصب کرد.کشـته شـدن پرچمـداران رعب عجیبی در دل قریش انداخت و آثار شـکست در چهره ها ظاهر گردید و به دنبال آن حمله عمومی از طرف مسـلمانان شـروع شد.زنان قریش برای تحریک مردان شـروع به خواندن شـعر و نواختن دف کرده به صورت سـرودهای جنگی می خواندنـد:ویها بنی عبـد الـدار ویها حماه الادبارضـربا بکل بتار [۱۶۸] . و گـاهی نیز می خواندنـد:ان تقبلوا نعـانق و نفرش النمارق او تدبروا نفارق فراق غیر وامق [۱۶۹] .از آن سو حمزه بن عبد المطلب عموی پیغمبر چون شیری غران به راست و چپ لشکر دشمن حمله می افکند و هر که سر راهش می آمد او را از پای در می آورد ابو دجانه انصاری با شهامت بی نظیر خود و شمشیری که پیغمبر به دستش داده بود مرد و مرکب را روی هم می ریخت.می نویسند آن شمشیر را بالای سر هر کس به گردش در می آورد جان سالم به در نمی برد و حتی در حین کارزار به«هنـد»همسـر ابو سـفیان رسـید و خواست او را هم با آن شمشیر به قتل رساند اما متوجه شد که این شمشیر رسول خدا(ص)است.و او هم زنی است و نخواست آن شمشیر مقدس را به خون زنی مشرک آلوده سازد.علی بن ابیطالب نیز از یک سو و

سایر مسلمانان جانباز و فداکار از مهاجر و انصار نیز سر غیرت آمده و بسختی مشرکین را شکست دادند و هزیمت آنان به سوی مکه شروع شد،و بت بزرگ خود یعنی هبل را نیز که همراه آورده بودندرها کرده بر زمین افتاد و حتی اثاثیه و اسباب و خیمه و خرگاه خود را نیز رها کرده و فرار کردند،زنانی که همراه آنها آمده بودند شروع به سرزنش فراریان کرده با حماسه های جنگی و دف و چنگ خواستند آنها را باز گردانند،ولی نتوانستند و آنها نیز پا به فرار گذاردند.سربازان مسلمان پس از اینکه مقداری آنها را تعقیب کردند مغرورانه به سوی میدان جنگ بازگشته و با خیالی آسوده به جمع آوری غنایم پرداختند و با سابقه ای که از جنگ بدر و آن پیروزی بیرون از انتظار داشتند اطمینان یافتند که اینجا هم دیگر شکست نخواهند خورد و مشرکین از راهی که رفته اند باز نخواهند گشت.در اینجا بود که یک صفت نکوهیده دیگر یعنی به جنبش آمدن صفت طمع در دل تیراندازانی که همراه عبد الله بن جبیر از دهانه دره نگهبانی می کردند به این غرور اضافه شد و صحنه جنگ را عوض کرد و این پیروزی برق آسای مسلمانان را مبدل به شکست نموده ننگ آن شکست رسوا کننده را از چهره مشرکین پاک کرد و آن هزیمت قبیح را جبران نمود.و به تعبیر واضح تر غرور و نافرمانی از دستور رهبر عالی قدر اسلام سبب شکست مسلمانان گردید.زیرا وقتی تیراندازان از بالای دره مشاهده کردند که مسلمانان به جمع آوری غنایم مشغول شده و مشرکین هزیمت کردند،یکی یکی به منظور به دست آوردن غنیمت و

برای آنکه از یکدیگر عقب نمانند به سوی دره سرازیر شدند و هر چه عبد الله بن جبیر فریاد زد:نروید و از دستور رسول خدا(ص)سرپیچی نکنید!کسی به حرف او گوش نداد،و برخی هم در پاسخش گفتند:آن وقت که پیغمبر سفارش کرد از اینجا حرکت نکنید نمی دانست که مسلمانان پیروز می شوند.و به هر ترتیب به فاصله اندکی چهل نفر از آنها رفتند و به همراه عبد الله بن جبیر جز ده تن باقی نماند،خالد بن ولید که با دویست نفر از جنگجویان قریش در کمین تیراندازان بود و تا آن وقت نتوانسته بود از آن تنگه و شکاف عبور کند و از پشت سر خود را به مسلمانان برساند و در هر بار که می خواست منظور خود را عملی سازد بارگبار تیرهای آنان مواجه می شد،وقتی متوجه شد ده نفر تیرانداز بیشتر نمانده با همراهان خود بدانها حمله کرد و آنان را کشته و شمشیر در میان مسلمانانی که با خیالی آسوده برای جمع آوری غنایم خم شده بودند گذاردند و آنان را غافلگیر ساختند.در این میان همان زن یعنی عمره دختر علقمه حارثیه وقتی خالد و همراهان را از دور مشاهده کرد پیش رفته و پرچم قریش را که روی زمین افتاده بود بلند کرد و قسمتی از سپاه فراری قریش را دور آن جمع نمود.زنان قریش نیز که در حال فرار بودند وقتی پشت سر خود را نگریستند و پرچم افراشته قریش را مشاهده کردند به سرزنش و ملامت مردان مشغول شده و با موهای پریشان و گریبانهای چاک زده و فریادهای دیوانه وار خویش،آنها را به بازگشت به میدان جنگ تشویق نمودند و تدریجا صحنه

جنگ به سود قرشیان عوض شد و مسلمانان گروه گروه رو به هزیمت و فرار نهادند،و جمعی نیز بدون آنکه متوجه باشند شمشیر به روی یکدیگر کشیدند،و به هر کس می رسیدند شمشیر می زدند تا خود را از مهلکه نجات دهند.

شایعه کشته شدن پیغمبر

چیزی که به این هزیمت و پریشانی جنگجویان مسلمان کمک کرد فریادی بود که به گوش آنها رسید که کسی می گوید:محمد کشته شد!در روایات آمده که این فریاد،نخست از دهان شیطان که به صورت مردی در میدان حاضر شده بود بیرون آمد ولی دهان به دهان بسرعت در تمام جبهه جنگ پیچید و موجب تقویت روحیه دشمن و ضعف و ناتوانی سربازان اسلام گردید،و منشأ این شایعه و تأثیر آن در روحیه افراد هم این بود که در گیر و دار حمله مشرکین سنگی به سوی رسول خدا(ص)پرتاب شد و آن سنگ دندان آن حضرت را شکست و قسمتی از لب و صورت را نیز شکافت و دیگر آنکه همچنان که آن حضرت مشغول دفاع و حمله بود یک بار در گودالی که مشرکین سر راه مسلمانان حفر کرده بودند افتادکه علی(ع)و طلحه آن حضرت را از جا بلند کرده و برخی که صورت خون آلود و مجروح و نیز افتادن آن حضرت را بر زمین دیده بودند یقین به صحت این خبر و درستی آن شایعه کردند و آنچه را دیده بودند به دیگران نیز می گفتند.و در برخی از تواریخ علت دیگری نیز برای این شایعه ذکر کرده اند و آن این بود که یکی از مشرکان به قصد کشتن رسول خدا(ص)پیش آمد و مصعب بن عمیر را که پیش روی آن حضرت می جنگید و از

آن حضرت دفاع می کرد و ضمنا شبیه رسول خدا(ص)نیز بود به قتل رساند و خیال کرد رسول خدا را به قتل رسانده و آن فریاد را سر داد.

شهادت حمزه بن عبد المطلب

ضایعه ناگوار دیگری که در این گیر و دار در تضعیف روحیه مسلمانان مؤثر بود داستان شهادت حمزه بن عبد المطلب عموی بزرگوار پیغمبر(ص)و یکه تاز میدان و دلیر جنگ بود،که پیغمبر اسلام و مسلمانان را بسختی متأثر و کوفته خاطر ساخت،حمزه که همچون شیری غران در برابر دشمنان اسلام به یمین و یسار حمله می کرد و قریش را متفرق می ساخت و مرد و مرکب را بر زمین می افکند با حربه ای که«وحشی»از کمین به تهیگاه او پرتاب کرد از پای در آمد و به شهادت رسید.وحشی از بردگان مکه و قریش بود که در جنگ احد حاضر گشته و هند همسر ابو سفیان به او گفته بود:اگر بتوانی یکی از سه نفر یعنی محمد،علی و حمزه را به قتل برسانی آنچه بخواهی به تو می دهم و در پاره ای از نقلهاست که جبیر بن مطعم مولا-یش نیز همین سخن را بدو گفت و وعده آزادی او را داد و گفت:هر یک از این سه نفر را به قتل برسانی آزاد خواهی شد.وحشی در پاسخ هند گفت:اما محمد که مرا به وی دسترسی نیست و یارانش حلقه وار او را احاطه می کنند،علی هم پیوسته در حال کارزار اطراف خود را بدقت می نگرد و بدو نیز دسترسی ندارم و اما حمزه را شاید بتوانم به قتل رسانم،زیرا وقتی به غضب می آید پیش پای خود را نمی بیند.

کسانی که با رسول خدا ماندند

آنچه بر طبق تواریخ مسلم است آن است که در معرکه احد بیشتر مسلمانان فرار کرده و رو به هزیمت نهادند و پیغمبر(ص)هر چه فریاد زد:من رسول خدا هستم و کشته نشده ام به کجا فرار می کنید؟گوش ندادند،و حتی برخی مانند عثمان بن

عفان و زید بن حارثه تا چند فرسنگی مدینه گریختند و به گفته طبرسی سه روز نیز از ترس مشرکین در کوهی به نام«جعلب»توقف کردند،و پس از سه روز به مدینه آمدند [۱۷۰] .و گروهی نیز مانند عمر بن خطاب و طلحه بن عبید الله تا پشت جبهه جنگ گریختندو در آنجا توقف کردند تا ببینند سرانجام جنگ چه خواهد شد.ابن هشام و طبری و دیگران نقل کرده اند که انس بن نضر یکی از مسلمانان در همان حال بر آنها عبور کرد و با شدت ناراحتی از آنها پرسید:چرا اینجا نشسته اید؟گفتند:رسول خدا که کشته شد؟!انس گفت:زندگی پس از کشته شدن رسول خدا به چه درد می خورد؟برخیزید و به میدان جنگ بروید و همانند او شربت شهادت را بنوشید!و در نقل دیگری است که گفت:اگر محمد کشته شد خدای محمد که کشته نشده برخیزید!این را گفت و به دنبال آن به میدان جنگ آمد و مردانه جنگید تا کشته شد. [۱۷۱] .و اما افرادی که با پیغمبر(ص)ماندند و با کمال رشادت و ایمان جنگیدند،چند نفر معدود بودند که از آن جمله به اتفاق اهل تاریخ در درجه اول علی بن ابیطالب(ع)بود. [۱۷۲] و بقیه مورد اختلاف است.

مقام علی در احد

شیخ مفید(ره)از زید بن وهب نقل کرده که گوید:به عبد الله بن مسعود گفتم:مردم در آن روز بجز علی بن ابیطالب و ابو دجانه و سهل بن حنیف از اطراف رسول خدا(ص)گریختند؟ابن مسعود گفت:تنها علی بن ابیطالب ماند و بقیه رفتند و طولی نکشید که چند تن بازگشتند و به دفاع از پیغمبر(ص)پرداختند که نخست عاصم بن ثابت و سپس ابو دجانه،سهل بن حنیف،طلحه بن عبید الله بودند و

زید بن وهب از او پرسید:تو کجا بودی؟عبد الله بن مسعود گفت:من هم گریختم...و در شرح دیوان علی(ع)و برخی کتابهای دیگر نیز از زید بن وهب نقل شده که تنها کسی که با آن حضرت ماند علی(ع)بود و چند تن دیگر مانند ابو دجانه و سهل بن حنیف بعدا آمدند [۱۷۳] و قاضی دحلان یکی از مورخان اهل سنت روایت کرده که علی(ع)فرمود:در آن حال به اطراف خود نگریستم و رسول خدا(ص)را ندیدم،در میان کشتگان نیز نظر کردم او را ندیدم با خود گفتم:به خدا سوگند پیغمبر کسی نیست که از جنگ فرار کند در میان کشتگان هم که نیست پس ممکن است خدای تعالی به خاطر رفتار ما او را به آسمان برده باشد و از این رو من هم جنگ می کنم تا کشته شوم و با همین تصمیم غلاف شمشیرم را شکستم و شروع به جنگ کردم و دشمن که چنان دید جلوی مرا باز کرد ناگاه چشمم به رسول خدا(ص)افتاد که در جای خود ایستاده.و در روایات دیگر است که علی(ع)پیش آمد و شروع کرد دشمنان را از اطراف پیغمبر دور کردن،رسول خدا(ص)چشمش را گرداند و علی را دید و از او پرسید:مردم کجا رفتند؟پاسخ داد پیمانها را شکستند و گریختند،فرمود:تو چرا با آنها فرار نکردی؟علی(ع)عرض کرد:کجا بروم و تو را رها کنم به خدا از تو جدا نخواهم شد تا کشته شوم یا اینکه خدا تو را پیروز گرداند.فرمود:پس این دشمنان را از من دور کن،علی(ع)برای دفاع از آن حضرت به هر سو حمله می کرد تا شمشیرش شکست و رسول خدا(ص)در آن حال ذوالفقار را به دست او داد و گفت:با این

شمشـیر جنگ کن تا آنجا که محدثین شـیعه و اهل سنت مانند طبری و ابن اثیر و دیگران همه نوشته اند جبرئیل در آن حال به نزد رسول خدا(ص)آمده و عرض کرد:«ان هذه لهی المواساه»(براستی که این معنای مواسات و برادری است که علی نسـبت به تو انجام می دهد!)در چند روایت است که گفت:براستی فرشـتگان از این مواسات و فداکاری علی به شـگفت آمده اند.رسول خدا(ص)فرمود:آری«انه منی و أنا منه»(علی از من است و من از اویم.)جبرئیل گفت:«و أنا منکما»(من هم از شـما هسـتم.)و در آن هنگام صـدایی شـنیده شـد که چند بار گفت:«لا فتی الا علی لا سـیف الا ذوالفقار.»ابن أبی الحدید پس از نقل این قسـمت گوید:این خبر را جماعتی از محدثین برای من نقل کرده و از خبرهای مشهور است.و در تفسیر علی بن ابراهیم است که در آن گیرودار نود جراحت و زخم بر سـر و رو و سـینه و دست و پـای علی(ع)وارد شـد.و در سـیره حلبیه از زمخشـری نقل کرده که خـود علی(ع)فرمود:در آن روز شـانزده ضـربت به من خورد که چهـار بـار به زمین افتـادم و در هر بـار مردی خوش صورت و خـوش بـو می آمـد و بـازوی مرا می گرفت و از زمین بلنـدم می کردم و می گفت:پیش برو و در راه پیروی و اطـاعت خـدا و رسول او شمشـیر بزن که آن هر دو از تو خوشـنودند،و چون بعدها توصـیف آن مرد را برای رسول خدا(ص)کردم فرمود:او را شنـاختی؟گفتم:نه،ولی شبیه به دحیه کلبی بود،فرمود:او جبرئیل بوده.علی بن ابراهیم از عمر بن خطاب نقل می کنـد که در آن گیرودار وقتی ما دیدیم در برابر مشرکین نمی توانیم مقاومت کنیم و رو به

فرار نهادیم ناگهان علی بن ابیطالب را دیدم که چون شیر خشمناکی به این سو و آن سو حمله می کند و چون چشمش به ما افتاد مشت ریگی برداشت و بر روی ما پاشید و گفت:روهاتان سیاه باد به کجا فرار می کنید؟به سوی دوزخ!و ما همچنان به عقب می رفتیم که دوباره علی(ع)در حالی که شمشیر پهنی در دست داشت و از آن خون می چکید به سوی ما آمد و گفت:پیمان بستید و آن را شکستید؟به خدا سوگند شما سزاوارترید به کشته شدن از اینان که من می کشم!عمر گوید:در آن حال به چشمان علی(ع)نگاه کردم دیدم مانند دو کاسه خون است و من چنان دیدم که الآن است که ما را بکشد از این رو پیش رفتم و گفتم:یا أبا الحسن اجازه بده تا بگویم:رسم عرب چنان است که گاه فرار می کند و گاه حمله می کند،و در حمله بعدی جبران فرار را خواهد کرد!در این جا بود که گویا علی(ع)شرم کرد و از ما گذشت و دل من قدری آرام شد،و تا به حال هرگاه آن منظره را به یاد می آورم قلبم می تپد،و در آن حال کسی با رسول خدا(ص)نماند جز علی و ابو دجانه!و در تفسیر مجمع البیان از انس بن مالک روایت کرده که علی(ع)در آن روز بیش از نود زخم و جراحت از شمشیر و نیزه و تیر بر بدنش رسیده بود که رسول خدا(ص)پس از جنگ دست بر آن زخمها می کشید و به اذن خدای تعالی التیام می یافت.

ابو دجانه

دیگر از کسانی که در آن روز فرار نکرد و با کمال شهامت جنگید و از رسول خدا(ص)دفاع کرد ابو دجانه است که نامش سماک

بن خرشه و از انصار مدینه است و از شجاعان معروف و بزرگان اصحاب رسول خدا(ص)است و از رشادتهای او در همین جنگ احد آن است که اهل تاریخ نقل می کنند در آغاز جنگ،رسول خدا(ص)شمشیر خود را در دست گرفته و فرمود:کیست که حق این شمشیر را ادا کند؟چند تن از اصحاب مانند زبیر و دیگران برخاستند شمشیر را بگیرند ولی رسول خدا(ص)به آنها نداد تا اینکه ابو دجانه برخاست و پرسید:حق این شمشیر چیست؟حضرت فرمود:آن قدر به دشمن بزنی که خم شود.ابو دجانه که به شجاعت معروف بود شمشیر را گرفت و دستاری قرمز داشت که هرگاه بر سر می بست مردم مدینه می گفتند:ابو دجانه دستار مرگ را بر سر بسته،در آن حال آن دستار را بست و با تبختر و تکبر خاصی شروع به رفتن کرد که رسول خدا(ص)فرمود:«ان هذه لمشیه یبغضها الله الا فی هذا الموطن»(این راه رفتنی است که خدای تعالی جز در چنین جایی آن را دشمن دارد.)سپس حمله کرد و این رجز را می خواند:انا الذی عاهدنی خلیلی و نحن بالسفح لدی النخیل ألا أقوم الدهر فی الکیول اضرب بسیف الله و الرسول [۱۷۴] .و با دلاوری خاصی که داشت به هر کس می رسید با آن شمشیر او را به خاک می انداخت تا آنجا که بالای سر هند که شناخته نمی شد رسید و خواست شمشیر را بر سر او فرود آورد ولی او را شناخت و از قتل او صرفنظر کرد و چون بعدها سبب آن را پرسیدند ابو دجانه گفت:چون خواستم شمشیر را فرود آورم دیدم زنی است و با خود گفتم:شمشیر رسول خدا(ص)مقدستر از آن است که آن را به

خون زنی آلوده کنم.و در پاره ای از تواریخ است که به اندازه ای زخم بر بدن ابو دجانه وارد شد که بر زمین افتاد و علی(ع)پیش آمده او را به دوش گرفته به کناری برد. [۱۷۵] .و در تفسیر فرات بن ابراهیم است که وقتی رسول خدا(ص)دید مسلمانان هزیمت کردند سر را برهنه کرد و فریاد زد:«ایها الناس أنا لم امت و لم اقتل»(من نمرده ام و کشته نشده ام.)ولی کسی به سخن آن حضرت گوش نداده و رفتند،در این وقت رسول خدا(ص)به جای خود بازگشت و کسی را جز علی بن ابیطالب و ابو دجانه ندید،حضرت رو به ابو دجانه کرده فرمود:ای أبا دجانه من بیعت خود را از تو برداشتم مردم رفتند تو هم می خواهی باز گردی بازگرد!ابو دجانه در جواب گفت:ما چنین بیعتی با تو نکردیم و چگونه ممکن است زنان انصار در زیر چادرها بگویند:من تو را به دست دشمن سپرده و جان خود را نجات دادم،ای رسول خدا پس از تو خیری در حیات و زندگی نیست.

سهل بن حنیف و عاصم بن ثابت

این هر دو نیز از انصار مدینه بودند که طبق پاره ای از روایات با رسول خدا(ص)ماندند و بسختی از آن حضرت دفاع کردند و هر دو از تیراندازان ماهر و زبردست بودند و به وسیله تیرهای کاری دشمنان را از پای در می آوردند،و هر دوی آنها ازافرادی بودند که طبق همان روایات در آن روز پیمان مرگ با رسول خدا(ص)بستند و متعهد شدند تا سرحد مرگ در راه دفاع از آیین اسلام و آن بزرگوار جنگ کنند و بخوبی به عهد و پیمان خویش وفا کرده و پایدار ماندند.افراد دیگری را نیز در برخی از تواریخ

نقل کرده انـد که در آن روز با رسول خدا(ص)ماندند از آن جمله ابن أبی الحدید از واحدی نقل کرده که گفته است:هشـت نفر در آن روز بـا رسـول خـدا(ص)پیمـان مرگ بسـتند و همگی پـا برجـا ماندنـد و آنهـا عبـارت بودنـد از:علی بن ابیطـالب،طلحـه،زبیر کـه ایـن سـه نفر از مهـاجرین مکـه بودنـد،و پنـج تـن دیگر از انصـار مـدینه بـه نـام:ابـو دجـانه،حـارث بن صمـه،حبـاب بـن منـذر،عـاصم بـن ثـابت و سـهل بـن حنیـف و از این هشت نفر هیـچ یـک کشـته نشدنـد ولی دیگران همگی گریختند.و از دیگری روایت کرده که نام سعد بن عباده و اسید بن حضیر یا سعد بن معاذ و محمد بن مسلمه را نیز به جای آن دو ذکر کرده انـد.و در نقـل دیگری باقیمانـدگان بـا آن حضـرت را چهـارده نفر(هفت تن از مهـاجر و هفت تن از انصار)ذکر کرده است و به هر صورت جز علی بن ابیطالب (ع)افراد دیگر مورد اختلاف و گفتگوست و چنین به نظر می رسد که در میان فراریان نیز افراد فداکار و با ایمانی وجود داشـته که پس از مقداری هزیمت بازگشـتند و به جنگ پرداختند و ضـمنا این را هم بایـد دانسـت که افراد بزرگـواری چـون مصـعب بن عمیر،حنظله بن ابی عـامر،انس بن نضـر،سـعد بن ربیـع،عمرو بن جمـوح و دیگران که نام برخی از آنها پیش از این ذکر شد با کمال فداکاری و ایمان جنگ کرده و به شهادت رسیدند و ظاهرا شهادت این افراد در همـان گیر و دار حمله خالـد بن ولیـد و قبـل از فرار مسـلمانان اتفاق افتاده و گرنه از حال آنان که در تاریـخ ثبت شده به خوبی می توان به دست

آورد که آنها مرد فرار و هزیمت نبوده اند و بلکه عاشق و دلباخته شهادت در راه دین و دفاع از رهبر عالی قدر اسلام بوده اند،اما در عوض افراد بی ایمان و منافقی هم بودند که وقتی خبر قتل رسول خدا را شنیدند به یکدیگر گفتند:کاش کسی بود که از جانب ما به نزد عبد الله بن أبی می رفت و به وی می گفت:برای ما از أبی سفیان أمان بگیرد،و یا برخی از همان افراد بی ایمان بودند که در آن حال گفتند:اکنون که محمد کشته شد به همان آیین پدران خود باز گردید!و برخی هم گفتند:اگر او پیغمبر بود کشته نمی شد!و در اینجا بود که به نقل مورخین انس بن نضر قسمتی از این سخنان را شنید و پس از اینکه پاسخ آن افراد بی ایمان را داد سر به سوی آسمان بلند کرده گفت:«اللهم انی اعتذر الیک مما یقوله هؤلاء».(خدایا من از این گفتار ناهنجار اینان به درگاه تو پوزش می طلبم!)

سعد بن ربیع

نام سعد بن ربیع در خلال داستان اسلام مردم مدینه و پیمان برادری(در پاورقی)مذکور شد و ابن هشام و دیگران نقل کرده اند که چون سر و صدای جنگ احد خوابید رسول خدا(ص)فرمود:کیست که از حال سعد بن ربیع ما را با خبر کند؟مردی از انصار برخاست و گفت:من به دنبال این کار می روم،و سپس به میان کشتگان آمد و او را در حالی که رمقی در تن داشت و دقایق آخر عمر را می گذرانید مشاهده کرده بدو گفت:رسول خدا(ص)مرا فرستاد تا تو را پیدا کنم و وضع حال تو را بدو اطلاع دهم!سعد گفت:من جزء کشتگانم،سلام مرا به رسول خدا(ص)برسان و بگو از خدا می خواهم تا بهترین پاداشی

را که خداوند از سوی امتی به پیغمبرشان می دهد آن را به تو عنایت کند،و به مردم نیز سلام مرا برسان و بگو:سعد بن ربیع می گوید:چشم بر هم زدنی از حمایت رسول خدا(ص)دست برندارید و از دفاع او غافل نشوید که اگر رسول خدا(ص)کشته شود و یکی از شما زنده بماند هیچ گونه عذری در پیشگاه خداوند ندارید!این را گفت و از دنیا رفت.و چون این سخن را به آن حضرت گفتند فرمود:«رحمه الله نصح لله و لرسوله حیا و میتا».(خدا سعد را رحمت کند که در حیات و مرگ از خیر خواهی و حمایت خدا و رسول او دست برنداشت.)واقدی از مالک بن دخشم نقل کرده که گفت:من بر سعد بن ربیع گذارم افتاد ودیدم دوازده زخم کاری برداشته که هر کدام برای مرگ او کافی بود بدو گفتم:می دانی که محمد کشته شد؟سعد گفت:گواهی می دهم که محمد رسالت پروردگارش را بخوبی انجام داد،تو برو و از دین خود دفاع کن که خدای بزرگ زنده است و هرگز نخواهد مرد.و در نقل علی بن ابراهیم است که آن مردی که به سراغ وی آمده بود گوید:رسول خدا(ص)جایی را نشان داد و گفت:آنجا برو و او را پیدا کن زیرا من او را در آنجا دیدم که دوازده نیزه بالای سرش بلند شده بود،گوید:من همانجا آمدم و او را میان کشتگان دیدم دوبار او را صدا زدم پاسخی نداد بار سوم گفتم:رسول خدا(ص)مرا برای تفحص حال تو فرستاده،چون نام رسول خدا(ص)را شنید سربلند کرد و مانند جوجه ای که با شنیدن صدای مادر به شعف می آید گویا جان تازه ای گرفت دهان باز کرده گفت:مگر رسول خدا(ص)زنده است؟گفتم:آری،با خوشحالی

گفت:«الحمد لله...»آن گاه پیغام و سلام او را چنانکه در بالا ذکر شد نقل کرده و در پایان گوید:در این وقت نفس عمیقی کشید که دیدم خون زیادی مانند خونی که از گلوی شتر در وقت نحر بیرون می آید از بدنش خارج شد و از دنیا رفت.و چون جریان را به رسول خدا(ص)گفتم فرمود:«رحم الله سعدا،نصرنا حیا و أوصی بنامیتا».(خدا رحمت کند سعد را که تا زنده بود ما را یاری کرد و در مرگ نیز سفارش ما را نمود.)و به هر صورت داستان جنگ احد امتحان خوبی برای مسلمانان بود و به عبارت روشنتر میدان آزمایش خوبی بود تا مردمان با ایمان از افراد منافق و بی ایمان متمایز گشته و باطن هر یک بخوبی آشکار گردد.همان طور خدای تعالی نیز در قرآن کریم درباره همان جنگ پس از ذکر آیاتی این نکته را یادآور شده و می فرماید:«...و لیمحص الله الذین آمنوا و یمحق الکافرین» و نیز فرموده «...و لیبتلی الله ما فی صدورکم و لیمحص ما فی قلوبکم» و نیز در همین باره فرموده «و ما اصابکم یوم التقی الجمعان فباذن الله و لیعلم المؤمنین و لیعلم الذین نافقوا». [۱۷۶] .و در تاریخ جنگ احد نام چند زن فداکار و با ایمان نیز ذکر شده که برای نمونه یکی از آنها را نام می بریم.

نسیبه ام عماره

نسیبه دختر کعب و از انصار مدینه بود که چون دو پسرش به نام عماره و عبد الله و شوهرش زید به میدان جنگ رفته بودند او نیز مشک آبی با خود برداشت و به احد آمد تا زخمیان را مداوا کند و اگر آب خواستند به آنها آب بدهد.در

گیرودار جنگ که مسلمانان رو به هزیمت نهادند ناگاه نسیبه یکی از دو پسر خود را دید که فرار می کند سر راه او را گرفت و بدو گفت:پسرم به کجا فرار می کنی آیا از خدا و رسول او می گریزی؟پسر که این حرف را از مادر شنید بازگشت ولی به دست یکی از مشرکین کشته شد،نسیبه که چنان دید پیش رفته شمشیر فرزند خود را به دست گرفت و به قاتل او حمله کرد و شمشیر را بر ران او زده و او را کشت.رسول خدا(ص)نیز در حق او دعا کرد.آن گاه شروع به دفاع از رسول خدا(ص)کرد و ضرباتی را که حواله آن حضرت می کردند با سر و سینه دفع می کرد تا آنجا که به گفته واقدی دوازده زخم کاری از نیزه و شمشیر برداشت و در همانجا رسول خدا(ص)مردی از مهاجرین را مشاهده کرد که سپر خود را به پشت آویزان کرده و می گریزد،حضرت او را صدا زده فرمود:سپر خود را بینداز و به سوی دوزخ برو!آن مرد سپر را انداخته و گریخت،رسول خدا(ص)فرمود:ای نسیبه این سپر را بردار،نسیبه نیز سپر را برداشت و شروع به جنگ کرد.و هنگامی که ابن قمئه یکی از مشرکان و دشمنان سرسخت پیغمبر به رسول خدا(ص)حمله کرد و ضربتی به شانه آن حضرت زد [۱۷۷] و به دنبال آن فریاد زد:به لات و عزی سوگند محمد را کشتم [۱۷۸] ! همین نسیبه بر او حمله کرد و ضرباتی بر او زد اما چون دو زره بر تن داشت کارگر نشد و او ضربتی بر شانه نسیبه زد که تا زنده بود جای آن به صورت وحشتناکی باقی ماند

و رسول خدا(ص)درباره او فرمود:«لمقام نسیبه الیوم افضل من مقام فلان و فلان».(سهم نسیبه در آن روز و فداکاریهایش از فلان و فلان برتر و بهتر بود.)ابن ابی الحدید معتزلی پس از نقل این داستان گوید:ای کاش راوی حدیث نام آن دو نفر را به صراحت می گفت و به طور کنایه به لفظ«فلان و فلان»نمی گفت تا همگان آن دو نفر را می شناختند و نسبت به دیگران گمانها نمی بردند و از این بابت تأسف می خورد که چرا راوی مراعات امانت حدیث را نکرده و نام آن دو نفر را به صراحت ذکر نکرده است [۱۷۹] .و دنباله داستان را ابن ابی الحدید از واقدی نقل می کند که عبد الله بن زید پسر دیگر نسیبه گوید:من در آن حال پیش رفتم و دیدم مادرم مشغول دفاع از رسول خدا(ص)است و روی شانه اش زخم گرانی برداشته،پیغمبر به من فرمود:پسر«أم عماره»هستی؟عرض کردم:آری،فرمود:مادرت!مادرت را دریاب و زخمش را ببند،خدا به شما خانواده برکت(و پاداش خیر)دهد.مادرم رو به آن حضرت کرده گفت:ای رسول خدا از خدا بخواه که منزل ما با تو در بهشت یک جا باشد و ما را در آنجا رفیق و همراه تو قرار دهد و حضرت در آن حال دعا کرده گفت:«اللهم اجعلهم رفقائی فی الجنه»مادرم که این دعا را شنید گفت:اکنون باکی ندارم از هر مصیبتی که در دنیا به من برسد.

داستان ابی بن خلف

همچنان که اطراف رسول خدا(ص)خلوت شده بود یکی از دشمنان سرسخت پیغمبر به نام أبی بن خلف به قصد کشتن آن حضرت رکاب بر اسب زده و پیش آمد.و این أبی بن خلف هنگامی که رسول خدا(ص)در مکه بود هر زمان آن حضرت را

دیـدار می کرد می گفت:من اسب قیمـتی و راهواری دارم که هر روز مقـدار زیـادی ذرت به او می دهم تـا روزی بر آن سوار شده و تو را به قتل برسانم.پیغمبر(ص)نیز در جوابش می فرمود:ان شاء الله در آن روز من تو را خواهم کشت.و در آن وقت در حـالی که بر همـان اسب سوار بود پیش آمـد و بـا جوش و خروشـی فریـاد زد:من زنـده نبـاشم اگر تو را بگـذارم امروز نجات یابی!بعضی که اطراف پیغمبر بودند از آن حضرت اجازه خواستند برای دفع او پیش بروند ولی رسول خدا(ص)فرمود:بگذارید تا نزدیک بیاید و چون نزدیک آمد رسول خدا(ص)حربه ای را که در دست حارث بن صمه و یا سهل بن حنیف بود از دست او گرفت و حرکت سـختی بدان داده و حواله گردن أبی بن خلف کرد.ضـربت آن حضـرت خراشی در گردن او انداخت ولی چنان سخت بود که از اسب روی زمین افتاد و نزدیکانش او را برداشته و از میدان دور کردند ولی او مانند گاو نعره می زد،ابو سفیـان و همراهـانش کـه صـدای او را شـنیدند بـدو گفتنـد:ایـن چه بی تـابی است که می کنی؟یـک خراش مختصـری بیشـتر نیست!گفت:وای بر شـما هیچ می دانید این ضربت را چه کسی به من زد؟این ضربه را محمد به من زد همان کسی که در مکه به من گفت:تو را خواهم کشت و من می دانم که از این ضـربت جـان سـالم به در نخواهم برد،و همچنـان فریـاد می زد تا روز دیگر که مرگش فرا رسید و در راه مرد.

دنباله ماجرای جنگ

فداکاری بی سابقه و از جان گذشتگی همان چند نفر معدودی که از آغاز با رسول خدا(ص)مانده و یا تدریجا به آن حضرت

ملحق شده بودند کم کم مشرکین را خسته کرده و گروهی از فراریان لشکر اسلام نیز وقتی دانستند پیغمبر اسلام زنده است و دفاع سر سختانه اطرافیان آن حضرت را دیدند به میدان جنگ بازگشته و تدریجا حلقه محاصره ای اطراف پیغمبر تشکیل دادند و سرسختانه شروع به دفاع از آن حضرت کردند و رسول خدا(ص)نیز مصلحت در آن دید که به سمت کوه احد حرکت کند و دامنه کارزار را بدانجا که جای مطمئنتری بود بکشاند.ابو سفیان و مشرکین نیز که خود را پیروز و فاتح جنگ می دانستند بیش از آن حمله و توقف را مصلحت ندیده و نمی خواستند این اندازه پیروزی را که به دست آورده بودند به مخاطره اندازند،از این جهت ادامه جنگ را صلاح ندیده آماده بازگشت به مکه شدند و با اینکه حدود سی نفر از دلاوران و جنگجویان خود را از دست داده بودند به عنوان پیروزی به شعار دادن و هلهله و شادی پرداختند.ابو سفیان خود را به نزدیک پیغمبر و همراهان آن حضرت رسانده و گفت:پیروزی در جنگ نوبتی است گاهی نوبت ماست و گاهی نوبت شما.رسول خدا(ص)فرمود:پاسخش را بگویید و به دستور آن حضرت مسلمانان در پاسخش گفتند:ما با شما یکسان نیستیم،کشتگان ما در بهشت و کشتگان شما در دوزخ جای دارند.ابو سفیان گفت:لنا عزی و لا عزی لکم!(ما(بت)عزی داریم و شما ندارید)رسول خدا در جوابش فرمود:«الله مولانا و لا مولی لکم»(خدا مولی و سرپرست ماست و مولای شما نیست.)ابو سفیان فریاد زد:«أعل هبل» [۱۸۰] (هبل بزرگ و پیروز است!)پیغمبر(ص)از آن سو به مسلمانانی که همراهش بودند فرمود:پاسخش را بدهید و بگویید:«الله أعلی و أجل»(خدا برتر و والاتر

است.)ابو سفیان که این صدا را شنید نزدیک آمد و در آن میان علی(ع)را شناخت بدو گفت:آیا محمد زنده است؟علی(ع)پاسخ داد:آری به خدا سوگند او زنده است و سخن تو را می شنود،ابو سفیان با ناراحتی گفت:تو راستگوتر از ابن قمئه هستی که می گفت:من محمد را کشتم آن گاه فریاد زد:وعده ما و شما سال دیگر در بدر صغری! [۱۸۱] .رسول خدا(ص)نیز آمادگی خود را به او اعلام کرد.این را گفت و به سوی لشکریان قریش بازگشت و دستور کوچ داد و قرشیان به سوی مکه حرکت کردند.زخمها و جراحاتی که به رسول خدا(ص)در آن روز رسیددر آن روز هنگامی که مسلمانان رو به هزیمت نهادند رسول خدا(ص)خود شروع به جنگ نمود تا آنجا که هر چه تیر داشت همه را به سوی دشمن پرتاب کرد و زه پاره شد و کمان شکست و سپس با شمشیر به جنگ پرداخت و در این گیر و دار چنانکه در خلال فصول گذشته ذکر شد چند ضربت به دست و بدن آن حضرت رسید و دو زخم نیز به صورت آن حضرت خورد،یکی در اثر سنگی بود که عتبه بن ابی وقاص برادر سعد وقاص به سوی آن حضرت پرتاب کرد و این سنگ به گونه مبارکشان خورد و موجب شکسته شدن دندان رباعیه و مجروح شدن صورت شد و همچنین لب پایین را شکافت و خون بر چهره آن حضرت جاری شد،و رسول خدا(ص)در آن حال خونها را از چهره اش پاک می کرد و می گفت:«اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون».(خدایا قوم مرا هدایت کن که اینان نادان اند و نمی دانند.)و دیگر از سنگی بود که ابن قمئه به صورت آن

حضـرت زد و سـبب شـد که دو حلقه از حلقه های زره در گونه صورت فرو رود و خون جاری شود.بعد از جنگ هنگامی که ابـو عبیـده جراح آن دو حلقـه را از گـونه حضـرت بیرون آورد دو دنـدان دیگر نیز افتاد.جنایـاتی کـه مشـرکین هنگـام رفتن با کشتگان انجام دادنداز جنایتهایی که زنان قریش هنگام رفتن به مکه انجام دادند و روی تاریخ را سیاه کردند آن بود که بر سر کشتگان مسلمانان آمده و به جز حنظله بن أبی عامر [۱۸۲] دیگران را مثله کرده گوش و بینی آنها را بریدند و برخی را دست و پا بریدند و حتی ابن هشام و دیگران نوشـته اند:هند همسر ابو سفیان گوش و بینیهای بریده کشتگان را به ریسمان کشید و از آنها دست بند و خلخال و گلوبند ساخت و به خود آویخت و چنانکه پیش از این گفته شد به وسیله وحشی غلام طعیمه و یا به گفته برخی خود هند شکم حمزه بن عبد المطلب را نیز درید و جگر او را بیرون آورده قسمتی از آن را برید و خواست بخورد ولی نتوانست و بیرون انداخت.گویند:در این خلال شخصـی از مشـرکین قریش به نام«حلیس»ابو سـفیان را دید که بالای کشته حمزه آمـده و نیزه خود را بر گوشه لب حمزه می زنـد و می گویـد:«ذق عقق»یعنی مرگ را بچش ای کسـی که از قوم و قبیله ات بریـدی!حلیس که این منظره رااز کسـی که ادعای ریاست قریش را داشت دید فریاد زد:ای بنی کنانه این مرد مدعی اسـت که بزرگ قریش است ببینید با کشته عموزاده اش چه عملی انجام می دهد!ابو سفیان که تازه متوجه رفتار ناپسند خود

گردید به حلیس گفت:آرام باش این لغزشی بود که از من سر زد و تو آن را نادیده بگیر و پوشیده دار.

مشرکین رفتند

لشکر قریش میدان را خالی کرد و به سوی مکه حرکت نمود،اما ترس این بود که در این موقعیت که مختصر پیروزی نصیب آنها شده بود به فکر حمله به شهر مدینه بیفتند و این خود برای مسلمانانی که کشته هاشان در میدان جنگ روی زمین افتاده و لشکرشان از هم گسیخته بود گرفتاری تازه و دشواری بود،از این رو رسول خدا(ص)علی بن ابیطالب را برای تحقیق حال لشکر قریش مأمور کرد به تعقیب آنها برود و بدو فرمود:اگر دیدی بر شتران سوار شده و اسبهای خود را یدک می کشند بدان که به سوی مکه می روند و اگر دیدی بر اسبان سوار شده و شترها را یدک می کشند معلوم می شود قصد حمله به مدینه را دارند و زودتر جریان را به اطلاع برسان و به خدا سوگند اگر چنین قصدی داشته باشند به جنگ آنها خواهم رفت.علی(ع)با تمام زخم و کوفتگی که در تن داشت بسرعت خود را بدانها رسانده و دید بر شتران سوار شده و اسبان را یدک می کشند و معلوم شد به قصد مکه می روند و خیال مسلمانان از این جهت آسوده شد و به فکر دفن اجساد و بازگشت به شهر افتادند.

رسیدن خبر جنگ به مدینه و آمدن زنان به احد

دسته ای از فراریان جنگ که خود را به مدینه رسانده بودند خبر قتل پیغمبر اسلام را که در میدان شنیده بودند به مردم دادند و این خبر بسرعت در شهر منتشر شد جمعی از زنان مهاجر و انصار از خانه ها بیرون ریخته به سوی احد حرکت کردند،فاطمه(س)دختر رسول خدا(ص)از همه بیشتر بی تابی می کرد و بسرعت تا احد آمد و خود را به پدر رسانید و چون چهره مجروح و خون آلود

پدر را مشاهده کرد شروع به گریستن نمود بدانسان که رسول خدا(ص)را نیز به گریه انداخت و سپس پیش رفته و شروع به پاک کردن خون از چهره پدر کرد،در این وقت علی(ع)سپر خود را برداشته و از چشمه«مهراس»که در آن نزدیکی بود آب می آورد و فاطمه(س)با آن صورت پدر را شستشو می داد و چون خونها را شست باز دید خون می آید در این وقت قطعه حصیری آوردند و آن را سوزانده خاکسترش را روی زخمهای صورت پدر گذاشت و بدین ترتیب خون ایستاد.و در حدیث است که زنی از انصار که پدر و برادر و شوهرش کشته شده بود خود را به مسلمانانی که اطراف پیغمبر ایستاده بودند رسانید و به یکی از آنها گفت:رسول خدا(ص)زنده است؟گفت:آری.زن پرسید:آیا می توانم او را ببینم؟گفت:آری!مسلمانان راه باز کرده و آن زن پیش رفت و چون رسول خدا(ص)را دیدار کرد گفت:«کل مصیبه جلل بعدک»(هر مصیبتی پس از تو آسان است(و بخوبی می توان تحمل کرد).)و دیگر از زنانی که به احد آمد هند دختر عمرو بن حرام خواهر عبد الله عمرو بود که شوهرش عمرو بن جموح و پسرش خلاد و برادرش عبد الله بن عمرو کشته شده بودند.شتری آورد و هر سه را بر روی شتر بست و خواست تا آنها را به مدینه آورد و به خاک بسپارد اما پس از چند قدم شتر ایستاد و هر چه کردند پیش نرفت تا سرانجام همان طور که پیش از این گفته شد معلوم شد دعای عمرو بن جموح مستجاب شده و بر طبق تقدیرات الهی چنان مقدر شده که آنها در همان سرزمین به خاک سپرده شوند.نقل می کنند

همین که جنازه ها را بر شتر بسته و در حال حرکت بود،عایشه همسر رسول خدا (ص)او را دیدار کرده پرسید:رسول خدا(ص)زنده است؟هند گفت:آری و هر مصیبتی با وجود آن حضرت سهل و آسان است و چون از بار شتر پرسید بدو گفت:جنازه برادر و پسر و شوهرم می باشد و عایشه از این تحمل و بردباری و ایمان عجیب او تعجب کرد.

بر سر کشتگان

مسلمانان بر سر کشتگان خود آمده و مشاهده کردند بجز حنظله همه را مثله کرده و گوش و بینی و دست و پا بریده اند و بعضی را مانند حمزه سید الشهدا شکمش را نیز دریده بودند،دیدن این منظره برای مسلمانان بسیار ناگوار بود بخصوص هنگامی که پیغمبر(ص)بالای کشته حمزه آمد و آن وضع دلخراش را دید بسختی متأثر گردید و مطابق نقل برخی از مورخین گفت:تاکنون منظره ای ندیده بودم که به این اندازه مرا خشمگین کرده باشد و در دل به فکر انتقام و معامله به مثل با مشرکین افتاد ولی وحی الهی که به وسیله جبرئیل نازل شد او را وادار به صبر و تحمل کرد و از این فکر منصرف شد،متن آن وحی و دستور در ضمن این آیه نازل شد:«و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به و لئن صبرتم لهو خیر للصابرین،فاصبر و ما صبرک الا بالله و لا تحزن علیهم...» [۱۸۳] .(اگر کسی به شما ستم و عقوبتی کرد شما در برابرش همان گونه عقوبت کنید و انتقام گیرید،اما اگر صبر کنید برای صابران پاداش بهتری خواهد بود،ای پیغمبر تو به خاطر خدا صبر کن و بر کردار ایشان غمگین مباش...)تا به آخر آیه.رسول خدا(ص)که این آیه را شنید فرمود:صبر

می کنم،و به مسلمانان نیز دستور صبر داد و از مثله کردن کشتگان نهی فرمود.آن گاه رسول خدا(ص)ردای خود را بر روی جنازه حمزه انداخت اما چون حمزه بلند قامت بود تمام بدن را نمی پوشاند،پس ردا را روی سر کشید دید پاها بیرون است و چون روی پاها کشید مشاهده کرد سر بیرون می افتد از این رو ردا را روی سر کشید و روی پاها را با علف و شاخه های بوته اسفند پوشاندند،و نسبت به کشتگان دیگر نیزهمین گونه رفتار کرده حتی هنگام دفن در قبر نیز قسمتی از بدن و یا همه بدنشان را با علف و بوته اسفند پوشانده و دفن نمودند.در این وقت رسول خدا(ص)مطلع شد که صفیه دختر عبد المطلب می خواهد بالای کشته برادرش حمزه برود پیغمبر به زبیر فرزند صفیه فرمود:برو و صفیه را بازگردان که کشته برادر را به این حال نبیند،زبیر خود را به مادر رسانید و دستور رسول خدا(ص)را به او ابلاغ کرد.صفیه پرسید:برای چه؟من شنیده ام برادرم را مثله کرده اند و چون این مصیبتها در راه خداست ما هم بدانها راضی هستیم و ان شاء الله صبر و شکیبایی خواهم کرد،زبیر به نزد رسول خدا (ص)بازگشت و سخن صفیه را به عرض آن حضرت رسانید،حضرت فرمود:پس بگذارید بیاید،و صفیه پیش رفت و چون با کشته برادر رو به رو شد همان گونه که گفته بود صبر و بردباری پیشه کرد و تنها جمله استرجاع بر زبان جاری کرد و از خدای تعالی آمرزش او را درخواست نموده به سوی مدینه بازگشت.

شماره کشتگان و دفن آنها

شهدای جنگ به طوری که معروف است جمعا هفتاد نفر بودند که در میان آنها مردان بزرگ

و رؤسای قبایل و شخصیتهای گرامی اسلام نیز بودنـد مانند:حمزه،مصعب بن عمیر،عبد الله بن جحش از مهاجرین عبد الله بن جبیر،سعد بن ربیع،عمرو بن ثابت،عمرو بن جموح،عبد الله بن عمرو پدر جابر بن عبد الله و دیگران از انصار،که نام همگی آنها را ابن هشام در سیره ذکر کرده است. [۱۸۴] .نخست حمزه بن عبد المطلب را پیش روی پیغمبر(ص)آوردند و آن حضرت هفت یا هفتاد تکبیر بر او گفت و سپس دیگر شهدا را یک یک می آوردند و بر آنها نماز می خواندند و چون نوبت دفن آنها رسید برخی از مردم مدینه کشتگان خود را برداشته و به سوی مدینه حرکت دادند ولی پس از اینکه چند شهید را بدین ترتیب به شهر بردند رسول خدا(ص)از این کار جلوگیری کرده بقیه را هر دو نفر یا سه نفر در یک قبر دفن کردند،که از آن جمله حمزه بن عبد المطلب و عبد الله بن جحش را که هر دو از مهاجرین و فامیل هم بودند در یک قبر و عبد الله بن عمرو و عمرو بن جموح که در زمان حیات نیز با یکدیگر دوست صمیمی و وفادار بودند در یک جا و خارجه بن زید و سعد بن ربیع را نیز در یک قبر دفن کردند. [۱۸۵] .و شماره کشتگان قریش نیز به عقیده ابن هشام بیست و دو نفر و بگفته ابن ابی الحدید بیست و هشت نفر بود که همگی از پرچمداران و یا پهلوانان و سرشناسان قریش بودند مانند:طلحه بن أبی طلحه و برادران او و ابو الحکم بن اخنس،ابی بن خلف،عبد الله حمید و دیگران که به گفته ابن

ابی الحدید دوازده نفرشان به دست علی بن ابیطالب کشته شدند و بقیه به دست حمزه و عاصم بن ثابت،قزمان و دیگران به قتل رسیدند.

مراجعت به مدینه

پس از آنکه رسول خدا(ص)از دفن کشتگان فراغت یافت با جمعی از مسلمانان که همراه او بودند به سوی مدینه حرکت کرد.زنان مهاجر و انصار که در مدینه مانده بودند و خبر سلامتی پیغمبر اسلام را شنیدند برای استقبال و دیدار آن حضرت بیرون آمدند،و از آن جمله حمنه دختر جحش بود که برادرش عبد الله بن جحش و دایی اش حمزه بن عبد المطلب و شوهرش مصعب بن عمیر هر سه کشته شده بودند،رسول خدا(ص)که او را دید فرمود:ای حمنه صبر کن و خوددار باش!پرسید:در مرگ چه کسی ای رسول خدا؟فرمود:در مرگ برادرت!حمنه گفت:«انا لله و انا الیه راجعون»شهادت بر او گوارا باد.دوباره پیغمبر بدو فرمود:ای حمنه صبر پیشه ساز و شکیبا باش!پرسید:درباره چه کسی؟فرمود:درباره حمزه بن عبد المطلب!حمنه گفت:«انا لله و انا الیه راجعون»شهادت گوارایش باد.باز هم رسول خدا فرمود:ای حمنه خود دار و صابر باش!پرسید:برای چه کسی ای رسول خدا؟فرمود:برای مرگ شوهرت مصعب!در این وقت بود که حمنه خودداری نتوانست و با اندوه صدا زد:«و احزناه»؟رسول خدا(ص)که چنان دید فرمود:جایگاه و مقام شوهر برای زن چنان است که شخص دیگری نمی تواند جای او را بگیرد.و چون از حمنه پرسیدند:چرا برای مصعب شوهرت این گونه بی تاب شدی؟گفت:یتیمی فرزندانش را به خاطر آوردم!و همین که رسول خدا(ص)به نزدیکی مدینه و به محله بنی عبد الاشهل رسید صدای گریه شنید و چون جویا شد گفتند:زنان قبیله بنی عبد الاشهل بر کشتگان خویش می گریند.اشک در دیدگان پیغمبر گردش کرده گفت:ولی امروز حمزه گریه کن

ندارد!سعد بن معاذ و اسید بن حضیر بزرگان قبیله مزبور به نزد زنان رفته گفتند:قبل از گریه برای کشتگان به نزد فاطمه دختر پیغمبر (ص)بروید و برای حمزه گریه کنید.چون رسول خدا(ص)از ماجرا مطلع شد درباره آن زنها دعا کرده دستور داد به خانه های خود باز گردند.و به هر ترتیب پیغمبر خدا در حالی که علی(ع)در پیش روی او پرچم را می کشید وارد شهر شد و به خانه رفت و همراهان نیز به خانه ها رفتند و به مداوای زخمهای خود و سوگ عزای کشتگان نشستند،اما فردای آن روز باز رسول خدا(ص)مأمور جنگ و تعقیب لشکر قریش گردید و منادی حضرت در مدینه ندای جنگ داد و روز یکشنبه شانزدهم شوال یعنی همان روز دوم جنگ احد با مسلمانان به منظور تعقیب لشکر قریش به سمت مکه به راه افتاد و از نظر ارعاب دشمن و ترمیم شکست جنگ احد نیز این تعقیب لازم بود تا مشرکین فکر نکنند آنها دیگر تاب جنگ و نیروی مقابله با لشکر قریش را ندارند،و مبادا در فکر مراجعت به مدینه و حمله به شهر افتاده و گرفتاری تازه ای به وجود آورند و دشمنان داخلی مدینه مانند یهود و دیگران نیز بر مسلمانان جسور و دلیر نگردند،و ماجرای بعدی نیز که در صفحات آینده می خوانید ضرورت این کار را بخوبی نشان داد.

غزوه حمراء الاسد

لشکر قریش چنانکه گفتیم شادی کنان و پیروزمندانه صحنه جنگ احد را ترک کرد و راه مکه را در پیش گرفت و تا جایی به نام«روحاء»رفتند.محمد(ص)نیز پرچم جنگ را به دست علی بن ابیطالب که نود زخم در بدن داشت داده و با همراهان خود که همان مسلمانان

حاضـر در جنگ احد بودند از مدینه خارج شدند و طبق دسـتور رسول خدا(ص)فقط همانها که در جنگ روز گذشـته حضور داشـتند می توانسـتند به این جنگ بروند و دیگران اجازه حضور در این جنگ را نداشتند.تنها جابر بن عبد الله انصاری بود که نزد پیغمبر آمـده عرض کرد:روز پیش من در جنگ احـد حاضـر نشدم و علت آن هم این بود که چون پدرم عبد الله بن عمرو می خواست به جنـگ بیایـد و هفت دختر در خانه داشت به من گفت:صـلاح نیست من و تو هر دو به جنگ برویم و هفت زن را در این خانه بگـذاریم و قرار شد او به جنگ بیاید و مرا پیش خواهرانم بگذارد،اکنون که او کشـته شده و به شـهادت رسـید اجازه بده تا در این جنگ به همراه شـما بیایم و رسول خدا (ص)او را اجازه داد.مسلمانانی که اکثرا زخمدار و مجروح و بیشتر در سوگ کشـتگان خود داغـدار و عزادار بودند روی وظیفه دینی و مذهبی با کمال سـختی و دشواری که این سـفر برای آنها داشت حرکت کردنـد،حتی می نویسـند:دو برادر در قبیله بنی عبـد الاشـهل بودنـد که هر دوی آنها در روز قبل،در جنگ احد زخمی شده بودند منتهی یکی از آنها زخمش کمتر و دیگر عمیقتر و حرکت برای او دشوارتر بود.هنگامی که دیدند مسلمانان برای تعقیب قریش حرکت کردند این دو که مرکبی هم نداشـتند با خود گفتند:نه دلمان راضـی می شود نرویم و جهاد در راه دیـن و در رکـاب رسـول خـدا(ص)از مـا فـوت شـود و نـه مرکـبی داریـم که لااقـل به وسـیله آن بتـوانیم در این سـفر شـرکت کنیم،سرانجام روی ایمان و علاقه ای

که به پیغمبر اسلام و آیین خود داشتند تصمیم گرفتند همراه جنگجویان بروند و در راه هر کجا آن برادری که زخمش زیادتر بود نمی توانست برود آن برادر دیگری او را بر پشت خود سوار می کرد و بدین ترتیب هر جا او از راه می ماند آن دیگری او را بر پشت خود گرفته و به«حمراء الاسد»که محل توقف رسول خدا(ص)بود خود را رسانیدند.همان طور که گفته شد لشکر قریش تا«روحاء» که فاصله اش تا مدینه آن طور که گفته اند سی و شش میل راه بود آمدند و در آنجا توقف کردند و رسول خدا(ص)نیز به تعقیب آنان تا«حمراء الاسد» که هشت میل راه تا مدینه فاصله داشت آمد،ابو سفیان در روحاء به فکر افتاد که چه خوب بود ما به دنبال شکست مسلمانان به شهر یثرب نیز حمله می کردیم و کار را یکسره می کردیم و کم کم به فکر مراجعت به مدینه افتاد و چون با بزرگان لشکر قریش مانند عکرمه بن أبی جهل،حارث بن هشام و خالد بن ولید مشورت کرد آنان را نیز با خود هم فکر دیده به صورت سرزنش و ملامت به همدیگر گفتند:پس از آنکه ما سران آنان چون حمزه بن عبد المطلب را کشتیم و لشکر ایشان را تار و مار کردیم چرا کار را یکسره نکردیم و بزرگشان محمد را نکشتیم و آنها را به حال خود گذارده و آمدیم!بیایید تا از همینجا بازگردیم و کار را به انجام رسانده با خیالی آسوده به مکه باز گردیم!و به دنبال این گفتگو کم کم این فکر تقویت شد و آماده بازگشت به مدینه شدند،در این حال چند سوار از قبیله عبد القیس

را دیدند که به سوی مدینه می روند ابو سفیان که می خواست به وسیله ای تصمیم خود را به اطلاع پیغمبر اسلام نیز برساند آن سواران را که دید پرسید:به کجا می روید؟گفتند:برای تهیه آذوقه به یثرب می رویم.ابو سفیان گفت:ممکن است پیغامی از من به محمد برسانید و در عوض من متعهد می شوم در بازار«عکاظ»یک بار شتر کشمش به شما بدهم؟گفتند:آری،گفت:به محمد بگویید:ما تصمیم گرفته ایم دوباره به جنگ تو و یارانت بیاییم و کارتان را یکسره کنیم! [۱۸۶] .سواران مزبور در«حمراء الاسد»به پیغمبر اسلام برخوردند و پیغام ابو سفیان را رساندند و پاسخی که دریافت داشتند این بود که پیغمبر و یارانش با کمال خونسردی و اطمینان خاطر گفتند:«حسبنا الله و نعم الوکیل»(خدا ما را کفایت است و او نیکو یاوری برای ماست.)از آن سو رسول خدا(ص)سه روز در حمراء الاسد توقف کرد و شبها دستور می داد لشکریانش در منطقه وسیعی از بیابان در نقاط مختلف و به نقل بعضی در پانصد جای آن بیابان آتش روشن کنند و در این میان معبد خزاعی که در حال شرک به سر می برد ولی در دل پیغمبر را دوست می داشت و مانند افراد دیگر قبیله خود یعنی قبیله خزاعه از هواداران آن حضرت بود خود را به حمراء الاسد به نزد رسول خدا(ص)رسانده و تأسف خود را از ماجرای جنگ احد به عرض آن حضرت رسانید و سپس به سوی مکه حرکت کرد و در«روحاء»به ابو سفیان و لشکر قریش رسید.ابو سفیان که معبد را دید از او پرسید:معبد!چه خبر؟معبد که شاید از تصمیم آنها با خبر شده بود و یا به منظور جلوگیری از فکر بازگشت جواب داد:خبر تازه اینکه

محمد با لشکری جرار که تاکنون در عمر خود نظیرش را ندیده بودم به تعقیب شما از یثرب بیرون آمده و بسرعت می آیند و جوش و حرارتی که من از آنها دیدم قابل شرح و توصیف نیست،زیرا جمعی که در جنگ احد نبوده اند در این سفر آمده اند تا غیبت خود را در آن روز تلافی کنند و آنها هم که آن روز بوده اند تصمیم گرفته اند به هر قیمت که شده شکست آن روز را جبران کنند و کینه سختی از شما به دل گرفته اند.ابو سفیان با نگرانی پرسید:معبد چه می گویی؟معبد گفت:به خدا سوگند گمان می کنم هنوز از اینجا حرکت نکرده باشید که گوش اسبانشان از دور پیدا شود!ابو سفیان گفت:ما تصمیم گرفته ایم به یثرب باز گردیم و با یک حمله دیگر کار بقیه را هم یکسره کنیم!معبد گفت:ولی من این کار را به هیچ نحو صلاح نمی دانم و اشعاری نیز در این باره گفته ام که اگر می خواهی برای تو بخوانم.ابو سفیان با بی صبری گفت:بخوان ببینم چه گفته ای؟معبد که پیش بینی چنین برخوردی را با ابو سفیان کرده بود،در راه درباره اهمیت لشکر مسلمانان و ارعاب ابو سفیان و همراهانش اشعاری سروده بود [۱۸۷] .که برای اوخواند و ابو سفیان با شنیدن آن اشعار و سخنان معبد رعب و وحشتی در دلش افتاد.در این خلال صفوان بن امیه نیز که از بزرگان لشکر قریش بود و از تصمیم آنها به بازگشت به یثرب مطلع شد به نزد ابو سفیان آمده گفت:چنین کاری نکنید،زیرا این مردم اکنون زخم خورده و خشمناک اند و این ترس وجود دارد که اگر ما مجددا با آنان رو به رو شویم این

بار با تلاش بیشتری جنگ کنند و بر ما غالب شوند و جنگشان غیر از جنگ چند روز پیش باشد!برای ابو سفیان همین گفتار صفوان کافی بود که از تصمیم خود منصرف شده و بهانه ای برای بازگشت به مدینه به دست آورد و از این رو بی درنگ دستور حرکت داد و بسرعت راه مکه را در پیش گرفتند.

بازگشت لشکر اسلام

رسول خدا(ص)نیز سه روز در«حمراء الاسد»ماند و در این وقت جبرئیل نازل شده به پیغمبر گفت:خدای تعالی رعب و وحشت در دل مشرکین انداخت و به سوی مکه حرکت کردند و منظور از این سفر حاصل گردید و سپس دستور بازگشت به مدینه را به آن حضرت داد و مسلمانان به مدینه بازگشتند و در طی این سفر به دو نفر از مشرکین نیز دست یافته و یکی را که ابو عزه شاعر بود در همان راه کشتند و دیگری که معاویه بن مغیره بود به عثمان بن عفان در مدینه پناهنده شد و عثمان او را پناه داد و رسول خدا(ص)پناه عثمان را درباره او قبول کرد،مشروط بر آنکه سه روز بیشتر در مدینه نماند و پس از سه روز از خانه عثمان بیرون آمده به سوی مکه حرکت کرد و پیغمبر اسلام که نخواسته بود وساطت عثمان را رد کند پس از رفتن او دو نفر را مأمور کرد تا او را تعقیب کرده و در راه به قتل رساندند.و در غیاب رسول خدا(ص)نیز زنی به نام عصماء از قبیله بنی خطمه که بجز یک نفر از آن قبیله افراد دیگرشان در حال کفر به سر می بردند در انجمن اوس وخزرج می رفت و به وسیله

اشـعاری کـه علیـه پیغمـبر اسـلام سـروده بـود مردم را بر آن حضـرت می شورانیـد و بـد گویی می کرد و چـون رسـول خـدا(ص)بـاز گشت همان یک نفر که از قبیله مزبور مسـلمان شـده بود و نامش عمیر بن عـدی بود چون از ماجرا مطلع گردید خشـمگین شـد و کینه آن زن را به دل گرفت و در خفـا او را به قتل رسانیـد و قاتل هم معلوم نشـد.و این جریانات تا حـدودی شکست جنـگ احـد را ترمیم کرده نفوذ و قـدرت مسـلمانان را در مـدینه دوبـاره تثبیت نمود،امـا قبایل اطراف مـدینه که هنوز مسـلمان نشده بودند و منتظر بودند تا ضـربه ای به مسلمانان بزنند پس از جنگ احد به فکر حمله به مدینه و جنگ با مسلمانان افتاده و در صـدد تهیه لشـکر و آماده کردن ابزار جنگی افتادنـد.پیغمبر اسـلام نیز که پس از تحمل سالها سـختی و مرارت تازه توانسـته بود بنیاد اسـلام را پی ریزی کند و اجتماعی از مسلمانان تشکیل دهد کاملا مراقب بود تا با دشمنان اسلام مقابله نماید و از به هم زدن اسـلام و تشـکیلات نوبنیاد آن به وسـیله دشمنان جلوگیری به عمل آورد و در همین احوال که حدود یکی دو ماه طول کشـید به آن حضـرت اطلاع رسـید دو تن از بزرگان قبیله بنی اسـد به نامهای طلیحه و سـلمه در صـدد غارت مدینه و جنگ با مسلمانان هستند و بدین منظور افراد تهیه می کنند.

سریه ابو سلمه

أبو سـلمه عمو زاده رسول خدا(ص)که برخی چون ابن هشام او را برادر رضاعی آن حضـرت نیز دانسته اند از مهاجرین مکه و مسلمانان صدر اسلام بود و در جنگ احد زخم گرانی برداشته بود و با معالجاتی

که می کرد تا حدودی التیام یافته بود،در این وقت که خبر قبیله بنی اسد به رسول خدا(ص)رسید حضرت او را مأمور کرد تا با یکصد و پنجاه سوار به منظور مقابله با آنها حرکت کند و بدو دستور داد شبها راه بروند و روزها مخفی شوند تا ناگهان بر سر دشمن بتازند.ابو سلمه چنان کرد و سحرگاهی بود که به قبیله مزبور رسیده و در کنار آبی به نام«قطن»بر سر آنها تاختند،بنی أسد که از ماجرا مطلع شدند چون تاب مقاومت در خودندیدند فرار کردند.ابو سلمه دستور داد مسلمانان آنها را تعقیب کرده و غنیمت زیادی از آنان به دست آمد که خمس آن را جدا کرده و بقیه را تقسیم کردند و پیروز و فاتح به مدینه بازگشتند.و در این سریه یک تن از مسلمانان به نام مسعود بن عروه به قتل رسید و شهید شد و خود أبو سلمه نیز به واسطه همان زخمی که در جنگ احد برداشته بود و در این سفر سرباز کرد پس از مراجعت به مدینه از دنیا رفت و همسرش ام سلمه پس از چند ماه به عقد رسول خدا(ص)در آمد به شرحی که خواهد آمد.

ولادت امام مجتبی

و از حوادث سال سوم هجری ولادت سبط اکبر رسول خدا(ص)حضرت امام حسن مجتبی است که به گفته مشهور در شب نیمه ماه مبارک رمضان در مدینه به دنیا آمد و خدای تعالی از دختر پیغمبر (ص)حضرت فاطمه زهرا(س)پسری به علی(ع)عنایت فرمود که نامش را حسن گذاردند و طبق روایت کلینی(ره)و مفید و دیگران چون روز هفتم ولادت این نوزاد گرامی رسید جبرئیل امین برای تهنیت و تبریک به رسول خدا

نازل شد و دستور داد سر نوزاد را بتراشند و برای او گوسفندی عقیقه کنند.

سال چهارم هجرت

حادثه رجیع

سریه ابو سلمه و هزیمت بنی اسد از برابر مسلمانان عظمت تازه ای به اسلام و مسلمانان بخشید و شوکت آنها را که پس از جنگ احد متزلزل شده بود دوباره زنده و تجدید کرد،اما یکی دو حادثه شوم و غم انگیز که با حیله و مکر دشمنان اسلام صورت گرفت خاطره جنگ احد و شکست آن روز را دوباره در خاطره ها زنده کرد و مسلمانان را بسیار غمگین و افسرده و در عوض دشمنان را دلیر و خورسند نمود که یکی از آنها حادثه رجیع بود و دیگری واقعه بئر معونه است که در سال چهارم و چهار ماه پس از جنگ احد واقع شد.در حادثه رجیع شش تن و به قولی ده تن شهید شدند،و در حادثه بئر معونه سی و هشت تن به شهادت رسیدند.این دو حادثه که هر دو در ماه صفر و به فاصله چهارده روز اتفاق افتاد به سختی مسلمانان را کوفته خاطر و غمگین ساخت،و زبان دشمنان و منافقین را نیز به ملامت و سرزنش آنان باز کرد،و به طور کلی ضربه ای برای پیشرفت سریع اسلام در شبه جزیره عربستان محسوب گردید.اما انگیزه دشمنان برای ایجاد این دو حادثه و نقشه قتل مسلمانان چه بوده درست معلوم نیست،در برخی از تواریخ آمده که پس از جنگ احد گروهی از قبیله«عضل»و«قاره» [۱۸۸] به همراه یکی از سران خود به نام سفیان بن خالد هذلی به مکه آمدند تا قریش را در پیروزی جنگ احد تبریک گویند و در یکی از محله های مکه شیون زنان راشنیدند و

چون تحقیق کردند معلوم شد محله بنی عبد الدار است که برای چند تن از بزرگانشان چون طلحه بن أبی طلحه و دیگران که پرچمدار قریش بودند و در جنگ احد کشته شدند سوگواری می کنند،اینان برای تسلیت به محله مزبور و خانه«سلافه»همسر طلحه رفتند و سلافه ضمن شرح ماجرای قتل شوهرش گفت:من قسم خورده ام که روغن به سر خود نمالم تا انتقام خون کشتگان خود را از قاتلین ایشان بگیرم و نذر کرده ام که هر کس سر یکی از قاتلین آنها را بیاورد صد شتر به او بدهم،سفیان بن خالد که این سخن را شنید به طمع افتاد و با افراد دو قبیله مزبور نقشه قتل مردانی چون عاصم بن ثابت را که یکی از کشندگان ایشان بود طرح کردند.

داستان عبد الله بن انیس

و در نقل دیگری است که به رسول خدا(ص)خبر رسید که خالد بن سفیان هذلی [۱۸۹] مشغول تهیه افراد و تحریک قبایل است تا به جنگ مسلمانان بیاید.رسول خدا(ص)یکی از مسلمانان را به نام عبد الله بن انیس که از انصار مدینه بود برای تحقیق پیرامون این خبر فرستاد و عبد الله بن انیس خود را در جایی به خالد رسانید که چند زن همراه او بر هودجی سوار بودند و او می گشت تا جای امنی برای فرود آوردن زنان پیدا کند،عبد الله خود را بدو رسانیده و چون خالد پرسید:تو کیستی و برای چه اینجا آمده ای؟گفت:مردی از اعراب هستم که چون شنیده ام برای جنگ با این مرد یعنی محمد رسول خدا(ص) لشکر تهیه می کنی به نزد تو آمده ام.خالد گفت:آری من در تهیه این کار هستم،عبد الله که این حرف را شنید به همراه او

رفت و خود را آماده حمله و قتل او کرد و چون فرصتی به دست آورد به خالد حمله کرد و او را به قتل رسانده و سرش را بریده بسرعت خود را به مدینه رسانید.قبیله«عضل»و«قاره»پس از این ماجرا نقشه ای کشیدند تا با مکر و حیله چند تن از مسلمانان را به تلافی خالد بکشند و به همین منظور گروهی از آنها به مدینه آمدند.

دنباله داستان رجیع

انگیزه این کار هر چه بود که مسلمانان مدینه روزی در اوایل ماه صفر سال چهارم هجرت مشاهده کردند گروهی از دو قبیله مزبور به مدینه آمده و خدمت پیشوای اسلام شرفیاب شده و عرض کردند:ای رسول خدا ما مسلمان شده ایم اینک چند تن از یاران خود را با ما بفرست تا قرآن و مسائل دین را به ما بیاموزند و در میان قبیله ما به تبلیغ و نشر اسلام همت گمارند.پیغمبر خدا شش تن و به قولی ده تن از بزرگان اصحاب را به همراه آنان فرستاد و ریاست آنها را به مرثد بن ابی مرثد غنوی [۱۹۰] واگذار کرد و در نقل دیگری است که عاصم بن ثابت را امیر بر آنها کرد و از جمله افراد سرشناس و بزرگواری که در این گروه شش نفری یا ده نفری بودند:عاصم بن ثابت که شرح رشادت و فداکاریش در جنگ احد ذکر شد،خبیب بن عدی،زید بن دثنه،عبد الله بن طارق و خالد بن بکیر لیثی.که به جز مرثد و خالد آن چهار نفر دیگر از انصار مدینه بودند.بالجمله اینان به همراه افراد مزبور از مدینه خارج شده و همچنان تا جایی به نام«رجیع»نزدیک آبی که متعلق به طایفه هذیل

و میان عسـفان و مکه بود بیامدند،در آنجا ناگهان متوجه همراهان خود شده و دانستند که این ماجرا نقشه ای بوده تا آنها را به دام طایفه هذیل بیندازند،زیرا ناگهان خود را در میان افرادی از قبیله مزبور به نام بنی لحیان که همگی مسلح و حدود صد نفر بودند مشاهده کردند که آنان با شمشیرهای برهنه مسلمانان را محاصره کردند،مسلمانان که چنان دیدند به گفته برخی خود را به کنـار کوهی که در آن نزدیـک بود رسانـده و بـا اینکه می دانسـتند نیروی جنگیـدن بـا آنهـا را ندارنـد آماده جنگ و دفاع شدند.افراد قبیله هذیل که چنان دیدند پیش آمده و گفتند:به خدا ما قصد کشـتن شما را نداریم بلکه می خواهیم شما را به نزد مردم مکه ببریم و از آنها چیزی دریافت کنیم و با شـما عهد و پیمان می بندیم که شـما را نکشیم!مسلمانان نگاهی به هم کرده و چنـد تن آنان مانند مرثد و عاصم و خالد گفتند:ما هرگز از هیچ مشـرکی عهد و پیمان نمی پذیریم و زیر بار عهد مشـرکان نخواهیم رفت و از این رو شمشـیر کشـیده و به جنگ پرداختند تا به دست افراد مزبور به قتل رسـیده و شـهید شدند. [۱۹۱] سه تن دیگر نیز یعنی عبـد الله،زیـد و خبیب حاضـر شدنـد تسلیم آنان شونـد به این فکر که شاید بعدا به وسـیله ای خود را نجات دهنـد.بنی لحیان آن سه نفر را برداشـته به سوی مکه حرکت کردنـد و در نزدیکی«مر الظهران»عبـد الله نیز دست خود را از بند رها کرده و شمشیرش را به دست گرفت تا به آنها حمله کند،بنی لحیان که چنان دیدند از دور او پراکنده

شده فاصله گرفتند و از اطراف آن قدر سنگ بر او زدند که او را به قتل رسانده و همانجا دفن کردند و هم اکنون نیز قبرش در همانجاست.اما زید و خبیب را به مکه آورده و هر دو را فروختند و بنا به گفته ابن هشام آن دو را با دو تن از افراد هذیل که در دست قریش اسیر بودند مبادله کردند و سپس خبیب را عقبه بن حارث خرید تا به انتقام خون پدرش حارث بن عامر که در جنگ بدر کشته شده بود به قتل رساند،و زید را صفوان بن امیه بن خلف خرید تا انتقام خون پدرش را که او نیز در جنگ مزبور به قتل رسیده بود با کشتن او بگیرد.صفوان بن امیه زید را به دست غلامش نسطاس داد تا او را به«تنعیم» [۱۹۲] که خارج حرم بود ببرد و در آنجا گردن بزنند،نسطاس او را برداشته به تنعیم آورد تا دستور صفوان را اجرا کند،گروه زیادی نیز از مردمان قریش برای تماشای ماجرا به تنعیم آمدند که از آن جمله ابو سفیان بود،هنگامی که خواستند او را بکشند ابو سفیان پیش آمده به زید گفت:تو را به خدا راست بگو!آیا میل داشتی که اکنون محمد به جای تو بود و ما او را می کشتیم و تو صحیح و سالم پیش زن و بچه ات بودی؟زید در پاسخ او گفت:ای ابو سفیان به خدا سوگند من راضی نیستم به پای محمد در هر جا که هست خاری برود و من زنده و نزد زن و بچه ام باشم!ابو سفیان با تعجب رو به همراهان خود کرده گفت:راستی من کسی را ندیدم

مانند محمد،که یارانش نسبت به او این اندازه وفادار و علاقه مند باشند.و بدین ترتیب زید بن دثنه را در راه عشق به دین و رهبر بزرگوار خویش شهید کرده خونش را بریختند.و اما خبیب را عقبه بن حارث در خانه یکی از خویشان خود به نام«حجیر بن ابی اهاب»زندانی کرد تا در وقت مناسبی او را بکشند.زنی به نام«ماویه»که کنیز حجیر بود و بعدها مسلمان شد نقل می کند که من گاهی برای بردن غذا نزد خبیب در آن اتاق که زندانی بود می رفتم و به خدا سوگند اسیری را بخوبی او سراغ ندارم و سپس می گوید:هنگامی که خواستند او را به قتل برسانند خبیب برای نظافت بدن خود و آماده شدن برای مرگ از من تیغی خواست تا موهای بدنش را بتراشد،من تیغ را به وسیله پسر بچه ای از اهل همان خانه برای خبیب فرستادم و همین که آن پسرک به اتاق خبیب رفت ناگهان به فکر افتادم و با خود گفتم:نکند این مرد نقشه ای کشیده و می خواهد بدین وسیله انتقام خود را پیش از مرگ از این خاندان بگیرد و هم اکنون با این تیغ پسرک را بکشد و به همین جهت سراسیمه و مضطرب خود را به اتاق رساندم و پسرک را دیدم که روی زانوی خبیب نشسته و تیغ هم در دست اوست!خبیب که مرا به آن حال دید با آرامی گفت:ترسیدی من او را بکشم؟!نه!من این کار را نمی کنم و فریب و نیرنگ در کار ما نیست!هنگامی که او را از شهر مکه بیرون آوردند تا در همان«تنعیم»به دار بزنند مردم مکه دوباره با خبر شده و برای تماشا آمدند،چون خواستند

خبیب را به دار بزنند ازآنها مهلت خواست تا دو رکعت نماز بخواند و چون نمازش تمام شد رو به مردم کرده گفت:به خدا سوگند اگر بیم آن نبود که شما فکر کنید من با خواندن چند نماز دیگر می خواهم مرگ خود را به تأخیر بیندازم بیش از این نماز می خواندم.و خبیب نخستین شهیدی است که خواندن دو رکعت نماز را در هنگام قتل مرسوم کرد و این سنت نیکو را برای هر اسیر مسلمانی که بخواهند او را به دار کشند یا به قتل رسانند به جای نهاد.چون خواستند او را به دار بیاویزند سر به سوی آسمان کرده گفت:«بار خدایا!ما رسالت پیامبر تو را به مردم رساندیم،تو نیز رفتار و پاداش مردم را نسبت به ما به اطلاع او برسان،خدایا تو می دانی که در گوشه و کنار اینجا کسی نیست که سلام و درود مرا به پیغمبر تو برساند،پروردگارا تو خود این کار را انجام ده و سلام مرا به آن بزرگوار برسان!»آن گاه اشعاری سرود که از آن جمله است این چند بیت:فلست ابالی حین اقتل مسلما علی ای جنب کان فی الله مصرعی و ذلک فی ذات الاله و ان یشأ یبارک علی أوصال شلو ممزع و قد خیرونی الکفر و الموت دونه و قد هملت عینای من غیر مجزع فلست بمبد للعدو تخشعا و لا جزعا،انی الی الله مرجعی(اکنون که این افتخار نصیب من شده که مسلمان و در حال تسلیم کشته شوم باکی ندارم به کدام پهلو در راه خدا بر زمین افتم،و اینها در راه خشنودی و رضای حق و خواسته او،بر این گوشت و استخوانی که می خواهند تکه تکه کنند

مبارک و فرخنده است.اینان برای آزاد ساختنم،مرا میان کفر(و آزادی،یا ایمان)و مرگ مخیر کرده اند ولی نمی دانند که مرگ در حال ایمان برای من گواراتر است و از این پیشنهاد بی اختیار اشکم سرازیر می شود.من چنان نیستم که در برابر دشمن بی تابی و فروتنی حاکی از ذلت و خواری نشان دهم با اینکه به طور قطع می دانم که بازگشتم به سوی خدای بزرگ است!)آن گاه به سوی مردم مکه که جمعیت انبوهی را از مرد و زن و بزرگ و کوچک تشکیل می دادند رو کرده و آنها را با این چند جمله نفرین کرد:«اللهم احصهم عددا،و اقتلهم بددا،و لا تغادر منهم احدا»(پروردگارا این مردم را به شماره درآور(یعنی نابودی خود را در ایشان فرود آر که عددشان اندک شده و به شماره در آیند)،و به صورت پراکنده نابودشان کن.و احدی از آنها را باقی مگذار). [۱۹۳] .در این وقت عقبه بن حارث برخاست و نیزه ای بر پهلوی خبیب زد که از پشتش بیرون آمد و در برخی از تواریخ است که فرزندان مقتولین بدر را که چهل تن بودند آوردند و به دست هر یک نیزه ای دادند و هر یک از آن چهل نفر نیزه ای بر بدن خبیب زدند و او در تمام این احوال می گفت:«الحمد لله».و بدین طریق زید و خبیب را در راه ایمان و عقیده با آن وضع فجیع به قتل رساندند و نام این دو شهید جانباز و دو سرباز فداکار را در صفحات تاریخ اسلام به عظمت و سربلندی ثبت کردند.جنازه خبیب را همچنان بالای دار گذاردند و گروهی را به عنوان محافظت و پاسبانی بر آن گماشتند و رفتند.رسول خدا(ص)که از

ماجرا مطلع شد به روان پاکشان درود فرستاد و پاسخ سلامشان را به گرمی داد و به اصحاب خود فرمود:کیست که برود و جنازه خبیب را از دار پایین آورد؟زبیر و مقداد داوطلب شده به مکه آمدند و شبانه به پای چوبه دار رفته مشاهده کردند که چهل نفر محافظ و پاسبان چوبه دار بودند همگی در حال مستی به خواب رفته اند،آن دو پیش رفته و جنازه خبیب را که هنوز تر و تازه و معطر بود از چوبه دار پایین آورده و روی اسب خود بستند و به راه افتادند،محافظین بیدار شده و جریان را به اطلاع قریش رساندند قرشیان به تعقیب زبیر و مقداد حرکت کردند و چون به آنها رسیدند زبیر جسد خبیب را بر زمین افکند و زمین آن جنازه را بلعید و در خود فرو برد که دیگر اثری از آن دیده نشد و او را«بلیع الارض»نامیدند،آن گاه زبیر پیش رفته و دستار از سر برداشت و گفت:من زبیر بن عوام هستم و مادرم صفیه دختر عبد المطلب است،شما قرشیان تا چه حد بر ما جرئت پیدا کرده اید!اکنون این من و این رفیقم مقداد بن اسود است که اگر آماده اید با شما جنگ می کنیم و گرنه باز گردید،مشرکین که چنان دیدند آن دو را رها کرده به مکه بازگشتند. [۱۹۴] .

سریه بئر معونه

به فاصله پانزده روز حادثه جانگداز دیگری نظیر حادثه رجیع اتفاق افتاد که چنانکه قبلا اشاره شد در این حادثه سی و هشت نفر از مسلمانان جان خود را از دست داده و به خاک و خون افتادند،ابتدای ماجرا از اینجا شروع شد که ابو براء عامر بن مالک

یکی از بزرگان قبیله بنی عامر به مدینه آمد و خدمت رسول خدا(ص)شرفیاب شده و هدایایی تقدیم آن حضرت کرد،پیغمبر اسلام فرمود:من هدیه مشرکی را نمی پذیرم و اگر می خواهی هدیه تو را بپذیرم به دین اسلام در آی!ابو براء اسلام را نپذیرفت اما اظهار دشمنی و مخالفتی هم با اسلام نکرد و در پاسخ آن حضرت عرض کرد:اگر گروهی از اصحاب و یاران خود را به سرزمین«نجد»و میان افراد ما بفرستی تا مردم آنجا را به اسلام دعوت کنند امید آن هست که ایشان دعوت تو را بپذیرند و به دین اسلام در آیند.رسول خدا(ص)که هنوز از غم و اندوه اصحاب رجیع بیرون نیامده بود به ابو براء فرمود:من از مردم نجد بر یاران خود بیمناکم!ابو براء عرض کرد:من ایشان را در پناه خود قرار می دهم.رسول خدا(ص)چهل نفر از برگزیدگان اصحاب خود را به سرکردگی منذر بن عمرو به همراه ابو براء به سوی آنان گسیل داشت و در میان آنها افراد بزرگی از مسلمانان چون:حارث بن صمه،حرام بن ملحان،عروه بن اسماء،نافع بن بدیل،عامر بن فهیره و دیگران وجود داشتند.اینان به همراهی ابو براء تا جایی به نام«بئر معونه»در نزدیکی قبیله بنی سلیم پیش رفتند و در آنجا فرود آمده گفتند:کیست که پیام پیغمبر اسلام و نامه آن حضرت را به مردم این ناحیه ابلاغ کرده و برساند؟حرام بن ملحان گفت:من این مأموریت را انجام می دهم،و به دنبال آن،نامه رسول خدا(ص)را برداشته به نزد عامر به طفیل رئیس قبیله بنی سلیم آمد و پیغام آن حضرت را ابلاغ کرد،اما عامر نامه پیغمبر را نگشود و اعتنایی نکرد،حرام بن ملحان که چنان دید از نزد او برخاسته

به نزد مردم آن سرزمین آمد و فریاد زد:ای مردم!من فرستاده پیغمبر خدا هستم که به نزد شما آمده ام تا شما را به خدای یکتا و پیامبر او دعوت کنم تا به او ایمان آورید!در همین حال مردی از میان خیمه بیرون آمد و با نیزه ای که در دست داشت به پهلوی حرام بن ملحان زد که از سوی دیگر بیرون آمد،حرام فریاد زد:«الله اکبر،فزت و رب الکعبه»(خدا بزرگتر(از توصیف)است و به پروردگار کعبه سوگند که رستگار شدم.)و به دنبال آن عامر بن طفیل به میان قبیله بنی عامر آمده و از آنها برای کشتن فرستادگان رسول خدا(ص)کمک خواست ولی آنان به احترام ابو براء و پناهی که به مسلمانان داده بود حاضر به همکاری و کمک او نشده گفتند:ما حاضر نیستیم پیمان ابو براء را زیر پا بگذاریم و حرمت او را بشکنیم.عامر بن طفیل که چنان دید از قبایل دیگر بنی سلیم مانند«عصیه»و«رعل»و«ذکوان»استمداد کرد و آنها را با خود همدست ساخته و به جنگ مسلمانان آمدند و آنها را محاصره نمودند.مسلمانان که چنان دیدند آماده جنگ شده و همگی به شهادت رسیدند جز یکی از آنها به نام کعب بن زید که زخم زیادی برداشته در میان کشتگان افتاد اما زنده بود و دشمنان به خیال اینکه کشته شده است او را به حال خودش گذارده و رفتند و او توانست خود را به مدینه برساند و بهبود یابد و تا جنگ خندق نیز زنده بود و در آن جنگ به شهادت رسید.دو تن از این چهل نفر نیز به نام عمرو بن امیه و منذر بن محمد انصاری از رفقای خود عقب

مانده و دنبال آنها می آمدند همین که نزدیک بئر معونه و مسکن قبیله بنی سلیم رسیدند از دور مشاهده کردند که در آسمان در آن حوالی پرندگانی گردش می کنند،دیدن پرندگان آن دو را به این فکر انداخت که ممکن است اتفاق تازه ای افتاده باشد و چون نزدیک رفتند متوجه کشتار بی رحمانه بنی سلیم و شهادت رفقای خود گشتند.منذر بن محمد رو به عمرو بن امیه کرد و بدو گفت:اکنون چه باید کرد؟عمرو گفت:عقیده من این است که هر چه زودتر خود را به رسول خدا(ص)برسانیم و ماجرا را به وی اطلاع دهیم.منذر گفت:اما من که دلم راضی نمی شود از مکانی که شخصی مانند منذر بن عمرو به قتل رسیده و شهید شده سالم بگذرم و به راه او نروم و مردم خبر کشته شدن او را از من بشنوند!این را گفت و شمشیر را در دست گرفت و به مردم بنی سلیم حمله ور شد و به دست آنها کشته شد،عمرو بن امیه نیز به اسارت آنها در آمد و چون او را به نزد عامر بن طفیل بردند و دانست که وی از قبیله مضر می باشد دستور داد او را آزاد کنند تا ضمنا نذری را هم که مادرش کرده بود تابنده ای را آزاد کند ادا کرده باشد.عمرو بن امیه به سوی مدینه حرکت کرد و تا جایی به نام«قرقره الکدر»پیش رفت و در آنجا به دو نفر از طایفه بنی عامر برخورد،و چون طایفه مزبور نیز نسبت به بنی سلیم می رساندند،عمرو به فکر افتاد به ترتیبی آن دو را غافلگیر ساخته و به قتل برساند و بدان مقدار انتقام خود را از بنی سلیم

که با آن بی رحمی رفقای مسلمان او را کشته بودند بگیرد،ولی نمی دانست که این دو نفر از بنی عامر هستند،و بنی عامر نیز با پیغمبر اسلام همپیمان بودند.عمرو بن امیه نقشه خود را عملی کرد و صبر کرد تا وقتی آن دو نفر به خواب رفتند برخاسته و هر دو را به قتل رسانید و سپس به مدینه آمده ماجرا را به اطلاع رسول خدا(ص)رسانید،پیغمبر از شنیدن ماجرای کشتگان مسلمانان بسیار افسرده و غمگین شد اما فرمود:آن دو نفر را نیز بیهوده به قتل رساندی و من باید طبق پیمانی که با بنی عامر دارم خونبهای آن دو نفر را بپردازم،سپس درباره اصل این فاجعه فرمود:این کار را ابو براء کرد و من از آن بیمناک و خایف بودم.ابو براء نیز از اینکه عامر بن طفیل عهد و امان او را شکسته بود بسختی غمگین شد و به گفته برخی از غصه هلاک گردید،و فرزند ابو براء که نامش ربیعه بود در صدد تلافی عمل عامر بر آمد و چون فرصتی به دست آورد با نیزه به سوی عامر بن طفیل که بر اسبی سوار بود حمله برد و زخمی بر او زده از اسب بر زمینش افکند و گریخت.اما عامر از آن زخم جان سالم بدر برد و بعدها در اثر نفرین رسول خدا(ص)غده ای چون غده شتران در گلو یا در زانو در آورد.و در خانه زنی از زنان«بنی سلول»جان بداد و سخن او که در وقت مرگ از روی تأسف و غربت خود می گفت:«غده کغده البعیر و موت فی بیت سلولیه»در میان عرب ضرب المثل گردید. [۱۹۵] .

غزوه بنی النضیر

بنی النضیر تیره ای از یهود

بودند که در جنوب شرقی مدینه سکونت داشتند و دارای قلعه و مزارع و نخلستانی در آن محل بودند،اینان با پیغمبر اسلام پیمان عدم تعرض و دوستی داشتند و متعهد شده بودند که بر ضد مسلمانان اقدامی نکنند و کسی را علیه ایشان تحریک ننمایند.دو حادثه شوم«رجیع و بئر معونه»سبب شد که دوباره زبان یهود به استهزای مسلمانان باز شود و آنان را مورد شماتت قرار دهند و سخنان ناهنجاری درباره پیغمبر اسلام بر زبان آرند و سبب جرئت دشمنان و منافقین گردند.پیغمبر اسلام دیگر بار متوجه این دشمنان داخلی گردید و در صدد برآمد تا از عقیده قلبی آنان نسبت به مسلمانان مطلع شده و پایدار نبودن ایشان را در پیمانی که بسته بودند آشکار سازد.کشته شدن آن دو عامری به دست عمرو بن امیه چنانکه در داستان بئر معونه گذشت سبب شد که پیغمبر اسلام در صدد تهیه دیه و خونبهای آن دو نفر بر آید و آنان را به کسان مقتولان که همپیمان با او بودند بپردازد.و چون قبیله بنی عامر همان گونه که با رسول خدا(ص)همپیمان بودند با یهود بنی النضیر نیز همپیمان بودند،رسول خدا(ص)در صدد برآمد تا از یهود مزبور کمک بگیرد و به همین منظور با ده نفر از یاران خود که از آن جمله علی بن ابیطالب(ع)بود به سوی محله بنی النضیر حرکت کرد و چون بدانجا رسید و منظور خود را اظهار کرد آنان در ظاهر از پیشنهاد آن حضرت استقبال کرده و آمادگی خود را برای کمک و مساعدت در این باره اظهار داشتند و از آن حضرت دعوت کردند تا در محله آنان فرود آید،پیغمبر اسلام

فرود آمـده و به دیوار قلعه آنـان تکیه داد و به انتظار کمک آنها در آنجا نشـست،در این موقع چنـد تن از سـرکردگان آنها به عنوان آوردن پول یـا تهیه غـذا به میـان قلعه رفته و بـا هم گفتنـد:شـما هرگز برای کشـتن این مرد چنین فرصتی ماننـد امروز به دست نخواهیـد آورد خـوب است هم اکنـون مردی بالای دیوار برود و سـنگی را از بالاـ بر سـر او بیفکنـد و مـا را از دست او راحت و آسوده سازد،همگی این رأی را پسندیده و با اینکه یکی ازبزرگانشان به نام سلام بن مشکم با این کار مخالفت کرده گفت:شایـد خـدای محمد او را از این کار آگاه سازد،به سـخن او گوش نداده و در صدد انجام این کار بر آمدند.شخصـی از ایشان به نام عمرو بن جحاش انجام این کار را به عهـده گرفت و بی درنگ خود را به بالای دیوار رسانید تا توطئه آنها را اجرا کنـد.ولی قبـل از اینکه او کـار خـود را بکنـد خـدای تعـالی به وسـیله وحی پیغمـبر را از تـوطئه ایشـان آگـاه سـاخت و رسـول خـدا(ص)فورا از جای خود برخاسـته و ماننـد کسـی که دنبال کاری می رود بـدون آنکه حتی یاران خود را خبر کند به سوی مدینه به راه افتاد.در برخی از نقل ها هم آمده که رو به اصحاب خود کرده فرمود:شما در جای خود باشید و خود تنها راه شهر را در پیش گرفت.اصـحاب که دیدنـد مراجعت پیغمبر به طول انجامید از جای برخاسـته به جسـتجو پرداختند و از کسـی که از مدینه می آمد سراغ آن حضرت را گرفتند و او گفت:من پیغمبر را در شهر مدینه دیدار

کردم.پیغمبر اسلام مطمئن بود که با رفتن او،یهود جرئت آنکه به اصحاب او گزندی برسانند ندارند و از عکس العمل و انتقام رهبر مسلمانان بسختی واهمه و بیم دارند.به هر صورت،یاران رسول خدا(ص)که این حرف را شنیدند خود را به مدینه و نزد پیغمبر رساندند و چون علت آمدن او را پرسیدند حضرت توطئه آنها و وحی خدای تعالی را به ایشان اطلاع داد،و به دنبال آن یکی از مسلمانان به نام محمد بن مسلمه را مأمور کرده فرمود:به نزد یهود بنی النضیر برو و به آنها بگو:شما پیمان شکنی [۱۹۶] کردید و از در مکر و حیله بر آمدید و نقشه قتل مرا طرح نمودید،اینک تا ده روز مهلت دارید که از این سرزمین بروید و از آن پس اگر در اینجا ماندید کشته خواهید شد.محمد بن مسلمه پیغام رسول خدا(ص)را به آنها رسانید،یهود مزبور که تاب مقاومت در برابر مسلمانان را در خود نمی دیدند آماده رفتن شدند ولی عبد الله بن ابی سرکرده منافقین مدینه برای آنها پیغام فرستاد که از جای خود حرکت نکنید و ما دو هزار نفر هستیم که آماده کمک به شما هستیم و هرگز شما را تسلیم محمد نخواهیم کرد و یهود بنی قریظه نیز به پشتیبانی شما برخاسته و شما را یاری می کنند.یهودیان گول وعده او را خورده و ماندند،و به محکم کردن قلعه های خویش پرداختند و چون مهلت به پایان رسید پیغمبر اسلام پرچم جنگ را بست و به دست علی بن ابیطالب(ع)داد و با سربازان اسلام به سوی قلعه های بنی النضیر حرکت کرد و دستور محاصره آنان را صادر فرمود.محاصره آنان به طول انجامید که

بعضی مـدت محاصـره را بیسـت و یـک روز ذکر کرده انـد،و بـه گفته برخی رسـول خـدا(ص)برای اینکه یهـود مزبـور از آن سرزمین دل برکننـد و یا کمال خواری و ذلت خود را به چشم ببینند دسـتور داد چند نخله خرما را از باغهای آنها قطع کردند و همین هم شـد و آنها تسـلیم شـده و حاضـر به ترک خانه و دیار گشـتند و از آن سـرزمین رفتنـد،و مفسـران نیز گفته اند آیه«ما قطعتم من لینه او ترکتموهـا قـائمه علی اصولهـا فبـاذن الله...» [۱۹۷] نیز در همین بـاره نـازل شـده که چون یهود بنی النضـیر آن حضـرت را در این کـار سـرزنش کردنـد این آیه نازل شـد،و در کتاب سـیره المصـطفی آمـده است که مجموع نخله هایی که مسـلمانان قطع کرده و یا سوزاندند شش نخله بود [۱۹۸] و در نقلی که فخر رازی در تفسـیر همین آیه از ابن مسـعود کرده وی گفته است:رسول خـدا(ص)دسـتور داد چنـد نخله خرمـا را که سـر راه جنگجویـان و مزاحم آنان برای جنگ بود قطع کردنـد. [۱۹۹] و به هر صورت یهودیـان که دیدنـد از کمکهـایی که عبـد الله بن ابی وعـده کرده بود خبری نشـد و یهود بنی قریظه هم برای نجات آنها اقدامی نکردند به سـتوه آمده و تدریجا ترس و ناامیدی بر آنها مسـتولی شد و تسـلیم شدند و از پیغمبر اسـلام امان خواسـتند تا از مـدینه کوچ کننـد.رسول خـدا(ص)موافقت فرمود که هر سه نفر از آنها یک شتر با خود ببرند و هر چه می خواهند از اثاثیه خود بر آن بار کنند و بقیه را به جای بگذارند و بروند.و بدین ترتیب یهود بنی النضیر از مدینه کوچ

کرده جمعی از آنها در خیبر اقامت گرفتند و بیشترشان نیز به شام رفتند و با رفتن آنها غنیمت بسیاری برای مسلمانان به جای ماند که رسول خدا(ص)با مشورت اصحاب آن را به مهاجرین مکه که تا آن روز به صورت میهمان در خانه انصار زندگی می کردند اختصاص داد و میان آنها تقسیم کرد و از آن پس مهاجرین مکه نیز مانند مردم دیگر مدینه صاحب خانه و زندگی مستقل و جداگانه ای شدند،و از کمک انصار بی نیاز گشتند.تنها دو نفر از انصار بودند که به خاطر حاجتی که داشتند آن حضرت سهمی نیز به هر کدام از آن دو داد که یکی ابو دجانه انصاری و دیگر سهل بن حنیف بود.و بر طبق نقل کازرونی بغیر از خانه و اثاث و زمین و باغها ۵۰ زره و ۵۰ کله خود،و ۳۴۰ شمشیر از ایشان به جای ماند که میان مسلمانان تقسیم شد.و دو نفر از یهود مزبور نیز به نام یامین بن عمرو و ابو سعد بن وهب مسلمان شدند و در مدینه ماندند.شیخ مفید(ره)و نیز ابن شهراشوب در کتابهای خود داستانی از شجاعت و فداکاری علی بن ابیطالب (ع)در ایام محاصره بنی النضیر نقل کرده اند که ذیلا از نظرشما می گذرد:گویند:هنگامی که رسول خدا(ص)برای محاصره یهود بنی النضیر آمد دستور داد خیمه اش را در آخرین نقطه از زمینهای گودی که در آنجا بود و به زمین بنی حطمه معروف بود بزنند،همین که شب شد مردی از بنی النضیر تیری به سوی خیمه آن حضرت انداخت و آن تیر به خیمه اصابت کرد،پیغمبر(ص)دستور داد خیمه اش را از آنجا بکنند و در دامنه کوه نصب کنند و

مهـاجر و انصـار اطراف آن،خیمه های خود را برپا کردنـد،چون تاریکی شب همه جا را فرا گرفت ناگاه متوجه شدنـد که علی بـن ابیطـالب در میـان آنهـا نیسـت،بـه نزد رسـول خـدا(ص)آمـده و معروض داشـتند:علی بـن ابیطـالب گم شـده و در میـان ما نیست؟فرمود:فکر می کنم به دنبـال اصـلاح کـار شـما رفته باشـد،طولی نکشـید که علی(ع)در حـالی که سـر بریـده همان مرد یهـودی را کـه تیر به سـوی خیمه رسـول خـدا(ص)انـداخته بـود در دست داشت بیامـد و آن سـر را نزد آن حضـرت گذاشـت پیغمبر(ص)فرمود:یا علی چه کردی؟عرض کرد:من دیدم این خبیث مرد بی باك و دلاوری است،پس در کمین او نشسـتم و با خود گفتم:چه چیز در این تاریکی شب او را چنین بی باک کرده جز اینکه می خواهد از این تاریکی اسـتفاده کرده دسـتبرد و شبیخونی بزنـد،ناگاه او را دیدم که شمشـیر در دست دارد و با سه تن از یهود می آید،من که چنان دیدم برخاسـته و بدو حمله کرده و او را کشـتم و آن سه نفر که همراهش بودند گریختند و هنوز چندان دور نشده اند و اگر چند نفر همراه من بیایند امید آن هست که بـدانها دست یابیم.رسول خـدا(ص)ده نفر را که از آن جمله ابو دجانه و سـهل بن حنیف بود همراه علی(ع)روانه کرد و آنـان بسـرعت آمـده پیش از آنکه یهودیان به قلعه های خود برسـند بـدانها رسـیدند و آنها را به قتل رسانـده و سـرهای ایشان را به دسـتور پیغمبر(ص)در چاههای بنی حطمه افکندند و همین جریان رعب و وحشتی در دل بنی النضـیر افکند و سبب تسلیم و کوچ کردن آنان از مدینه گردید.

ازدواج با زینب دختر خزیمه و ام سلمه

رسول خدا(ص)در همین سال به منظور سرپرستی از

زنـان بیـوه مسـلمان و مهـاجرینی که شـوهران مهـاجر خـود را در جنگهـا از دست داده و در شـهر مـدینه دور از وطن و قـوم و خویشان خود در وضع انـدوهباری زنـدگی می کردند دو زن دیگر را به عقد خود درآورد،که یکی زینب دختر خزیمه [۲۰۰] و دیگری ام سلمه دختر أبی امیه مخزومی بود و نام ام سلمه هند بود و بدین ترتیب رسول خدا (ص)آن دو را نیز جزء همسران خود قرار داده و ضمن سرپرستی از آنها آن دو را از غم و اندوه و غربت و نداری و عوارض دیگری که شهادت شوهرانشان به دنبال داشت نجات بخشید.زینب همسر عبیـده بن حارث بن عبـد المطلب بود و شوهرش که عمو زاده رسول خدا(ص)نیز بود در جنگ بـدر به شـرحی که مذکور شد زخم گرانی برداشت و در مراجعت به شـهادت رسـید و زینب در مدینه بی سرپرسـت ماند و از آنجا که از نظر نسب بزرگ زاده بود و خود نیز در شـهر مکه به جود و سـخاوت و دستگیری از بینوایان مشهور و در ردیف سـخاوتمندان زنان جاهلیت به شـمار می رفت تا جایی که او را«ام المساکین»و مادر بینوایان نامیده بودند،از این رو پس از شـهادت عبیده با رنج و اندوه بسـیاری در مدینه روزهای پیری را پشت سـر می گذارد و رسول خدا(ص)که چنان دید برای حفظ آبرو و شخصیت آن بزرگ زن و ترمیم غصه ها و آلامی که دیده بود او را به عقد خویش در آورد،و تصادفا پس از این ازدواج نیز چندان عمر نکرد و در همان سال چهارم هجرت یکی دو ماه پس از ازدواج با رسول

خدا(ص)از دنیا رفت.ام سلمه را نیز با اینکه زنی بیوه و دارای دو کودک بود،چون شوهرش ابو سلمه به شرحی که پیش از این گفته شد در اثر زخمی که در جنگ احد برداشت به شهادت رسید،رسول خدا(ص)او را به عقد خویش در آورد،و ضمن سرپرستی از آن زن با ایمان و محترم،سرپرستی و تربیت دو کودک یتیم او را نیز که از ابو سلمه به جای مانده بود به عهده گرفت.و از روایاتی که در دست هست معلوم می شود که ازدواج با ام سلمه پس از مرگ زینب دختر خزیمه صورت گرفت و رسول خدا(ص)او را در اتاق زینب جای داد.

فضایل ام سلمه

ام سلمه گذشته از سابقه ای که در اسلام داشت و از جمله زنانی است که با شوهرش ابو سلمه به حبشه هجرت کرد و پس از ورود به مکه نیز آزارها از دست مشرکین کشید از نظر فهم و عقل نیز گوی سبقت را از دیگران ربوده بود،و ابن حجر عسقلانی در ترجمه او گوید:سخنی را که او در جنگ حدیبیه به رسول خدا(ص)عرض کرد دلیل بر وفور عقل و صوابدید رأی و نظر اوست که ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد.ام سلمه از زنان بزرگی است که صرفنظر از افتخار همسری با رسول خدا(ص)در ایمان به خدا و روز جزا و پیروی از دستورهای پیغمبر بزرگوار اسلام به مرتبه والایی رسید و پس از خدیجه کبری(س)در میان همسران پیغمبر از همگان گوی سبقت را در فضل و کمال ربوده و پس از رحلت آن حضرت نیز با اینکه عمری طولانی کرد و آخرین همسر رسول خدا(ص)بود که از دنیا رفت

تا زنـده بود حرمت خود و پیغمبر را نگاه داشـته و کاری که مخالف شأن بانوی بزرگی چون او بود از وی دیده نشد و بحق«ام المؤمنین»بود و شایسـتگی چنین افتخار و نام بزرگی را داشت و حتی اگر عمل خلافی از سایر همسران آن حضرت می دید در صدد جلوگیری و پند و اندرز آنان نیز بر می آمد،چنانکه هنگامی که عایشه خواست به بصـره و جنگ جمل برود او را موعظه کرد و از این کار نهی نمود و عایشه نیز با اینکه سخنان او را تصدیق کرد و قبول نمود اما سرانجام وسوسه شیطانی کار خود را کرد و او را به میـدان جنگ کشانیـد. [۲۰۱] .ام سـلمه همـان بانوی محترمی است که به نقل محـدثین شـیعه و سـنی آیه تطهیر درخانه او نازل شد و سخن او با رسول خدا(ص)و عایشه مشهور است.و افتخار دیگر ام سلمه این است که چند سال،بزرگترین بـانوی اسـلام حضـرت فـاطمه زهرا(س)را سـرپرستی و خـدمتگزاری کرده و از هیـچ گـونه فـداکاری در راه او و شوهرش امیر المؤمنین(ع)خودداری و دریغ ننموده است تـا آنجا که همه می دانیم در مورد فـدک با همه خطری که برای ام سـلمه داشت به نزد ابو بکر رفته و به نفع عصـمت کبری حضرت زهرا(س)گواهی داد،و به همین سبب مورد خشم دستگاه خلافت قرار گرفت و به همین جرم!یـک سـال حقـوق او را از بیت المـال قطع کردنـد.بالاخره ام سـلمه یکی از نزدیکـان خانـدان بزرگـوار رسول خــدا(ص)و امیـن و دایــع و حافــظ اســرار ایشــان بـوده اســت،چنــانکه طبـق نقــل صــفار در کتــاب بصــائر الــدرجات امیر المؤمنین(ع)هنگام سفر عراق ودایع امامت را که نزد وی

بود به او سپرد و پس از وی امام حسن و امام حسین(ع)نیز این کار را کردند.و داستان مشت خاکی را که امام حسین(ع)هنگام سفر عراق به وی داد و فرمود:آن را در شیشه ای نگهداری کن تا هر وقتی که دیدی مبدل به خون شد بدان که من کشته شده ام معروف و مشهور است و مرگ ام سلمه در سال ۶۲ هجری پس از مراجعت اهل بیت از شام،در مدینه اتفاق افتاد.رضی الله عنها و رحمه الله علیها.پس از جنگ بنی النضیر و قبل از غزوه خندق چند غزوه دیگر نیز مانند غزوه ذات الرقاع و غزوه بدر صغری و غزوه دومه الجندل اتفاق افتاد اما در ترتیب و تقدم و تأخیر آنها در تواریخ اختلاف است،و ما به همین ترتیب بالا که ظاهرا به صحت نزدیکتر است آنها را نقل خواهیم کرد.غزوه ذات الرقاع [۲۰۲] .پس از کوچ کردن بنی النضیر مدینه آرامشی پیدا کرد و منافقین نیز از نظر سیاسی شکست خورده و دست و پای خود را جمع کردند و رسول خدا(ص)در فکر سر و صورت دادن به وضع مسلمانان و اسلام نوبنیادی بود که از سوی دشمن ضربه خورده و ترمیم آن احتیاج به آرامش داشت.در این حال خبر به آن حضرت دادند که قبیله غطفان در صدد جنگ با مسلمانان و تهیه لشکر برای این کار هستند.رسول خدا(ص)روی وحی الهی با چهارصد تن و یا بیشتر از یاران خود برای مقابله و جنگ با آنها از مدینه حرکت کرد،و چون به سرزمین دشمن رسید مردان قبیله مزبور که نیروی مقاومت و جنگ با مسلمانان را در خود نمی دیدند گریخته و

به کوهها پناه بردند و گروهی از زنان و اثاث و اموالشان به دست مسلمانان افتاد،و غنیمت زیادی به دست آوردند پیغمبر اسلام و همراهان برای اینکه از تعقیب و حمله دشمن اطمینان حاصل کنند مقداری در آن سرزمین ماندند و چون اطمینان پیدا کردند به سوی مدینه بازگشتند.در همین جنگ و مدت توقف در آن سرزمین بود که برای نخستین بار دستور نماز خوف آمد و طبق آن دستور،مسلمانان در وقت خواندن نماز پشت سر رسول خدا(ص)به دو دسته تقسیم شدند،دسته ای برای پاسداری لباس جنگ پوشیده و در برابر دشمن ایستادند،و دسته دیگر برای نماز آماده شدند و رکعت اول را با آن حضرت خوانده و رکعت دوم را فرادی و بسرعت تمام کرده به جای دسته اول آمدند و آن دسته دیگر خود را به رکعت دوم نماز رسول خدا(ص)رسانده و رکعت دوم رانیز به صورت فرادی خوانده و خود را به سلام امام رساندند،به شرحی که در کتابهای فقهی ذکر شده.

نمونه ای از علاقه مسلمانان به نماز

در این جنگ زنی از قبیله دشمن به دست مسلمانان اسیر شد و چون شوهر آن زن از اسارت همسرش مطلع گردید به تعقیب لشکر مسلمانان حرکت کرد تا تلافی کرده دستبردی به مسلمانان بزند،یا احیانا و اگر بتواند انتقام گرفته یکی از آنها را به اسارت برده یا به قتل برساند.لشکر مسلمانان به دره ای رسیدند و چون شب فرارسید فرود آمدند.پیغمبر فرمود:کیست که امشب ما را نگهبانی و حراست کند؟عمار بن یاسر از مهاجرین،و عباد بن بشر یکی از انصار مدینه این کار را به عهده گرفتند و هر دو به دنبال مأموریت به دهانه دره رفتند.و چون بدانجا رسیدند

با یکدیگر قرار گذاردند تا شب را دو قسمت کنند و هر کدام قسمتی بخوابند و آن دیگری نگهبانی کند،نیمه اول سهم عباد بن بشر شد که نگهبانی کند و عمار بن یاسر بخوابد عمار خوابید و عباد بن بشر به نماز ایستاد،طولی نکشید که همان مرد مشرک که به تعقیب همسرش آمده بود سر رسید و از دور که نگاه کرد شخصی را دید که همانند ستونی سرپا ایستاده برای اینکه مطمئن شود او انسان است یا نه،تیری به طرف او انداخت.تیر آمد و بر بدن عباد خورد ولی نمازش را قطع نکرد و تیر را از بدنش کشید و به نماز ادامه داد آن مرد تیر دوم را رها کرد آن تیر هم به بدن عباد خورد ولی نمازش را قطع نکرده و آن را از بدن خود کشید و ادامه به نماز داد و چون تیر سوم به بدنش خورد به رکوع و سجده رفت و نمازش را تمام کرده عمار را از خواب بیدار نمود و بدو گفت:برخیز که من دیگر قدرت اینکه روی پا بایستم ندارم،عمار از جا برخاست و مرد مشرک که دانست آنها دو نفر هستند فرار کرد.عمار نگاهش به بدن عباد افتاد و او را غرق خون دید و چون جریان را پرسید به عباد گفت:چرا تیر اول را که خوردی مرا بیدار نکردی؟عباد گفت:سوره ای از قرآن می خواندم که دلم نیامد آن را قطع کنم [۲۰۳] ولی وقتی دیدم تیرها پی در پی می آید به رکوع رفتم و نماز را تمام کردم.و به خدا سوگند اگر ترس این نبود که در انجام دستور رسول خدا(ص)کوتاهی کرده باشم

و دشمن دستبردی بزند به هیچ قیمتی حاضر نبودم نمازم را قطع کنم اگر چه نفسم قطع شود و جان بر سر این کار بگذارم.

ولادت امام حسین

و در ماه شعبان سال چهارم مطابق قول مشهور خدای تعالی مولود جدیدی از فاطمه زهرا(س)به رسول خدا(ص)و علی بن ابیطالب(ع)عنایت فرمود و نام او را حسین گذاردند و چون روز هفتم ولادت آن حضرت شد گوسفندی برای او عقیقه کردند و سر او را تراشیده و به وزن موی آن حضرت،نقره صدقه دادند.

وفات فاطمه بنت اسد

در همین سال فاطمه بنت اسد مادر امیر المؤمنین علی(ع)از دنیا رفت،و گذشته از امیر المؤمنین،رسول خدا(ص)نیز در مرگ او بسیار متأثر و غمگین شد،زیرا فاطمه در تربیت و کفالت رسول خدا(ص)با ابو طالب شریک بود تا آنجا که پیغمبر خدا او را مادر خطاب می کرد.صرفنظر از کمال ایمان و استقامتی که در دین داشت و برای اثبات آن همین فضیلت برای فاطمه کافی است که بیشتر اهل حدیث و تاریخ در داستان ولادت امیر المؤمنین(ع)از یزید بن قعنب روایت کرده اند که گوید:روزی با عباس بن عبد المطلب و جمعی دیگر در کنار خانه کعبه نشسته بودیم فاطمه بنت اسد که به علی حامله بود و آثار درد زاییدن در او ظاهر شده بود بدانجا آمد و گفت:«رب انی مؤمنه بک و بما جاء من عندک من رسل و کتب،و انی مصدقه بکلام جدی ابراهیم الخلیل و انه بنی البیت العتیق فبحق الذی بنی هذا البیت و بحق المولود الذی فی بطنی لما یسرت علی ولادتی»(خدایا من به تو ایمان دارم و به همه پیغمبران و کتابهایی که از نزد تو آورده اند مؤمن هستم و سخن جدم ابراهیم خلیل را که پایه و بنای این خانه کهن را پی ریزی کرد تصدیق و گواهی دارم،پس به حق همان بزرگوار که این خانه را

بنا کرد و به حق این مولودی که در رحم دارم کار ولادت او را بر من آسان گردان.)گوید:در این وقت دیدم دیوار خانه شکافته شد و فاطمه به درون آن رفت و سپس دیوار به هم آمد مانند آنکه اصلا شکافته نشده و پس از سه روز فاطمه در حالی که مولود جدیدی در دست داشت بیرون آمد...تا به آخر حدیث.و روایات دیگری که در این باره در کتابهای حدیث و تاریخ آمده و ان شاء الله تعالی در تاریخ زندگانی امیر المؤمنین(ع)مذکور خواهد شد.و از ابن عباس روایت شده که گوید:چون فاطمه بنت اسد از دنیا رفت علی(ع)گریان شد و به نزد رسول خدا(ص)آمده جریان را به عرض رسانید،پیغمبر نیز گریست و پیراهن خود را از تن بیرون آورده به علی داد و فرمود:این جامه را بگیر و به زنان بگو او را به خوبی غسل دهند و در این جامه کفن کنند تا من بیایم،و پس از ساعتی آن حضرت بیامد و بر جنازه فاطمه نماز گزارد،سپس داخل قبر شد و در قبر او خوابید آن گاه بیرون آمد و دستور داد او را دفن کنند و با دست خود خاك روی قبر او ریخت و در حق او دعا کرده گفت:«اللهم ثبت فاطمه بالقول الثابت،رب اغفر لامی فاطمه بنت اسد و وسع علیها مدخلها بحق نبیک و الانبیاء الذین من قبلی لانک ارحم الراحمین».(خدایا فاطمه را به گفتار ثابت و محکم پایدار بدار،پروردگارا مادرم فاطمه بنت اسد را بیامرز،و جایگاهش را بر وی وسیع و فراخ گردان به حق پیامبرت و پیامبران گذشته ات که پیش از من بوده اند که براستی تو

مهربانترین مهربانانی.)و در روایت کافی آمده است که رسول خدا(ص)در مرگ آن زن فرمود:«الیوم فقدت بر أبی طالب،ان کانت لتکون عندها الشی ء فتؤثرنی به علی نفسها و ولدها»(امروز دیگر نیکیهای ابو طالب را از دست دادم،و براستی شیوه فاطمه چنان بود که اگر چیزی نزد او پیدا می شد مرا بر خود و فرزندانش مقدم می داشت.)

غزوه بدر صغری

پیش از این در دنباله داستان جنگ احد ذکر شد که چون ابو سفیان می خواست از مدینه به مکه بازگردد فریاد زد:وعده ما و شما سال دیگر در بدر!و پیغمبر(ص)نیز دستور داد پاسخ او را بدهند و آمادگی خود و مسلمانان را برای این جنگ به او اعلام کنند.و چون موعد مزبور فرا رسید ابو سفیان با مشکلات زیادی که در پیش داشت آماده حرکت به سوی بدر شد و به گفته برخی از مورخین برای آنکه رسول خدا(ص)را از آمدن بدان سو بترساند و به وسیله ای این جنگ را به تأخیر اندازد به نعیم بن مسعود اشجعی که از مکه عازم مدینه بود گفت:نعیم!می توانی پیغامی از من برای محمد ببری و کاری را که می گویم انجام دهی و من در عوض فلان مبلغ به تو بدهم!نعیم پرسید:چه پیغامی و چه کاری است؟ابو سفیان گفت:من با محمد و یارانش قرار جنگ در این وقت گذارده ام و امسال خشکسالی است و این کار برای ما زیانبار است،اما از آن سو می ترسم محمد و یارانش روی وعده ای که داریم به بدر بیاید و چون ببینند ما نیامده ایم بر ما دلیر شوند و از نظر سایر قبایل و عربهای دیگر نیز آمدن آنها و نرفتن ما صورت خوبی ندارد،از این رو می خواهم تو

به یـثرب بروی و به هر زبـانی که می تـوانی و به هر ترتیـبی که می دانی این جنـگ را به تـأخیر انـدازی!نعیم به مـدینه آمـد و خدمت پیغمبر اسـلام رسـید و آنچه توانست درباره اهمیت لشکر قریش و اسلحه و افراد سپاه فراوان آنها برای آن حضرت نقل کرد و می خـواست بـا ایـن سـخنان دروغ،آن حضـرت را بـه نحـوی از حرکـت بـه سـوی بـدر منصـرف سـازد،امـا رسـول خدا(ص)فرمود:قسم به آن خدایی که جانم در دست اوست من به جنگ او خواهم رفت اگر چه هیچکس با من نیاید و سـپس پرچم جنـگ را بسته و به دست علی(ع)داد و بـا یک هزار و پانصـد نفر از مسـلمانان از مـدینه خارج شـد و ده اسب نیز همراه داشتند.و چون در بدر صغری [۲۰۴] گروههای زیادی از قبایل عرب برای داد و ستد و تجارت و سایر امور اجتماعی جمع می شدنـد مسـلمانان اموال تجـارتی و کالاهـای زیادی نیز همراه خود برداشـتند تا در صورت امکان آنها را به فروش رسانـده و به وسـیله آن تجارتی نیز بکننـد.ابو سـفیان نیز با دو هزار نفر سـرباز و پانصد اسب از مکه خارج شد و تا«مر الظهران» [۲۰۵] پیش رفت اما در آنجا سـران لشـکر را جمع کرده گفت:باز گردید که امسال به واسـطه خشکسالی مصلحت نیست ما جنگ کنیم،و جنگ در سالی بایـد باشد که حیوانات بتوانند از سبزی صـحرا و برگ درختان بخورند و شـما نیز از شـیر آنها اسـتفاده کنید.به همین بهـانه پس از چنـد روز گردش و خوشـگذرانی و نوشـیدن شـراب آنها را به مکه بازگردانـد و قریش که چنان دیدنـد به عنوان سرزنش آنها را«جیش السویق»یعنی لشکر

سویق [۲۰۶] نامیدند و گفتند:شما فقط برای خوردن سویق به این سفر رفتید.رسول خدا(ص)نیز با مسلمانان روز اول ذی قعده به بدر رسیدند و به انتظار آمدن ابو سفیان هشت روز آنجا ماندند و مسلمانان هر روز در بازار بدر حاضر می شدند و کالاهای تجارتی خود را به قیمت زیادی فروخته و از این راه سود مالی فراوانی به دست آوردند و پس از هشت روز با تمام شدن بازار بدر آنها نیز به سوی مدینه بازگشتند و از نظر سیاسی هم مانند لشکریان فاتح در جنگ،به مدینه آمدند زیرا دشمن از ترس آنها در وعده گاه حاضر نشده بود.از این رو عظمت تازه ای در نظر عربها و قبایل اطراف پیدا کردند و آثار شکست احد را محو ساختند،و در برخی از تواریخ آمده که صفوان بن امیه پیش ابو سفیان رفت و زبان به ملامت و سرزنش او گشوده گفت:این چه کاری بود کردی؟با اینان وعده جنگ گذاردی و تخلف کردی و همین سبب دلیری و نیروی آنها می گردد،و از این رو مشرکان قریش در صدد جنگ تازه ای بر آمده و به تهیه لشکر و اسلحه برای جنگ احزاب پرداختند،و به گفته برخی از مورخین پس از مراجعت رسول خدا(ص)از بدر صغری شخصی به نام معبد بن أبی معبد خزاعی که در بدر حاضر بود و لشکر اسلام را مشاهده کرده بود به سرعت خود را به مکه رسانده و کثرت سپاه مسلمانان را که در بدر بودند به اطلاع قریش رساند،و آنها را به فکر انداخت تا از قبایل اطراف و همدستان خود کمک بگیرند و از سران قریش و ثروتمندان و بلکه افراد معمولی

نیز درخواست کمک مالی کنند و تا جایی که مقدور بود اسلحه و سرباز تهیه کرده و جنگ احزاب را با آن سپاه مجهز به راه اندازند که تفصیل آن را در حوادث سال پنجم خواهید خواند،ان شاء الله تعالی.

غزوه دومه الجندل

دومه الجندل نام جایی بوده در سر راه عراق و شام و نزدیکی مرزهای روم شرقی در آن زمان،که گروهی از اعراب بادیه نشین در آنجا سکونت داشتند و فاصله اش تا مدینه پانزده روز بوده.به رسول خدا(ص)خبر رسید که اعراب مزبور در صدد حمله به مدینه و جنگ با مسلمانان هستند و بدین منظور لشکری تهیه کرده اند،پیغمبر اسلام گروهی از مسلمانان را برداشته و به عزم جنگ و سرکوبی آنها،این راه طولانی و خشک و سوزان را پیمود ولی با دشمن برخورد نکرد،زیرا وقتی از آمدن لشکر اسلام با خبر شدند رعب و وحشتی در دلشان افتاد و اموال زیادی را به جای گذاشته و فرار کردند و مسلمانان وقتی رسیدند که از دشمن اثری نبود و از این رو اموال ایشان به عنوان غنیمت نصیب مسلمانان گشته و پیروزمندانه به مدینه بازگشتند و ضمنا با پیمودن این راه طولانی و بی آب و گرمای سخت،طاقت و تحمل آنان را در این گونه مسافرتهای جنگی نیز نشان داد و نفوذ اسلام را تا مرزهای روم شرقی بسط و توسعه داد.

بحث درباره حرمت خمر

جمعی از اهل تاریخ و بسیاری از مفسرین در خلال حوادث سال چهارم هجرت،داستان تحریم شراب و حرمت خمر را نوشته اند و معتقدند که شراب در این سال حرام شد و پیش از آن حرمتی نداشته و آیاتی هم که درباره آن نازل شده بود حمل بر کراهت کرده اند.اما با توجه به تمامی آیات و احادیثی که درباره شراب و گناه آن در قرآن کریم و روایات وارد شده این مطلب بخوبی استفاده می شود که خدای تعالی در ضمن همان آیاتی که در مکه بر

پیغمبر نازل شد و پیش از هجرت،شراب را بر مسلمانان حرام کرده و اساسا حرمت شراب مانند حرمت زنا و عادات زشت دیگری که در مردم آن زمان مرسوم بوده از همان آغاز دعوت رسول خدا میان مردم مکه و قریش معروف بوده و آن را جزء قوانین و دستورهای دین اسلام و آیین تازه ای که محمد(ص)آورده بود می دانستند تا آنجا که ابن هشام در سیره خود می نویسد:تنها چیزی که مانع اسلام اعشی شاعر معروف عرب گردید همین موضوع حرمت شراب بود و شرح آن را چنین نگاشته است که گوید:پس از بعثت رسول خدا(ص)هنگامی که آن حضرت در مکه بود اعشی به قصد تشرف به دین اسلام و ایمان به پیغمبر از میان قبیله خود حرکت کرده به سوی مکه آمد و قصیده ای طولانی نیز در مدح آن حضرت سروده بود و چون به پشت دروازه مکه رسید به یکی از قرشیان برخورد کرد و آن مرد قرشی از او پرسید:به کجا می روی؟گفت:به مکه می روم تا به محمد ایمان بیاورم.مرد قرشی(که دید اگر اعشی مسلمان شود با معروفیتی که دارد اشعار و زبان او کمک شایانی به پیشرفت اسلام خواهد کرد برای آنکه او را از این کار منصرف سازد)بدو گفت:محمد زنا را حرام کرده!اعشی گفت:به خدا سوگند مرا به آن عمل نیازی نیست.مرد قرشی گفت:او شراب را نیز حرام کرده؟!اعشی فکری کرد و گفت:اما این یکی چیزی است که به خدا سوگند من هنوز به طور کامل بهره خود را از آن نگرفته ام و با این ترتیب پس امسال را من باز می گردم و تا سال دیگر بهره خود را از شراب می گیرم

و چون سال دیگر شد به نزد محمد می آیم و مسلمان می شوم.این سخن را گفت و به خانه خود بازگشت و تصادفا همان سال مرگش فرا رسید و توفیق آن را نیافت که سال دیگر به نزد آن حضرت بیاید و مسلمان شود و علاقه به شراب مانع اسلام او گردید.و با توجه به این داستان معلوم می شود موضوع حرمت شراب در اسلام پیش از هجرت نیز زبانزد مردم بود تا جایی که دشمنان اسلام نیز آن را می دانسته اند،منتهی اگر بعضی از مسلمانان در اثر علاقه زیاد و یا عادت شدیدی که نسبت به شراب داشته اند،آن را می نوشیدند و برای سر و صورت دادن به این عمل خود اجتهادی هم درباره لفظ«اثم»کرده و آن را حمل بر کراهت کرده اند تا اینکه دستور اکید و صریحی در حرمت و نهی از شرب آن آمد مانند آیه ۹۰ سوره مائده،این عمل مسلمانان و اجتهاد آنان را نمی توان به حساب قرآن و اسلام گذارد،چنانکه در موضوع روزه نیز در آغاز،مجامعت با زنان در شب حرام بود ولی گروهی از جوانان و افراد دیگری که غریزه جنسی در آنها قوی بود نتوانستند خودداری کنند و به تعبیر قرآن کریم به خود خیانت کردند تا آنکه آن حکم منسوخ گردید.و شاهد بر اینکه شراب از آغاز بعثت رسول خدا(ص)حرام بوده و هیچ گاه در اسلام عنوان مباح و حلال نداشته است،روایات زیادی است که در کتاب شریف کافی و تهذیب و کتابهای دیگر حدیثی از ائمه بزرگوار دین(ع)رسیده که از آن جمله حدیثی است که کلینی(ره)و شیخ طوسی از امام باقر(ع)روایت کرده اند که آن حضرت فرمود:«خدای تعالی هیچ پیغمبری را

به نبوت مبعوث نفرمود جز آنکه در علم خـدا چنین بود که چون دین او را کامل نمود حرمت خمر و شـراب در آن دین بود و شراب همیشه حرام بـوده است...»و در حـدیث دیگری که کلینی(ره)از علی بن یقطین روایت کرده این گـونه است که مهـدی عباسـی از حضـرت موسـی بن جعفر(ع)حکـم شـراب را پرسـید:که آیا شـراب در کتاب خـدا حرام شـده است؟با اینکه مردم از آیـات شـراب نهی می فهمنـد نه حرمت؟امـام(ع)با قاطعیت فرمود:آری در کتاب خـدا حرام شده.پرسـید:در کجای کتاب خـدا حرام شـده؟حضـرت فرمـود:در آنجـا که خـدا فرمود:«قـل انمـا حرم ربی الفواحش مـا ظهر منهـا و مـا بطن و الا ثم و البغی بغیر الحق...» [۲۰۷] و به دنبـال آن امام(ع)فرمود:منظور از«اثم»در این آیه که خـدا آن را صـریحا حرام فرموده شـراب است به دلیل آنکه در جـای دیگر فرمود: «یسئلونک عن الخمر و المیسـر قل فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما» [۲۰۸] تا به آخر حدیث.و با توجه به اینکه آیه اول در سوره اعراف آمده و آن سوره در مکه نازل شده بخوبی تفسـیر آیه دوم را که در سوره بقره و در مـدینه نازل شـده است می کنـد،و به هر صورت از مجموع آیات و روایات بخوبی فهمیده می شود که حرمت شراب از احکـام معروف اسـلام بوده و در همـان آغاز بعثت،رسول خـدا(ص)به دسـتور خـدای تعالی آن را حرام کرده،منتهی برخی از مسـلمانان که نمی توانسـتند از آن دست بردارنـد بر خلاف دسـتور اسـلام و با اجتهادی که پیش خود در معنای کلام خدا می کردند آن را می نوشیدند تا وقتی که با شدت و تهدید بیشتری آیه سوره

مائده آمد و دیگر نتوانستند به کار خلاف خود ادامه بدهند و به قول معروف در مقابل نص اجتهاد کنند.و این اجتهاد کردنها و محمل تراشیدنها برای عمل خلافی چون نوشیدن شراب و شرب خمر اختصاصی به آن دسته از مسلمانان صدر اسلام که ذکر شد نداشته بلکه همان طور که در بالا ـ شنیدند خلفای عباسی و دیگران نیز که از ترس مردم نمی خواستند علنا با دستورهای اسلام مخالفت کنند و از آن سو نمی توانستند از هواهای نفسانی و لذایذ نامشروع خود نیز دست بردارند برای سر و صورت دادن به گناه خود دست به تأویل آیات و روایات می زدند و به میل خود آنها را تأویل و یا به عبارت واضحترتحریف می کردند و گاهی هم همان گونه که در روایات آمده نام«خمر»را به«نبیذ»تبدیل کرده و بی باکانه می نوشیدند.و البته اگر بخواهیم در این مقوله از قرآن و حدیث و تاریخ شواهد زیادتری بیاوریم از نگارش تاریخ و وضع تألیف کتاب خارج خواهیم شد و از این رو این گفتار را به همین جا خاتمه می دهیم و خواننده محترم را به کتابهای مفصل دیگری که در این باره تألیف و تدوین شده حواله می دهیم. [۲۰۹] .

سال پنجم هجرت و غزوه خندق

غزوه خندق(یا احزاب)

از حوادث مهم سال پنجم هجرت که به قول معروف در ماه شوال آن سال اتفاق افتاد جنگ خندق بود،که با توجه به کثرت سپاه و تجهیز لشکریان قریش،و محاصره طولانی و نبودن آذوقه کافی در شهر مدینه،و دشواری وضع اقتصادی،کارشکنی های داخلی که از ناحیه یهود بنی قریظه و منافقین می شد و به سختی مسلمانان را تهدید می کرد،برای پیغمبر اسلام و پیروان آن بزرگوار یکی از سخت ترین جنگها و دشوارترین

درگیریهایی بود که با دشمن داشتند و مانند گذشته به کمک و یاری خدای تعالی و ایمان و فداکاری و استقامت،بر همه این مشکلات پیروز شده و همه دشمنان را مغلوب ساختند و از این کارزار سخت و دشوار نیز فاتح و سربلند و پیروز بیرون آمدند.در پایان غزوه بدر صغری گفته شد که چون مشرکین به دستور ابو سفیان در بدر صغری حاضر نشدند و آن سال را مناسب برای جنگ ندیدند مورد شماتت و سرزنش بزرگان قریش و مردم مکه قرار گرفته و قبایل عرب بازگشت آنها را حمل بر ترس و فرار از برابر مسلمانان کردند،و از این رو ابو سفیان تصمیم گرفت لکه این ننگ را از دامن خود بشوید و بار دیگر شوکت و عظمت خود را به رخ مسلمانان و ساکنان شبه جزیره عربستان بکشد و به همین منظور نزدیک به یک سال،یعنی از ذی قعده سال چهارم تا شوال سال پنجم در صدد تهیه سربازان جنگی و ابزار و اسلحه کافی برای چنین جنگ بزرگی بر آمده و توانستند روزی که از مکه به سمت مدینه حرکت کردندبیش از ده هزار مرد جنگی را با تمام تجهیزات بسیج کنند به شرحی که در ذیل خواهید خواند.عامل دیگری که در بسیج این لشکر زیاد و ترتیب دادن این جنگ مهم بسیار مؤثر بود،تحریکات جمعی از بزرگان یهود بنی نضیر و بنی وایل مانند حیی بن اخطب و هوذه بن قیس بود که چون به دستور پیغمبر اسلام ناچار به خروج از مدینه و جلای وطن گردیدند به شرحی که پیش از این گذشت در صدد انتقام از محمد(ص)بر آمده

و سفری به مکه و نزد قریش رفتند و آنها را بر ضد مسلمانان و پیغمبر اسلام تحریک کرده و به آنها اطمینان دادند که اگر شما به جنگ او بروید ما همه گونه کمک و مساعدت به شما خواهیم کرد،تا آنجا که نوشته اند:وقتی قریش حال بنی النضیر را از ایشان پرسیدند آنها در پاسخ گفتند:بنی النضیر در میان خبیر و یثرب چشم به راه شما هستند تا بر محمد و یارانش هجوم برید و آنان به کمک شما بشتابند.چون از حال بنی قریظه که هنوز در مدینه سکونت داشتند جویا شدند گفتند:آنها نیز منتظر هستند تا چه وقت شما به شهرشان برسید و آن وقت پیمان خود را با محمد بشکنند و به یاری شما بشتابند.قرشیان که در اثر مبارزات طولانی با مسلمانان تا حدودی خسته به نظر می رسیدند و از طرفی تدریجا عقایدشان نسبت به مراسم دینی قریش و آیین بت پرستی سست شده و به حال تردید در آمده بودند،برای اطمینان خاطر نسبت به مرام و آیین خود از آنها که جزء بزرگان یهود و اهل کتاب به شمار می رفتند سؤال کردند:راستی!شما که اهل کتاب هستید و از آیین ما و محمد اطلاعات کافی دارید به ما بگویید:آیا آیین ما بهتر است یا دین محمد؟یهودیان در اینجا روی دشمنی با پیغمبر اسلام(ص)و عناد با آن بزرگوار از یک حقیقت مسلم و قطعی دست برداشته و برای خوشایند و تحریک آنها آشکارا حق کشی کرده و پاسخ دادند:مطمئن باشید که شما بر حق هستید و آیین شما از دین او بهتر است. [۲۱۰] قرآن کریم در مذمت آنان بسیار زیبا گوید:«الم تر الی

الـذین اوتوا نصـیبا من الکتـاب یؤمنون بـالجبت و الطاغوت و یقولون للـذین کفروا هؤلاء اهـدی من الـذین آمنوا سبیلا،اولئک الـذین لعنهم الله و من یلعن الله فلن تجد له نصـیرا» [۲۱۱] .(آیا ندیـدی آنان را که بهره ای از کتاب داشـتند به جبت و طاغوت می گرونـد و به کافران گوینـد:راه شـما به هـدایت نزدیکتر از راه مؤمنان است،آنهاینـد که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند یاوری برای او نخواهی یافت.)و از برخی از تواریخ نقل شده که یهودیان برای اطمینان قریش به مسجد الحرام آمده و در برابر بتهـای مشـرکین سـجده کرده و خواسـتند بـا این رفتـار عملا- نیز حقـانیت آیین آنها را ثابت کننـد.قریش مکه با این جریان از نصرت یهود مطمئن شده و با سخنان آنها به آیین باطل خود دلگرم گشته و آمادگی خود را برای جنگ با مسلمانان اعلام کردنـد.حیی بن اخطب و دیگر بزرگـان یهود وقتی قرشیان را آماده کردنـد به نزد قبایل دیگری که در حجاز سـکونت داشـتند مانند قبیله غطفان،بنی مره و بنی فزاره و هر کدام که روی جهتی با پیغمبر و مسلمانان عداوت و دشمنی داشتند آمده و آنهـا را نیز بـا سـخنانی نظیر آنچه به قریش گفته بودنـد برای جنگ با مسـلمانان تحریک و آماده کرده و پس از گذشـتن چند روز دسته های مختلف از میان قبایل به مکه آمـده و با قریش ائتلاف کرده به سوی مـدینه حرکت کردند.ریاست قریش با ابو سفیان بود و قبایل دیگر نیز هر کـدام تحت ریاست و فرمانـدهی یکی از بزرگان خویش حرکت کردند و ریاست همه سپاه را نیز به ابو سفیان واگذار کردند،و

چنانکه گفته اند:وقتی از مکه خارج شدند متجاوز از ده هزار سپاه بودند.

رسیدن خبر به مدینه و دستور حفر خندق

خبر حرکت لشکر قریش به رسول خدا(ص)رسید و برای مقابله با این لشکر جرار در فکر فرو رفتند و چاره ای جز آنکه در مدینه بمانند و حالت دفاعی به خود گیرند ندیدند،اما باز هم برای حفظ شهر از حمله دشمن،تدبیری لازم بود،از این جهت پیغمبر اسلام با اصحاب خود در این باره مشورت کرد و سلمان فارسی که در آن وقت از قید بردگی آزاد شده بود به شرحی که در جای خود مذکور شد و می توانست در جنگها شرکت کند پیشنهادی داد که مورد تصویب قرار گرفت و قرار شد بدان عمل کنند.سلمان گفت:ای رسول خدا در شهرهای ما اهل فارس معمول است که چون لشکر زیادی به شهر هجوم آورند که مردم آن شهر را تاب مقاومت با آنها نباشد اطراف خود را خندقی حفر می کنند و راه حمله را بر دشمن می بندند،اینک به نظر من خوب است دستور دهید آن قسمت از شهر مدینه را که سر راه دشمن می باشد خندقی حفر کنند.رسول خدا(ص)این نظریه را پسندید و قرار شد قسمت زیادی از شمال و بخصوص شمال غربی مدینه را به صورت هلالی خندق بکنند،و روی هم رفته قسمتی را که پیغمبر دستور حفر خندق در آن قسمت داد قسمت شمالی مدینه بود که شامل ناحیه احد می شد و تا نقطه ای به نام راتج را می گرفت،چون در قسمت جنوب غربی و جنوب،محله قبا و باغستانهای آنجا بود و در ناحیه شرقی نیز یهود بنی قریظه سکونت داشتند و لشکر دشمن ناچار بود از همان ناحیه شمال و قسمتی از شمال

غربی به مدینه بتازد و از این رو فقط همان قسمت را برای حفر خندق انتخاب کردند.پیغمبر خدا دستور داد برای این کار خطی در آن قسمت ترسیم کنند و هر ده ذراع و یا چهل ذراع و یا به گفته برخی بیست گام و سی گام را میان ده نفر از مهاجر و انصارتقسیم کرد،برای خود نیز مانند افراد دیگر قسمتی را معین کرد تا در ردیف مهاجرین آن قسمت را به دست خود حفر کنند.

فضیلتی از سلمان

سلمان با اینکه طبق روایاتی که در شرح حال او گذشت عمری طولانی داشت،مردی نیرومند و کارگر خوبی بود که در هر روز به اندازه چند نفر کار می کرد و از این رو میان مهاجر و انصار درباره او اختلاف افتاد و هر دسته او را از خود می دانستند،مهاجرین می گفتند:سلمان از ماست و انصار می گفتند:از ماست؟رسول خدا(ص)که چنان دید فرمود:«السلمان منا اهل البیت»(سلمان از ما خاندان است.)

سختی کار

پیش از این اشاره شد که ائتلاف احزاب و داستان جنگ خندق در وقتی اتفاق افتاد که در مدینه خشکسالی شده بود و مردم شهر از نظر آذوقه و مواد خوراکی در فشار و مضیقه بودند و از این رو وقتی خبر حرکت آن سپاه عظیم و مجهز به مردم مدینه رسید سخت به وحشت افتادند،منتهی آنان که ایمان محکمتری داشتند دل به نصرت خدا بسته و این حادثه را آزمایشی برای خود می دانستند ولی آنها که پایه ایمانشان سست و یا در دل نفاق داشتند نمی توانستند اضطراب و وحشت خود را پنهان کنند و همه جا سخن از سقوط شهر مدینه و اسارت زنان و کودکان به دست دشمن به میان آورده و پس از ورود لشکریان قریش و مدت محاصره نیز به بهانه های مختلف از فرمان رسول خدا(ص)و توقف در کنار خندق سرپیچی کرده و فرار می کردند،و سخنان ناهنجاری که موجب ترس و دلسردی دیگران نیز بود به زبان آورده و نفاق باطنی و بی ایمانی خود را همه جا آشکار می ساختند،به شرحی که در جای خود مذکور خواهد شد.و به عبارت روشنتر به دنبال خبر حرکت لشکر احزاب وحشت سرتاسر مدینه رافرا گرفت با این تفاوت

که افراد با ایمان با علم به اینکه آزمایش سختی در پیش دارند از این وحشت داشتند که آیا بتوانند بخوبی از عهده آزمایش برآیند یا نه؟و افراد سست عقیده و منافق از سرنوشت خود و زن و بچه و اموال و داراییشان وحشت داشتند،اینان در کار حفر خندق نیز سستی می ورزیدند و تا جایی که می توانستند شانه از زیر کار خالی کرده فرار می کردند و در عوض مردمان با ایمان با کمال جدیت و علاقه و کوشش کار می کردند.اگر احیانا احتیاجی ضروری پیدا می کردند که دست از کار کشیده و سری به خانه و زن و فرزند خود بزنند از رهبر بزرگوار خود اجازه می گرفتند و با موافقت آن حضرت بسرعت به خانه آمده و باز می گشتند و بر عکس منافقان و افراد سست ایمان برای فرار از کار،نا امن بودن شهر و خانه را بهانه قرار داده و یا به بهانه های مختلف دیگر بیشتر وقت خود را در خانه می گذراندند و بلکه گاهی دیگران را نیز به فرار وا می داشتند.خدای تعالی درباره مؤمنان آیه ذیل را به پیغمبر نازل فرمود:«انما المؤمنون الذین آمنوا بالله و رسوله و اذا کانوا علی امر جامع لم یذهبوا حتی یستأذنوه إن الذین یستأدنک أولئک الذین یؤمنون بالله و رسوله فاذا استاذنوک لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم و استغفر لهم الله ان الله غفور رحیم» [۲۱۲] .(جز این نیست که مؤمنان حقیقی کسانی هستند که به خدا و رسولش ایمان کامل دارند و هر گاه در کارهای عمومی که حضورشان لازم باشد حاضر شوند تا اجازه نگیرند از نزد وی بیرون نروند کسانی که از تو اجازه

گیرنـد همان کسانی هسـتند که به خـدا و رسولش ایمان آورده اند و چون از تو برای بعضـی کارهاشان اجازه خواسـتند به هر کـدامشان که خواستی اجازه بـده و برای ایشان آمرزش بخواه که خـدا آمرزنده و مهربان است.)و درباره منافقان نیز در دو آیه بعد فرموده: «...فلیحذر الذین یخالفون عن امره أن تصـیبهم فتنه او یصیبهم عذاب الیم».(باید کسانی که از امر خدا مخالفت می کننـد بترسـند از اینکه دچار فتنه ای گردند یا به عذاب دردناکی دچار شوند.)و نیز فرموده:«و إذ قالت طائفه منهم یا اهل یثرب لاـ مقام لکم فارجعوا و یسـتأذن فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عوره و ما هی بعوره ان یریـدون الا فرارا» [۲۱۳] .(آن گاه که گروهی از ایشان گفتند ای مردم یثرب جای ماندن شـما نیست باز گردید و گروهی از ایشان از پیغمبرشان اجازه خواسته و می گفتنـد خـانه هـای مـا بی حفـاظ است!خـانه هاشـان بی حفاظ نبود و جز فرار کردن قصـد دیگری نداشـتند.)و بخصوص وقتی شنیدند یهود بنی قریظه نیز پیمان شکنی کرده و با احزاب و دشمنان ائتلاف کرده و می خواهند از پشت بر آنها حمله کنند،این ترس و اضـطراب خیلی شدیدتر شد.به هر صورت مسلمانان به کار حفر خندق مشغول گشته و هر کس روی سهمی که برایش مقرر شده بود به حفاری مشغول شد و با تمام مشکلاتی که برای آنها داشت کار بسرعت پیش می رفت.چنانکه بیشتر مورخین نوشـته اند کار حفر خندق شـش روزه به پایان رسـید و علت عمده این سرعت عمل و پیشرفت کار هم آن بود که خود پیغمبر اسلام نیز مانند یکی از افراد معمولی کار می کرد و مسلمانان که می دیدند رهبر عالی قدرشان

نیز با آن همه گرفتاری و مشکلات و بلکه گرسنگی و نخوردن غذای کافی به اندازه یک مسلمان عادی کلنگ می زند و سنگ و خاک به دوش می کشد به فعالیت و کار تشویق می شدند و موجب سرعت عمل آنها می گردید.مسلمانان برای سرگرمی و رفع خستگی خود ارجوزه هایی می خواندند و گاهی به صورت سرود دسته جمعی همگی با هم،همصدا می شدند و رسول خدا(ص)نیز گاهی در همه سرود و گاهی در جمله آخر و قافیه آن با آنان همصدا می شد.از جمله این رجز بود که با صدای بلند می خواندند و عبد الله بن رواحه آن را سروده بود:لا هم لو لا انت ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینافانزلن سکینه علینا و ثبت الاقدام ان لاقیناان الاولاء قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنه ابینا

صدور چند معجزه از پیغمبر خدا در حفر خندق

پیش از این گفته شد که یکی از نشانه ها و علایم نبوت که پیغمبر صادق را از کاذب متمایز و جدا می سازد«معجزه»است،معجزه عبارت است از آن عملی که از نظر عقلی انجام آن محال نباشد ولی افراد عادی هم از انجام آن عاجزند،و پیغمبران الهی دارای انواع معجزات بوده اند و از پیغمبر اسلام نیز معجزات زیادی در مکه و مدینه به ظهور پیوست که برخی از آنها در بحثهای گذشته مذکور شد.در جنگ خندق چند معجزه آشکار از آن حضرت دیده شد که مورخین بخصوص برای آنها بابی جداگانه باز کرده اند از آن جمله«نرم شدن سنگ از برکت دعا و آب دهان پیغمبر»بود که ابن هشام و بخاری و دیگران نوشته اند و از جابر نقل کنند که گفت:در قسمتی از خندق،سنگ بزرگی ظاهر شد که کار کندن خندق را مشکل ساخت جریان را

به رسول خدا(ص)گزارش دادند،حضرت ظرف آبی طلبید و مقداری از آب دهان خویش در آن انداخت سپس دعایی بر آن خوانده پیش رفت و آن آب را بدان سنگ پاشید و فرمود:اکنون بکنید!جابر گوید:به خدا سوگند،آن سنگ سخت،از برکت آب دهان و دعای پیغمبر،مانند خاک نرم شد و با بیل و کلنگ به آسانی آن را کندند.

برکتی که در خرما پیدا شد

بشیر بن سعد از کسانی بود که حفر خندق می کرد و شوهر خواهر عبد الله بن رواحه بود که اشعاری از او ذکر شد.دختر همین بشیر گوید:روزی مادرم مقداری خرما در دامان من ریخت و گفت:اینها را برای پدرت بشیر و داییت عبد الله ببر!به گفته مادرم خرماها را به کنار خندق آورده و برای اینکه پدر و داییم را پیدا کنم به این طرف و آن طرف می رفتم،در این میان رسول خدا(ص)مرا دید و به من فرمود:دخترک نزدیک بیا ببینم چه در دامن داری؟گفتم:ای رسول خدا مقداری خرماست که مادرم داده تا برای چاشت پدرم بشیر و داییم عبد الله بن رواحه ببرم.فرمود:آن را پیش بیاور.من نزدیک رفتم و خرماها را در دستهای پیغمبر ریختم و چندان نبود که دستهای آن حضرت را پر کند،پس رسول خدا(ص)دستور داد پارچه بزرگی آوردند و آن را پهن کرد.خرماها را روی آن ریخت،آن گاه به مردی فرمود:اهل خندق را خبر کن تا همگی برای غذای چاشت بیایند.آن مرد فریادی زده مردم را به خوردن چاشت دعوت کرد ناگاه تمام کسانی که مشغول حفر خندق بودند دست کشیده اطراف آن چادری که پهن شده بود نشستند و شروع به خوردن کردند.دختر بشیر گوید:من ایستاده بودم و با کمال تعجب دیدم که

همگی از آن خرما خوردند و رفتند و باز هم در آن پارچه خرما بود!

برکت غذای جابر

داستان برکت غذای جابر را محدثین شیعه و سنی و اهل تاریخ مختلف نقل کرده اند و اجمال داستان که در مجمع البیان طبرسی و صحیح بخاری و کتابهای دیگر آمده این است که جابر گوید:روزی از آن روزها که مسلمانان به کار حفر خندق مشغول بودند به سراغ رسول خدا(ص)رفتم و آن حضرت را در مسجدی که در آن نزدیک بود مشاهده کردم که ردای خود را زیر سر گذارده و به پشت خوابیده و برای آنکه گرسنگی در او اثر نکند و خالی بودن شکم او مانع از کار حفر خندق نشودسنگی به شکم خود بسته است. [۲۱۴] .جابر گوید:آن وضع را که دیدم به فکر افتادم تا غذایی تهیه کرده و آن حضرت را به خانه ببرم،از این رو به خانه رفتم و بزغاله ای را که در منزل داشتم و از نظر اندام متوسط بود نه چاق و نه لاغر ذبح کردم و از زنم پرسیدم:چه در خانه داری؟گفت:یک صاع [۲۱۵] جو،بدو گفتم:این بزغاله را بپز و جو را نیز آرد کن و نانی بپز تا من امشب رسول خدا(ص)را به خانه بیاورم.زن قبول کرد و من کنار خندق آمدم و دوباره پس از ساعتی از آن حضرت اجازه گرفته بازگشتم و دیدم بزغاله پخته شده و چند قرص نان نیز پخته است.به نزد رسول خدا(ص)رفتم و چون شام شد و مردم دست از کار کشیده و خواستند به خانه های خود بروند از آن حضرت دعوت کردم تا شام را در خانه ما صرف کند.رسول خدا(ص)پرسید:چه در خانه

داری؟من جریان بزغاله و یک صاع جو را عرض کردم.حضرت دستور داد جار بزنند تا همه افرادی که در حفر خندق کار می کردنـد شام را در خانه جابر صـرف کننـد.و در نقل دیگری است که خود آن حضـرت فریاد برداشت:«یا اهل الخندق ان جابرا صنع لکم شوربا فحی هلاکم»(ای اهل خنـدق جابر برای شـما شوربایی ساخته همگی بیاییـد!)جابر گویـد:خـدا می داند در آن وقت چه بر من گذشت و با خود گفتم:«انا لله و انا الیه راجعون»،زیرا می دیدم آن گروه بسـیار(که طبق مشـهور بیش از هفتصد نفر بودنـد)همگی به راه افتادنـد و به فکر فرو رفتم که چگونه از آن انـدک غـذا می خواهنـد بخورنـد و سیر شونـد،از این رو بسـرعت خود را به خانه رسانـده به همسـرم گفتم:ای زن!رسوا شـدم،رسول خـدا با همه مردم به خانه ما می آیند!زن گفت:آیا پیغمبر از تو پرسـید چه در خـانه داری؟گفتم:آریهمسـرم گفت:پس نـاراحت نبـاش خـدا و رسول او به جریـان داناتر هسـتند و براستی آن زن با همین یک جمله انـدوه بزرگی را از دل من دور کرد،و بخوبی مرا دلداری داد.در این وقت پیغمبر وارد شد و یکسـره به سوی مطبخ آمد و سر دیگ و تنور رفت و دستور داد پارچه ای روی دیگ و پارچه ای نیز روی تنور نان انداختند و خود ایسـتاد و فرمـان داد مسـلمانان ده نفر ده نفر بیاینـد و برای هر دسـته مقـداری نان از زیر پارچه از تنور بیرون می آورد و با دست خود در کـاسه های بزرگی که تهیه شـد،تریـد می کرد.سپس به دست خود ملاقه را می گرفت و سـر دیگ می آمـد و آبگوشت روی نانها می ریخت و قدری گوشت هم روی آن می گذارد

و بـه آنهـا می داد و در هر بـار پـارچه ای را که روی دیـگ و تنـور بـود دوبـاره روی آن می انـداخت و بـدین ترتیب همه آن جمعیت بسیار را سیر کرد و پس از همه مـا نیز بـا خود او غـذا خوردیم و به همسـایه هـا نیز دادیم.و در نقـل دیگری است که گوید:خانه ما هم تنگ بود و حضرت با دست خود به دیوارهای اطراف اشاره می کرد و آنها به عقب می رفت و همه مردم را در خانه بدین ترتیب جای داد.

برقی که از سنگ جهید

عمرو بن عوف گوید:سـهم من،سـلمان،حذیفه،نعمان و شش تن دیگر از انصار چهل ذراع شده بود و مشغول کندن آن قسمت بودیم که ناگهـان سـنگ سـختی بیرون آمـد که کلنگ در آن کارگر نبود و چنـد کلنگ را هم شـکست ولی خود آن سـنگ شکسـته نشد،ما که چنان دیدیم به سـلمان گفتیم:پیش رسول خدا برو و ماجرای این سـنگ را به آن حضرت بگو تا اگر اجازه می دهـد از پشت سـنگ حفر نموده و راه خنـدق را کـج کنیم و گرنه دسـتور دیگری به مـا بدهـد.زیرا ما بـدون اجازه او نمی خواهیم راه را کج کنیم،سـلمان خود را به آن حضرت رسانده و جریان را معروض داشت.پیغمبر از جا برخاست و در حالی که همه آن نه نفر کنار خندق ایسـتاده بودند تا سـلمان دستوری بیاورد پیش آنها آمد و کلنگ سلمان را گرفت و وارد خندق شد و با دست خود کلنگی به آن سـنگ زد و قسـمتی از آن سـنگ شکسـته شد و برقی خیره کننده جستن کرد که شعاع زیادی را روشن نمود،همچون چراغی که در دل شب فضای مدینه را روشن سازد.پیغمبر بانگ

به تکبیر(الله اکبر)بلند کرد و مسلمانان دیگر نیز بانگ الله اکبر برداشتند،سپس رسول خدا(ص)کلنگ دوم را زد و قسمت دیگری از سنگ شکسته شد و مانند بار اول برق زیادی جستن کرد و دوباره پیغمبر تکبیر گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند و برای سومین بار کلنگ زد و برق جستن نمود و همگی تکبیر گفتند.سنگ شکست و رسول خدا(ص)دست خود را به دست سلمان گرفت و از خندق بیرون آمد و چون سلمان ماجرای آن برقهای زیاد و خیره کننده و تکبیر آن حضرت را به دنبال آنها پرسید؟پیغمبر (ص)در حالی که دیگران نیز می شنیدند فرمود:کلنگ نخست را که زدم و آن برق جهید،در آن برق قصرهای حیره و مداین را که همچون دندانهای نیش سگان می نمود مشاهده کردم و جبرئیل به من خبر داد که امت من آن کاخها را فتح خواهند کرد،در دومین برق کاخهای سرخ سرزمین روم برایم آشکار شد و جبرئیل به من خبر داد که امت من بر آنها چیره می شوند و در سومین برق قصرهای صنعا را دیدم و جبرئیل مرا خبر داد که امتم آن قصرها را می گشایند،پس بشارت باد شما را!گروهی از منافقان که این سخن را شنیدند از روی تمسخر به هم گفتند:آیا از این مرد تعجب نمی کنید!و این نویدهای دروغ او را باور می کنید؟وی مدعی است که از یثرب قصرهای حیره و مدائن را می بیند و وعده فتح آنها را به مردم می دهد و شما اکنون از ترس به دور خود خندق می کنید و جرئت بیرون رفتن از آن را ندارید!کار حفر خندق در شش روز به انجام رسید و رسول خدا(ص)برای رفت و

آمـد از آن،هشت راه قرار داد که فقـط از آن هشت راه رفت و آمـد به خـارج خنـدق مقـدور بـود،و در مقابـل هر راهی که به خارج خنـدق متصل می شد یک نفر از مهاجر و یک تن از انصار را با گروهی از سـربازان اسـلام گماشت تا از آن نگهبانی و محافظت کنند.سپس به داخل شـهر آمده ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گمارده و زنها و بچه ها را در قلعه های شـهر جای داد و برج و باروی شـهر را نیز محکم کرده با سه هزار نفر از مردان مسلمان برای جنگ با احزاب قریش حرکت کرد و تا جلوی خندق آمد و صفوف مسلمانان را طوری قرار داد که کوه«سلع» [۲۱۶] پشت سرشان قرار داشت و کوه احد در برابرشان بود و خنـدق میان آنها را با دشـمن جدا می کرد،و پیش از اینکه لشـکر قریش به مدینه برسد تمام این کارها سـروصورت پیدا کرده و انجام شده بود. [۲۱۷] .

یهود بنی قریظه پیمان خود را می شکنند

حیی بن اخطب که یکی از محرکین اصـلی این جنگ بود و در حرکت دادن لشـکر قریش و احزاب سـهم بسزایی داشت به ابو سفیان گفته بود:اگر شـما به یثرب حمله کنید و به جنگ محمد(ص)بیایید یهود بنی قریظه نیز پیمان خود را با محمد شکسته و به یاری شـما خواهند شتافت.همین که احزاب به نزدیکیهای مدینه رسیدند حیی بن اخطب روی قولی که به ابو سفیان داده بود از آنها جـدا شـده و بسـرعت به مـدینه آمـد و صبر کرد تا چون شب شد به سوی قلعه های بنی قریظه و در خانه کعب بن اسـد رئیس یهود بنی قریظه رفت

و در را کوفت.کعب بن اسد پشت در آمد و چون دانست حیی بن اخطب است در را باز نکرد.حیی فریاد زد:در را باز کن!کعب گفت:تو مرد نامبارک و میشومی هستی و برای وادار کردن ما به پیمان شکنی و نقض عهد با محمد به نزد ما آمده ای،در را به روی تو باز نمی کنم،ما با محمد پیمان داریم و در این مدت جز محبت و وفا از او چیزی ندیده ایم.حیی گفت:در را باز کن تا دو کلمه حرف با تو بزنم!کعب پاسخ داد:در را باز نخواهم کرد،از راهی که آمده ای باز گرد.حیی که خود را با شکست مواجه می دید گفت:به خدا باز نکردن در تنها به خاطر این است که می ترسی لقمه ای از نان تو بخورم!این حرف کعب را بر سر غیرت آورد و در را به رویش باز کرد،و چون چشم حیی بن اخطب به کعب افتاد گفت:وای بر تو ای کعب،من عزت همیشگی را برای تو آورده ام!یک دریا لشکر به یاری تو آورده ام،این سپاه عظیم قریش است که من به همراه آنها به اینجا آمده ام و از آن سو بزرگان قبایل دیگری نیز مانند غطفان،اشجع و بنی مره را با آنها همراه کرده و همگی یک دل و یک زبان تصمیم به نابودی محمد و یارانش گرفته و هم عهد شده اند،که تا محمد و پیروانش را نابود نکنند از اینجا نروند و هم اکنون در پشت دروازه یثرب هستند.کعب در جوابش گفت:به خدا اینکه برای من آورده ای ذلت و خواری ابدی است(نه عزت همیشگی)و ابری است بی آب که بارانش را در جای دیگر ریخته و رعد و برقی بیش در آن نیست.ای حیی

ما را به حال خود واگذار که ما از محمد جز نیکی و وفاداری چیزی ندیده ایم.اما حیی بن اخطب از این سخنان نومید نشده و آن قدر از این در و آن در سخن گفت تا کعب را به شکستن پیمانی که با پیغمبر اسلام بسته بود حاضر کرد و از او قول گرفت که با احزاب و قریش در وقت جنگ کمک و همکاری کند. [۲۱۸] و خلاصه به هر ترتیبی بود بنی قریظه را وادار به نقض عهد نموده و بدین ترتیب مقدمات نابودی و کشتن آنها را فراهم ساخت چنانکه در صفحات آینده خواهید خواند.بنی قریظه برای احتیاط کار بدو گفتند:ممکن است با تمام این احوال لشکر قریش و غطفان و سایر احزاب نتوانند کاری بکنند و با شکست روبه رو شده از اینجا باز گردند آن وقت معلوم نیست سرنوشت ما با محمد چگونه خواهد بود پس باید تو نیز تا پایان کار پیش ما بمانی و در سرنوشت با ما شریک باشی!حیی بن اخطب به ناچار این شرط را پذیرفت و در آن قلعه پیش بنی قریظه ماند و برای قریش پیغام فرستاد که بنی قریظه عهد خود را با محمد شکسته و آماده کمک با شما هستند،جز آنکه ده روز مهلت خواستند تا آماده جنگ و مجهز شوند.

رسیدن لشکر قریش و احزاب به مدینه

در این خلال سپاه انبوه قریش و سایر احزاب هم پیمانشان دسته دسته با تجهیزات جنگی که داشتند از راه رسیدند و در دامنه کوه احد اردو زدند و چون به لشکر مسلمانان برنخوردند به سوی مدینه حرکت کرده تا کنار خندق پیش آمدند،و چون آن خندق را با آن کیفیت

مشاهده کردند در شگفت شده گفتند:این حیله ای است که عرب تاکنون از آن آگاه نبوده!و به ناچار چون نمی توانستند جلوتر بروند در همان سوی خندق اردو زدند،مسلمانان نیز از این سو ورود لشکر مجهز قریش و قبایل دیگر عرب را گروه گروه مشاهده می کردند و خود را برای دفاع از شهر و دیار خود آماده می ساختند.در این میان خبر پیمان شکنی یهود بنی قریظه نیز به رسول خدا(ص)رسید و فکر آن حضرت را نگران ساخت،راستی هم کار سختی بود زیرا با این ترتیب دشمن از هر طرف مسلمانان را محاصره کرده بود و این خطر بود که بنی قریظه در این حالی که مردان مسلمانان رو به روی لشکر احزاب در کنار خندق موضع گرفته اند آنها از فرصت استفاده کرد به داخل شهر حمله کنند و زنان و کودکان و خانه های مردم را مورد هجوم و دستبرد قرار دهند.پیغمبر خدا برای تحقیق بیشتر و درستی و نادرستی این خبر،چند تن از انصار مدینه را مانند سعد بن معاذ،سعد بن عباده،عبد الله بن رواحه و خوات بن جبیر که سابقه دوستی با یهود مزبور داشتند و یا جزء هم پیمانان آنها محسوب می شدند به سوی قلعه های بنی قریظه فرستاد و بدانها فرمود:اگر دیدید این خبر راست است وقتی برگشتید با رمز و کنایه این خبر را به من بگویید،ولی اگر دیدید دروغ است علنی و آشکارا به من خبر دهید.افراد مزبور به پای قلعه های بنی قریظه آمدند و دیدند کار از آنچه شنیده اند بدتر است زیرا وقتی نام پیغمبر اسلام را برای آنها بردند و موضوع پیمان دوستی و عدم تعرضی را که میان پیغمبر و

آنان به امضا رسیده بود به میان کشیدند یهودیان زبان به دشنام گشوده گفتند:محمد کیست؟ما هیچ گونه پیمان و عهدی با او نداریم.سعد بن معاذ که مرد غیور و متعصبی بود وقتی این سخنان را از آنها شنید زبان به دشنام آنها گشود،آنان نیز سعد را دشنام دادند و سعد بن عباده که چنان دید رو به سعد بن معاذ کرده گفت:کار از این حرفها گذشته آرام باش!اینان به سوی رسول خدا(ص)بازگشته و همان طور که دستور فرموده بود با دو جمله که صورت رمز داشت،درستی و صحت آن خبر را به اطلاع آن حضرت رساندند. [۲۱۹] اما رسول خدا برای اینکه مسلمانان دیگر از قضیه مطلع نشوند تکبیر گفت:و سپس فرمود:«ابشروا یا معشر المسلمین»مژده ای مسلمانان!اما چنانکه برخی گفته اند:این خبر پنهان نماند و تدریجا همه مسلمانان از پیمان شکنی بنی قریظه مطلع شدند و بر ترس و اضطرابشان افزوده شد.در این میان آنچه شاید از شمشیرهای لشکر احزاب و حمله بنی قریظه سخت تر و خطرناکتر بود سخنان وحشت آور و زخم زبانهای منافقان بود که از یک سو روحیه مسلمانان را با سخنان ترس آور خود تضعیف می کردند،و از سوی دیگر با نیش زبان بر دلهای جریحه دار و مضطرب آنان نمک می ریختند.و به هر صورت کار خیلی سخت و دشوار شد تا آنجا که خداوند آن روزهای سخت و افکار گوناگونی که مردم مسلمان را احاطه کرده بود چنین توصیف می کند:«اذ جاؤکم من فوقکم و من اسفل منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا،هنالک ابتلی المؤمنون و زلزلوا زلزالا شدیدا،و اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض ما

وعـدنا الله و رسوله الا ـ غرورا» [۲۲۰] .(هنگـامی که دشـمن از سـمت بالا و پایین شـما را در میان گرفت و چشـمها خیره شـد و جانهـا به گلوگاه رسـید و به خـدا گمانها بردیـد،در اینجا بود که مؤمنان امتحان شدنـد و به تزلزل سـختی دچار گشـتند،در آن وقت منافقان و آن کسانی که در دلهاشان مرضی بود می گفتند:خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده ای ندادند.)

شجاعت یک زن مسلمان هاشمی

شهر مـدینه از مردان جنگی و سـربازان اسـلام خالی شـده بود و همگان در خارج شـهر و در کنار خندق بودند،و بجز برخی از پیرمردان و از کار افتادگان دیگری که به عللی از حضور در میدان جنگ معاف بوده و در خانه ها مانده بودند،مرد دیگری در شهر نبود و زنان و کودکان را به دسـتور پیغمبر اسلام در جاهایی که در و دیوار محکمی داشت و یا قلعه ها جای داده بودند و گاهگاهی چند تن از طرف رسول خدا(ص)مأمور می شدند تا در ساعتهای معینی برای سرکشی و حفاظت به داخل شهر بیایند و وضع داخلی شـهر را به آن حضـرت گزارش دهند.یهودیان بنی قریظه نیز پس از آنکه به نقض عهد و شکسـتن پیمان خود با محمـد(ص)و مسـلمانان مصـمم شدنـد آماده حمله به شـهر گشـتند ولی باز هم از مقاومت و درگیری با مردم مـدینه و بلکه از عاقبت کار بیم داشـتند و از این رو از حمله عمومی به شـهر صرفنظر کرده و منتظر بودند تا ببینند سرنوشت احزاب و قریش چه خواهـد شـد!ولی برخی از مردانشـان گـاه گاهی از قلعه ها بیرون آمـده و به قصـد دسـتبرد زدن به داخل شـهر می آمدنـد تا از فرصت استفاده کرده

غنیمتی به چنگ آورند.صفیه دختر عبد المطلب عمه رسول خدا(ص)و مادر زبیر بن عوام به دستور پیغمبر با جمعی از زنان در قلعه«فارغ»که به حسان بن ثابت شاعر معروف تعلق داشت،منزل کرده بود و خود حسان نیز با اینکه از نظر سخنوری و شعر مردی شجاع و جسور بود اما از نظر کارزار و به کار بردن شمشیر و اسلحه و جنگ در میدان،بسیار خایف و ترسو بود به طوری که در میدان جنگ حاضر نشده و با زنها و بچه ها در همان قلعه پنهان شده بود.صفیه گوید:در همان روزها یکی از یهود بنی قریظه به کنار قلعه ما آمد و اطراف آن گردش می کرد تا راهی پیدا کند و داخل قلعه گردد،من که چنان دیدم به حسان بن ثابت گفتم:این یهودی ممکن است راهی پیدا کند و داخل قلعه شده متعرض زنان و کودکان شود برخیز و او را دور کن!حسان گفت:ای دختر عبد المطلب خدایت بیامرزد!به خدا تو خود می دانی که من مرد این کار نیستم و کشتن او از من ساخته نیست.صفیه گوید:وقتی من این پاسخ را از حسان شنیدم کمرم را محکم بستم و آن گاه عمودی(که چوب یا حربه دیگری بوده)به دست گرفتم و از قلعه پایین آمدم و با همان عمود بدان یهودی حمله کردم و او را کشتم سپس به داخل قلعه رفته و به حسان گفتم:من او را به قتل رساندم اکنون برخیز و جامه و اسلحه اش را بر گیر و اگر او مرد نبود من خودم این کار را می کردم!حسان به این اندازه هم جرئت نکرد از قلعه پایین بیاید و رو به من کرده گفت:ای دختر عبد

المطلب مرا به جامه و اسلحه این مرد احتیاجی نیست مرا به حال خود واگذار.

مشورت رسول خدا با انصار برای مذاکره صلح

هر روز که از محاصره شهر مدینه از طرف احزاب می گذشت ترس و اضطراب بیشتری مردم مدینه را فرا می گرفت و کار بر آنها سخت تر می گشت،رسول خدا(ص)که چنان دید و بخوبی از روحیه مردم و سختی کار مطلع بود در صدد بر آمد به طریقی میان دشمن اختلاف اندازد و شوکت و قدرتشان را در هم بشکند.فکری که رسول خدا(ص)به نظرش رسید این بود که با یک دسته از احزاب که از قبیله غطفان بودند وارد مذاکره صلح شود و قرار داد صلحی به امضا برسانند از این رو به نزد عیینه بن حصن و حارث بن عوف که از بزرگان قبیله غطفان بود فرستاد و برای آنها پیغام داد که اگر حاضر به بازگشت شوند ممکن است بزرگان یثرب را حاضر کند تا ثلث محصول خرمای مدینه را به عنوان مصالحه به ایشان بپردازد.بزرگان غطفان شرط مصالحه را پذیرفتند و حاضر به بازگشت شدند اما وقتی رسول خدا(ص)با سعد بن معاذ و سعد بن عباده رؤسای اوس و خزرج مشورت کرد آن دو گفتند:ای رسول خدا اگر در این باره از جانب خدای تعالی دستوری رسیده و وظیفه ای است که وحی الهی تعیین کرده ما مطیع فرمان خدا هستیم،ولی اگر این نظریه ای است از خود شما به عنوان خیر خواهی و رهایی ما از این گرفتاری و مخمصه،ما هم در این باره نظر داریم؟حضرت فرمود:نه در این باره دستوری از جانب خدای تعالی نرسیده و وحیی به من نشده ولی من چون دیدم عربها از هر سو بر ضد شما

متحد شده و از هر سو کار را بر شما دشوار و مشکل کرده اند خواستم بدین وسیله شوکتشان را بشکنم و اتحادشان را بر هم زنم.سعد بن معاذ گفت:ای رسول خدا در آن زمانی که ما همانند این مردم بت پرست و مشرک بودیم و از پرستش خدای جهان خبری نداشتیم اینان جرئت نداشتند حتی یکدانه از خرمای مدینه را جز به عنوان مهمانی و یا از راه خریداری از ما بگیرند،اکنون که خدای تعالی ما را به دین اسلام مفتخر داشته و به وسیله شما هدایت فرموده و عزت بخشیده است چگونه زیر بار چنین قراردادی برویم و خرمای شهر را به رایگان به آنها بدهیم!به خدا جز لبه شمشیر چیزی به آنها نخواهیم داد تا خدا هر چه را مقدر فرموده میان ما و آنها انجام دهد!رسول خدا (ص)که سخن آنان را شنید دلگرمشان ساخته فرمود:به همین تصمیم پا برجا باشید که خدا پیروزی را نصیب ما خواهد کرد.

کشته شدن عمرو بن عبدود به دست علی

به هر اندازه که کار بر مسلمانان سخت بود و با گذشت شبها و روزها مشکلتر می شد به همان اندازه برای احزاب و لشکر دشمن نیز توقف بی نتیجه در آن سرزمین بخصوص که آن ایام با فصل زمستان و سرمای سخت مدینه هم مصادف شده بود بسیار کار سخت و طاقت فرسایی بود و بزرگان سپاه قریش و احزاب دیگر از اینکه با این همه تهیه وسایل جنگی و پیمودن این راه طولانی به خاطر وجود آن خندقی که پیش بینی آن را نکرده بودند نمی توانستند کاری انجام دهند بسیار رنج می بردند فقط گاهگاهی از آن سوی خندق تیرهایی به سوی مسلمانان پرتاب

می کردنـد که از این طرف نیز بدون پاسخ نمی ماند و مسـلمانان نیز پاسـخشان را با تیر می دادند،و گاهی حمله های شـبانه از طرف ایشان صورت می گرفت که از طرف پاسـداران مسـلمان که در برابر راههای خندق پاسداری می کردند بخوبی دفع می شد.برای پهلوانان و سـلحشورانی مانند عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل که به همراه این سـپاه گران به مدینه آمده بودند تا انتقام کشـتگان بـدر و احد را از سـربازان جانباز اسـلام بگیرند و در طول راه میان مکه و مدینه ویرانی یثرب و نابودی کامل اسـلام و پیروان این آیین مقدس را در سـر پرورانده بودند،بسیار دشوار و ننگین بود که بدون هیچ گونه زد و خورد و کشت و کشـتار و کـارزاری به مکه بـاز گردنـد.برای سـران سـپاه و بزرگـانی چون ابو سـفیان نیز که بمنظور جبران ننگ غیبت در بـدر صغری تصـمیم به شـکست قطعی جنگجویـان مـدینه گرفته بودنـد،بازگشت به این صورت موجب رسوایی و ننگ بیشتری می شـد،از این رو در یکی از روزها با هم مشورت کردنـد و تصـمیم گرفتنـد به هر ترتیب شـده راهی پیـدا کننـد و از خندق عبور کرده به این سو بیایند و با مسـلمانان جنگ کنند،گروههای مختلف به سـرداری عمرو بن عاص،خالد بن ولید،ابو سـفیان،ضرار بن خطاب و دیگران برای این کار تعیین شدند ولی هر بار با شکست رو به رو شده و نتوانستند کاری از پیش ببرند،تا سرانجام روزی عمرو بن عبدود با چند تن دیگر از سـران جنگ مانند ضرار بن خطاب و هبیره بن ابی وهب و نوفل بن عبد الله و عکرمه و دیگران بر اسبان خود سوار شده و لباس

جنـگ پوشـیدند و اطراف خنـدق را گردش کرده و بالاـخره تنگنایی پیـدا کردنـد که عرضـش کمتر از جاهای دیگر بود،و بر اسبان خود رکاب زده و به هر ترتیبی بود خود را به این سوی خندق رساندند و اسبان را به جولان در آورده شروع به تاخت و تاز کردند،و برای جنگ مبارز و هماورد طلبیدند.هیچ یک از آنان در شجاعت،شهرت عمرو بن عبدود را نداشت و سالخورده تر و با تجربه تر از وی در جنگها نبود،و بلکه به گفته اهل تاریـخ در آن روزگار هیچ شـجاعی در میان عرب شـهرت عمرو بن عبدود را نداشت،و او را«فارس یلیل»می نامیدند و با هزار سوار او را برابر می دانسـتند،و از این رو مسلمانان نیز تنها از جنگ با او واهمه داشـتند و گرنه همراهان او چندان ابهتی برای آنها نداشت.عمرو بن عبدود که توانسته بود خود را به این سوی خندق برسانـد و آرزوی خود را که جنـگ در میـدان بـاز با مسـلمانان باشـد برآورده سازد،با نخوت و غروری خاص اسب خود را به جولان در آورده و مبارز طلبیـد. [۲۲۱] .دنبـاله مـاجرا را راویـان به دو گونه نقل کرده انـد،در برخی از روایات است که چون علی(ع)دیـد اینان خود را به این سوی خنـدق رسانـده انـد با چنـد تن از مسـلمانان به میـدان آمده و خود را به آن تنگنایی که عمرو بن عبـدود و همراهانش از آن آمده بودند رساند و راه بازگشت را بر آنها بست و در نتیجه عمرو ناچار به جنگ گردید و مبارز طلبید و علی(ع)به جنگ او آمد و او را به قتل رسانید به شرحی که ذیلا خواهید خواند.و در روایات زیادی که

در سیره حلبیه و کتابهای دیگر نقل شده چنین است که چون عمرو مبارز طلبید کسی جرئت جنگ با او نکرد جز علی(ع) [۲۲۲] که برخاست و از رسول خدا(ص)اجازه گرفت تا به جنگ او برود اما پیغمبر به او دستور داد بنشیند،برای بار دوم عمرو بن عبدود مبارز طلبید و به عنوان سرزنش و استهزاء مسلمانان فریاد زد:«این جنتکم التی تزعمون ان من قتل منکم دخلها»؟ (کجاست آن بهشتی که شما می پندارید هر کس از شما کشته شود داخل آن بهشت شود؟) [۲۲۳] .علی(ع)دوباره از جا برخاست و از رسول خدا(ص)اجازه خواست به جنگ او برود و پیغمبر باز هم به او اجازه نداد و فرمود:بنشین که او عمرو بن عبدود است؟عمرو در این بار رجزی خواند به صورت تعرض و ایراد و در حقیقت اندرزی توأم با توبیخ و ملامت بود و رجز این بود که گفت:و لقد بحجت من النداء بجمعکم هل من مبارز و وقفت اذجبن الشجاع مواقف القرن المناجزانی کذلک لم ازل متسرعا نحو الهزاهز ان الشجاعه فی الفتی و الجود من خیر الغرائز(یعنی صدای من گرفت از بس که فریاد زدم آیا مبارزی هست و در جایی که دل شجاعان بلرزد یعنی جایگاه هماوردان سخت نیرو ایستاده ام و من پیوسته به سوی جنگهای سخت که پشت مردان را می لرزاند شتاب می کنم!به راستی که شجاعت و سخاوت در جوانمرد بهترین خصلتهاست.)در این بار نیز علی(ع)برخاست و دیگری جرئت این کار را نکرد و به تعبیر تواریخ مسلمانان چنان بودند که«کأن علی رؤسهم الطیر»گویا بر سر آنها پرنده قرار داشت کنایه از اینکه هیچ حرکتی که نشان دهنده عکس العملی از طرف آنان

باشد دیده نمی شد. علی(ع)اجازه خواست به جنگ او برود،پیغمبر فرمود:او عمرو است؟علی(ع)عرض کرد:اگر چه عمرو باشد! [۲۲۴] .رسول خدا(ص)که چنان دید رخصت جنگ بدو داده فرمود:پیش بیا!و چون علی(ع)پیش رفت حضرت زره خود را بر او پوشانید و دستار خویش بر سر او بست و شمشیر مخصوص خود را به دست او داد آن گاه بدو فرمود:پیش برو،و چون به سوی میدان حرکت کرد رسول خدا(ص)دست به دعا برداشت و درباره او دعا کرده گفت:«اللهم احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن یمینه و عن شماله و من فوق رأسه و من تحت قدمیه». [۲۲۵] (خدایا او را از پیش رو و از پشت سر و از راست و چپ و از بالای سر و پایین پایش محافظت و نگهداری کن.)و در روایت دیگری است [۲۲۶] که وقتی علی دور شد،پیغمبر فرمود:«لقد برز الایمان کله الی الشرک کله»(براستی همه ایمان با همه شرک رو به رو شد!)و به هر صورت علی(ع)بسرعت خود را به عمرو رسانده پاسخ رجز او را این گونه داد:لا تعجلن فقد اتاک مجیب صوتک غیر عاجز ذونیه و بصیره و الصدق منجی کل فائزانی لارجوان أقیم علیک نائحه الجنائز من ضربه نجلاء یبقی صوتها عند الهزاهز(شتاب مکن که پاسخ دهنده فریادت(و خفه کننده ات)آمد با عزمی(آهنین)و بینشی(کامل)و صدق و راستی هر رستگاری را نجات بخش است و من با این عقیده به میدان تو آمده ام که نوحه نوحه گران مرگ را برای تو برپا کنم(و تو را از پای در آورم)با ضربتی سخت [۲۲۷] که در جنگها آوازه اش به یادگار بماند.)عمرو که باور نمی کرد کسی به این زودی و آسانی حاضر

شود به میدان او بیاید و به مبارزه او حاضر شود با تعجب پرسید:تو کیستی؟فرمود:من علی بن ابیطالب هستم،عمرو گفت:ای برادرزاده خوب بود عموهایت که از تو بزرگتر هستند به جنگ من می آمدند؟زیرا من خوش ندارم خون تو را بریزم!و در حدیث دیگری است که گفت:من با پدرت ابو طالب رفیق بوده ام!علی(ع)فرمود:«لکنی و الله احب أن أقتلك مادمت آبیا للحق»(ولی من تا وقتی که تو از حق روگردان باشی دوست دارم خون تو را بریزم.)در اینجا بود که عمرو بن عبدود به غیرت آمد و خشمناك به علی(ع)حمله کرد،علی(ع)بدو فرمود:تو در جاهلیت با خود عهد کرده بودی و به لات و عزی سوگند یاد کرده بودی که هر کس سه چیز از تو بخواهد یکی از آن سه چیز و یا هر سه را بپذیری؟عمرو گفت:آری،علی(ع)فرمود:پس یکی از سه پیشنهاد مرا بپذیر:نخست آنکه به وحدانیت خدای یکتا و نبوت پیغمبر گواهی دهی و تسلیم پروردگار جهانیان گردی؟عمرو گفت:ای برادر زاده این حرف را نزن و خواهش دیگری بکن!علی(ع)فرمود:اما اگر آن را بپذیری برای تو بهتر است؟سپس ادامه داده فرمود:دیگر آنکه از راهی که آمده ای باز گردی(و از جنگ با مسلمانان صرفنظر کنی)؟عمرو گفت:این هم ممکن نیست و زنان قریش برای همیشه به هم بازگو کنند(و گویند عمرو از ترس جنگ گریخت).علی(ع)فرمود:پیشنهاد سوم آن است که از اسب پیاده شوی و با من جنگ کنی؟عمرو خندید و گفت:ولی من گمان نمی کردم احدی از اعراب مرا به این کار دعوت کند(و مرا به جنگ با خود بخواند)این را گفت و از اسب پیاده شد و اسب را پی کرده به علی حمله کرد،و شمشیری به جانب سر

آن حضـرت حواله نمود که علی(ع)سپر کشـید و آن ضـربت را رد کرد و با این حال شمشیر عمرو سپر را شکافت و جلوی سر علی(ع)را نیز زخمـدار کرد امـا علی(ع)در همـان حـال مهلتش نـداده و شمشـیر را از پشت سـر حواله گردن عمرو کرد و چنان ضربتی زد که گردنش را قطع نمود و او را بر زمین انداخت.و در روایت حذیفه است که علی(ع)شمشـیر را حواله پاهای عمرو کرد و هر دوپای او را از بیخ قطع نمود و او بر زمین افتاد و علی(ع)روی سـینه اش نشـست،عمرو با ناراحتی گفت:«لقد جلسـت منی مجلسـا عظیمـا»(براستی که بر جـای بزرگی نشسـته ای.)سـپس از علی درخواست نمود که پس از کشـتن او جـامه از تنش بیرون نیـاورد،حضـرت در جـوابش فرمـود:ایـن برای مـن کـار سـهلی است،و پس از آنکه سـرش را بریـد تکـبیر گفت:رسـول خـدا(ص)فرمود:به خـدا علی او را کشت.نخستین کسـی که خود را به علی رسانیـد تا به او تبریک بگوید:عمر بن الخطاب بود که در میان گرد و غبار آمد و دید علی(ع)شمشیرش را با زره عمرو پاک می کند،عمر با عجله بازگشت و خبر قتل عمرو را به پیغمبر رسانید و به دنبال او نیز علی(ع)با چهره ای باز و شـکفته سـر رسـید و سـر عمرو را پیش پیغمبر گذارد،و چون عمر از او پرسـید:چرا زره او را کـه در عربماننـد نـدارد بیرون نیـاورده ای؟فرمـود:مـن شـرم کردم او را برهنه سـازم. [۲۲۸] .و در نقل دیگری است که جابر گویـد:من در آن وقت به همراه علی(ع)رفتم تا جنگ و کارزار آن دو را تماشا کنم و چون به یکـدیگر حمله کردند غباری بلند شد که دیگر کسی

آن دو را نمی دیـد و در میـان آن غبـار ناگـاه صـدای تکبیر علی(ع)بلنـد شـد و همه دانسـتند که عمرو به دست علی(ع)به قتل رسـیده و کشـته شـده است.مورخین اشـعار زیر را از علی(ع)نقـل کرده انـد که پس از قتـل عمرو بن عبـدود انشا فرموده:أعلی تقتحم الفوارس هکـذا عنی و عنهـا خبروا اصـحابی [۲۲۹] .الیـوم تمنعنی الفرار حفیظـتی و مصـمم فی الرأس لیس بنـابی [۲۳۰] .أردیت عمروا اذ طغی بمهنـد صافی الحدید مجرب قضاب [۲۳۱] .فصـددت حین ترکته متجدلا کالجذع بین دکادک و روابی [۲۳۲] .و عففت عن اثـوابه و لو اننی کنت المقطر بزنی اثوابی [۲۳۳] .لا تحسبن الله خاذل دینه و نبیه یا معشر الاحزاب [۲۳۴] .و در نقل دیگری این یک شعر را نیز ضمیمه کرده اند:نصر الحجاره من سفاهه رأیه و نصرت رب محمد بصواب [۲۳۵] .

ضربتی که از عبادت جن و انس برتر بود

متجاوز از بیست تن از دانشمندان و مورخین و مفسرین اهل سنت [۲۳۶] از رسول خدا(ص)با اختلاف اندکی نقل کرده اند که پیغمبر خدا درباره آن ضـربتی که علی(ع)در آن روز به عمرو زد و او را کشت فرمود:«ضـربه علی یوم الخندق افضل من عباده الثقلین.»(ضربت علی در روز خندق از عبادت جن و انس برتر است.)و در نقل دیگری است که فرمود:«ضربه علی یوم الخندق أفضل من أعمال امتی الی یوم القیامه».و در مجمع البیان طبرسـی(ره)از حـذیفه نقل شـده که رسول خـدا(ص)به علی فرمود:ای علی مژده بـاد تو را که اگر عمـل تو را بتنهـایی در این روز با عمل تمامی امت محمـد بسـنجند عمل تو بر آنها می چربـد،زیرا خانه ای از خانه های مشرکان نیست مگر آنکه با کشته شدن عمرو خواری و زبونی در آن وارد شد،و

خانه ای از مسلمانان نیست جز آنکه با قتل او عزت و شوکتی در آن داخل گردید.و ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه [۲۳۷] درباره شجاعت آن حضرت در آن روز و قتل عمرو بن عبدود گوید:اهمیت آن خیلی مهمتر از آن است که کسی بگوید:مهم بود،و بزرگتر از آن است که بگوید:بزرگ بود [۲۳۸] و بهتر آن است که آنچه را استاد ابو الهذیل در این باره گفته است بگوییم،وی در پاسخ مردی که از او پرسید:آیا منزلت و مقام علی در پیشگاه خدا بیشتر است یا منزلت ابو بکر؟وی در پاسخش گفت:ای برادر زاده به خدا سوگند مبارزه علی در جنگ خندق با عمرو به اعمال همه مهاجر و انصار و طاعات و عبادات آنها همگی می چربد تا چه رسد به ابی بکر تنها!و شارح مذکور دنبال گفتار بالا را ادامه داده می گوید:و مناسب با این سخن بلکه بالاتر از آن روایتی است که از حذیفه بن یمان روایت شده،و اصل آن روایت را ربیعه بن مالک نقل کرده گوید:به نزد حذیفه رفتم و بدو گفتم:ای ابا عبد الله مردم درباره علی بن ابیطالب و فضایل و منقبتهای او حدیثهایی می گویند که اهل بصیرت بدانها خرده گرفته می گویند:شما درباره این مرد افراط می کنید!اکنون تو برای من حدیثی بگو تا آن را برای مردم بگویم؟حذیفه گفت:ای ربیعه از من درباره علی چه می پرسی؟و من برای تو چه بگویم؟سوگند بدانکه جان حذیفه به دست اوست اگر همه اعمال امت محمد را از روزی که خدای تعالی آن حضرات را به رسالت مبعوث فرمود تا به امروز همه را در یک کفه بگذارند و یک عمل

تنها از اعمال علی را در کفه دیگر بگذارند آن یک عمل بر همه اعمال امت می چربد!ربیعه که این سخن را شنید گفت:این سخنی است که قابل تحمل نیست و من پندارم که این سخن گزافه و تندروی باشد!حذیفه گفت:ای احمق چگونه قابل تحمل و قبول نیست؟و کجا بودند مسلمانان در جنگ خندق آن گاه که عمرو و همراهانش از خندق عبور کرده و مبارز طلبیدند و جزع و وحشت همه را گرفت تا آن گاه که علی(ع)به جنگ او رفت و او را به قتل رسانید.سوگند بدانکه جان حذیفه به دست اوست عمل علی در آن روز برتر و بزرگتر از اعمال امت محمد است تا به امروز و تا روزی که قیامت بر پا شود!نگارنده گوید:از آنچه نقل شد علت و سبب این فضیلت و برتری عمل نیز معلوم می شود زیرا ارزش عمل روی ارزش و مقدار تأثیری است که در پیشبرد هدف گذارده،و چنانکه از روایات گذشته معلوم شد با کشته شدن عمرو بن عبدود صولت شرک و بت پرستی در جزیره العرب و سراسر جهان آن روز شکسته شد،و مشرکان و دشمنان اسلام از آن پس دیگر نتوانستند اظهار وجودی در برابر اسلام و مسلمین بنمایند و قد علم کنند.چنانکه همین ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه [۲۳۹] روایت کرده که چون عمرو بن عبدود کشته شد رسول خدا(ص)فرمود:«ذهب ریحهم و لا یغزوننا بعد الیوم و نحن نغزوهم انشاء الله».(از امروز به بعد دیگر شوکت و عظمت اینان از میان رفت و از این پس دیگر به جنگ ما نخواهند آمد و ماییم که در آینده اگر خدا بخواهد به جنگ

آنان خواهیم رفت.)و چنان شد که رسول خدا(ص)فرموده بود چنانکه در فصول آینده خواهیم خواند.و از این روست که خود دانشمندان و نویسندگان اهل سنت جواب دشمنان علی(ع)و اهل بیت را در اینجا به عهده گرفته و به یاوه سراییهاشان پاسخ داده اند،چنانکه مؤلف کتاب سیره حلبیه در پاسخ ابن تیمیه که گفته است:چگونه ممکن است کشتن کافر فضیلتش از عبادت جن و انس بیشتر باشد...؟گفته است:برای آنکه با این کشتن دین یاری شد و کفر مخذول و نابود گشت! [۲۴۰] .شیخ مفید(ره)از ابی بکر بن ابی عیاش نقل کرده که گفته است:«لقد ضرب علی ضربه ما کان اعز منها یعنی ضربه عمرو بن عبدود و لقد ضرب ضربه ما ضرب فی الاسلام أشأم منها یعنی ضربه ابن ملجم لعنه الله»(علی(ع)ضربتی زد که در اسلام ضربتی پر شوکت تر و پیروزمندانه تر از آن نبود و آن ضربتی بود که به عمرو بن عبدود زد،و ضربتی هم خورد که میشومتر از آن ضربتی در اسلام نبود و آن ضربتی بود که ابن ملجم لعنه الله بر آن حضرت زد.)و جلال الدین سیوطی و دیگر از مفسران اهل سنت از ابن ابی حاتم و ابن مردویه و ابن عساکر از عبد الله بن مسعود روایت کرده،و از مفسرین شیعه نیز مرحوم طبرسی از عبد الله بن مسعود روایت کرده اند که این آیه را که در سوره احزاب است و خدای تعالی فرمود:«و کفی الله المؤمنین القتال»(جنگ را از مؤمنان کفایت کرد.)این گونه قرائت کرده است:«و کفی الله المؤمنین القتال بعلی بن ابیطالب»(به وسیله علی ابن ابیطالب(و شمشیر او)خدا جنگ را از مؤمنان کفایت کرد.)نگارنده گوید:با توجه به اشعار و مرثیه هایی

نیز که در مرگ عمرو بن عبدود به وسیله نزدیکان او و یا شاعران آن زمان سروده شده بخوبی می توان پی به عظمت عمل علی(ع)برد و شاهد خوبی برای سخنان گذشته بالاست.از آن جمله سخنان و اشعاری است که از خواهر عمرو که نامش عمره بوده نقل کنند که چون بالای کشته عمرو آمد و زره قیمتی او را بر تنش دید پرسید:قاتل او کیست؟گفتند:علی بن ابیطالب.عمره گفت:«ما قتله الا کفو کریم»او را هماوردی بزرگوار به قتل رسانده سپس اشعار زیر را گفت:لو کان قاتل عمرو غیر قاتله لکنت ابکی علیه آخر الأبدلکن قاتله من لا یعاب به من کان یدعی ابوه بیضه البلد(اگر قاتل عمرو کسی جز علی بود من برای همیشه بر او می گریستم.ولی قاتلش کسی است که از قتل او عیبی بر عمرو نیست،کسی که پدرش یگانه شخصیت شهر(مکه)بود.)و سپس اشعار زیر را سرود:اسدان فی ضیق المکر تصاولا-و کلاهما کفو کریم باسل [۲۴۱] .فتخالسا مهج النفوس کلاهما وسط المدار مخاتل و مقاتل [۲۴۲] .و کلاهما حضر القراع حفیظه لم یثنه عن ذاک شغل شاغل [۲۴۳] .فاذهب علی فما ظفرت بمثله قول سدید لیس فیه تحامل [۲۴۴] .و الثار عندی یا علی فلیتنی ادرکته و العقل منی کامل [۲۴۵] .ذلت قریش بعد مقتل فارس فالذل مهلکها و خزی شامل [۲۴۶] .و اشعار دیگری که هبیره بن ابی وهب و مسافع بن عبد مناف و حسان بن ثابت و دیگران گفته اند و ذکر آنها موجب تطویل کلام و ملال خاطر خوانندگان ارجمند پارسی زبان می شود.پس از کشته شدن عمروهمراهان عمرو بن عبدود که هیچ باور نمی کردند پهلوان نامی و سالخورده عرب به این سرعت

به دست پوردلاور ابو طالب و سرباز فداکار اسلام از پای در آید،با اینکه هر کدام خود از جنگجویان و شجاعان محسوب می شدند از ترس آنکه همگی به سرنوشت عمرو دچار گردند درنگ را جایز ندانسته و رو به فرار نهادند و برخی چون عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب برای آنکه بهتر بتوانند از آن معرکه مرگبار بگریزند نیزه های خود را به زمین افکنده و گریختند و به هر زحمتی بود توانستند خودرا به آن سوی خندق و لشکر مشرکین برسانند،تنها نوفل بن عبد الله بود که هنگام پریدن از روی خندق پای اسبش لغزید و او را به درون خندق انداخت،مسلمانان که چنان دیدند نزدیک آمده و از هر سو به او سنگ می زدند،نوفل که چنان دید فریاد زد:خوب است شرافتمندانه تر از این مرا بکشید و یکی از شما به درون خندق آید تا من با او جنگ کنم.باز هم علی(ع)پا به درون خندق گذارد و او را به قتل رسانید،و در نقل دیگری است که زبیر این کار را کرد و داخل خندق شده او را کشت.و چون عمرو به قتل رسید مشرکین کسی را فرستادند تا جسد او را از پیغمبر به ده هزار درهم خریداری کند،ولی رسول خدا(ص)پول آنها را قبول نکرد و جسد عمرو را به آنها داده فرمود:«لا نأكل ثمن الموتى».(ما پول مردگان را نمی خوریم!)

داستان دیگری که ضمیمه شد و احزاب را به فرار مصمم ساخت

کشته شدن عمرو بن عبدود و به دنبال آن نوفل بن عبد الله رعبی سخت در دل مشرکین انداخت و فکر بازگشت و فرار به مکه را در مغز آنها پرورانید و در این خلال که کار بر مسلمانان نیز

سخت شده بود اتفاق دیگری افتاد که برای مسلمانان بسیار سودمند واقع شد و یکسره جنگ را به سود مسلمانان پایان داد و احزاب را فراری داد،و آن اسلام یکی از سرشناسان قبیله غطفان یعنی نعیم بن مسعود بود.هنگام شام بود و رسول خدا(ص)نماز خفتن را خوانده و در فکر تنظیم سپاه و گماردن پاسداران آن شب برای نگهبانی بود که دید شخصی به جایگاه او نزدیک گردید و چون جلو آمد خود را معرفی کرده حضرت دید نعیم بن مسعود است.نعیم آهسته به رسول خدا(ص)عرض کرد:من مسلمان شده ام ولی هنوز کسی از نزدیکان و قوم و قبیله ام از اسلام من مطلع نشده اینک آمده ام تا اگر دستوری فرمایی و کاری از من ساخته باشد انجام دهم!پیغمبر بدو فرمود:تو یک نفر بیش نیستی،اما اگر بتوانی به وسیله ای میان لشکر دشمن اختلاف بینداز،زیرا نیرنگ در جنگها به کار رود!

مأموریت نعیم بن مسعود

نعیم که گویا برای چنین کاری ساخته شده بود فکری کرد و از جا برخاسته به دنبال این مأموریت تاریخی رفت،و آن را بخوبی انجام داد،بی آنکه کسی از اسلام و یا نقشه ماهرانه او با خبر شود.نعیم با یهود بنی قریظه سابقه دوستی و رفاقت داشت و آنها وی را از دوستان خود می دانستند،از این رو بی درنگ خود را به یهود مزبور رسانده گفت:شما بخوبی مرا شناخته اید و سابقه دلسوزی و خیرخواهی مرا نسبت به خود دانسته اید،و می دانید که اگر سخنی خصوصی به شما بگویم فقط روی خیرخواهی و علاقه ای است که نسبت به شما دارم!گفتند:آری وفاداری و خیرخواهی تو نسبت به ما مسلم و معلوم است و هیچ گونه سوء ظنی در این باره به

تو نمی رود،اکنون چه می خواهی بگویی؟گفت:آمده ام تا به شما بگویم:شما با قبایل قریش و غطفان فرق دارید،زیرا اینجا سرزمین شما و شهر و دیار شماست،زن و بچه و خانه و زندگی تان همه در این سرزمین است و نمی توانید از اینجا صرفنظر کرده چشم بپوشید،اما قریش و غطفان تنها به منظور جنگ با محمد به این سرزمین آمده اند و گر نه خانه و زندگی و زن و فرزندشان در جای دیگری است،و از این رو آنها تا وقتی که بتوانند در این سرزمین می مانند و در برابر محمد مقاومت می کنند تا شاید دستبردی زده و غنیمتی به دست آورند و احیانا محمد و یارانش را سرکوب کنند،ولی اگر نتوانستند و اوضاع را دگرگون دیدند بدون آنکه فکر آینده شما را بکنند و حتی بی آنکه با شما مشورتی بکنند،به شهر و دیار خود باز می گردند و شما را در برابر این مرد تنها می گذارند و آن وقت است که شما بتنهایی نیروی مقاومت با او را ندارید و معلوم نیست به چه سرنوشتی دچار خواهید شد،و از این رو من صلاح شما را در این می بینم که تا چند تن از بزرگان قریش و غطفان را به گروگان نگیرید و نزد خود نگاه ندارید اقدام به جنگ با محمد نکنید،تا قبایل مزبور به خاطر بزرگان خود تا آخرین رمقی که دارند پایداری کرده و شما را رهانکنند و بروند!بنی قریظه فکری کرده گفتند:راست می گویی مصلحت در همین است که تو می گویی و باید همین کار را کرد،و مقداری هم از نعیم تشکر کردند که این راه را جلوی پای آنها گذارد.از آن سو به نزد ابو سفیان

و سران قریش آمده و همان گونه که به بنی قریظه گفته بوده شمه ای از علاقه و دلسوزی خود نسبت به قرشیان سخن گفت و آنها نیز سخنانش را تصدیق کردند،آن گاه با قیافه ای دلسوزانه گفت:مطلبی شنیده ام که چون به شما علاقه داشتم وظیفه خود دانستم که هر چه زودتر آن را به اطلاع شما برسانم اما به شرط آنکه این خبر پیش خودتان مکتوم و پوشیده بماند!بزرگان قریش گفتند:مطمئن باش که هر چه بگویی به کسی نخواهیم گفت.نعیم لب گشوده گفت:شنیده ام که یهودیان بنی قریظه از نقض عهدی که با محمد کرده و پیمانی که شکسته اند سخت پشیمان شده و برای اینکه محمد را از خود راضی سازند و این عمل خود را جبران کنند برای او پیغام داده اند که ما به هر ترتیبی شده نقشه ای می کشیم و چند تن از بزرگان قریش و غطفان را به گروگان می گیریم و تسلیم تو می نماییم تا آنها را گردن بزنی و سپس به یاری تو آمده و به جنگ بقیه آنها می رویم و تارومارشان می کنیم؟و محمد با این شرط حاضر شده که از خیانت آنها صرفنظر کند و پیمان شکنی آنها را نادیده بگیرد،اکنون آمده ام به شما بگویم:اگر بنی قریظه کسی را فرستادند تا از شما افرادی را گروگان بگیرند مبادا قبول کنید و کسی را به دست آنها بدهید که دانسته او را به کشتن داده اید!از آن سو به نزد بزرگان قبیله خود یعنی غطفان نیز رفت و عین همین سخنان را به آنها گفت و از آنها خواست تا مطلب را مکتوم و پنهان دارند،و آنها نیز پذیرفته و خود به انتظار نتیجه کاری

که انجام داده بود به خیمه رفت.

تفرقه در میان دشمن

از آنجا که خدا می خواست تدبیر نعیم بن مسعود در تفرقه دشمن بی اندازه مؤثر واقع شد،و به دنبال آن ابو سفیان عکرمه بن أبی جهل را با چند تن از سران قریش وغطفان به نزد یهود بنی قریظه فرستاد و برای آنها پیغام داد که ما نمی توانیم در این شهر زیاد بمانیم و اسبان و شترانمان دارند هلاک می شوند و بیش از این توقف در بیرون شهر برای ما مقدور نیست و بدین جهت آماده باشید تا فردا حمله را شروع کنیم و کار را یکسره کنیم!از قضا هنگامی که عکرمه و همراهانش برای رساندن این پیغام به نزد بنی قریظه آمدند مصادف با شب شنبه بود و یهود مزبور در جواب آنها گفتند:فردا که شنبه است و ما در آن روز به هیچ کاری دست نمی زنیم،و گذشته از آن تا شما چند تن از بزرگان و سران خود را به عنوان گروگان به ما نسپارید ما اقدام به جنگ نمی کنیم،زیرا ممکن است جنگ طولانی شود و شما از ادامه جنگ خسته شوید و به شهر خود بازگردید و ما را در برابر محمد تنها بگذارید،و در چنین وضعی دیگر ما قادر به ادامه جنگ با او نخواهیم بود.فرستادگان قریش به نزد ابو سفیان بازگشتند و آنچه را یهودیان گفته بودند به وی بازگفتند،و همگی اظهار داشتند:به خدا نعیم بن مسعود راست گفت و چه خوب شد که ما را از نیرنگ اینان با خبر کرد و به همین جهت برای بنی قریظه پیغام فرستادند که ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد و کسی را به عنوان گروگان

به شما نخواهیم سپرد،و شما خود دانید می خواهید جنگ کنید و می خواهید نکنید.یهود نیز وقتی این پیغام را دریافت کردند با هم گفتند:به خدا نعیم بن مسعود راست گفت،و چه خوب شد که ما را با خبر کرد،قرشیان می خواهند جنگ را شروع کنند تا اگر توانستند دستبردی بزنند و گرنه ما را تنها گذارده و به شهر و دیار خود فرار کنند،و به همین جهت برای قریش و غطفان پیغام دادند:ما نیز تا افرادی را به عنوان گروگان به ما ندهید شروع به جنگ نخواهیم کرد.

سختی کار

در این خلال که این پیغامها رد و بدل می شد مسلمانان نیز در وضع سختی به سر می بردند،زیرا نزدیک به یک ماه بود که شهر مدینه محاصره بود و رفت و آمد به خارج شهر با سختی و بندرت صورت می گرفت،و اساسا مسلمانان فرصت اینکه آذوقه ای از خارج و یا از داخل شهر برای خود و زن و بچه شان تهیه کنند نداشتند و گاهی دو سه روز به گرسنگی می گذرانیدند و شب و روز در فکر محافظت شهر از دشمنان خارج خندق و یهود بنی قریظه که در کنار خانه شان ساکن بودند به سر می بردند،و بیشتر شبها از ترس و وحشت خواب به چشم ساکنان مدینه نمی رفت،برودت و سرمای هوا نیز به این سختی و فشار کمک می کرد و همان طور که پیش از این اشاره شد کارد را به استخوان و نفسها را به گلوگاه رسانده بود،تا جایی که بسیاری از مسلمانان دچار تزلزل در عقیده و لغزش درونی و سستی ایمان گشتند و در دل فکرها کردند.و تا آنجا که از ابو سعید خدری روایت شده که گوید

ما به نزد رسول خدا(ص)رفتیم و عرض کردیم:ای رسول خدا(ص)آیا دعایی به ما تعلیم نمی کنی که آن را بخوانیم؟زیرا دلها به گلوگاه (و جانها به لب)رسید؟فرمود:بگویید:«اللهم استر عورتنا و آمن روعاتنا». [۲۴۷] .(خدایا از این بی حفاظی ما را حفاظت کن و به این ناآرامی ما را آرامش بخش.)و در روایت دیگری است که وقتی رسول خدا(ص)آن وضع سخت مسلمانان و وحشت و اضطرابشان را مشاهده کرد خود برای دعا بر بالای تپه ای که در آنجا بود و اکنون مسجد فتح روی آن بنا شده رفت و دست به درگاه خدا بلند کرد و این چنین گفت:«یا صریخ المکروبین و یا مجیب المضطرین و یا کاشف الکرب العظیم انت مولای و ولیی و ولی آبائی الاولین،اکشف عنا غمنا و همنا و کربنا،اکشف عنا کرب هؤلاء القوم بقوتک و حولک و قدرتک».(ای فریاد رس غم زدگان،و ای پاسخ ده درماندگان،و ای برطرف کننده اندوه بزرگ،تویی مولی و یاور من و یاور پدران گذشته ام،این غم و اندوه و گرفتاری را از ما دور کن،و گرفتاری این قوم را به نیرو و قدرت خودت از ما بگردان.)به دنبال این دعا بود که جبرئیل نازل شد و استجابت دعای آن حضرت را به اطلاع وی رسانید،و معروض داشت خدای تعالی باد را مأمور کرد تا آنها را فراری دهد.و در تفسیر مجمع البیان از عبد الله بن أبی اوفی نقل شده که حضرت این دعا را خواند:«اللهم منزل الکتاب،سریع الحساب،اهزم الاحزاب،اللهم اهزمهم و زلزلهم»و از ابی هریره نقل کرده که دعای زیر را خواند:«لا اله الا الله وحده وحده،اعز جنده و نصر عبده،و غلب الاحزاب وحده،فلا شی ء بعده».نگارنده گوید:در روایاتی

نیز آمـده که این دعا را رسول خـدا(ص)در فتـح مکه خوانـد و شایـد آن نقل صـحیحتر باشـد،چنانکه ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد.

مأموریت حذیفه در آن شب سهمگین

مقـدمات فرار و شـکست احزاب فراهم شـده بود،زیرا بـا کشـته شـدن عمرو بن عبـدود و نوفل،و تعلل یهود برای حمله به شـهر مدینه و اختلافی که میان آنها و احزاب افتاد و طولانی شدن مدت محاصره بدون آنکه نتیجه ای عاید احزاب شود تدریجا فکر بازگشت را در آنها تقویت کرده بود،و گویا ابو سـفیان و سـران دیگر احزاب به دنبال بهانه ای می گشـتند تا این فکر را عملی سازند،در این میان اسـتغاثه و دعای رسول خدا(ص)نیز کار خود را کرد و خدای تعالی بادی سهمگین را در آن سرمای شدید مأمور کرد تا یکسـره آنها را فراری داده و مسـلمانان را از آن تنگنا نجات بخشد.حـذیفه گوید:در آن شبی که احزاب رفتند به قـدری سـرما شدید بود که من خود را در گلیمی که از زنم گرفته و همراه خود برده بودم پیچیده و از شدت سـرما روی زمین خوابیـده بودم و رسول خـدا(ص)مشـغول نماز بود،در این وقت بادی سـهمگین نیزبرخاست که سـرما را دو چنـدان کرد.پیغمبر مقـداری نمـاز خوانـد آن گاه صـدا زد:«الا رجل یأتینی بخبر القوم یجعله الله رفیقی فی الجنه»(مردی نیست که برود و خبری از دشـمن برای من بیاورد و من دعا می کنم تا خـدا به پاداش این کار او را رفیق من در بهشت قرار دهـد؟)حـذیفه گویـد:به خدا سوگند ترس و گرسـنگی و سـرما به قدری شدید بود که کسـی پاسخ آن حضرت را نداد برای بار دوم و سوم صدا زد باز هم کسی

پاسـخ نـداد تـا در مرتبـه چهـارم مرا صـدا زد و مـن ناچـار شـدم جـواب دهـم،فرمـود:مگر ایـن سـه بـار صـدای مرا نشـنیدی؟گفتم:چرا!فرمـود:پس چرا جـواب نـدادی؟گفتم:ای رسول خـدا ترس و گرسـنگی و سـرما مـانع شـد که پاسـخ تو را بـدهم،فرمود:اکنون برخیز و به میـان اینان برو و ببین چه می کننـد و خبر آن را برای من بیاور!و مواظب باش کار دیگری انجام نـدهی تا به نزد من بیایی! [۲۴۸] .حذیفه گوید:من برخاسـتم و رسول خدا درباره من دعایی کرد که در اثر دعای آن حضـرت دیگر سـرما و ترس از من دور شـد،من پیش رفته و از خنـدق عبور کردم و خود را به میان لشکر دشـمن رسانـدم،دیدم آن باد سهمگین هنگامه ای بر پا کرده،دیگی و آتشـی به جای نگذارده،و خیمه و چادری سـرپا نمانده،در این میان ابو سفیان را دیدم کـه بـه پـا خـاست و پیش از آنکه شـروع به سـخن کنـد گفت:هر یـک از شـما نگران باشـد که پهلـوی او بیگـانه و جاسوسـی نباشـد!حـذیفه گویـد:من برای آنکه شـناخته نشـوم پیشـدستی کرده و دست مردی را که پهلـویم نشسـته بود گرفته پرسـیدم:تو کیستی؟گفت:معاویه،آن گاه دست آن دیگری را که آن طرف نشسته بود گرفتم و پرسیدم:تو کیستی؟گفت:عمرو بن عاص.و بدین ترتیب شـناخته نشدم،پس ابو سـفیان به سـخن آمده گفت:ای گروه قریش به خدا این سرزمین دیگر جای ماندن نیست و اسب و شـتری برای مـا بـاقی نگـذارده و همگی هلاـک شدنـد،یهود بنی قریظه نیز بـا مـا به مخـالفت برخاسـته و به مـا خیـانت کردند،باد و طوفان را هم که می بینید چه می کند!نه دیگی بر سر بار گذارده و نه آتشی به جای نهاده و نه خیمه

و چادری سرپا مانده،اینک آماده حرکت به سوی مکه شوید که من به راه افتادم!این را گفت و بر شتر خویش سوار شد و از عجله ای که داشت هنوز زانوی شتر را باز نکرده تازیانه بر او زد و او را از زمین بلند کرد و شتر سه بار به زمین خورد تا اینکه ابو سفیان همان طور که سوار بود خم شد و زانوی شتر را باز کرد.حذیفه گوید:در آن وقت من به آسانی می توانستم ابو سفیان را با تیر بزنم و او را از پای در آورم اما چون رسول خدا(ص)سفارش کرده بود کار دیگری انجام نده از این کار صرفنظر کرده و بسرعت خود را به سوی رسول خدا رساندم و آنچه را دیده بودم به اطلاع آن حضرت رساندم.با رفتن ابو سفیان سران دیگر قبایل نیز هر کدام سوار شده و به افراد خود دستور حرکت دادند و هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که دشمن با به جا گذاردن بسیاری از چادرها و اثاث و زندگی،شتاب زده سرزمین مدینه را به سوی مکه ترک کرده بود.

شهدای جنگ خندق

جنگ خندق با تمام مشکلاتی که برای مسلمانان ایجاد کرده بود و فشار و دشواری که برای آنها داشت با نصرت الهی به سود مسلمانان پایان یافت و احزاب بسرعت به سوی مکه کوچ کردند،و از آن پس نیز چنانکه رسول خدا(ص)خبر داده بود دیگر مشرکان نتوانستند لشکری فراهم کرده به جنگ پیغمبر اسلام و پیروان او بیایند.و در این جنگ همان طور که پیش از این اشاره شد به خاطر حفر خندق و وجود آن حایل بزرگ،حمله ای که به صورت عمومی باشد از طرف

مشرکین صورت نگرفت،جز آنکه چند بار حمله های پراکنده از جانب گروههایی که توانسته بودند خود را به این طرف خندق برسانند صورت گرفت که آنها نیز به وسیله مسلمانان دفع می شد.البته گاهی همین حمله ها روی نقشه قبلی و تاکتیکهای جنگی صورت می گرفت و به دنبال آن تیراندازان دشمن نیز به صورت دسته جمعی شروع به تیراندازی می کردند که در این گونه حمله ها کار بر مسلمانان سخت می شد تا آنجا که مورخین نوشته اند در پاره ای از روزها مسلمانان حتی فرصت نماز خواندن پیدا نمی کردند و نمازشان قضا می شد و تمام ساعات روز و شب را به دفاع از آنها سرگرم بودند.در همین حمله و تیراندازیها جمعا شش تن از مسلمانان شهید شدند که همگی از انصار مدینه و از بزرگان و سرشناسان تیره های مختلف اوس و خزرج به شمار می رفتند.ابن هشام نام آنها را این گونه ثبت کرده:انس بن اوس و عبد الله بن سهل از تیره بنی عبد الاشهل،طفیل بن نعمان و ثعلبه بن غنمه از بنی جشم،کعب بن زید از بنی النجار و سعد بن معاذ رئیس قبیله اوس که به وسیله مردی از قریش به نام حبان بن قیس به عرقه بسختی تیر خورد و تیر به رگ اکحل او اصابت کرده،خون بشدت فوران نمود.سعد که چنان دید دست خود را روی آن زخم گذارده آن گاه سر را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:بار خدایا اگر هنوز جنگ با قریش پایان نیافته و باز هم قرار است مسلمانان به جنگ قریش بروند مرا زنده بدار تا در آن جنگها نیز شرکت جویم،زیرا هیچ عملی نزد من محبوبتر از جنگ با آنها

نیست،آنها که پیغمبر تو را تکذیب و آزار کرده و از شهر و دیارش بیرون کردند،و اگر جنگ با قریش پایان یافته این زخم را وسیله شهادت من قرار بده،ولی مرا زنده بدار تا سرنوشت یهود بنی قریظه و سزای خیانت بزرگی را که به مسلمانان کردند در آنها ببینم و دیدگانم از این بابت روشن شود،آن گاه جانم را بگیر.دعای سعد به اجابت رسید و خون ایستاد و تا روزی که بنی قریظه از بین رفتند و به حکم همین سعد بن معاذ مردانشان مقتول و زنان و کودکانشان اسیر گشتند زنده ماند و به دستور رسول خدا(ص)خیمه ای برای او در مسجد زده بودند و در آن خیمه از او پرستاری می کردند و پس از پایان یافتن کار بنی قریظه،جای همان تیر باز شد و خون جاری شد و سبب شهادت او گردید،بشرحی که ان شاء الله در بخشهای آینده خواهید خواند.

غزوه بنی قریظه

همان طور که گفته شد احزاب پس از اینکه نزدیک به یک ماه [۲۴۹] در کنار شهر مدینه ماندند و با تمام تلاشی که کردند نتوانستند کاری از پیش ببرند،با شتابزدگی عجیبی شبانه به سوی مکه گریختند.بدین ترتیب خطر بزرگی که مسلمانان را بسختی تهدید می کرد با نصرت الهی و مدد غیبی از میان رفت و جنگ به سود مسلمانان و سربلندی و پیروزی آنان پایان یافت.در آن روز تاریخی با روشن شدن هوا،مسلمانان اثاثیه و خیمه و خرگاه دشمن را که به منظور سبکبار بودن به جای گذاشته و گریخته بودند به صورت غنیمت جنگی با خود برداشته و پیروزمندانه به شهر بازگشتند.پیغمبر خدا برای شستشوی سر و بدن و رفع خستگی

به خانه آمـد و به درون خیمه ای که دخترش فاطمه(ع)به همین منظور در خانه زده بود در آمد و پس از اینکه بدن را شستشـو داده و بیرون آمد جبرئیل بر او نازل شد و دسـتور حرکت به سوی قلعه های بنی قریظه را داده و پیغمبر دانست که مأمور اسـت بـدون توقف به جنـگ بنی قریظه برود. [۲۵۰] پیغمبر خـدا نماز ظهر را در مـدینه خوانـد و بی درنگ لباس جنگ پوشـید و به بلال دسـتور داد در مـدینه جـار زنـد که هر کس فرمـانبر و مطیع خـدا و رسول اوست بایـد نمـاز عصـر را در محله بنی قریظه بخواند.سـپس پرچم جنـگ را بسـته و به دست علی بن ابیطـالب داد و او را با گروهی از مسـلمانان از جلو فرسـتاد و خود نیز با جمعی به دنبال او حرکت کرد و سایر مسـلمانان نیز دسـته دسـته به لشـکریان پیوستند و به طور کلی تمام افرادی که در جریان محاصـره مـدینه و جنـگ خنـدق حضور داشـتند بـا انـدک اختلافی تـا پایـان وقت آن روز خود را به پای قلعه های بنی قریظه رسانده و برای جنگ با آنها آماده شدند.بنی قریظه که از ماجرا مطلع شدند،پیش از آنکه پیشروان لشکر اسلام به سرزمین آنها برسـد وارد قلعه های خود شـده و به اسـتحکام برج و باروی آنها پرداختند و چون علی(ع)و همراهان او به پای قلعه های ایشان رسـیدند آنان بالای دیوار آمده و شـروع به دشـنام دادن به آن حضـرت و رسول خدا(ص)کردند.در نقلی که شـیخ مفید(ره)و دیگران از آن حضـرت کرده انـد،علی(ع)فرمـود:همیـن کـه یهودیـان مرا دیدنـد یکی از آنهـا فریـاد زد:«قـد جـائکم قـاتل عمرو!»(کشنده عمرو بن عبدود

به سوی شما آمد!)و سپس دیگران نیز داد زده و به یکدیگر نظیر این سخن را گفتند،و برخی هم رجز می خواندند.من دانستم که خدای تعالی رعب و وحشتی در دل آنها انداخته و خدای را برای این نعمت سپاسگزاری کردم.علی(ع)که دشنام آنها را شنید،بازگشت و به استقبال رسول خدا(ص)رفته و چون آن حضرت را دید درخواست کرد که به خانه های آنها نزدیک نشود و پیغمبر دانست منظورش آن است که سخنان زشت و دشنام ایشان را نشنود.بدین ترتیب محاصره یهود بنی قریظه شروع شد و تا روزی که تسلیم شدند و به وسیله مسلمانان از پای درآمدند بیست و پنج روز طول کشید و در این مدت جنگی در نگرفت جز آنکه گروهی از بالای دیوارها به سوی مسلمانان سنگ می انداختند که آنان نیز پاسخ عملشان را می دادند.ابن هشام در سیره می نویسد:شبی که فردای آن تسلیم شدند مصادف با شب شنبه بود و کعب بن اسد که بزرگ آنها بود یهود مزبور را جمع کرده و بدانها گفت که ای گروه یهود!می بینید که ما در چه وضعی گرفتار شده ایم،اکنون من سه پیشنهاد می کنم یکی از آنها را بپذیرید:۱.شما که بخوبی می دانید محمد پیغمبر خداست و اوصاف او را در کتابهای خود خوانده اید،بیایید تا به او ایمان آورده و مسلمان شویم و از این پس در امن و آسایش مانند سایر مسلمانان زندگی کنیم و خود،اموال،زن و بچه هایمان نیز محفوظ بمانند؟یهودیان گفتند:ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد و از دین موروثی و آیین پدران خود دست بر نمی داریم.۲.پیشنهاد دوم من آن است که بیایید زن و بچه هایمان را بکشیم تا خیالمان از اسارت آنها به دست مسلمانان آسوده

باشد سپس لباس جنگ پوشیده و از قلعه ها بیرون بریزیم و به جنگ مسلمانان برویم،اگر بر آنها پیروز شدیم که بعدا نیز ممکن است زن و بچه پیدا کنیم و صاحب زن و فرزند شویم و اگر کشته هم بشویم دیگر غم و اندوه اسارت آنها را در دل نداریم!گفتند:این کار را هم نخواهیم کرد،و ما چگونه دلمان راضی شود این بیچارگان را به دست خود به قتل برسانیم و زندگی پس از آنها برای ما چه لذتی دارد!۳.کعب گفت:اکنون که این پیشنهاد مرا هم نپذیرفتید پس بیایید امشب که شب شنبه است و خیال محمد و یارانش از ما آسوده است بر آنها شبیخون بزنیم شاید بتوانیم کاری از پیش برده و آنها را پراکنده سازیم!گفتند:ما چگونه حرمت شب شنبه را بشکنیم و به چنین کاری که پیشینیان ما بدان اقدام نکرده اند دست بزنیم!کعب با ناراحتی گفت:براستی که تاکنون یک نفر از شما از روی عقل و تدبیر کار نکرده است.

چند تن از یهود بنی قریظه مسلمان شدند

در میان یهود مزبور چند تن بودند که وقتی پافشاری همکیشان خود را در مخالفت با پیغمبر اسلام مشاهده کرده و دیدند چگونه پیشنهادهای کعب بن اسد را نیز که سمت ریاست بر آنها داشت رد کرده و در نادانی و جهالت خود اصرار می ورزند تصمیم به پذیرفتن دیانت اسلام گرفته و از آیین یهود دست کشیدند.اینان روی گفتار بزرگان خود که جسته و گریخته اوصاف پیغمبر اسلام را برای آنها بیان کرده و بشارت آمدن و ظهور آن حضرت را از روی تورات و گفتار حضرت موسی و پیغمبران گذشته از ایشان شنیده بودند،در دل علاقه مند به اسلام و آماده پذیرفتن آن

دین شـده بودنـد،امـا روی ترس از همکیشـان و ملاحظـات دیگر نتوانسـته بودنـد ایمـان خود را اظهـار کرده و عملا در سـلک مسـلمانان دیگر در آیند.آنها دو یا سه نفر بودند به نامهای اسـید و ثعلبه که هر دو برادر و نام پدرشان سعیه بود و سومین نفری که مسـلمان شد و در برخی از تواریخ اسلام نام او را در همان ایام محاصره بنی قریظه ذکر کرده اند،اسد بن عبید بود.اینان هر چه خواستند سران و همکیشان خود را وادار کنند تا به صورت عمومی مسلمان شوند و از لجاجت و عناد خویش دست بکشند و سخنان دانشمندان یهود و بزرگان را به یاد آوردند،نتوانستند و گفتارشان در آنها مؤثر واقع نشد،از این رو زن و فرزندشان را برداشته و از قلعه به زیر آمده و مسلمان شدند.کیفیت اسلام آنها و سخنانی که از احبار یهود در این باره شنیده بودند در بخش سوم با شرح بیشتری ذکر شد.

داستان ابو لبابه در ماجرای محاصره بنی قریظه

ابو لبابه یکی از انصار مـدینه و از قبیله اوس بود که پیش از ورود اسـلام به مدینه بایهود بنی قریظه همپیمان بودند،و در جنگها و اختلافات از ایشان پشتیبانی و طرفداری می نمودند.یهود بنی قریظه که از محاصـره طولانی به تنگ آمده و عاجز شدند،پیش از آنکه تسـلیم شونـد برای رسول خـدا(ص)پیغام دادنـد که ابو لبابه را به نزد آنها بفرسـتد تا در کار خود با او مشورت کنند و رسول خـدا نیز ابو لبابه را پیش ایشان فرسـتاد.همین که ابو لبابه وارد قلعه شد زنان و کودکان پیش رویش درآمده و صداها را به گریه و شیون بلند کردند به حدی که دل ابو لبابه به

حال آنها سوخت و متأثر گردید و در همان حال وقتی مردان بنی قریظه از او پرسیدند:آیا به نظر تو صلاح ما در این است که تسلیم محمد شویم؟گفت:آری چاره ای دیگر نیست و ضمنا با دست به گلوی خود اشاره کرد،یعنی تسلیم شدن شما مقدمه نابودی و گردن زدن شماست و اگر تسلیم شدید مردانتان را گردن می زنند.اما ناگهان متوجه شد که با این عمل به رسول خدا(ص)و مسلمانان خیانت کرده و گناه بزرگی را مرتکب شده است،و موجب شد تا انقلابی در دل او پدید آید.این انقلاب درونی سبب شد که بیش از آن در قلعه های بنی قریظه توقف نکند و برای توبه و آمرزشخواهی از این گناهی که مرتکب شده بود در صدد چاره ای بر آید و هر چه زودتر خود را از آلودگی آن گناه پاک سازد.ابو لبابه به همین منظور از آنجا یکسر به مدینه رفت و با طنابی خود را به ستون مسجد بست و گفت:تا خدا مرا نیامرزد و توبه ام را نپذیرد از اینجا حرکت نخواهم کرد و به سرزمین بنی قریظه و جایی که در آن مکان به خدا و رسول او خیانت کرده ام قدم نخواهم گذارد.رسول خدا(ص)که دید مراجعت ابو لبابه به طول انجامید و از ماجرای وی مطلع گردید فرمود:اگر به نزد ما می آمد از خدا برای او طلب آمرزش می کردیم،ولی اکنون که چنین کرده همانجا باشد تا خدا توبه اش را بپذیرد.ابو لبابه همچنان به ستون مسجد بسته بود،فقط در اوقات نماز همسر یا دخترش می آمدند و او را باز کرده مختصر غذایی که برای او آورده بودند می خورد و سپس تطهیر کرده نمازش را می خواند

و دوباره به همان ستون او را می بستند.پس از اینکه شش روز از این ماجرا گذشت و رسول خدا(ص)به مدینه بازگشت شبی در اتاق ام سلمه بود که هنگام سحر در ضمن آیه ای که به وسیله جبرئیل بر آن حضرت نازل شد قبولی توبه ابو لبابه به اطلاع حضرت رسید [۲۵۱] و ام سلمه که از ماجرا مطلع شد،آن بشارت را به او داد.چون خواستند او را باز کنند حاضر نشد و گفت:نه به خدا سوگند باید خود پیغمبر با دست خود مرا باز کند و چون پیغمبر برای نماز صبح به مسجد آمد با دست خود او را باز کرد.هم اکنون ستونی در مسجد مدینه است که آن را«اسطوانه توبه»نامیده و گویند:جای همان ستونی است که ابو لبابه خود را بر آن بسته بوده.

بنی قریظه تسلیم شدند

یهود بنی قریظه که از محاصره به تنگ آمدند و حاضر به پذیرفتن اسلام و جزیه هم نشدند چاره ای جز تسلیم نداشتند،اما از سرنوشت خود بیمناک بودند از این رو برای سران قبیله اوس که همپیمانان آنها بودند پیغام دادند که ما چاره ای جز تسلیم نداریم اما شما باید به ما کمک کنید و با محمد مذاکره کنید تا درباره ما ارفاق کند و مانند بنی قینقاع و بنی النضیر با ما رفتار کند.با این پیغام چند تن از افراد قبیله مزبور به نزد رسول خدا (ص)رفته و در این باره با آن حضرت مذاکره کردند پیغمبر فرمود:آیا حاضرید حکمیت آنها را به یک نفر از شما واگذار کنم؟گفتند:آری.فرمود:سعد بن معاذ درباره ایشان حکم کند،آنها پذیرفتند،و به دنبال سعد بن معاذ که در خیمه«رفیده»و در مسجد مدینه جای داشت چنانکه

پیش از این گفته شد آمدند و او را به خاطر زخمی که داشت و نمی توانست به پای خود راه برود بر الاغی سوار کرده و بالشی برای او ترتیب دادند و به سوی قلعه های بنی قریظه حرکت دادند و در راه بدو گفتند:رسول خدا حکمیت بنی قریظه را به تو واگذار کرده و از او خواستند تا درباره آنان ارفاق کند.سعد بن معاذ ساکت بود و چیزی نمی گفت تا وقتی که دید هر کس به نوعی سفارش آنها را می کند سکوت خود را شکست و گفت:برای سعد روزی فرا رسیده که در راه خدا از کسی واهمه نکند و سرزنش و ملامت مردم او را از حق منحرف نسازد.با این سخن همراهان سعد دانستند که او تصمیم سختی درباره یهود گرفته و از این رو به یکدیگر گفتند:مردان بنی قریظه کشته شدند و همان طور که پیش بینی می کردند،وقتی سعد در مجلس پیغمبر و اصحاب حضور یافت و طرفین اختیار حکمیت را به او واگذار کردند،سعد گفت:حکم من آن است که مردانشان کشته شوند و اموالشان قسمت شود و زنان و کودکانشان به اسارت در آیند و مسلمانان نیز به دستور رسول خدا(ص)بر طبق حکم او عمل کردند.و بدین ترتیب این دسته از دشمنان خطرناک و پیمان شکن اسلام که پیوسته مترصد بودند تا از هر فرصتی استفاده کرده و ضربه خود را به مسلمانان بزنند و احیانا اگر بتوانند همه مسلمانان را از پای در آورده و هلاک کنند به سزای خیانت و دشمنی خود رسیده و از میان رفتند.حیی بن اخطب نیز طبق قرارداد و شرطی که کرده بود پس از رفتن احزاب

به میان قلعه های بنی قریظه آمد و با آنها به قتل رسید. [۲۵۲] .

وفات سعد بن معاذ

چون غایله پایان یافت و مسلمانان به شهر بازگشتند،ناگهان زخمی که در دست سعد بود سرباز کرد و آن قدر خونریزی کرد که منجر به مرگ و شهادت او گردید رسول خدا در مراسم تشییع و دفن سعد حاضر شد و مرگ او مسلمانان را سخت متأثر و غمگین ساخت و عموما در مرگ او گریستند،و خود پیغمبر نیز می گریست و در مراسم دفن او خود آن حضرت شرکت کرد،زیرا سعد در پیشرفت اسلام و پشتیبانی از رسول خدا(ص)بی دریغ فداکاری می کرد و با موقعیتی که از نظر اجتماعی داشت و ریاست قبیله اوس با او بود خدمات مؤثری به نفع مسلمین در مدینه انجام داده بود.رسول خدا درباره مرگ او فرمود:عرش خدای رحمان در مرگ سعد لرزید،و فرشتگان یکدیگر را به صعود روح سعد به آسمان بشارت می دادند.

ازدواج با زینب بنت جحش و داستان زید بن حارثه

از حوادثی که در این سال اتفاق افتاد ازدواج پیغمبر با زینب بنت جحش بود این ازدواج مورد بحث و انتقاد برخی از کشیشان مغرض مسیحی قرار گرفته و این عمل پیغمبر را حمل بر علاقه شدید به زن و شهوت جنسی کرده اند و به پیروی از منافقین صدر اسلام گفته اند:چون پیغمبر زینب را دید و به او علاقه مند شد،وسیله طلاق او را فراهم ساخت تا خود با او ازدواج کند؟در اینجا لازم است قدری در این باره توضیح داده شود و نخست اصل داستان ازدواج او را با زید بن حارثه شوهر اول او ذکر کرده و سپس به دنباله ماجرا می پردازیم.پیش از این در داستان بعثت رسول خدا و دومین مردی که به آن حضرت ایمان آورد گفته شد که زید بن حارثه چند سال

قبل از بعثت به صورت برده ای به خانه خدیجه آمد و رسول خدا (ص)او را از خدیجه گرفت و آزاد کرد و از آن پس او را پسر خود خواند و مردم مکه او را پسر محمد می نامیدند.داستان اسارت و بردگی او و ماجراهای بعدی را مورخین این گونه نوشته اند که:زید جوانی از قبیله کلب بود و در ضمن نزاعی که میان قبیله مزبور و یکی از قبایل دیگر عرب روی داد او را به اسارت گرفتند و در بازار عکاظ به معرض فروش در آوردند و حکیم بن حزام برادر زاده خدیجه روی سفارشی که قبلا خدیجه برای خریدغلامی به او کرده بود،زید را خرید و برای خدیجه به مکه آورد،پس از آنکه پیغمبر اسلام خدیجه را به همسری اختیار کرد به زید علاقه مند شد تا بدانجا که او را زید الحب نامیدند.خدیجه که چنان دید او را به پیغمبر بخشید و در این خلال جریانی اتفاق افتاد که پدر و خویشان زید مطلع شدند که وی به صورت بردگی در خانه خدیجه به سر می برد.و چون بردگی زید برای آنها موجب سرافکندگی بود و از این گذشته به فرزند خود علاقه داشتند به مکه آمده و برای استرداد زید با پیغمبر گفتگو کردند و مبلغی هم به عنوان قیمت فرزند خود پیش آن حضرت بردند.زید که از ماجرا مطلع شد روی محبتهایی که در طول اقامت در خانه آن حضرت دیده بود حاضر به بازگشت به میان قبیله خود نشد و پس از مذاکراتی قرار شد پیغمبر او را آزاد کند و او را پسر خوانده خویش کرده و در خانه آن حضرت

بماند.پـدر و مادر زید نیز با این پیشـنهاد موافقت کردند و از آن پس رسول خدا(ص)او را پسـر خود خواند و اعلام کرد که او از من ارث می برد و من هم از وی ارث خواهم برد و بـدین ترتیب منظور زیـد،پـدر،مادر و قبیله او نیز عملی گردیـد و همگی راضـی شدنـد.پس از اینکه پیغمبر به رسالت مبعوث شـد و چند سال از این ماجرا گذشت طبق آیه ۶۵ سوره احزاب این حکم منسوخ گردید و قرار شد پسر خوانده ها را به نام پدران اصلی آنها بخوانند و از آن پس او را زید بن حارثه گفتند.

ازدواج زید بن حارثه با زینب بنت جحش

از محبتهایی که رسول خـدا نسبت به زیـد مبـذول داشت آن بود که تصـمیم گرفت برای زیـد همسـری اختیار کند و به همین منظور بـه نزد زینب دختـر جحش خـواهر عبـد الله بن جحش که از طرف مـادر عمه زاده آن حضـرت و دختـر امیمه بنت عبد المطلب بود خواسـتگاری فرسـتاد،زینب و نزدیکانش که در آغاز خیال کردنـد پیغمبر برای ازدواج با خود خواسـتگار فرسـتاده خوشـحال شدنـد و جواب مساعـد دادنـد،اما وقتی فهمیدند این خواسـتگاری برای زید بن حارثه بوده پشـیمان شدند وبرای آن حضـرت پیغـام دادنـد که این ازدواج یعنی وصـلت با زیـد بر خلاف شـئون فامیلی ماست و بـدین ترتیب حاضـر به آن وصـلت نشدند.و چون در ضـمن آیه ۳۶ سوره احزاب زینب از این کردار سـرزنش شـد دیگر بـاره رضایت خود را با این ازدواج اعلام کرد و بدین ترتیب به همسـری زید در آمد.زینب از ابتدا روی همان جهتی که ذکر شد و یا روی تفاوت سـنی که میان آن دو وجود داشت بنای

ناسازگاری را با زیـد گـذارد و زید چند بار خواست او را طلاق گوید ولی پیغمبر وساطت کرده مانع از این کار شد و چنانکه صریح قرآن کریم است به آن دو دسـتور سازش داد تا سرانجام وقتی معلوم شد که توافق اخلاقی میان آن دو وجود ندارد و با هم سازگار نیستند قرار شد زید بن حارثه او را طلاق بدهد.

طلاق زینب و ازدواج رسول خدا با او

زینب که از زنان مهاجر و از خانواده های شـریف مکه بود و پس از طلاق در مدینه و دور از بستگان نزدیک و در شهر غربت به سـر می برد در اندوه و ماتم فرو رفت و چنانکه گفته اند بسـیار می گریست و از آن سو خدای تعالی پیغمبر را مأمور ساخت برای از بین بردن سنت جاهلیت که ازدواج با زن پسر خوانده را مانند ازدواج با زن فرزند رسمی جایز نمی دانستند،زینب را به ازدواج خویش در آورد و در ضـمن او را از این عقـده و شـکست روحی نیز نجـات داده و خواسـته دیرینه او و فـامیلش را که ازدواج با یکی از شخصـیتهای قریش بود انجام دهد.رسول خدا(ص)نیز پس از گذشت دوران عده و مدتی پس از آن،با اینکه از انتقـاد منافقـان مـدینه انـدیشه داشت این کـار را انجام داد و زینب در ردیف همسـران آن حضـرت در آمـد. [۲۵۳] این بود خلاـصه ای از آنچه در تواریـخ و تفاسـیر در این باره ذکر شـده و اما توجیهات و برداشـتهای غلطی که دشـمنان مغرض اسـلام برای این ازدواج کرده انـد انگیزه ای جز همـان غرض ورزی و ایراد و اشـکال تراشـی نداشـته و قسـمتی از آنها به اصل مسـئله تعدد زوجات در قانون اسلام و

بخصوص تعدد زوجات پیغمبر اسلام باز می گردد که ما ناچاریم در این باره نیز توضیح کوتاهی داده و به دنبال سایر ماجراهای تاریخی بازگردیم.

توضیحی کوتاه درباره مسئله تعدد زوجات

برای توضیح می گوییم اگر این مغرضان ایراد تراش،به اصل مسئله تعدد زوجات اشکال و ایرادی دارند که پاسخ کافی بدان داده شده زیرا ما وقتی نیاز اجتماع را در نظر بگیریم و عقل را میزان قضاوت قرار دهیم نه احساسات زنانه را بخوبی فلسفه قانون تعدد زوجات اسلام معلوم خواهد شد و اهمیت ویژه ای که این قانون مقدس از نظر همه جانبه بودنش دارد برای همگان روشن می گردد.زیرا بر طبق آمارهای موجود در دنیا،به طور معمول در تمام کشورها تعداد زنان بیش از مردان است [۲۵۴] و این نه بدان جهت است که نوزادان دختر بیش از نوزاد پسر است بلکه شاید از نظر تولد،گاهی مساوی و احیانا نوزاد پسر بیش از دختر باشد،بلکه در سنین بالا که می رسند تلفات و ضایعات ناشی از بیماریها [۲۵۵] و جنگها و تصادفات و غیره عموما و اکثرا بر مردان وارد می شود و زنان مصون هستند و از این رو است که این تعادل در سنین جوانی و هر چه بالاتر بروند به هم می خورد و روز به روز از تعداد مردان کاسته شده و بر تعداد زنان افزوده می شود.و از سوی دیگر چنانکه می دانیم دختران از نظر خلقت طوری ساخته شده اند که زودتر به حد بلوغ جنسی می رسند و آمادگی برای تولید مثل پیدا می کنند و آن حدود سالهای ده سالگی است ولی پسران معمولا پنج سال دیرتر به این حد می رسند و از آن طرف قوه تولید در آنها زودتر از مرد تعطیل

می شود چنانکه معمولا زنان در سن پنجاه سالگی به حد یائسگی می رسند،ولی مردان تا سنین نود و صد سالگی و بلکه بالاتر نیز قدرت تولید مثل دارند و با توجه به هر دو طرف این قانون خلقت،اگر جلو تعدد زوجات گرفته شود به هر دو دسته ظلم و ستم شده و به معنای تعطیل قانون فطرت و طبیعت است [۲۵۶] و نتیجه ای جز انحراف و آلودگی و تباهی نسل و اجتماع و امراض مقاربتی و دهها مفاسد دیگر چیزی نخواهد داشت،زیرا با قانون فطرت نمی توان جنگید.از آیات کریمه قرآنی و سخنان رهبران بزرگوار الهی و ائمه دین که بگذریم دانشمندان و علمای روز هم تدریجا به این حقیقت پی برده و این قانون را برای سعادت افراد بشر لازم می دانند و جلوگیری آن را منشأ بسیاری از تبهکاریها و مفاسد دانسته و شناخته اند [۲۵۷] و ما برای نمونه گفتار دو تن از آنها را در اینجا ذکر کرده و بحث اصلی را دنبال می کنیم:۱.شوپهناور،فیلسوف شهیر آلمانی،در کتاب خود که به نام سخنی چند درباره زن نوشته می گوید:قانون ازدواج اروپا که مردان را الزام می کند به یک زن اکتفا کنند بر اساس نامعقول و فاسدی بنا شده است.در سراسر اروپا زنان بی شوهر بسیار فراوان است که عده ای از آنها تا پایان عمر در حالت گرفتاری با عقده های روحی و امراض روانی به سر می برند و عده زیادی از آنان به بی عفتی و فحشا آلوده می شوند.تنها در شهر«لوندره»هشتاد هزار دختر هست که متأسفانه شرافت خود را فروخته و آلوده گشته اند،اینان همه قربانیان قانونی هستند که می گوید هر مردی بیش از یک زن قانونی نمی تواند داشته باشد.در میان ما

رابطه جنسی با زنان متعدد به طور غیر قانونی که وجود دارد،در این صورت مجادله کردن ما درباره قانون تعدد زوجات جدا بیهوده است.۲.گستاولوبون فرانسوی در کتاب معروف خود،تاریخ تمدن اسلام پس از بحثی که درباره محاسن قانون تعدد زوجات اسلام دارد می نویسد:مسئله تعدد زوجات یکی از رسوم بسیار عالی و خوبی است که فساد اخلاق را از میان ملتهایی که آن راجایز می دانند برداشته و ارتباط خانواده ها را محکمتر می کند و چنان احترام و سعادتی به زن می بخشد که نظیرش در اروپا دیده نمی شود.سپس این بحث را که مسئله تعدد زوجات منحصر به اسلام و مسلمین نبود و این مسئله در میان تمام ملل قبل از اسلام شیوع داشته دنبال کرده و می نویسد:تعدد زوجات مشروع شرقیها بدتر از ارتباط نامشروع با زنهای بسیاری که مخفیانه در اروپا شایع می باشد نیست،بلکه بر عکس،آن قانون به مراتب بهتر از این کار است.سرانجام در پایان بحث خود نتیجه گیری کرده و می گوید:این مطلب روشن شد که اسلام در بهبود مقام زن بسیار کوشیده و نخستین آیینی است که مقام زن را بالا برد. [۲۵۸] .

و اما درباره تعدد زوجات پیغمبر اسلام...

اشاره

ظاهرا با توضیحاتی که قبلا درباره ازدواج پیغمبر اسلام با عایشه و حفصه و ام سلمه دادیم نیازی به بحث و توضیح در اینجا نیست ولی به طور کلی و فشرده می گوییم: [۲۵۹] .اگر منظور از این ازدواجها چنانکه آنها جلوه داده اند ارضای غریزه جنسی و تمایل شدید به جنس زن بود،پس چرا بهترین دوران زندگی و بهار عمر خود یعنی تا سن بیست و پنج سالگی را در آن محیط آلوده و فاسد جزیره العرب بتنهایی بسر برد؟و با اینکه تمام مزایای فردی

و اجتماعی که موجب جلب توجه زنان بود یعنی زیبایی صورت،اعتدال،کمال خلقت،فصاحت بیان،شهرت،محبوبیت،شرافت قبیله گی و دیگر فضایل صوری و معنوی به حد کامل در او وجود داشت،این مدت را با نهایت پاکدامنی بدون همسر گذراند؟و آن گاه نیز که به فکر ازدواج افتاد،با خدیجه که قبلا دو شوهر کرده بود و پانزده سال از او بزرگتر بود و چند فرزند هم از دو شوهر گذشته خود داشت ازدواج کرد؟و تا سن پنجاه سالگی هم به همان زن سالخورده و دو شوهر کرده اکتفا کرد؟و هیچ زن دیگر و یا کنیز دیگری نگرفت،با اینکه بر طبق عادات و سنتهای آن زمان و بخصوص شهر مکه این عمل یک کار عادی و معمولی مردم آن شهر بود و برای کسی که مختصر اطلاعی از وضع اجتماعی و خانوادگی عرب قبل از اسلام داشته باشد نیازی به توضیح و استدلال نیست و چرا زنان متعدد خود را با آن موقعیت مهمی که داشت از میان دوشیزگان زیباروی عرب اختیار نکرد چنانچه زمامداران دیگر دنیا می کردند و چرا زنان خود را به سازش و قناعت با همان زندگی محقرانه و قوت اندک خانه خود دستور می داد،و از چشم دوختن به زندگی زرق و برق دار دنیا پرستان و بوالهوسان نهی می کرد تا آنجا که طبق آیه ۲۹ سوره احزاب به آنها می گوید:«اگر مایل به زندگی دنیا و زیور آن هستید بیایید تا شما را بهره مند کرده و به کمال خوبی شما را آزاد سازم»و بدین ترتیب آنها را میان ماندن و ساختن با آن زندگی فقیرانه و طلاق و آزادی و رسیدن به لذایذ مادی دنیا مخیر می سازد؟اینها سؤالاتی

است که مشت این مغرضان کینه توز و دروغگویان از خدا بی خبر را باز می کند،و مجال ادامه بحث و گفتگو را از آنها می گیرد و حقیقت را روشن ساخته و هدف مقدس و عالی پیغمبر اسلام نعوذ بالله مرد شهوت ران و بوالهوسی نبود و امانت و پاکدامنی او پیش از اسلام و بعد از آن،چه از نظر مالی و چه از نظر ناموسی و چه از سایر نظرها زبانزد عام و خاص و مورد گواهی و تصدیق دوست و دشمن بود [۲۶۰] و از این ازدواجها نیز همان طور که در ضمن گفتارهای گذشته بدان اشاره شد منظوری عالی تر و هدفی بزرگتر داشت و هدف همان پیشرفت اسلام و مبارزه با شرک و بت پرستی و اعلاء کلمه توحید بود.این ازدواجها هر کدام به نوبه خود وسیله ای مؤثر برای پیوند با یکی از قبایل و سران بزرگ عرب بود و یا به منظور حفظ آبروی یک خانواده محترم و یا یک زن با ایمان و فداکاری که همه چیز خود را در راه اسلام از دست داده بود انجام می شد و گاهی هم موجب نجات و آزادی یک قبیله و قومی می گردید.برای نمونه دو مورد دیگر از ازدواجهای رسول خدا (ص)را که در سالهای آخر هجرت اتفاق افتاد برای شما نقل می کنیم:

ازدواج با ام حبیبه

ام حبیبه دختر ابو سفیان رئیس بنی امیه یکی از سران قریش و رؤسای مکه بود و مردم مکه در هر کار مهمی که داشتند معمولا او را به ریاست خود انتخاب می کردند،چنانکه در جنگ احد و خندق مذکور شد،و از این نظر موقعیت سیاسی مهمی در میان قریش و قبایل دیگر عرب داشت.بالطبع وصلت

با چنین شخصی برای رهبر مسلمانان وسیله مؤثری برای تبلیغ اسلام و آرام کردن دشمنان و مخالفین بود،و از آن سو ام حبیبه نیز چند سال پیش از هجرت مسلمان شده بود و به اتفاق شوهرش عبید الله بن جحش به حبشه مهاجرت کرد و در آنجا شوهرش پس از اینکه از اسلام دست کشید از دنیا رفت و بدون سرپرست ماند و چون پدرش ابو سفیان از دشمنان سرسخت اسلام بود ام حبیبه راه بازگشت به مکه را نداشت و نمی توانست به شهر و دیار خود و خانه پدر باز گردد،در مملکت غربت حبشه نیز زندگی با آن وضع برای او بسیار ناگوار و رقتبار بود،از این رو وقتی پیغمبر اسلام از ماجرا مطلع شد به منظور کاستن دشمنی و عداوت ابو سفیان و نجات یک زن بزرگ زاده و با ایمان که به جرم پذیرش اسلام و دین،از وطن آواره شده و در دیار غربت نیز دچار آن وضع دردناک و اسفبار گشته،نامه ای به نجاشی پادشاه حبشه نوشت و به وسیله او ام حبیبه را برای خود خواستگاری و عقد کرد.مدتی طول کشید تا ام حبیبه به مدینه آمد،اما همین عمل رسول خدا(ص)موجب سربلندی او در میان مهاجرین حبشه و نجات وی از غم و غصه و سقوط روحی او گردید.

ازدواج با جویریه

جویریه دختر حارث بن ابی ضرار رئیس قبیله بنی المصطلق بود که در سال ششم هجرت(به شرحی که ان شاء الله پس از این نقل خواهیم کرد)گروه زیادی از قبایل همجوار را با خود همدست کرده و قصد حمله به مسلمانان و غارت مدینه را داشت،که رسول خدا(ص)زود مطلع شد و پیش از

آنکه آنها نقشه خود را عملی کنند پیغمبر به جنگ آنها رفت و آنها را شکست داده اموال زیادی از آنها به غنیمت گرفت و گروهی از زنان و مردانشان نیز اسیر شدند.در میان اسیران جویریه دختر حارث بن ابی ضرار بود که وقتی پیغمبر از ماجرا مطلع شد او را از کسی که اسیرش کرده بود خرید و آزادش ساخت و سپس او را به عقد خویش در آورد.مسلمانان دیگر که چنان دیدند همگی اسیران بنی المصطلق را آزاد کرده و گفتند:اینان فامیلهای پیغمبر اسلام هستند و سزاوار نیست در دست ما اسیر باشند. [۲۶۱] آزادی این دسته اسیران و بازگشت آنها به میان قبیله و وصلت پیغمبر با آنها در اظهار تمایل آنان به اسلام و تحکیم مبانی این آیین مقدس و دفع شر آن قبیله و قبایل همجوارشان بسیار مؤثر واقع شد چنانچه در جای خود خواهیم گفت .باری بهتر است از این مقوله بگذریم و به دنبال بحث خود بازگردیم و حوادث دیگر سال پنجم را دنبال کنیم.

سریه عبد الله بن عتیک و قتل سلام بن ابی الحقیق یهودی

جنگ خندق و بنی قریظه به پایان رسید و مسلمانان به فکر یکی دیگر از بزرگان یهود که در تحریک احزاب و به راه انداختن جنگ خندق فعالیت زیادی کرده بود افتادند و در صدد قتل او بر آمدند.این شخص سلام بن ابی الحقیق بود که عداوت بسیاری با پیغمبر اسلام و مسلمین داشت و در هر فرصتی که می توانست دشمنی خود را آشکار می کرد،او پس از جنگ خندق گریخت و خود را به خیبر رسانید و به نزد یهودیانی که در آنجا سکونت داشتند رفت.از آن سو انصار مدینه که از دو

تیره اوس و خزرج تشکیل می شدند همان طور که پیش از اسلام از نظر شرافت و بزرگی با هم رقابت داشتند و هیچ کدام حاضر نبودند از دسته دیگر عقب بمانند،پس از اینکه مسلمان شدند همین رقابت به صورت دیگری در لباس اسلام جلوه کرد و هر یک مترصد بودند تا ببینند رقبای خود چه عملی به نفع اسلام و مسلمین انجام داده تا آنها نیز آن را انجام دهند و نتیجه این رقابت به نفع اسلام و مسلمین بود و به سود آنان تمام می شد و برای پیشرفت این آیین مقدس بسیار مؤثر بود.پیش از این گفتیم قبیله اوس توانستند یکی از همین دشمنان سرسخت و یهودیان سرشناس یعنی کعب بن اشرف را پس از جنگ بدر به قتل برسانند خزرجیان نیز در صدد بودند تا کسی را که همانند کعب بن اشرف از نظر شخصیت و عداوت نسبت به اسلام و مسلمین باشد به قتل رسانند تا از رقبای خود در کسب شرف و فضیلت عقب نمانند.جنگ خندق و بنی قریظه که به پایان رسید و سلام بن ابی الحقیق یکی از افراد مؤثر و کارگردانان معرکه به خیبر گریخت،خزرجیان را به فکر انداخت تا به وسیله ای او را به قتل رسانده و منظور خود را عملی سازند و به دنبال آن،پنج تن از افراد ورزیده و دلیر داوطلب انجام این مأموریت گشتند.آنها عبارت بودند از:عبد الله بن عتیک،مسعود بن سنان،عبد الله بن انیس،حارث بن ربعی و خزاعی بن اسود،این پنج نفر به نزد رسول خدا(ص)آمده و منظور خود را اظهار کردند،پیغمبر نیز عبد الله بن عتیک را بر آنها امیر ساخته و به

دنبال آن مأموریت فرستاد و سفارش کرد مبادا زنی یا کودکی را به قتل برسانید.افراد مزبور فاصله میان مدینه تا خیبر را که حدود ۳۰ فرسخ است بسرعت پیموده و شبانه خود را به در خانه سلام بن ابی الحقیق رسانده و در خانه اش را زدند.همسر او پشت در آمد و پرسید:شما کیستید؟گفتند:چند تن عرب هستیم که برای خرید خوار و بار به اینجا آمده ایم،آن زن در را باز کرد و آنان به داخل خانه و به درون اتاقی که سلام در آنجا روی بستر خود دراز کشیده بود رفتند و در را از پشت بسته و هر کدام با شمشیری که داشت ضربتی بر او زده و چون مطمئن از قتل او شدند گریختند و خود را به داخل جوی آبی رسانده در آنجا پنهان شدند.یهودیان که از ماجرا مطلع شده با چراغها بیرون ریختند ولی نتوانستند قاتلین را در آن شب تاریک پیدا کنند و از این رو به سوی قلعه بازگشتند و آن پنج نفر از میان مخفی گاه خارج شده بسرعت خود را به مدینه رساندند و خبر قتل او را به پیغمبر و مسلمانان دادند.

سرایای دیگر این سال

در این سال چند سریه دیگر نیز اتفاق افتاد که از آن جمله بود:۱.سریه عکاشه بن محصن که رسول خدا(ص)او را با چهل نفر برای سرکوبی قبیله ای از بنی اسد به«غمر» [۲۶۲] فرستاد و آنها وقتی از آمدن عکاشه مطلع شدند گریختند و عکاشه دویست شتر از آنها غنیمت گرفته به مدینه بازگشت.۲.سریه ابو عبیده جراح که او را نیز با چهل نفر به جایی به نام«ذی القصه»که فاصله اش تا مدینه ۲۴ میل بود گسیل

داشت تـا تیره هـای عربی که در آنجـا سـکونت داشـتند به نام بنی حارث،و ثعلبه،و انمار،و به خاطر خشـکسالی قصـد حمله به مدینه راداشـتند،سـرکوب کند.ابو عبیده شبانه راه پیموده و با دمیدن سپیده خود را به میان تیره های مزبور رسانده بر آنها حمله کرد و آنـان که غـافلگیر شـده بودنـد فرار کرده تنها یکی از ایشان به دست مسـلمانان اسـیر شـد که او نیز اسـلام اختیار کرد و مقداری غنیمت به دست مسـلمانان افتاد.۳.سـریه های سه گانه زیـد بن حارثه و اعزام او با گروهی از مجاهدان اسـلام از طرف پیغمـبر بـه سوی بنی سـلیم و«عیص»و«طرف»کـه از نظر تاکتیـک و نـتیجهماننـد سـرایای فـوق بـوده اسـت.۴.سـریه علی بن ابیطالب(ع)به سوی بنی عبد الله بن سعد که چون به رسول خدا(ص)خبر رسید قبیله مزبور با یهود خیبر ائتلاف کرده تا به مدینه حمله کننـد آن حضـرت علی(ع)را با گروهی از مسـلمانان برای دفع آنها فرسـتاد و در راه که می رفتند به یکی از جاسوسـهای قبیله مزبور برخورد کرده و او را دسـتگیر ساختند و او امان خواست تا وضع دشمن را به آنها گزارش دهد و بدین ترتیب بر سر آنها تاختند و آنها از برابر مسـلمانان فرار کرده اموال خود را که عبارت از پانصد شتر و دو هزار گوسفند بود به جای گذاردند و آن اموال بهره لشـکریان اسلام شده به مدینه آوردند.۵.سـریه عبد الرحمن بن عوف به دومه الجندل که برخی آن را در سال ششم ذکر کرده اند و این بدان خاطر بود که چند مرتبه اعراب آن ناحیه به مسـلمین و کاروانیان تجاوز کرده و در صدد تجهیز لشکر برای جنگ با مسلمانان بودند،پیغمبر

خدا عبد الرحمن را با هفتصد سرباز بدان سو گسیل داشت و می نویسند هنگام حرکت آنان که شد آن حضرت بیامد و عمامه ای بر سر عبد الرحمن بست و سفارشهایی بدو کرد و از آن جمله فرمود:«از پنج چیز دوری کنید پیش از آنکه به کیفر و عقوبت آن دچار شوید:۱.کم فروشی،زیرا هیچ قومی چنین نکردند جز آنکه خدای تعالی آنها را به قحطی و خشکسالی گرفتار کرد،۲.پیمان شکنی،که هیچ قومی پیمان شکنی نکردند جز آنکه خداوند دشمن را بر آنها مسلط کرد،۳.منع زکات،که هیچ قومی از دادن زکات خودداری نکردند جز آنکه خداوند باران را از ایشان قطع کرد بدانسان که اگر به خاطر چهار پایان نبود آب آشامیدنی هم نداشتند،۴.زنا و فحشا،که در میان هیچ قومی شیوع نیافت جز آنکه خداوند طاعون را بر آنها مسلط گردانید و ۵.حکم وداوری به غیر از داوری قرآن و کتاب خدا که هر قومی چنین کردند،خدای تعالی به پراکندگی و اختلاف دچارشان کرد و آنها به جان یکدیگر افتادند.»۶.سریه کزر بن جابر بود که حضرت او را به تعقیب سارقین فرستاد و جریان از این قرار بود که چند تن از قبیله بجیله به مدینه آمده و مسلمان شدند و چند روز در مدینه ماندند اما چون هوای آنجا با مزاج آنان سازگار نبود بیمار شدند،رسول خدا بدانها فرمود:خوب است شما به«ذی جدر»پیش شتران شیرده ما بروید و از شیر آنها برای رفع این بیماری و بهبودی خود استفاده کنید و آنان پذیرفته بدانجا رفتند و چون چند روز در آنجا ماندند و بهبودی کامل یافتند از دین اسلام دست کشیده و مرتد گشتند و آن

گاه شتربان پیغمبر را سر بریدند و مقداری از خارهای بیابان نیز در چشمانش فرو کرده و شتران را برداشته و گریختند.رسول خدا(ص)که از ماجرا مطلع شد کرز بن جابر را با بیست سوار به تعقیب آنها فرستاد و کرز با سرعت خود را بدانها رسانده و دستگیرشان ساخت و به مدینه آورد و به دستور پیغمبر دست و پایشان را بریده و به قتل رساندند.این بود قسمتی از سرایای آن حضرت در سال پنجم که البته همان طور که اشاره شد برخی از آنها را بعضی از مورخین در حوادث سال ششم ضبط کرده اند و سرایای دیگر هم نظیر همینهاست و نقل آنها چندان لزومی نداشت.

غزوه ذی قرد

سبب این غزوه آن شد که عیینه بن حصن فزاری با عده ای از سواران قبیله غطفان که در زمره دشمنان اسلام بودند،شبانه به اطراف مدینه حمله بردند و در جایی به نام«غابه»به ساربانی که شتران شیرده پیغمبر و مردم مدینه را می چرانید و از قبیله غفار بود برخورد کرده و آن مرد غفاری را کشته و زنش را نیز اسیر نموده و شتران را نیز بردند.نخستین کسی که از این ماجرا مطلع شد مردی بود به نام سلمه بن اکوع که در آن روز به سوی«غابه»می رفت و در«ثنیه الوداع»که گردنه ای بود شتران را دید و ازماجرا آگاه گردید و از این رو به عجله خود را به بلندی«سلع»که کوهی در کنار شهر مدینه بود رسانید و با فریاد«و اصباحاه»مردم را از جریان غارتی که انجام گرفته بود مطلع ساخت و سپس خود او به سرعت به تعقیب دشمن رفت و چون به آنها رسید تیری به سوی آنها

پرتـاب کرد.عیینه و همراهـان به سوی او حمله ور شـده و او فرار کرد و چون باز گشـتند دوبـاره آنهـا را تعقیب کرده شـروع به تیرانـدازی نمود و چون بـاز می گشـتند او نیز فرار می کرد.این حالت جنگ و گریزی آنها را مشـغول ساخته و از سـرعت آنها کاست تا مسـلمانان به آنها رسـیدند.از این سو وقتی صـدای سـلمه بن اکوع در مـدینه طنین انـداز شد گروهی از جنگجویان و سوارکاران بر اسـبهای خود سوار شده برای کسب تکلیف به در خانه رسول خدا(ص)آمدند،پیغمبر خدا سـعد بن زید انصاری را بر آنها امیر و فرمانده کرده به آنان فرمود:شـما از جلو به تعقیب دشـمن بروید تا من از دنبال بیایم.سواران خود را بسرعت به غارتگران رسانده و یکی از آنان که زودتر از دیگران خود را به آنها رسانده بود به نام محرز بن نضـله به دست آنها کشته شد و به دنبـال او مسـلمانان دیگر رسـیدند و با حمله ای که به دنباله غارتگران کردنـد توانسـتند دو تن از آنها را به قتل رسانـده و مقـداری از شـتران را نیز از آنهـا پس بگیرنـد ولی بقیـه را که عیینه و همراهـانش از جلـو برده بودنـد به دست نیاوردنـد.رسول خـدا(ص)نیز به دنبال آنها تا کوه«ذی قرد» که دو روز تا مـدینه فاصـله داشت،و حـدود دوازده فرسخ راه بود پیش رفت ولی به غارتگران نرسیده همانجا توقف کرد و پس از یک شبانه روز توقف در آنجا به مدینه بازگشت. [۲۶۳] .

نماز استسقا و طلب باران

در کتـاب المنتقی در حـوادث سـال پنجـم می نویسـد در ایـن سـال مردم مـدینه بـه خشــکسالی دچـار شدنـد و بـه نزد رسـول خدا(ص)آمده و گفتند:ای پیغمبر خدا!باران قطع شده و

درختان خشک گردیده و علوفه تمام گشته و چهار پایان و مواشی به هلاکت رسیده اند،از خدای خود بخواه تا برای ما بارانی بفرستد!رسول خدا بدانها فرمود:فلان روز که شد بیایید تا برای این کار بیرون برویم و همراه خود مقداری صدقه هم بیاورید.چون روز موعود فرا رسید پیغمبر آمد و مردم نیز بیرون آمدند و همگی با حال آرامش و وقار به سوی بیابان حرکت کردند و در جایی به نماز ایستادند و چون نماز به پایان رسید رسول خدا(ص)برخاسته و عبای خود را وارونه کرد و رو به مردم ایستاده دستها را به سوی آسمان بلند کرد،آن گاه این دعا را خواند:«اللهم اسقنا و أغثنا،غیثا مغیثا،و حیا ربیعا،و جدا طبقا معذقا عاما هنیئا مریئا...»تا به آخر دعای مفصلی که از آن حضرت نقل شده است.راوی حدیث که انس بن مالک است گوید:ما هنوز از جای بر نخاسته بودیم که تکه های ابر ظاهر شد و تدریجا همه آسمان را ابر گرفت و باران شروع شد و یکسره تا هفت شبانه روز پیوسته باران آمد تا حدی که مردم به نزد آن حضرت آمده و گفتند:ای رسول خدا زمینها را یکسره آب گرفته و خانه ها ویران گشته و راهها بسته شد از خدا بخواه تا باران را از ما بگرداند.پیغمبر که در آن وقت بالای منبر بود از گفتار آنها که حکایت از زود رنجی انسان در کارها می کرد خندید و سپس دستها را به آسمان بلند کرده گفت:«حوالینا و لا-علینا،اللهم علی رؤس الظراب و منابت الشجر و بطون الاودیه و ظهور الاکام».(پروردگارا بر اطراف ما ببار نه بر ما،خدایا بر بالای تپه ها و پای

درختـان و شـکم دره ها و پشت کوهها!)ناگهان ابرهایی که بالای سـر شـهر بود از هم باز شـد وماننـد حلقه و سپری دایره وار شهر را در بر گرفت که به اطراف می بارید و در شهر مدینه قطره ای نمی بارید.

سال ششم هجرت

غزوه بنی المصطلق

بنی المصطلق نام قبیله ای بود که در بیابانهای حجاز سکونت داشتند و مانند سایر قبایل عرب از راه دامداری،زراعت و تجارت روزگار می گذرانیدند.این قبیله در جنگ احد جزء همدستان قریش بودند و آنها را یاری کردند،مطابق مشهور در شعبان سال ششـم هجرت به پیغمبر اسـلام خبر رسـید که رئیس این قـبیله حـارث بن ابی ضـرار لشکر و سـاز و برگ جنگی تهیه کرده و تصـمیم دارد بزودی به مدینه حمله کند.پیغمبر اسـلام با شنیدن این خبر دستور بسیج لشکر را داده و ابو ذر غفاری را در مدینه منصوب فرمود و خود با سـربازان اسـلام حرکت کردند.و در جایی به نام«مریسـیع»به دشـمن برخورد کرده و حمله از دو طرف شروع شد.بنی المصـطلق پس از اینکه ده تن کشـته دادند،تاب مقاومت نیاورده فرار کردند و اموال آنان که دو هزار شتر و پنج هزار گوسفند بود بهره مسلمانان گردید و زنان و کودکانشان نیز به دست آنان اسیر گشتند.چنانکه پیش از این در چند صفحه قبل تذکر دادیم رسول خدا(ص)برای اینکه از یک راه عاقلانه و صـحیح اسـتفاده کند تا هم اسـیران و زنان را مسـلمانان بدون گرفتن فدیه آزاد کنند و هم عقده ای در دل این قبیله سرشناس و معروف،از اسلام و مسلمین پیدا نشود و بالاتر آنکه قلب آنها را نیز برای قبول اسلام نرم کرده ارتباطی با آنها برقرار سازد،با جویریه دختر حارث بن ابی

ضرار کـه در میـان اسـیران بـود ازدواج کردو چنـانکه پیش از ایـن شـرح دادیـم بـه هر دو منظـور هم رسـید و توفیـق یـافت.در بـاز گشت...گروهی از مورخین گفته انـد که در هنگـام مراجعت از این جنـگ دو حـادثه نـاگوار پیش آمـد که یکی را پیغمبر اسـلام بـا تـدبیر و مهـارتی خـاص بخوبی حـل نمود و دیگری را وحی الهی حـل کرد و انـدوه آن را از دل پیغمبر و مسـلمانان برطرف سـاخت.نخستین حـادثه،برخورد یکی از مهـاجر بـا یـک نفر از انصـار و زدوخوردی که میان آن دو اتفاق افتاد بود که داشت به دو دسـتگی و اختلاـف عمیقی منجر می شد.داسـتان مزبور از اینجا آغاز شـد که یکی از مهاجرین به نام جهجاه برای آوردن آب بر سـر چـاهی رفت و هنگـام برداشـتن آب دلـو او به دلو مردی از انصـار به نـام سـنان بن وبر گیر کرد و در نـتیجه نزاعشـان در گرفت و جهجـاه سـیلی محکمی به گوش سـنان زد و سـنان نیز انصـار را به یاری طلبیـد و جهجاه هم از مهاجرین استمداد کرد و چیزی نمانـده بود که مهـاجر و انصـار در آن بیابـان به جـان یکـدیگر بریزنـد و جنـگ خونینی برپا شود که با میـانجیگری برخی از اصـحاب برطرف شد.عبـد الله بن ابی که بـا گروهی از منافقـان مـدینه به امیـد غنیمت و پیـدا کردن مالی همراه مسـلمانان آمـده بودنـد،وقتی سـروصدا را شـنید پرسـید:چه خبر است؟و چون ماجرا را برای او گفتند با ناراحتی و خشـم گفت:این بـدبختی است که شـما خودتان به سـر خود آوردید،اینان را به خانه ها و شـهر و دیار خود آوردید و اموال و دارایی خود را بی ریا در

اختیارشان گذاردید،خود را سپر آنها ساختید و جان خود را فدای ایشان کردید!و به دنبال این سخنان جمله زیر را که خدای تعالی در قرآن از او نقل کرده گفت:«لئن رجعنا الی المدینه لیخرجن الاعز منها الاذل...»! [۲۶۴] .(اگر به مدینه بازگشتیم آن کس که عزیزتر است خوارترین و ذلیل ترین افراد را بیرون خواهد کرد)و مقصودش از«عزیزترین افراد»خودش بود،و از«خوارترین افراد»رسول خدا و مسلمانان را منظور داشت.زید بن ارقم یکی از جوانان انصار که این سخن را شنید پیش رسول خدا آمده و آنچه را از عبد الله شنیده بود برای آن حضرت نقل کرد.پیغمبر بدو فرمود:ای پسر شاید اشتباه کرده ای؟گفت:نه فرمود:شاید بر او تندی کرده ای؟گفت:نه به خدا سوگند.در این وقت رسول خدا(ص)در زیر درختی نشسته بود و جمعی از اصحاب نیز اطراف او بودند و هنگام ظهر بود،پیغمبر که این سخنان را از زید شنید دستور حرکت داد و بی درنگ خود بر مرکب سوار شده دیگران نیز حرکت کردند.در این وقت سعد بن عباده و به قولی اسید بن حضیر که هر دو از سرکردگان انصار بودند به نزد آن حضرت آمده عرض کرد:ای رسول خدا رسم شما نبوده که هیچ گاه در چنین وقتی حرکت کنید آیا اتفاقی افتاده؟فرمود:مگر نمی دانی صاحب شما چه گفته است؟عرض کرد:ما جز شما صاحبی نداریم!فرمود:عبد الله بن ابی.پرسید:مگر چه گفته است؟فرمود:گفته است:اگر به مدینه بازگردیم عزیزترین افراد ذلیلترین را از شهر بیرون می کند!عرض کرد:عزیزترین افراد شما هستی و خوارترین اوست و اگر بخواهی می توانی او را از شهر بیرون کنی!و سخن خود را ادامه داده گفت:ای رسول خدا با او مدارا کنید،زیرا هنگامی که شما به مدینه آمدید

مردم می خواستند او را به ریاست خود انتخاب کنند و با ورود شما برنامه ریاست او به هم خورده و خیال می کند شما باعث این کار شده ای!پیغمبر خدا همچنان به راه خویش ادامه داد و مسلمانان نیز حرکت کردند و آن روز را تا به شب و شب را نیز یکسره تا به صبح راه رفتند و فردا نیز تا هنگام چاشت به راه خود ادامه دادند،چنانکه وقتی نزدیک ظهر در جایی فرود آمدند همه سپاه از خستگی به خواب عمیقی فرو رفتند و رسول خدا با این تدبیر جریان روز گذشته را از یاد آنها برد و خشم و کینه ای را که در اثر برخورد میان مهاجر و انصار شعله ور شده بود خاموش کرد و نقشه منافقان را به هم زد،و پس از ساعتها که از خواب برخاستند آثار خشم و کینه از دلها بیرون رفته بود.عبد الله بن ابی که از جریان مطلع شد به نزد رسول خدا آمده و زبان به عذر خواهی گشود و قسم خورد که من چنین حرفی نزده ام،و زید بن ارقم به شما دروغ گفته است.برخی از انصار نیز که حضور داشتند به طرفداری او سخنانی گفته و اظهار داشتند زید بن ارقم جوان نورسی است و حتما اشتباه شنیده و عبد الله چنین سخنی نگفته است و جریان بدین ترتیب خاتمه پیدا کرد،ولی به دنبال آن سوره منافقین بر پیغمبر نازل شد و گفتار زید بن ارقم را خدای تعالی تصدیق کرده و عبد الله بن ابی رسوا گردید.عمر بن خطاب به پیغمبر پیشنهاد کرد خوب است کسی را بفرستید تا عبد الله را بکشد ولی پیغمبر با

پیشنهاد او مخالفت کرده و او را ساکت نمود.این ماجرا سبب شد تا انصار مدینه از عبد الله تنفر پیدا کنند و از قدر و منزلت او کاسته شود،تا آنجا که پسر عبد الله بن ابی که نام او نیز عبد الله و از مسلمانان پاك سرشت بود به نزد رسول خدا(ص)آمده عرض کرد:شنیده ام قصد کشتن پدر مرا دارید اگر براستی چنین تصمیمی دارید این کار را به خود من واگذار کنید تا من سر او را برای شما بیاورم،زیرا می ترسم اگر شخص دیگری این کار را انجام دهد من نتوانم قاتل پدرم را ببینم و در نتیجه او را بکشم و مستحق آتش دوزخ گردم!پیغمبر بدو فرمود:نه ما چنین قصدی نداریم و تا وقتی که عبد الله زنده است ما با وی همانند یك دوست رفتار می کنیم!و همین عفو و اغماض پیغمبر وسیله دیگری برای تنفر مردم از عبد الله گردید و سبب شد تا مورد ملامت و سرزنش مردم قرار گیرد،تا به حدی که چون به دروازه مدینه رسیدند همین پسرش عبد الله پیش آمد و سر راه پدر را گرفته گفت:به خدا سوگند تا پیغمبر اجازه ندهد نمی گذارم داخل شهر شوی و امروز خواهی دانست عزیزترین مردم کیست و خوارترین افراد کدام است!عبد الله بن ابی که چنان دید کسی را نزد رسول خدا فرستاده شکایت فرزند خود را به آن حضرت کرد،و پیغمبر اسلام(ص)برای فرزند او پیغام داد که مانع او نشود و بدین ترتیب عبد الله به مدینه در آمد.

داستان افک به روایت عایشه

مورخین و راویان اهل سنت عموما در مراجعت از جنگ بنی المصطلق داستان افك و نزول آیه افك را از عایشه

با مختصر اختلافی از عروه بن زبیر،سعید بن مسیب و علقمه بن وقاص،و عبید الله بن عتبه و برخی دیگر نقل کرده اند و همه سندها به عایشه منتهی می شود که او خود داستان را نقل کرده است.ما در آغاز قسمتهایی از آن را از روی نقل ابن هشام که از ابن اسحاق و او به چند واسطه از عایشه روایت کرده نقل می کنیم و سپس نظر خود را در زیر ذکر خواهیم کرد.عایشه گوید:هرگاه رسول خدا(ص)می خواست سفر کند میان زنان خود قرعه می زد و هر کدام قرعه به نامش اصابت می کرد او را همراه می برد.در غزوه«بنی مصطلق»نیز میان زنان خود قرعه زد و قرعه به نام من اصابت کرد و مرا با خود همراه برد.در سفرهای رسول خدا قرار بر این بود که هر گاه شتر برای سواری زنی که همراه بود آماده می شد،زن در میان کجاوه می نشست،آن گاه مردانی می آمدند و پایین کجاوه را می گرفتند و آن را بلند می کردند و بر پشت شتر می نهادند و ریسمانهای آن را محکم می کردند،سپس مهار شتر را می گرفتند و به راه می افتادند.در مراجعت از غزوه«بنی مصطلق»هنگامی که رسول خدا نزدیک مدینه رسید،در منزلی فرود آمد،و پاسی از شب را در آن منزل گذراند،سپس بانگ رحیل داده شد و مردم به راه افتادند.عایشه گوید:برای حاجتی بیرون رفته بودم،و در گردنم گردنبندی از دانه های قیمتی«ظفار» [۲۶۵] بود،و بی آنکه توجه کنم،گردنبندم گسیخته بود و چون به اردوگاه رسیدم به فکر آن افتادم و آن را نیافتم،و مردم هم آغاز به رفتن کرده بودند.پس درپی گردنبند به همانجا که رفته بودم بازگشتم و پس از جستجو آن را یافتم.در این

میان مردانی که شترم را نگهداری می کردند آمده بودند و به گمان اینکه در کجاوه نشسته ام آن را بالای شتر بسته و به راه افتاده بودند،و من هنگامی به اردوگاه بازگشتم که مردم همه رفته بودند و احدی باقی نمانده بود،پس خود را به چادر خود پیچیدم و در همانجا دراز کشیدم و یقین داشتم که وقتی مرا ندیدند در جستجوی من برخواهند گشت.عایشه می گوید:به خدا قسم،در همان حالی که دراز کشیده بودم صفوان بن معطل سلمی که برای کاری از همراهی با لشکر باز مانده بود،بر من گذر کرد.چون مرا دید،بالای سر من ایستاد و(چون پیش از نزول آیه حجاب مرا دیده بود)مرا شناخت و گفت:إنا لله و انا الیه راجعون [۲۶۶] ،همسر رسول خداست که تنها مانده است.سپس گفت:خدای تو را رحمت کند،چرا عقب مانده ای؟اما من به وی پاسخ ندادم.سپس شتری را نزدیک آورد و گفت:سوار شو و خود دورتر ایستاد.سوار شدم و آن گاه صفوان نزدیک آمد و مهار شتر را گرفت و با شتاب در جستجوی اردو به راه افتاد،اما سوگند به خدا که نه ما به مردم رسیدیم و نه آنها از نبودنم در کجاوه با خبر شدند،تا بامداد فردا که اردو در منزل دیگر پیاده شدند و ما هم به همان وضعی که داشتیم رسیدیم.دروغگویان زبان به بهتان گشودند و گفتند،آنچه گفتند و اردوی اسلام متشنج شد.اما من به خدا قسم بی خبر بودم.سپس به مدینه رسیدم و چیزی نگذشت که سخت بیمار شدم،و با آنکه رسول خدا،پدر و مادرم از بهتانی که نسبت به من گفته بودند به من چیزی نمی گفتند،اما می فهمیدم که رسول خدا نسبت به من

لطف و محبت سابق را نـدارد و مانند گذشـته که هرگاه بیمار می شدم،بسـیار تفقد و دلجویی می کرد،در این بیماری لطف و عنایتی نشان نداد و هرگاه نزد من می آید،از مادرم که مشـغول پرسـتاری من بود می پرسـید که بیمار شما چطور است؟و بیش از این احوال پرسـی نمی کرد.تـا آنجا که روزی گفتم:ای رسول خـدا کاش مرا اذن می دادی که به خانه مادرم می رفتم،و مرا همانجـا پرسـتاری می کرد.فرمود:مـانعی نـدارد.پس به خانه مادر رفتم،و از آنچه مردم گفته بودنـد بکلی بی خبر بودم،تا اینکه پس از متجاوز از بیست روز بهبود یافتم و شبی با ام مسـطح دختر أبی رهم بن مطلب بن عبد مناف(که مادرش دختر صـخر بن عامر،خاله أبی بکر بود)برای حاجتی بیرون رفتم و در بین راه پای او به چادرش گیر کرد و به زمین خورد و گفت:خدا مسـطح را بـدبخت کنـد.گفتم:به خدا قسم به مردی از مهاجرین که در بدر حضور داشـته است بد گفتی.گفت:ای دختر«أبی بکر»مگر خـبر نـداری؟گفتـم:چـه خـبر؟پس قصـه بهتـانی را کـه دربـاره مـن گفتـه بودنـد بـه مـن گفت:گفتم:راسـتی چنین حرفی بـوده است؟گفت:آری به خدا قسم که چنین گفته اند.عایشه می گوید:به خدا قسم،دیگر نتوانسـتم به دنبال کاری که داشـتم بروم و همچنان بازگشتم و چنان می گریستم که می پنداشتم گریه جگرم را خواهد شکافت.پس به مادرم گفتم:خدا ترا بیامرزد،مردم چنین سـخنانی می گوینـد،و توبه من هیـچ نمی گویی؟گفت:دختر جان،اهمیت مده،به خدا قسم که اتفاق می افتد زنی زیبا در خـانه مردی باشـد که آن مرد او را دوست می دارد و اگر هووهـایی هم داشـته باشـد آنهـا و دیگران دربـاره وی چیزهایی می گویند.وی گوید:در اثر همین قضیه میان أسید بن حضیر أوسی و سعد بن عباده خزرجی نزاعی

در گرفت و نزدیک بود فتنه ای میان أوس و خزرج پدید آید.عایشه می گوید:رسول خدا نزد من آمد،علی بن أبی طالب و أسامه بن زید را خواست و در این باب با آن دو مشورت کرد.أسامه درباره من سخن به نیکی راند و گفت:ای رسول خدا از همسرت نه ما و نه تو جز نیکی ندیده ایم و آنچه مردم می گویند دروغ و یاوه است.اما علی(ع)گفت:ای رسول خدا زن بسیار است و شما هم می توانی زنی دیگر بگیری تا آنجا که می گوید رسول خدا گفت:ای عایشه تو را بشارت باد که خدا بی گناهی تو را نازل کرد،گفتم:خدا را شکر.پس رسول خدا بیرون رفت،و برای مردم خطبه خواند،و آیات نازل شده [۲۶۷] را بر آنان تلاوت فرمود،و سپس دستور داد تا مسطح بن أثاثه،حسان بن ثابت،حمنه دخترجحش (خواهر زینب)را که صریحا بهتان زده بودند،حد زدند.به روایت ابن اسحاق:بعدها معلوم شد که صفوان بن معطل سلمی مردی ندارد و نمی تواند با زنان آمیزش کند.او در یکی از غزوات اسلامی به شهادت رسید.نوشته اند که صفوان بن معطل هنگامی که از گفتار بهتان آمیز حسان بن ثابت و دیگران با خبر شد،روزی سر راه بر حسان گرفت و شمشیری بر وی فرود آورد و او را مجروح ساخت،و رسول خدا از حسان خواست تا از صفوان صرف نظر کند و در مقابل،نخلستانی به او داد و نیز کنیزی مصری به نام سیرین که عبد الرحمان بن حسان از وی تولد یافت.حسان بن ثابت را در پشیمانی و معذرت خواهی از آنچه در این پیشامد گفته بود،اشعاری است که ابن اسحاق آنها را نقل می کند.درباره حدی که بر حسان،مسطح و حمنه جاری

شده،نیز اشعاری گفته اند. [۲۶۸] .و این بود خلاصه داستان طبق روایات اهل سنت که در بیش از پانزده حدیث نقل شده و سند همه آنها نیز به خود عایشه می رسد.ولی بر طبق روایات دیگری که در کتابهای حدیثی شیعه وارد شده آیه إفک درباره کسانی نازل شد که به ماریه قبطیه تهمت زده و با کمال بی شرمی گفتند ابراهیم فرزند رسول خدا نیست و فرزند جریح قبطی است و جریح نام غلامی بوده که همان مقوقس حاکم مصر که ماریه را برای رسول خدا فرستاد(به شرحی که پس از این خواهیم گفت)آن غلام را نیز به همراه او برای رسول خدا فرستاد و چون آن غلام همزبان ماریه بوده و بلکه طبق پاره ای از روایات،بستگی نزدیکی با ماریه داشته نزد وی رفت و آمد می کرد.و در بسیاری از روایات نام کسی که این تهمت را زده نیز ذکر کرده اند که برای اطلاع بیشتر می توانید به پاورقی بحار الانوار [۲۶۹] مراجعه نمایید و روایات را نیز مطالعه کنید.به نظر ما نیز روایات محدثین شیعه معتبرتر و از جهاتی صحیحتر است که در زیر به برخی از آنها اشاره می شود و تحقیق بیشتر را در این باب به کتابهای تفسیری و حدیثی حواله می دهیم:۱.سوره نور که آیه افک در آن سوره است.در سال نهم هجرت نازل شد چنانکه آیات صدر این سوره نیز بدان گواهی دهد و در همان سال نیز ابراهیم فرزند رسول خدا(ص)از دنیا رفته و تهمت زننده نیز در همان سال این گفتار ناهنجار را به خیال خود برای تسلیت رسول خدا بر زبان جاری کرده...ولی جنگ«بنی المصطلق»همان گونه که شنیدید در سال ششم اتفاق

افتاده است!۲.در این روایات آمده که صفوان بن معطل مردی نداشته،در صورتی که ابن حجر در شرح حال او می نویسد او زن داشت و همسرش را کتک زد و آن زن شکایت صفوان را به نزد رسول خدا برد...۳.و نیز در این روایات آمده بود که رسول خدا برای راضی کردن حسان بن ثابت کنیزی به نام سیرین بدو داد...در صورتی که سیرین نام کنیزی است که همان مقوقس در سال هفتم یا هشتم او را برای رسول خدا فرستاد چنانکه ارباب تراجم نوشته اند...۴.از اینها گذشته خود این مطلب که نگهبانان هودج عایشه هنگام بستن آن بر شتر نفهمند که عایشه در آن نیست بسیار بعید به نظر می رسد و پذیرفتن آن مشکل است...گذشته از اینکه بردن عایشه در این سفر نیز بعیدتر از خود آن مطلب است...۵.این مطلب نیز که در صدر این حدیث آمده بود که رسول خدا در هر سفری که می رفت یکی از زنان خود را با قید قرعه به همراه خود می برد...مورد بحث و تحلیل و قابل خدشه است،و ظاهرا این مطلب از غیر عایشه و در حدیث دیگری نقل نشده،و به گفته مؤلف کتاب سیره النبی (ص)بعید نیست که این گفتار نیز ساخته و پرداخته دشمنان اسلام و دشمنان پیامبر گرامی آن بوده که پیوسته سعی می کردند تا رسول خدا(ص)را مردی شهوتران و زن دوست معرفی کنند تا آنجا که بگویند:در جنگها نیز که مردان مسلمان در فکر جانبازی و شهادت در راه اسلام و مکتب بودند،آن حضرت از زنان و لذت بردن از آنها بی نیاز نبوده و خودداری نمی کرده...گذشته از اینکه همان گونه که گفته شد:سند روایات افک

طبق نقل مورخین و راویان اهل سنت،همه جا به خود عایشه می رسد که این هم مسئله انگیز و خدشه سازاست.و خدشه های دیگری نیز وجود دارد و در این مختصر که منظور ما از تدوین آن نقل متن تاریخ است نگنجد و برای اطلاع بیشتر می توانید به همان پاورقی بحار الانوار و سیره المصطفی (صص ۴۸۸ به بعد)مراجعه نمایید،و اشکالات این داستان را بر طبق نقل عایشه و روایات اهل سنت از زیر نظر بگذرانید...

صلح حدیبیه و بیعت رضوان

در ماه ذی قعده سال ششم بود که رسول خدا(ص)در خواب دید با یارانش به مکه رفته و به طواف خانه خدا و انجام مناسک عمره موفق گشته اند.پیغمبر این خواب را برای اصحاب نقل کرده و وعده آن را به آنها داد و به دنبال آن از مسلمانان و قبایل اطراف مدینه دعوت کرد با او برای انجام عمره به سوی مکه حرکت کنند.قبایل مزبور بجز عده معدودی دعوت آن حضرت را نپذیرفتند و تنها همان مهاجر و انصار مدینه بودند که اکثرا آماده حرکت شدند و به همراه آن حضرت از مدینه بیرون رفتند.همراهان آن حضرت را در این سفر برخی هفتصد نفر و برخی یک هزار و چهارصد نفر نوشته اند.پیغمبر اسلام مقداری که از مدینه بیرون رفت و به«ذی الحلیفه» که اکنون به نام مسجدی که در آنجا بنا شده به«مسجد شجره»معروف است رسید جامه احرام پوشید و هفتاد شتر نیز که همراه برداشته بود نشانه قربانی بر آنها زد و از جلو براند تا به افرادی که خبر حرکت او را به قریش می رسانند بفهماند که به قصد جنگ بیرون نیامده بلکه منظور او تنها انجام عمره و طواف

خانه خداست.پیغمبر اسلام و همراهان همچنان«لبیک»گویان تا«عسفان»که نام جایی است در دو منزلی مکه پیش راندند و در آنجا به مردی بشیر نام که از قبیله خزاعه بود برخورد و اوضاع را از او جویا شد و بشیر در پاسخ آن حضرت عرض کرد:قریش که از حرکت شما مطلع شده اند برای جلوگیری از شما همگی از شهر خارج شده و زن و بچه های خود را همراه آورده اند و سوگند یاد کرده اند تا نگذارند به هیچ قیمتی شما داخل مکه شوید و خالد بن ولید را با دویست نفر از جلو فرستاده تا خود نیز به دنبال او برسند و خالد با همراهان تا«کراع الغمیم» [۲۷۰] آمده اند.پیغمبر فرمود:وای بر قریش که هستی خود را در این کینه توزیها از دست داده اند چه می شد که اینها از همان آغاز مرا با سایر قبایل عرب وا می گذاردند تا اگر آنها بر من پیروز می شدند مقصودشان حاصل می شد،و اگر من بر آنها غالب می شدم قریش اسلام را می پذیرفتند اگر این کار را هم نمی کردند با نیرو و قوه با من می جنگیدند،اینها چه می پندارند؟به خدا سوگند من در راه این دینی که خدا مرا بدان مبعوث فرموده آن قدر می جنگم تا خدا آن را پیروز گرداند یا جان خود را بر سر این کار گذارده و کشته شوم!به دنبال آن،رو به همراهان کرده فرمود:کیست تا ما را از راهی ببرد که با قریش برخورد نکنیم؟مردی از قبیله اسلم که راههای حجاز را خوب می دانست پیش آمده و انجام این کار را بر عهده گرفت سپس جلو افتاده و مهار شتر پیغمبر را به دست گرفت و از میان دره ها و سنکلاخهای

سخت آنها را عبور داده و پس از اینکه راههای دشوار و سختی را پشت سر گذاردند به فضای باز و وسیعی رسیدند و همچنان تا«حدیبیه»که نام دهی است در نزدیکی مکه و فاصله آن تا مکه یک منزل راه بود پیش رفتند.در آنجا به گفته ابن اسحاق ناگهان شتر از رفتن ایستاد و دیگر پیش نرفت.پیغمبر دانست که در این کار سری است و از این رو وقتی اصحاب گفتند:شتر وامانده و نمی تواند راه برود؟فرمود:نه،وانمانده بلکه آن کس که فیل را از رفتن به سوی مکه بازداشت این شتر را هم از حرکت باز داشته است و من امروز هر پیشنهادی قریش بکنند که دایر بر مراعات جنبه خویشاوندی باشد می پذیرم و به دنبال آن دستور داد همراهان پیاده شوند و در آنجا منزل کنند.لشکر اسلام در آن سرزمین فرود آمد اما از نظر بی آبی رنج می بردند و از این رو به رسول خدا (ص)عرض کردند:در این سرزمین آبی یافت نمی شود؟پیغمبر اسلام از تیردان چرمی خود،تیری بیرون آورد و به براء بن عازب داد و فرمود:آن را در ته یکی از این چاهها فرو بر،و او چنان کرد و به دنبال آن آب بسیاری از چاه خارج شد و همگی سیراب شدند.

رفت و آمد فرستادگان قریش و رد و بدل پیامهای صلح

قرشیان که تصمیم گرفته بودند به هر قیمتی شده نگذارند پیغمبر اسلام به آن صورت وارد مکه شود و آن را برای خود خواری و ذلت و ننگ می دانستند و می گفتند:اگر محمد بدین ترتیب به مکه در آید صولت و قدرت ما در نزد عرب شکسته خواهد شد و حرمت ما از میان خواهد رفت،با لشکری انبوه از مکه بیرون آمده بودند

و پیغمبر اسلام نیز همه جا با گفتار و رفتار خود می خواست بفهماند که برای جنگ با قریش بیرون نیامده و جز انجام مراسم عمره و طواف و قربانی منظور دیگری ندارد،از این رو وقتی بدیل بن ورقاء خزاعی،مکرز بن حفص و حلیس بن علقمه رئیس«احابیش» [۲۷۱] و به دنبال همه عروه بن مسعود ثقفی که شخصیت بزرگی بود به نزد رسول خدا(ص)آمدند و با آن حضرت مذاکره کرده و هدف او را از این سفر و آمدن تا پشت دروازه مکه می پرسیدند پاسخ همه را به یک گونه می داد و به طور خلاصه به همه می فرمود:ما برای جنگ نیامده ایم بلکه منظورمان زیارت خانه خدا و انجام عمره است،سپس می خواهیم این شتران را قربانی کرده گوشت آنها را برای شما واگذاریم و باز گردیم!فرستادگان که این سخنان را می شنیدند و وضع مسلمانان را نیز مشاهده می کردند که همگی در حال احرام هستند و اسلحه ای جز یک شمشیر که آن هم در غلاف است همراه نیاورده اند و شتران را نیز که همگی نشانه قربانی داشتند از نزدیک می دیدند خشمناک به سوی قریش باز می گشتند و هر کدام به نوعی آنها را ملامت کرده و به دفاع از مسلمین برخاسته و می گفتند:چرا مانع زیارت زائرین خانه خدا می شوید؟و چرا هر آدم بی نام و نشانی حق دارد به زیارت خانه خدا بیاید ولی زاده عبد المطلب با آن همه عظمت و شرافت خانوادگی و دودمان سادات مکه حق زیارت ندارد؟ما از نزدیک مشاهده کردیم که اینان لباس جنگ نپوشیده و هر کدام دو جامه احرام بیش در تن ندارند،شتران قربانی را که همگی علامت قربانی داشتند و در اثر

طول کشیدن زمان قربانی کرکهای خود را خورده بودند به چشم خود دیدیم!چرا دست از لجاجت و کینه توزی بر نمی دارید؟قریش در محذور سختی گرفتار شده بودند،از طرفی ورود مسلمانان را به مکه که دشمنان سر سخت خود می دانستند و بزرگان و پهلوانان نامی آنها به دست ایشان کشته شده بودند برای خود بزرگترین ننگ و شکست می دانستند و حاضر نبودند به چنین خفت و خواری تن دهند و زبان شماتت عربها را به روی خود باز کنند،از سوی دیگر روی هیچ قانونی حق نداشتند از زایرین خانه خدا هر کس که باشد جلوگیری کنند و او را از انجام مراسم عمره یا حج باز دارند،از این رو در کار خود سخت متحیر بودند.بخصوص که بسختی مورد اعتراض و انتقاد فرستادگان خود نیز قرار گرفته بودند تا آنجا که بیم یک اختلاف داخلی و محلی نیز میان آنها می رفت.حلیس بن علقمه رئیس احابیش وقتی از نزد محمد(ص)بازگشت به قریش گفت:به خدا سوگند اگر جلوی محمد را رها نکنید و مانع زیارت او شوید من با شما قطع رابطه خواهم کرد و احابیش را از دور شما پراکنده خواهم ساخت.و نیز عروه بن مسعود ثقفی که مورد احترام همه قریش بود وقتی از نزد رسول خدا(ص)بازگشت و به چشم خود دیده بود که پیغمبر اسلام چه احترام و عظمتی در نظر مسلمانان دارد تا آنجا که اگر تار مویی از سر و صورت او بر زمین می افتد فورا آن را از زمین برداشته و نگهداری می کنند و یا در وقت وضو نمی گذارند قطره آبی ازوضوی آن حضرت بر زمین بریزد و هر قطره آن را شخصی

از آنهـا برای تـبرک می برد و به سـر و صورت و بـدن خود می مالـد...به قریش گفت:ای گروه قریش من به دربـار پادشاهـان ایران و امـپراتوران روم و سـلاطین حبشـه رفتـه ام و چنیـن احـترامی کـه پیروان محمـد از او می کننـد در هیـچ کـدام یـک از دربارهای آنها ندیده ام و با این ترتیب هرگز او را تسـلیم شـما نخواهند کرد و از دورش پراکنده نخواهند شد،اکنون هر فکری دارید بکنید!و هر تصـمیمی که می خواهید بگیرید!رسول خدا(ص)نیز که مأمور به جنگ نبود،می کوشـید تا کمترین بهانه ای برای جنـگ به دست قریش ندهـد و به هر ترتیبی شـده می خواست خونی ریخته نشود و شمشـیری کشـیده نشود و حرمت ماه محرم شکسـته نگردد،و اگر چنین کـاری هم می شود از طرف قریش شـروع شود تا آنها متهم به نقض حرمت ماه حرام گردند نه مسلمانان.

اسارت مکرز بن حفص به دست مسلمانان

قرشـیان که سـخت در محـذور افتـاده بودنـد مکرز بن حفص را که به شـجاعت و بی بـاکی معروف بود بـا چهـل پنجـاه نفر از سوارکاران ورزیده مأمور کردند تا در اطراف لشـکر مسـلمانان جولانی بزنند و اگر بتوانند کسـی را از ایشان دستگیر ساخته به نزد قریش ببرنــد تـا گروگـانی از مســلمانان در دسـت قریش باشــد و بلکـه از ایـن راه بتواننـد پیشــنهادهای خـود را برایشـان بقبولانند،اما مکرز و همراهان نیز نتوانسـتند کاری انجام دهند و همگی به دست نگهبانان لشـکر اسـلام اسـیر گشته و آنها را به نزد پیغمبر اسـلام بردنـد و رسول خـدا(ص)به همان جهت که مأمور به جنگ نبود دسـتور داد آنها را آزاد کنند و با اینکه آنها پیش از اسارت خود به سوی مسلمانان تیراندازی کرده و آزار زیادی رسانده بودند و حتی

به گفته برخی:یکی از مسلمانان را نیز به نام ابن زنیم به قتل رسانده بودند،به دستور پیغمبر،همگی آزاد شده سالم به سوی قریش بازگشتند.

عذرخواهی عمر از فرمان رسول خدا

در این وقت پیغمبر اسلام(ص)عمر را خواست و بدو فرمود:بیا و به نزد قریش برو و منظور ما را از این سفر برای آنان تشریح کن و پیغام ما را به گوش آنها برسان!عمر که از قریش بر جان خود می ترسید صریحا از انجام این کار عذر خواست و گفت:یا رسول الله از قبیله بنی عدی کسی در مکه نیست تا از من دفاع کند و من از قریش می ترسم و بهتر است برای این کار عثمان را بفرستی که خویشانی در مکه دارد و می توانند از او حمایت کنند. [۲۷۲] .پیغمبر خدا که دید عمر حاضر به انجام این دستور نیست عثمان را مأمور این کار کرد و عثمان به مکه آمد و ابتدا به خانه أبان بن سعید پسر عموی خود رفت و از او خواست تا وی را در پناه خود قرار دهد تا پیام رسول خدا(ص)را به قریش برساند و ابان او را در پناه خود قرار داده و به نزد قریش برد و عثمان پیغام آن حضرت را رسانید.قریش با اکراه سخنان او را گوش دادند و در پاسخ گفتند:ما اجازه نمی دهیم محمد به این شهر در آید و طواف کند ولی خودت که به اینجا آمده ای می توانی برخیزی و طواف کنی؟عثمان گفت:من پیش از پیغمبر این کار را نخواهم کرد و تا او طواف نکند من طواف نمی کنم،و به دنبال آن قرشیان نگذاردند عثمان به نزد پیغمبر باز گردد و او را در مکه محبوس

کردند.

بیعت رضوان

از این سو خبر به مسلمانان رسید که عثمان را کشته اند!و به دنبال این خبر هیجانی در مسلمانان پیدا شد و رسول خدا(ص)نیز که در زیر درختی نشسته بود فرمود:از اینجا بر نخیزم تا تکلیف خود را با قریش معلوم سازم و به دنبال آن از مسلمانان برای دفاع از اسلام بیعت گرفت و چون این بیعت در زیر درختی انجام شد به همین جهت آن را«بیعت شجره»نیز گفته اند.منادی آن حضرت فریاد زد:کسانی که حاضرند تا پای جان در راه دین پایداری کنند و نگریزند بیایند و با پیغمبر خود بیعت کنند،مسلمانان دسته دسته آمدند و با آن حضرت بیعت کردند،تنها یک تن از منافقین مدینه به نام جد بن قیس خود را زیر شکم شتر پنهان کرد تا بیعت نکند و در این پیمان مقدس شرکت نجست.پیغمبر اسلام با این عمل به قرشیان هشدار داد که اگر براستی سر جنگ دارند و بهانه جویی می کنند او نیز متقابلا آماده جنگ خواهد شد و عواقب سیاسی و زیانهای مالی و جانی آن متوجه آنان خواهد شد ولو اینکه در حقیقت همان طور که گفته بود سر جنگ نداشت و مأمور به قتال نبود.و شاید جهت دیگر آن نیز آرام کردن احساسات تند مسلمانان و افرادی که با شنیدن خبر قتل عثمان خونشان به جوش آمده بود و آن نرمشها را از پیغمبر می دیدند بوده است،و الله العالم.آمدن سهیل بن عمرو از طرف قریش و تنظیم قرارداد صلحپس از اینکه کار بیعت پایان یافت خبر دیگری رسید که عثمان زنده است و به قتل نرسیده و در دست مشرکین زندانی شده،و از آن سو سهیل بن عمرو

یکی از سرشناسان و متفکران قریش را دیدند که به عنوان نمایندگی از طرف قریش و مذاکره با رسول خدا می آید.پیغمبر که از دور چشمش به سهیل افتاد فرمود:قریش به فکر صلح افتاده اند که این مرد را فرستاده اند و چنان هم بود زیرا قریش پس از شور و گفتگوی زیاد سهیل بن عمرو را فرستاده بودند تا به نمایندگی از طرف آنها به هر نحو که می تواند پیغمبر اسلام را راضی کند تا در آن سال از انجام عمره و ورود به مکه خودداری کرده سال دیگر این کار را انجام دهد و ضمنا مذاکراتی هم درباره ترک مخاصمه و تکلیف مهاجرینی که از مکه به مدینه می روند و افراد مسلمانی هم که در مکه به سر می برند و موضوعات دیگری که مورد اختلاف بود انجام دهد،و قراردادی در این باره از هردو طرف امضا شود.به خوبی روشن بود که این قرار داد و مصالحه به هر نحو هم که بود از نظر سیاسی در چنین وضعی به نفع مسلمانان تمام می شد زیرا از طرف قریش مسلمانان به رسمیت شناخته شده بودند بدون آنکه خونی ریخته شود و جنگی بر پا گردد،اما از نظر برخی افراد کوته نظر که خود را برای ورود به شهر مکه آماده کرده بودند و مآل اندیش نبودند تحمل این کار ناگوار و دشوار می نمود،و از آن جمله عمر بن خطاب بود که بسختی به این کار پیغمبر اعتراض کرد،چنانکه در ذیل می خوانید.

اعتراض عمر بن خطاب به رسول خدا

مورخین می نویسند هنگامی که مذاکرات مقدماتی برای نوشتن و تنظیم صلحنامه میان رسول خدا (ص)و سهیل بن عمرو انجام شد عمر از جا برخاست و به نزد

ابو بکر دوست صـمیمی خود آمده و با ناراحتی از او پرسـید:مگر این مرد پیغمبر خدا نیست؟ابو بکر گفت:چرا!عمر گفت:مگر ما مسـلمان نیستیم؟ابو بکر گفت:چرا.عمر گفت:مگر اینها مشرک نیستند؟ابو بکر گفت:چرا.عمر گفت:پس با این وضع چرا ما زیر بـار ذلت برویم و خـواری را برای خـود بخریم؟ابـو بکر گفت:هر چه هست مطیع و فرمـانبردار وی بـاش که او رسول خـدا است!امـا عمر قـانع نشـد و به نزد آن حضـرت آمـده و همـان سؤالات را تکرار و چون پرسـید:پس چرا ما بایـد زیر بار ذلت و خـواری برویم؟رسـول خـدا(ص)فرمود:این دیگر امر خـداست و من نیز بنـده و فرمـانبردار اویم و نمی توانم امر او را مخـالفت کنم.عمر گفت:مگر تو نبودی که به مـا وعـده دادی بزودی خـانه خـدا را طواف خواهیم کرد؟فرمود:چرا،من چنین وعـده دادم ولی آیا وقت آن را هم تعیین کردم؟و هیچ گفتم که همین امسال خواهد بود؟عمر گفت:نه.فرمود:پس به تو وعده می دهم که این کار انجام خواهد شد و ما خانه خدا را طواف و زیارت خواهیم کرد.عمر دیگر سـخنی نگفت و رفت. [۲۷۳] .و در بسیاری از تواریخ اهل سنت و دیگران است که عمر بارها می گفت:من آن روز در نبوت پیغمبر شک و تردید کردم.

علی متن قرارداد را می نویسد

پس از این مـذاکرات رسول خدا(ص)علی(ع)را طلبید و به او فرمود:بنویس:«بسم الله الرحمن الرحیم»سـهیل بن عمرو گفت:من ایـن عنـوان را به رسـمیت نمی شـناسم،بایـد همـان عنـوان رسـمی مـا را بنویسـی«بسـمک اللهم»و علی(ع)نیز به دسـتور رسـول خـدا(ص)همـان گونه نوشت.آن گـاه فرمود:بنویس«این است آنچه محمـد رسول الله بـا سـهیل بن عمرو نسـبت به آن موافقت کردند...سهیل گفت:اگر ما تو را به عنوان«رسول الله»می شناختیم که این همه با تو جنگ و

کارزار نمی کردیم،باید این عنوان نیز پاک شود و به جای آن«محمد بن عبد الله»نوشته شود،پیغمبر قبول کرد و چون متوجه شد که برای علی بن ابیطالب دشوار است عنوان«رسول الله»را از دنبال نام پیغمبر پاک کند خود آن حضرت انگشتش را پیش برده و فرمود:یا علی جای آن را به من نشان ده و بگذار من خود این عنوان را پاک کنم و به دنبال آن فرمود:«أکتب فان لک مثلها تعطیها و انت مضطهد».(بنویس که برای تو نیز چنین ماجرای دردناکی پیش خواهد آمد و به ناچار به چنین کاری راضی خواهی شد!) [۲۷۴] .و سپس مواد زیر را نوشت:۱.جنگ و مخاصمه از این تاریخ تا ده سال [۲۷۵] میان طرفین ترک شود و به حالت جنگ پایان داده شود.۲.اگر کسی از قرشیان که تحت قیمومیت و ولایت دیگری است بدون اجازه ولی خود به نزد محمد آمد مسلمانان او را به ولیش باز گردانند ولی از آن سو چنین الزامی نباشد.۳.هر یک از قبایل عرب بخواهند با یکی از دو طرف پیمان بندند در این کار آزاد باشند و از طرف قریش الزام و تهدیدی در این کار انجام نشود.۴.محمد(ص)و پیروانش ملزم می شوند که امسال از رفتن به مکه صرف نظر کرده و به مدینه بازگردند و سال دیگر می توانند برای زیارت خانه خدا و عمره به مکه بیایند مشروط بر آنکه سه روز بیشتر در مکه نمانند و بجز شمشیر که آن هم در غلاف باشد اسلحه دیگری با خود نیاورند.۵.طرفین متعهد شدند راههای تجارتی را برای رفت و آمد همدیگر آزاد بگذارند و مزاحمتی برای یکدیگر فراهم نکنند.۶.تبلیغ اسلام در مکه آزاد باشد

و مسلمانان مکه بتوانند آزادانه مراسم مذهبی خود را انجام دهند و کسی حق سرزنش و آزار آنها را نداشته باشد.قرارداد مزبور نوشته شد و به امضای طرفین رسید و به دنبال آن قبیله خزاعه درعهد و پیمان رسول خدا(ص)در آمدند و قبیله بکر نیز خود را در عهد و پیمان قریش در آوردند و همین قبیله بکر با شبیخونی که به قبیله خزاعه زد مقدمات نقض قرارداد را فراهم ساختند و سبب شدند تا پیغمبر اسلام در سال هشتم با لشکری گران به عنوان دفاع از قبیله خزاعه به سوی مکه حرکت کند و منجر به فتح مکه و حوادث پس از آن گردید به شرحی که ان شاء الله پس از این خواهد آمد.در چهره بسیاری از افراد مسلمان آثار ناراحتی و نارضایتی از این قرارداد مشهود بود،اما دور نمای کار برای آنان روشن نبود و بخوبی موضوعات را ارزیابی نمی کردند و طولی نکشید که بر همگان روشن شد که قرارداد مزبور چه پیروزی بزرگی برای مسلمانان به ارمغان آورد،چنانکه به گفته بسیاری از مفسران سوره فتح و آیات مبارکه«انا فتحنا لک فتحا مبینا...»در همین واقعه نازل گردید و از زهری نقل شده که گفته است:پیروزی و فتحی برای مسلمانان بزرگتر از آن پیروزی نبود،زیرا مسلمانان که تا به آن روز پیوسته در حال جنگ با مشرکین و در فکر تهیه لشکر و اسلحه و تنظیم سپاه و استحکام برج و باروی شهر مدینه در برابر حملات احتمالی مشرکین بودند از آن به بعد با خیالی آسوده به تفکر در دستورهای اسلامی و دفع دشمنان دیگر و بسط و توسعه اسلام به نقاط

دیگر جزیره العرب و بلکه قاره ها و ممالک دیگر افتادنـد،و در جریانات بعدی نیز شواهد این مطلب بخوبی دیده می شود،زیرا عموم مورخین داستان نامه نگاری آن حضرت را به سران و زمامداران جهان و دعوت آنها را به پذیرفتن اسلام و نبوت خود و جریانات پس از آن را در وقایع پس از صلح حدیبیه نوشته و ثبت کرده اند.پیروزی دیگری که از این قرارداد نصیب مسلمانان گردید آن بود که تا به آن روز افراد تازه مسلمانی که در مکه بودند تحت فشار و شکنجه مشرکان قرار داشته و بیشتر به حال تقیه و اختفا در آن شهر زندگی می کردند و جرئت اظهار عقیده و انجام برنامه های دینی خود را نداشتند،ولی از آن پس اسلام در نظر مشرکان به رسمیت شناخته شده بود و آنها می توانستند آزادانه مراسم دینی خود را انجام دهند و بلکه دست به کار تبلیغ دین اسلام در مکه و اطراف آن شهر شدند و به فاصله اندکی افراد بسیاری را به دین اسلام هدایت نمودند. [۲۷۶] .و به هر صورت قرارداد مزبور در میان نارضایتی و چهره های گرفته و درهم جمعی از مسلمانان به امضا رسید و به دنبال آن منادی رسول خدا ندا کرد که چون کار صلح به پایان رسید مسلمانان از احرام بیرون آیند و سرها را تراشیده و تقصیر کنند و قربانی ها را نحر کنند.اما اکثرا در انجام این دستور تعلل کرده و حاضر نبودند تقصیر و نحر کنند تا اینکه پیغمبر گرفته خاطر به خیمه ام سلمه که در آن سفر همراه آن حضرت بود وارد شد و چون ام سلمه علت کدورت خاطر آن حضرت

را سؤال کرد و از ماجرامطلع گردید عرض کرد:ای رسول خدا!شما بیرون بروید و سر خود را تراشیده و نحر کنید،مردم نیز به پیروی از شما این کار را خواهند کرد،و همین طور هم شد که وقتی مردم دیدند پیغمبر اسلام سر خود را تراشیده دیگران نیز سرها را تراشیده و شتران را نحر کردند و سپس به سوی مدینه حرکت نمودند.

داستان ابو بصیر

پس از قرارداد حدیبیه طولی نکشید که یکی از مسلمانان مکه به نام عتبه بن اسید که کنیه اش ابو بصیر بود به مدینه گریخت و پس از چند روز،نامه ای از طرف قریش به پیغمبر رسید که ابو بصیر بدون اجازه مولای خود به شهر شما آمده و طبق قرارداد باید او را به مکه بازگردانید؟و این نامه را به وسیله مردی عامری با غلامی که داشت به مدینه فرستاده بودند.رسول خدا(ص)ابو بصیر را طلبید و به او فرمود:ما با قریش قراردادی بسته ایم که نمی توانیم به آن خیانت کنیم اکنون با این دو نفر به مکه بازگرد تا خدا برای تو و سایر ناتوانان راه گریزی مهیا فرماید و چون ابو بصیر گفت:آیا مرا به سوی مشرکین باز می گردانی که از دین خدا بیرونم کنند؟باز همان پاسخ را از پیغمبر شنید.ابو بصیر به ناچار تسلیم آن دو نفر شد و راه مکه را پیش گرفت اما هنوز چندان از مدینه دور نشده بود که فکری به نظر ابو بصیر رسید تا خود را از چنگال آن دو نفر رها کند و به دنبال آن وقتی در«ذی الحلیفه»پیاده شدند به مرد عامری گفت:شمشیر برنده و تیزی داری؟آن مرد گفت:آری،پرسید:می توانم آن را ببینم؟گفت:آری و چون شمشیر

را از او بگرفت بی مهابا گردن آن مرد عامری را زده و غلام او که چنان دید به سوی مدینه گریخت و خود را به پیغمبر اسلام رسانید و به دنبال او ابو بصیر نیز با همان شمشیر که در دست داشت به مدینه آمد و به پیغمبر عرض کرد:تو طبق قرارداد مرا به فرستادگان قریش سپردی و من نیز به خاطر دفاع از دین خود دست به چنین کاری زدم!رسول خدا(ص)که از دلیری ابو بصیر تعجب کرده بود فرمود:عجب آتش افروزجنگی است این مرد اگر همدستانی داشته باشد!ابو بصیر که می دید طبق قرارداد نمی تواند در مدینه بماند با اشاره مسلمانان و یا به فکر خود از مدینه خارج شد و خود را به ساحل دریا و سر راه کاروان قریش که برای تجارت به شام می رفتند رسانید و در آنجا پنهان شد و هرگاه می توانست دستبردی به آنها می زد و یا کسی از آنها را به قتل می رسانید.کم کم افراد مسلمان دیگری نیز که در مکه بودند و طبق قرارداد حدیبیه نمی توانستند به مدینه و نزد مسلمانان بیایند وقتی از داستان ابو بصیر مطلع شدند خود را به او رسانده و در ساحل دریا منزل گرفتند و تدریجا عدد آنها به هفتاد نفر رسید و خطر بزرگی را برای کاروان قریش فراهم ساختند و در نتیجه راه تجارتی قریش به شام نا امن شد و قریش که متوجه شدند هیچ راهی برای رفع مزاحمت ابو بصیر و یارانش جز توسل به پیغمبر خدا ندارند،ناچار شدند نامه ای به آن حضرت بنویسند و از او بخواهند ابو بصیر و یارانش را به مدینه بطلبد و ماده

مربوط به«استرداد پناهندگان»را از متن قرارداد حذف کند و آنها را در مدینه پیش خود نگاه دارد.بدین ترتیب این ماده قرارداد که به مسلمانان تحمیل شده بود و مسلمانان آن را برای خود ننگی بزرگ می دانستند،به پیروزی و افتخار مبدل شد و به پیشنهاد خود دشمن،از متن قرارداد حذف گردید.

فضیلتی از علی بن ابیطالب

در تواریخ اهل سنت و دانشمندان شیعه با اختلاف اندکی مذکور است که چون قرارداد حدیبیه به امضا رسید سهیل بن عمرو و جمعی از مشرکین به نزد رسول خدا(ص)آمده گفتند: جمعی از بردگان و کوته فکران ما در این مدت پیش تو آمده اند آنها را به ما بازگردان!در اینجا بود که رسول خدا(ص)غضبناک شد بدانسان که چهره اش سرخ گردید و فرمود:«لتنتهن یا قریش او لیبعثن الله علیکم رجلا-امتحن الله قلبه للایمان یضرب رقابکم و انتم خارجون عن الدین».(ای گروه قریش(از این لجاجت)دست بدارید و یا آنکه خداوند مردی که دلش را به ایمان آزموده است بر شما بگمارد تا گردنهای شما را در وقتی که از دین بیرون هستید بزند!)ابو بکر گفت:ای رسول خدا منظورت من هستم؟فرمود:نه،عمر گفت:من هستم؟فرمود:نه،«و لکنه خاصف النعل»بلکه او کسی است که نعلین مرا وصله می زند و در آن وقت علی(ع)مشغول دوختن نعلین پیغمبر بود!

دعوت سران جهان به اسلام

پس از قرارداد حدیبیه چنانکه گفتیم رسول خدا(ص)در فکر تبلیغ اسلام به خارج شبه جزیره و انجام مأموریت و رسالت جهانی خویش افتاد و بدین منظور تصمیم گرفت نامه هایی به سران جهان آن روز و زمامداران کشورهای مختلف آن زمان بنویسد و افرادی را پیش آنها بفرستد و بدین منظور روزی به اصحاب خود فرمود:ای مردم بدانید که خداوند مرا به همه جهانیان مبعوث فرموده و مبادا شما همانند حواریین عیسی در این باره با من مخالفت کنید!و چون اصحاب عرض کردند:چگونه حواریین با عیسی مخالفت کردند؟پاسخ داد:آنان را به دعوت کسانی می فرستاد،پس آنکه راهش نزدیک و کوتاه بود خوشنود و آنها که راهشان دور و دراز بود ناراضی و در انجام مأموریتش کوتاهی

می کردنـد!و بـدین ترتیب آنهـا را آمـاده انجـام مأموریت الهی و جهانی خویش نموده سـپس دسـتور داد مهری از نقره برایش بسازنـد و جمله«محمـد رسول الله»را در آن بکننـد تـا پـای نامه ها را بـدان مهر کنـد،و آن گاه دسـتور داد نامه هایی با عبارات مختلف که مضـمون همه آنهـا نزدیـک به هم بود به سـران جهان بنویسـند که ما برای نمونه یکی ازآن نامه ها را در اینجا نقل کرده و تحقیق بیشتر را برای طالبین به کتابهای مفصلی که در این باره نگاشته شده واگذار می کنیم.

نامه ای که به مقوقس پادشاه مصر نوشت

متن نامه که می گویند هم اکنون در موزه های مصـر و اروپا موجود است این است:«بسم الله الرحمن الرحیم.من محمد بن عبد الله الی المقوقس عظیم القبـط،سـلام علی من اتبع الهـدی،اما بعـد فانی ادعوک بـدعایه الاسـلام،اسـلم تسـلم،یؤتک الله اجرک مرتین،فان تولیت فانما علیک اثم القبط«یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمه سواء بیننا و بینکم أن لا نعبد الا الله و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضـنا بعضا اربابا من دون الله فإن تولوا فقولوا اشـهدوا بأنا مسلمون».محمد رسول الله(به نام خدای بخشاینده و رحیم،از محمد بن عبد الله به سوی مقوقس بزرگ قبطیان،سـلام بر کسانی که پیرو هدایت اند،سـپس من تو را به اسلام دعوت می کنم مسـلمان شو تـا در امـان باشـی و خـدا پاداش تو را دوبار می دهـد،و اگر نپـذیرفتی گناه قبطیان به گردن توست«ای اهل کتاب بیایید کلمه ای را که میان ما و شـماست بپذیرید که جز خدا را نپرستیم و چیزی با او شـریک نکنیم و بعضی از ما بعضی دیگر را غیر خدای یکتا به خدایی نگیرد اگر روی برتافتند بگو شهادت بدهید که ما مسلمانیم.)«محمد

پیامبر خدا»مورخین نوشته اند:این نامه که به مقوقس رسید در صدد تحقیق بر آمد و از فرستاده پیغمبر یعنی حاطب بن ابی بلتعه که نامه را برده بود سؤالاتی درباره اوصاف و خصوصیات آن حضرت نمود و سپس پاسخ نامه را نوشت و با هدایایی برای آن حضرت ارسال داشت که از آن جمله مقداری لباس و چند کنیز و غلام و الاغ و استری بود و برخی گفته اند طبیبی نیز به همراه آنان فرستاد که مسلمانان را مداوا کند و چون آنها را به نزد پیغمبر(ص)آوردند همه را قبول کرد ولی به طبیب فرمود:تاباز گرد چون ما مردمی هستیم که تا گرسنه نشویم غذا نمی خوریم و چون غذا نیز بخوریم سیر غذا نمی خوریم.پیغمبر اکرم به همین مضمون نامه های دیگری به پادشاه ایران که در آن وقت پرویز بود ،امپراتور روم که نامش هرقل بود،نجاشی دوم پادشاه حبشه،حارث بن ابی شمر سلطان غسان ،جیفر و عیاذ پسران جلندی پادشاهان عمان ،ثمامه بن اثال و هوذه بن علی پادشاهان یمامه و دیگران نوشت و هر کدام را به وسیله یکی از اصحاب و یاران خود فرستاد و برخی گفته اند:همه نامه ها را نوشتند و فرستادگان همه در یک روز به سوی مأموریت خود عزیمت کردند و برخی نیز گفته اند:به طور مختلف و پراکنده نامه ها را بردند،و مجموع نامه های آن حضرت را که جمع آوری کرده اند قریب به چهل نامه است که به افراد مختلف و کشورها و قبایل نگاشته و فرستاده است. و به هر صورت برخی چون مقوقس با کمال ادب و احترام پاسخ نوشتند و هدایایی نیز ضمیمه کرده برای پیغمبر اسلام فرستادند و مانند نجاشی پادشاه حبشه،و

برخی چون پرویز و پادشاهان غسان از خواندن نامه خشمناک شده و آن را دریدند و پاسخی هم ندادند و بلکه افرادی را مأمور کردند برای دستگیری و یا تهدید آن حضرت به حجاز بروند ولی بی نتیجه به نزد آنها بازگشتند،به شرحی که در تواریخ مضبوط است.در پایان این فصل بد نیست قضاوتی را که یکی از شخصیتهای جهان معاصر ما درباره نامه های پیغمبر اسلام به سران جهان نموده است بخوانید:نهرو در کتاب خود،نگاهی به تاریخ جهان می نویسد:محمد(ص)از شهر مدینه پیامی برای حکمرانان و پادشاهان جهان فرستاد و آنها را به قبول وجود خدای یگانه و رسول او دعوت کرد،لابد این پادشاهان وحکمرانان حیرت کردند که این مرد گمنام کیست که جرئت کرده است برای آنها دستور صادر کند.از فرستادن همین پیامها می توان تصور کرد که حضرت محمد(ص)چه اعتماد و اطمینان فوق العاده ای به خود و رسالتش داشته است و توانست همین اعتماد و ایمان را در مردم کشورش نیز به وجود آورد و به آنها الهام ببخشد،به طوری که آن مردان توانستند بدون دشواری بر نیمی از جهان معلوم آن زمان مسلط گردند،ایمان و اعتماد به نفس چیز بزرگی است و این ثمرات عالی را به وجود می آورد.

سال هفتم هجرت

جنگ خیبر

ماه ذی حجه بود که رسول خدا(ص)از حدیبیه بازگشت و تا مقداری از ماه محرم در مدینه بود سپس به آن حضرت خبر رسید که یهود خیبر در صدد حمله به مدینه هستند و همین سبب شد تا دستور حرکت به خیبر از طرف پیغمبر صادر شود و از طرفی به گفته برخی از مورخین رسول خدا (ص)پس از اینکه نامه به سران جهان نوشت به

فکر افتاد ممکن است برخی از آنها مانند کسری پادشاه ایران و یا هرقل امپراتور روم در صدد برآیند تا از وجود خطرناکترین دشمنان اسلام یعنی یهودیانی که در حجاز سکونت دارند بر ضد مسلمانان استفاده کرده و آنها را به جنگ با مسلمانان تحریک کنند و دیار یهودیان ساکن حجاز پایگاهی برای دشمنان اسلام گردد،و از این رو پیغمبر اسلام باید هر چه زودتر تصمیم قاطعی برای پاک کردن حجاز از این دشمنان خطرناک که با شکست خوردن همکیشانشان یعنی یهود بنی النضیر،بنی قینقاع و بنی قریظه در مدینه همچون مار زخم خورده ای شده بودند بگیرد،و پیش از اینکه آنها به فکر تهیه لشکر و جنگ و حمله به مدینه بیفتند آنها را سرکوب کند،بخصوص که آنها با قبیله غطفان نیز همپیمان بودند و در وقت بروز جنگ از کمک آنها نیز برخوردار می گشتند.به هر صورت لشکر اسلام از مدینه خارج شد و پرچم جنگ را نیز رسول خدا به دست علی بن ابیطالب (ع)داد و بسرعت راه خیبر را در پیش گرفتند به طوری که نزدیک به دویست کیلومتر راه،مسافت میان مدینه و خیبر را سه روزه طی کرد و برای اینکه میان یهود مزبور و همپیمانانشان از قبیله غطفان جدایی اندازد که قبیله مزبور نتوانند به کمک آنها بیایند در سر آب«رجیع» که در نزدیکی خیبر بود منزل کرد و آنجا را لشکرگاه خود قرار داد.و به گفته ابن هشام قبیله غطفان وقتی از ماجرا با خبر شدند به قصد یاری یهود خیبر حرکت کردند ولی به فکر زن و فرزند و اموال خود که به جای گذاشته بودند افتاده و گفتند:ممکن است

در غیاب ما محمد و لشکریانش به سرزمین ما حمله کرده و آنها را اسیر نموده و اموال ما را به غنیمت ببرند از این رو بازگشتند و به کمک آنها نیامدند و برخی از مورخین نیز عقیده دارند که قبیله غطفان به آنها کمک کردند ولی آنها نیز مانند یهودیان خیبر شکست خورده به دیار خود بازگشتند و ظاهرا قول اول صحیحتر باشد.و به هر صورت رسول خدا(ص)با لشکریان خود از آنجا حرکت کرد و شبانه تا پشت قلعه های خیبر پیش رفت و در آنجا توقف نمود،صبح که شد و یهودیان به عادت همه روزه با بیل و کلنگ از قلعه ها برای زراعت بیرون آمدند لشکریان اسلام را مشاهده کردند که قلعه ها را محاصره کرده و پیاده شده اند،از این رو بسرعت وارد قلعه شده و فریاد زدند:محمد با سپاهیانش!پیغمبر خدا این جریان را به فال نیک گرفت و فرمود:«خیبر خراب شد،ما وقتی بر قومی فرود آییم بدا به حالشان!»!

قلعه های خیبر

قبلا باید دانست که خیبر مرکب از هفت قلعه محکم بود که اطراف آن را مزارع سر سبز و نخلستانها احاطه کرده بود و محل سکونت چند تیره از یهود بوده.نام این قلعه ها به گفته یاقوت حموی به شرح زیر بود:ناعم،قموص،شق،نطاه،سلالم،و طیح و کتیبه.و در برخی از تواریخ دو قلعه دیگر به نام قلعه صعب بن معاذ و قلعه زبیر نیز ذکر شده که معلوم نیست نام دیگری از همین قلعه های هفت گانه است و یا اضافه بر قلعه های مذکور بوده است.یهودیان خیبر که پیش بینی چنین حمله ای را از طرف مسلمانان کرده بودند قبلا تهیه جنگ را دیده و آذوقه و اسلحه کافی برای

چنین روزی در قلعه ها ذخیره کرده بودند،و چون از ورود لشکر اسلام با خبر شدند برای مقابله با آنها به مشورت پرداختند و به دستور سلام بن مشکم که بزرگترین آنها بود اموال و زنان را در قلعه وطیح و سلالم جای دادند و اندوخته های خود را به قلعه ناعم بردند،و مردان جنگجو به قلعه نطاه رفتند و برای جنگی سخت خود را آماده کردند.محاصره قلعه ها شروع شد و هر روز در پای یکی از قلعه ها جنگ می شد و یهودیان بسختی از قلعه ها دفاع می کردند،زیرا بخوبی می دانستند اگر شکست بخورند باید از سراسر جزیره العرب چشم بپوشند و نفوذ یهود در کشور عربستان از میان خواهد رفت،و از این رو محاصره قلعه های مزبور تا روزی که یهودیان تسلیم شدند بیش از بیست روز طول کشید و سرانجام نیز فتح این جنگ مانند اکثر جنگهای دیگر به دست علی بن ابیطالب(ع)انجام شد و شجاعتی که از وی در میدان جنگ به ظهور رسید سبب یأس و نومیدی یهودیان از مقاومت و پایداری گردید و حاضر به تسلیم و مصالحه شدند،بشرحی که ذیلا بیاید،مورخین می نویسند روزهای نخست مسلمانان در پای قلعه نطاه با یهود به جنگ پرداختند و جنگ سختی در آنجا روی داد که در یک روز تنها از مسلمانان پنجاه نفر زخمی و کشته شدند،و در همان جنگ سلام بن مشکم بزرگ یهودیان به قتل رسید،و به دنبال او حارث بن ابی زینب فرماندهی جنگ را به عهده گرفت و به قلعه ناعم رفت و محاصره این قلعه شروع شد و چند روز به طول انجامید و مسلمانان کاری از پیش نمی بردند.مورخین عموما نوشته اند:روزی پیغمبر

اسلام(ص)پرچم جنگ را به دست ابو بکر داد و او را برای فتح قلعه قموص و جنگ با یهودیان مأمور کرد [۲۷۷] ولی اونتوانست کاری انجام دهد و سرافکنده بازگشت و به نقل بسیاری از اهل حدیث او و همراهان هر یک گناه شکست را به گردن دیگری می انداختند،ابو بکر همراهانش را سرزنش می کرد و همراهان او را،روز دیگر پیغمبر خدا پرچم را به دست عمر داد و او را مأمور فتح قلعه و جنگ فرمود،ولی او نیز همانند رفیقش ابو بکر بدون فتح بازگشت و عذر خود را سرپیچی لشکریان از فرمان ذکر کرد و لشکریان نیز بی کفایتی او را در فرماندهی علت شکست می دانستند.شب که شد به اتفاق اهل تاریخ و حدیث پیغمبر خدا با مختصر اختلافی که در نقل حدیث است فرمود:«لا عطین الرایه غدا رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله لا- یرجع حتی یفتح الله علی یدیه کرارا غیر فرار».(فردا پرچم را به دست مردی می دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسولش نیز او را دوست دارند و باز نگردد تا آن گاه که خداوند قلعه را به دست او بگشاید،آن حمله افکنی که فرار نکند!)چون روز بعد شد بزرگان را اصحاب پیغمبر زودتر از هر روز در خیمه آن حضرت جمع شدند و همگی انتظار داشتند این افتخار نصیب آنها گردد و اوصافی که پیغمبر خدا فرموده بود بر آنها منطبق شود و به همین خاطر وقتی رسول خدا(ص)در جای خود نشست و نگاهی به آنها انداخت هر یک گردن می کشیدند که پیغمبر آنها را ببیند شاید پرچم را به او

بسپارد.و از عمر نقل شده که گوید:من هیچ روز فرماندهی جنگ را به اندازه آن روز دوست نداشتم.و چون رسول خدا(ص)نظر افکند و علی را در میان اصحاب ندید فرمود:علی کجاست؟گفتند:به چشم درد سختی مبتلا شده که پیش پای خود را نمی بیند.پیغمبر فرمود:او را نزد من آرید.و چون علی(ع)را به نزد آن حضرت آوردند پیغمبر خدا قدری از آب دهان خودبه دیدگان او مالید و دست بر چشمان او کشید که چشمش باز شد و پرچم جنگ را به دست او داد و او را به سوی قلعه یهودیان فرستاد و این جمله از دعا را نیز بدرقه راه او کرده گفت:«اللهم قه الحر و البرد».(خدایا او را از گرما و سرما حفظ کن). [۲۷۸] .علی(ع)عرض کرد:یا رسول الله تا چه مقدار با آنها بجنگم؟فرمود:تا وقتی که مسلمان شوند و شهادتین را بگویند،که آن وقت دیگر جان و مالشان محترم است.علی(ع)به پای قلعه آمد و یهودیان به رسم هر روز با سابقه ای از فرار کردن مسلمانان در روزهای پیش داشتند بیرون ریختند و به نقل بسیاری از اهل تاریخ در همینجا بود که مرحب پهلوان نامی یهود غرق در اسلحه به میدان آمد و رجز خوانده مبارز طلبید و گفت:قد علمت خیبر انی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب اذ الحروب اقبلت ملتهب [۲۷۹] . علی(ع)به جنگ او رفته و با این رجز پاسخ او را داد و فرمود:انا الذی سمتنی امی حیدره کلیث غابات شدید قسورهاکیلکم بالسیف کیل السندره [۲۸۰] . و سپس با دو ضربت مرحب را به خاک انداخت و یهودیان دیگر که چنان دیدند به قلعه گریختند و با سرعت در قلعه را

بستند که مسلمانان نتوانند وارد شوند،در این وقت علی(ع)به پای قلعه آمد و پنجه مبارک خود را به حلقه در انداخت و حرکت سختی داده آن را از جای خود کند و به صورت سپری روی دست گرفت و سپس آن را به دور افکند و به دنبال آن مسلمانان وارد قلعه شده و آن را فتح کردند. [۲۸۱] .و به نقل ابن هشام هنگامی که رسول خدا پرچم را به دست علی(ع)داد فرمود:این پرچم را بگیر و پیش برو تا خداوند قلعه را برای تو بگشاید.و سپس از سلمه بن عمرو بن اکوع نقل کرده که گفت:علی(ع)پرچم را به دست گرفت و با سرعت به سوی قلعه روان شد،و من نیز به دنبال او بودم،پس همچنان هروله کنان تا پای قلعه بیامد و پرچم را در وسط سنگهایی که پای قلعه بود در زمین فرو برد.مردی از یهودیان از بالای دیوار قلعه سر کشید و گفت:تو کیستی؟علی(ع)پاسخ داد:منم علی بن ابیطالب.آن مرد یهودی فریاد زد:سوگند بدانچه بر موسی نازل شد که مغلوب شدید.و از ابو رافع نقل کرده که گفت:من در آن روز همراه علی بودم و چون به در قلعه رسید یهودیان بیرون آمده و با او به جنگ پرداختند،پس مردی از یهود ضربتی به دست علی(ع)زد که سپر از دستش افتاد،در آن هنگام علی را دیدم که دست برد و در قلعه را از جای کند و آن را به دست گرفت و سپر خویش قرار داد و تا پایان جنگ آن در دست او بود و پس از آنکه قلعه را فتح کرد آن در را به یکسو افکند،و در آن هنگام

من و هفت نفر دیگر که روی هم هشت نفر شدیم پیش رفته و هر چه خواستیم آن در را از جا حرکت دهیم نتوانستیم.و به نقل ابن حجر عسقلانی در اصابه و قاضی دحلان در سیره النبویه و دیگران از علمان اهل سنت پس از پایان جنگ چهل نفر کمک کردند تا توانستند آن در را به جای خود بازگرداندند،و قاضی عضد الدین ایجی در شرح مواقف و چند تن دیگر از محدثین آنها از علی(ع)با مختصر اختلافی نقل کرده اند که فرمود:«و الله ما قلعت باب خیبر بقوه جسمانیه بل بقوه رحمانیه».(به خدا سوگند در قلعه خیبر را به نیروی جسمانی از جای نکندم بلکه با نیروی رحمانی و الهی آن را کندم). [۲۸۲] .

تسلیم یهود خیبر

با فتح قلعه قموص و ناعم و کشته شدن چند تن از سران و پهلوانانشان و اسیران و غنایمی که از این قلعه ها به دست مسلمانان افتاد یهودیان از پیروزی خود نومید شده و حالت یأس برایشان مستولی شد و با این که هنوز قلعه های کتیبه و وطیح و سلالم فتح نشده بود به فکر مصالحه افتادند تا جانشان سالم بماند،و از این رو امیه بن أبی الحقیق که از سران ایشان بود برای قرارداد صلح نزد پیغمبر آمد و قرار شد مانند یهودان بنی قینقاع اموال خود را به جای گذارند و هر که می خواهد برود به مقدار بار یک مرکب از اثاثیه و لوازم بتواند همراه ببرد،رسول خدا(ص)موافقت فرمود.پس از تنظیم قرارداد به آن حضرت عرض کردند:اگر اجازه دهید ما در همین سرزمین بمانیم چون به کار زراعت در این سرزمین آشناتر هستیم و طبق قراردادی در

آمد و محصول آن را با صاحبان آن یعنی مسلمانانی که زمینها به ایشان منتقل شده بود تقسیم کنیم.پیغمبر اسلام با این تقاضای آنها نیز موافقت فرمود به شرط آنکه هر وقت بخواهد بتواند آنها را از آنجا بیرون کند،و قرار شد محصول آن را هر ساله نصف کنند نصف آن را به مسلمانان بدهند و نصف دیگر را خودشان بردارند،و به این قرارداد تا زمان عمر بن خطاب نیز عمل شد و عمر در زمان خلافت خود آنها را از آن سرزمین بیرون کرد.

مصالحه یهود فدک

هنگامی که یهود خیبر تسلیم شدند پیغمبر اسلام علی(ع)را به نزد یهودیان فدک فرستاد [۲۸۳] که یا اسلام آورند و یا آماده جنگ باشند،و یهود مزبور که از سرنوشت یهودیان خیبر مطلع شده بودند تاب جنگ در خود ندیدند و از این رو پیغام دادند که با ما نیز همانند یهود خیبر رفتار کن و رسول خدا(ص)پذیرفت و فدک بدون جنگ تسلیم شد و از این رو سرزمین فدک متعلق به خود آن حضرت گردید و بر طبق روایات و مدارک بسیاری که در دست هست آن حضرت فدک را به فاطمه(س)بخشید و یکی دو سال نیز که پیغمبر(ص)زنده بود کارهای آن به دست فاطمه (س)انجام می شد و محصول آن را به خانه فاطمه(س)می آوردند،ولی پس از رحلت رسول خدا(ص)ابو بکر مدعی شد که فدک ملک شخصی پیغمبر نبوده و او نیز پس از خود چیزی را به ارث نمی گذارد و هر چه متعلق به آن حضرت بود،مال همه مسلمانان است و چون فاطمه(ع)فرمود:پدرم او را در زمان حیات خود به من بخشیده از او شاهد طلب کرد و به دنبال آن

ماجراهای جانگدازی پیش آمد که منجر به شهادت فاطمه(س)گردید.تعجب اینجاست که خلیفه دوم که از ماجرای فدک با خبر بود با کمال احتیاطی که به گفته اهل سنت در امور مالی مسلمانان داشت و شدت عملی که برای ضبط آن به خرج می داد بر خلاف گفته ابو بکر آن را به بنی هاشم برگرداند به شرحی که در کتابهای تاریخی موجود است،و پس از وی بنی امیه دوباره آن را از بنی هاشم پس گرفتند و چون عمر بن عبد العزیز به خلافت رسید برای بار دوم آن را به فرزندان علی(ع)بازگرداند و همچنین در طول تاریخ اسلام چند بار به صاحبان اصلی آن داده شده و دوباره به زور از آنها گرفتند.

صفیه دختر حیی بن اخطب

در میان زنانی که اسیر شدند یکی هم صفیه دختر حیی بن اخطب بود که پدرش در جنگ بنی قریظه به قتل رسید و شوهرش کنانه بن ربیع هم در این جنگ کشته شد و چون او را به همراه چند اسیر دیگر به نزد پیغمبر آوردند آن حضرت او را آزاد کرد و سپس به ازدواج خویش در آورد و جزء همسران خویش قرار داد و با این کار شخصیت یک زن بزرگ زاده را که پدر و شوهرش هر دو کشته شده بودند حفظ کرد و از آینده ذلتباری او را نجات داد،و ضمنا به وسیله این ازدواج با بنی اسرائیل و یهودیان وصلتی کرده و ارتباطی برقرار نمود که خود در پیشرفت اسلام و تحکیم مبانی آن بسیار مؤثر بود و ثالثا با این عمل درسی هم به مسلمانان داد که زنان اسیر را آزاد کرده و با احترام همچون

زنان آزاده آنها را به عقد در آورند.

داستان گوشت مسموم گوسفند

مورخین نوشته اند:پس از آنکه رسول خدا(ص)از کار صلح و تقسیم غنایم خیبر فارغ شد زنی از یهودیان که زن سلام بن مشکم و دختر حارث بن ابی زینب بود گوسفندی را کشته و بریان کرد و آن را با زهر مسموم نموده به عنوان هدیه برای رسول خدا(ص)و مسلمانان آورد و چون شنیده بود که پیغمبر اسلام کتف گوسفند را بیش از جاهای دیگر دوست می دارد زهر بیشتری در کتف ریخته بود.رسول خدا(ص)و مسلمانان دست دراز کرده و پیغمبر و بشر بن براء بن معرور پیش از دیگران لقمه ای از آن در دهان گذاردند،بشر بن براء بن معرور لقمه خود را از گلو فرو داد ولی پیغمبر آن را از دهان بیرون انداخته فرمود:استخوان این گوشت به من خبر داد که زهر آلود است از این رو مسلمانان دیگر از آن نخوردند،ولی بشر که لقمه ای از آن خورده بود مسموم شد و در اثر همان زهر از دنیا رفت و چون آن زن را طلبیدند و جریان را از او پرسیدند صریحا اعتراف کرد که آن را مسموم ساخته است.رسول خدا از او پرسید:برای چه این کار را کردی؟گفت:تو خود می دانی با قوم و قبیله من چه کردی،از این رو من این کار را کردم و با خود گفتم:اگر این مرد پادشاه است و قصد کشورگشایی دارد که بدین وسیله از دستش آسوده خواهیم شد و اگر پیغمبر است که از مسموم بودن آن با خبر خواهد شد!رسول خدا از آن زن درگذشت.و در روایات بسیاری است که در هنگام رحلت رسول خدا(ص)به خواهر بشر بن براء

که به عیادت آن حضرت آمده بود فرمود:هم اکنون اثر آن لقمه مسمومی را که با برادرت بشر در خیبر خوردیم در رگ حیات خود احساس کردم و دانستم که همان موجب قطع زندگی من گردید.و از این رو بسیاری را عقیده بر آن است که پیغمبر اسلام شهید از دنیا رفت و گذشته از تمام فضایل و افتخاراتی که داشت به درجه شهادت نیز نایل آمد.

مراجعت از خیبر

چنانکه گفتیم:جنگ خیبر تا روزی که منجر به تسلیم یهودیان گردید متجاوز از بیست روز طول کشید و در این جنگ جمع زیادی از مسلمانان زخمی شدند و به نقل ابن هشام بیست نفر از آنها نیز به شهادت رسیدند که چهار تن آنها از مهاجرین و بقیه از انصار مدینه بودند.از یهودیان نیز عده زیادی کشته شدند که از آن جمله سلام بن مشکم،حارث بن أبی زینب،مرحب و چند تن دیگر از بزرگان ایشان بود.و در مراجعت سر راه خود به وادی القری آمد و در آنجا نیز گروهی از یهودیان سکونت داشتند و در آغاز به جنگ مسلمانان آمدند ولی بزودی مغلوب شدند و پس از چند روز محاصره تسلیم شدند و پیغمبر خدا به مدینه بازگشت.

مراجعت جعفر بن ابیطالب از حبشه

پیغمبر اسلام هنوز در خیبر بود یا در راه بازگشت به مدینه بود که خبر بازگشت جعفر را از حبشه بدو دادند و رسول خدا(ص)به قدری از بازگشت او خورسند شد که فرمود:«ما أدری بأیهما أسر بفتح خیبر أم بقدوم جعفر»!(نمی دانم کدام یک از این دو خبر برای من خورسند کننده تر بود:خبر فتح خیبر یا خبر ورود جعفر!)و چون به مدینه آمد جعفر بن ابیطالب به استقبال آن حضرت شتافت و رسول خدا پیش رفته او را در آغوش کشید و میان دیدگانش را بوسید و بر طبق روایت کلینی(ره)و شیخ طوسی به او فرمود:آیا عطیه ای به تو ندهم؟و بخششی به تو نکنم؟جعفر عرض کرد:چرا یا رسول الله!مردم گمان کردند پیغمبر اسلام می خواهد طلا-و نقره ای به او بدهد از این رو همگی خیره شده گردن کشیدند و رسول خدا(ص)نماز جعفر را به او تعلیم فرمود

ودر فضیلت و ثواب آن بدو گفت:اگر بتوانی هر روز بخوان و گرنه دو روز یک مرتبه و گرنه هفته ای یکبار و گرنه ماه و سالی یک مرتبه این نماز را بخوان که خدا گناهانی که در ما بین آن دو کرده ای می آمرزد؟در حدیث دیگری است که فرمود:من چیزی را به تو یاد دادم که اگر هر روز آن را انجام دهی از دنیا و آنچه در آن است برای تو بهتر است. [۲۸۴] .

داستان رد شمس

از حوادث سال هفتم یکی هم داستان رد شمس و بازگشتن خورشید است به دعای رسول خدا(ص)که کازرونی و دیگران نقل کرده اند،و حافظ گنجی شافعی آن را در فتح خیبر و هنگام تقسیم غنایم ذکر کرده است.ما آن را از روی مشکل الآثار علامه طحاوی(به نقل احقاق الحق)برای شما نقل می کنیم،که او به سند خود از اسماء بنت عمیس روایت کرده است که روزی هنگام عصر رسول خدا(ص)سرش را در دامان علی(ع)نهاد و حالت وحی بر آن حضرت عارض شد و طول کشید تا غروب شد و علی نماز عصر نخوانده بود اما به احترام پیغمبر نتوانست از جا برخیزد و چون پیغمبر برخاست به علی(ع)فرمود:آیا نماز عصر خوانده ای؟عرض کرد:نه.پیغمبر دعا کرده گفت:«اللهم ان علیا کان فی طاعتک و طاعه رسولک فاردد علیه الشمس»(پروردگارا علی(بنده تو)در راه اطاعت تو و فرمانبرداری رسول تو بوده پس خورشید را برای او بازگردان.)اسماء گوید:در این وقت خورشید را دیدم که بازگشت و دیوارها را دوباره آفتاب گرفت تا علی(ع)وضو گرفت و نمازش را خواند،آن گاه غروب کرد. [۲۸۵] .

عمره القضاء

پس از جنگ خیبر تا ماه ذی قعده که پیغمبر خدا به قصد انجام عمره طبق قرارداد حدیبیه حرکت کرد اتفاق مهم دیگری در مدینه نیفتاد جز چند مأموریت کوتاه مدت و سپاههای کوچکی که پیغمبر خدا برای سرکوبی برخی از قبایل اطراف مدینه که قصد تجاوز یا خیانتی داشتند فرستاد و خود با آنها نبود و در مدینه برای سر و صورت دادن به وضع مسلمانان توقف فرمود و از جمله حوادث،اسلام سه تن ازنامداران قریش یعنی خالد بن ولید عمرو بن عاص و عثمان بن طلحه بود که

در این چند ماه اتفاق افتاد و به صف مسلمانان در مدینه پیوستند و برخی اسلام آنها را پس از«عمره القضاء»ذکر کرده اند.و چون ماه ذی قعده شد آماده حرکت به سوی مکه و انجام عمره ای که در اثر مخالفت قریش سال گذشته از او قضا شده بود گردید،و با دو هزار نفر از مسلمانان بدان سو حرکت کرد و طبق قراردادی که با قریش داشت اسلحه ای جز شمشیر غلاف شده همراه برنداشتند،ولی رسول خدا(ص)احتیاط کار را کرده برای آنکه مبادا قریش پیمان شکنی کنند محمد بن مسلمه را با صد سوار از جلو فرستاد و دستور داد تا«مر الظهران» دره ای که مشرف به شهر مکه است پیش برود و در آنجا توقف کند تا او و مسلمانان برسند.پیغمبر به«ذی الحلیفه» و مسجد شجره رسید و لباس احرام پوشیده«لبیک»گفت،همه مسلمانانی که همراه آن حضرت بودند لباسهای احرام پوشیده با شور و هیجان و شوق بسیار با آن حضرت لبیک گفتند.قریش طبق قرارداد حدیبیه وقتی از حرکت پیغمبر اسلام آگاه شدند شهر مکه را خالی کرده به کوهها رفتند،فقط عباس بن عبد المطلب و چند تن دیگر در کنار دار الندوه ایستادند تا صفوف مسلمانان را از نزدیک مشاهده کنند.قرشیان نیز روی تپه ها و کوههای مجاور چادر زده بودند و بخوبی زایران خانه خدا و گروههای منظم مسلمانان را می دیدند.پیغمبر اسلام با همراهان لبیک گویان با جامه های احرام در حالی که شصت شتر برای قربانی همراه آورده بودند به اولین نقطه شهر مکه رسیدند،مهاجرینی که سالها بود این شهر مقدس و وطن مألوف خود را از ترس آزار و شکنجه قریش ترک کرده و آرزوی زیارت آن

را داشـتند اکنون از نزدیک می بینند و با کمال آسایش خاطر و شوکت و عظمت خاصـی وارد این شـهر می گردند.مسـلمانان مـدینه و انصـار نیز که مـدتها بود آرزوی زیـارت خـانه کعبه و طواف و عمره را داشـتند ولی به خـاطر جنـگ با قریش و سایر درگیریها نمی توانسـتند بـدانجا بیاینـد،اکنون در رکاب رهبر بزرگوار و پیغمبرعالی قدر خویش توفیق چنین زیارت و طوافی با این همه قـدرت و أبهت نصـیبشان شـده،خـود رسـول خـدا(ص)نیز که نسـبت به این شـهر عشق می ورزیـد و به گفته خود آن حضـرت که به صورت خطاب به مکه فرموده بود:اگر از ترس خویشاونـدانم نبود هیـچ جا را بر تو ترجیـح نمی دادم!باری همه دلهـا می تپیـد و اشـک شوق در بیشتر چشـمها حلقه می زد،رسول خـدا(ص)در حـالی که بر نـاقه«قصوی»سوار بود بسـرعت از سمت شمال وارد شهر گردید،عبد الله بن رواحه مهار ناقه آن حضرت را به دست داشت و رجز می خواند:خلوا بنی الکفار عن سبیله خلوا فکـل الخیر فی رسوله یـا رب انی مومن بقیله اعرف حق الله فی قبوله [۲۸۶] .مسلمانان به همراه رسول خدا به مسجد الحرام آمدنـد و طواف خـانه کعبه را انجـام دادنـد و سـپس ما بین صـفا و مروه سـعی کرده آن گاه موی سـر را کوتاه نموده و شتران را در نزدیکی مروه قربانی کردنـد.و بـدین ترتیب سه روز در مکه بودنـد و در هنگام نماز به مسـجد الحرام می آمدند و نماز می خواندند و مهاجرین در این سه روز به خانه های خود رفته و در کوچه های شـهر آزادانه رفت و آمد داشـتند و قریش نیز از دور و نزدیک شاهد اعمال و کردار آنان بودند و جمع زیادی از

آنان وقتی در همین فاصله کوتاه آن صمیمیت و صفا را از مسلمانان دیدند و بر خلاف تبلیغات سوء مشرکین و دشمنان اسلام که می گفتند:مسلمانان برای خانه کعبه چندان احترامی قایل نیستند و افرادی جنگجو و کینه توز هستند،مشاهده کردند چگونه پیغمبر اسلام در تجلیل و احترام کعبه می کوشد و تا چه اندازه مهر و محبت و صفا و صمیمیت در میان مسلمانان حکمفرماست در دل متمایل به اسلام گشته و پس از رفتن مسلمانان از شهر مکه به دین اسلام در آمدند و این سفر سه روزه اثر عمیق خود را در دلهای مردم مکه به جای گذارد و در فتح مکه وماجراهای بعدی کمک بزرگی به پیشرفت اسلام و فتح شهر مکه و پیروزی در سایر جنگها و غزوات نمود.

ازدواج با میمونه

آخرین ازدواج پیغمبر ازدواج با میمونه دختر حارث بن حزن و خواهر زن عباس بن عبد المطلب بود که در همین سفر اتفاق افتاد،و به پیشنهاد عباس بن عبد المطلب عموی آن حضرت انجام شد و سبب این ازدواج آن بود که میمونه اختیار ازدواج خود را به عباس واگذار کرده بود و عباس نیز با ورود پیغمبر به مکه علاقه میمونه را به این ازدواج درک کرد و بلکه مطابق گفته بسیاری از مفسرین میمونه همان زنی است که خود را به پیغمبر بخشید و خدا در قرآن داستان او را نقل کرده و قبلا نیز دو شوهر کرده بود و چون زن با ایمانی بود و این علاقه او به پیغمبر فقط منشأ ایمانی داشت پیغمبر اسلام به پاسخ این محبت او را به ازدواج خویش در آورد و بخصوص که

میمونه از نظر خانوادگی موقعیت خاصی داشت و این ازدواج می توانست میان پیغمبر و قبایل بزرگ مکه و قریش را مرتبط سازد از این رو با این پیشنهاد موافقت فرمود.روز سوم توقف در مکه این کار انجام شد ولی مراسم زفاف در خارج مکه در جایی به نام«سرف»صورت گرفت.رسول خدا(ص)در نظر داشت به عنوان عروسی با آن زن،مهمانی ترتیب دهد و بزرگان قریش و خویشان میمونه را دعوت نماید و از نزدیک با آنها گفتگو کند و به دشمنیها و اختلافات پایان دهد،ولی قریش حاضر به این کار نشده و چون روز سوم شد سهیل بن عمرو با چند تن از قریش به عنوان نمایندگی از طرف آنها پیش پیغمبر آمده و گفتند:مهلت تو پایان یافت و دیگر در مکه نمان!و چون رسول خدا(ص)به آنها فرمود:چه ضرر دارد که من در شهر شما عروسی کنم و ولیمه و غذایی به شما بدهم؟گفتند:«لا حاجه لنا فی طعامک فاخرج عنا»!(ما را به غذا و میهمانی تو احتیاجی نیست هر چه زودتر از شهر ما خارج شو!)رسول خدا(ص)که چنان دید طبق قرارداد حدیبیه از مکه بیرون رفت و ابو رافع غلام خویش را در مکه گذارد تا میمونه را با خود بیاورد.

سال هشتم هجرت

سریه عمرو بن کعب و حارث بن عمیر

پس از اینکه رسول خدا(ص)از عمره القضاء مراجعت فرمود چند ماه در مدینه توقف کرد و در این مدت بیشتر توجه آن حضرت به سوی شمال عربستان و بسط و توسعه اسلام در آن نواحی معطوف بود،زیرا از سمت جنوب با قرارداد صلح حدیبیه خیالش تا حدودی آسوده شده بود و از آن سو بخوبی می دانست که با گذشت یکی دو سال خود به خود مردم

مکه مسلمان خواهند شد و مقدمات فتح مکه فراهم می شود،اما قسمت شمال عربستان که تحت نفوذ دو قدرت بزرگ آن زمان یعنی ایران و روم بود محیط مساعدی برای تبلیغ اسلام به شمار می رفت بخصوص قسمت غربی آن که تحت نفوذ دولت روم و دین مسیح بود آمادگی بیشتری برای پذیرش اسلام داشتند.از این رو فکر رسول خدا بدان سو معطوف گردید و گروهی را به سرکردگی عمرو بن کعب غفاری برای تبلیغ اسلام به ناحیه شام به جایی به نام«ذات الطلح»فرستاد ولی مردم آن ناحیه دعوت آنها را نپذیرفته و در صدد قتل آنان که جمعا پانزده نفر بودند بر آمدند و بجز عمرو بن کعب همگی به قتل رسیدند و عمرو بن کعب نیز با زحمتی توانست خود را از معرکه نجات دهد و جان سالم به در برد.به دنبال آن نیز پیغمبر اسلام حارث بن عمیر را با گروهی به سوی شرحبیل بن غسان که فرماندار شهر بصری [۲۸۷] از طرف امپراتور روم بود،فرستاد و نامه ای هم به منظور دعوت به اسلام بدو نوشت ولی شر حبیل حارث را با همراهان وی به قتل رسانید.این دو ماجرا سبب اندوه پیغمبر و خشم مسلمانان مدینه و آمادگی آنها برای جنگ با امپراتور روم گردید و در ماه جمادی الاولی سال هشتم هجرت رسول خدا(ص)لشکر مجهزی را به جنگ رومیان به موته که سرحد شام بود فرستاد.

جنگ مؤته

سه هزار مرد جنگی آماده حرکت به مؤته شدند و پیغمبر اسلام پرچم جنگ را بسته و سرکردگی آنها را چنانکه در روایات شیعه آمده است به جعفر بن ابیطالب واگذار کرد و فرمود اگر برای جعفر اتفاقی

افتاد،زید بن حارثه امیر لشکر باشد و اگر او هم کشته شد عبد الله بن رواحه و طبق روایات اهل سنت فرماندهی لشکر را به«زید بن حارثه»واگذار کرد و فرمود:اگر زید کشته شد فرماندهی لشکر با جعفر بن ابیطالب باشد و اگر او نیز کشته شد عبد الله بن رواحه فرمانده سپاه باشد!در برخی از تواریخ آمده که به دنبال آن فرمود:اگر او نیز کشته شد مسلمان با نظر خویش فرماندهی از میان خود انتخاب کنند.مردی از یهود به نام نعمان که این ماجرا را شنید گفت:ای ابا القاسم اگر تو براستی پیغمبر خدا باشی اینان را که نام بردی همگی کشته خواهند شد،زیرا انبیاء بنی اسرائیل هرگاه لشکری را به جایی می فرستادند و این گونه فرمانده جنگ تعیین می کردند اگر صد نفر را نیز به دنبال یکدیگر نام می بردند همگی در آن جنگ کشته می شدند و به دنبال آن پیش زید بن حارثه رفت و بدو گفت:با پیغمبر و خاندانت وداع کن که اگر او براستی پیغمبر باشد تو دیگر زنده بر نخواهی گشت و زید بن حارثه گفت:به راستی گواهی می دهم که او پیغمبر صادق و فرستاده خداست.و چون خواستند از مدینه حرکت کنند پیغمبر برای آنها خطبه ای ایراد فرمود که بااختلاف نقل شده و ما متن یکی از آنها را در اینجا انتخاب می کنیم:«اغزوا بسم الله فقاتلوا عدو الله و عدوکم بالشام ستجدون فیها رجالا فی الصوامع معتزلین الناس فلا تعرضوا لهم،و ستجدون آخرین للشیطان فی رؤسهم مفاحص فاقلعوها بالسیوف،لا تقتلن امرأه و لا صغیرا ضرعا و لا کبیرا فانیا و لا تقطعن نخلا و لا شجرا و لا تهدمن بناءا».(به نام

خدا به جنگ بروید و با دشمنان خدا و دشمنان اسلام کارزار کنید،و البته مردانی را در دیرها خواهید یافت که از مردم کناره گرفته(و به عبادت مشغول)اند مبادا متعرض آنها شوید،ولی مردان دیگری را خواهید یافت که شیطان در مشاعر و دماغ آنان جای گرفته آن سرها را با شمشیر برکنید!مبادا زنی یا کودک شیرخواری را به قتل رسانید و نه پیر فرتوتی را بکشید،و نه نخل خرما یا درختی را قطع کنید،و مبادا خانه ای را ویران سازید!)و در حدیث است که چون مردم خواستند با عبد الله بن رواحه یکی از سرکردگان لشکر خداحافظی کنند او را دیدند که گریه می کند و چون سبب گریه اش را پرسیدند گفت:به خدا من علاقه ای به دنیا ندارم و گریه من برای آن است که از رسول خدا(ص)شنیدم که این آیه را درباره دوزخ می خواند که خدای تعالی فرمود:«و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا» [۲۸۸] .(هیچ یک از شما نیست جز آنکه وارد دوزخ می شود و این حکم پروردگار تو است!)و با این ترتیب من نمی دانم پس از ورود به دوزخ چگونه از آن بیرون خواهم آمد.باری لشکر مجهز اسلام به سوی شام حرکت کرد و سربازان اسلام با شور و ایمان عجیبی بیابان خشک و سوزان عربستان را به سوی سرزمین حاصلخیز و خوش آب و هوای شام پشت سر می گذارد و در این سفر مسیری طولانی تر از تمام سفرهای جنگی را باید طی کنند و بیش از صد و پنجاه فرسخ راه بروند و خالد بن ولید نیز که تازه مسلمان شده بود در این سفر به طور داوطلب همراه لشکر اسلام

برفت.مسلمانان تا«معان» که اکنون در جنوب کشور اردن قرار دارد پیش رفتند و در آنجا توقف کردند،در آن هنگام خبر به آنها رسید که هرقل،امپراتور روم،با صد هزار سپاه برای جنگ با مسلمانان به سرزمین«مآب»آمده و صد هزار سپاه دیگر نیز از اعراب«لخم»،«جذام»،«قین»و«بهراء»که در آن حدود سکونت داشتند به کمک وی آمده و جمعا با دویست هزار لشکر آماده جنگ با مسلمانان شده اند.این خبر که به مسلمانان رسید به مشورت پرداختند که چه بکنند؟آیا بازگردند یا به پیغمبر اسلام جریان را بنویسند و از آن حضرت کسب تکلیف کنند و یا با همان سپاه اندک با لشکر روم بجنگند؟در اینجا نیز نیروی ایمان و شوق شهادت کار خود را کرد و عبد الله بن رواحه که هم مردی شجاع و دلاور بود و هم شاعری فصیح و زبان آور بود به پا خاسته و سپاه اسلام را مخاطب قرار داده گفت:ای مردم به خدا سوگند اینکه اکنون آن را خوش ندارید،همان است که به شوق آن بیرون آمده اید و این همان شهادتی است که طالب آن هستید!ما که با دشمن به عدد زیاد و کثرت سپاه نمی جنگیم،ما با نیروی این آیینی جنگ می کنیم که خدا ما را بدان گرامی داشته،برخیزید و به راه افتید که یکی از دو سرانجام نیک در جلوی ماست:یا فتح و پیروزی،یا شهادت...!این سخنان پرشور که از دلی سرشار از ایمان بر می خاست در دل دیگران نیز اثر کرد و همگی گفتند:به خدا عبد الله راست می گوید و به دنبال آن همگی برخاسته و به راه افتادند و در«بلقاء»به سپاه روم برخوردند و راه خود را به جانب قریه«مؤته»که در آن

نزدیک بود و از نظر موضعگیری جنگی مناسبتر بود کج کردند.

جنگ شروع شد

همان گونه که گفته شد:بنا بر نقل محدثین شیعه نخست جعفر بن ابیطالب پرچم جنگ را به دست گرفته و به عنوان فرمانده نخست به میدان آمد ولی به گفته مورخین اهل سنت:نخست زید بن حارثه پرچم اسلام را در میان لشکر به اهتزاز در آورد وسپس چون صاعقه ای خود را به قلب سپاهیان روم زد و به دنبال او مجاهدان دیگر اسلام هر یک چون شهابی در سپاه بی کران سپاه روم فرو رفتند.منظره با شکوهی بود:سه هزار نفر مجاهد از جان گذشته برای مرگ پرافتخار و رسیدن به شهادت خود را به قلب دویست هزار سپاه مجهز و جنگ آزموده زده بود و از انبوه نیزه ها و شمشیرها و رگبار تیرهایی که به سویشان می آمد هراس نداشتند و دست از جان شسته هر یک خود را به یکی از صفوف منظم دشمن می زد و همچون شهابی سوزان تا جایی که می توانست پیش می رفت.راستی برای سپاه روم این شهامت و فداکاری باور نکردنی بود ولی از نزدیک می دیدند چگونه سربازان با ایمان اسلام در راه پیشرفت آیین و هدف مقدس خود تلاش می کنند و مختصر خونی را که در کالبد خود دارند در این راه نثار می نمایند!در این گیرودار زید بن حارثه در میان حلقه نیزه های دشمن از پای در آمد و به گفته اینان به دنبال او جعفر بن ابیطالب بسرعت خود را به پرچم جنگ رسانده آن را به دست گرفت و به دشمن حمله کرد و همچنان جنگید تا وقتی که دید در میان حلقه محاصره دشمن قرار گرفته از اسب

سرخ رنگ خود پیاده شد و برای آنکه آن اسب به دست دشمن نیفتد آن را پی کرد و سپس پیاده به جنگ پرداخت.دشمن که می کوشید هر چه زودتر پرچم جنگ را فرود آورد با شمشیر دست راست جعفر را قطع کرد ولی جعفر با مهارت خاصی پرچم را به دست چپ گرفت ولی دست چپش را هم از بدن جدا کردند و او پرچم را به سینه گرفت و با دو بازوی خود نگاه داشت تا وقتی که شمشیر دشمن،او را به زمین افکند و به درجه شهادت نایل آمد و سن آن مجاهد بزرگ و نامی را در آن روز برخی سی و سه سال نوشته اند و برخی دیگر مانند ابن عبد البر در استیعاب گفته است:در آن روز چهل و یک سال داشت و این قول صحیحتر به نظر می رسد،زیرا با توجه به اینکه طبق روایات جعفر بن ابیطالب ده سال از علی(ع)بزرگتر بوده در سال هفتم حدود چهل سال از عمر وی گذشته است.از عبد الله بن عمر نقل شده که گوید:من در آن جنگ مأمور رساندن آب به زخمیها بودم و چون جعفر به زمین افتاد خود را به وی رسانیده و آب به او عرضه کردم،جعفر گفت:من نذر کرده ام روزه باشم آب را بگذار تا شام اگر زنده ماندم بدان افطار می کنم من آب را در سپری ریختم و نزد او گذاردم ولی قبل از غروب جعفر از دنیا رفت.و همچنین از او نقل شده که گفته است:در بدن جعفر بن ابیطالب پس از شهادت اثر هفتاد زخم شمشیر و نیزه و تیر یافتند.در نقل دیگری است که گفته اند:بیش از

نود جراحت در بـدن او بود و همگی آنها در جلوی بدن بود و در پشت سـر اثری از زخم دیده نشد. [۲۸۹] .نگارنده گوید:در روایات زیادی از رسول خـدا(ص)نقل شـده که فرمود:خداونـد به جای دو دست جعفر که در جنگ مؤته جـدا شـد دو بال در بهشت به او عنایت می کنـد که با فرشـتگان پرواز می کنـد و از این رو به«جعفر طیار»موسوم گردیـد.و پس از شـهادت این دو فرمانـده دلاـور و رشـید عبـد الله بـن رواحـه پیش رفـت و پرچـم را بـه دست گرفت و پس از لختـی تأمـل که کرد این رجز را خواند:یا نفس الا تقتلی تموتی هذا حمام الموت قد صلیت و ما تمنیت فقد اعطیت ان تفعلی فعلهما هدیت(ای نفس اگر کشته نشوی سـرانجام خواهی مرد،این سـرنوشت مرگ است که پیش آمـده!و آنچه آرزوی آن را داشتی یعنی شـهادت اکنون به تو داده انـد و اگر کاری که آن دو(شـهید)انجام دادنـد انجام دهی به هـدایت و رسـتگاری رسـیده ای.)در این وقت از اسب خود پیاده شد و پسـر عموی او استخوانی را که مختصر گوشتی در آن بود به او داده گفت:بخور تا رمقی پیدا کنی،عبد الله آن را به دست گرفته و دندان زد،ناگاه صدای شکسـتن شمشـیری به گوشـش خورد،بی تابانه بر خود فریاد زد:تو زنده ای؟اسـتخوان را انداخت و سـپس شمشـیر کشیده چون شعله ای جواله خود را به دشمن زد و پس از شهامت بی نظیری به شهادت رسید.پس از شهادت عبد الله مسلمانان خالد بن ولید را که تازه مسلمان شده بود [۲۹۰] و به بی باکی معروف بود به فرماندهی خود انتخاب کردند و او نیز آن روز را تا شب به زدو

خوردهای محتاطانه سپری کرد و چون شب شد عده ای از سپاهیان را به عقب لشکر فرستاد و چون صبح شد آنا با هیاهو به نزد لشکریان آمدند به طوری که دشمن خیال کرد نیروی امدادی از مدینه رسیده از این رو دست به حمله نزدند و لشکر اسلام نیز حمله را متوقف کرد و عملا جنگ متارکه شد و برای سپاه روم با آن شهامتی که روز قبل از جنگجویان اسلام دیده بودند همین پیروزی به شمار می رفت که لشکر اسلام حمله نکند و از این رو هر دو لشکر به سوی دیار خود بازگشتند.

پیغمبر از میدان جنگ خبر می دهد

ابن هشام و دیگران با مختصر اختلافی نوشته اند:در آن روزی که مسلمانان در مؤته جنگ می کردند رسول خدا(ص)بر فراز منبر بود و ناگهان شروع کرد به خبر دادن از میدان جنگ و فرمود:اکنون برادران مسلمان شما با دشمنان مشغول جنگ شدند.سپس شروع کرد به خبر دادن از جنگ و گریز مسلمانان مانند کسی که خود در میدان جنگ حضور دارد تا آنکه فرمود:زید بن حارثه پرچم را به دست گرفت و همچنان جنگید تا کشته شد،و پس از او جعفر پرچم را به دست گرفت و او نیز جنگ کرد تا به شهادت رسید. [۲۹۱] .در اینجا رسول خدا کمی درنگ کرد به طوری که انصار مدینه رنگشان تغییر نمود و خیال کردند از عبد الله بن رواحه که از آنها بود عملی سر زده که موجب سرافکندگی آنان شده،ناگاه پیغمبر(ص)ادامه داد و فرمود:عبد الله بن رواحه پرچم را به دست گرفت و جنگید تا کشته شد!و از اسماء بنت عمیس همسر جعفر نقل کرده اند که گفت:در آن روزی که

جعفر در«مؤته»شـهید شـد من در خانه نان تهیه کرده بودم و بچه های خود را شسـتشو دادم که ناگاه پیغمبر را دیـدم به خانه ما آمـد و فرمود:پسـرانم کجا هسـتند؟من آنها را به نزد آن حضـرت بردم [۲۹۲] پیغمبر نشـست و آن بچه هـا را در بغـل گرفت و دست به سـرشان کشید،اسماء گوید:عرض کردم:یا رسول الله گویا دست یتیم نوازی به سر ایشان می کشی در این وقت اشک از دیدگان آن حضرت جاری شد و فرمود:آری جعفر به شهادت رسید!با شنیدن این گفتار رسول خدا(ص)صدای من به گریه بلند شد و زنان دیگر نیز اطرافم را گرفته و شـروع به گریه کردند،رسول خدا(ص)برخاسـته به خانه رفت و به فاطمه(س)دستور داد غـذایی برای خاندان جعفر تهیه کنید و برای آنها ببرید و به زنان خود دسـتور داد به خانه جعفر بروند و در مراسم عزاداری با آنها شـرکت جویند.در برخی از روایات آمده که این کار را سه روز تکرار کرد و از این رو سـنت بر این جاری شد که پس از آن حضـرت نیز این برنامه را برای افراد مسـلمانی که عزادار می شونـد انجام دهنـد و تا سه روز غـذای گرم تهیه کرده برای ایشان بفرستند.

مراجعت سپاه به مدینه

چنانکه گفته شد:خالد بن ولید سـپاه اسـلام را برداشته به مدینه آمد و چون خبر آمدن آنها به شهر رسید مردم برای دیدار آنها از مدینه بیرون آمدند و پیغمبر اسـلام نیز بر چهار پایی سوار شد و با مسـلمانان دیگر به اسـتقبالشان رفت،اما وقتی مردم آنها را دیدنـد خـاک بر روی آنهـا ریختـه و ملامتشـان می کردنـد که چرا در برابر دشـمن اسـتقامت نکردیـد و از میـدان جنـگ فرار کردید؟پیغمبر

اسلام جلوی مردم را از این کار گرفت و گفت:نه!اینها فراری نیستند بلکه به خواست خدا(از این پس)حمله افکنها خواهند بود!مسلمانان به خانه های خود رفتند ولی بیشتر آنها با چهره های گرفته و خشمگین و زبانهای سرزنش آمیز خاندان خود رو به رو می شدند تا جایی که برخی حاضر نبودند در را به روی بازگشتگان از جنگ باز کنند و به آنها می گفتند:چرا با برادران مسلمان خود پایداری نکردید تا کشته شوید؟کار به جایی رسید که بسیاری از سرشناسان و بزرگان شهر از ترس ملامت مردم جرئت نمی کردند از خانه ها بیرون آیند و حتی برای نماز به مسجد نمی آمدند تا آنکه پیغمبر اسلام به دنبال آنان فرستاد و یک یک را از خانه بیرون آورد و جلوی سرزنش مردم را گرفت و آنها آرام کرد.و مطابق نقل ابن هشام در این جنگ دوازده نفر از مسلمانان از مهاجر و انصار به شهادت رسیدند به نامهای:جعفر بن ابیطالب،زید بن حارثه،عبد الله بن رواحه،مسعود بن اسود،وهب بن سعد،عباد بن قیس،حارث بن نعمان،سراقه بن عمرو،ابو کلیب و جابر پسران عمرو بن زید،عمرو و عامر پسران سعد بن حارث.

سریه ذات السلاسل

اهل تاریخ عموما این سریه را پس از جنگ مؤته نقل کرده اند و در کیفیت نقل هم اختلاف بسیاری در تواریخ دیده می شود که ما نقل شیخ مفید(ره)را در کتاب ارشاد از نظر جامعیت و نزدیکتر بودن به صحت انتخاب کرده و ملخص آن را در زیر برای شما نقل می کنیم:مرد عربی نزد پیغمبر آمد و پیش روی آن حضرت زانو زده نشست و عرض کرد:آمده ام تا تو را نصیحتی کنم حضرت پرسید:نصیحتت چیست؟عرض کرد:گروهی از عرب در وادی رمل اجتماع کرده و

می خواهند به شما در مدینه شبیخون بزنند و سپس خصوصیات آنها را برای پیغمبر بیان داشت،رسول خدا(ص)دستور داد مردم را به مسجد دعوت کنند آن گاه به منبر رفت و آنچه را مرد عرب گزارش داده بود به اطلاع مردم رسانید و فرمود:کیست که برای دفع آنها برود،جماعتی از اهل«صفه» [۲۹۳] برخاستند و گفتند:ما به جنگ ایشان می رویم فرماندهی برای ما تعیین فرما تا در تحت فرماندهی او حرکت کنیم،پیغمبر خدا از روی قرعه هشتاد نفر از ایشان را انتخاب کرد و سپس ابو بکر را به فرماندهی آنها انتخاب نمود و فرمود:به نزد بنی سلیم برو!ابو بکر حرکت کرد و به نزدیک اعراب مزبور که در وسط دره ای جای داشتند و اطراف آن را سنگ و درخت احاطه کرده بود رسید و چون به قصد حمله به آنها ازدره سرازیر شد اعراب مزبور از اطراف آن دره حمله کردند و چند تن از مسلمانان را به قتل رسانده و ابو بکر را فراری دادند.چون به مدینه بازگشتند پیغمبر خدا این بار عمر را بدان سو فرستاد و اعراب مزبور این مرتبه در پشت درختها و سنگها کمین کرده و چون عمر با لشکریان از دره سرازیر شدند ناگهان از کمینگاهها بیرون آمده و او را نیز فراری دادند.رسول خدا(ص)از این ماجرا ناراحت شد و عمرو بن عاص گفت:ای رسول خدا مرا به این جنگ بفرست زیرا جنگ خدعه و نیرنگ است شاید من بتوانم با خدعه و نیرنگ آنها را سرکوب کنم،پیغمبر (ص)او را با جمعی فرستاد ولی او نیز در برابر حمله اعراب مزبور نتوانست مقاومت کند و با از دست دادن چند

تن از سربازان اسلام فرار کرد.پیغمبر که چنان دید چند روز صبر کرد و سپس علی(ع)را طلبید و پرچم جنگ را برای او بست و در حق او دعا کرده او را به سوی دشمن فرستاد و ابو بکر و عمر و عمرو بن عاص را نیز همراه او کرد.علی(ع)لشکر را برداشته و راه عراق را پیش گرفت و از راه سختی آنها را عبور داد و برای آنکه دشمن را غافلگیر کند شبها راه می پیمود و روزها پنهان می شد تا وقتی که خود را به دهانه آن دره که دشمن در آن منزل کرده بود رسانید و چون بدانجا رسید به همراهان خود دستور داد دهان اسبان را ببندند و آنها را در جایی متوقف کرد و خود در سویی قرار گرفت،عمرو بن عاص که چنان دید دانست که با این تدبیر شکست دشمن حتمی است در صدد کارشکنی بر آمده به ابی بکر گفت:من به این بیابانها از علی آشناترم،در اینجا درندگانی چون گرگ و کفتار وجود داد که خطرشان برای سربازان ما بدتر از دشمن است اکنون تو به نزد علی برو و از او اجازه بگیر تا به بالای دره برویم.ابو بکر پیش علی(ع)آمد و سخن عمرو بن عاص را به وی گفت ولی علی(ع)هیچ پاسخی نداد،ابو بکر بازگشت و به آنها گفت:علی به من پاسخی نداد.عمرو بن عاص این بار عمر را فرستاد و به او گفت:تو قدرت بیشتری در سخن داری،ولی عمر نیز وقتی سخن عمرو بن عاص را برای علی (ع)اظهار کرد با سکوت آن حضرت مواجه شد.عمرو بن عاص که چنان دید به سربازان اظهار کرد ما نمی توانیم

خود را به هلاکت انـدازیم بیاییـد تا به بالای دره برویم ولی با مخالفت شدید سـربازان مواجه شده و همگی گفتند:ما دست از اطاعت و فرمـانبرداری فرمانـده خـود بر نمی داریم.بـدین ترتیـب در همانجـایی کـه علی(ع)دســتور داده بـود ماندنـد و چـون نزدیکیهای سپیده صـبح شد علی(ع)دستور حمله داد و لشکریان از هر سو به دشمن حمله کردند و اعراب بنی سلیم تا خواستند به خود آمده و آماده جنگ شوند شکست خورده و مسلمانان بر آنها پیروز شدند،و در این باره آیات سوره«و العادیات ضبحا» تا به آخر نازل گردیـد. [۲۹۴] .و چون به مدینه بازگشـتند رسول خدا(ص)با مسـلمانان دیگر به اسـتقبال علی(ع)آمدند و چون چشم علی(ع)به پیغمـبر افتـاد به احـترام آن حضـرت از اسب پیـاده شـد،پیغمـبر بـدو فرمـود:سوار شو که خـدا و رسول او از تو خوشـنودند.علی(ع)از خوشـحالی گریان شد،پیغمبر(ص)بدو فرمود:ای علی اگر نمی ترسـیدم که گروههایی از امت من درباره تو همان سخنی را بگویند که نصاری درباره مسیح عیسی بن مریم گفتند،امروز درباره تو سخنی می گفتم که بر هیچ دسته ای از مردم عبور نکنی جز آنکه خاک زیر پایت را (به منظور تبرک)بردارند.

فتح مکه

پیش از این در جریـان صـلح حـدیبیه گفته شـد که از جمله مـواد قرارداد صـلح این بودکه هر یـک از قبایـل عرب بخواهنـد با قریش و یا پیغمبر اسـلام هم پیمان شوند آزاد باشـند و از این رو دو دسـته از قبایل مزبور به نام«بنی بکر»و«خزاعه»که سالها بود میانشان اختلاف و نزاع بود هر کدام در پیمان یکی از دو طرف در آمدند.«خزاعه»با پیغمبر اسـلام همپیمان شدند و«بنی بکر»با قریش.نزدیک دو سال از این پیمان گذشته بود و این دو قبیله بدون

جنگ با همـدیگر روزگار را می گذراندنـد و اتفاقی میان آنها رخ نـداد،ولی این وضع به هم خورد و بنی بکر در صـدد حمله به«خزاعه»بر آمـد و به دنبال این فکر به مکه رفتنـد و با برخی از بزرگان قریش مانند عکرمه بن ابی جهل و صـفوان بن امیه در این باره مذاکره کرد آنها را نیز با خود همراه ساخته و نقشه حمله به«خزاعه»را با آنها طرح نموده از آنها نیز در این باره کمک گرفتند.و برخی احتمال داده اند که عقب نشـینی مسلمانان در جنگ مؤته سبب شد که بنی بکر به این فکر بیفتند زیرا فکر می کردند با عقب نشـینی مسـلمانان در مؤته نفوذ آنها در جزیره العرب متزلزل گشـته و می توانند ضربه ای بر آنها وارد کنند.و به هر صورت شبی که خزاعه بی خبر از همه جا در منزلهای خود آرمیـده بودند مورد حمله بنی بکر و دستیاران قریشـی آنها واقع شـده و مطابق نقلی بیست نفر آنها به دست بنی بکر کشـته شـد و با اینکه خود را به نزدیکی مکه رساندنـد و داخل حرم شدند باز هم بنی بکر دست بردار نبودند و به کشتار و جنگ با آنها ادامه دادند.رسول خدا(ص)در مسجد مدینه نشسته بود که عمرو بن سالم خزاعی با گروهی سراسـیمه وارد مسـجد شد و خبر این حمله ناجوانمردانه و نقض پیمان بنی بکر و قریش را به اطلاع آن حضـرت رسانید،و از او کمک و یاری طلبید.رسول خدا(ص)که از شـنیدن این خبر متأثر شده بود و عده یاری و کمک به آنها را به وی داد و آماده بسیج لشکر به سوی مکه و جنگ با قریش گردید.

ابو سفیان به مدینه می آید

از آن سو قریش از کرده خود پشیمان شده و فکر حمله متقابل پیغمبر اسلام آنهارا سخت مضطرب و نگران کرد و در صدد جبران و تلافی این عمل بر آمده و ابو سفیان را مأمور کردند به مدینه برود و به هر ترتیب می تواند قرارداد صلح را تجدید کند و جلو حمله احتمالی مسلمانان را به مکه بگیرد.به همین منظور ابو سفیان به مدینه آمد و روی حسابی که پیش خود کرده بود یکسر به خانه دخترش ام حبیبه که جزء همسران پیغمبر بود وارد شد.ابو سفیان فکر کرده بود با ورود به خانه او می تواند به طور خصوصی پیغمبر اسلام را دیدار کرده و به ترتیبی کار را اصلاح کند،اما همین که وارد اتاق دخترش گردید با بی اعتنایی ام حبیبه مواجه گردید و چون خواست روی فرش بنشیند ام حبیبه بسرعت پیش رفت و فرش را از زیر پای او جمع کرد!ابو سفیان با ناراحتی پرسید:دخترم آیا مرا لایق این فرش ندانستی یا آن را در خور من ندیدی؟ام حبیبه پاسخ داد:نه،بلکه این فرش مخصوص پیغمبر اسلام است و تو مرد مشرک و نجسی هستی بدین جهت نخواستم روی آن بنشینی!ابو سفیان با خشم گفت:ای دختر گویا پس از من به تو شری و گزندی رسیده است!این سخن را گفت و از خانه او بیرون آمد و خود را به پیغمبر(ص)رسانده گفت:ای محمد خون قوم خود را حفظ کن و قریش را پناه ده و پیمان را تجدید کن!پیغمبر فرمود:مگر پیمان شکنی کرده اید ای ابو سفیان؟گفت:نه،فرمود:پس ما سر همان پیمانی که بودیم هستیم!ابو سفیان دیگر نتوانست سخنی بگوید و برخاسته پیش ابو بکر

آمـد و از وی خواست تـا پیش پیغمبر وسـاطت کنـد ولی ابو بکر حاضـر به این کـار نشـد،از این رو به نزد عمر رفت و او نیز با تنـدی ابـو سـفیان را از پیش خود برانـد،از آنجـا به نزد علی بن ابیطـالب(ع)رفت و به آن حضـرت اظهـار کرد:یـا علی قرابت و خویشـی تو از همه کس به من نزدیکتر است و من برای انجام حاجتی به این شهر آمده ام و از تو درخواست دارم نگذاری من ناامید از این شـهر بروم و پیش پیغمبر در انجام کار من وساطت کنی!علی(ع)بدو فرمود:ای ابو سـفیان وای بر تو مگر نمی دانی که پیغمبر چون تصـمیم به کـاری گرفت کسـی نمی توانـد در آن باره با او سـخنی بگویـد.ابو سـفیان رو به فاطمه دختر رسول خـدا(ص)که با دو فرزنـدش حسن و حسـین(ع)در اتاق نشسـته بودنـد کرده گفت:ای دختر محمد ممکن است به این کودکان خود دسـتور دهی تا کسـی را در پناه خود گیرنـد و برای همیشه آقا و بزرگ عرب باشـند؟فاطمه(ع)فرمود:فرزندان من هنوز به آن مرتبه نرسـیده اند که بدون اجازه پیغمبر کسـی را در پناه خود گیرند.کار بر ابو سـفیان سخت شده بود و داشت راه چاره بر او مسدود می شد و نمی دانست چه باید بکند از این رو دوباره متوسل به علی(ع)شده گفت:ای ابا الحسن راه چاره بر من بسته شده تو راهی پیش پای من بگذار و بگو تا من چه بکنم؟علی(ع)که دید اگر بخواهد با ابو سـفیان تندی کند و او را با خشونت از پیش خود براند یکی از دو زیان را دارد:یا ابو سفیان در مدینه می ماند و به وسایل دیگری متشبث می شود و ممکن

است پیغمبر اسلام را در محذور بزرگی قرار دهد و مانع فتح مکه گردد و یا اینکه مأیوس و خشمگین به مکه باز می گردد و با تحریک قریش و سایر قبایل همپیمان آنها،جنگ تازه ای به راه می اندازد و لااقل آنکه مشکلی سر راه نشر توحید و پاک کردن هر چه زودتر شهر مکه و خانه خدا از بت و بت پرستی ایجاد می کند.از این رو کمی فکر کرده و بدو گفت:ای ابو سفیان به خدا سوگند من اکنون راهی را که برای تو سودمند باشد سراغ ندارم جز آنکه تو بزرگ بنی کنانه هستی اینک برخیز و به میان مردم برو و آنها را زنهار بده و در پناه خویش در آور و تمدید قرارداد صلح را از طرف خود به مردم اعلام کن و آن گاه به مکه باز گرد!ابو سفیان پرسید:آیا این کار برای من سودی دارد؟علی(ع)فرمود:گمان ندارم سودی داشته باشد اما چیز دیگری اکنون به نظرم نمی رسد.ابو سفیان برخاسته به مسجد آمد و طبق راهنمایی علی(ع)در میان مردم ایستاده گفت:ای مردم من همه شما را در پناه خویش قرار داده و قرارداد صلح را تمدید کردم!این سخن را گفته و شتر خود را سوار شد و به مکه بازگشت.بزرگان قریش که از آمدن ابو سفیان مطلع شدند،به نزد او آمده و پرسیدند:چه کردی؟گفت:به نزد محمد رفتم و با او گفتگو کردم ولی نتیجه ای نگرفتم،پس به نزد پسر ابی قحافه رفتم در او هم خیری ندیدم،آن گاه به نزد پسر خطاب رفتم او را نیز سخت دیدم،از آنجا به نزد علی رفتم و او را نرمتر از دیگران دیدم،و او راهی پیش پای من

گـذارد و من انجـام دادم و به خـدا هر چه فکر می کنم نمی دانم آیـا کـاری را که به دسـتور او انجام داده ام فایـده ای دارد یا نه؟از او پرسیدند:چه راهی؟گفت:به من دستور داد مردم را پناه دهم و من هم این کار را کردم!بدو گفتند:آیا محمد هم آن را امضا کرد؟گفت:نه!گفتنـد:به خـدا علی تو را مسـخره کرده،آخر این کار چه سودی داشت؟ابو سـفیان گفت:به خـدا راهی جز این نداشتم.

تجهیز لشکر

پس از رفتن ابو سـفیان رسول خدا(ص)به مردم دسـتور داد آماده سـفر شوند و به خانواده خود نیز دستور داد وسایل سفر او را تهیه کنند اما مقصد را اظهار نکرد،و به قبایل اطراف و همپیمانان خود نیز دسـتور بسـیج داد و چون آماده حرکت شدند مقصد را به آنهـا خبر داد که شـهر مکه است و برای فتـح مکه می رود و کوشـش داشت که لشـکر با جـدیت و سـرعت هر چه بیشتر برونـد تـا قریش از حرکت او آگـاه نشود و در این باب دعا هم کرده از خـدا نیز خواست که اخبار او را از قریش پنهان دارد و هنگام حرکت سپاهی گران که مرکب از ده هزار لشکر بود آماده حرکت شـد و نخستین بار بود که مدینه چنین سـپاهی را به خود می دید.

نامه حاطب بن ابی بلتعه به قریش

اما از آن سو حاطب بن ابی بلتعه که در زمره مسـلمانان در مدینه به سـر می برد ولی زن و بچه اش در مکه بودند نامه ای برای قریش نوشت بـدین مضـمون:«ان رسول الله جاءکم بجیش کاللیـل یسـیر کالسـیل»(پیغمبر خـدا بـا لشـکری همچون توده هـای تاریک شب و بسرعت سیل به سوی شما می آید.)این نامه را به زنی داد که نامش ساره بود و چنانکه نقل شده پیش از آن در مکه به خواننـدگی روزگـار می گذرانیـد ولی پس از جنـگ بـدر و عزادار شـدن مردم در آن شـهر کـارش کساد شـده بود و مشتری نداشت از این رو به مدینه آمد وی به آن زن ده دینار پول داد که آن را مخفیانه و بسـرعت به مکه برساند.ساره نامه را گرفت و در میان گیسوان خود پنهان کرد و راهی مکه

شـد.از آن سو جبرئیـل بر پیغمبر نازل شـد و آن حضـرت را از ماجرای نامه حاطب بن ابی بلتعه مطلع ساخت،پیغمبر بی درنگ علی بن ابیطالب و زبیر بن عوام را به دنبال آن زن فرسـتاد و بدانها گفت:زنی به این نام و نشان برای قریش نامه می برد،نامه را از او بگیریـد و او را به مـدینه باز گردانیـد.آن دو بسـرعت آمدند و در ذی الحلیفه یک فرسـخی مدینه یا جای دیگر به آن زن رسـیدند و او را متوقف کرده و بار و اثاثش را جسـتجو کردند و چیزی نیافتند،در این وقت علی(ع)پیش رفت و از روی تهدید به آن زن فرمود:به خـدا سوگنـد نه به رسول خـدا(ص)دروغ گفته شـده و نه او به مـا دروغ گفته است اکنون یا خودت نامه را بـده یا به ناچار جامه ات را بیرون می کنم و نامه را به دست می آورم،آن زن که علی(ع)را مصـمم دیـد گفت:به کناری برو و سپس نـامه را که در میـان گیسوانش پنهان کرده بود بیرون آورد و به علی(ع)داد. [۲۹۵] علی(ع)نـامه را گرفت و آن زن را به مـدینه بازگردانـدنـد.پیغمبر(ص)حـاطب بـن ابی بلتعـه را خـواست و بـدو فرمـود:چـه سـبب شـد کـه تـو ایـن نـامه را بـه قریش بنویسـی؟عرض کرد:یا رسول الله به خـدا سوگنـد من به خـدا و رسول او ایمان دارم و هیـچ گونه تزلزلی برای من در دین پیدا نشده ولی من در میان مردم این شـهر عشـیره و فامیلی ندارم و زن و فرزند من نیز در شهر مکه است خواستم از این راه خدمتی به آنها کرده باشم که احیانا (اگر جنگی پیش آمد و آنها پیروز شدند)در وقت

حاجت از آنها برای حفاظت زن و فرزند خود کمک بگیرم.در روایت شیخ مفید(ره)است که چون علی(ع)نامه را آورد پیغمبر(ص)دستور داد مردم را به مسجد بخوانند و سپس به منبر رفت و فرمود:مردم!من از خدا درخواست کردم تا جریان حرکت ما را از قریش پنهان دارد ولی مردی از شما به مردم مکه نامه نوشته و خبر ما را به آنها گزارش داده اکنون آن کس که نامه نوشته برخیزد و خود را معرفی کند و یا آنکه وحی الهی او را معرفی کرده و رسوا خواهد شد!کسی برنخاست و چون بار دوم تکرار کرد حاطب بن ابی بلتعه در حالی که همچون بید می لرزید از جا برخاست و عرض کرد:نویسنده نامه من هستم و به خدا سوگند این کار را از روی شک به نبوت شما و نفاق در دین انجام ندادم و سپس همان سخنان را که در بالا ذکر کردیم اظهار داشت.در این وقت عمر بن خطاب پیش آمد و گفت:یا رسول الله این مرد منافق شده دستور می دهید تا من او را بکشم،پیغمبر او را از این کار منع کرد و سپس دستور داد او را از مسجد بیرون کنند و مردم برخاسته او را از مسجد بیرون کردند ولی حاطب بن ابی بلتعه با نگاههای معذرت خواهانه خود به آن حضرت نگاه می کرد از این رو رسول خدا(ص)دستور داد او را به مسجد بازگرداندند،و بدو فرمود:من تو رابخشیدم و از خطای تو در گذشتم از خدا بخواه که تو را بیامرزد و دیگر به چنین کاری دست نزنی!و به گفته مفسران آیه ذیل در شأن حاطب بن ابی بلتعه و

در این ماجرا نازل شد:«یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالموده و قد کفروا بما جاءکم من الحق...» [۲۹۶] تا به آخر.(ای مؤمنان دشمن من و دشمن خود را به دوستی نگیرید(و برای خود دوست انتخاب نکنید)که مودت خود را(از طریق مکاتبه)به آنها هدیه کنید،با اینکه بدان حقی که برای شما آمده کافر شدند...)تا به آخر.

حرکت سپاه به سوی مکه

روز دهم ماه رمضان بود که سپاه ده هزار نفری اسلام،مدینه را به قصد فتح مکه ترک کرد و مردم مهاجر و انصار عموما در این سفر همراه رسول خدا(ص)حرکت کردند و از قبایل اطراف نیز گروه زیادی به آنها ملحق شده بودند،و تمام کوشش پیغمبر اسلام که می خواست خبر حرکت او به قریش نرسد برای آن بود که مقاومتی از قریش در برابر آنها نشود و قریش به جنگ و مقاومت برنخیزد و خونی در مکه ریخته نشود و بدین ترتیب حرمت خانه کعبه و حرم خدا شکسته نگردد،از این رو پس از حرکت نیز دستور داد لشکر بسرعت حرکت کنند و به نقل مورخین این فاصله زیاد را به یک هفته طی کردند،و شب هنگام به«مر الظهران»یک منزلی مکه رسیدند و در آنجا توقف کردند بی آنکه مردم مکه از ورود آنان اطلاعی داشته باشند.عباس بن عبد المطلب عموی پیغمبر نیز با چند تن از خویشان آن حضرت که به قصد مهاجرت به مدینه از مکه بیرون آمده بودند در بین راه به رسول خدا رسیده و به آن حضرت ملحق شدند.مورخین نوشته اند:در آن وقت عباس بن عبد المطلب به فکر افتاد تا به وسیله ای مردم مکه را از ورود این

سپاه عظیم مطلع سازد و فکر جنگ و مقاومت را از سر آنها دور کند و آنها را برای ورود لشکر اسلام آماده سازد و به همین منظور از میان لشکراسلام بیرون آمده و به سمت مکه به راه افتاد تا به وسیله ای این خبر را به مردم مکه برساند و برخی احتمال داده اند که شاید در این باره با پیغمبر نیز مشورت کرده و از آن حضرت اجازه این کار را گرفته باشد،ولی به نظر می رسد این احتمال را تاریخ نویسانی که عموما جیره خواران خلفای بنی عباس بوده و یا از کانال آنها به مردم می رسید و کنترل می شد و به وسیله کنترل کنندگان در تاریخ آمده باشد،و الله العالم.از آن سو ابو سفیان و برخی از سران قریش که از عکس العمل پیغمبر اسلام در نقض پیمان صلح حدیبیه واهمه و بیم داشتند برای کسب خبر و اطلاع از تصمیم و یا حرکت لشکر اسلام،شبها که می شد از مکه خارج می شدند و از مسافران و افرادی که از سمت مدینه به شهر وارد می شدند تفحص و جستجو می کردند تا اطلاعی به دست آورند و تا به آن شب از کسی در این باره چیزی نشنیده بودند.رسول خدا(ص)در آن شب دستور داد لشکر در بیابان پراکنده شوند و هر یک آتشی برافروزند تا اگر کسی از قریش آنها را ببیند عظمت و کثرت آنها را بدانند و از این راه به هدف خود نیز که فتح مکه بدون جنگ و خونریزی بود کمک کرده باشد.آن شب ابو سفیان با بدیل بن ورقاء خود را به بالای دره ای که مشرف به«مر الظهران»و محل توقف

سپاهیان اسلام بود رساندند و ناگاه مشاهده کردند در سرتاسر آن بیابان پهناور آتش روشن شده و دانستند سپاه عظیمی در آن صحرا فرود آمده!ابو سفیان با تعجب و وحشت رو به بدیل کرده گفت:به خدا سوگند تاکنون من این همه آتش و این قدر لشکر ندیده بودم!بدیل بن ورقاء گفت:گمان می کنم اینان مردم قبیله خزاعه هستند که به منظور حمله به بنی بکر و انتقام از آنها بدینجا آمده اند!ابو سفیان گفت:قبیله خزاعه کمتر از آن است که این همه آتش و چنین جمعیتی داشته باشد!در این وقت عباس بن عبد المطلب که بر استر مخصوص رسول خدا(ص)سوار شده بود و در آن نزدیکی گردش می کرد صدای ابو سفیان را شنید و خود را بدو رسانده گفت:ای ابا حنظله!ابو سفیان صدای عباس را شناخت و گفت:ای ابا فضل!آن دو به هم نزدیک شده و به گفتگو پرداختند.ابو سفیان پرسید:چه خبر است؟و اینها کیان اند؟عباس گفت:اینها مسلمانان هستند که به همراه پیغمبر اسلام برای فتح مکه آمده اند!ابو سفیان گفت:پدر و مادرم به قربانت بگو اینک چاره چیست و چه باید کرد؟عباس گفت:اگر تو را ببینند گردنت را می زنند چاره این است که پشت سر من سوار شوی تا تو را به نزد پیغمبر ببرم و از آن حضرت برای تو امان بگیرم.ابو سفیان بی تأمل پشت سر عباس بر استر پیغمبر سوار شد و عباس بسرعت به سوی اردوگاه بازگشت و راه خیمه پیغمبر اسلام را در پیش گرفت و به هر آتشی که می رسید لشکریان نگاه می کردند چون استر پیغمبر را می دیدند راه را باز کرده و متعرض سواران نمی شدند تا نزدیکی سراپرده رسول خدا(ص)به آتشی که عمر

افروخته بود برخوردنـد،عمر در ابتدا وقتی استر پیغمبر و بر پشت آن عباس عموی آن حضـرت را دید،راه را باز کرد ولی وقتی پشت سـر عباس،ابو سـفیان را مشاهده کرد با ناراحتی فریاد زد:این دشـمن خدا ابو سفیان است که بدون امان به دست ما افتاده بایـد او را کشت،این سـخن را گفت و به سوی خیمه پیغمبر دویـد تـا اجازه قتل او را از پیغمبر بگیرد،عباس که متوجه موضوع شد بسرعت خود را به خیمه آن حضرت رسانید و داد زد:من ابو سفیان را امان داده ام و بدین ترتیب مشاجره سختی بین عباس و عمر در گرفت و سـرانجام پیغمبر آن دو را آرام کرده و دسـتور داد عباس ابو سـفیان را به خیمه خود ببرد و تا صبح نزد خود نگـاه دارد و چون صـبح شود او را به خیمه آن حضـرت بیـاورد. [۲۹۷] .ابو سـفیان در خیمه رسول خـداهمین که صـبح شد و صـدای بلال مؤذن مخصوص بلند شد ابو سـفیان از عباس پرسـید:این صدا چیست؟پاسخ داد:این صدای مؤذن پیغمبر است که برای نمـاز اذان می گویـد و پس از آن ابو سـفیان را به خـارج خیمه آورد و ابو سـفیان مشاهـده کرد چگونه مسـلمانان اطراف پیغمبر را گرفته و نمی گذارند آب وضوی او به زمین بریزد،ابو سفیان در شگفت شد و به عباس گفت:بالله لم أرکالیوم کسری و قیصـر!.(به خـدا سوگند پادشاه ایران و امپراتور روم را این چنین بزرگ و عزیز ندیده ام!)و چون نماز بر پا شد و آن صـفوف منظم را پشت سر پیغمبر دید و نماز به پایان رسید سخت تحت تأثیر عظمت و شکوه آنان قرار گرفته بود،پس

از اتمام نماز او را به نزد رسول خدا(ص)بردند و پیغمبر در حالی که بزرگان مهاجر و انصار در حضورش بودند ابو سفیان را مخاطب ساخته فرمود:وای بر تو ای ابا سفیان هنوز وقت آن نرسیده که بدانی معبودی جز خدای یگانه نیست؟ابو سفیان گفت:پدر و مادرم به قربانت.راستی که چه اندازه بردبار و کریم و نسبت به خویشاوندان خود مهربان و رئوف هستی!به خدا من فکر می کنم اگر به جز خدای یگانه معبودی بود تاکنون برای من کاری صورت داده بود.پیغمبر فرمود:وای بر تو ای ابا سفیان هنوز وقت آن نشده که بدانی من فرستاده ازجانب خدا و پیغمبر او هستم؟ابو سفیان گفت:پدر و مادرم به فدای تو!چقدر رحیم و بزرگوار و نسبت به خویشان مهربانی و به خدا من هنوز در این باره اندیشه و فکر می کنم!در اینجا عباس سخن او را قطع کرده و با پرخاش به او گفت:وای بر تو چرا معطلی تا گردنت را نزده اند مسلمان شو!ابو سفیان از روی ناچاری مسلمان شد،و عباس [۲۹۸] به رسول خدا عرض کرد:یا رسول الله ابو سفیان مرد جاه طلبی است خوب است او را افتخاری بدهید؟پیغمبر فرمود:آری هر کس به خانه ابو سفیان برود در امان است!و هر کس به مسجد الحرام پناه برد در امان است و هر کس به خانه خود برود و در را به روی خویش ببندد در امان است.و همین که ابو سفیان برخاست که برود رسول خدا(ص)به عباس فرمود:او را در تنگه دره روی دماغه کوه نگهدارد تا لشکر اسلام از آنجا و از پیش روی ابو سفیان عبور کنند و آن وقت او را رها

سازد.رسول خدا(ص)باز هم به منظور همان هدفی که داشت و می خواست در جریان فتح مکه خونی ریخته نشود و قریش به فکر مقاومت نیفتند این دستور را داد تا ابو سفیان از نزدیک سپاه منظم و عظیم اسلام را ببیند و مرعوب گردد.عباس کنار ابو سفیان نشست و دسته های منظم سپاه از پیش روی آن دو می گذشتند و عباس یک یک آنها را به ابو سفیان معرفی می کرد که اینها قبیله سلیم اند...اینها مزینه هستند...اینها کیان اند...ابو سفیان سخت مرعوب شده بود بخصوص وقتی«کتیبه الخضراء»و محافظین مخصوص رسول خدا(ص)را که غرق در اسلحه بودند و فقط چشمانشان از زیر کله خود پیدا بود مشاهده کرد به عباس گفت:هیچ کس تاب مقاومت در برابر اینها را ندارد!به خدا سوگند ای عباس سلطنت برادر زاده ات عظیم گشته است!در این وقت عباس ابو سفیان را رها کرد و او بسرعت از لشکر اسلام جلو افتاده خود را به مکه رسانید و فریاد زد:ای گروه قریش این محمد است که با سپاهی گران می آید،سپاهی که هیچ یک از شما تاب مقاومت در برابر آنها را ندارید،و بدانید که هر کس به خانه من در آید در امان است!هند دختر عتبه که همسر ابو سفیان بود وقتی این خبر را از شوهرش شنید برخاست و سبیلهای او را به دست گرفت و فریاد زد:این انبانه پر از باد و بی خاصیت را بکشید!رویت زشت باد با این خبری که آوردی!ابو سفیان گفت:وای بر شما این زن شما را فریب ندهد که شما تاب مقاومت با این سپاه را ندارید بدانید هر کس داخل خانه من شود در امان است!مردم گفتند:خدایت بکشد آخر خانه

تو گنجایش نـدارد!گفت:هر کس هم که به خانه خود برود و در را بروی خود ببندد در امان است و هر کس نیز که به مسـجد برود در امان است!مردم دیگر درنگ نکرده و جمعی به خانه های خود و گروهی هم به مسجد رفتند.

در ذی طوی

سپـاه مجهز اسـلام به«ذی طوی»رسـید جایی که مکه نمایان می شـد از طرف قریش هیـچ گونه مقاومت و عکس العملی دیـده نمی شد و سکوت شهر مکه را فرا گرفته در این وقت رسول خدا(ص)دستور توقف داد و ناگهان به یاد روزی که تنها از ترس مشـرکان از این شـهر خـارج شـده بود افتـاد و به عنوان شـکر گزاری پیشانی خود را بر پالان شتر نهاد تا برای خـدای بزرگ و مهربانی که او را به این عظمت رسانـده سـجده شـکر گزارد و سـپس لشـکر را بر چهار دسـته تقسـیم کرد و هر دسـته را مأمور ساخت از سـمتی وارد شـهر شونـد و به فرمانـدهان دسـتور داد با کسـی جنگ و زد و خورد نکنند مگر آنکه حمله و تعرض از طرف آنها شـروع شود،فقط چند نفر بودند که به خاطر سوابق سویی که داشتند و هیچ گونه امیدی به اصلاحشان نبود خونشان را هدر کرد و فرمان داد آنها را هر کجا یافتند بکشـند و بعدا نیز چند تن از آنها را طبق دسـتور بعدی بخشـید و مورد عفو قرار داد.فرماندهان چنانکه گفته اند عبارت بودند از زبیر بن عوام،خالد بن ولید،ابو عبیده جراح و سـعد بن عباده.سـعد بن عباده که یکی از فرمانـدهان بود پرچم را به دست گرفته و با خواندن این رجز«الیوم یوم الملحمه الیوم تسبی الحرمه» [۲۹۹] .شعار جنگ را

زنده کرد،اما وقتی پیغمبر آن را شنید به علی بن ابیطالب(ع)دستور داد خود را به سعد برساند و پرچم را از دست او گرفته و به جای آن بگوید«الیوم یوم المرحمه» [۳۰۰] و بدین ترتیب این شعار هم خاموش شد.گروههای چهارگانه از چهار سمت وارد مکه شدند،خود پیغمبر نیز از طریق«اذاخر»به شهر در آمد و در کنار قبر ابو طالب و خدیجه قبه و سراپرده ای برای آن حضرت نصب کردند که در آن سکونت کند.مردم شهر به خانه های خود رفته و گروه زیادی هم به مسجد رفته بودند و مکه حالت تسلیم به خود گرفته بود تنها در یکی از محله های شهر که گروهی از قبیله هذیل و بنی بکر یعنی همان قبیله ای که با شبیخون زدن به خزاعه سبب نقض پیمان حدیبیه شده بودند سکونت داشتند به تحریک عکرمه بن ابی جهل و صفوان بن امیه سر راه را بر سپاهیان اسلام گرفته و آماده جنگ شدند،و در جایی به نام«خندمه»موضع گرفتند.سپاهی که از آن محله می گذشت سپاهی بود که تحت فرماندهی خالد بن ولید پیش می رفت،خالد که از جریان مطلع شد دستور جنگ داد و شمشیرها کشیده شد و مشرکان را تا نزدیکی مسجد الحرام به عقب راندند و در این گیرودار بیست نفر از بنی بکر کشته شد و بقیه از جمله عکرمه و صفوان فرار کردند و رسول خدا(ص)که از دور چشمش به برق شمشیرها افتاد دانست که در آنجا درگیری و جنگ رخ داده و چون دستور داد تا به آنها پیغام دهند که دست از جنگ بردارند کار پایان پذیرفته بود و مشرکان پس از به جای گذاشتن بیست

نفر کشته فرار کرده و تسلیم شده بودند. [۳۰۱] .

در کنار خانه کعبه

گروههای چهارگانه از چهار سمت مکه خود را به کنار مسجد الحرام رساندند،رهبر عالی قدر اسلام نیز پس از آنکه سر و صورت را از گرد راه بشست و غسل کرد از خیمه مخصوص بیرون آمد و سوار بر شتر شده به سمت مسجد الحرام حرکت کرد،شهر مکه که روزی تمام نیروی خود را برای مبارزه با دعوت الهی پیغمبر اسلام و در هم کوبیدن ندای مقدس آن بزرگوار به کار گرفته بود،اکنون سکوتی توأم با خضوع و ترس به خود گرفته و مردم از شکاف درهای خانه و گروهی از بالای کوهها آن همه عظمت و شکوه نواده عبد المطلب و پیامبر بزرگوار اسلام را مشاهده می کردند.خود پیغمبر نیز آن خاطرات تلخ و تمسخر و تکذیب هایی را که در این شهر از دست مشرکان و بت پرستان در طول سیزده سال دیده بود از نظر می گذراند و از این همه نعمت و قدرت که خدای تعالی به او ارزانی داشته با دل و زبان سپاسگزاری می کرد و گاهی هم اشک شوق در دیدگان حق بینش حلقه می زد و کوچه های مکه را یکی پس از دیگری پشت سر می گذارد و به سوی خانه کعبه که به دست قهرمان توحید در جهان،حضرت ابراهیم خلیل الرحمان جد أمجدش بر پا شده بود،پیش می رفت.لشکر اسلام آماده شد تا در رکاب پیشوای عالی قدر و آسمانی خود مراسم طواف خانه کعبه را انجام دهد،و برای ورود آن حضرت کوچه داده و راه باز کرده اند پیغمبر اسلام در حالی که مهار شترش در دست محمد بن مسلمه بود و جانبازان اسلام

دورش حلقه زده بودنـد به کنـار خـانه رسـید و همچنـان که سواره بود طواف کرد و سـپس بـا چوبـدستی که در دست داشـت استلام حجر نمود و پس از استلام حجر پیاده شد و دست به کار پایین آوردن بتهایی که بر دیوار کعبه آویخته بودند گردید تا آنها را بشکند و چون در دسترس نبود به علی(ع)دستور داد پا بر شانه او بگذارد و آنها را به زیر افکند [۳۰۲] .و در سیره حلبیه و بسـیاری از کتابهای شـیعه و اهل سـنت آمده که از علی(ع)پرسـیدند:هنگامی که بر شانه پیغمبر(ص)بالا رفتی خود را چگونه دیدی؟فرمود:چنان دیدم که اگر می خواسـتم سـتاره ثریا را در دست بگیرم می توانستم.آن گاه عثمان بن طلحه را که کلیددار کعبه بود خواست تا در خانه را بگشاید سـپس وارد خانه کعبه شد و تصویرهایی را که مشرکین از پیمبران و فرشتگان ساخته و در کعبه آویخته بودنـد بـا چوبـدستی خود بر زمین ریخت و این آیه را تلاـوت می کرد:«قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا».(بگو حق آمـد و باطل نابود شد که براستی باطل نابود شدنی است.)مشـرکان مکه و سـرکردگان و سـخنوران آنها مانند ابو سفیان و سهیل بن عمرو و دیگران در کنار مسجد الحرام صف کشیده اند و با خود فکر می کنند آیا اکنون که پیغمبر اسـلام مکه را فتح کرده پاسخ آن همه شـکنجه ها و تهمت و افتراها و تمسـخر و تکذیبها و سـرانجام آن همه لشکر کشی ها و توطئه هـایی را که در طول بیست سـال تمام بر ضـد او کردنـد تا جایی که برای کشـتن و قتل او همـدست شدنـد و او را ناچار کردند

شبانه از شـهر و دیار و کعبه آمال خود فرار کنـد،چه خواهـد داد و چه تصـمیمی درباره آنها خواهد گرفت و از سوی دیگر ده هزار سـپاهی اسـلام که از طواف فراغت حاصل کرده فضای مسـجد را پر نموده و جای ایسـتادن را بر مردم تنگ ساخته و همه سرکشـیده انـد تا سـرانجام کار را ببیننـد،ناگهان دیدنـد چهره زیبا و درخشان محمد(ص)از میان درهای کعبه نمودار شد و دو دست خود را به دو طرف در گرفت و نگاهی به چهره های رنگ پریـده و اجساد لرزان مکیان کرد و با یک نگاه ممتد همه را از زیر نظر گذرانیـد!مردم می خواهند بدانند آیا این رادمرد الهی و قهرمان مبارزه با شـرک و بت پرستی اکنون چه می خواهد بگوید و با دشـمنان خود چه رفتاری می خواهد انجام دهد.چشـمها به لب پیغمبر دوخته شد و سـکوت مبهمی سراسر مسجد را فرا گرفته،در یـک قسـمت مسـجد که مشـرکین صف زده انـد دلهـا از ترس می تپـد و قسـمت دیگر را که لشـکر پیروز اسـلام پوشانده قلبها لبریز از شوق و پیروزی است،قرشـیان مرگ و حیات خود را در میان لبان پیغمبر می بینند و خشم و رحمت را در چشـمان رسول خـدا(ص)و نگاههایش می خوانند.آنان که اکثرا هنوز محمد(ص)را به نبوت نشـناخته بودند و او را پیامبر الهی نمی دانستند حق داشتند وحشت و اضطراب داشته باشند،زیرا اگر آن روز پیغمبربزرگوار اسلام مانند سرداران فاتح دیگری که آنهـا سـابقه شـان را داشـتند بـا گفتن یـک جمله«القتـل»،«النهب»و یـا«الاسـر»فرمـان قتـل و یا غارت و اسارت آنها را صادر می کرد،مردی از قریش زنده نمی ماند و خانه ای به جای نبود،اما نمی دانستند که او پیامبر الهی است و به تعبیر قرآن کریم«رحمه

للعـالمین»است،و در هنگام اقتـدار و پیروزی مغرور قـدرت نشـده و تحت تأثیر هوا و هوسـهای شخصـی و نفسانی قرار نخواهد گرفت.باری لحظه های پراضـطراب و تاریخی آن روز برای آنان بکنـدی گـذشت و انتظار به پایان رسـید و صدای روح افزای فاتح مکه در فضا طنین انداز شد و با همان جمله ای که بیست سال پیش دعوت آسـمانی خود را با آن آغاز کرد بود سـخن را آغاز کرد و گفت:«لا اله الا الله وحده لا شـریک له،صدق وعده و نصـر عبده و هزم الاحزاب وحده».(معبودی جز خدای یگانه نیست که شریکی ندارد،وعده اش راست در آمد و بنده اش را نصرت و یاری داد و احزاب را بتنهایی منهزم ساخت...)آن گاه برای آنکه خیال قرشـیان را از هرگونه انتقامی که فکر می کردنـد پیغمبر از آنها بگیرد آزاد سازد و دلشان را آرام کند آنها را مخاطب ساخته فرمود:«ماذا تقولون و ماذا تظنون؟»(آیا در(باره من)چه می گوییـد و چه فکر می کنید؟)و با این دو جمله کوتاه می خواست نظریه آنها را نسـبت به خود و رفتارش با آنها بفهمد؟قرشـیان که سـخت تحت تأثیر قدرت و شوکت پیامبر اسـلام قرار گرفته بودنـد با زبانی تضـرع آمیز و پوزش طلبانه گفتنـد:«نقول خیرا و نظن خیرا،اخ کریم و ابن اخ کریم و قـد قدرت»!(ما جز خیر و خـوبی دربـاره تـو چیزی نمی گـوییم و جز خیر و نیکی گمـانی به تـو نمی بریم!تو برادری مهربـان و کریم هسـتی و برادرزاده(و فامیـل)بزرگوار مـایی که اکنون همه گونه قـدرتی هم داری!)دقت در همین چنـد جمله کوتـاه کمـال اضـطراب و نگرانی آنها را بخوبی روشن می سازد و ضمنا با تعبیر بسیار کوتاه و جالبی با اقرار به پذیرفتن حاکمیت آن

بزرگوار از رفتار گذشته خود پوزشخواهی کرده و انتظار گذشت و عفو خود را از آن حضرت درخواست نمودند.رسول خدا (ص)نیز با ذکر چند جمله نگرانیشان را برطرف کرد و فرمان عفو عمومی آنها را صادر فرمود،و بدانها گفت:«فانی اقول لکم ما قال اخی یوسف:لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین».(من همانی را به شما می گویم که برادرم یوسف(هنگامی که برادران او را شناختند)گفت:امروز ملامتی بر شما نیست خدایتان بیامرزد که او مهربانترین مهربانان است.)و سپس افزود:(براستی که شما بد مردمانی بودید که پیغمبر خود را تکذیب کردید و او را از شهر و دیار خود آواره ساختید و به این راضی نشدید تا آنجا که در بلاد دیگر هم به جنگ من آمدید.)این سخنان شاید دوباره برخی دلها را مضطرب ساخت که نباشد پیغمبر اسلام دوباره به یاد آن همه آزارها و شکنجه ها افتاده و بخواهد تلافی کند،اما رسول خدا(ص)برای رفع این نگرانی هم بلادرنگ دنبال سخنان بالا فرمود:«فاذهبوا فأنتم الطلقاء»!(بروید که همه تان آزادید!)در تاریخ و روایات آمده است که وقتی رسول خدا این سخنان را گفت،مردم همانند مردگانی که از گورها سر بیرون آورده و آزاد شده اند از مسجد الحرام بیرون دویدند و همین بزرگواری و گذشت شگفت انگیز پیامبر اسلام سبب شد تا بیشتر آنان به دین اسلام در آیند و این آیین مقدس را بپذیرند.

فرازهایی از سخنان رسول خدا

در اینجا سخنانی از رسول خدا(ص)در تواریخ نقل شده که برخی را ظاهرا پیش از خروج مردم از مسجد و قسمتی را پس از رفتن به بالای صفا و یا جاهای دیگر ایراد فرمود که می توان گفت:سخنان مزبور عصاره و فشرده ای از سخنانی

است که در سخنرانیهای گذشته در مکه و مدینه ایراد فرموده و خلاصه ای است از آنچه به خاطر آن مبعوث گشته و داروی نافعی است برای بیماریهای کشنده و مهلکی که جامعه آن روز و جامعه های بیمار دیگر بدان دچار و مبتلا گشته:«ایها الناس ان الله قد أذهب عنکم نخوه الجاهلیه و تفاخرها بابائها،ألا انکم من آدم و آدم من طین،ان العربیه لیست بأب والد و لکنها لسان ناطق،فمن قصر به عمله لم یبلغ به حسبه،ان الناس من عهد آدم الی یومنا هذا مثل اسنان المشط لا فضل لعربی علی عجمی و لا للاحمر علی الاسود الا بالتقوی،الا ان کل مال و مأثره و دم فی الجاهلیه کان تحت قدمی هاتین».(ای گروه مردم خداوند نخوت و افتخارات دوران جاهلیت و مباهات کردن به پدران را از میان شما برده،هان بدانید که همگی شما از آدم آفریده شده اید و آدم نیز از گل(و خاک)خلق شده،آگاه باشید که بهترین بندگان خدا آن بنده ای است که از گناه و نافرمانی خدا پرهیز و خودداری کند.«هان ای مردم!عرب بودن(هیچگاه)ملاک شخصیت شما نخواهد بود بلکه آن تنها زبانی است گویا!و هر کس در انجام وظیفه و عمل کوتاهی کند افتخارات فامیل،او را به جایی نمی رساند.همه مردم از روز خلقت آدم تا به امروز همانند دانه های شانه مساوی و یکسان اند،عرب بر عجم،و سرخ بر سیاه،فضیلت و برتری ندارد جز به تقوی و پرهیزکاری.هان بدانید که هر ادعایی مربوط به جان و مال و افتخارات موهوم زمان جاهلیت است همه را زیر پای خود نهادم و پایان یافته و بی اساس می دانم.)و در پاره ای از نقلها جمله زیر را نیز اضافه کرده اند که

فرمود:«المسلم اخو المسلم و المسلمون اخوه و هم ید علی من سواهم تتکافؤ دمائهم یسعی بذمتهم أدناهم».(مسلمان برادر مسلمان است،و همه مسلمانان برادر یکدیگرند و در برابر دشمنان و بیگانگان حکم یک دست را دارند،خون هر یک با دیگری برابر است،کوچکترین فرد آنها اختیار دارد تا از طرف مسلمانان دیگر تعهد نماید...)و از آن جمله از مسجد بیرون آمد و به بلندی صفا بالا-رفت و خویشان و نزدیکان خود را مخاطب ساخته فرمود:«یا بنی هاشم،یا بنی عبد المطلب انی رسول الله الیکم و انی شفیق علیکم،لا تقولوا ان محمدا منا،فو الله ما اولیائی منکم و من غیرکم الا المتقون،فلا أعرفکم تأتونی یوم القیامه تحملون الدنیا علی رقابکم و یأتی الناس یحملون الآخره،ألا و انی قد أعذرت فیما بینی و بینکم و فیما بین الله عز و جل و بینکم و إن لی عملی و لکم عملکم».(ای بنی هاشم و ای فرزندان عبد المطلب من پیامبر خدا به سوی شما هستم و نسبت به شما دلسوز و مهربانم!نگویید محمد از ماست(و بدان مغرور شوید)که به خدا سوگند دوستان و نزدیکان من چه از شما و چه از دیگران تنها پرهیزکاران هستند،چنان نباشد که روز قیامت شما را ببینم که آمده اید و دنیا را بر گردنهای خود بار کرده(و زندگی دنیا را به جمع آوری مال دنیا و ثروت گذرانده و از توشه آخرت تهی دست باشید)و دیگران بیایند و آخرت را همراه آورده باشند(و از رهگذر دنیا برای آخرت خود توشه ای برگرفته باشند)آگاه باشید که من در برابر شما و خدای عز و جل وظیفه خود را انجام دادم و آنچه را لازم بود به شما

تذکر دادم و همانا من در گرو عمل خویش و شما نیز در گرو عمل خود هستید!)

بلال اذان نماز را گفت

دیگر وقت نماز ظهر شده بود و پیغمبر خدا بلال را مأمور کرد تا اذان نماز را بر فراز خانه کعبه بگوید و ندای توحید را از فراز خانه خدا پس از قرنها به گوش مردم مکه برساند و همین که صدای بلال بلند شد،آنها که هنوز در دل تسلیم نشده بودند سخنانی که حکایت از عناد و دشمنی شان می کرد بر زبان جاری کردند از آن جمله عکرمه بن أبی جهل گفت:به خدا من که بدم می آید پسر رباح بر بام کعبه صدای الاغ کند!حارث بن هشام گفت:کاش قبل از این روز مرده بودم!خالد بن اسید گفت:سپاس خدای را که پدرم ابو عتاب زنده نبود تا این روزگار را ببیند که پسر رباح بر بام کعبه رود!سهیل بن عمرو گفت:این کعبه خانه خداست و او ماجرا را می بیند و اگر خدا بخواهد این وضع را دگرگون می سازد.ابو سفیان گفت:من که چیزی نمی گویم،به خدا می ترسم اگر چیزی بر زبان آرم این دیوارها سخنم را به گوش محمد برساند!در این وقت جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و سخنانی را که آنها گفته بودند به اطلاع آن حضرت رسانید و رسول خدا(ص)ایشان را خواست و آنچه را گفته بودند به آنها باز گفت،در این وقت خالد بن اسید و برخی دیگر مسلمان شده و از گفته خود توبه کردند و رسول خدا آنها را بخشید!

بیعت مردان و زنان قریش

سپس پیغمبر به صفا آمد و در آنجا نشست و مردان قریش یک یک می آمدند و با آن حضرت بیعت می کردند و اسلام اختیار می نمودند،آن گاه نوبت زنان رسید و چون پیغمبر اسلام از وضع اعمال زشت و آلودگی بسیاری از زنان قریش

بخصوص اعیان و اشراف آنها اطلاع داشت دستور داد ظرف آبی حاضر کردند و دستهای خود را در آن آب کرد و آیه زیر را که در مورد بیعت زنان بر پیغمبر نازل شده و حاوی چند ماده بود برای بیعت آنها قرائت کرد:«یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی أن لا یشرکن بالله شیئا و لا یسرقن و لا یزنین و لا یقتلن أولادهن و لا یأتین ببهتان یفترینه بین أیدیهن و ارجلهن و لا یعصینک فی معروف فبایعهن و استغفر لهن الله ان الله غفور رحیم» [۳۰۳] .(ای پیغمبر چون زنان مؤمن پیش تو آینـد و با تو بیعت کننـد که چیزی را با خدا شریک نسازنـد و دزدی نکننـد و زنا نکنند و فرزندان خویش را نکشند و دروغ وبهتان نزنند و در کارهای شایسته عصیان و نافرمانی تو را نکنند،در این صورت با ایشان بیعت کن و از خدا برای آنها آمرزش بخواه که خدا آمرزنده و مهربان است.)پیغمبر اسلام پس از خواندن آیه فوق دست خود را از ظرف آب بیرون آورد و دستور داد زنانی که می خواهند بیعت کنند بیایند و دستهای خود را به نشانه بیعت با پیغمبر اسلام در ظرف آب کنند و برای انجام دستورهای فوق متعهد شوند.زنان قریش بدین ترتیب می آمدند و دست خود را در ظرف آب کرده و بیعت می کردند و از جمله هند دختر عتبه و همسر ابو سفیان بود که به خاطر جنایتی که در جنگ احد کرده بود و به تحریک او وحشی حمزه سید الشهدا را به قتل رسانده بود به صورت ناشناس آمد و چون به گفتگو

پرداخت پیغمبر او را شناخت و فرمود:تو هند هستی؟هند نگران شد و گفت:اکنون مرا عفو فرما خدا تو را عفو کند!

ترس انصار از توقف پیغمبر در شهر مکه

انصـار مـدینه که این جریانات را یکی پس از دیگری مشاهـده می کردنـد،و تسلیم شـدن کامل شـهر مکه و قریش را در برابر پیغمبر اسـلام از نزدیک می دیدنـد کم کم به فکر فرو رفتنـد و نگران شدنـد که مبادا رسول خـدا(ص)از این پس بخواهـد در وطن اصـلی و میـان عشـیره و فامیـل خـود بمانـد و توقف در مکه را بر مراجعت به مـدینه ترجیـح دهـد،بخصوص که مکه قبله مسـلمانان بود و خـانه خـدا و مسـجد الحرام در آن قرار داشت و اقامت در آن شـهر آرزوی هر مسـلمانی بود چه رسـد به رهبر اسـلام و کسـی که وطن اصـلی او همان شـهر بوده و روزگاری را به صورت اجبار و ناچاری در خارج آن شهر زیسته بود.ولی مثل این بود که ماجرای پیمان عقبه را فراموش کرده بودند و قولی را که پیغمبر اسلام در مورد توقف در مدینه تا پایان عمر به آنها داده بود از یاد برده بودند از این رو نگرانی آنها زیاد شد تا جایی که پیغمبر اسـلام از ماجرا با خبر شد و به نزد آنها آمده و برای اطمینان خاطر آنها فرمود:چنین چیزی نخواهـد بود،زنـدگی من با شـما و مرگم نیز با شـما خواهد بود!اعزام دسـته هایی برای ویران کردن بتخانه ها و جنایتی که خالد کرد.رسول خدا(ص)پس از فتح مکه پانزده روز در آنجا ماند و در این مدت به مردم تازه مسلمان مکه دستور داد هر کس در خانه خود بتی دارد آن را از بین ببرد و ترتیبی

داد که مردم می آمدند و مسائل و احکام دین را از آن حضرت می آموختند و در ضمن دسته هایی را به اطراف فرستاد تا بتخانه های اطراف را ویران کرده و مردم را به اسلام دعوت کنند.و به همه آنها دستور می داد با کسی جنگ و قتال نکنند.که از آن جمله غالب بن عبد الله را به سوی بنی مدلج فرستاد،عمرو بن امیه ضمری را به سوی بنی الدیل اعزام کرد،عبد الله بن سهیل بن عمرو را به سوی بنی محارب بن فهر فرستاد و خالد بن ولید را نیز به سوی بنی جذیمه اعزام فرمود،که البته قبایل مزبور برخی مسلمان شده و فرامین پیغمبر اسلام را پذیرفتند و برخی هم زیر بار نرفته و یا در پذیرش اسلام تعلل کرده و به بعدها موکول نمودند و فرستادگان مزبور نیز به دستور پیغمبر هیچ جا دست به جنگ و کشتار نزدند.از آن جمله عمرو بن عاص را برای ویران ساختن بتخانه«سواع»فرستاد و سعد بن زید را مأمور ویران کردن«مناه»کرد،و آنها نیز بدون برخورد با مانع و دست زدن به جنگ،بتخانه های مزبور را ویران کرده و بازگشتند.تنها در میان فرستادگان مزبور خالد بن ولید دست به کشتار بی رحمانه و جنایت هولناکی زد که سبب شد رسول خدا(ص)برای تلافی جنایت او علی(ع)را بفرستد و خونبهای کشتگان و سایر خسارتهای وارده را به تمامی بپردازد.و ابتدای مأموریت خالد به گفته برخی از اهل تاریخ و سیره نویسان از اینجا شروع شد که می نویسند:در اطراف مکه بتخانه معروفی بود به نام«عزی»که در سرزمین«نخله»واقع شده بود و مورد پرستش و احترام عموم قبایل و بخصوص قبیله های اطراف آن منطقه بود.پیغمبر خدا برای

ویران کردن آن بتکـده،خالـد بن ولید را مأمور کرد بدان ناحیه برود و آن بتکده را ویران سازد [۳۰۴] و در ضمن به او دستور داد به نزد قبیله بنی جـذیمه برود و آنهـا را نیز به اسـلام دعوت نمایـد و به او سـفارش کرد که مبادا در این راه خونی از کسـی بریزد و دست به خونریزی و کشـتار بزنـد،و عبـد الرحمن بن عوف را نیز به عنوان معاون و مشاور در کارها به همراه او گسـیل داشت.و به گفته شـیخ مفیـد(ره)علت انتخاب خالـد برای این مأموریت نیز سابقه خونریزی و دشـمنی بود که میان خالـد و عبد الرحمن بن عوف بـا قبیله مزبور وجود داشت [۳۰۵] و گرنه خالد شایسـتگی امارت و فرماندهی مسلمانان را نداشت و در خور چنین مقامی نبود و پیغمبر خدا می خواست بدین وسـیله با تماسی که از نزدیک میان آنها برقرار می شود در پرتو تعالیم اسلام کینه هـای دیرینه و سـابقه ای که از زمـان جـاهلیت میـان آنها وجود داشت برطرف گردد.خالـد ابتـدا به سـرزمین نخله رفت و بتکـده عزی را ویران کرد و سـپس به سوی بنی جـذیمه رهسـپار گردیـد.همین که بنی جـذیمه از ورود خالد مطلع شدند روی سابقه ای که با او داشـتند از وی بیمناک گشـته و مسلح شدند و به استقبال خالد آمدند و بدو گفتند:اینکه ما مسلح شده ایم نه به خاطر آن است که خواسـته باشیم از اطاعت خدا و پیغمبرش سرپیچی کرده و نافرمانی کنیم بلکه احتیاط کار خود را کرده و از شـخص تو روی سابقه زمان جاهلیت بیمناکیم و ما مسلمان هستیم،اکنون اگر پیغمبر اسلام از ما چیزی می خواهد این شتران و گوسفندان

ماست،بگو تا هر چه خواسته است از آنها بدهیم؟خالد گفت:باید اسلحه را زمین بگذارید چون همگی مسلمان شده اند،در این وقت میان بنی جذیمه درباره خلع سلاح اختلاف شد و سرانجام به تصویب سران قبیله،قرار شد اسلحه را زمین بگذارند و تسلیم شوند.اما وقتی تسلیم شدند خالد بن ولید با کمال بی رحمی و بر خلاف دستور صریح پیغمبر اسلام دستور داد دستهای آنها را از پشت بستند و سپس جمع زیادی از آنها راکشت.همه اهل تاریخ نوشته اند وقتی این خبر به گوش پیغمبر اسلام رسید سخت متأثر و ناراحت شد و همانندم دستهای خود را به سوی آسمان بلند کرده گفت:«اللهم انی ابرء الیک مما صنع خالد». (خدایا من از کاری که خالد انجام داده به درگاه تو بیزاری می جویم(و هرگز به کار او راضی نبودم).)سپس برای تلافی و جبران این عمل ناهنجار و جنایت هولناک علی بن ابیطالب(ع)را مأمور کرد به سوی قبیله مزبور برود و خونبهای افرادی را که به دست خالد کشته شده اند و خسارتهای مالی دیگری را که در این ماجرا به آنها رسیده دقیقا بپردازد.علی(ع)به نزد قبیله مزبور آمد و سران آنها را خواست و خونبهای تمام کشتگان و خسارتهای دیگر را پرداخت نمود،حتی می نویسند:قیمت ظرف چوبی که سگان قبیله در آن آب می خوردند و در ماجرای حمله خالد شکسته شده بود پرداخت نمود و پس از انجام این کارها مبلغی هم به طور رایگان به ایشان داد تا اگر ضررهای دیگری متوجه آنها شده و آگاهی ندارند جبران شود،حتی مبلغی نیز به افرادی که از حمله خالد وحشت کرده و ترسیده بودند پرداخت نمود و از افراد قبیله مزبور با

کمـال مهربـانی دلجویی کرده به نزد پیغمبر بـاز گشت و گزارش کارهای خود را به آن حضـرت داد،و رسول خـدا(ص)ضـمن تحسـین و تقدیر او درباره اش دعا کرده گفت:«ارضـیتنی رضـی الله عنک».(ای علی تو رضایت مرا به دست آوردی خدا از تو راضی باشد!)و به دنبال آن فرمود:(ای علی تو راهنمای امت من هستی،براستی رستگار آن کسی است که تو را دوست بدارد و راه تو را دنبال کنـد،و بـدبخت کامل کسـی است که با تو مخالفت کند و از راه تو منحرف گردد.)جنگ حنین [۳۰۶] .چنانکه گفته شـد پیغمبر اسـلام پس از فتح مکه پانزده روز در مکه ماند و در این مدت به نشـر تعالیم اسـلام و محو آثار شـرک و بت پرستی که قرنهـا بر آن سـرزمین حکومت کرده و پایگـاه توحیـد را به صورت مرکز شـرک در آورده بود همت گماشت و در ضمن با خویشان خود نیز تجدید عهدی کرده و در سایه اسلام همه کدورتها و اختلافات برطرف گردید و محیط انس و الفتی در کنار بنای با عظمت کعبه برای همه افرادی که در مکه بودنـد و یا از مدینه به همراه رسول خدا(ص)آمده بودند،فراهم شده بود.اما نیروی اهریمنی شـیطان که حاضـر نبود به این آسانی در برابر نیروی توحید و اسـلام تسلیم گردد این بار فکر خود را به سوی قبایل اطراف مکه متوجه کرد و آنجا را دامنه فعالیت خویش قرار داد و گروهی از بت پرستان و سرکردگان آن حدود را که هنوز مسلمان نشده و محمد(ص)را به عنوان یک کشور گشایی که می خواهد همه قبایل را تحت تسلط خویش در آورد و بر آنها حکومت کند

می شناختند تحریک کرد تا جبهه واحدی بر ضد پیغمبر اسلام تشکیل دهند و پیش از آنکه از طرف مسلمانان مورد حمله قرار گیرنـد آنها برای جنگ و حمله آماده شونـد.در میان سـران قبایل مزبور مالک بن عوف نصـری بیش از دیگران جنب و جوش داشت و برای گرد آوردن قبایل فعالیت می کرد و با اینکه حـدود سـی سال بیشتر از عمر او نمی گـذشت به خاطر شـجاعت و سلحشوری که داشت مورد احترام قبایل پرجمعیت آن اطراف بود و از وی حرف شـنوایی داشتند.وی تا جایی که توانست قبیله های ساکن کوههای جنوبی مکه را که از هوازن بودنـدماننـد بنی سـعد [۳۰۷] ، بنی جشم،بنی هلال و همچنین قبیله ثقیف را که در طـائف سـکونت داشـتند بـا خود همراه کرده و به نقـل برخی از مورخان نزدیک به سـی هزار نفر از آنها را در جایی به نام«اوطاس» [۳۰۸] برای جنگ بامسـلمانان و زدن یک ضـربه کاری به لشکر اسلام جمع کرد و خود او نیز فرماندهی آنها را به عهده گرفت و تحت فرمان او به سوی حنین حرکت کردند.مالک دسـتور داده هر کس می خواهد در این جنگ شـرکت کند بایـد زن و فرزند و اموال خود را نیز همراه بیاورد و منظورش این بود که مردان در هنگامه جنگ بهتر پایداری کنند و به خاطر مال و زن و فرزند هم که شده تا سـر حد مرگ مقاومت داشته باشند.در میان لشکریان مزبور پیرمردی سالخورده و با تجربه در فنون جنگی وجود داشت که نامش درید بن صمه بود و از قبیله بنی جشم محسوب می شد و با اینکه کاری از او ساخته نبود

و کهولت و پیری مانع از آن بود که بتواند جنگ کند و بخصوص که بنا بر نقل جمعی از مورخین نابینا نیز شده بود،اما قبیله های هوازن معمولا ـ او را در جنگها همراه می بردند تا از تجربیات و اطلاعات جنگی او استفاده کنند.درید بن صمه وقتی صدای زن و بچه و چهارپایان به گوشش خورد و دانست که به دستور مالک آنها را همراه آورده اند،او را خواست و به وی پرخاش کرده گفت:تو را به جنگ چه کار؟تو گوسفند چرانی بیش نیستی؟آخر این چه کاری است کرده ای؟مگر از لشکر فراری چیزی می تواند جلوگیری کند؟اگر جنگ به پیروزی تو انجام شود که همان مردان جنگی و شمشیر و نیزه شان به کار تو خورده و مورد استفاده قرار گرفته و اگر به شکست تو منجر گردد آن وقت است که همه چیز را از دست داده و تمام دارایی و ما یملک خود را تسلیم دشمن کرده ای و با اسارت زن و فرزند رسوا خواهی شد؟مصلحت در آن است که زن و فرزند و اموال را بازگردانی و همان مردان جنگی را با خود ببری!مالک بن عوف که به فکر خود مغرور بود حاضر نشد سخن درید را بشنود و چون درید سخن خود را تکرار کرد و یکی دو تذکر دیگر نیز به او داد مالک بن عوف با بی اعتنایی و تمسخر بدو گفت:تو پیر و فرتوت شده ای و افکارت نیز فرسوده شده و به کار ما نمی خورد،و چون پافشاری درید بن صمه را دید رو به لشکریان کرد و گفت:ای گروه هوازن یا از من اطاعت و پیروی کنید و یا هم اکنون نوک شمشیر

را بر سینه ام می گذارم و آن قدر فشار می دهم تا از پشت سرم بیرون آید و بدین ترتیب به زندگی خود خاتمه می دهم!قبایل هوازن که چنان دیدند گفتند:مطمئن باش ما فرمانبردار تو هستیم،و درید که چنان دید آه سردی از دل کشید و گفت:باشد تا این روز را که ندیده ایم از نزدیک ببینیم و سپس یک رباعی گفت که حکایت از افسردگی و پشیمانی او در حضور این معرکه می کرد.

تجهیز سپاه اسلام

خبر اجتماع هوازن در«اوطاس»به سمع پیغمبر اسلام رسید و برای درهم کوبیدن آخرین سنگر مشرکان و دفع باقیمانده پیروان شیطان،آماده تجهیز سپاه و حرکت به سوی حنین گردید.از نظر نفرات و تعداد سربازان جنگی نگرانی در کار نبود ولی احتیاج به مقداری زره و لوازم جنگی داشتند،در این خلال رسول خدا(ص)مطلع شد که صفوان بن امیه مقداری زره و اسلحه جنگی در خانه دارد که در برخوردها و جنگهایی که قریش با قبایل دیگر داشته اند آنها را در اختیار قریش قرار می داده،از این رو به سراغ او فرستاد و به عنوان عاریه مضمونه از او خواست تا آنها را در اختیار لشکر اسلام قرار دهد به این معنی که اگر چیزی از آنها از بین رفت عوض آن را بدهد و بدون کم و زیاد به او بازگرداند.صفوان قبول کرد و یک صد زره و مقداری لوازم جنگی دیگر در اختیار آن حضرت گذارد و روز بعد لشکر اسلام با دوازده هزار مرد جنگی که ده هزار نفرشان از مدینه به همراه پیغمبر آمده بودند و دو هزار نفر نیز از مردم تازه مسلمان مکه تحت فرماندهی ابو سفیان به سوی وادی حنین حرکت کرد.هنگامی که

چشم ابو بکر در خارج شهر به سپاه مجهز اسلام افتاد از کثرت سپاهیان دچار غرور شده گفت:ما دیگر مغلوب نخواهیم شد و این غرور به برخی افراد دیگر نیز سرایت کرد و همگی از پیروزی و شکست دشمن سخن می گفتند.ولی همین غرور بیجا در همان آغاز جنگ و حمله ناگهانی دشمن موجب هزیمت آنان شد و این ایمان به خدا و پیغمبر اسلام بود که آنان را دوباره گرد یکدیگر جمع کرد و جلو شکست قطعی و پاشیدگی لشکر را گرفت.لشکر اسلام همچنان تا نزدیک وادی حنین پیش رفت [۳۰۹] و شب را به دستور پیغمبر اسلام در همانجا توقف کردند تا چون صبح شود به وادی حنین در آیند.مالک بن عوف پیش از آنکه لشکر اسلام بدان حدود برسد با لشکریانش به وادی حنین وارد شده بود و به لشکریان خود دستور داده بود زنان و کودکان و چهارپایان و احشام را پشت سر خود قرار دهند و غلاف شمشیرها را بشکنند.سپس در اطراف دره در پشت سنگها و شیارها و گودیهای سر راه و دامنه کوه و سایه درختها کمین کنند تا وقتی لشکر اسلام از دره سرازیر شد ناگهان یکپارچه بر آنها حمله کنند و آنها را منهزم سازند.پس از ادای نماز صبح هنوز هوا تاریک بود که سربازان اسلام به سوی دره حنین سرازیر شدند.و پیشاپیش لشکر،خالد بن ولید با بنی سلیم حرکت می کرد و به دنبال او گروههای دیگر هر دسته به دنبال پرچم مخصوص به خود پیش می رفت که ناگهان مورد حمله سرسختانه هوازن که با نقشه قبلی کاملا خود را آماده چنین حمله ای کرده بودند قرار گرفتند و

از اطراف دره تیرها به صورت رگبار بر آنها باریدن گرفت و در پناه تیرها نیز هزاران سرباز از جان گذشته با شمشیرهای برهنه،آنها را محاصره کردند.این حمله چنان سخت و غافلگیرانه بود که مسلمانان تا خواستند به خود آیند و دست به اسلحه و سپر و نیزه ببرند عده ای از آنها کشته شدند و راهی جز فرار و هزیمت برای خود ندیدند.پیغمبر اسلام که در عقب سپاه بر استر سفیدی سوار بود و لباس جنگ بر تن داشت ناگهان دید سپاه اسلام گروه گروه بسرعت فرار می کنند و این سپاه منظم دوازده هزار نفری که چون رودخانه ای به پیش می رفت ناگهان در هم ریخت و هر قسمت آن به سویی رهسپار گشته و گریزان است.رسول خدا(ص)که چنان دید بسرعت خود را به سمت راست دره حنین رسانید و فریاد زد:مردم به کجا می روید؟منم رسول خدا،منم محمد بن عبد الله به نزد من آیید!ولی هیچ کس متوجه سخن آن حضرت نشده و همگی می گریختند و در این وقت بود که کینه ها ظاهر گردید و نفاقهای درونی افراد آشکار شد و منافقان از این منظره به وجد و شوق آمده بودند تا آنجا که ابو سفیان از روی تمسخر به رفیق خود شیبه بن عثمان گفت:اینها تا لب دریا فرار خواهند کرد و دیگر باز نمی گردند.و کلده بن حنبل یکی دیگر از همان افراد منافق گفت:امروز سحر باطل شد!شیبه بن عثمان بن ابی طلحه که پدرش در جنگ احد کشته شده بود در آن لحظه تصمیم گرفت پیغمبر اسلام را بکشد و انتقام خون پدر را از آن حضرت بگیرد و به همین قصد نزدیک رفت

و چرخی هم اطراف رسول خدا(ص)زد ولی چنانکه بعدها خودش می گوید:حائلی میان من و آن حضرت پیدا شد که دیدم نمی توانم این کار را بکنم.در این لحظه تاریخی،پیغمبر اسلام می دید زحمات بیست و یک ساله اش در راه تبلیغ اسلام و پیروزیهای بزرگی که در این راه نصیبش شده همگی به مخاطره افتاده و چیزی نمانده است که در این هوای نیمه روشن در دره مخوف حنین دفن شود،سپاه از هم گسیخته و فراری اسلام نیز به فریاد او توجهی نمی کنند،دشمن نیز با پیروزی چشمگیری که در آغاز حمله خود به دست آورد وادی حنین را جولانگاه خویش قرار داده و همچنان پیش می آید،باید اقدامی فوری جلوی این شکست و هزیمت را بگیرد،از یک سو دست به دعا برداشت و به درگاه یاور حقیقی و پشتیبان واقعی خود که همه جا از ورطه های سخت او را نجات داده بود معروض داشت:«اللهم لک الحمد و الیک المشتکی و انت المستعان»(خدایا تو را سپاس و شکوه حال خود را به درگاه تو می آورم و تویی تکیه گاه!)و به دنبال آن گفت:«اللهم ان تهلک هذه العصابه لم تعبد و ان شئت أن لا تعبد لا تعبد»!(خدایا اگر این جماعت نابود گردد کسی تو را پرستش نخواهد کرد و اگر هم براستی مشیت و اراده ات بدان تعلق گرفته باشد که کسی تو را پرستش نکند پرستش نخواهی شد!(و بسته به مشیت و اراده توست).)و سپس به ابو سفیان فرزند حارث بن عبد المطلب که در کنار او قرار داشت فرمود:مشتی خاک به من بده آن خاک را به روی دشمن پاشید و فرمود:روهایتان زشت باد!آن گاه از آنجا که دعا

جای عمل را نمی گیرد و لازم بود دست به کاری زند تا جلوی فرار و از هم پاشیدگی لشکر را بگیرد،در اینجا از عباس بن عبد المطلب نقل شده که گوید:نخست رسول خدا به من که صدای رسا و بلندی داشتم فرمود:فراریان را به این گونه صدا بزن:«یا معشر الانصار و یا اصحاب سوره البقره،و یا اصحاب بیعه الشجره،الی این تفرون؟اذکروا العهد الذی عاهدتم علیه رسول الله»!(ای گروه انصار و ای یاران سوره بقره و ای کسانی که در بیعت شجره پیمان بستید،به کجا می گریزید؟پیمانی را که با رسول خدا بسته اید به یاد آرید!)و من با بلندترین صدایی که داشتم مردم را صدا می زدم و خود رسول خدا نیز چنان بی تاب شهادت و جنگ بود که استر خود را به سوی میدان جنگ رکاب زد و می خواست خود را به قلب دشمن بزند ولی ابو سفیان فرزند حارث بن عبد المطلب به جلوی استر پرید و دهانه آن را محکم نگه داشت و نگذاشت به جلو برود.و در برخی از تواریخ است که سرانجام پیغمبر اسلام تاب نیاورد و یک تنه به دشمن حمله کرد و این رجز را نیز می خواند:انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلبو گفته اند:تنها در این جنگ بود که پیغمبر اسلام شخصا به میدان رفت و به دشمن حمله برد. [۳۱۰] .و بعید نیست این حمله وقتی که انصار به میدان جنگ بازگشتند انجام شده و رسول خدا(ص)رهبری حمله را به دست گرفته و پیشاپیش آنها حمله می افکند و رجز می خواند و آنها نیز به دنبال آن حضرت حمله می کرده اند.

افرادی که با رسول خدا ماندند

مورخین مانند یعقوبی و دیگران نوشته اند:در آن گیر و دار تنها

ده نفر بودنـد که بـا پیغمبر ماندنـد و فرار نکردنـد و این ده نفر عبـارت بودنـد از علی(ع)،عباس بن عبـد المطلب،ابو سـفیان بن حارث بن عبد المطلب،فضل بن حارث،ربیعه بن حارث،عبد الله بن زبیر،عتبه و معتب فرزندان ابو لهب،فضل بن عباس،ایمن بن ام ایمن و در این میان علی(ع)از همه بیشتر دلاوری و تلاش داشت و دشـمن را از جلوی پیغمبر دور می نمود،گاهی خود را به عقب دشمن می زد و گاهی به سوی پیغمبر باز می گشت تا از حال آن حضرت و سلامتی او مطمئن گردد،و در این گیر و دار چهل تن از دشـمنان را به خاک هلاک افکند و همه را از وسط دو نیم کرد.ابن هشام در کتاب سیره از جابر بن عبد الله روایت کرده که گفت:در میان لشـکر هوازن مرد شـجاع و تنومندی بود که بر شتری سـرخ مو سوار بود و پرچم سـیاه رنگی در دست داشت و آن را بر سـر نیزه بلنـدی که داشت زده بود و آن پرچم را پیشـاپیش هوازن می کشـید و هر کس جلوی او می رفت با آن نیزه بر او حمله می کرد و چون فرار می کرد دوباره آن نیزه را بر سر دست بلند می کرد تا هوازن به دنبال او بیایند.این مرد همچنان به کار خود مشغول بود که ناگاه علی بن ابیطالب با مردی از انصار به قصد کشتن او پیش رفتند و علی(ع)از پشت سر بدو حمله کرد و شترش را پی کرد و آن مرد به زمین افتاد،سـپس مرد انصاری با شمشیر او را از پای در آورد.و در ارشاد مفید نام این مرد هوازنی را ابو جرول ذکر کرده

و قتل او را به علی(ع)بتنهایی نسبت می دهد،چنانکه ابن اثیر نیز قاتل او را علی(ع)ذکر کرده است.

دو تن از زنان فداکار

در تواریخ و روایات نام دو زن نیز در لشکر اسلام ذکر شده که در جنگ حنین بودند و با رسول خدا(ص)پایداری کرده و منهزمین را ملامت و سرزنش می کردند یکی نسیبه دختر کعب و دیگری ام سلیم دختر ملحان.در تفسیر قمی آمده که نسیبه وقتی دید مردم فرار می کنند خاک به روی منهزمین می پاشید و می گفت:به کجا فرار می کنید؟آیا از خدا و رسول او می گریزید؟و در این وقت عمر را دید که می گریزد،بدو گفت:وای بر تو این چه کاری است که می کنی؟عمر گفت:این امر خداست!و در سیره ابن هشام آمده که رسول خدا در آن وقت نظر کرد و چشمش به ام سلیم دختر ملحان افتاد که با شوهرش ابو طلحه به جنگ آمده بود و در همان حال فرزندش عبد الله بن ابی طلحه را حامله بود،رسول خدا(ص)دید این زن به وسیله بردی و پارچه بلندی کمر خود را بسته و برای آنکه شترش از دست او فرار نکند انگشتان خود را در سوراخ بینی شتر فرو برده و محکم آن شتر را نگاه داشته است و در دست دیگرش خنجری است.پیغمبر فرمود:ام سلیم هستی؟گفت:آری ای رسول خدا پدر و مادرم به فدایت،امروز همان گونه که دشمنان تو را باید کشت این مردمی را نیز که تو را واگذارده و فرار کردند باید کشت و من می خواهم آنها را به قتل برسانم زیرا اینان نیز سزاوار کشته شدن هستند.پیغمبر فرمود:ای ام سلیم خدا ما را کفایت می کند.ابو طلحه شوهرش پرسید:این خنجر چیست که در دست داری؟ام

سلیم گفت:آن را به دست گرفته ام تا اگر مشرکی به من نزدیک شد شکمش را با آن پاره کنم.

کمک الهی و مراجعت منهزمین

قرآن کریم در سوره مبارکه توبه وقتی اشاره به داستان جنگ حنین می کند و سختی کار و فرار مسلمانان را بیان می دارد به دنبال آن فرماید:«ثم انزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین و أنزل جنودا لم تروها و عذب الذین کفروا و ذلک جزاء الکافرین؟»(سپس خدای تعالی آرامش خود را بر پیغمبر و مؤمنان نازل فرمود،و لشکریانی که شما نمی دیدید فرو فرستاد و کافران را معذب ساخت و جزای کافران این چنین است.)باری نصرت الهی فرود آمد و صدای بلند و پی در پی و رسای عباس بن عبد المطلب به گوش فراریان رسید و انصار را به خود آورد که پس از آن همه فداکاریها که در راه اسلام داشتند این چه فرار ننگینی است که در این معرکه می کنند و از این رو به سوی دره حنین بازگشته غلاف شمشیرها را شکستند و صداها را به«لبیک،لبیک»بلند کردند و با شمشیرهای برهنه از هر سو به دشمن حمله ور شدند،صحنه جنگ که داشت به سود دشمن پایان می یافت تدریجا عوض شد و مسلمانانی که غالبا از انصار مدینه بودند و به میدان جنگ باز می گشتند به جبران فراری که کرده بودند بسختی در برابر دشمن پایداری کرده و صفوف آنها را به هم ریختند و جنگ سختی از نو در گرفت.رسول خدا(ص)به عباس فرمود:اینها کیان اند؟عرض کرد:انصار هستند،پیغمبر فرمود:«اکنون تنور جنگ گرم شد»!هوا دیگر روشن شده بود و معرکه جنگ بخوبی دیده می شد و برق شمشیرها به چشم می خورد و صدای چکاچک ابزار جنگی و

سپرها به گوش می رسید،قبایل هوازن که به این زودی حاضر نبودند پیروزی به دست آورده را از دست بدهند سخت مقاومت می کردند،از آن سو از طرف پیغمبر اسلام اعلام شد«هر کس کافری را بکشد جامه و اسلحه اش از آن اوست»و این خبر برای مقاومت تازه مسلمانان مکه که اکثرا به فکر غنیمت به جنگ حنین آمده بودند مؤثر بود و آنها را به صورت نیروی امدادی از پشت جبهه جنگ باز گرداند،دیگر نیروی دشمن ضعیف شده بود و با دادن تلفات سنگین تاب مقاومت نیاورده رو به فرار گذارد و هر چه اموال و احشام و زن و فرزند داشتند همه را به جای نهادند و به سه دسته تقسیم شده و هر دسته از آنها به سویی گریختند.تنها از یکی از قبایل ثقیف به نام«بنی مالک»هفتاد نفر کشته شد و از قبیله های دیگر نیز گروهی به قتل رسیده و در آن میان درید بن صمه نیز به دست یکی از جوانان مسلمان به نام ربیعه بن رفیع سلمی به قتل رسید.

غنایم جنگ و کشتگان

در این جنگ بزرگترین غنیمت به دست مسلمانان آمد،زیرا همان طور که گفته شد مالک بن عوف دستور داده بود لشکریان هر چه دارند همراه خود بردارند که به خاطر آنها بهتر پایداری و مقاومت کنند از این رو مورخین می نویسند در این جنگ ۶۰۰۰ اسیر،۲۴۰۰۰ شتر،۴۰۰۰۰ گوسفند و ۴۰۰۰ وقیه نقره(که هر وقیه ۲۱۳ گرم است)نصیب مسلمانان گردید و چون رسول خدا(ص)برای تعقیب دشمن عازم طائف بود دستور داد موقتا تمامی غنایم را در«جعرانه» [۳۱۱] بگذارند و اسیران را نیز در خانه ای نگهداری کنند و چند نفر را نیز برای حفاظت و نگهبانی

آنها گماشت تا در مراجعت آنها را تقسیم کند.اما کشتگان چنانکه از برخی تواریخ بر می آید از دو طرف بسیار بوده،اما از هوازن و ثقیف تنها از یک قبیله هفتاد نفر به قتل رسیدند چنانکه در بالا نیز ذکر شد و از مسلمانان نیز همان طور که از برخی تواریخ نقل شده جمع زیادی به شهادت رسیدند [۳۱۲] ، اما ابن هشام و یعقوبی و طبری نام شهدای مسلمانان را چهار تن ذکر کرده بدین شرح:ایمن بن ام ایمن از بنی هاشم یزید بن زمعه بن اسود از اهل مکه ،سراقه بن حارث از انصار مدینه و ابو عامر اشعری.

تعقیب از دشمن

همین که قبیله های هوازن و ثقیف با دادن تلفات سنگین و به جای گذاردن غنایم بسیار فرار کردند،رسول خدا(ص)دستور داد آنها را تعقیب کنند و تا شکست کامل به دنبال آنها بروند،ابو عامر اشعری با برادرش ابو موسی اشعری به دنبال گروههایی از دشمن که خود را به«اوطاس»رسانده بود رفتند و در آنجا جنگ سختی میان ایشان و فراریان درگرفت که ابو عامر فرمانده لشکر اسلام در اثر اصابت تیری به قتل رسید و برادرش ابو موسی به جای او پرچم جنگ را گرفت و جنگید تا وقتی که دشمن را بسختی شکست داد و تار و مار کرده آن گاه به نزد رسول خدا (ص)بازگشت.مالک بن عوف نیز با گروه بسیاری به سوی طائف فرار کرد و چون دید سپاهیان اسلام او را تعقیب می کنند یکی دو جا نیز مقاومت کرد و چون دید تاب مقاومت در آنها نیست خود را به طائف رسانده و بر قبایل ثقیف در قلعه های محکمی که در طائف بود

وارد شدند و چون می دانستند مسلمانان به سراغ آنها خواهند رفت به استحکام قلعه های مزبور پرداختند.

جنگ طائف

رسول خدا(ص)چنانکه گفته شد دستور داد اسیران هوازن را با غنایم در«جعرانه»جای دهند و خود در ماه شوال سال هشتم با سپاهیان اسلام به قصد تعقیب دشمن به سوی طائف حرکت کرد،در سر راه به قلعه مالک به عوف رسید و دستور داد آن را که خالی از سکنه بود ویران کنند تا پشت سر آنها پایگاهی برای دشمن نباشد و در وقت ضرورت نتوانند از آن به نفع خود استفاده کنند و همچنان تا پای قلعه های طائف پیش رفت.مردم طائف که از قبایل ثقیف بودند مردمی ثروتمند و جنگجو و قلعه های محکمی داشتند و چون از ورود سپاهیان اسلام مطلع شدند از بالای برجها شروع به تیراندازی به سوی لشکر اسلام نمودند و در همان روز اول هیجده نفر از مسلمانان در اثر تیرهای ایشان به قتل رسیدند،از این رو پیغمبر اسلام دستور داد لشکریان عقب نشینی کنند و اردوگاه خود را در جایی که از تیررس دشمن دورتر بود قرار دهند،که پس از اسلام اهل طائف،مردم شهر در آنجا مسجدی بنا کردند و هم اکنون بنای آن باقی است.محاصره قلعه های مزبور بیش از بیست روز طول کشید و چون آذوقه فراوان در شهر و قلعه ها اندوخته شده بود و دیوار و برج و باروی آنها نیز محکم بود و افراد قبیله ثقیف نیز مردمانی جنگجو و سخت بودند کاری از پیش نمی رفت.مورخین نوشته اند:مسلمانان از منجنیق،«دبابه»و«ضبر» [۳۱۳] نیز استفاده کردند اما قلعه داران ثقیف با ریختن آهنهای گداخته و مفتولهای آتشین بر روی«ضبر»ها از پیشروی سربازان اسلام به کنار برج

و باروها جلوگیری می کردند و آنها را ناچار به عقب نشینی می ساختند.محاصره طول کشید قلعه ها گشوده نشد و پیغمبر اسلام برای تسلیم دشمن اعلام کرد هر کس از حصار بیرون آید در امان است،به این امید که لااقل غلامان و بردگان ثقیف که جمعیت زیادی را تشکیل می دادند و افراد دیگری که نگران اسارت زنان و فرزندان خود بودند تسلیم شوند،اما بیش از بیست نفر کسی تسلیم نشد و هم آنها به پیغمبر گزارش دادند که آذوقه بسیاری در انبارها ذخیره شده و قبایل ثقیف تصمیم به مقاومت زیادی گرفته اند.

تهدید به ویران کردن تاکستانها و انهدام باغها

در اطراف قلعه های طائف تاکستانهای زیادی بود که متعلق به سران قبایل ثقیف و قریش بود و منبع در آمد بزرگی برای آنها به شمار می رفت و یکی از رقمهای مهم مال التجاره آنها،محصول کشمش همان تاکستانها بود که هر ساله به خارج صادر می شد.جمعی از مورخین نوشته اند:به منظور تسلیم شدن مردم طائف پیغمبر اسلام برای آنها پیغام داد اگر تسلیم نشوید تاکستانها دستخوش حریق و ویرانی خواهد شد ولی آنها اعتنایی نکردند و ناگهان دیدند مسلمانان دست به کار تخریب و کندن تاکستانها شدند از این رو پیغام دادند به خاطر خدا و خویشاوندی از این کار دست باز دارد و اگر مایل است آن تاکستانها را برای خود بردارد اما ویران نکند،پیغمبر دستور داد از ویران کردن تاکستانها خودداری کنند!اما چنانکه در داستان جنگ بنی النضیر گفته شد این کار از جهاتی مورد تردید است و پذیرفتن آن دشوار است،و بعید نیست ماجرا در همان محدوده و مقدار تهدید بوده و جنبه ارعابی داشته و کاری در این باره صورت نگرفته باشد.ادامه محاصره

بـا آن موقعیت که پیش آمـده بود بی فایـده می نمود،زیرا پیغمبر اسـلام از طرفی متوجه شـد که آذوقه و خوار و بار لشـکریان اسـلام رو به اتمام است و جنگهای بی ثمر آن مدت روح یأس و خسـتگی در توده لشکریان ایجاد کرده و از سوی دیگر بیشتر سپاهیـان برای بـاز گشت به«جعرانه»و تقسـیم غنایم جنگ حنین بی تابی می کننـد و قبایل ثقیف نیز خود را برای یک محاصـره طولانـی آماده کرده و به این زودی تسـلیم نخواهـد شـد و از سوی دیگر ماههای حرام در پیش است و جنگ در آن ماهها روا نبود و اگر محاصـره و جنگ به ماه ذی قعده بکشد دشـمن از یک حربه تبلیغاتی یعنی جنگ در ماه حرام علیه پیغمبر اسلام در میـان اعراب اسـتفاده خواهـد کرد،از ایـن رو تصـمیم بـه بـاز گشت به مکه و«جعرانه»گرفت و جنـگ طـائف را به وقت دیگری موکول کرده دستور حرکت لشکریان به سوی مکه صادر شد و اعلان شد که چون ماه ذی قعده در پیش است پیغمبر اسلام به قصد عمره به سوی مکه حرکت می کند و پس از انجام عمره و گذشتن ماههای حرام دوباره به طائف باز خواهد گشت.

از حوادث ایام محاصره

شیـخ مفیـد(ره)و طبرسـی و دیگران از محـدثین شـیعه رضـوان الله علیهم روایت کرده انـد که در ایـام محاصـره طـائف،رسـول خـدا(ص)علی بن ابیطـالب(ع)را مأمور کرد تا برای ویران کردن بتخانه ها و شکسـتن بتهای آن حـدود به اطراف طائف برود و علی(ع)بـا جمعی که در میان آنها ابو العاص بن ربیع داماد پیغمبر شوهر زینب بود به دنبال مأموریت رفت و همچنان در هر جا با بت یا بتخانه ای رو به رو می شد آن را شکسته و ویران

می کرد و در یکی از جاها با مقاومت گروهی از قبیله«خثعم»مواجه شد و یکی از دلیران و شجاعان آنان به نام«شهاب»برای جنگ بیرون آمد و مبارز طلبید و کسی از مسلمانان به جنگ او نرفت تا اینکه خود علی(ع)به میدان جنگ او آمد و ابو العاص پیش آمده خواست تا مانع از مقاتله حضرت با آن مرد شود ولی امیر المؤمنین (ع)حاضر نشده پیش رفت و او را به قتل رسانیده همراهانش گریختند.چون به نزد رسول خدا(ص)بازگشت پیغمبر که او را دید تکبیر گفت و دست او را گرفته به کناری برد و با یکدیگر خلوت کرده مشغول گفتگو شدند و چون گفتگوی خصوصی آن حضرت با علی بن ابیطالب (ع)به طول انجامید عمر بن خطاب پیش رفته و از روی اعتراض گفت:آیا با او تنها خلوت کرده ای و ما را در گفتگوی با او دخالت نمی دهی؟پیغمبر(ص)در پاسخ او فرمود:«ما أنا انتجیته بل الله انتجاه»!(من نیستم که با او گفتگوی خصوصی دارم بلکه خداست که با وی گفتگوی خصوصی دارد؟)عمر با ناراحتی روی خود را برگرداند و گفت:آری این سخن مانند همان سخنی است که پیش از واقعه حدیبیه به ما گفتی:که ما در حال امنیت با سر تراشیده به مسجد الحرام خواهیم رفت و آخر هم نرفتیم؟حضرت فرمود:من که نگفتم همان سال خواهیم رفت!

ورود به جعرانه و استرداد اسیران

باری لشکر اسلام قلعه های طائف را به حال خود واگذارد و به سوی مکه بازگشت و چون به«جعرانه»رسیدند فرود آمده تا درباره غنایم و اسیران بسیاری که در آنجا بود،تصمیم بگیرند.اسیران تقسیم شدند ولی غنایم هنوز تقسیم نشده بود که گروهی از قبیله بنی سعد [۳۱۴] که جزء هوازن بودند

و اسلام اختیار کرده بودند به نزد پیغمبر اسلام آمده معروض داشتند:ای رسول خدا ما اصل و عشیره تو هستیم و اکنون دچار چنین بلا و مصیبتی شده ایم که خود می دانی(و همه مال و زن و فرزندان از دست رفته)و با این سخنان تقاضای استرداد آنها و نیکی از آن حضرت را کردند!و یکی از افراد آنها که نامش زهیر و مرد سخنوری بود برخاسته و معروض داشت:ای رسول خدا در میان این اسیران عمه ها و خاله ها و پرستاران تو هستند [۳۱۵] و اگر ما حارث بن ابی شمر پادشاه غسانی شام یا نعمان بن منذر پادشاه حیره را شیر داده و پرستاری کرده بودیم در چنین وضعی انتظار لطف و کرم از او داشتیم و تو از همه کس به بزرگواری و لطف سزاوارتری؟!رسول خدا پرسید:آیا زنان و کودکان پیش شما محبوبترند یا اموال و دارایی تان؟گفتند:یا رسول الله تو ما را میان اموال و زن و فرزند مخیر ساختی؟ما همان زن و فرزند را اختیار می کنیم،و آنها از مال و دارایی پیش ما محبوبتر است.حضرت فرمود:اما آنچه سهم من و فرزندان عبد المطلب است همه را به شما واگذار می کنم و اما سهم دیگران مربوط به خود آنهاست.سپس راهی نشان آنها داد تا رضایت دیگران را نیز درباره استرداد اسیران جلب کنند و آنها نیز روی میل و رغبت،اسیران هوازن را به صاحبانشان باز گردانند.و به همین منظور پیغمبر اسلام دنباله سخنان خود را ادامه داد و به آنها فرمود:چون نماز ظهر تمام شد شما برخیزید و درخواست خود را در میان مردم تکرار کنید و مرا واسطه و شفیع میان خود و آنها

قرار دهید تا من در حضور آنها سهم خودرا به شما واگذار کنم و از مردم نیز بخواهم تا این کار را نسبت به شما انجام دهند آنها به دستور پیغمبر عمل کردند و چون درخواست خود را اظهار کردند،پیغمبر فرمود:من سهم خود و فرزندان عبد المطلب را به شما واگذار کردم!مهاجرین گفتند:ما هم سهم خود را واگذار کردیم.انصار نیز از آنها پیروی کرده و سهمشان را بخشیدند.اما اقرع بن حابس رئیس قبیله بنی تمیم گفت:اما من و بنی تمیم سهممان را واگذار نمی کنیم،عیینه بن حصن نیز که رئیس بنی فزاره بود گفت:من و بنی فزاره هم واگذار نمی کنیم،عباس بن مرداس رئیس بنی سلیم هم از آن دو پیروی کرده گفت:من و بنی سلیم نیز سهممان را نمی بخشیم،ولی بنی سلیم حرف او را قبول نکرده گفتند:ما سهممان را می بخشیم،و عباس بن مرداس ناراحت شده گفت:شما مرا خوار و زبون کردید!رسول خدا(ص)به آنها که حاضر نشدند اسیران را برگردانند فرمود:شما اسیران اینها را برگردانید تا من در برابر هر یک از این اسیران از نخستین اسیرانی که به دست آید شش اسیر به شما بدهم و بدین ترتیب همگی حاضر شدند اسیران هوازن را به صاحبانشان بازگردانند تنها عیینه بن حصن بود که پیرزنی سهمش شده بود و حاضر نشد آن را بازگرداند و او نیز سرانجام پس از گفتگویی که زهیر با وی انجام داد آن پیرزن را به قبیله اش بازگرداند. [۳۱۶] .بدین ترتیب بزرگترین قبایل اطراف مکه دلشان نسبت به اسلام نرم شد و شنیدن این گذشت و بزرگواری از طرف پیغمبر اسلام برای قبایل و دشمنان دیگر پیغمبر اسلام نیز مؤثر بود و

آنها را نیز متمایل به اسلام نمود.

خواهر رضاعی پیغمبر در میان اسیران

مورخین نوشته اند در میان اسیران هوازن که در همان معرکه حنین و یا ایام محاصره طائف به اسارت مسلمانان درآمده بودند،یکی هم شیماء خواهر رضاعی آن حضرت بود که چون به اسارت در آمد به سربازانی که نگهبان او بودند گفت:من خواهر رضاعی فرمانروا و پیغمبر شما هستم و چون او را به نزد پیغمبر آوردند و سخنش را به آن حضرت گفتند حضرت از او نشانه ای خواست و ردای خود را برای نشستن او پهن کرد و او را روی ردا نشانید و اشک در دیدگان آن حضرت حلقه زد آن گاه بدو فرمود:اکنون اگر می خواهی نزد ما بمان و اگر هم می خواهی تو را به نزد قبیله ات بازگردانم و او بازگشت به میان قبیله را انتخاب کرد و مسلمان شد و رسول خدا(ص)نیز چند گوسفند و شتر و غلام و کنیزی بدو داده و یکی دو نفر را برای حفاظت وی مأمور کرده و او را به سوی قبیله بنی سعد فرستاد.و در پاره ای از تواریخ نظیر داستان فوق را درباره حلیمه نوشته اند ولی به گفته بعضی:زنده ماندن حلیمه تا آن زمان بعید به نظر می رسد و ظاهرا داستان مربوط به همان شیماء بوده و در نقل برای برخی این اشتباه رخ داده است.مرحوم طبرسی(ره)در اعلام الوری می نویسد:شیماء پس از آنکه خواست به سوی بنی سعد برود و پیغمبر او را شناخته بود درباره مالك بن عوف که هنوز در حصار طائف به سر می برد گفتگو و وساطت کرد و رسول خدا(ص)فرمود:اگر نزد من بیاید در امان خواهد بود.

تسلیم شدن مالک بن عوف

در تواریخ دیگر است که خود رسول خدا(ص)از نمایندگان بنی سعد حال مالك را پرسید

و آنها گفتند:وی در قلعه های طائف نزد ثقیف به سر می برد،حضرت به وسیله آنها برای مالك پیغام فرستاد که اگر تسلیم شود خانواده و ثروتش را به او باز می گرداند و علاوه بر آن صد شتر هم به او خواهد داد.و چون این پیغام به مالك بن عوف رسید با آنچه از بزرگواری و گذشت پیغمبر اکرم نسبت به اسیران شنیده بود سبب نرم شدن دل او و نسبت به اسلام و آن پیغمبر بزرگوار گردید و تصمیم گرفت از طائف خارج شده و خود را به پیغمبر اسلام برساندو مسلمان شود،اما از قبیله ثقیف و مردم طائف وحشت داشت که اگر از تصمیم او مطلع شوند مانع خروج او گردند از این رو با طرح نقشه قبلی،دستور داد اسب او را بیرون از شهر طائف در نقطه ای زین کرده و آماده نگاه دارند،و چون شب شد به بهانه ای از قلعه طائف خارج شد و به وسیله همان اسب بسرعت خود را در«جعرانه»به آن حضرت رسانده و اسلام آورد و رسول خدا(ص)نیز طبق وعده ای که داده بود عمل کرد و سپس او را سرپرست چند قبیله از قبایل اطراف گردانید و همین گذشت و بزرگواری پیغمبر اسلام او را چنان فریفته و شرمنده کرد که خود یکی از مدافعان اسلام گردید و تدریجا زندگی را بر مردم مشرك طائف تنگ کرد تا ناچار شدند پس از چندی مسلمان شوند و گروهی را به عنوان نمایندگی و تسلیم،به مدینه و نزد رسول خدا(ص)اعزام نمایند به شرحی که خواهد آمد.

تقسیم غنایم

با استرداد اسیران هوازن شاید برای برخی از لشکریان این فکر پیش آمد که ممکن است نوبت استرداد

اموال نیز برسد از این رو پیغمبر(ص)را برای تقسیم غنایم تحت فشار قرار داده و خواستند تا هر چه زودتر دست به کار تقسیم شترها و گوسفندان و اموال دیگر شود و حتی ابن هشام و دیگران نوشته اند:رسول خدا(ص)سوار بر شتر خویش شده بود که مردم اطراف آن حضرت را گرفته و فریاد می زدند:یا رسول الله غنایم را تقسیم کن و سهم ما را بده و همچنان حضرت را تا پای درختی بردند و در آنجا ردای پیغمبر را از دوشش کشیدند و رسول خدا(ص)به آنها فرمود:مردم ردای مرا بدهید که اگر به شماره درختان تهامه شتر و گوسفند داشته باشید همه آنها را میان شما تقسیم خواهم کرد و مرا شخص بخیل و ترسو و دروغگویی ندیده اید.آن گاه به کناری رفته و اندکی از پشم کوهان شتری را که در آنجا ایستاده بود برکند و میان دو انگشت خود گرفت و دست خود را بلند کرده فرمود:ای مردم به خدا سوگند من از این غنایم و حتی از این مختصر پشم جز خمس آن حقی ندارم و آن را هم به شما واگذار می کنم،اکنون هر چه از این غنیمتها برداشته ایدبرگردانید اگر چه سوزن و نخی باشد تا آنها را از روی عدالت میان شما تقسیم کنم.در حدیث است که مردی از انصار در این وقت پیش آمد و مشتی نخ مویی در دست داشت و عرض کرد:یا رسول الله!من این نخهای مویی را برداشته بودم تا برای شترم که پشتش زخم شده پلاسی بدوزم،رسول خدا(ص)فرمود:اما آنچه سهم من است از آن تو باشد!مرد انصاری گفت:حال که چنین است و کار به اینجا کشیده مرا

هم بدان نیازی نیست،این را گفت و نخها را به زمین انداخت.و سپس رسول خدا شروع به تقسیم غنایم کرد و در این میان به اشراف و بزرگان قریش که تازه مسلمان شده بودند و یا مانند صفوان بن امیه هنوز در حال کفر بودند ولی در این جنگ به مسلمانان کمک کرده بودند،سهم بیشتری داد تا دل آنها را نسبت به اسلام نرم کند و تألیف قلبی از ایشان بشود و بعدا نیز در زکات سهمی برای این گونه افراد به عنوان«مؤلفه قلوبهم»مقرر شد و در اینکه آیا این بخش اضافی بر این گروه از سهم خود رسول خدا یعنی خمس بوده و یا از روی همه غنایم،اختلافی در تواریخ دیده می شود و به عقیده ابن سعد در طبقات آن قسمت را رسول خدا از سهم خمس خود به آنها داد و گرنه حق دیگران را طبق سهمی که داشتند بدون کم و زیاد به آنها پرداخت کرده ولی طبق عقیده دیگران رسول خدا در هنگام تقسیم اصل غنایم نیز سهم بیشتری برای آنها منظور فرمود [۳۱۷] و به هر صورت این تفاوت در تقسیم،موجب ایراد و اعتراض جمعی از لشکریان و بخصوص مردم مدینه و انصار گردید و از گوشه و کنار زمزمه هایی به عنوان گله و اعتراض برخاست.

اعتراض ذو الخویصره تمیمی

ذو الخویصره مرد گستاخ و سرشناسی در قبیله بنی تمیم بود و بعدها نیز در زمان خلافت علی (ع)گروه خوارج را تشکیل داد و در جنگ نهروان به قتل رسید.وی پس از آنکه غنایم تقسیم شد پیش رسول خدا(ص)آمده و گفت:یا محمد من امروز تقسیم تو را دیدم!فرمود:خوب،چگونه دیدی؟گفت:عدالت را مراعات نکردی!رسول خدا(ص)با ناراحتی

فرمود:اگر عدالت پیش من نباشد پس نزد چه کسی خواهد بود؟عمر بن خطاب برخاسته گفت:برای این گستاخی او را نکشم؟فرمود:نه،او را به حال خود واگذار که بزودی پیروانی پیدا خواهد کرد و همگی از دین خارج خواهند شد چنانکه تیر از کمان خارج می شود [۳۱۸] .و همان طور که پیغمبر اسلام فرمود: و در بالا اشاره کردیم بعدها همین مرد گروه خوارج را تشکیل داد و از اطاعت امیر مؤمنان بیرون رفت و جنگ نهروان را به راه انداخت.به شرحی که ان شاء الله در زندگی امیر المؤمنین(ع)نگارش خواهد شد.

گله انصار و سخن رسول خدا

اعتراض و گله در میان انصار به صورت عمومی در آمد تا جایی که برخی گفتند:پیغمبر چون به قوم قبیله خود رسید ما را فراموش کرد!سعد بن عباده رئیس انصار که چنان دید نزد آن حضرت آمد و سخن آنها را به عرض رسانید.پیغمبر فرمود:تو خودت در این باره چه فکر می کنی؟عرض کرد:من هم یکی از آنها هستم!و با این جمله به آن حضرت فهماند که من هم مانند آنها از این تقسیم گله مند هستم و گفتار آنها را تأیید کرد.رسول خدا که چنان دید فرمود:پس قوم خود را در این جا جمع کن.سعد بن عباده طبق دستور آن حضرت انصار را در مکانی که اطراف آن را دیواری کوتاه به صورت حصار احاطه کرده بود جمع کرد،آن گاه رسول خدا(ص)به اتفاق علی بن ابیطالب(ع)به نزد آنها رفت و اجازه نداد شخص دیگری از مهاجرین و یا مردم مکه همراه او بروند،سپس بیامد تا در وسط اجتماع آنها نشست و بدانها فرمود:من از شما سؤالی دارم پاسخ مرا بدهید؟عرض کردند:بگو ای رسول خدا!فرمود:آیا وقتی من به

نزد شما آمدم گمراه نبودید و خدا به وسیله من شما را هدایت کرد؟گفتند:چرا،و این منتی بود که خدا و رسول او بر ما دارند.فرمود:آیا بر لب پرتگاه عذاب و آتش(نفاق و اختلاف)نبودید و خدا به وسیله من شما را از آن نجات داد؟گفتند:چرا و این هم فضل خدا بود بر ما!فرمود:آیا شما اندک نبودید و خداوند به واسطه من جمعیت شما را زیاد کرد؟همان گونه پاسخ دادند،باز فرمود:آیا شما با یکدیگر دشمن نبودید و خدا به وسیله من شما را با همدیگر مهربان ساخت؟عرض کردند:چرا یا رسول الله و این فضل و منتی است که خدا بر ما دارد.در اینجا لختی سکوت کرد آن گاه سربلند کرده فرمود:چرا پاسخ مرا نمی دهید؟عرض کردند:پدر و مادرمان به فدایت پاسخ ما همان بود که گفتیم:این منت و فضل خدا بود بر ما که این نعمتها را به وسیله شما به ما ارزانی داشت.فرمود:ولی به خدا سوگند شما می توانستید در پاسخ من این گونه بگویید و اگر هم می گفتید به حقیقت و راستی سخن گفته بودید که:تو نیز وقتی به سوی ما آمدی که دیگران تو را تکذیب کرده بودند و ما تصدیقت کردیم،مردم دست از یاری تو برداشته بودند و ما یاریت کردیم،آواره بودی ما به تو پناه دادیم،فقیر بودی ما تو را همانند خود قرار داده و با تو مواسات کردیم؟ای گروه انصار آیا به خاطر مختصر مالیه دنیا که می خواستم به وسیله آن دل جمعی را به اسلام نرم کنم شما از من گله مند شدید؟در صورتی که من شما را به همان اسلامتان واگذاشتم؟آیا شما خوشنود نیستید که دیگران با گوسفند و شتر از اینجا

بروند و شما پیغمبر خدا را همراه ببرید؟به خدا سوگند اگر عنوان هجرت در کار نبود من نیز یکی از انصار بودم،و اگر مردم همگی به راهی بروند و انصار به راهی،من به همان راه انصار می روم.سپس دست به دعا برداشته و گفت:خدای انصار را رحمت کن،و فرزندان انصار و فرزندان فرزندان ایشان را نیز رحمت فرما.پیغمبر اسلام این سخنان را طوری با تأثر و علاقه نسبت به آنها ادا می کرد که عواطف آنها بسختی نسبت به آن حضرت تحریک شده صداهاشان به گریه بلند شد و گفتند:ما راضی شدیم که رسول خدا سهم ما باشد و دیگر گله ای نداریم.مطابق نقل جمعی در این وقت بزرگان و پیرمردان آنها برخاسته به دست و پای پیغمبر افتاده و می بوسیدند و ضمن عذرخواهی از گفتار خود عرض کردند:ای رسول خدا این اموال ماست که در اختیار شما قرار دارد هر گونه می خواهی آن را به مصرف برسان و اگر کسی از ما سخنی گفته از روی دشمنی و کینه نبوده بلکه اینها خیال کردند مورد بی مهری و خشم شما قرار گرفته اند که سهم کمتری به آنها دادی و اکنون از این گناه خود به درگاه خدا پوزش طلبیده و استغفار می کنند،و تو نیز برای آنها از خدا آمرزش بخواه.رسول خدا(ص)برای آنها از خدای تعالی طلب آمرزش کرد.

عمره رسول خدا از جعرانه و بازگشت به مدینه

پس از اینکه کار تقسیم غنایم پایان یافت،رسول خدا(ص)از همان«جعرانه»محرم شد و برای انجام عمره به مکه آمد و پس از اتمام اعمال عمره عتاب بن اسید را که جوانی خردمند و بردبار بود به حکومت مکه منصوب فرمود،و معاذ بن جبل را نیزدر مکه گذارد تا به مردم قرآن

و احکام دین بیاموزد و اواخر ماه ذی قعده به مدینه بازگشت.

ولادت ابراهیم فرزند رسول خدا

از حوادث سال هشتم یکی هم ولادت ابراهیم است که از«ماریه» همان کنیزی که نجاشی یا مقوقس فرماندار مصر برای آن حضرت فرستاده بود متولد شد و ولادت او در ماه ذی حجه اتفاق افتاد و قابله او زنی بود به نام سلمی که این مژده را به شوهرش ابو رافع داد و اونیز به نزد رسول خدا(ص)رفته و مژده مولود جدید را به آن حضرت داد و پیغمبر خدا به خاطر این مژده بنده ای به او بخشید و نام مولود را ابراهیم گذارد که نام جدش ابراهیم خلیل بود و چون روز هفتم ولادتش شد گوسفندی برای ابراهیم عقیقه کرد و موی سر نوزاد را تراشید و به وزن آن نقره در راه خدا انفاق کرد و او را به زنی به نام ام برده سپرد تا شیرش دهد.ولادت ابراهیم سبب شد تا ماریه از عنوان کنیزی به مقام همسری پیغمبر ارتقاء یابد و مقام بیشتری نزد آن حضرت پیدا کند.اما همین امر سبب حسادت برخی از زنان پیغمبر چون عایشه و حفصه گردید و برای اینکه ماریه و فرزندش را از چشم پیغمبر بیندازند به کارهای ناشایست و سخنان ناروایی دست زدند که نگارنده از نقل آنها خودداری کرده و برای اطلاع بیشتر خواننده محترم را به کتابهای دیگر مانند زندگانی محمد،تألیف دکتر محمد حسین هیکل،نویسنده مصری حواله می دهیم و به دنبال آن ماجراهایی پیش آمد که بهتر است آنها را در همان کتابها بخوانید و درباره عایشه و حفصه از روی سخنان نویسندگان اهل سنت،خودتان قضاوت کنید که این دو

به دنبال این داستان چه تحریکاتی انجام دادند و چه توطئه هایی کردند و تا چه حد رسول خدا(ص)را آزار کردند و چه سخنانی گفتند تا آنجا که پیغمبر خدا مدتی از آنها دوری کرد و سرانجام ابو بکر و عمر دخالت کردند...و تا به آخر. [۳۱۹] و قبل از این نیز در داستان افک بدان اشاره کردیم و گفته شد:که بر طبق روایات زیادی داستان افک در مورد ماریه بوده نه درباره عایشه و شواهدی نیز بر این مطلب ذکر کردیم.

مرگ زینب دختر رسول خدا

چیزی از شادی پیغمبر در مورد ولادت این نوزاد نگذشته بود که با مرگ دخترش زینب(همسر ابو العاص بن ربیع)مبدل به غم و اندوه گردید و چنانکه پیش از این گفتیم زینب بزرگترین دختر رسول خدا(ص)بود که شرح حال او پیش از این گذشت.اواخر سال هشتم نیز یکی دو سریه اتفاق افتاد که از آن جمله به گفته ابن اثیر عمرو بن عاص را رسول خدا(ص)به سوی جیفر و عمرو بن جلندی فرستاد و او زکات اموال آنها را گرفته میان بی نوایانشان تقسیم کرد و به مدینه بازگشت.و از آن جمله عیینه بن حصن را به سوی بنی عنبر از قبیله تمیم فرستاد و فاتحانه بازگشت.و بدین ترتیب سال هشتم هجرت به پایان رسید و محرم سال نهم در آمد.

سال نهم هجرت

سال وفود

سال نهم هجرت را به خاطر ورود وفدها«شخصیتها و هیئتهایی که به نمایندگی قبایل و سایر ملتها به مدینه می آمدند» عام الوفود نامیدند.شهر مدینه هر چند روز یک بار شاهد ورود این هیئتهای گوناگون بود که برخی با لباسهای محلی و هیئتهای جالبی وارد می شدند تا پیغمبر اسلام را از نزدیک ببینند و به دین اسلام در آمده و با رهبر اسلام پیمان دوستی بسته و پیوند خود را به آن حضرت اعلام دارند.این بیشتر بدان خاطر بود که با فتح مکه مرکز قدرت بت پرستان و محور اصلی دشمنان اسلام سقوط کرد و سایه قدرت این آیین مقدس بر سراسر شبه جزیره افتاد و قبایل و گروههای مختلف و اقلیتهای مذهبی دیگر مانند مسیحیان ساکن عربستان دانستند که دیر یا زود اسلام در میان تمام افراد و قبیله های ساکن جزیره العرب نفوذ خواهد کرد

و بهتر آن است که زودتر به این آیین مقدس وارد شده و یا از نزدیک با رهبر عالی قدر اسلام آشنایی و دوستی برقرار سازند.اسلام کعب بن زهیر [۳۲۰] شاعر معروفاز آن جمله کعب بن زهیر است که پدرش زهیر بن أبی سلمی از شعرای معروف عرب و سراینده یکی از«معلقات سبعه»بود که قصیده اش مدتها پیش از نزول قرآن به دیوار کعبه آویخته بود و یکی از شاهکارهای ادبی آن زمان به شمار می رفت.زهیر بن ابی سلمی دو پسر داشت یکی به نام بجیر و دیگری به نام کعب که این هر دو مانند پدرشان زهیر شاعر بودند و در مدح و ذم افراد شعر می سرودند.بحیر مدتها قبل از فتح مکه مسلمان شده بود و در سلک مسلمانان به سر می برد،ولی کعب در زمره دشمنان اسلام زندگی می کرد و تا جایی که می توانست با شعر و نثر مردم را نیز علیه رسول خدا تحریک می نمود.پیغمبر اسلام دستور تعقیب و قتل شاعرانی امثال کعب را که در هجو و مذمت او شعر می گفتند و از این راه موانعی سر راه پیشرفت اسلام ایجاد کرده و ضربه می زدند صادر کرده بود و یکی از آنان نیز در جریان فتح مکه به دست مسلمانان به قتل رسید و دو تن دیگر از این شاعران فراری بودند.بجیر که پس از فتح مکه نگران وضع برادرش کعب بود و می ترسید به دست مسلمانان بیفتد و به سزای تحریکاتی که علیه پیغمبر اسلام کرده و اشعاری که در هجای آن حضرت سروده به قتل برسد،نامه ای به او نوشت که اگر به حیات و زندگی خود علاقه مند هستی خود را به مدینه

برسان و اسلام بیاور و در پیشگاه پیغمبر اسلام از اعمال گذشته خود توبه کن که پیغمبر مرد رؤف و مهربانی است و هر کس نزد او اظهار ندامت نموده و توبه کند او را می بخشد.این نامه خیر خواهانه که به کعب رسید تصمیم گرفت به پیشنهاد برادرش بجیر عمل کند و خود را به مدینه و رهبر بزرگوار اسلام رساننده مسلمان شود و از کرده های گذشته خود پوزش بخواهد و به همین منظور قصیده ای مشتمل بر پنجاه و هشت بیت در مدح رسول خدا(ص)سرود که مطلعش این بود:بانت سعاد فقلبی الیوم مبتول متیم اثرها لم یفد مکبول [۳۲۱] .و پس از ابیاتی که در وصف سعاد به رسم شاعران دیگر گفته به عنوان عذر خواهی از گذشته خود گوید:نبئت ان رسول الله أو عدنی و العفو عند رسول الله مأمول مهلا هداک الذی اعطاک نافلهالقرآن فیها مواعیظ و تفصیل و تا آنجا که در وصف پیغمبر اسلام(ص)گوید:ان الرسول لنور یستضاء به مهند من سیوف الله مسلول فی عصبه من قریش قال قائلهم ببطن مکه لما اسلموا زولوا [۳۲۲] .سپس کعب خود را به مدینه رسانید و به خانه مردی از قبیله«جهینه»که با او سابقه رفاقت داشت وارد شد و آن مرد«جهنی»نیز چون صبح شد او را به مسجد آورد و هنگامی که نماز صبح به پایان رسید کعب برخاسته پیش روی پیغمبر آمد و نشست و سپس معروض داشت ای رسول خدا کعب بن زهیر به مدینه آمده و مسلمان شده و از کارهای گذشته خود پشیمان گشته می خواهد به نزد شما بیاید و توبه کند،آیا او را می پذیری؟فرمود:آری در این موقع کعب خود را معرفی کرده

گفت:من کعب بن زهیر هستم و آن گاه قصیده خود را خواند و رسول خدا از او درگذشت.

اسلام زید الخیر و عدی بن حاتم

قبیله«طی»از قبایل معروف عرب است که نسبت به تیره«کهلان»رسانده و از قحطانیه بوده اند و اینان در یمن سکونت داشتند و تدریجا مانند بسیاری از تیره ها به سرزمین حجاز آمدند و مردان نامداری مانند حاتم طایی که به سخاوت مشهور و ضرب المثل گردیده از این قبیله می باشد،که قبل از ظهور اسلام از دنیا رفته است.فرزند همین حاتم طایی،عدی بن حاتم از بزرگان قبیله طی است که پس از درگذشت پدرش حاتم او را به ریاست خود برگزیدند و مطابق تواریخ وی به دین نصاری زندگی می کرد و تا سال نهم هجرت نیز در زمره پیروان حضرت مسیح(ع)و از دشمنان رسول خدا(ص)محسوب می شد.از شخصیتهای بزرگ دیگر این قبیله مردی است به نام زید الخیر که پیش از آنکه اسلام را بپذیرد به زید الخیل موسوم بود و پس از اسلام،پیغمبر خدا او را زید الخیر نامید و درباره اش فرمود:هیچ مردی را از عرب برای من توصیف نکردند جز آنکه وقتی از نزدیک او را دیدم پایین تر بود از آنچه درباره اش گفته بودند مگر«زید»که او را بالاتر از آنچه شنیده بودم دیدم!زید در همین سال نهم به همراه گروهی از قبیله خود به مدینه آمد و مسلمان شد.اما عدی بن حاتم در همان حال کفر به سر می برد و حاضر هم نبود اسلام را بپذیرد و حتی پس از فتح مکه و نفوذ اسلام در سرتاسر جزیره العرب تصمیم به مهاجرت به شام و پیوستن به همکیشان خود گرفت و چون می دانست لشکر اسلام روزی به سرزمین آنها نیز

خواهند رفت تا آثار بت پرستی را در آن ناحیه از میان ببرند و احکام اسلام را در آنجا نشر دهند،به همین منظور چند شتر راهوار و فربه انتخاب و آماده کرده و به غلام خود دستور داده بود هرگاه خبردار شدی که لشکر اسلام به این حوالی آمده مرا خبر دار کن.روزی غلامش به او خبر داد که سربازان اسلام،تحت فرماندهی علی بن ابیطالب(ع)برای ویران کردن بتخانه ها و نشر احکام اسلام بدین ناحیه آمده اند.عدی بن حاتم با شنیدن این خبر فورا خانواده خود را برداشته به سوی شام گریخت،سربازان اسلام نیز پس از ویران کردن بتخانه«طی»،جمعی را که در برابر آنها مقاومت کرده بودند تار و مار نموده و گروهی را اسیر کرده به مدینه آوردند.در میان اسیران مزبور دختر حاتم نیز که نامش سفانه بود اسیر شد و او را به مدینه آوردند و در کنار مسجد در جایی که مخصوص نگهداری اسیران بود محبوس ساختند.چند روز گذشت و روزی پیغمبر اسلام از کنار آن خانه عبور می کرد تا به مسجد برود سفانه برخاست و گفت:«یا رسول الله هلك الوالد و غاب الوافد فامنن علینا من الله علیك».(ای رسول خدا پدرم که از دنیا رفته و آنکه باید به نزد شما بیاید غایب است،اکنون بر ما منت گزار،خداوند تو را مشمول رحمت و نعمت خویش قرار دهد!)پیغمبر پرسید:مقصودت از غایب کیست؟سفانه گفت:عدی بن حاتم!فرمود:همان کسی که از خدا و رسول گریخته!در آن روز رسول خدا(ص)بیش از آن چیزی نگفت و از آنجا گذشت.روز دیگر نیز این ماجرا تکرار شد،و سفانه گوید:روز سوم که شد من دیگر مأیوس بودم چیزی بگویم ولی مردی که همراه او

بود و بعدا دانستم که او علی ابن ابیطالب(ع)بود به من اشاره کرد که برخیز و سخن خود را تکرار کن.من برخاستم و همان سخنان را تکرار کردم،پیغمبر فرمود:من با آزاد ساختن تو موافقم ولی صبر کن تا شخص مورد اعتمادی پیدا شود تا تو را به همراه او به شهر و دیارت بفرستم.چند روز از این ماجرا گذشت تا روزی اطلاع یافتم کاروانی که از خویشان ما نیز افرادی در میان آنها بود به مدینه آمده و عازم بازگشت است،من جریان را به پیغمبر اطلاع دادم و آن حضرت مقداری لباس و مبلغی پول برای خرجی راه و مرکبی به من داد و مرا همراه آنها روانه کرد.دنباله داستان را خود عدی بن حاتم این گونه نقل کرده که گوید:روزی همچنان که در شام بودم هودجی را دیدم که به سوی ما می آید و وقتی رسید دیدم خواهرم سفانه در میان آن هودج است و چون پیاده شد مرا مورد ملامت قرار داده گفت:این چه کاری بود که کردی؟خودت خانواده و زن و فرزندت را برداشته به اینجا آمدی و ما را در آنجا بی سرپرست گذاردی؟من بدو گفتم:خواهر جان مرا ملامت نکن که در این کار معذور بودم.این جریان گذشت تا روزی با او که زن با فراست و با تدبیری بود مشورت کرده گفتم:راستی بگو نظرت درباره این مرد(یعنی پیغمبر اسلام)چیست؟او ضمن تمجید و بیان صفات نیک آن حضرت گفت:من صلاح تو را در آن می بینم که هر چه زودتر خود را به او برسانی و با او پیمان بسته و بیعت کنی،زیرا اگر او براستی پیغمبر باشد که تو در ایمان به

وی سبقت جسته ای و اگر داعیه سلطنت و پادشاهی هم داشته باشد که پیمان بستن با او از شخصیت تو چیزی نخواهد کاست و از سایه قدرتش بهره مند خواهی شد.عدی بن حاتم گوید:من رأی او را پسندیدم و به مدینه آمدم و پیش آن حضرت رفته سلام کردم،فرمود:کیستی؟گفتم:عدی بن حاتم هستم.وقتی پیغمبر مرا شناخت برخاست و مرا به سوی خانه برد،در راه که می رفتیم پیرزنی سر راه او آمد و درباره کاری که داشت با آن حضرت سخن گفت،من دیدم پیغمبر اسلام زمانی دراز در کنار آن پیرزن ایستاد و با کمال ملاطفت با او سخن گفت.پیش خود گفتم:به خدا سوگند چنین مردی داعیه سلطنت و پادشاهی در سر ندارد و چون وارد خانه آن حضرت شدم دیدم تشک چرمی خود را که لیف خرما در آن بود برداشت و برای نشستن من پهن کرد و به من گفت:روی آن بنشین،من خودداری کردم ولی حضرت اصرار کرد و من نشستم و پیش خود گفتم:به خدا این رفتار سلاطین نیست.سپس به من گفت:ای عدی بن حاتم مگر تو به آیین«رکوسیه» [۳۲۳] نبودی؟گفتم:چرا،فرمود:پس چرا از قوم خود یک چهارم درآمدشان را می گرفتی؟در صورتی که این کار در آیین تو جایز نبود.و همچنین یکی دو خبر غیبی دیگر به من داد که دانستم پیغمبر خداست و بدو ایمان آورده مسلمان شدم.

جنگ تبوک

پیش از آنکه جریان ورود سایر هیئتها و شخصیتهای مذهبی و غیر مذهبی عربستان را برای شما دنبال کنیم داستان جنگ تبوک را که در اواسط این سال یعنی ماه رجب سال نهم اتفاق افتاد ذکر نموده و به خواست خدای تعالی دوباره به نقل ماجراهای بعدی

و شرح ورود و فدها می پردازیم.داستان از اینجا شروع شد که به پیغمبر اسلام خبر رسید رومیان در صدد تهیه سپاه برای حمله به حدود مرزی عربستان و شمال کشور اسلام هستند و می خواهند نفوذ خود را در آن ناحیه توسعه داده و تثبیت کنند.رسول خدا(ص)با شنیدن این خبر تصمیم گرفت با سپاهی گران شخصا به جنگ آنان برود و خیال تعرض و حمله به کشور اسلامی را از سر رومیان بیرون کند و به همین منظور بر خلاف جنگهای قبلی که مقصد جنگ را اعلام نمی کرد در این جنگ اعلام کرد قصد رفتن به تبوک و جنگ با رومیان را دارد و ثروتمندان مسلمان را نیز وادار کرد تا به هر اندازه می توانند برای تجهیز سپاه و تهیه آذوقه کمک کنند.چنانکه مورخین گفته اند:گروه زیادی چون عثمان،طلحه،عباس بن عبد المطلب،زبیر و عبد الرحمن بن عوف کمکهای مالی شایانی برای تجهیز سپاه کردند و برخی از منافقین نیز برای خود نمایی مبالغی پرداختند.

سختی کار

فاصله تبوک تا مدینه حدود یک صد فرسخ راه است و از دورترین سفرهای جنگی بود که پیغمبر خدا و مسلمانان می بایستی راه آن را طی کنند و دشمن نیز سپاه روم بود که از نظر افراد و لوازم جنگی تفوق کاملی بر مسلمانان داشت و به همین جهت نیز پیغمبر(ص)مقصد را اعلام کرد تا مسلمانان با آمادگی و تهیه بیشتری قدم در این راه نهند و آذوقه و لوازم بیشتری با خود بردارند.اتفاقا آن ایام مصادف با اواخر تابستان و فصل گرمای کشنده حجاز و برداشت محصول خرمای مدینه و از نظر خشکسالی و کم آبی نیز سالی استثنایی بود و راستی برای

مسلمانان مسافرت دشوار و سختی بود و گرد آوردن سپاهی که بتواند در برابر سپاه مجهز و فراوان روم مقابله و برابری کند کاری بسیار مشکل و دشوار،اما عزم راسخ و ایمان کامل پیغمبر اسلام به کمک الهی و تعقیب هدف نهایی خود همه این مشکلات را حل کرد و روزی که لشکر اسلام از مدینه حرکت می کرد سی هزار سرباز که مرکب از ده هزار سواره و بیست هزار پیاده بود همراه داشت.رسول خدا(ص)برای تجهیز این سپاه گران که تا به آن روز در اسلام سابقه نداشت از همه قبایل اطراف کمک گرفت و حتی نامه ای به مکه نوشت و«عتاب بن اسید»فرماندار خود را که در مکه منصوب کرده بود مأمور کرد تا قبایل اطراف را برای حرکت بسیج کند و برای هر قبیله ای پرچمی جدا و امیری مستقل تعیین کرد و مخارج عظیم آن را نیز از راه زکات و کمک مالی ثروتمندان تأمین نمود.

کارشکنی ها

ناگفته پیداست که در چنین شرایطی یک عده منفی باف و مخالف هم هستند که به واسطه علاقه مفرط به دنیا و نداشتن ایمان و نبودن روح فداکاری در آنان،برای خود بهانه ها می تراشند تا از زیر بار وظیفه دینی شانه خالی کنند و بلکه برای افراد دیگر نیز وظیفه تعیین کرده و دست به کار شکنی و مخالفت می زنند و تا جایی که بتوانند مانع پیشرفت کارها می شوند،بخصوص که در دل هم نفاق و عداوت و دشمنی با اصل هدف و مرام داشته باشند.محیط مدینه هم که از نخستین روز ورود پیغمبر اسلام آلوده به چنین افراد منافقی بود و در فرصتهای مختلف از کارشکنی و مشوب ساختن اذهان

عمومی نسبت به رهبر عالی قدر اسلام و اهداف عالیه او خودداری نمی کردند وقتی از ماجرا مطلع شدند به اقتضای طبیعت آلوده و ناپاک خود با تبلیغات مسموم و نیش زدن از شرکت افراد در این جهاد مقدس با هر وسیله و امکان،جلوگیری می نمودند و کم کم پا را فراتر نهاده به صورت گروهی و دسته جمعی به فعالیتهای مخفی و پنهانی علیه پیغمبر اسلام و منع از بسیج لشکر دست زدند.از آن جمله شخصی است به نام جد بن قیس که وقتی پیغمبر اسلام به او پیشنهاد شرکت در جنگ با رومیان را داد برای تراشیدن بهانه و عذر و یا به صورت استهزا و تمسخر،در پاسخ آن حضرت گفت:من به زنان علاقه زیادی دارم و می ترسم وقتی زنان زیبای روم را ببینم نتوانم خودداری کنم و به فتنه دچار شوم!این بهانه به قدری زننده و شرم آور بود که خدای تعالی گفتار او را در ضمن آیه ای در قرآن بیان فرموده و خود عهده دار پاسخ آن گردید که فرماید: «و منهم من یقول اذن لی و لا تفتنی ألا فی الفتنه سقطوا و ان جهنم لمحیطه بالکافرین» [۳۲۴] .(و برخی از آنها گویند به ما اجازه بده(تا در شهر بمانیم)و ما را دچار فتنه مکن!آگاه باش که اینان به فتنه در افتادند و همانا دوزخ به کافران احاطه دارد.)و جمعی هم بودند که گرمای هوا را بهانه کرده و از رفتن به جنگ خودداری کردند و به دیگران نیز می گفتند:در این گرمای سخت به این سفر نروید که آنان را نیز خدای تعالی به آتش جهنم بیم داده و در پاسخشان فرموده:«قل نار جهنم أشد

حرا لو کانوا یفقهون،فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا جزاءا بما کانوا یکسبون» [۳۲۵] .(به اینها بگو آتش جهنم گرمتر است اگر می فهمند،اینان باید کم بخندند و بسیار گریه کنند که به جزای سخت کردار خود خواهند رسید.)و آیات زیاد دیگری که در مذمت بهانه جویان و متخلفان از جنگ تبوک و منافقانی که مانع شرکت و حرکت دیگران نیز بودند نازل شده و ضمن پاسخهای محکمی که به آنها داده شده وعده گاه آنها را آتش دوزخ و عدالت الهی قرار داده است. [۳۲۶] .

شدت عمل در برابر منافقان

کار از ایرادهای فردی و بهانه جوییهای شخصی به توطئه های دسته جمعی و فعالیتهای گروهی کشید و پیغمبر خدا اطلاع یافت که منافقان گذشته از اینکه خودشان حاضر به شرکت در جنگ نیستند در خانه یکی از یهودیان مدینه به نام سویلم که در محله«جاسوم»قرار داشت انجمن کرده تا مردم را از شرکت در جنگ باز دارند.برای سرکوبی آنان و تنبیه توطئه گران و عبرت دیگران،پیغمبر اسلام طلحه بن عبید الله را با گروهی از مجاهدان مأمور کرد تا خانه مزبور را آتش زده و ویران کنند.منافقان بی خبر از همه جا دست به کار طرح نقشه علیه مسلمانان و جلوگیری از حرکت قبایل و شرکت سربازان در این جنگ بودند که شعله های آتش از گوشه و کنار خانه بلند شد و توطئه کنندگان بسرعت خود را از میان شعله ها بیرون انداخته فرار کردند و یکی از آنها نیز ناچار شد تا خود را از بام پرت کند که وقتی به زمین افتاد یک پایش شکست و این جریان،درس عبرتی برای سایر کارشکنان و منفی بافان گردید و جلوی تبلیغات مسموم کننده مخالفان را

گرفت و دانستند که ممکن است با عکس العمل شدید پیغمبر اسلام روبه رو شوند.

گریه کنندگان(بکائین)

در برابر اینان افرادی هم بودنـد که دلباخته جانبازی در راه دین و عاشق شـرکت در این جنگ بودند اما در اثر فقر و تنگدستی نتوانسـتند برای خود آذوقه و مرکبی تهیه کنند و به ناچار به نزد پیغمبر آمده و از آن حضـرت خواستند تا مرکبی به آنها بدهد که در رکـاب آن حضـرت به جنـگ رومیان برونـد،و چون با پاسـخ منفی پیغمبر رو به رو شدنـد و از آن بزرگوار شـنیدند که فرمود:من مرکبی نـدارم که در اختیـار شـما بگـذارم از شـدت غم و انـدوه اشک در دیـدگانشان گردش کرد و سرشـکشان بر چهره جاری شـد و در تاریـخ اسـلام به«بکائین»معروف شدنـد که نام یک یک آنها را نیز تاریخ نویسان در کتابهای خود ثبت کرده و نوشته اند. [۳۲۷] .خدای تعالی نیز عذر آنها را از عدم شـرکت در جنگ پذیرفت و در ضـمن آیه ۹۲ از سوره توبه به اطلاع پیغمبر خویش رساند تا آنان را از شرکت در این جنگ معاف دارد.

متخلفان از جنگ

یکی از سـنتهای الهی در مورد مردمـان دینـدار و با ایمان سـنت آزمایش و امتحان است که روی مصالـح و حکمتهایی آنها را گاه و بی گاه به وسایط گوناگون و وسایل مختلف مورد ابتلا و آزمایش قرار می دهد تا مؤمنان واقعی و راسـتگو از منافقان و دورویـان دروغگو متمایز و جـدا گردنـد و این حقیقت را در آیاتی از قرآن کریم یادآوری کرده است.و جنگ تبوک یکی از این صـحنه ها بود که جمع زیادی از مردم در آن آزمایش شدنـد،برخیماننـد همین بکایین از شدت ناراحتی و افسـردگی که نمی توانستند در این جنگ شرکت کنند همچون ابر بهار

می گریستند و جمعی نیز گرما و جمع آوری محصول خرما و غیره را بهانه کرده شانه از زیر بار این فریضه بزرگ الهی خالی می کردند و گروهی نیز که می خواستند جمع میان هر دو کار کنند و در دل نفاق و دورویی نداشتند به سرنوشت سخت و دشواری دچار گشتند.از جمله افرادی که از رفتن به تبوک خود داری کردند این چهار نفرند:کعب بن مالک،مراره بن ربیع،هلال بن امیه،ابو خیثمه.ابو خیثمه پس از گذشتن یکی دو روز از حرکت سپاه اسلام که مدینه کاملا خلوت شده بود نزدیکیهای ظهر وارد باغ خود شد و دو همسر خود را مشاهده کرد که هر کدام سایبان حصیری مخصوص به خود را برای پذیرایی شوهر آب پاشیده و غذای لذیذ و آب سرد و گوارایی فراهم کرده و هر کدام برای پذیرایی بهتر از شوهر،خود را آرایش کرده اند.ابو خیثمه با دیدن آن دو،ناگهان به یاد پیغمبر بزرگوار خود و رهبر اسلام افتاد که در آن گرمای سوزان در بیابانهای حجاز برای سرکوبی دشمنان دین پیش می رود و آن همه مرارت و رنج و سختی را بر خود هموار می سازد،با خود گفت:انصاف نیست که من در کنار زنان زیبای خود در زیر سایبان بیاسایم اما رسول خدا گرفتار آفتاب و بادهای سوزان و گرمای کشنده بیابان باشد!از این رو تصمیم به حرکت گرفت و به زنان خود گفت:شتر مرا حاضر کرده و توشه راه مرا مهیا سازید که من هم اکنون باید حرکت کنم.ابو خیثمه در تبوک به پیغمبر اسلام رسید و از تأخیر خود اظهار ندامت وعذرخواهی کرد و رسول خدا نیز او را پذیرفت و همچنان با لشکر

اسلام بود تا به مدینه بازگشت.اما آن سه نفر دیگر یعنی کعب بن مالك و مراره و هلال بدون آنکه در دل نفاقی داشته باشند و از روی دشمنی با اسلام از سپاه عقب مانده باشند،بلکه روی تنبلی و گرفتاری امروز و فردا کردند و هر روز می گفتند فردا حرکت می کنیم تا یك روز هم مطلع شدند سپاه اسلام از تبوك بازگشته و نزدیکیهای مدینه است.اینان برای قبول شدن توبه خود به سرنوشت رقت بار و سختی دچار شدند و پس از محرومیتهای زیادی که کشیدند به شرحی که در صفحات آینده می خوانید توبه شان پذیرفته شد و زندگی عادی خود را از سر گرفتند.البته افراد زیاد دیگری هم بودند که در جنگ تبوك شرکت نکردند،اما چون افراد منافق و بی ایمانی بودند پس از مراجعت رسول خدا(ص)به مدینه به نزد آن حضرت آمده و برای تخلف خود عذرها تراشیدند و سوگندها خوردند و پیغمبر اسلام مأمور شد در ظاهر عذر آنها را بپذیرد و به همان حال نفاق و بی ایمانی خودشان واگذارشان نماید،اگر چه در پیشگاه خدای تعالی عذرشان مقبول نبود و توبه شان پذیرفته نشد.

رسول خدا علی را در این سفر همراه خود نبرد

برای نخستین بار بود که پیغمبر خدا(ص)به علی بن ابیطالب دستور داد در مدینه بماند و سرپرستی خانواده و خویشان او را به عهده بگیرد با اینکه در همه نبردها و سفرهای قبلی علی(ع)ملازم رکاب و پرچمدار آن حضرت در جنگها بود و چون این مطلب تازگی داشت بهانه ای به دست منافقان افتاد تا به یاوه سرایی بپردازند و هر کس پیش خود نوعی تفسیر و تأویل کند و نسبت بهانه جویی به پیغمبر و یا علی بن ابیطالب(ع)بدهند.برخی تن پروران

که خود از ترس گرما و سختی،جمع آوری محصول را بهانه کرده و در مدینه مانده بودند گفتند:علی هم از ترس گرما و دوری راه و مشکلات آن بهانه جویی کرده و همراه پیغمبر نرفته است و جمعی دیگر گفتند:حضور علی در این سفر بر پیغمبر سنگین و دشوار بوده و از این رو پیغمبر برای بردن او بهانه جویی کرده و به عنوان سرپرستی خانواده و خویشان او را در شهر گذارده است.اما پاسخی را که پیغمبر خدا بعدا به علی(ع)داد و علت این کار را بیان فرمود به صورت رمز و کنایه پرده از روی اغراض پلید و نیتهای فاسد و آلوده آنها برداشت و در همان سخنان،مقام علی(ع)را تا سر حد خلیفه بلافصل و جانشین واقعی خود بالا- برد و با این بیانی که همه مورخین اهل سنت و محدثین آنها ذکر کرده اند،جلوی همه یاوه سرائیها را نیز گرفت.مورخین مزبور مانند ابن هشام و طبری و ابن اثیر و دیگران و اهل حدیث نیز مانند بخاری و ترمذی و نسایی و دیگران [۳۲۸] با مختصر اختلاف و اجمال و تفصیل از راویان مختلف نقل کرده اند که وقتی این سخنان به گوش علی بن ابیطالب(ع)رسید اسلحه خود را برداشته و به دنبال پیغمبر(ص)آمد و در«ثنیه الوداع»یا«جرف»به آن حضرت رسیده و سخن منافقان را به رسول خدا(ص)عرض کرد.و در برخی از نقلها است که خود علی(ع)نیز به عنوان استفسار از این ماجرا عرض کرد:«أتخلفنی مع الخوالف؟»(آیا مرا با ماندگان و متخلفان قرار دادی؟)پاسخی را که پیغمبر(ص)به علی(ع)داد این بود که فرمود:«ان المدینه لا تصلح الا بی او بک»(مدینه جز به وجود من یا تو اصلاح نخواهد شد.)و

جمله ای را که همگی نقل کرده اند این بود که فرمود:«أما ترضی ان تکون منی بمنزله هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی»؟(آیا خوشنود نیستی که مقام و منزلت تو نسبت به من همانند مقام و منزلت هارون نسبت به موسی باشد؟جز آنکه پس از من پیغمبری نیست.)و بدین ترتیب یک سند مسلم و قطعی را برای خلافت بلافصل و جانشینی علی(ع)پس از خود بیان فرمود و جز مقام نبوت همه مقامهای دیگری را که هارون پس از موسی (ع)داشت یعنی مقام خلافت و وصایت و وزارت و برادری،همه را برای علی(ع)پس از خود اثبات فرمود،و ضمنا با بیان بالا یعنی جمله«ان المدینه لا تصلح الا بی او بک»فهماند که منافقان و دشمنان اسلام در کمین و فرصت هستند تا در این موقعیت حساس یعنی پس از فتح مکه و سرکوبی تمام دشمنان و تسلیم قبایل دیگر،در غیاب من ضربه خود را به مدینه بزنند و تنها کسی که می تواند غیبت مرا در مدینه جبران کند و جلوی این توطئه را بگیرد و اساسا وجود او در مدینه مانع انجام نقشه و توطئه آنهاست تو هستی و مدینه در این موقعیت جز به وجود من یا تو اصلاح پذیر نیست و مصلحت نیست که من و تو هر دو از مدینه خارج شویم!علی(ع)که این سخنان را شنید و هدف پیغمبر را از این دستور فهمید به مدینه بازگشت و به کار خود مشغول شد.

خطابه پیغمبر برای لشکریان

هنگامی که می خواست لشکر به سوی تبوک حرکت کند پیغمبر اسلام خطبه زیر را که علی بن ابراهیم (ره)در تفسیر خود نقل کرده [۳۲۹] ایراد فرمود:«ایها الناس ان اصدق الحدیث کتاب

الله،و اولی القول کلمه التقوی،و خیر الملل مله ابراهیم،و خیر السنه سنن محمد،و اشرف الحدیث ذکر الله،و احسن القصص هذا القرآن،و خیر الامور عزائمها،و شر الامور محدثاتها،و احسن الهدی هدی الانبیاء،و اشرف القتل قتل الشهداء،و اعمی الضلاله الضلاله بعد الهدی،و خیر الاعمال ما نفع،و خیر الهدی ما اتبع و شر العمی عمی القلب،و الید العلیا خیر من الید السفلی،و ما قل و کفی خیر مما کثر وألهی،و شر المعذره حین یحضر الموت،و شر الندامه یوم القیامه،و من اعظم الخطایا اللسان الکذب،و خیر الغنی غنی النفس،و خیر الزاد التقوی،و رأس الحکمه مخافه الله،و خیر ما القی فی القلب الیقین،و الارتیاب من الکفر،و التباعد من عمل الجاهلیه،و الغلول من جمر جهنم،و السکر جمر النار،و الشعر من ابلیس،و الخمر جماع الاثم،و النساء حبائل ابلیس،و الشباب شعبه من الجنون،و شر المکاسب کسب الربا،و شر المآکل اکل مال الیتیم،و السعید من وعظ بغیره،و الشقی فی بطن امه،و انما یصیر احدکم الی موضع اربعه اذرع و الامر الی آخره،و ملاک العمل خواتیمه،و أربی الربا الکذب،و کل ماهو آت قریب،و شنان المؤمن فسق،و قتال المؤمن کفر،و أکل لحمه من معصیه الله،و حرمه ماله کحرمه دمه،و من توکل علی الله کفاه،و من صبر ظفر،و من یعف یعف الله عنه،و من کظم الغیظ یأجره الله،و من یصبر علی الرزیه یعوضه الله،و من یتبع السمعه یسمع الله به،و من یصم یضاعف الله له،و من یعص الله یعذبه،اللهم اغفر لی و لامتی،اللهم اغفر لی و لامتی،استغفر الله لی و لکم».(ای گروه مردم براستی که راست ترین داستانها کتاب خداست و برترین گفتارها کلمه تقوی و پرهیزکاری است و بهترین ملتها(و آیینها)ملت(و آیین)ابراهیم است،و بهترین سنتها(و روشها)سنت (و

روش)محمـد(ص)اسـت،و شـریفترین سـخنان ذکر خـدای یکتـاست،و بهـترین سر گذشـتها همیـن قرآن است،و بهـترین کـارها واجبات آنهاست،و بدترین کارها بدعتهای آنهاست و بهترین راهنماییها راهنمایی پیغمبران الهی است،و شریفترین کشته شدنها کشـته شـدن شـهیدان است،و تاریکترین گمراهی و ضـلالت،گمراهی پس از هـدایت است،و بهترین عملها آن عملی است که سود بخشد،و بهترین هدایتها آن است که پیروی شود،و بدترین کوریها کوری دل است،و دست بالا(یعنی دهنده)بهتر از دست پایین(یعنی گیرنـده و درخواست کننـده)است.چیز اندک و به مقدار کفایت بهتر از چیز بسـیاری است که غفلت آورد،بدترین عذرخواهیها عذر خواهی هنگام مرگ است و بدترین پشـیمانی ها پشیمانی روز قیامت است،و از بزرگترین گناهان زبان دروغ گفتن است،و بهترین بی نیازیهـا بی نیـازی جـان است [۳۳۰] و بهترین توشه هـا پرهیزکـاری است،و اسـاس و اصـل حکمت(و فرزانگی)ترس از خـداست،و بهتر چیزی که در دل افتد یقین است،و شک و تردید شـعبه ای ازکفر است،و خیانت از آتشـهای افروخته جهنم،و مستی از آتش دوزخ است،و شـعر از شـیطان است،شـراب مجموعه بدیها است،و زنان دامهای ابلیس،و جوانی شعبه ای از دیوانگی است،و بـدترین کسـبها(و درآمـدها)کسب ربا است،و بـدترین خوردنیها خوردن مال یتیم(از روی سـتم و ظلم)است.خوشـبخت آن است که از سـر گذشت غیر خود پنـد گیرد،و بدبخت آن است که در شـکم مادر بدبخت،هر یک از شما به چهار ذراع جا می رود،و(خوبی و بدی هر)کار به پایان آن است،و ملاک هر عملی خاتمه(و سرانجام)آن است،و دروغ بیش از هر گناهی رشـد و نمو دارد،و هر چه آمدنی است نزدیک است،دشـمنی و عداوت نسـبت به مؤمن فسق و گناه است و جنگ با او کفر است،و خوردن گوشت وی (از راه غیبت)گناه و نافرمانی خداست،و حرمت(و احترام)مال او

چون حرمت خون اوست.هر کس بر خدا توکل کند خدا کفایتش کند،هر کس صبر کند پیروز گردد،و کسی که دیگری را ببخشد خدا او را عفو کند،و هر کس خشم خود را فرو برد خداوند پاداشش دهد،و هر کس در برابر مصیبتهای سخت صبر کند خدا عوضش دهد،و هر کس کاری را برای خودنمایی و نشان دادن به دیگران انجام دهد خدای تعالی کارهای بد او را مشهور سازد،و هر کس که روزه بگیرد خداوند چند برابر پاداشش دهد،و هر کس نافرمانی خدا کند پروردگارش عذاب کند.بار خدایا مرا و امتم را بیامرز!بار خدایا مرا و امتم را بیامرز،من از خدا برای خود و شما آمرزش خواهم.)

حرکت جیش العسره به سوی تبوک

پیش از این اشاره شد که سفر تبوک سخت ترین و طولانی ترین سفرهایی بود که پیغمبر و سپاهیان اسلام بدان اقدام کرده و می رفتند،و با توجه به گرمای هوا و خشکسالی و فصلی که این سفر با آن مصادف شده بود کار را بسیار سخت و دشوار می کرد و از این رو در روایات و تواریخ نام این سپاه را«جیش العسره» یعنی سپاه سختی گذارده اند و در قرآن کریم نیز در سیاق آیات مربوط به جنگ تبوک در سوره توبه بدان اشاره شده است.با این همه احوال،روزی که سپاه،از لشکرگاه مدینه که جایی به نام«ثنیه الوداع»بود حرکت کرد در مقدمه لشکر ده هزار سرباز و سپاهی بود که راه خطرناک و مخوف و بیابانهای بی سروته شمال حجاز را می شکافت و پیش می رفت و به دنبال آن پیغمبر اسلام با بیست هزار نفر به صورت صفوف منظم دیگر سپاه حرکت نمود.سر راه به منزل«حجر»و ویرانه های قوم ثمود که آثاری از

خانه های آنها در آنجا بود رسیدند و در کنار آن فرود آمدند و سر چاهی که در آنجا بود رفته مقداری آب از چاه کشیدند ولی شب که شد پیغمبر اسلام دستور داد کسی از آب آن چاه نخورد و وضو هم نگیرند و اگر آردی هم با آن آب خمیر کرده اند به شتران بدهند.چون از بادهای تند و سوزان آن سرزمین که گاهی توده های شن را به صورت دریای مواج به حرکت در می آورد آگاهی داشت،دستور داد در آن شب کسی تنها از خیمه خود بیرون نیاید و دو نفر که با دستور آن حضرت مخالفت کرده و شب هنگام از خیمه خود خارج شدند به هلاکت رسیدند،یکی را باد برد و دیگری زیر توده های شن مدفون گردید.و در سیره ابن هشام است که یکی از آنها به مرض خناق مبتلا شد و دیگری را باد به کوههای قبیله طی انداخت و چون پیغمبر از ماجرا مطلع شد فرمود:مگر من نگفته بودم کسی تنها از خیمه بیرون نیاید و سپس درباره آن کس که به خناق دچار شده بود دعا کرد و او شفا یافت و آن دیگری را نیز قبیله طی پس از بازگشت لشکر به مدینه به نزد پیغمبر اسلام آوردند.و به هر صورت چون طبق دستور پیغمبر(ص)آبهایی را که از چاه برداشته بودند بر زمین ریختند پس از پیمودن مقداری راه دچار بی آبی و تشنگی شدند باز هم به مدد دعا و کمک الهی قطعه ابری آمد و به مقداری که مردم برای آشامیدن و ذخیره احتیاج داشتند باران بارید و از این نگرانی هم بیرون آمده و نجات یافتند.

یک خبر غیبی

پیش از این گفته شد که نشانه و دلیل بر صدق گفتار پیغمبر الهی که فرستاده خدای تعالی باشد معجزه است و معجزه بر چند نوع است که یکی از آنها خبرهای غیبی واطلاع از عالم غیب است که پیغمبر از خدا درخواست کند و بخواهد تا از ماجرایی یا ماجراهایی از پس پرده غیب آگاه شود و خدای تعالی او را آگاه می کند.در سفر تبوک روزی شتر پیغمبر گم شد و اصحاب آن حضرت برای پیدا کردن آن شتر به این طرف و آن طرف رفته و به جستجو پرداختند،یکی از منافقان که همراه لشکریان بود از روی تمسخر گفت:او پندارد که پیغمبر است و از آسمانها به شما خبر می دهد اما اکنون نمی داند شترش کجاست؟رسول خدا(ص)این سخن را شنید و رو به افرادی که در حضورش بودند کرده گفت:مردی از لشکریان سخنی گفته ولی به خدا سوگند من نمی دانم جز آنچه را خدا به من یاد دهد و هم اکنون خداوند مرا به جای آن شتر راهنمایی کرد و شتر در همین وادی و در فلان دره است که افسارش به درختی گیر کرده بروید و آن شتر را بیاورید!

باز هم یک خبر غیبی،و فضیلتی از ابی ذر غفاری

در میان لشکریان افرادی بودند که به خاطر کندی و یا ناتوانی مرکبشان و یا علل دیگر گاهی عقب می ماندند و نمی توانستند همراه دیگران راه را طی کنند و چون جریان را به پیغمبر معروض می داشتند رسول خدا(ص)می فرمود:او را واگذارید که اگر خیری در او باشد خداوند او را به شما ملحق خواهد ساخت و گرنه از وجود او آسوده خواهید شد.ابوذر غفاری شتری داشت که از راه بازماند و در نتیجه از

لشکریان عقب افتاد و چون به پیغمبر اسلام جریان را گفتند حضرت همان سخن را تکرار کرد،و از آن سو وقتی ابوذر دید شتر نمی تواند راه برود افسارش را به گردنش انداخت و او را در بیابان رها ساخته و توشه و اثاث خود را از روی شتر برداشت و به دوش گرفت و به دنبال سپاه پیاده به راه افتاد.پیغمبر اسلام و لشکریان در یکی از منزلها فرود آمده بودند که ناگهان از دور شبحی پدیدار شد و کم کم شخصی را دیدند که بار خود را به دوش گرفته و تنها پیش می آید و چون به رسول خدا(ص)گزارش دادند فرمود:او ابوذر است...سپس دنبال گفتار خود را چنین ادامه داد:«رحم الله اباذر یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده».(خدا رحمت کند ابو ذر را که تنها راه می رود و تنها می میرد و تنها محشور می گردد!)و چون نزدیک شد دیدند أبوذر است،و آینده هم صدق گفتار رسول خدا(ص)را بخوبی نشان داد که چون عثمان بن عفان ابوذر غفاری رضوان الله علیه را به جرم حقگویی به سرزمین بد آب و هوای«ربذه»تبعید کرد پس از چندی ابوذر بیمار شد در آن سرزمین در حال تنهایی با وضع رقتباری به شهادت رسید به شرحی که همه مورخین نقل کرده اند.و در نقل مرحوم قمی است که چون اباذر در سفر تبوک به سپاه اسلام نزدیک شد رسول خدا(ص)فرمود:آب برای او ببرید که تشنه است و چون برای او آب بردند مشاهده کردند ظرف چرمی خود را آب کرده و در دست دارد،پیغمبر بدو فرمود:ای اباذر آب همراه داری و با این حال تشنه ای؟عرض کرد:آری ای رسول خدا

پدر و مادرم به فدایت در راه که می آمدم به سنگی رسیدم که مقداری آب باران در آن جمع شده بود و چون چشیدم دیدم آب شیرین و گوارایی است،با خود گفتم از آن نمی آشامم تا حبیب من پیغمبر از آن بیاشامد،در اینجا بود که رسول خدا(ص)بدو فرمود:«یا باذر رحمک الله تعیش وحدک،و تموت وحدک،و تبعث وحدک،و تدخل الجنه وحدک،یسعد بک قوم من اهل العراق،یتولون غسلک و تجهیزک و الصلاه علیک و دفنک.»(ای اباذر خدا تو را رحمت کند که بتنهایی زندگی می کنی و تنها می میری و تنها وارد بهشت می شوی،گروهی از مردم عراق به وسیله تو سعادتمند شوند که متصدی کار غسل و تجهیز و نماز و دفن تو گردند...) [۳۳۱] .

ورود به تبوک

سرانجام سپاهیان اسلام در رکاب رهبر بزرگوار و پیامبر الهی خود پس از تحمل دشواریها و سختیهای بسیار و پیمودن بیابانهای مخوف و راههای ناهموار به تبوک رسیدند،اما متوجه شدند که دشمن یعنی لشکر روم از ترس مقابله با لشکر اسلام فرار کرده و به داخل مرزهای خود عقب نشینی کرده است،و احیانا با این عمل خود،می خواستند اساس این خبر را که بر ضد مسلمانان اجتماع کرده اند تکذیب نمایند.گرچه خود همین فرار دشمن و عقب نشینی آنها،از نظر سیاسی پیروزی بزرگی برای مسلمانان به شمار می رفت و به آنها و همه دشمنان نیرومند و مجاور مرزهای کشور اسلامی آن روز نشان می داد که مسلمانان آماده اند تا هر تجاوزی را در هر کجا به هر اندازه هم که راهش دور و پیمودن آن سخت و دشوار باشد پاسخ دهند و به دفع آن اقدام نمایند،اما رسول خدا(ص)می خواست تا بهره زیادتری از این سفر برده

باشـد و از این رو برای ادامه پیشـروی در داخل خاک دشـمن یا بازگشت به مـدینه،روی دسـتور خدای تعالی با سـران سـپاه به مشورت پرداخت و پس از مـذاکره ای که انجام شـد پیشـروی در خاک دشـمن را مصـلحت ندیدند و از این رو پیغمبر اسـلام مدت ده روز و به گفته برخی بیست روز در همان تبوک توقف کرد و در این مدت با مرزداران آن نواحی که همگی مسیحی و عمال سـیاست روم بودند قراردادها و پیمانهایی به عنوان عدم تعرض منعقد کرد تا از ناحیه آنها خیالش آسوده شود و دولت روم نتوانـد از وجـود آنهـا بـه نفـع خـود اسـتفاده کنـد و فکر حمله مجـددی را به سـرزمین حجـاز طرح نمایـد.و از آن جمله با فرمانروای«أذرح»،«جرباء»و«ایله»پیمانهایی منعقد کرد که متن قرار داد کتبی آن حضـرت را با فرمانروای«ایله»که نامش یحنه بن رؤبه بود مورخین بـدین شـرح ضـبط کرده انـد:(بسم اللّه الرحمن الرحیم،این امانی است از خدا و محمد پیامبر او برای یحنه بن رؤبه و مردم ایله که کشتی های آنها و کاروانهاشان در دریا و صـحرا در امان باشـد،آنها و هر که با ایشان است از مردم شام و یمن و مردم دریا در پناه خدا و رسول او هسـتند و کسی حق ندارد ایشان را از استفاده کردن از دریا و صحرا جلوگیری کند،و هر یـک از آنهـا که مرتکب جرمی شود دارایی و ثروت او مـانع و حایل مجازات او نخواهـد بود و در این صورت مال او بهره کسـی است که آن را به دست آورد...)حاکم«ایله»گذشـته از امضا کردن این پیمان حاضـر شد سالیانه مبلغ سیصد دینار طلا به عنوان جزیه بپردازد

و هر مسلمانی هم که از آن ناحیه عبور می کند از او پذیرایی به عمل آورد و هنگام ورود به تبوک نیز استر سفیدی به عنوان هدیه برای رسول خدا آورد.با سایر فرمانروایان آن حدود نیز پیمانهایی مشابه پیمان فوق امضا کرد و برای تسلیم شدن برخی از فرمانروایان دیگر نیز که فاصله زیادی با تبوک داشتند گروههایی از سپاهیان را اعزام فرمود و خود آماده مراجعت به مدینه گردید و از آن جمله ابو عبیده جراح را با گروهی به سوی قبیله«جذام»گسیل داشت،که با مقداری غنیمت و اسیر بازگشت و نیز سعد بن عباده را با جمعی مأمور سرکوبی بنی سلیم نمود که چون سعد بن عباده به نزدیک سرزمین آنها رسید گریختند و از آن جمله گفته اند:خالد بن ولید را نیز مأمور رفتن به سوی دومه الجندل کرد.دومه الجندل یکی از قلعه های محکم مرزی و مناطق سرسبز و خوش آب و هوای حدود شام و سوریه بود که حاکمی مسیحی به نام اکیدر بر آنجا حکومت می کرد.گفته اند:رسول خدا(ص)خالد بن ولید را مأمور کرد تا با جمعی از سپاهیان که طبق برخی از تواریخ پانصد نفر بودند برای جنگ با او به دومه الجندل برود و خود با همراهان به سوی مدینه حرکت کرد.خالد به دنبال مأموریت خود به دومه الجندل آمد و شب هنگام بدان ناحیه رسیده و اکیدر را که با چند تن از نزدیکان خود برای شکار از قلعه خارج شده بود دستگیر ساختند و همراهان او به داخل قلعه فرار کردند.خالد بدو گفت:اگر مردم دومه الجندل درهای قلعه را باز کنند و اسلحه خود را تحویل دهند،از کشته شدن و

اسارت مصون خواهند ماند و گرنه خونشان را خواهد ریخت،مردم دومه الجندل که از گفتار فرمانده سپاه مسلمانان مطلع شدند تسلیم شدند تا در ضمن اکیدر را نیز از خطر کشته شدن به دست سپاهیان اسلام برهانند وبدین ترتیب درهای قلعه گشوده شد و اسلحه خود را که عبارت از ۴۰۰ زره و ۵۰۰ شمشیر و ۴۰۰ نیزه بود تحویل دادند و خالد آنها را به ضمیمه مقداری گندم و شتر و گوسفند برداشته با اکیدر روانه مدینه شد.و دنباله ماجرا را مورخین این گونه نوشته اند که چون به مدینه آمد پیمانی را امضا کرد که بر ضد مسلمانان اقدامی نکند و سالیانه مبلغی به عنوان جزیه بپردازد و بدین ترتیب منظور رسول خدا(ص)عملی شد و او را آزاد کرده به دومه الجندل بازگشت.

داستان عقبه و نقشه قتل پیغمبر اسلام

حلبی در کتاب سیره خود و واقدی در کتاب مغازی و دیگر از مورخین سنی و شیعه با مختصر اختلافی از حذیفه بن یمان و دیگران روایت کرده اند که گروهی از منافقان توطئه کردند تا در مراجعت از تبوک پیغمبر اسلام را به قتل رسانده و به اصطلاح ترور کنند به این ترتیب که در یکی از گردنه هایی که سر راه است شتر آن حضرت را رم دهند تا رسول خدا(ص)را به دره افکند و در بسیاری از روایات است که آنها دوازده نفر بودند هشت تن از قریش و چهار تن از مردم مدینه [۳۳۲] و به هر ترتیب تصمیم خود را برای این کار قطعی کردند و از آن سو خدای تعالی به وسیله جبرئیل جریان توطئه آنها را به اطلاع رسول خدا(ص)رسانید و پیغمبر اسلام چون به گردنه

نخست رسـید به لشـکریان دستور داد هر که می خواهد از وسط بیابان عبور کند چون بیابان وسیع است،ولی خود آن حضرت مسـیرش را از بالای دره قرار داد و عمار بن یاسـر را مأمور کرد تا مهار شتر را از جلو بکشد و به حذیفه نیز دسـتور داد از پشت سر شتر بیاید.شب هنگام بود و رسول خدا(ص)تا بالای دره آمد بود،منافقانی که قبلا خود را آماده کرده تا نقشه خود را عملی سازنـد جلوتر خـود را بـه اطراف آن گردنـه رسانـده و برای آنکـه شـناخته نشونـد سـر و صـورت خـود را بـا پـارچه ای بسـته بودند،همین که شتر به بالای گردنه رسید چند تن از آنها از عقب خود را به شتر پیغمبر رساندند،رسول خدا(ص)به آنها نهیبی زد و به حـذیفه فرمود:با عصایی که در دست داری به روی شتران ایشان بزن.حذیفه پیش رفت و عصای خود را به روی شتران آنها زد و آنان که پیش خود حـدس زدنـد پیغمبر خـدا از طریق وحی از توطئه آنها با خبر شـده دچار وحشت و رعب شدند و درنگ را جایز ندانسـته گریختنـد و در نقلی است که رسول خدا(ص)بر آنها نهیب زد و آنها گریختند.و در سـیره حلبیه اسـت که شتر آن حضـرت را نیز رم دادنـد و شتر از جا پریـد و قسـمتی از بار خود را نیز انداخت،در این وقت رسول خدا خشـمناک شده به حذیفه دسـتور داد با عصای سـرکج خود که از آهن بود مرکبهای آنها را از پیش رو بزند و آنها فرار کردند و بسرعت خود را به پایین کوه رسانده و در میان لشکریان خود را گم کردند و

چون حذیفه بازگشت پیغمبر(ص)از او پرسید.آنها را شناختی؟عرض کرد:شترانشان را شناختم که یکی از آنها شتر فلانی و آن دیگر شتر فلانکس بود ولی خود آنها سر و صورتشان بسته بود و در تاریکی شب گریختند و من آنها را نشناختم!فرمود:می دانی چه کار داشتند و منظورشان چه بود؟عرض کرد:نه.فرمود:اینها نقشه کشیده بودند تا به دنبال من به بالای گردنه بیایند و شتر مرا رم دهند و مرا به دره بیفکند!ولی خداوند مرا از توطئه آنها با خبر ساخت،حذیفه عرض کرد:ای رسول خدا!آیا دستور نمی دهی گردن آنها را بزنند؟فرمود:خوش ندارم که مردم بگویند:محمد شمشیر در میان اصحاب و یاران خود نهاده است!و طبق روایت مرحوم طبرسی(ره)در اعلام الوری پیغمبر(ص)نام یک یک آنها را برای حذیفه و عمار ذکر فرمود و سپس به آن دو دستور داد آن را مکتوم بدارند و به دیگران نگویند. [۳۳۳] .

یک مسلمان نمونه

عبد الله مزنی از مسلمانان نمونه ای بود که در مکه دعوت پیغمبر اسلام را پذیرفت و به دین اسلام در آمد،وقتی قبیله اش مطلع شدند که وی مسلمان شده او را تحت فشار قرار دادند تا دست از اسلام بردارد و از هر سو کار را بر او سخت گرفتند اما عبد الله همه دشواریها را تحمل می کرد و از آیین مقدس خود دست برنداشت،عمویش که سمت سرپرستی او را بر عهده داشت برای آنکه وی را به زانو درآورده تا تسلیم شود جامه او را بیرون آورد و پوشش او منحصر به یک پارچه مویی و خشن گردید که خطهای سفیدی در آن بود،اما عبد الله باز هم تحمل نمود و آن پارچه را دو قسمت کرد قسمتی را به

کمر بست و قسمت دیگر را به شانه خود انداخت و دیگر نتوانست در مکه توقف کند و خود را به مدینه و نزد رسول خدا(ص)رسانید و به خاطر همان دو قطعه پارچه پشمین به«ذو البجادین»معروف شد،چون«بجاد»در لغت به معنای پارچه مویی خطدار و خشن است.ذو البجادین در این جنگ شرکت کرده بود و چون به تبوک رسیدند نزد رسول خدا(ص)آمده گفت:ای رسول خدا درباره من دعا کن تا شهادت روزی من گردد!پیغمبر فرمود:پوست درختی برای من بیاور و چون آورد آن را به بازوی عبد الله بست و گفت:«اللهم حرم دمه علی الکفار».(خدایا خون او را بر کافران حرام گردان!)عبد الله با تعجب گفت:ای رسول خدا من که این را نخواستم!فرمود:وقتی برای جنگ با دشمنان دین در راه خدا بیرون آمدی و تب تو را گرفت و همان تب سبب مرگ تو گردید تو شهید هستی!عبد الله دیگر چیزی نگفت و چند روزی گذشت که ناگهان عبد الله تب کرد و به دنبال آن تب از دنیا رفت.نیمه شبی بود که برخی از مجاهدان و سربازان دیدند در قسمتی از بیابان و کنار خیمه لشکریان آتشی افروخته شده و رفت و آمد و جنب و جوشی در روشنایی آتش به چشم می خورد،عبد الله بن مسعود گوید:حس کنجکاوی مرا وادار کرد به نزدیک آن روشنایی بروم و ببینم چه خبر است؟و چون نزدیک آمد پیغمبر اسلام را مشاهده کرد که با چند تن از اصحاب مشغول کندن قبری هستند تا جنازه ذو البجادین را در آن دفن کنند و چون قبر تمام شد خود پیغمبر به میان قبر رفت و به اصحاب فرمود:برادرتان را نزدیک آورید

و سپس جنازه او را بغل کرد و به پهلو روی زمین قبر خوابانید آن گاه دست به دعا برداشت و گفت:«اللهم انی امسیت راضیا عنه فارض عنه».(خدایا من از این مرد خوشنود و راضی هستم تو نیز از او راضی باش.)عبد الله بن مسعود گوید:من در آن وقت آرزو کردم که ای کاش من به جای ذو البجادین بودم!

بازگشت از تبوک و داستان مسجد ضرار

در فصول گذشته شمه ای از کارشکنی های منافقان مدینه را در پیشرفت اسلام نقل کردیم،اینان در هر بار با شکست رو به رو می شدند و غالبا وحی آسمانی موجب رسوایی و سرافکندگی و کشف توطئه آنان می گردید،این بار به فکر افتادند برای پیاده کردن نقشه های خائنانه خود از همان نام دین و اسلام استفاده کنند و بدین منظور مسجدی در محله قبا بنا کنند و در زیر پوشش دین،محافل خود را در آنجا تشکیل دهند و مرکزی برای اجتماع هم مسلکان و طرح نقشه های خود داشته باشند.کسی که بیشتر در بنای این مسجد کوشش داشت و به فکر این نقشه خطرناک افتاد،شخصی به نام ابو عامر راهب بود که خود در مدینه نبود ولی از خارج به وسیله نامه ها و پیامهایی که برای منافقان می فرستاد،رهبری آنها را به عهده داشت.ابو عامر پدر همان حنظله غسیل الملائکه بود که شرح فداکاری و ایمان وسرانجام شهادت جانگداز او را در جنگ احد پیش از این ذکر کردیم،ابو عامر که در سلک مسیحیان به سر می برد در همان اوایل ورود اسلام به مدینه بنای مخالفت با اسلام و کارشکنی را در مدینه گذارد و چون نتیجه ای نگرفت و مطرود مسلمانان و مردم مدینه گردید به مکه رفت و از

آتش افروزان جنگ احد و احزاب و از همان افرادی بود که در تحریک قریش و دشمنان اسلام به جنگ با مسلمین فعالیت زیادی داشت و با پیشرفت اسلام در جزیره العرب و فتح مکه به طائف رفت و از آنجا نیز به شام گریخت ولی از فعالیتهای تخریبی خود دست بردار نبود.ابو عامر در ضمن نامه ای که به منافقان نوشته بود دستور بنای این مسجد را در محله قباء داده بود و آنها نیز دستورش را عملی کرده و مسجد مزبور را ساختند و هنگامی که رسول خدا (ص)عازم تبوک بود پیش آن حضرت آمده معروض داشتند:ای رسول خدا ما برای بیماران و پیران و افراد زمین گیری که نمی توانند برای نماز به مسجد جامع بیایند و بخصوص در شبهای زمستانی،سردی هوا و دوری راه مانع حضور آنها در مسجد قباء است مسجدی ساخته ایم و میل داریم شما بدانجا بیایید و با خواندن یک نماز در آن مسجد آن را افتتاح فرمایید!پیغمبر فرمود:من اکنون در جناح سفر هستم و اگر ان شاء الله از این سفر بازگشتم بدانجا خواهم آمد.اکنون که رسول خدا(ص)باز می گشت در نزدیکی مدینه به آن حضرت خبر دادند که مسجد مزبور به اتمام رسیده و مرکز اجتماع منافقان گردیده است.رسول خدا(ص)به دستور پروردگار متعال از همان خارج شهر پیش از ورود به مدینه،دو نفر از قبیله عمرو بن عوف را فرستاد تا آن مسجد را که خدای تعالی«مسجد ضرار»نامید ویران کنند و این بنای بظاهر مقدس را که در واقع به صورت مرکز دسته بندیهای سیاسی علیه اسلام و مسلمین در آمده و کانونی برای ایجاد دو دستگی میان مسلمانان شده بود

بـا خـاک یکسان سازنـد.و از آن پس برای چنـدی به صورت مزبله و محل اجتماع زباله و کثافات در آمـد و منافقان نیز از آن پس نتوانسـتند مرکزی برای خـود ترتیـب دهنـد و پس از دو مـاه نیزمرگ رئیس و بزرگ آنهـا یعنی عبـد الله ابی پیش آمـد و یکسره تشکیلات آنها را به هم زد،به شرحی که ان شاء الله در جای خود ذکر خواهد شد.

سرنوشت سه تن متخلفان از جنگ

چنانکه پیش از این اشاره شد هنگامی که لشـکر اسـلام به سوی تبوک حرکت می کرد جمعی از منافقان به بهانه های مختلف از رفتن به همراه لشـکریان تعلل کردند و سـرانجام هم نرفتند و پس از مراجعت رسول خدا(ص)نیز به نزد آن حضـرت آمده و برای نرفتن خود عـذرها تراشـیده و قسـمها خوردنـد و پیغمبر اسـلام نیز موظف بود در ظـاهر گفتـار آنهـا را قبول کنـد و باطن کارشان را به خـدا واگذارد،ولی گروهی هم بودند که با اجازه پیغمبر اسـلام و یا بدون کسب اجازه آن حضـرت حرکت خود را موکول به بعد کردند و به خاطر سـر و صورت دادن به کارها و ضـبط محصول خرما و یا گرفتاریهای دیگری که داشتند در مـدینه ماندنـد تا پس از انجام کارها خود را به تبوک برساننـد،اما تنبلی و ترس از گرمای هوا و غیره مجال آن را که بتوانند به تبوک برونـد به آنها نداد و یک روز هم خبردار شدند که لشـکر اسـلام مراجعت کرده و به نزدیکیهای مدینه رسـیده اند.اینان روی ایمانی که داشـتند هیچ گونه بهانه ای برای غیبت و تأخیر خود ذکر نکردند و چنانکه در دل خود را مقصر می دانستند از اظهار آن نیز در

نزد مردم باکی نداشتند و هر جا صحبت می شد علنا می گفتند:ما از اینکه به همراه مسلمانان به جنگ نرفته ایم شرمنده و مقصر هستیم و عذری جز تنبلی و امروز و فردا کردن و علاقه به مال دنیا نداشته ایم.و از این رو وقتی پیغمبر اسلام به مدینه آمد و علت غیبت و خودداری آنها را از رفتن به تبوک سؤال کرد بدون ترس و واهمه حقیقت را اظهار کرده و گفتند:ما هیچ گونه بهانه ای جز تنبلی نداشتیم و از این رو خود را مقصر و گناهکار می دانیم و پیغمبر اسلام نیز فرمود:راست گفتید و اینک بروید تا خدا درباره شما حکم کند.اینان سه نفر بودند که هر سه از مردان سرشناس مدینه و افرادی بودند که به شایستگی و صلاح شهرت داشتند:یکی مراره بن ربیع،دیگری کعب بن مالک و سومی هلال بن امیه واقفی بود.پیغمبر اسلام کم کم دستور داد مردم ارتباط خود را با این سه نفر متخلف قطع کنند و حتی از تکلم و معامله با آنها خودداری نمایند.پنجاه روز بر این منوال گذشت و در روزهای آخر حتی زنان آنها نیز مأمور شدند از آمیزش با آنان خودداری کنند.و خلاصه کارشان به جایی رسید که شهر مدینه با آن همه وسعت و جمعیت بر آنها تنگ شد،چون احدی با آنها سخن نمی گفت و پاسخشان را نمی داد و از آمیزش و مخالطت با آنان خودداری می کردند و از این رو برخی از آنها مانند کعب بن مالک به کوه و صحرا پناهنده شد و به کنار کوه«سلع»آمده و در آنجا خیمه و چادری زده و زندگی می کرد،تا سرانجام پس از گذشتن پنجاه روز توبه آنها

قبول شـد و خدای تعالی در ضـمن آیه ۱۱۷ و ۱۱۸ سوره توبه قبولی توبه شـان را به وسـیله پیغمبر خود به اطلاع آنان رسانیـد. [۳۳۴] .

هیئت ثقیف در محضر رسول خدا

پیش از این گفته شد که لشـکر اسـلام پس از فتح مکه به حنین و از آنجا به طائف رفت و محاصره طائف مدتی طول کشید و رسول خـدا(ص)مصـلحت در آن دیـد که موقتا از فتح طائف و محاصـره آنجا صـرفنظر کند و از این رو به قصد عمره به سوی مکه حرکت کرد و پس از آن به مدینه آمد.با پیشـرفت اسـلام و توسـعه آن در سراسـر جزیره العرب،بزرگان طائف خود را در محاصـره آیین اسـلام دیدنـد و تصـمیم گرفتنـد تا هیئتی را به نزد رسول خـدا(ص)فرسـتاده و اسـلام اختیار کنند.ابتدا عروه بن مسـعود ثقفی یکی از بزرگـان ایشـان به فکر افتـاد تا خود به نزد پیغمبر آمـده و ایمان آورد و به همین منظور از طائف حرکت کرده و هنگامی که پیغمبر اسـلام در راه بازگشت از تبوک بود و هنوز به شهر مدینه نرسیده بود خود را به آن حضرت رسانده و مسـلمان شـد و سـپس اجـازه گرفت تـا به شـهر خود طـائف بازگردد و آنها را به اسـلام دعوت نمایـد.رسول خـدا(ص)به او فرمود:آنان به جنگ تو خواهنـد آمد و دعوتت را نخواهند پذیرفت و بدین وسـیله از کشـته شدن او به دست قبیله اش او را بیم داد،ولی عروه که خود را خیلی نزد آنها محترم می دانست و چنین چیزی را باور نمی کرد عرض کرد:آنها مرا از دیدگان خود بیشتر دوست دارند،و بدین ترتیب از رسول خدا اجازه گرفته به طائف آمد.و روز دیگر در میان غرفه

خود که در بلندی قرار داشت ایستاد و مردم را به آیین مقدس اسلام دعوت کرد اما همان طور که رسول خدا(ص)خبر داد و پیش بینی کرده بود قوم و قبیله اش به مخالفت با او برخاسته از اطراف تیربارانش کردند و سرانجام یکی از آن تیرها کارگر شده بر بدن عروه نشست و همان سبب شهادت و مرگ او گردید و هنگام مرگ به نزدیکانش گفت:این کرامتی بود که خدا نصیب من کرد و پیغمبر به من خبر داد و سپس وصیت کرد جنازه او را در کنار قبور شهدای طائف که هنگام محاصره آن شهر به شهادت رسیده بودند دفن کنند،و چون خبر قتل او به پیغمبر اسلام رسید فرمود:عروه در میان قوم خود همانند صاحب یاسین بود در میان قومش.قبیله ثقیف پس از اینکه عروه را به قتل رساندند از این کار خود سخت پشیمان شدند و خود را در محذور سختی می دیدند،زیرا می دانستند از انتقام مسلمانان وقبایل اطراف طائف که تدریجا مسلمان شده و روز به روز بر تعدادشان افزوده می شد آسوده و ایمن نخواهند ماند،از این رو به فکر چاره افتادند و پس از مشورتی که با بزرگان خود کردند قرار شد عبد یالیل را که از نظر سن و مقام و منزلت همانند عروه بن مسعود بود به سمت نمایندگی و پذیرش اسلام و مصالحه به نزد رسول خدا(ص)بفرستند.عبد یالیل که می ترسید پس از مراجعت به سرنوشت عروه دچار گردد گفت:من بتنهایی حاضر نیستم به دنبال این کار بروم مگر آنکه چند تن دیگر را نیز با من بفرستید و پس از گفتگو پنج نفر دیگر را نیز از تیره های مختلف

قبیله ثقیف انتخاب کرده و همراه او فرستادند.نمایندگان ثقیف به مدینه آمدند و مغیره بن شعبه که در سلک مسلمانان و خود از قبیله ثقیف بود به آنها برخورد و طرز سلام را در اسلام به آنها یاد داد که هنگام ورود به محضر رسول خدا(ص)چگونه سلام کنند ولی آنها به همان وضع زمان جاهلیت سلام کرده و حاضر نشدند در آغاز ورود تسلیم آیین مقدس اسلام گردند.برای آنها خیمه ای در مسجد زده شد و آنها در آن خیمه سکونت کردند و باب مذاکره میان ایشان و پیغمبر اسلام برای مصالحه آغاز گردید و نمایندگان ثقیف پذیرش اسلام خود را به دو چیز مشروط کردند یکی آنکه گفتند:تا سه سال بتکده«لات»به حال خود باشد و آن را ویران نکنند،دیگر آنکه قبیله ثقیف را از خواندن نماز معاف بدارد.اینان خیال می کردند دین اسلام یک دین ساختگی و قراردادی و احکام آن احکامی اختیاری است که پیغمبر اسلام می تواند در اصول و یا فروع آن روی صلاح دید خود و یا روی تمایلات و تقاضای افراد دخل و تصرفی کند و آنها را کم و زیاد کرده و یا مدتی برای عمل و انجام آنها در نظر بگیرد و بخوبی معلوم می شود که به حقیقت اسلام و این آیین مقدس آسمانی پی نبرده بودند و چون با مخالفت شدید پیغمبر اسلام رو به رو شدند دانستند که چه تقاضای بی مورد و بیجایی کرده اند و از این رو سه سال را به یک ماه تنزل داده باز هم دیدند مورد قبول قرار نگرفت از این رو تقاضا کردند که خود آنها را از شکستن بتها و ویران کردن

بتخانه معاف بدارد و این کار را به دیگری محول سازد که البته این تقاضا مورد موافقت رسول خدا(ص)قرار گرفت و چنانکه گفته اند آن حضرت ابو سفیان و مغیره بن شعبه را مأمور این کار کرد و آنها به دستور آن حضرت به طائف رفته و بتکده لات را ویران کردند.در رد پیشنهاد و تقاضای دوم آنها نیز رسول خدا(ص)آن جمله جالب و تاریخی را بیان فرمود که گفت:«لا خیر فی دین لا صلاه فیه»(دین و آیینی که نماز در آن نباشد خیری در آن دین نیست.)نمایندگان ثقیف به ناچار اسلام را با تمام اصول و فروعش پذیرفته به شهر خود بازگشتند و در میان آنها مردی بود به نام عثمان بن ابی العاص که از همه جوانتر بود ولی به خاطر آنکه در مدت توقف در مدینه از آن پنج نفر دیگر بیشتر به اسلام علاقه مند شده بود و در یاد گرفتن قرآن و تعلیمات مقدس اسلام کوشش بیشتری داشت،رسول خدا(ص)او را امیر بر دیگران کرد و سمت نمایندگی خود را از نظر مذهبی و اجتماعی به او واگذار نمود و هنگامی که می خواستند از مدینه حرکت کنند سفارشاتی به او کرد و از آن جمله درباره نماز جماعت و رعایت حال ناتوانان از مأمومین این گونه فرمود:«یا عثمان تجاوز فی الصلاه،و اقدر الناس بأضعفهم فان فیهم الکبیر و الصغیر و الضعیف و ذا الحاجه»(ای عثمان در نماز زود بگذر،و حال ناتوانترین مردم را در نظر بگیر،زیرا در میان آنها بزرگ و کوچک و ناتوان و گرفتار وجود دارد(که نمی توانند زیاد صبر کنند).)و بدین ترتیب سرسخت ترین قبایل عرب شبه جزیره و محکمترین شهرهای حجاز

از نظر قلعه و برج و بارو در برابر اسلام خاضع و تسلیم گردید و آثار شرك و بت پرستی از آن سرزمین برچیده شد.هیئت نجران [۳۳۵] و داستان مباهلهاز جمله هیئتهایی که در این سال به مدینه آمدند هیئت نصارای نجران بودند که به دنبال نامه ای که پیغمبر اسلام به کشیش بزرگ آنجا نوشت و او را به اسلام دعوت فرمود آنها به مدینه آمدند تا از حال آن حضرت از نزدیک تحقیق کنند.و داستان ورود هیئت مزبور را به مدینه محدثین سنی و شیعه به اجمال و تفصیل در کتابهای سیره و تاریخ و حدیث نقل کرده اند که شاید جامعترین و در عین حال فشرده ترین نقلها نقل مرحوم طبرسی در اعلام الوری است که ما عینا با تلخیص مختصری برای شما ترجمه می کنیم.هیئت نجران که شامل گروهی بیش از ده نفر از بزرگان آنها بود به ریاست و سرپرستی سه نفر یعنی عاقب،سید و ابو حارثه به مدینه آمدند.عاقب که نامش عبد المسیح بود،سمت ریاست آنها را داشت که بدون نظر و رأی او کاری نمی کردند.سید که نامش ایهم بود ملجا و تکیه گاه آنها در کارها بود و ابو حارثه کشیش بزرگ و اسقف اعظم ایشان بود که پادشاهان روم کلیساها به نام او ساخته بودند.هنگامی که به سوی مدینه حرکت کردند ابو حارثه در کنار خود در کجاوه برادرش کرز یا بشر را سوار کرد و در راه که می آمدند قاطر آنها به زمین خورد و هم کجاوه او چون می دید این رنج سفر را برای دیدار پیغمبر اسلام متحمل شده اند،به صورت کنایه گفت:نابودی بر این مرد دور از خیر و

سعادت باد و منظورش پیغمبر(ص)بود ابو حارثه که این حرف را شنید با ناراحتی بدو گفت:نابودی بر خودت باد!وی گفت:برای چه برادر؟!ابو حارثه پاسخ داد:برای آنکه به خدا سوگند او همان پیغمبری است که ما چشم به راه آمدن او هستیم.وی با تعجب گفت:پس چرا پیرویش نمی کنی؟ابو حارثه گفت:این مقام و منصبی که این مردم به ما داده اند مانع از آن است که من پیرو او گردم و تازه اگر من هم پیرو او شوم اینان از من پیروی نمی کنند و سرانجام هم وقتی به مدینه آمد به دست پیغمبر اسلام مسلمان شد.و به هر صورت آنها هنگام عصر بود که به شهر مدینه آمدند و با جامه های فاخر و زربفت که به تن کرده و انگشترهای طلا که در دست داشتند با تجملات و وضعی که تا به آن روز شهر مدینه به خود ندیده بود وارد شهر شدند،اما وقتی پیش پیغمبر اسلام رفتند و سلام کردند دیدند آن حضرت رو از ایشان گرداند و پاسخ سلامشان را نیز نداد و سخنی با آنها نگفت. [۳۳۶] .هیئت مزبور که با عثمان بن عفان و عبد الرحمن بن عوف سابقه آشنایی داشتند به نزد آن دو رفته گفتند:پیغمبر شما برای ما نامه ای نوشته بود و چون ما به نزد او آمده ایم پاسخ سلام ما را نداده و با ما سخن نمی گوید،چاره چیست؟آن دو نفر برای تحقیق مطلب و راه چاره به نزد علی بن ابیطالب(ع)آمده گفتند:ای ابو الحسن به نظر شما چه باید کرد؟علی(ع)فرمود:به نظر من اگر اینها این جامه ها را از تن بیرون کرده و این انگشترهای طلا را از انگشتان خود بیرون آورند،پیغمبر آنها

را می پذیرد و همین طور هم شد که چون جامه ها و انگشترهای طلا را بیرون کردند و به نزد آن حضرت رفتند پیغمبر اسلام پاسخ سلامشان را داد و آنها را پذیرفت،و آن گاه فرمود:سوگند بدانکه مرا به حق مبعوث فرموده اینان بار اول که پیش من آمدند شیطان همراهشان بود.سپس برای تحقیق حال،سؤالاتی از آن حضرت کردند که از آن جمله سید پرسید:ای محمد درباره مسیح چه می گویی؟فرمود:او بنده و رسول خدا بود.ولی سید سخن آن حضرت را نپذیرفته و بنای ردو ایراد را گذارد تا اینکه آیات سوره آل عمران از نخستین آیه تا حدود ۷۰ آیه در این باره بر پیغمبر نازل شد که از آن جمله این آیه در پاسخ همین گفتارشان بود که خدا فرموده:«ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب...» [۳۳۷] .(همانا حکایت عیسی در نزد خدا حکایت آدم است که او را از خاک آفرید...)و در ضمن همین آیات دستور«مباهله»با آنها را نیز به پیغمبر داد که فرمود:«فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع أبناءنا و أبناءکم و نساءنا و نسائکم و أنفسنا و أنفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنه الله علی الکاذبین» [۳۳۸] .(و هر کس با وجود این دانش که برای تو آمده باز هم درباره عیسی با تو مجادله کند به آنها بگو:بیایید تا ما پسران خود را بیاوریم و شما هم پسرانتان را و ما زنانمان را و شما نیز زنانتان را و ما نفوس خود را و شما هم نفوس خود را،آن گاه تضرع و لابه کنیم و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.)و بدین

ترتیب پیغمبر اسلام به امر خدای تعالی نصارای نجران را به مباهله دعوت کرد و آنها نیز پذیرفته و گفتند:فردا برای مباهله می آییم.سپس ابو حارثه به همراهان خود گفت:فردا که شد بنگرید اگر محمد با فرزندان و خاندان خود به مباهله آمد از مباهله با او خودداری کنید و اگر با اصحاب و پیروانش آمد به مباهله اش بروید.و چون روز دیگر شد رسول خدا(ص)در حالی که دست حسن و حسین را در دست داشت و فاطمه(س)نیز دنبالش بود و علی(ع)از پیش رویش می رفت برای مباهله حاضر شد.عاقب و سید هم نزد ابو حارثه آمدند و چون رسول خدا(ص)را دیدند ابو حارثه پرسید:اینها که همراه محمد هستند کیان اند؟بدو گفتند:آن یک برادر زاده و داماد اوست،و آن دو کودک پسران دخترش هستند و آن زن نیز دختر او و عزیزترین و نزدیکترین افراد نزد او می باشد.رسول خدا(ص)همچنان آمد و در جای مباهله دو زانو روی زمین نشست. [۳۳۹] .ابو حارثه که آن منظره را دید گفت:به خدا سوگند محمد به همان گونه که پیمبران برای مباهله روی زمین می نشینند نشسته است و از این رو از مباهله با پیغمبر اسلام خودداری کرده و سرباز زد و گفت:من مردی را می بینم که با تمام جدیت آماده مباهله است و ترس آن را دارم که در ادعای خود راستگو باشد و یک سال بر ما نگذرد که در دنیا نصرانی مذهبی به جای نماند و همگی هلاک شوند و به دنبال آن به نزد رسول خدا(ص)آمده گفتند:ای ابا القاسم ما با تو مباهله نمی کنیم و حاضر به مصالحه و پرداخت جزیه هستیم،و رسول خدا(ص)برای آنها قراردادی نوشت که هر ساله

دو هزار جامه که قیمت هر جامه چهل درهم خالص باشـد بپردازند.مرحوم طبرسـی دنباله گفتار بالا نقل کرده که ابو حارثه در آخرین روز توقف در مدینه به دست آن حضرت مسلمان شد.و در تاریخ یعقوبی و ارشاد مفید و کتابهای دیگر متن قرارداد را با تفصـیل بیشتری نقل کرده و از جمله نوشته اند که از جمله مواد و شروطی که در قرارداد مزبور ذکر شد این بود که نصارای نجران متعهد شدند هرگاه در ناحیه یمن میان مسلمانان و مردم آنجا جنگی درگیر شد تعداد سی عدد زره،و سی رأس اسب،و سی رأس شـتر به عنوان عـاریه مضـمونه در اختیـار سـربازان اسـلام بگذارنـد،و دیگر آنکه نصـارای مزبور از آن پس دیگر ربا نخورنـد و گرنه پیغمبر اسـلام تعهـدی در برابر آنهـا نخواهـد داشت.این بود داسـتان مبـاهله که بـا مختصـر اختلافی مورخین و علمـای اهل سـنتماننـد ابن اثیر و زمخشـری و فخر رازی و سـیوطی و ابن بطریق و دیگران نقل کرده انـد،و چنانکه خوانـدید معلوم شد که منظور از«ابناءنا»در این آیه:حسن و حسین و از«نساءنا»فاطمه(س)و از«انفسنا»علی بن ابیطالب(ع)بوده است چنانکه واحـدی یکی از نویسـندگان و دانشـمندان ایشـان در کتـاب اسـباب النزول عیـن همین مطلب را از شـعبی روایت کرده است و زمخشـری و دیگران نیز هماننـد او روایاتی نقل کرده انـد و بدین ترتیب بزرگان اهل سـنت یکی از بزرگترین فضـیلت خاندان اهـل بیت و بخصوص علی بن ابیطـالب و همسـر بزرگوارش فـاطمه(س)را ذکر کرده و با این نقل معتبر،سـند برتری علی (ع)را پس از رسول خدا(ص)بر تمام امت بلکه همه مردم عالم و رهبری آن بزرگوار را بر امت اسلام پس از رحلت پیغمبر

امضـا کرده انـد،زیرا بـا این بیـان علی(ع)به منزله نفس رسول خـدا (ص)است و بجز مقام نبوت و لوازم آن که به صـریح قرآن کریم و دلیلهای قطعی دیگر مخصوص به رسول خدا است مقامهای دیگر آن حضـرت برای امیر المؤمنین(ع)ثابت می شود که چون بحث در این باره از طرز تدوین و تألیف کتاب تاریخی خارج است شما را به کتابهای کلامی و استدلالی که در این باره نوشته شده است ارجاع داده و از ادامه بحث در این باره خودداری می کنیم و تنها به ذکر یک روایت که زمخشری در کشاف و مسـلم در صـحیح و حاکم در مسـتدرک در ذیل داسـتان«مباهله»نقل کرده انـد اکتفا نموده به دنباله حوادث سال نهم باز می گردیم:اینـان از عـایشه روایت کرده انـد که در روز مبـاهله رسـول خـدا(ص)چهـار تن همراهـان خود را در زیر عبـای مویی و مشکی رنگ خود گرد آورد و این آیه را تلاوت نمود:«انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا» [۳۴۰] .

علی در راه انجام یک مأموریت خطیر و تاریخی

سال نهم هجرت رو به اتمام بود و ماه ذی حجه و ایام حج فرا می رسید.شـهر مکه پس از اینکه به دست پیغمبر اسـلام فتح شد در برابر اسـلام تسـلیم و خـاضع گردیـد و بتها در هم شکسـته شـد و حاکم شـهر مکه نیز از طرف پیغمبر اسـلام تعیین می شـد چنانکه پیش از این گـذشت و خلاصه از نظر سیاسـی و اداری به دست مسـلمانان اداره می شـداما با تمام این احوال هنوز افراد مشـرک و بت پرست در مکه و اطراف آن بسـیار بودند که به همان آیین شـرک و بت پرستی روزگار به سر می بردند و حتی در انجام مراسم حج و

طواف و غیره آزادانه طبق آیین خود آنها را انجام می دادند،در این سال آیات سوره برائت که متضـمن دستور نقض قرارداد با مشـرکان و رسوا کردن منافقان و متخلفان جنگ تبوک بود بر پیغمبر اسـلام نازل شد و رسول خدا(ص)مأمور شد به وسیله ای آنها را بر مشـرکین ابلاغ کنـد و جلوی مراسم غلط و عادات زشت آنها را که به عنوان حـج و طواف انجام می دادنـد بگیرد و شهر مکه و مراسم حـج را از آلودگی به شـرک و بت پرستی پاک سازد و اساسا مشـرکین جزیره العرب و کسانی که با پیغمبر پیمانی ندارند تکلیف خود را از آن تاریخ تا چهار ماه دیگر برای انتخاب مذهب حق و پذیرفتن حکومت اسـلام روشن کنند... [۳۴۱] .رسول خـدا(ص)ابو بکر را با گروهی که برخی شـماره آنها را تا سـیصد نفر نوشـته اند،مأمور کرد به حج برود و آیات مزبور را در اجتماعات حاجیان بر مردم قرائت کند.ابو بکر برای انجام مأموریت خود حرکت کرد ولی پس از رفتن آنها چیزی نگـذشت که جبرئیل بر پیغمبر نازل شـد و این فرمان را از جانب خـدای تعالی در مورد ابلاغ آیات برائت به آن حضـرت ابلاغ نمود که خـدا می فرمایـد:«لا یؤدی عنک الا أنت أو رجل منک».(این آیات را کسـی از سوی تو جز خودت یا مردی که از تو باشـد شـخص دیگری نبایـد ابلاـغ کنـد!)رسول خـدا(ص)به دنبـال نزول این فرمـان علی(ع)را طلبیـد و به او دسـتور داد بر شتر مخصـوص خـود سـوار شود و به دنبـال ابو بکر برود و آیـات را از او بگیرد و این مـأموریت مهم و خطرنـاک را خود او انجـام دهد.علی(ع)با چند

تـن کـه از آن جمله جـابر بن عبـد الله بـود به دنبـال ابـو بکر حرکت کرد و به اختلاف نقـل در«ذی الحلیفه»یـا در«روحـاء»و یا در«جحفـه»بـه او رسـید و آیـات رااز او گرفت تـا به مکه بـبرد و آنهـا را که به عنـوان قطعنـامه ای از طرف پیغمـبر اسـلام برای مشـرکان و کافران بود بر حاجیان ابلاغ کند.در اینجا روایات از طریق شـیعه و اهل سـنت به اختلاف نقل شده و در بسیاری از روایـات که از اهـل سـنت نیز روایت شـده و سـیوطی در کتـاب در المنثور و دیگران در کتابهای خود نقل کرده انـد این گونه اسـت کـه علی(ع)بـه ابـو بکر فرمـود:پیغمـبر تـو را مخیر سـاخته که همراه من به مکه بیـایی و یـا از همین نقطه به سـوی مـدینه بازگردی ولی ابو بکر که ترسـیده بود مبادا در مـذمت او آیه ای نازل شـده باشد ترجیح داد به مدینه باز گردد و چون به شـهر رسید با کمال ناراحتی به نزد رسول خدا(ص)رفته و گفت:آیا درباره من چیزی بر تو نازل شده(که مرا از این مأموریت معزول و علی(ع)را به جای من منصوب داشتی)؟فرمود:نه،بلکه جبرئیل به نزد من آمد و به من گفت:خدای تعالی فرموده این آیات را نباید کسـی از سوی تو جز خودت یا کسـی که از تو باشد ابلاغ کند!ابو بکر که این سـخن را شنید نگرانیش برطرف شد.و در پاره ای از روایات اهل سنت آمده که ابو بکر به عنوان امارت حج در آن سال به حج رفت و علی(ع)نیز به همراه او برای ابلاغ آیات برائت و سایر دستوراتی که مأمور به ابلاغ آنها بود برفت.ولی نقل اول از جهاتی که

برخی از آنها در ذیل می آید معتبرتر و به صحت نزدیکتر است که بر اهل فن و تحقیق پوشیده نیست.مطلب دیگری که روایات این داستان به دست می آید آن است که امیر المؤمنین(ع)علاوه بر ابلاغ آیات برائت مأمور به ابلاغ چند دستور دیگر نیز شده بود که در آیات برائت نبود،چنانکه در روایتی از آن حضرت نقل شده که فرمود:من مأمور به ابلاغ چهار چیز شده بودم:۱.کسی جز افراد با ایمان نباید داخل کعبه شود.۲.کسی حق ندارد با بدن برهنه طواف کند.۳.از این به بعد هیچ مشرکی حق ندارد به مسجد الحرام وارد شود..هر کس با رسول خدا(ص)عهد و پیمانی دارد تا پایان مدت،عهد و پیمانش محترم و پابرجاست و هر کس پیمانی و عهدی ندارد چهار ماه مهلت دارد تا تکلیف خود را روشن کند.در حدیث دیگری است که این مواد را پیش از قرائت آیات برائت ابلاغ می کرد و سپس آیات برائت را بر آنها می خواند.و بدین ترتیب معلوم می شود که دایره مأموریت علی(ع)وسیعتر از ابلاغ خصوص آیات برائت بود،زیرا از موضوع داخل نشدن افراد بی ایمان در کعبه و جلوگیری از طواف کردن با بدن برهنه،در آیات برائت ذکری نشده بود گذشته از آنکه در خود روایت بالا و وحی الهی که درباره مأموریت مزبور فرموده بود:«لا یؤدی عنک الا انت أو رجل منک»این مأموریت مقید به ابلاغ آیات برائت بالخصوص نشده و نامی از مأموریت خاصی به میان نیامده است،و به هر صورت یکی دیگر از دلایل قطعی و مسلم خلافت بلافصل علی(ع)بدین ترتیب در کتابهای اهل سنت و جماعت آمده و بدان اعتراف کرده اند،اگر چه وقتی در برابر استدلال دانشمندان بزرگوار

شیعه به این حدیث قرار گرفته و نتوانسته اند آن را انکار کنند در صدد تأویل و توجیه بر آمده و سخنانی دور از انصاف و عدالت گفته اند،که نقل آنها و تحقیق بیشتر در این باره از وضع تدوین این کتاب خارج است و خواننده محترم باید برای اطلاع بیشتر به کتابهای کلامی و استدلالی که درباره امامت نوشته شده و یا به تفاسیر شیعه در ذیل آیات برائت مراجعه کند. [۳۴۲] .و به هر صورت علی(ع)به دنبال انجام مأموریت به مکه آمد و آنچه را مأمور به ابلاغ آن شده بود با کمال شجاعت و ایمان و با صدایی رسا و محکم در اجتماعات مکه و منی به مردم ابلاغ کرد و با تمام خطرهایی که ابلاغ این مأموریت برای او داشت در میان نگاههای تند و خشم آلود و چهره های غضبناک مشرکین مأموریت خود را با شمشیر برهنه ای که در دست داشت به مردم ابلاغ نمود.

مرگ ابراهیم فرزند رسول خدا

پیش از این در داستان نامه هایی که پیغمبر اسلام برای زمامداران جهان فرستاد یادآور شدیم که نجاشی پادشاه حبشه یا«مقوقس»پادشاه مصر پاسخ نامه آن حضرت را با کمال احترام نوشته و با هدایایی که از آن جمله کنیزکی به نام«ماریه»بود برای آن حضرت فرستاد.و باز در جای دیگر متذکر شدیم که خدای تعالی از این کنیز فرزند پسری به رسول خدا(ص)عطا فرمود که نامش را ابراهیم گذارد و ابراهیم تنها فرزندی بود که خدای تعالی از غیر خدیجه به آن حضرت عطا کرده بود ولی تقدیرات الهی در سال نهم،پس از آنکه هیجده ماه از عمر ابراهیم گذشت او را از پیغمبر باز گرفت و مرگش فرا رسید،و

مرگ وی رسول خدا(ص)را سخت داغدار کرد بدانسان که در فقدان او گریست و این چند جمله را که امام صادق(ع)از آن حضرت روایت کرده است در مرگ او بر زبان آورد:«تدمع العین و یحزن القلب و لا نقول ما یسخط الرب،و انا بک یا ابراهیم لمحزونون». [۳۴۳] .(چشم گریان،و دل محزون و اندوهناک است ولی سخنی که موجب خشم پروردگار گردد بر زبان جاری نخواهم ساخت،اما بدان ای ابراهیم که ما در فقدان و مرگ تو اندوهناک و محزون هستیم.)و چون برخی به آن حضرت اعتراض کردند که ای رسول خدا مگر تو ما را از گریه نهی نکردی؟فرمود:نه،من نگفتم در مرگ عزیزانتان گریه نکنید،زیرا گریه نشانه ترحم و مهربانی است و کسی که دلش به حال دیگران نسوزد و مهر و محبت نداشته باشد مورد رحمت الهی قرار نخواهد گرفت.آنچه من گفته ام این است که در سوک و فقدان عزیزان خود فریاد نزنید و صورت خود را مخراشید و گریبان چاک نزنید و از سخنانی که نشانه اعتراض و نارضایتی از خداست خودداری کنید. [۳۴۴] .«و بدین ترتیب پاسخ افرادی را که در طول قرنهای بعدی نیز به گریه کنندگان در مصیبت اندوه بار فرزندان دیگر آن حضرت چون حضرت سید الشهداء(ع)و دیگر شهدای واقعه طف و غیره اشکال گرفته اند نیز بیان فرمود».به هر ترتیب رسول خدا(ص)دستور داد تا ابراهیم را غسل داده حنوط و کفن کنند سپس جنازه او را برداشته به قبرستان بقیع آوردند و در جایی که اکنون به نام«قبر ابراهیم»معروف است دفن کردند.در تواریخ آمده است:در آن روز که ابراهیم از دنیا رفت خورشید گرفت و مردم مدینه گفتند:خورشید به

خاطر مرگ ابراهیم گرفته است!رسول خدا(ص)برای رفع این اشتباه و مبارزه با این موهومات و خرافات به منبر رفت و مردم را مخاطب ساخته فرمود:«ایها الناس ان الشمس و القمر آیتان من آیات الله یجریان بأمره،مطیعان له،لا ینکسف لموت احد و لا لحیاته،فاذا انکسفا أو احدهما صلوا»(ای مردم همانا خورشید و ماه دو نشانه از نشانه های قدرت حق تعالی هستند که تحت اراده و فرمان او هستند و برای مرگ و حیات کسی نمی گیرند و هر زمان دیدید آن دو یا یکی از آنها گرفت نماز بگزارید.)و بدین ترتیب این موهوم و خرافه را از ذهن آنها بیرون برد با اینکه در ظاهر این سخن به نفع آن حضرت بود و اگر یک مرد سیاسی به معنای روز و دنیا طلبی بود می توانست از این اندیشه موهوم به نفع خود بهره برداری کند و آیندگان نیز هر گونه می خواهند قضاوت کنند!چنانکه رفتار مردان سیاست به معنای روز و منطق آنها چنین است.ضمنا چنانکه در حوادث سال ششم ذکر شد طبق نقل صحیح و معتبر در داستان مرگ ابراهیم فرزند رسول خدا برخی از زنان آن حضرت گفتند ابراهیم فرزند جریج بوده و به اصطلاح با این گفتار ناهنجار و تهمت زشت می خواستند به خیال خود دو کار کرده باشند،یکی با متهم جلوه دادن آن زن پاکدامن توجه رسول خدا را از او قطع کنند و دیگر آنکه رسول خدا را دلداری دهند.ولی خدای تعالی به وسیله آیات افک مشت محکمی به دهان آنها زد و پاسخ یاوه سرایی آنها را داد که بهتر است برای اطلاع بیشتر به کتابهای بحار الانوار(ج ۷۹،ص ۱۰۳)و سیره المصطفی(صص ۴۸۲ به

بعد)مراجعه نمایید و تفصیل مطلب را در آنجاها بخوانید.

فرستادگان بنی عامر و توطئه قتل پیغمبر اسلام

در آغاز نقل حوادث سال نهم گفته شد که در این سال چون اسلام در سراسر جزیره العرب انتشار یافت و دشمنان اسلام یکی پس از دیگری شکست خورده و تسلیم شدند قبایل و گروههای مختلفی و حتی پیروان مذاهب دیگر نیز هیئتهایی مرکب از سران و بزرگان خویش به مدینه می فرستادند تا از نزدیک با رسول خدا(ص)آشنا شده و اسلام را بپذیرند و یا آنکه پیمان صلحی با او امضا کرده و در کنار مسلمانان تحت شرایطی با آسایش زندگی کنند،این هیئتها به قدری زیاد بودند که آن سال را سال«وفود»نامیدند.از آن جمله هیئتی از طرف بنی عامر که به سرکشی و شرارت معروف بودند و عده ای از مسلمانان را ناجوانمردانه در حادثه«بئر معونه» [۳۴۵] به قتل رسانیده بودند به سرکردگی سران خود به نام عامر بن طفیل،اربد بن قیس و جبار بن سلمی به مدینه آمدند تا مسلمان شوند.افراد قبیله مزبور به استثنای آن چند نفر سران آنها روی صفای دل و ایمان،به مدینه آمدند و نقشه ای نداشتند.اما عامر بن طفیل و اربد با یکدیگر توطئه کرده بودند که چون به مدینه و محضر پیغمبر اسلام آمدند عامر آن حضرت را به گفتگو سرگرم کند و أربد با شمشیر رسول خدا(ص)را بکشد.هیئت بنی عامر وارد مجلس رسول خدا شدند و هر یک در گوشه ای نشستند تنها عامر بن طفیل بود که نزدیک پیغمبر خدا آمد و شروع به مذاکره با آن حضرت و اسلام خود و قبیله اش نمود و گاهگاهی هم از زیر چشم به أربد که نزدیک پیغمبر(ص)ایستاده بود نگاه و اشاره می کرد که

توطئه را اجرا کنـد،اما بر خلاف انتظار أربـد را می دید که بی حرکت و آرام ایستاده و کاری نمی کند.سرانجام خسته شد و بدون آنکه اسلام بیاورد از جا برخاسته به سوی دیار خود حرکت کرد و هنگامی که می خواست برود دشمنی خود را با اسلام و پیغمبر اظهار کرده و بلکه آن حضرت را به جنگ با سپاهیان بسیار تهدید نموده گفت:این شهر را برای جنگ با تو از سواره و پیاده پر خواهم کرد!رسول خدا(ص)با کمال خونسردی نگاهی به او کرده و پاسخی به او نداد و تنها از خدا خواست تا شر او و أربد را از آن حضرت بگرداند.عامر و همراهان از شهر خارج شدند و در راه که می رفتند رو به أربد کرده گفت:چرا کاری را که قرار بود انجام ندادی؟گفت:به خدا سوگند هر بار که تصمیم گرفتم شمشیر را بیرون آورم تو را می دیدم که میان من و محمد حائل شده ای که اگر شمشیر می زدم به تو می خورد،و من چگونه می توانستم تو را به قتل رسانم!بنی عامر به سوی دیار خود بازگشتند و بجز عامر و أربد و جبار همگی اسلام اختیار کرده و مراتب وفاداری خود را به رسول خدا(ص)ابراز داشته بودند و عامر و أربد نیز به نفرین رسول خدا(ص)دچار گشتند،زیرا عامر در راه به مرض خناق دچار شد و در خانه زنی از بنی سلول از این جهان رخت بربست و همراهانش او را در همانجا دفن کردند [۳۴۶] و أربد نیز پس از ورود به دیار بنی عامر و گذشتن یکی دو روز از ورود خود به صاعقه دچار شد و مرد.

سایر وفدها و هیئتها

وفدها و هیئتهای دیگری که

از قبایل عرب در این سال و یا اوایل سال دهم برای دیدار پیغمبر اسلام و یا معاهده و پیمان به مدینه آمدند،بسیارند که چون عموما طرزبرخورد آنها با رسول خدا(ص)و اسلامشان به یک نحو بوده لزومی نداشت که به طور تفصیل شرح حال یک یک را بیان کنیم و از این رو نام جمعی از آنها را فهرست وار با مختصر تذکری در هر جا لازم بود برای شما نقل کرده و حوادث سال نهم را به پایان می رسانیم.

فرستاده بنی سعد

از آن جمله فرستاده بنی سعد است که نامش ضمام بن ثعلبه بود و چون به نزد رسول خدا(ص)آمد و سؤالاتی کرده و پاسخ شنید،مسلمان شد و سپس به نزد قوم خود بازگشته و چون برای شنیدن سخنان او جمع شدند نخستین سخنی را که گفت این بود که فریاد زد:مرگ بر لات و عزی!و چون مردم به او گفتند:ای ضمام بترس از اینکه از خشم آن دو به بیماری برص،جذام و جنون مبتلا شوی؟گفت:به خدا سوگند آن دو هیچ سود و زیانی ندارند...و به دنبال آن مردم را به اسلام دعوت کرد و به گفته ابن عباس تمامی آنها دین اسلام را پذیرفتند.

فرستادگان عبد القیس

و از آن جمله جارود بن عمرو بود که با چند تن به عنوان نمایندگان عبد القیس به مدینه آمدند و چون رسول خدا(ص)اسلام را بر ایشان عرضه کرد جارود گفت:اگر من مسلمان شوم قرض مرا ادا می کنی؟فرمود:آری.و بدین ترتیب مسلمان شد و به نزد قوم خود بازگشت و بعدها از مسلمانان خوش عقیده و ثابت قدم گردید و در برابر کسانی از قوم خود که مرتد شدند استقامت و پایداری زیادی کرد.

فرستادگان بنی حنیفه

قبیله بنی حنیفه همان قبیله مسیلمه بودند که به همراه مسیلمه به مدینه آمدند وهمگی مسلمان شده پیغمبر(ص)به هر یک از آنها چیزی عطا فرمود و سهمی نیز به مسیلمه داد ولی پس از آنکه به دیار خود بازگشتند مسیلمه مرتد شده ادعای نبوت و پیغمبری کرد و به«مسیلمه کذاب»معروف شد و مدعی شد که من با محمد در امر نبوت شریک هستم و جملاتی را روی سجع و قافیه تنظیم کرد و گفت:اینها را جبرئیل بر من نازل کرده که از آن جمله بود:«لقد أعطیناك الجماهر،فصل لربك و جاهر،ان مبغضك رجل كافر»و یا اینکه نقل شده که در مقام معارضه با سوره بروج گفت:«و الارض ذات المروج،و النساء ذات الفروج،و الخیل ذات السروج،و نحن علیهما نموج...»و امثال این گونه جملات خنده آور و بی محتوایی که به او نسبت داده شده و حکایت از سبک مغزی و در عین حال زبردستی او در جور کردن جملات عربی و فریب دادن توده مردم می کند،گرچه برخی در انتساب آنها به مسیلمه تردید کرده و احتمال داده اند که آنها مربوط به اسود عنسی باشد که معاصر با مسیلمه بود و در یمن ادعای نبوت کرد.و ابن

هشام در سیره نقل کرده که مسیلمه نامه ای به پیغمبر اسلام نوشت بدین مضمون:«اما بعد فانی قد اشرکت فی الامر معک و ان لنـا نصف الاـرض و لقریش نصف الاـرض و لکن قریشا قوم یعتـدون» [۳۴۷] .و رسول خـدا(ص)در پاسـخش نوشت:«بسم الله الرحمن الرحیم،من محمد رسول الله الی مسـیلمه الکذاب،السـلام علی من اتبع الهدی اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عبـاده و العـاقبهللمتقین».(به نـام خـدای بخشاینـده و مهربان،این نامه ای است از محمـد رسول خـدا به مسـیلمه کـذاب،درود بر کسانی که از هـدایت پیروی کننـد،اما بعـد زمین متعلق به خداست و به هر کس از بندگان خود که بخواهد واگذار می کند،و سرانجام نیک از آن پرهیزکاران است.)و از کارهای مسـیلمه این بود که نماز را از امت خود برداشت و شراب و زنا را برایشان حلاـل کرد.از معجزات او نیز آن بود که زنی نزد وی آمـده گفت:نخلسـتان مـا خشـک شـده دعـایی کن تا چاههای ما پر آب شود،زیرا محمد برای قوم خود دعا کرد و چاههای خشک پر از آب شده است.مسـیلمه پرسید:محمد چه کرد؟زن گفت:ظرف آبی را خواسـته و دعایی خواند و قدر از آن را در دهان خود مضـمضه کرد و در چاه ریخت.مسـیلمه نیز چنین کرد و چون آن آب را در چاهها ریختند یکسـره آب چاهها خشک شد.و دیگر آنکه مردی به نزد او آمد گفت:محمد برای فرزندان اصـحاب خود دعا می کند تو هم درباره فرزند من دعایی کن!مسیلمه دستی به سر کودک آن مرد کشید و سرش طاس شد!

وفد بنی زبید

عمرو بن معدی کرب شاعر معروف و شجاع نامی عرب از قبیله بنی زبید بود که در همین

سـال به همراه جمعی از مردان قبیله خود به مـدینه آمـده اسـلام اختیار نمود.ولی چنانکه مورخین نقل کرده انـد پس از رحلت رسول خـدا(ص)از اسـلام خارج گردیـده و مرتـد شد،ولی دوباره پس از زد و خوردی که با خالد بن سـعید بن عاص کرده و داسـتانی که با ابو بکر داشت مسـلمان شد و در جنگ یرموك و قادسـیه و جنگ نهاوند نیز شـرکت جست و سرانجام در سال ۲۱ هجری در نزدیکیهای نهاوند و یا در ری رخت از جهان بربست و از دنیا رفت.

وفد کنده

و از جمله وفدها فرسـتادگان قبیله کنده بودند که از یمن آمده و اشعث بن قیس نیز با آنها بود و شماره نفرات آنها را تا هشتاد نفر ذکر کرده اند که جامه های قیمتی بر تن کرده و سرها را شانه زده و سرمه بر چشم کشـیده بودند و با وضع مخصوصی به مـدینه آمدند.وفـدهای دیگری نیز از قبائل«ازد»،مردم«جرش»،«بنی حارث»،قبایل«همدان»،«طی» [۳۴۸] و غیره به مـدینه آمـده و اسـلام اختیار کردنـد و به طور کلی کمتر قبیله و یا نقطه ای در عربسـتان مانده بودند که در سال نهم و یا اوایل سال دهم مردم آن مسـلمان نشده و از شـرك و بت پرستی دست برنداشته باشند.و به هر حال سال نهم برای اسلام و مسلمین و پیشرفت هدف مقدس توحید سالی پربرکت و بزرگ بود.

سال دهم هجرت

اشاره

در این سال نیز آمـدن وفـدها و هیئتهایی که به نماینـدگی از طرف قبایل عرب به مـدینه می آمدند ادامه یافت و مدینه هر روز شاهـد ورود این هیئتها بود.و چنانکه گفته اند:در ماه ربیع الاخر رسول خدا(ص)خالد بن ولید را به سوی نجران فرسـتاد تا قبیله بنی حارث بن کعب را به اسـلام دعوت کند و به او دستور داد تا سه روز اگر اسلام را نپذیرفتند با آنها بجنگد.قبیله بنی حارث همان روزهای نخست،اسـلام را پذیرفتند و خالد نیز مدتی در میان ایشان ماند تا وقتی که به دسـتور رسول خدا(ص)با چند تن از بزرگان آنها به مـدینه آمـد و به دنبال آن رسول خـدا(ص)علی بن ابیطالب را برای جمع آوری و اخذ جزیه از اهل نجران و تعلیم احکام و قضاوت در میان مردم یمن بدان ناحیه فرستاد [۳۴۹] .

مسافرت علی به یمن

هنگامی که علی بن ابیطالب از طرف رسول خدا(ص)مأموریت یافت به یمن برود بدان حضـرت عرض کرد:ای رسول خدا مرا که فرد جوانی هسـتم برای قضاوت در میان مردم می فرستی بااینکه من تاکنون داوری نکرده ام؟رسول خدا(ص)دست به سینه علی(ع)زد و گفـت:«اللهـم اهــد قلبـه و ثبـت لســانه»(خــدایا قلبش را هــدایت فرمــا و زبـانش را از لغزش مصـون و محفـوظ بـدار.)علی(ع)گویـد:سوگنـد بـدانکه جـانم به دست اوست از آن پس هیـچ گـاه در قضاوت میان دو نفر تردیـد برای من پیـدا نشـد.و در امـالی شـیخ(ره)است که چون پیغمبر خواست علی(ع)را به یمن اعزام کنـد بـدو سـفارش کرده چنین گفت:«یا علی اوصیـك بالـدعاء فان معه الاجابه،و بالشـكر فان معه المزید،و ایاك ان تخفر عهدا و تعین علیه و انهاك عن المكر فانه لا یحیق المكر السی ء الا بأهله،و انهاك

عن البغی فانه من بغی علیه لینصرنه الله».(ای علی تو را سفارش می کنم به دعا زیرا اجابت با او قرین و همراه است،و به شکر و سپاسگزاری زیرا فزونی نعمت را به دنبال دارد.عهدی و پیمانی را که بسته ای محترم بشمار و در صدد نقض آن برنیا و از مکر و حیله تو را بسختی نهی می کنم زیرا حیله و نیرنگ بد به صاحبش باز می گردد و تو را از ظلم و ستم نهی می کنم زیرا کسی که بر او ستم شود خداوند به طور حتم او را یاری خواهد کرد.)علی(ع)به یمن آمد و مدتی در میان مردم آن ناحیه توقف و داوری کرد که قسمتی از داوریهای شگفت انگیز آن حضرت را در کتابهای حدیث ضبط کرده اند و اگر خدای تعالی توفیق داد شاید در جای خود آنها را نقل کنیم و پس از انجام مأموریت با لشکریان خود به سوی مدینه حرکت کرد و چون مطلع شد که پیغمبر اسلام برای انجام حج به جانب مکه آمده راه خود را به سمت مکه کج کرده و هنگام حج در مکه به آن حضرت ملحق شد،به شرحی که در صفحات آینده خواهید خواند.

حجه الوداع

ماه ذی قعده سال دهم هجرت فرارسید و رسول خدا(ص)طبق فرمان الهی عازم حج گردید و به مردم نیز ابلاغ کرد برای انجام حج به همراه او در این سفر آماده شوند و هدف مهمی که رسول خدا(ص)داشت این بود که وظایف مسلمانان را در آن اجتماع بزرگ پس از پاک کردن محیط عربستان از شرک و بت پرستی به امر خدا تعیین کند و برنامه جهانی اسلام را به گوش همگان برساند.مردم

مـدینه و اطراف،وقتی مطلع شدنـد پیغمبر خـدا می خواهـد امسال برای انجام حـج به مکه برود با اشتیاقی فراوان آماده شدند تا همراه پیامبر خود در این سـفر تاریخی در مراسم حج شـرکت کنند و برنامه حج را از رهبر بزرگوار خود بیاموزند.روز بیست و پنجم یـا بیست و شـشم ذی قعـده بود که کـاروان عظیم حـج که به گفته برخی شـماره آنـان به صـد هزار نفر می رسـید،تحت رهبری پیغمبر اسـلام از مدینه بیرون آمده و در ذی الحلیفه (مسـجد شـجره)لباس احرام پوشـیده و تلبیه گفت و مسلمانان نیز به پیروی از آن حضـرت جامه احرام پوشـیده و لبیک گفتنـد.رسول خدا(ص)بیش از شـصت قربانی همراه خود آورده بود و روز چهـارم ذی حجه بـود که به مکه وارد شـد و طـواف و نمـاز وسـعی میـان صـفا و مروه را انجـام داد آن گـاه به همراهـان خود فرمود:هر کس قربـانی همراه نیـاورده تقصـیر کنـد و از احرام خـارج شود،ولی کسانی کهماننـد من قربانی همراه آورده انـد تا وقتی مراسم قربـانی را در منی انجام می دهنـد به حال احرام بماننـد.در اینجا بود که دوباره اختلاف میان برخی از همراهان آن حضرت پدید آمد و بنای اجتهاد را گذارده تحت عنوان اینکه ما چگونه از احرام بیرون آمده و با زنی نزدیک شویم اما رسول خدا در احرام باشد؟از انجام این دسـتور خودداری کرده و با اینکه قربانی همراه نداشـتند از حال احرام خارج نشدند،که از آن جمله به گفته جمعی از مورخین یکی هم عمر بن خطاب بود که وقتی پیغمبر او را در حال احرام دید از وی پرسید:مگر قربانی همراه آورده ای که به حال احرام باقی

هستی؟گفت نه،فرمود:پس چرا از حال احرام خارج نشدی؟پاسخ داد:برای من گوارا نیست که شما در احرام باشی و من از احرام بیرون آیم!رسول خدا(ص)به او فرمود:«انک لم تؤمن بهذا أبدا»(تو هرگز به این حکم [۳۵۰] ایمان نخواهی آورد!)تدریجا وقتی مسلمانان از ناراحتی رسول خدا(ص)خبردار شدند به دستور آن حضرت عمل کرده و کسانی که قربانی با خود نیاورده بودند از احرام خارج شدند و لباسهای معمولی خود را به تن کردند.نزدیکان رسول خدا(ص)و از آن جمله فاطمه(ع)دختر آن حضرت نیز که جزء همراهان بود از احرام خارج شد و جامه های خود را به تن کرد.

بازگشت علی از یمن

پیش از این گفته شد که علی(ع)هنگام حرکت رسول خدا(ص)از مدینه،در یمن بود و از طرف پیغمبر اسلام(ص)مأموریت یافته بود برای گرفتن جزیه از اهل نجران و تعلیم احکام اسلام و قضاوت میان مردم یمن بدان ناحیه برود.رسول خدا(ص)به سوی مکه حرکت کرده بود که مأموریت علی بن ابیطالب تمام شد و به قصد مدینه حرکت کرد و حله ها(و جامه ها)یی را که از اهل نجران گرفته بود همراه برداشته با لشکریان از یمن بیرون آمد و چون در راه مطلع شد که رسول خدا(ص)به قصد حج به مکه آمده راه خود را کج کرد و همین که به میقاتگاه رسید احرام بست و چون نمی دانست چگونه احرام ببندد در هنگام احرام نیت کرد و گفت:«اللهم اهلالا ـ کاهلال نبیک».(بار خدایا به همان نیتی که پیغمبر تو احرام بسته من هم احرام می بندم.)علی(ع)برای دیدار پیغمبر اسلام لشکریان خود را در خارج شهر مکه گذارد و مردی را به جای خود بر آنها امیر ساخته و داخل مکه شد،و چون به نزد رسول

خدا(ص)رسید او را مانند خود در حال احرام دید،اما وقتی به نزد همسرش فاطمه(س)آمد مشاهده کرد که او از احرام خارج شده و لباسهای معمولی به تن کرده است.با تعجب پرسید:چرا از احرام بیرون آمده ای؟فاطمه(ع)گفت:رسول خدا به ما دستور داد نیت عمره کنیم و از احرام خارج شویم.علی(ع)به نزد رسول خدا(ص)بازگشت و گزارش کار و مأموریت خود را به اطلاع آن حضرت رسانید.پیغمبر اسلام که از ورود علی(ع)و گزارش کارهایی را که بخوبی انجام داده بود خوشحال به نظر می رسید،بدو فرمود:اکنون برخیز و به مسجد برو و طواف کن و از احرام بیرون آی.علی(ع)عرض کرد:من در وقت احرام این گونه نیت کرده و گفتم:«اللهم اهلالا کاهلال نبیک»پیغمبر از او پرسید:آیا قربانی همراه آورده ای؟عرض کرد:نه،پیغمبر(ص)او را در قربانی خود شریک ساخته و دستور داد او نیز مانند خود پیغمبر به حال احرام باقی بماند.بازگشت علی(ع)به سوی لشکریان و فضیلتی از آن حضرترسول خدا(ص)بدو فرمود:اکنون به سوی لشکریان بازگرد و آنها را به شهر مکه بیاور و هنگامی که علی(ع)پیش لشکریان بازگشت دید مردی را که به جای خود منصوب داشته و بر لشکر امیر ساخته بود پس از رفتن وی بارها را گشوده و جامه هایی را که از مردم نجران به عنوان جزیه گرفته بود میان لشکریان تقسیم کرده و آنها نیز جامه ها را پوشیده اند.علی(ع)با ناراحتی به او پرخاش کرده فرمود:این چه کاری بود کردی؟و چرا پیش از آنکه بارها را به نزد رسول خدا ببریم باز کردی و به سربازان دادی؟پاسخ داد:می خواستم که سربازان هنگام ورود به مکه جامه نو در تن داشته باشد.علی(ع)دستور داد جامه ها را از تن لشکریان بیرون آورده در بارها بگذارند

و همان لباسهای سابق را پوشیده به مکه بیایند.این جریان سبب شد که چون لشکریان به نزد رسول خدا(ص)آمدند از علی بن ابیطالب به آن حضرت شکایت کنند.رسول خدا(ص)وقتی سخن لشکریان و شکایتشان را شنید در میان آنها بپا خاسته و فرمود:«ارفعوا السنتکم عن علی فانه خشن فی ذات الله،غیر مداهن فی دینه».(زبانهای خود را از بدگویی درباره علی ببندید که وی در مورد اجرای فرمان خدا سختگیر است و اهل تملق و مداهنه نیست.)

فرازهایی از سخنان رسول خدا در عرفات

روز هشتم«روز ترویه»رسول خدا برای انجام مناسک حج عازم عرفات شد و شب را در منی توقف کرد و روز دیگر پس از طلوع آفتاب از منی حرکت نمود و در عرفات فرود آمد.چند خطبه از رسول خدا(ص)در این سفر در کتابهای تاریخ و حدیث نقل شده که از آن جمله است خطبه ای را که در عرفات روز نهم ذی حجه همچنان که بر شتر سوار بود ایراد فرمود،که ما ترجمه فرازهایی از آن را انتخاب کرده در زیر برای شما نقل می کنیم: [۳۵۱] .«ستایش خدای را سزاست و او را می ستاییم و از او یاری می جوییم و از وی آمرزش می خواهیم و به سوی او باز می گردیم و از شر بدیهای خویش و اعمال بد خود به خدا پناه می بریم،هر که را خدا هدایت کند کسی گمراهش نتواند کرد،و کسی را که خدا گمراه کند دیگری هدایتش نتواند نمود،و شهادت می دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست،و گواهی دهم که محمد بنده و رسول اوست.»«ای بندگان خدا من شما را به پرهیزکاری و تقوی از خدا سفارش می کنم و به فرمانبرداریش ترغیب می نمایم و بدانچه نیکوست سخن را آغاز

می کنم.»«ای مردم آنچه را برای شما بیان می کنم از من بشنوید که من نمی دانم،شاید پس از این سال دیگر شما را در اینجا دیدار نکنم،ای مردم خونها و اموال شما تا هنگامی که پروردگارتان را ملاقات کنید بر یکدیگر حرام است مانند حرمت این روز و این ماه و این شهر(یعنی مکه)!آیا ابلاغ کردم!بار خدایا گواه باش.»«هر کس امانتی نزد او هست به صاحبش بازگرداند...»«ای مردم شیطان نومید شد از اینکه در سرزمین شما او را بپرستند ولی راضی است که در غیر آن از اعمالی که آنها را حقیر می شمارید اطاعت و فرمانبرداری شود...»«ای مردم زنانتان بر شما حقی دارند و شما نیز بر آنها حقی دارید،حق شما بر زنهایتان این است که غیر شما را به بسترشان در نیاورند و کسی را که از وی کراهت دارید بی اجازه شما به خانه هاتان راه ندهند و کار زشت نکنند و اگر چنین کردند خدا به شما اجازه داده که بر آنها سخت گیرید و بسترشان را ترک کنید و مقدار اعتدال(که آزار کننده و موجب جراحت و زخمی نباشد)آنها را کتک بزنید،پس اگر خودداری کرده و دست برداشتند و از شما اطاعت کردند روزی و پوشش آنها به طور متعارف به عهده شماست.که براستی زنان اسیر در دست شما هستند و در کار خویش اختیاری ندارند،آنها را به عنوان امانت و سپرده خدا گرفته اید و به حکم کتاب خدا بر خود حلال کرده اید،از خدا بترسید درباره زنان و با آنها به نیکی رفتار کنید.»«ای مردم براستی که مؤمنان با یکدیگر برادرند و برای هیچ کس مال برادرش جز از روی رضا و طیب خاطر حلال

نیست،بار خدایا آیا ابلاغ کردم!خدایا تو گواه باش،مبادا پس از من به راه کفر بازگردید که گردن همدیگر را بزنید،زیرا من در میان شما چیزی را به یادگار گذاردم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه نشوید:کتاب خدا و عترت من خاندانم!بار خدایا آیا ابلاغ کردم؟خدایا تو گواه باش.»«ای مردم پروردگار شما یکی است،پدرتان نیز یکی است،همه از آدم هستید و آدم از خاک است،براستی که گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست،هیچ عربی را به عجمی برتری نیست جز به تقوی،آیا ابلاغ کردم!بار خدایا تو گواه باش!»همه گفتند:آری،فرمود:«حاضر به غایب برساند»!رسول خدا(ص)در میان آن جمعیت بسیار،روی شتر جمله جمله می گفت و افرادی مانند ربیعه بن امیه و دیگران که صدای رسایی داشتند سخنان آن حضرت راتکرار می کردند و به گوش مردمی که دورتر بودند می رساندند.باری رسول خدا(ص)در آن سفر تاریخی احکام حج و حدود عرفات و مشعر و منی را نیز برای مسلمانان ذکر و تعیین کرد و چون روز عید شد به منی آمد و پس از رمی جمره شتران قربانی را نحر کرد آن گاه به شخصی که نامش«معمر بن عبد الله»بود دستور داد سرش را بتراشد و تا روز دوازدهم در منی بود و سپس به مکه آمد و بقیه اعمال حج را انجام داد.

بازگشت رسول خدا و داستان غدیر خم

کاروان عظیم حج،مناسک را تحت رهبری پیشوای عظیم الشأن اسلام انجام داد و به دستور آن حضرت به سوی مدینه حرکت کرد و در این خلال جبرئیل نازل شد و دستور نصب و تعیین علی(ع)را به خلافت و جانشینی در میان مردم فرود آورده و رسول خدا(ص)مأمور به ابلاغ آن گردید.پیغمبر خدا به فکر عمیقی فرو رفت

و انـدیشه می کرد تـا چگونه این فرمـان را ابلاـغ کنـد و چگونه مردمی که در جریان صـلح حـدیبیه حاضـر نبودنـد زیر بار آن صلحنامه بروند.و در همین سـفر حجه الوداع،بسـیاری از آنها از انجام یک دسـتور ساده سرباز زدند و آن بزرگوار را خشمگین ساختند حاضـرند این دستور مهم را بپذیرند؟پیغمبر اسلام همواره می اندیشید که آیا آنها حاضر به تسلیم در برابر چنین دستور بزرگ و مهمی هسـتند؟!و آیـا عکس العمـل آنهـا در برابر این فرمان چگونه خواهـد بود؟همین افکار موجب شـد تا ابلاغ این دسـتور به تأخیر افتد.کاروان به نزدیکی«جحفه»رسـید و با رسـیدن به آن منطقه تدریجا راه قبایلی که همراه آن حضـرت بودند جدا می شد،در این وقت برای دومین بار و یا بیشتر جبرئیل نازل شد و آیه زیر را که متضـمن تأکید بیشتر و تعجیل زیادتری در ابلاـغ این دسـتور بود بر آن حضـرت فرود آورد که خـدا فرمود:«یـا ایهـا الرسول بلغ مـا انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسـالته و الله یعصـمک من الناس». [۳۵۲] (ای پیـامبر آنچه از طرف پروردگـارت بر تو نـازل شـد ابلاـغ کن و اگر ابلاغ نکنی رسـالتت را ابلاـغ نکرده ای و خـدا تـو را از شـر مردم نگـاه می دارد.)آیـه فـوق،ضــمن تأکیـد و تعجیـل در انجـام این دسـتور،موجب دلگرمی رسول خـدا(ص)نیز گردیـد و وعـده صـریح الهی که خـدایت از شـر مردم حفـظ می کنـد خوف آن حضـرت را از عکس العمـل و واکنش مردم نیز برطرف کرد،و بـا نزول این آیه بـا آن لحن قـاطعی که داشت دیگر تأمـل جایز نبود.لذا رسول خدا(ص)که در آن وقت به«غدیر خم» [۳۵۳] رسیده بود،دستور توقف داد و

امر کرد تا آنها را که از جلو رفته بودند بازگردانند و صبر کرد تا آنها نیز که از دنبال می آمدند رسیدند،سپس دستور داد زیر درختهای صحرایی را که در آنجا قرار داشت،تمیز کردند و منبری از جهاز شتران ترتیب دادند و آن گاه که روز هیجدهم ذی حجه الحرام بود در هنگـام ظهر و وقت گرمی هوا بر جهاز شتران بالا رفت و خطبه بلیغی ایراد فرمود که در نقل برخی از جمله ها و تقدیم و تأخیر آنها اختلافی در تواریخ دیده می شود،و ما از میان همه آنها یکی را از روی کتابهای اهل سـنت و جماعت انتخاب کرده ترجمه آن را در زیر از نظر شما می گذرانیم و تحقیق بیشتر را به عهده خواننده محترم می گذاریم.مرحوم علامه امینی در کتاب شریف الغدیر(ج ۱،ص ۲۱۴)از کتاب الولایه محمد بن جریر طبری مفسـر و مورخ بزرگ اهل سنت از زید بن ارقم نقـل کرده که رسول خـدا(ص)در آن روز در برابر مردم که چنانکه پیش از این اشاره شـد حـدود یکصـد هزار نفر بودند پس از حمـد و ثنـای الهی در حالی که علی را نزد خود نگاه داشـته بود چنین گفت:«...همانا خـدای تعالی به من وحی فرموده که آنچه از پروردگـارت به تو نـازل شـده به مردم برسان و اگر ابلاغ نکنی رسالت خود را ابلاغ نکرده و خـدایت از شـر مردم حفظ خواهد کرد) [۳۵۴] و جبرئیل از جانب خدای تعالی به من دسـتور داده تا در اینجابه ایستم و به هر شخص سیاه و سفیدی ابلاغ کنم که علی بن ابیطالب برادر و وصی و خلیفه و امام پس از من است و

من از جبرئیل خواستم که از خدا بخواهد تا مرا از این کار معاف دارد،زیرا می دانم که پرهیزکاران اندک اند و آزار کنندگان من و ملامتگرانی که مرا در مورد توجه زیاد و ملازمتی که با علی دارم سرزنش می کنند بسیارند تا آنجا که مرا شخص دهان بین و«گوش»خواندند و خدای تعالی درباره شان فرمود:«و منهم الذین یؤذون النبی و یقولون هو اذن قل اذن خیر لکم» [۳۵۵] . (و بعضی از ایشان پیغمبر را اذیت کرده و گویند او گوش است،بگو برای شما گوش خیری است.)و اگر بخواهم نام آنها را ببرم و ایشان را معرفی کنم می توانم ولی با پنهان داشتن نامشان جوانمردی کردم،اما(با تمام این احوال)خداوند راضی نشد جز آنکه دستورش را درباره علی بن ابیطالب ابلاغ کنم.»ای مردم بدانید که خداوند علی را برای شما ولی و امام قرار داده و اطاعت او را بر هر شخصی واجب کرده است،حکمش روا و گفتارش مورد قبول است هر کس با او مخالفت کند از رحمت خدا دور و هر کس تصدیقش کند مورد رحمت حق واقع شود.»«اسمعوا و اطیعوا فان الله مولاکم و علی امامکم».(بشنوید و اطاعت کنید که همانا خدا مولای شما و علی امام شما است.)سپس امامت تا روز قیامت میان فرزندان من که از صلب اویند می باشد،حلالی جز آنچه خدا و رسولش حلال کرده اند نیست و حرام هم جز آنچه خدا و رسولش حرام کنند نیست،هیچ علمی نیست جز آنکه خدا در من جمع نمود و من نیز آن را به علی منتقل کردم،پس او را رها نکنید و گمراه نشوید و از فرمانبرداری او خودداری نکنید.اوست کسی که به حق هدایت

کنـد و بـدان عمل نماید،هر کس منکر او گردد خداوند توبه اش را نپذیرد و او را نیامرزد،بر خدا حتم است که چنین کند و او را برای همیشه بر عذاب سخت دچار سازد،تا جهان برپاست و خلق برجاست او برترین مردم پس از من خواهد بود،هر که با او مخـالفت کنـد ملعون است و این گفتـار من گفتاری است که جبرئیل از طرف خـدای تعالی به من گفته،پس هر کس بنگرد تا برای فردای قیامت خود چه از پیش فرستد.محکمات قرآن را بفهمید و از متشابهات آن پیروی نکنید و اینها را کسی برای شما تفسـیر نکند جز این شخص که دستش را گرفته ام و بازویش را بلند کرده ام!و سپس برای معرفی او چنین فرمود: و من به شما اعلام می کنم که:«من کنت مولاه فهذا علی مولاه،و موالاته من الله عز و جل انزلها علی»(همانا هر کس من مولا و فرمانروای او هستم،این علی مولای اوست و موضوع فرمانروایی او چیزی است که خدای عز و جل بر من نازل فرموده است.)آگاه باشید که من ابلاغ کردم،آگاه باشید که من رساندم،آگاه باشید که شنواندم،آگاه باشید که آشکارا گفتم،امارت و پیشوایی مؤمنان پس از مـن برای أحـدی جز او جـایز نیست.سـپس علی را بـه انـدازه ای روی دسـت بلنـد کرد کـه پاهـای علی محـاذی زانوهـای پیغمبر(ص)آمد آن گاه گفت:«ای مردم این مرد برادر و وصـی و نگه دارنده علم من و جانشین من است بر هر کس که به من ایمان آورده و بر من است تفسـیر کتاب پروردگارم.»و در روایت دیگری است که دنبال آن فرمود:«بار خـدایا دوست بـدار هر کس که او را دوست دارد و

دشـمن بـدار هر کس کـه او را دشـمن بـدارد،و لعنت کن کسـی را که منکر او شـود و خشم کن بر کسـی که حقش را انکـار کنـد...»این بود یکی از احـادیثی که یکی از بزرگان اهل سـنت در مورد داسـتان غـدیر خم و نصب علی (ع)به خلافت پس از پیغمبر(ص)روایت کرده و بـدین مضـمون بیش از سـیصد و پنجاه تن از علماء و محـدثین اهل سـنت داسـتان غـدیر خم را نقل کرده انـد و اسـناد آن به یکصـد و ده تن از اصـحاب رسول خـدا(ص)می رسـد و جمع بسـیاری از علمـا درباره اسـناد و طریق حـدیث غـدیر کتابهای مسـتقل و جداگانه نوشـته اند که یکی از آنها همین محمد بن جریر طبری است که اسـناد آن را در دو جلـد کتاب جمع آوری کرده است و خواننـده محترم برای اطلاع بیشتر می توانـد به کتاب شـریف عبقات الانوار،جلـد غدیر،و الغدیر،ج ۱،احقاق الحق،ج ۲،صص ۵۰۲۴۱۵،ج ۶،صص ۳۶۸۲۲۵،غایه المرام صـص ۹۰۷۱ و سـایر کتابهـایی که در این باره نوشته شـده است مراجعه نمایـد و در ضـمن از آیاتی نیز که درباره داسـتان غدیر نازل گردیده مطلع شود.و در بسـیاری از این روایات است که در آغاز رسول خـدا(ص)از آنها پرسـید:چه کسـی بر آنها سـزاوارتر و اولی است؟همه گفتنـد:خدا و رسولش داناترند،سـپس پرسید:آیا من مولای شما نیستم و یا فرمود:آیا من از شما بر خودتان«اولی»نیستم؟گفتند:چرا!و چون این اعتراف را از آنهـا گرفت آن گاه شـروع به سـخنان گذشـته کرده و علی(ع)را به جانشـینی و خلافت خود منصوب فرمود.و عجیب این است که در بسـیاری از همین احـادیث نیز آمـده که چون مراسم مزبور به اتمام رسـید و خطبه پیغمبر تمام شـد،عمر بن خطاب علی(ع)را

دیـدار کرد و بـا این جملات به او تبریک گفت:«هینئا لک یا بن أبی طالب اصـبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنه».(گوارا باد بر تو ای فرزنـد ابی طالب که اکنون مولای من و مولای هر مرد با ایمان و زن با ایمان گشتی!)و نیز از ابی سـعید خـدری و دیگران نقل کرده اند که پس از پایان مراسم مزبور حسان بن ثابت،شاعر معروف مسـلمانان،از رسول خدا(ص)اجازه خواسـت تـا در این باره اشـعاری بگویـد و چون رخصت یافت اشـعار زیر را سـرود:ینادیهم یوم الغـدیر نبیهم بخم فاسـمع بالرسول منادیا [۳۵۶] .یقول فمن مولاکم و ولیکم؟ فقالوا و لم یبدوا هناک التعامیا [۳۵۷] .الهک مولانا و انت ولینا و لم ترمنا فی الولایه عاصیا [۳۵۸] .فقال له قم یا علی فاننی رضـیتک من بعدی اماما و هادیا [۳۵۹] .فمن کنت مولاه فهذا ولیه فکونوا له انصار صدق موالیا [۳۶۰] .هناک دعا اللهم وال ولیه و کن للـذی عادی علیا معادیا [۳۶۱] .باری پس از این سـخنرانی و انجام این مسئولیت بزرگ الهی رسول خـدا(ص)و همراهان به مدینه بازگشـتند و روزهای آخر ذی حجه و اواخر سال دهم بود که وارد مدینه شد و پس از یکی دو روز هلال ماه محرم سال یازدهم در آمد و سال دهم را نیز بدین ترتیب پشت سر گذاردند.

سال یازدهم هجرت

تجهیز لشکر اسامه و بیماری رسول خدا

اسامه فرزنـد زیـد بن حارثه بود که پـدرش زیـد بشـرحی که گذشت در جنگ موته به شـهادت رسـید.رسول خدا(ص)پس از مراجعت از سـفر حجه الوداع که خیـالش از دشـمنان داخلی عربسـتان تـا حـدود زیـادی آسوده شـده بود و پیوسـته در اندیشـه رومیان بود که از ناحیه شمال،کشور عربستان را تهدید می کردند

و برای اسلام و مسلمین خطر بزرگی به شمار می رفتند از این رو در اواسط ماه صفر بود که در صدد تهیه لشکری عظیم بر آمد تا روانه روم کند و فرماندهی لشکر مزبور را به اسامه واگذار کرد و پرچم جنگ را به دست خود به نام اسامه بست و عموم مهاجر و انصار را که از آن جمله ابو بکر،عمر،ابو عبیده جراح،طلحه،زبیر،سعد بن وقاص و دیگران نیز در میان آنها بودند مأمور کرد تا تحت فرماندهی اسامه در این جنگ شرکت کنند.اسامه در آن روز حدود بیست سال بیشتر نداشت و بلکه برخی سن او را هیجده سال نوشته اند و همین موضوع برای برخی از پیرمردان و کار آزمودگانی که مأمور شده بودند تحت فرماندهی او به جنگ بروند گران می آمد و از این رو در کار رفتن به دنبال لشکر تعلل می کردند و تدریجا آنچه را در دل داشتند به زبان آورده گفتند:پسر بچه خردسالی را بر عموم بزرگان صحابه و مهاجر و انصار فرمانده ساخته!اسامه منطقه«جرف»را که در یک فرسنگی مدینه قرار داشت لشکرگاه خود قرار داد و منتظر بود تا کسانی که مأمور بودند همراه لشکریان بروند به«جرف»رفته و ازنظر وسایل مجهز شده و به سوی محل مأموریت خود حرکت کنند،و پیرمردان صحابه نیز روی همان جهت که گفتیم از رفتن به«جرف»خودداری کرده امروز و فردا می کردند.در این خلال رسول خدا(ص)بیمار شد و در بستر افتاد،همان بیماری که منجر به رحلت آن بزرگوار گردید،اما با این حال وقتی مطلع شد که مردم از رفتن به دنبال لشکر تعلل می کنند با همان حال بیماری و تب و سردرد شدید که داشت

دستمالی به سر خود بست و از خانه به مسجد آمد و به منبر رفته فرمود:«ای مردم فرماندهی اسامه را بپذیرید که سوگند به جان خودم اگر(اکنون)درباره فرماندهی او مناقشه می کنید پیش از این نیز درباره فرماندهی پدرش حرفها زدید،ولی او شایسته و لایق فرماندهی است چنانکه پدرش نیز لایق این مقام بود».این جملات را بر منبر ایراد کرد و به خانه آمد و پس از آن نیز به افرادی که به عیادتش می آمدند با جملاتی نظیر«جهزوا جیش اسامه»سفارش می کرد که هر چه زودتر به لشکر اسامه ملحق شده و سپاه را حرکت دهند و حتی گاهی می فرمود:«لعن الله من تخلف عن جیش اسامه»(هر کس از لشکر اسامه تخلف کند لعنت خدا بر او) [۳۶۲] اما چون روز به روز حال پیغمبر سخت تر می شد بهانه دیگری به دست برخی افتاده بود و می گفتند با این وضع حال پیغمبر،دلمان راضی نمی شود آن حضرت را بگذاریم و برویم،اکنون در مدینه بمانیم و ببینیم حال پیغمبر بهبود می یابد یا نه.با تأکید و سفارشهای پیغمبر بیشتر سپاهیان به جرف رفتند و خود اسامه نیز برای آخرین بار که نزد رسول خدا(ص)آمد و اجازه خواست چند روز حرکت خود را به تأخیر بیندازد تا وضع بیماری پیغمبر روشن شود،آن حضرت با لحن تند و قاطعی فرمود:به دنبال مأموریتی که به تو داده ام برو و توقف مکن!اسامه به«جرف»آمد و در صدد حرکت بود که پیک ام ایمن آمد که حال پیغمبر سخت شده و مرگ آن حضرت نزدیک شده و بدین ترتیب اسامه و همراهانش توقف کردند و افراد بهانه جویی که دنبال عذری می گشتند تا از این سفر سرباز زنند

همین خبر را دستاویز قرار داده به مدینه آمدند و سرانجام نگذاردند یکی از آرزوهای پیغمبر اسلام با آن همه تأکید و سفارش در زمان حیات او جامه عمل بپوشد.

آخرین روزهای زندگانی پیغمبر اسلام

سخنان پیغمبر(ص)و رفتار آن حضرت در روزهای آخر عمر همه حکایت از این داشت که مرگ خود را نزدیک می داند و با گفتار و کردار از مرگ خود خبر می دهد،از آن جمله در چند حدیث آمده است که در یکی از شبهایی که بیماریش شروع شد نیمه های شب با ابو المویهبه غلام خویش از خانه خارج شد و به قبرستان بقیع آمد و برای مردگان آنجا طلب آمرزش کرد و سپس آنها را مخاطب ساخته چنین گفت:«السلام علیکم یا اهل المقابر،لیهنئی لکم ما أصبحتم فیه مما اصبح الناس فیه،اقبلت الفتن کقطع اللیل المظلم یتبع آخرها اولها،الآخره شر من الاولی».(درود بر شما ای ساکنان گورستان،گوارا باد بر شما روزگاری که در آن هستید زیرا بهتر از روزگار این مردم است،فتنه ها همچون پاره های شب تیره پی در پی می رسند و دنباله اش مخوف تر از آغازش می باشد.)ابو المویهبه گوید:آن گاه به سمت من متوجه شده فرمود:ای ابا مویهبه همانا کلید گنجهای دنیا را برای من آوردند و مرا میان ماندن همیشگی در دنیا و بهشت مخیر ساختند و من رفتن به بهشت و دیدار پروردگارم را انتخاب کردم.ولی در حدیث اعلام الوری مرحوم طبرسی(ره)و ارشاد شیخ مفید(ره)است که این جریان در روز اتفاق افتاد و علی(ع)را مخاطب ساخته و آن جملات را فرمود،سپس به علی(ع)گفت:همانا جبرئیل قرآن را در هر سال یک بار بر من عرضه می کرد و امسال دو بار عرضه کرد و این نیست مگر برای آنکه

زمان مرگ من رسیده.

سفارش آن حضرت درباره قرآن و عترت

و از آن جمله شیخ مفید(ره)گوید:راویان شیعه و اهل سنت اتفاق دارند که رسول خدا(ص)در روزهای آخر عمر خود فرمود:«ای مردم من(در قیامت)پیشاپیش شما هستم و شما از دنبال نزد حوض کوثر بر من در آیید،آگاه باشید که من درباره«ثقلین»(آن دو چیز گرانبها که در میان شما گذارده ام)از شما سؤال می کنم و(رفتار شما را با آن دو)جویا می شوم پس بنگرید تا چگونه پس از من با آن دو رفتار می کنید،زیرا خدای لطیف و خبیر مرا آگاه کرده که آن دو از یکدیگر جدا نشوند تا مرا دیدار کنند و من نیز همان را از خدای خود خواستم و آن را به من عطا فرمود،آگاه باشید که من آن دو را در میان شما به جای نهادم:یکی کتاب خدا،و دیگر عترت من،خاندانم.بر ایشان پیشی نگیرید که پراکنده و متلاشی خواهید شد،و درباره آنان کوتاهی نکنید که هلاک می شوید،به ایشان چیزی تعلیم نکنید که آنها از شما داناترند،ای گروه مردم چنان نباشد که پس از رفتن من شما را ببینم که به کفر بازگشته و گردن همدیگر را بزنید...هان بدانید که علی بن ابیطالب برادر و وصی من است،پس از من درباره تأویل قرآن بجنگد،چنانکه من درباره تنزیل آن جنگیدم...»مفید(ره)گوید:نظیر این گفتار را به طور مکرر و در مجالس متعدد می فرمود.

آخرین سخنان پیغمبر در مسجد مدینه

حال پیغمبر روز به روز بدتر می شد و مطابق نقل ابن هشام و دیگران حضرت برای اینکه تب و حرارت بدنش تخفیف یابد و بتواند برای وداع با مردم به مسجد برود دستور داد هفت مشک آب از چاههای مختلف مدینه بکشند و بر بدنش بریزند،سپس دستمالی بر سر بسته و در حالی که یک دست روی

شانه امیر المؤمنین علی(ع)و دست دیگرش را بر شانه فضل بن عباس گذارده بود به مسجد آمد و بر منبر رفته و نشست آن گاه مطابق نقل مفید و طبرسی(ره)فرمود: [۳۶۳] .«ای گروه مردم نزدیک است که من از میان شما بروم پس هر کس امانتی پیش من دارد بیاید تا به او بپردازم و هر کس به من وام و قرضی داده مرا آگاه کند،ای مردم میان خدا و بندگان چیزی نیست که سبب وصول خیر یا دفع شری شود جز عمل و کردار،سوگند بدانکه مرا به حق به نبوت برانگیخته،رهایی ندهد کسی را جز عمل نیک و رحمت پروردگار و من که پیغمبر اویم اگر نافرمانی او را بکنم هر آینه به دوزخ می افتم!بار خدایا آیا ابلاغ کردم!؟»آن گاه از منبر فرود آمده نماز کوتاهی با مردم خواند سپس به خانه ام سلمه رفت و یک روز یا دو روز در اتاق ام سلمه بود،سپس عایشه پیش ام سلمه آمد و از او درخواست کرد آن حضرت را به اتاق خود ببرد و پرستاری آن حضرت را خود به عهده گیرد و همسران دیگر آن حضرت نیز با این پیشنهاد موافقت کرده و حضرت را به اتاق عایشه بردند.هنگام صبح بود و بلال مطابق معمول اذان گفت و مردم را به نماز دعوت کرد،پیغمبر فرمود:امروز دیگری با مردم نماز بخواند.عایشه گفت:به ابو بکر بگویید برود و حفصه گفت:به عمر بگویید برود.رسول خدا که سخن آن دو را شنید و حرص آن دو را برای این کار دید که هر یک می خواهد پدر خود را به مسجد بفرستد با اینکه رسول خدا(ص)هنوز زنده است،بدانها فرمود:«آرام

باشید که شما همانند زنانی هستید که همدم یوسف بودند.» [۳۶۴] .سپس از ترس آنکه مبادا آن دو نفر(یعنی ابو بکر و عمر)پیشدستی کرده و به مسجد بروند با اینکه به آن دو دستور داده بود به همراه اسامه به جنگ رومیان بروند،با کمال ضعف و نقاهتی که داشت و نمی توانست روی پای خود بایستد مانند روز قبل به شانه علی(ع)و فضل بن عباس تکیه کرد و در حالی که پاهای آن حضرت به زمین کشیده می شد به مسجد رفت و ابو بکر را مشاهده کرد که شتاب نموده و پیش ازآمدن آن حضرت خود را به محراب رسانده است.رسول خدا (ص)با دست اشاره کرد و او را از محراب به عقب راند،آن گاه در محراب ایستاده و نماز را از ابتدا شروع کرد و چون سلام داد به خانه بازگشت و ابو بکر و عمر و جمع دیگری را که در مسجد بودند خواسته و به آنها فرمود:مگر من به شما نگفتم با لشکر اسامه بیرون بروید؟گفتند:چرا ای رسول خدا،فرمود:پس چرا دستور مرا انجام نداده و نرفتید؟ابو بکر گفت:من رفتم ولی دوباره آمدم تا دیداری با شما تازه کنم.عمر گفت:ای رسول خدا من که اصلا نرفتم زیرا دوست نداشتم که احوال شما را از مسافران بپرسم؟پیغمبر سه بار فرمود:«نفذوا جیش اسامه»به لشکر اسامه ملحق شوید!در اینجا بود که در اثر ضعف و ناراحتی از عمل مردم بی حال شد و ساعتی به حال اغماء فرو رفت،در این وقت صدای گریه مسلمانان بلند شد و زنان و نزدیکان آن حضرت نیز صداها را به گریه بلند کردند.عمر بن خطاب مانع نوشتن نامه رسول خدا(ص)می شود.رسول خدا(ص)به هوش

آمـد و نگاهی به اطراف خود کرده فرمود:«ایتونی بدواه و کتف لأکتب لکم کتابا لا تضـلوا بعده أبدا». [۳۶۵] .(برای من دوات و کتفی [۳۶۶] بیاوریـد تا نامه ای برای شـما بنویسم که پس از آن هرگز گمراه نشوید.)برخی از حاضـران برخاسـته تا آنچه را خواسـته بود بیاورد،ولی عمر او را برگردانـده گفت:برگرد او هـذیان می گوید!کتاب خدا ما را بس است.سـر و صدا بلند شـد برخی می گفتند:بروید و آنچه را خواسته بیاورید،برخی نیز به طرفداری عمر جنجال به راه انداختند و چون سر و صدا زیاد شد رسـول خداخشـمناک شـده و فرمود:برخیزیـد که این اختلاـف در نزد پیغمـبر شایسـته نیست و در نقـل دیگری است که برخی گفتنـد:ای رسول خـدا آیا دوات و کتفی که خواستی برای تو نیاوریم؟فرمود:آیا پس از این سـخنان که گفتیـد؟!و سـپس روی خود را از آنها برگردانـد و بـدین ترتیب کراهت خود را از حضور آنان بـدانها فهمانید. [۳۶۷] .مردم برخاسـتند و تنها نزدیکان آن حضـرتماننـد علی(ع)و عباس و فرزنـدش فضل و سایر خاندان و نزدیکانش ماندند.آنان نیز پس از ساعتی رفتند.در اینجا گفته انـد:پیغمـبر فرمـود:برادرم و عمویم را بازگردانیـد و چون علی(ع)و عبـاس حاضـر شدنـد،رسول خـدا(ص)رو به عمویش عباس کرده فرمود:عموجان آیا وصیت مرا می پذیری،و به وعده های من عمل می کنی،و دین مرا می پردازی.عباس گفت:ای رسول خدا من پیرمردی هسـتم عیالوار و تو مردی هستی که در کثرت جود و بخشـش با باد برابری می کنی،من کجا می توانم وعـده هـای تـو را به عهـده گیرم؟رسـول خـدا(ص)رو به علی(ع)کرده فرمـود:ای برادر تـو وصـیت مرا قبول می کنی؟و همـان سخنـان را به وی فرمـود...؟علی(ع)عرض کرد:آری ای رسـول خـدا(ص)حضـرت فرمـود:پس نزدیـک بیـا.علی(ع)جلو رفت و رسول خدا(ص)او را

به سینه چسبانید و انگشتر خود را بیرون آورد و فرمود:پس این را بگیر و در دست کن،سپس شمشیر و زره و لباس جنگ خود را خواسته به آن حضرت داد و دستمال مخصوصی را نیز که در وقت جنگ بر دل خود می بست به علی(ع)داد و به او فرمود:اینک به نام خدا به خانه ات بازگرد.

علی و فاطمه در کنار بستر پیغمبر

و چون روز دیگر شد حال پیغمبر سخت شده از حال رفت و ملاقات با آن حضرت ممنوع گردید و چون به حال آمد فرمود:برادر و یار مرا پیش من آرید و دوباره از حال رفت،عایشه گفت:ابو بکر را پیش او آرید،ابو بکر را احضار کردند اما همین که رسول خدا چشمش را باز کرد و او را مشاهده نمود روی خود را بگردانید،ابو بکر که چنان دید برخاست و گفت:اگر به من کاری داشت بیان می فرمود.چون ابو بکر برفت پیغمبر(ص)دوباره همان جمله را تکرار کرد و فرمود:برادر و یار مرا پیش من آرید،حفصه گفت:عمر را پیش او آورید.عمر را آوردند ولی رسول خدا(ص)همین که او را دید روی خود از او بگردانید و عمر نیز برفت.برای سومین بار رسول خدا(ص)فرمود:برادر و یاور مرا نزد من بخوانید،ام سلمه برخاست و گفت:علی را نزدش بیاورید که جز او را نمی خواهد،از این رو به نزد علی(ع)رفته او را کنار بستر آن حضرت آوردند و چون چشمش به علی افتاد اشاره کرد و علی پیش رفت و سر خود را روی سینه پیغمبر (ص)خم کرد،رسول خدا(ص)زمانی طولانی با او به طور خصوصی و در گوشی سخن گفت،و در این وقت دوباره از حال رفت علی(ع)نیز برخاست و گوشه ای نشست و سپس از اتاق

آن حضرت خارج شد.و چون از علی(ع) پرسیدند:پیغمبر با تو چه گفت؟فرمود:«علمنی الف باب من العلم فتح لی کل باب الف باب و أوصانی بما انا قائم به انشاء الله».(هزار باب علم به من آموخت که هر بابی هزار باب دیگر را بر من گشود.به چیزی مرا وصیت کرد که ان شاء الله تعالی بدان عمل خواهم کرد.)و چون حالت احتضار و هنگام رحلتش فرا رسید به علی(ع)فرمود:ای علی سر مرا در دامن خود گیر که امر خدا آمد و چون جانم بیرون رفت آن را بدست خود بگیر و به روی خود بکش،آن گاه مرا رو به قبله کن و کار غسل و نماز و کفن مرا به عهده گیر و تا هنگام دفن از من جدا مشو و بدین ترتیب علی(ع)سر آن حضرت را به دامن گرفت و پیغمبر از حال برفت.فاطمه(س)که این جریانات را می دید و در کناری نشسته بود در اینجا دیگر نتوانست خودداری کند و پیش آمده خود را روی سینه پدر انداخت و شروع به گریستن نمود و این شعر را خواند:و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمه للارامل [۳۶۸] .رسول خدا(ص)که از صدای گریه دخترش به هوش آمد چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی فرمود:دخترکم این گفتار عمویت ابو طالب است،آن را مگو و به جای آن بگو:«و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل أفان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم». [۳۶۹] .فاطمه بسیار گریست،پیغمبر که چنان دید به او اشاره کرد که نزدیک بیا و چون نزدیک رفت آهسته به او سخنی گفت که چهره فاطمه از هم باز و شکفته شد

و به دنبال آن رسول خدا(ص)از دنیا رفت.و در روایات بسیاری است که بعدها از فاطمه(س)پرسیدند:که پیغمبر چه چیز به تو گفت که آن بی تابی و اضطراب تو برطرف گردید؟فرمود:پیغمبر به من خبر داد نخستین کسی که از خاندانش به او ملحق می شود من هستم و فاصله مرگ من و او چندان طول نمی کشد و همین سبب رفع اندوه و بی تابی من شد.

رحلت رسول خدا

بر طبق روایات مشهور میان محدثین شیعه،رحلت رسول خدا(ص)در روز دوشنبه بیست و هشتم ماه صفر اتفاق افتاد،ولی مشهور نزد اهل سنت آن است که آن مصیبت بزرگ در روز دوازدهم ربیع الاول واقع شد و در آن موقع شصت و سه سال از عمر شریف آن حضرت گذشته بود.و چون امیر المؤمنین(ع)طبق وصیت رسول خدا(ص)خواست بدن آن حضرت را غسل دهد فضل بن عباس را طلبید تا به او کمک کند و بدو دستور داد چشمان خود راببندد و آب به دست علی(ع)بدهد،و بدین ترتیب علی(ع)جنازه را غسل داد و حنوط و کفن کرد،سپس بتنهایی بر او نماز خواند،آن گاه از خانه بیرون آمده و رو به مردم کرد و گفت:همانا پیغمبر در زندگی و پس از مرگ امام و پیشوای ماست اکنون دسته دسته بیایید و بر او نماز بخوانید،و پس از انجام این کار عباس بن عبد المطلب شخصی را به نزد ابو عبیده جراح که برای مردم مکه قبر می کند فرستاد تا او کار حفر قبر آن حضرت را به عهده گیرد و در همان اتاقی که پیغمبر از دنیا رفته بود قبری حفر کرده و همانجا آن حضرت را دفن کردند.و چون هنگام دفن شد انصار مدینه

از پشت خـانه صـدا زدنـد:یا علی برای خـدا حق ما را نیز در این روز فراموش نکن و اجازه بـده تا یکی از ما نیز در دفن رسول خدا شـرکت جوید و ما نیز از این افتخار سهم و نصیبی ببریم.علی(ع)اجازه داد اوس بن خولی که یکی از شرکت کنندگان در جنگ بدر و از بزرگان قبیله بنی عوف بود در مراسم دفن آن حضرت شرکت جوید و چون اوس بن خولی به داخل خانه آمد علی(ع)بدو فرمود:تو در میان قبر برو،و علی(ع)جنازه رسول خدا(ص)را برداشـته بر دست او نهاد و اوس جنازه را در قبر نهاد و چون روی زمین قبر قرار گرفت بـدو فرمود:اکنون بیرون آی،سـپس خود امیر المؤمنین(ع)داخل قبر شـد و بند کفن را از طرف سر باز کرد و گونه مبارک رسول خـدا را روی خاک نهاد و لحد چیده خاک روی قبر ریختند و بدین ترتیب با یک دنیا اندوه و غم بـدن مطهر رسول خـدا(ص)را در خـاک دفن کردند.صـلوات الله علیه و علی آله الطیبین الطـاهرین المعصومین و لعنه الله علی اعـدائهم اجمعین من الآن الی یوم الدینخـدای تعالی را سپاسـگزارم که باز هم به این بنده بی بضاعت این توفیق بزرگ را عنایت فرمود و توانسـتم دنباله تاریـخ زنـدگانی انبیا و پیغمبران الهی،زنـدگانی پیامبربزرگوار اسـلام را نیز در یک جلـد به این صورت که می بینیـد تألیف و به رشـته تحریر در آورم و از خوانندگان محترم تقاضا دارم این حقیر را در وقت مطالعه از دعای خیر فراموش نفرماینـد و ادامه توفیقات این بنـده ناچیز را در انجام این گونه خـدمات از درگاه خـدای تعالی بخواهند.و لازم به تذکر

است که تألیف این کتاب در سال ۱۳۹۷ هجری قمری در قریه امام زاده قاسم شمیران به پایان رسیده و تاکنون که سال ۱۴۰۵ هجری قمری است بیش از شش بار تجدید چاپ شده و در این سال توفیق الهی مجددا شامل حال این بنده ناتوان گردید که اضافات و اصلاحاتی در آن نموده و در دسترس خوانندگان محترم قرار دهم.و الحمد لله اولا ـ و آخرا.سید هاشم رسولی محلاتیجماران ۲۲ جمادی الاولی ۱۴۰۵

پاورقی

[۱] «حدی»به آوازی گویند که ساربانان برای تند رفتن شتران می خوانند.

[۲] در اینکه«قرشی»به چه کسی اطلاق می شود و قریش لقب کدام یک از اجداد رسول خدا(ص)است پنج قول است:اول،همین قول،دوم که مشهورترین اقوال است آنکه لقب«نضر بن کنانه»است،سوم،قولی است که قریش را لقب«فهر بن مالک»داند،چهارم،برخی دیگر گویند:لقب قصی بن کلاب است و پنجم،قولی است که وی«الیاس بن مضر»بوده است و معنای آن نیز در پاورقی صفحه بعد خواهد آمد.

[۳] و در وجه تسمیه او به قریش نیز اختلاف است.برخی مانند ابن هشام گفته اند:قریش در لغت از«تقرش»است که به معنای کسب و تجارت می باشد.و ابن اسحاق گفته:قریش از تقرش به معنای تجمع است و بدان جهت به نضر قریش گفتند که پس از تفرقه ای که میان قوم و قبیله آنان افتاده بود آنان را گرد هم جمع کرد. و برخی گفته اند:سببش آن بود که هنگامی نضر در دریای فارس در کشتی نشسته بود ناگاه حیوان بزرگی که آن را«قریش»می گفتند به کشتی نزدیک شد چنانکه ساکنان کشتی از آن ترسیدند نضر که چنان دید تیری برگرفت و به سوی آن حیوان انداخت و او را در جای خود متوقف ساخت،و سپس کشتی بدان حیوان

نزدیک شد و نضر او را بگرفت و سرش را برید و به مکه برد و بدان نام موسوم گشت.و گویند فرزندان او بدین نام خوانده شدند زیرا بر قبایل دیگر چیره شدند و بدین جهت نام آن حیوان بر آنان اطلاق می شود،زیرا آن حیوان،حیوانات دیگر دریا را مقهور خویش ساخته بود. و قول دیگر آن است که چون نضر تفتیش حال بیچارگان می نمود و هر کس نیازمند بود با مال و ثروت خود بی نیازش می کرد از این رو وی را«قریش»گفتند.

[۴] و برخی گفته اند:کعب نخستین کسی است که روز جمعه را به این نام خواند،ولی این قول مورد قبول بسیاری از اهل تاریخ نیست.

[۵] داستان اطعام حاجیان به طوری که همین ابن هشام می نویسد این گونه بود که قریش هر ساله در موسم حج آذوقه بسیاری جمع کرده و به نزد قصی بن کلاب می آوردند،و او نیز به وسیله آنها برای حاجیان بی بضاعت طعامی فراهم می ساخت و از ایشان پذیرایی می کرد،و این کاری بود که قصی بن کلاب بر قریش فرض و لازم کرده بود و سپس متن دستور او را که در این باره صادر کرده بود نقل می کند.

[۶] در سیره حلبیه از برخی از تواریخ نقل می کند که قصی بن کلاب منصبهای مزبور را میان عبد الدار و عبد مناف تقسیم کرد،بدین ترتیب که منصب پرده داری کعبه و ریاست دار الندوه،و پرچمداری قریش را به عبد الدار واگذار نمود،و سقایت و اطعام و ریاست قریش را به عبد مناف داد،ولی آنچه را در بالا نقل کردیم مطابق سیره ابن هشام و سایر تواریخ مشهور است.

[۷] مجلسی(ره)در کتاب بحار الانوار داستان

مفصـل و عجیبی در این بـاره نقل کرده و در آنجا است که هاشم در خواب مأمور به این وصـلت گردیـده و به همین منظور با برادرش مطلب به مدینه رفتند و سلمی را از پدرش خواستگاری کردند...تا به آخر.

[۸] وجه تسـمیه آن جناب را به شـیبه مورخین این گونه ذکر کرده اند که وقتی به دنیا آمد در سرش مقداری موی سفید بود و از این رو شـیبه اش نامیدنـد،و لفظ«الحمد»را نیز که بعدها به دنبال آن افزودند به خاطر حمد و سـپاس بسـیاری بود که مردم از وی می کردند،زیرا شـیبه در زمان خود پناهگاه و ملجأ مردم بود و هر مسـتمند و گرفتاری بدو پناه می برد.البته برخی هم گفته اند:نام اصلی آن جناب عامر بوده است.

[۹] برخی گفته انـد:سـبب اینکه بدین نام مشـهور گردید آن بود که در دامان مطلب پرورش یافت و رسم عرب چنین بوده که چون کودکی یتیم در دامان دیگری پرورش می یافته او را به عنوان«عبد»و بنده او می خوانده اند.

[۱۰] ارهاصات به حوادث مهم تاریخی و اتفاقات غیر عادی گوینـد که معمولا مقارن ظهور پیمبران بزرگ الهی اتفاق می افتد و به گفته یکی از نویسـندگان به منزله آژیر خطری است که به مردم آماده باش می دهـد و خبر از پیش آمـد مهمی در آینـده می دهد.

[۱۱] کـار این تأویـل و توجیه بجـایی رسـیده که برخی از نویسـندگان برای اینکه داسـتان فوق را با گفتار مورخین اروپایی که گفته اند:لشـکر حبشه به مرض آبله و یا وبا نابود گشـتند،مطابق ساخته و وفق دهند کلمه«أبابیل»را در آیه جمع آبله و«طیر»را به معنای سریع گرفته اند...که این هم یک نوع غربزدگی و خود باختگی در برابر اروپاییان است و بلای

روز شده است.

[۱۲] مردم همگی از زمان عیبجویی می کنند و زمان ما عیبی جز ما ندارد.

[۱۳] ما زمان را عیبجویی می کنیم در صورتی که هر عیبی هست در خود ماست(زمان عیبی و تقصیری ندارد)و اگر زمان به سخن درآید زبان به بدگویی ما باز خواهد کرد.

[۱۴] گرگ گوشت گرگ دیگر را نمی خورد ولی ما گوشت یکدیگر را آشکارا می خوریم.

[۱۵] و عجب این است که با تمام این گفتارها درباره ایمان او به خدای تعالی به گفتگو و بحث پرداخته و اکثرا گفته اند:در پایان عمر دست از بت پرستی برداشت و به خدای یکتا ایمان آورد!(و این است معنای تناقض گویی)!به سیره قاضی دحلان مراجعه کنید.

[۱۶] ناگفته نماند که از نظر مذهبی متعلق نذر باید کار مرجوحی نباشد،حالا آیا در آن زمان وضع نذرهایی که می کرده اند چگونه بوده است ما نمی دانیم،و بر فرض صحت این داستان شاید در آن وقت چنین شرطی در نذرهایی که می کرده اند وجود نداشته و این گونه نذرها هم صحیح بوده است و الله اعلم.

[۱۷] در چند حدیث از طریق شیعه و اهل سنت از رسول خدا(ص)روایت شده که آن حضرت فرمود:«انا ابن الذبیحین»یعنی من پسر دو ذبیح هستم.و منظور از ذبیح اول حضرت اسماعیل فرزند ابراهیم (ع)می باشد و ذبیح دوم عبد الله است.

[۱۸] و در پاره ای از تواریخ است که قرار شد به نزد زن«کاهنه»قبیله بنی سعد که نامش«سجام»و یا«قطبه»بود و در خیبر سکونت داشت بروند و هر چه او گفت به گفته او عمل کنند،و پس از آنکه به نزد وی آمدند او این راه را به آنها نشان داد.

[۱۹] برخی درباره صحت این داستان تردید کرده اند،و ایرادهایی نموده اند که

به نظر نگارنده ایرادهای مهمی نیست و همگی قابل پاسخ است.و ما شرح و توضیح بیشتر را در این باره در مقالاتی که به طور پراکنده در مجله پاسدار اسلام و جاهای دیگر نوشته ایم ذکر کرده و پاسخ داده ایم.

[۲۰] به گفته برخی از اهل تاریخ عبد الله در هنگام مرگ بیست و پنج سال داشت.

[۲۱] به کتاب الصحیح من السیره،ج ۱،ص ۱۵۰،مراجعه شود.

[۲۲] بحار الانوار،ج ۱۵،صص ۱۱۸۱۱۷.

[۲۳] سوره شعراء،آیه ۲۱۹ ۲۱۸.

[۲۴] سوره زخرف،آیه ۲۸.

[۲۵] مجمع البیان،ج ۴،ص ۳۲۲،تفسیر فخر رازی،ج ۲۴،ص ۱۷۴،تفسیر در المنثور،ج ۵،ص ۹۸.یعنی پیوسته خداوند مرا از صلبهای پاک به رحمهای پاکیزه منتقل کرد تا هنگامی که در این عالم شما وارد نمود،و مرا به زشتیهای جاهلیت آلوده نکرد.

[۲۶] به آیه ۷۴،سوره انعام مراجعه شود.

[۲۷] خاتم پیمبران،ص۴۹۴.

[۲۸] برای تحقیق و بحث بیشتر درباره معنای این کلمات و تطبیق آن با رسول خدا(ص)به کتاب اثبات نبوت یا راه سعادت تألیف استاد فقید حاج میرزا ابو الحسن شعرانی رحمه الله علیه مراجعه شود.و همچنین در کلمات آینده و تحقیق در معنای فارقلیط و غیره به همان کتاب رجوع شود.

[۲۹] آنچه ذیلا از سیره ابن هشام نقل کرده ایم تلخیص شده است.

[۳۰] و بیشتر این اقوال در سیره حلبیه مذکور است هر که خواهد بدانجا مراجعه کند.

[۳۱] یعنی او را به کنار خانه کعبه آورد و برای سلامتی و پناه او از شر شیاطین و دشمنان،بدنش را به چهار گوشه کعبه مالید.

[۳۲] ابن حجر در اصابه نقل کرده که شیماء گاهی که رسول خدا(ص)را در همان دوران شیرخوارگی روی دست خود حرکت می داد این اشعار را می خواند: یا ربنا ابق لنا محمدا حتی اراه یافعا و

امردا ثم أراه سیدا مسودا و اکبت اعادیه معا و الحسدا و اعطه عزا یدوم أبدا پروردگارا محمد را برای ما نگهدار تا به جوانی و در بزرگی او را ببینم،و سپس دوران سیادت و آقائیش را نیز دیدار کنم،و دشمنان و حسودانش را خوار و نابود گردان و عزت و شوکتی به وی عطا کن که برای همیشه پایدار بماند. و سپس از شخصی به نام ابو عروه ازدی نقل می کند که وی این اشعار را می خواند و می گفت چگونه خداوند به خوبی دعای شیماء را به اجابت رسانید. و در صفحات آینده نیز داستانی از شیماء با رسول خدا(ص)پس از بعثت آن حضرت در جنگ طائف خواهید خواند.

[۳۳] الاضواء علی السنه المحمدیه،ص ۱۸۵ به بعد.

[۳۴] معنی«ارهاص»در صفحات گذشته گفته شد.

[۳۵] فقه السیره،ص ۶۲.

[۳۶] سیره المصطفی،ص ۴۴،فقه السیره،ص ۶۳.

[۳۷] و در احوالات آن حضرت هنگامی که تحت کفالت ابو طالب به سر می برد در صفحات آینده گفتاری شاهد بر این مطلب نیز خواهد آمد.

[۳۸] برخی زنده بودن حلیمه را تا آن زمان بعید دانسته و گفته اند:حلیمه قبل از جنگ حنین از دنیا رفت و داستان فوق را مربوط به دختر حلیمه شیماء می دانند،ولی گویا همین گفتار صحیح است و استبعاد نمی تواند جلوی تاریخ را اگر مدرک معتبری داشته باشد بگیرد.

[۳۹] داستان حلیمه و گمشدن رسول خدا(ص)را در مکه ملای رومی با تفصیل بیشتری به نظم درآورده و به مناسبتی آن را در مثنوی آورده است،و در کتاب بحار الانوار نیز شبیه به آنچه در مثنوی نقل شده از کازرونی روایت شده است.

[۴۰] فاصله ابواء تا مدینه ۳۰ میل و تا جحفه ۲۳ میل است.

[۴۱]

داستان بحیرا را بدان گونه که خواندید با مختصر اختلاف و اجمال و تفصیلی مورخین اهل سنت و دانشمندان ایشان مانند ابن هشام و طبری و دیگران و محدثین و علمای بزرگوار شیعه مانند شیخ صدوق در اکمال الدین و طبرسی در اعلام الوری و کازرونی در المنتقی ذکر کرده اند،ولی برخی از اهل تحقیق در سندهای آن خدشه کرده و آن را به اساطیر و افسانه تشبیه کرده اند،ولی ما در نظایر این داستان پیش از این گفته ایم که اگر از نظر سند صحیح و معتبر شناخته شد جای این گونه سخنها باقی نمی ماند،و ما آن را می پذیریم.

[۴۲] برای تحقیق بیشتر به تاریخ یعقوبی،ج ۲،ص ۱۵،الصحیح من السیره،ج ۱،ص ۹۵ مراجعه شود.

[۴۳] کتاب پیغمبری را که از نو باید شناخت،ص ۱۲.

[۴۴] تاریخ یعقوبی،ج ۲،ص ۲۱،و البدایه و النهایه،ص ۲۹۵.

[۴۵] همان گونه که در داستان بحیرا گفتیم در نقل این داستان نیز برخی تردید کرده و برخی از قسمتهای آن را صحیح ندانسته اند که پاسخ همان است که آنجا ذکر شد.

[۴۶] «معد»و«مضر»نام دو تن از اجداد رسول خدا(ص)است که شرح حالشان پیش از این گذشت.

[۴۷] گوارایت باد ای خدیجه این عروسی که بهترین سعادت به سراغ تو آمد.

[۴۸] با بهترین مردمان جهان ازدواج کردی و در میان مردم کیست همانند محمد(ص)؟.

[۴۹] کسی که آن دو پیامبر نیکو:عیسی بن مریم و موسی بن عمران به آمدنش مژده دادند و وعده نزدیک است.

[۵۰] نویسندگان گذشته در کتابها اقرار دارند که او رسول بطحاء و راهنما و راهبر است.

[۵۱] سیره ابن هشام،ج ۱،ص ۲۰۲،سیره المصطفی،ص ۱۰۰.

[۵۲] «صاع»سه کیلو و«مد»ده سیر است.

[۵۳] «جی»چنانکه یاقوت حموی گفته:از قراء اطراف اصفهان بوده و

اکنون به نام«شهرستان»معروف است و در اینکه وطن اصلی سلمان کجاست اختلافی در تواریخ دیده می شود چنانکه برخی او را از اهل رامهرمز و برخی از اهل شیراز دانسته اند.

[۵۴] خواننده محترم قبل از خواندن داستان اسلام سلمان به خاطر داشته باشید که او از معمرین یعنی از کسانی است که عمری طولانی کرده تا جایی که برخی گفته اند:حضرت عیسی(ع)را دیده و برخی گویند:سیصد و پنجاه یا زیاده از چهارصد سال عمر کرده و این سخنان گرچه شاید خالی از اغراق نباشد ولی قدر مسلم همان است که عمر معمولی نداشته و از افراد انگشت شماری است که عمری طولانی داشته است.

[۵۵] نصیبین نام شهری است در عراق که سر راه موصل به شام قرار گرفته.

[۵۶] عموریه شهری بوده در ترکیه و در زمان معتصم مسلمانان آنجا را فتح کردند و چنانکه حاجی نوری گوید:همان شهر بورسای کنونی است که یکی از شهرهای آباد و خرم ترکیه است.

[۵۷] قیله نام زنی است که نسب اوس و خزرج بدان زن می رسد.

[۵۸] قباء نام جایی است در دو میلی قسمت جنوبی مدینه که رسول خدا(ص)نخست بدانجا وارد شد و چند روز در آنجا توقف کرد تا علی(ع)با زنان بدان حضرت ملحق شدند،آن گاه به مدینه آمد و در آنجا مسجدی بنا کردند که اکنون موجود است.

[۵۹] وقیه،چنانکه جوهری و کازرونی گفته اند،در آن زمان معادل چهل درهم بوده که هر درهمی نیم مثقال و یک پنجم مثقال است و هر ده درهم هفت مثقال شرعی و سه چهارم مثقال صیرفی است و بنابراین هر وقیه ۲۲ مثقال صیرفی است،و چهل وقیه که در قرارداد سلمان بوده جمعا ۸۸۰ مثقال

طلای صیرفی که برابر با ۱۱۰۰ دینار بوده و اینکه برخی از نویسندگان وقیه را نقره فرض کرده و نیز آن را به کیلو معنی کرده اند اشتباه است و برای تحقیق بیشتری درباره شرح این حدیث به نفس الرحمن حاجی نوری مراجعه شود.

[۶۰] در برخی از روایات و تواریخ است که یکی را سلمان غرس کرد و ما بقی را رسول خدا و تنها همین یکی که سلمان غرس کرده بود خشک شد و ما بقی که رسول خدا کاشته بود همه آنها گرفت،و هیچ کدام خشک نشد.

[۶۱] (بدانچه مأمور گشته ای آشکار ساز و از مشرکان اعراض نما.)(سوره حجر آیه ۹۴).

[۶۲] (و خویشاوندان نزدیک خویش را بترسان و فروتنی نما برای آنانکه پیرویت می کنند از مؤمنان (سوره شعراء آیه ۲۱۵۲۱۴).

[۶۳] در حدیث است که چون این سوره نازل شد همسر أبو لهب أم جمیل که خواهر ابو سفیان بود،شنید که خدای محمد او را مذمت کرده از خانه بیرون آمد و سنگی در دست گرفت و ولوله کنان به سوی مسجد آمد و می گفت:«مذمما أبینا،و دینه قلینا،و امره عصینا» آن مرد ناپسند را از خود برانیم و آیینش را دوست نداریم و مورد خشم ماست و از دستورش سر باز زنیم و قصد داشت خود را به پیغمبر برساند و آن سنگ را بر سر آن حضرت بکوبد. رسول خدا(ص)در مسجد نشسته بود و ابو بکر نیز کنار او قرار داشت همین که ام جمیل را با آن حال مشاهده کرد به آن حضرت گفت:این زن می آید و ترس آن را دارم که شما را ببیند،حضرت فرمود:او مرا نخواهد دید،و سپس آیاتی از قرآن خواند.

خدای تعالی پیغمبر خود را از چشم آن زن پنهان کرد بدانسان که وی تا نزدیک ابو بکر آمد ولی پیغمبر را ندید.

[۶۴] سوره حجر ۹۴.

[۶۵] عتبه بن ابی لهب پیش از جریان بعثت رسول خدا(ص)به دامادی آن حضرت مفتخر گشت و شوهر رقیه دختر رسول خدا(ص)بود.و چون آن حضرت به نبوت مبعوث شد به تحریک پدرش ابو لهب و یا روی دشمنی و عداوتی که خود با آن حضرت داشت رقیه را از خانه خود بیرون کرده و به خانه پدر بزرگوارش فرستاد و در سیره ابن هشام است که این ماجرا پس از جنگ بدر اتفاق افتاد،بدین ترتیب که چون مشرکان قریش در جنگ بدر شکست خوردند و به مکه بازگشتند از جمله کارهایی که به تلافی این شکست در مکه انجام دادند آن بود که ابو العاص بن ربیع شوهر زینب دختر رسول خدا(ص)و عتبه بن ابی لهب شوهر رقیه دختر دیگر آن حضرت را که در مکه به سر می بردند تحت فشار قرار دادند تا دختران آن حضرت را طلاق دهند و به آنها گفتند:هرگاه آنها را طلاق دهید ما هر زنی و یا دختری را که خواستید برای شما خواهیم گرفت. با اینکه به خاطر اسلام ازدواج زینب و ابو العاص قطع شده بود ولی ابو العاص حاضر نشد این کار را بکند و به قریش گفت:من همسر خود را به هیچ زنی از زنان قریش نخواهم داد. اما عتبه بن ابی لهب گفت:من حاضرم این کار را بکنم مشروط به اینکه دختر ابان بن سعید یا دختر سعید بن عاص را برای من بگیرید،و آنها دختر همان سعید بن

عـاص را به عقـد او درآورده و عتبه نیز رقیه را طلاق گفت. و در پاره ای از نقلهاست که عتبه رقیه را طلاق نگفت تا وقتی که به نفرین رسول خـدا(ص)در سـفری طعمه درنـده گردیـد و رقیه به خانه پدر بازگشت.و جریان نفرین آن حضـرت آن بود که چـون سـوره «و النجـم اذا هـوی...» نـازل شـد عتبـه آن حضـرت را تکـذیب کرده و بـه نقلی آب دهـان نیز بـه صـورت رسـول خدا(ص)انداخت،حضـرت او را نفرین کرده گفت:«خدایا یکی از سگانت را بر او مسلط گردان»و تعبیر به سگ شاید کنایه از درنـده ای از درنـدگان بـوده باشـد. پس از این مـاجرا عتبه به همراه پـدرش ابـو لهب برای تجـارت به شـام رفت و در یکی از منزلگاهها شب هنگام فرود آمده و خواسـتند منزل کنند،راهبی دیرنشـین که در آنجا منزل داشت بدانها گفت:در این سـرزمین درنـدگان زیاد هسـتند،ابو لهب که این سـخن را شـنید به همراهان خود گفت:من از نفرین محمد بر این فرزند بیمناکم،امشـب شمـا به من کمـک کنیـد و عتبه را محـافظت نماییـد،آنهـا نیز شترها و بارهای خود را جمع آوری کرده و عتبه را در وسط آنها روی بارها خواباندنـد و خود نیز همگی اطراف او خوابیدنـد،چون پاسـی از شب گـذشت شیری(یا درنده دیگری)آمد و یک یک را بو کرد تا به عتبه رسید آن گاه با پنجه های خود ضربت محکمی به او زد که همان سبب مرگش شد.

[۶۶] از پـاره ای تواریـخ برمی آیـد که پس از مرگ ابو طالب ابو لهب از نظر خویشاونـدی با رسول خـدا(ص)تصـمیم گرفت دست از آزار آن حضرت بردارد و بلکه دفاع آن حضرت را در برابر مشرکان به

عهده گرفت ولی عقبه بن ابی معیط و ابو جهل او را از این تصمیم منصرف ساختند. بدین شرح که گفته اند:چون ابو طالب از دنیا رفت قریش نسبت به رسول خدا(ص)جرئت بیشتری پیدا کردند و بر آزار آن حضرت افزودند،خبر به گوش ابو لهب رسیده به نزد آن حضرت آمد و گفت:ای محمد با خیالی آسوده کار خود را دنبال کن همانند روزگاری که ابو طالب زنده بود و مطمئن باش تا من زنده هستم کسی به تو آزاری نخواهد رسانید،و در همان روزها اتفاقا شخصی به نام ابن غیطله رسول خدا(ص)را دشنام گفت:ابو لهب که از ماجرا مطلع شد به نزد آن مرد رفته و او را دشنام داد،آن مرد خود را به قریش رسانیده و فریاد زد:ای گروه قریش ابو عتبه(که منظورش همان ابو لهب بود)از آیین ما دست کشیده و به دین محمد گرویده است،قریش که این سخن را شنیدند پیش ابو لهب رفته و جریان را از او پرسیدند؟وی گفت:من دست از آیین گذشتگان برنداشته ام ولی از برادرزاده ام حمایت و دفاع می کنم تا کار خود را دنبال کند،قریش که این سخن را شنیدند او را در این کار تحسین کرده و پی کار خود رفتند،و چند روزی هم کار بدین منوال گذشت و مردم از هیبت ابو لهب جرئت جسارت و آزار پیغمبر را نداشتند،تا اینکه عقبه بن ابی معیط و ابو جهل به نزد ابو لهب آمده و به هر حیله و نیرنگی بود او را از این کار منصرف کردند.و گویند امیر المؤمنین(ع)پس از این ماجرا اشعار زیر را در مذمت ابو لهب انشا فرمود: ابا لهب تبت یداك

أبا لهب و صخره بنت الحرب حماله الحطب خذلت نبی الله قاطع رحمه فکنت کمن باع السلامه بالعطب لخوف أبی جهل فأصبحت تابعا له و کذاک الرأس یتبعه الذنب و ابو لهب تا زمانی که جنگ بدر اتفاق افتاد زنده بود و پس از آن به یک نوع بیماری مانند آبله مبتلا شد و همان سبب مرگش گردید،و چون قریش از سرایت آن بیماری بیم داشتند جنازه اش تا سه روز روی زمین بماند و حتی نزدیکانش می ترسیدند او را بردارند و دفن کنند و ناچار شدند آن قدر سنگ روی او ریختند که زیر آن ها دفن گردید،و شاید در داستان جنگ بدر شرح آن بیاید.

[۶۷] «و هر کس پس از ایمان آوردنش به خدا کافر شود،نه آن کس که مجبور گشته(و از روی اکراه سخن کفر بر زبان جاری کرده)اما دلش استوار به ایمان است بلکه آن کس که سینه خود را به کفر گشوده غضب خدا بر آنهاست و عذابی بزرگ دارند»سوره نحل،آیه ۱۰۶.

[۶۸] تفسیر فخر رازی،ج ۲،ص ۱۲۱.

[۶۹] («آیا دیدی آن کس را که به آیات ما کافر شد و گفت:مال و فرزند بسیاری به من خواهند داد،مگر از غیب خبر یافته یا از خدای رحمان پیمانی گرفته،هرگز چنین نخواهد بود ما آنچه را گوید ثبت خواهیم کرد و عذاب او را افزون می کنیم،و آنچه را گوید بدو می دهیم ولی نزد ما بتنهایی خواهد آمد)سوره مریم،آیه ۷۷.

[۷۰] گویند:خباب نخستین کسی بود که جنازه اش را در خارج شهر کوفه دفن کردند،و تا به آن روز هر یک از مسلمانان در کوفه از دنیا می رفت در خانه خود یا در کنار کوچه بدنش را دفن

می کردند،و پس از آنکه خباب از دنیا رفت و طبق وصیتی که کرده بود بدنش را در خارج شهر دفن کردند مسلمانان دیگر نیز از او پیروی کرده و بدن مردگان را در خارج شهر دفن کردند.

[۷۱] نهج البلاغه،فیض،ص ۱۰۹۸.و به دنبال آن فرمود:«طوبی لمن ذکر المعاد و عمل للحساب و قنع بالکفاف،و رضی عن الله»(خوشا به حال کسی که در یاد معاد(و روز جزا)باشد و برای حساب کار کند و به اندازه کفایت قانع باشد و از خدای(خود)راضی و خوشنود باشد).

[۷۲] جالب اینجا است که همین عبد الله بن ابی امیه در سالهای آخر هجرت پیش از فتح مکه مسلمان شد و به رسول خدا(ص)ایمان آورد،و گویا این سخنان را فراموش کرده بود.

[۷۳] نضر بن حارث کسی است که به گفته پاره ای از مفسران چند آیه از قرآن کریم مانند آیه ۹۳ از سوره انعام و آیه ۱۳ از سوره مطففین و آیات دیگری در مذمت او نازل شده،و او همان کسی است که در اثر مسافرتهایی که به حیره و شهرهای ایران کرده بود و داستانهای رستم و اسفندیار را شنیده بود هرگاه پیغمبر(ص)در جایی می نشست و داستان عذابهای قوم عاد و ثمود و سایر ملتهای گذشته را بیان می فرمود پس از رفتن آن حضرت می آمد و به جای او می نشست و می گفت:به خدا داستانهایی که من می گویم بهتر از قصه هایی است که محمد برای شما می گوید و سپس داستانهایی از رستم و اسفندیار می گفت و به دنبال آن اظهار می کرد:آیا محمد چگونه از من بهتر داستان سرایی می کند،و هم او بود که می گفت:بزودی من نیز مانند آنچه خدا نازل کرده نازل خواهم

کرد!.

[۷۴] (مرا واگذار با کسی که او را تنها آفریدم،و برای او مال بسیار و پسرانی گواه قرار دادم،و آماده ساختم برایش آمادگی ها،سپس آرزو دارد که زیادتر گردانم،نه چنان است او آیات ما را دشمن دارد،زود است که او را به عذابی سخت دچار سازیم،همانا او اندیشید و سنجید،پس کشته شود که چگونه سنجید،سپس کشته شود چگونه سنجید پس نگریست سپس چهره در هم کشید و روی در هم کرد آن گاه پشت کرد و کبر ورزید،و گفت:این نیست مگر سحری که در رسد و نیست آن مگر گفتار بشر...)سوره مدثر،آیات ۱۱ تا ۲۵.

[۷۵] آیه ۱۲.

[۷۶] گویند:پادشاه حبشه در آن زمان مردی بود به نام اصحمه که در تواریخ به عنوان نجاشی لقب پادشاهان حبشه از او نام برده اند.

[۷۷] در بسیاری از تواریخ دو هجرت برای مسلمانان به حبشه ذکر شده که به نظر ما همانگونه که ذکر شد یک هجرت بوده که در دو مرحله انجام شده.

[۷۸] در سیره ابن هشام به جای عماره،عبد الله بن ابی ربیعه را ذکر کرده ولی ما از روی تفسیر مجمع و تاریخ یعقوبی و کتابهای دیگر نقل کردیم.

[۷۹] و در پاره ای از تفاسیر در تفسیر آیه «و لتجدن اشد الناس عداوه...» سوره مائده آیه ۸۲ که داستان را نقل کرده اند چنین است که نجاشی به جعفر بن ابیطالب گفت:اینان چه می گویند؟جعفر پرسید:چه می خواهند؟نجاشی گفت:می خواهند تا شما را به نزد آنها بازگردانیم،جعفر گفت از ایشان بپرسید:مگر ما برده و بنده آنهاییم؟عمرو گفت:نه شما آزادید،گفت:بپرسید آیا طلبی از ما دارند که آن را می خواهند؟عمرو گفت:نه ما چیزی از شما طلب کار نیستیم،گفت:آیا ما کسی از آنها کشته ایم که مطالبه خون

او را از ما می کننـد؟عمرو عاص گفت:نه،پرسـید:پس از ما چه می خواهید؟عمرو عاص گفت:اینها از دین ما بیرون رفته...تا به آخر آنچه در بالا نقل شده.

[۸۰] و در بسیاری از تواریخ به جای سوره مریم سوره کهف ذکر شده ولی آنچه ذکر شد مطابق روایات شیعه در کتاب مجمع البیان و غیره است.

[۸۱] و بر طبق روایات دیگر ماریه را مقوقس(پادشاه اسکندریه)به آن حضرت اهداء کرد.

[۸۲] در برخی از تواریخ و روایات آمده که صحیفه را در آن وقت به مادر ابو جهل سپرده بودند.

[۸۳] ابن هشام پس از نقل این قسمت روایت دیگری را هم در کیفیت اسلام عمر نقل کرده است.

[۸۴] و جـالب اینجاست که برخی از نویسـندگان معاصـر معراج رسول خـدا(ص)را به وحـدت وجودی که در کلام پاره ای از عرفا و متصوفه دیده می شود تطبیق و تأویل کرده که از عدم اعتقاد به معجزه و امثال اینها سرچشمه می گیرد.

[۸۵] در توصـیف«براق»در چند حدیث آمده که فرمود:از الاغ بزرگتر و از قاطر کوچکتر بود،دارای دو بال بود و هر گام که بر می داشت تـا جـایی را که چشم می دیـد می پیمود،ابن هشـام در سـیره گفته:براق همـان مرکـبی بود که پیغمـبران پیش از آن حضـرت نیز بر آن سوار شـده بودنـد.و در حـدیثی است که فرمود:صورتی چون صورت آدمی و یالی مانند یال اسب داشت،و پاهایش مانند پای شتر بود.و برخی از نویسندگان روز هم در صدد توجیه و تأویل بر آمده و«براق»را از ماده برق گرفته و گفته اند:سرعت این مرکب همانند سرعت برق و نور بوده است.

[۸۶] و در حدیثی که صدوق(ره)از امام باقر(ع)نقل کرده رسول خدا(ص)را از آن پس تا روزی که از دنیا

رفت کسی خندان ندید.

[۸۷] صدوق(ره)در کتاب عیون به سند خود از امیر المؤمنین(ع)روایت کرده که فرمود:من و فاطمه نزد پیغمبر(ص)رفتیم و او را دیدم که به سختی می گریست و چون سبب پرسیدم فرمود شبی که به آسمانها رفتم زنانی از امت خود را در عذاب سختی دیدم و گریه ام برای سختی عذاب آنهاست.زنی را به موی سرش آویزان دیدم که مغز سرش جوش آمده بود،زنی را به زبان آویزان دیدم که از حمیم(آب جوشان)جهنم در حلق او می ریختند،زنی را به پستانهایش آویزان دیدم،زنی را دیدم که گوشت تنش را می خورد و آتش از زیر او فروزان بود،زنی را دیدم که پاهایش را به دستهایش بسته بودند و مارها و عقربها بر سرش ریخته بودند،زنی را کور و کر و گنگ در تابوتی از آتش مشاهده کردم که مخ سرش از بینی او خارج می شد و بدنش را خوره و پیسی فرا گرفته بود،زنی را به پاهایش آویزان در تنوری از آتش دیدم،زنی را دیدم که گوشت تنش را از پایین تا بالا به مقراض آتشین می بریدند،زنی را دیدم که صورت و دستهایش سوخته بود و امعاء خود را می خورد،زنی را دیدم که سرش سر خوک و بدنش بدن الاغ و به هزار هزار نوع عذاب گرفتار بود و زنی را به صورت سگ دیدم که آتش از پایین در شکمش می ریختند و از دهانش بیرون می آمد و فرشتگان با گرزهای آهنین به سر و بدنشان می کوفتند. فاطمه که این سخن را از پدر شنید پرسید:پدرجان آنها چه عمل و رفتاری داشتند که خداوند چنین عذابی برایشان مقرر داشته بود؟فرمود:دخترم!اما آن زنی که به موی سر

آویزان شـده بود زنی بود که موی سـر خود را از مردان نـامحرم نمی پوشانیـد،اما آنکه به زبان آویزان بود زنی بود که با زبان شوهر خود را می آزرد،آنکه به پسـتان آویزان بود زنی بود که از شوهر خود در بستر اطـاعت نمی کرد،زنی که به پاها آویزان بود زنی بود که بی اجازه شوهر از خانه بیرون می رفت،اما آنکه گوشت بدنش را می خورد آن زنی بود که بدن خود را برای مردم آرایش می کرد،اما زنی که دسـتهایش را به پاها بسته بودند و مار و عقربها بر او مسلط گشته زنی بود که به طهارت بدن و لبـاس خود اهمیت نـداده و برای جنـابت و حیض غسـل نمی کرد و نظـافت نـداشت و نسـبت به نماز خود بی اهمیت بود،اما آنکه کور و کر و گنگ بود آن زنی بود که از زنا فرزنـددار شـده و آن را به گردن شوهرش می انـداخت،آنکه گوشت تنش را به مقراض می بریدنـد آن زنی بـود که خود را در معرض مردان قرار می داد،آنکه صورت و بـدنش سوخته و از امعـاء خود می خورد زنی بود که وسایـل زنا برای دیگران فراهم می کرد.آنکه سـرش سـر خوک و بـدنش بـدن الاغ بود زن سـخن چین دروغگو بود و آنکه صورتش صورت سگ بود و آتش در دلش می ریختنـد زنان خواننده و نوازنده بودند...و سـپس به دنبال آن فرمود: وای به حال زنی که شوهر خود را به خشم آورد و خوشا به حال زنی که شوهر از او راضی باشد.

[۸۸] سـعدی در این باره گوید: چنان گرم در تیه قربت براند که در سدره جبریل از او باز ماند بدو گفت:سالار بیت الحرام که ای

حامل وحی برتر خرام چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم.

[۸۹] به این مضمون روایات دیگری هم از طریق شیعه و اهل سنت نقل شده.ولی جای مناقشه در این حدیث در چند جا به چشم می خورد.چنانکه سید مرتضی(ره)در تنزیه الانبیا فرموده،و در صحت آن تردید کرده،و الله العالم.

[۹۰] در حدیث دیگری که علی بن ابراهیم در تفسیر خود نقل کرده رسول خدا(ص)فرمود:چون به معراج رفتم وارد بهشت شده و در آنجا دشتهای سفیدی را دیدم و فرشتگانی را مشاهده کردم که خشتهایی از طلا و نقره روی هم گذارده و ساختمان می سازند و گاهی هم دست از کار کشیده به حالت انتظار می ایستند،از ایشان پرسیدم:چرا گاهی مشغول شده و گاهی دست می کشید؟گفتند:گاهی که دست می کشیم منتظر رسیدن مصالح هستیم،پرسیدم مصالح آن چیست؟پاسخ دادند گفتار مؤمن که در دنیا می گوید:«سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر»که هرگاه این جمله را می گوید ما شروع به ساختن می کنیم،و هرگاه خود داری می کند ما هم خودداری می کنیم.

[۹۱] منظور همین نماز عشاء است که شبها می خوانند،چون معمولاـ آن را آخر شب هنگام خفتن می خوانده اند آن را«عشاء»آخر نامیده اند.

[۹۲] برای توضیح بیشتر به کتابهای بحار الانوار،ج ۱۹،(چاپ جدید)،مجمع البیان،ج ۳، ص ۳۹۵، ج ۵، ص ۱۸۶،تفسیر المیزان،ج ۱۹،صص ۶۴۶۰،ج ۱۳،صص ۲ به بعد،فقه السیره،صص ۱۵۴۱۴۶،الصحیح من السیره،ج ۲،ص ۱۱۲،فروغ ابدیت،ج ۱،ص ۳۰۵ و کتابهای عربی و فارسی دیگری که در این زمینه قلمفرسایی و بحث کرده اند مراجعه نمایید.

[۹۳] «و أوحینا الی موسی اذ استسقاه قومه أن اضرب

بعصاك الحجر،فانبجست منه اثنتا عشره عینا...»سوره اعراف،آیه ۱۶۰.

[۹۴] «قال الذی عنده علم من الکتاب أنا آتیک به قبل أن یرتد الیک طرفک...» سوره نمل،آیه۴۰.

[۹۵] «فألقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین...» سوره شعراء،آیه ۳۲.

[۹۶] به آیات مبارکه سوره بقره،آیه ۵۰،سوره طه،آیه ۷۷،سوره شعراء،آیه ۶۳ و سوره دخان،آیه ۲۴ مراجعه شود.

[۹۷] بر طبق نظریه بطلمیوس یونانی که قرنها مورد قبول دانشمندان جهان قرار گرفته بود افلاک را اجسامی بلورین می دانستند و مجموعه آنها را نیز نه فلک می پنداشتند که همانند ورقه های پیاز روی هم قرار گرفته و ستارگان نیز همچون گل میخی بر آنها چسبیده بود و حرکت ستارگان را نیز با حرکت افلاک می گرفت،یعنی هر فلکی حرکتی داشت و قهرا با حرکت فلک گل میخی هم که بر آن چسبیده بود حرکت می کرد و روی این نظریه می گفتند خرق و التیام یعنی شکسته و بسته شدن در آنها محال است،و چون شق القمر و دو نیم شدن ماه و همچنین داستان معراج جسمانی رسول خدا مستلزم خرق و التیام در افلاک می شد آن را منکر شده و یا دست به تأویل و توجیه در آنها می زدند،غافل از آنکه قرنها قبل از جا افتادن این نظریه غلط،قرآن کریم آن را مردود دانسته و پنبه افلاک پوسته پیازی را زده است،آنجا که درباره خورشید و ماه و فلک گوید: «و الشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم،و القمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم،لا الشمس ینبغی لها أن تدرک القمر و لا-اللیل سابق النهار و کل فی فلک یسبحون» سوره یس،آیه های ۴۰۳۸که اولا-حرکت و جریان را به خود خورشید و ماه نسبت می دهد،و ثانیا«فلک»را مدار

آنها دانسته و ثالثا حرکت آنها را در این مدار به صورت«شنا»و شناوری بیان فرموده،و فضای آسمان بی انتها را به صورت دریای بیکرانی ترسیم فرموده که این ستارگان همچون ماهیان در آن شناورند.و علم و کشفیات و اختراعات جدید و سفینه های فضایی و موشکها و آپولوها و لوناها نیز این حقیقت قرآن را به اثبات رسانید،و بر هیئت بطلمیوسی خط بطلان کشیده و در زوایای تاریخ دفن کرد.

[۹۸] فقه السیره،صص ۱۵۱۱۵۰.

[۹۹] همان. [

[۱۰۰] سوره مؤمن،آیه ۷۸.

[۱۰۱] خواننده محترم می تواند برای اطلاع بیشتر از این بحث به تفسیر شریف المیزان،ج ۱،صص ۵۷ به بعد مراجعه نماید.

[۱۰۲] خدای تعالی در سوره حجر فرموده: «فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین انا کفیناک المستهزئین» (ای پیغمبر با صدای بلند آنچه را مأمور بدان شده ای به مردم برسان و از مشرکان روی بگردان همانا ما تو را از شر استهزا کنندگان محفوظ می داریم ،و اینان پنج یا شش نفر بودند به نامهای اسود بن عبد یغوث،ولید بن مغیره،عاص بن وائل سهمی،حارث بن طلاطله و پنجمی آنها حارث بن قیس بود که پیغمبر را تهدید به مرگ کردند و خداوند شرشان را کفایت فرمود به تفصیلی که در تفاسیر و کتب تاریخی ذکر شده.

[۱۰۳] شرح نهج البلاغه،ج ۱(چهار جلدی،چاپ مصر)،ص ۳۵۶.

[۱۰۴] همان،صص ۳۶۴ ۳۵۶.

[۱۰۵] الصحیح من السیره،ج ۲،ص ۱۵۶.

[۱۰۶] اسد الغابه،ج ۱،ص ۲۸۷،شرح نهج البلاغه،ابن ابی الحدید،ج ۳،ص ۳۱۵،الاصابه،ج ۴،ص ۱۱۶.

[۱۰۷] دیوان ابی طالب،ص ۳۶،شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید،ج ۳،ص ۳۱۴.

[۱۰۸] مستدرک حاکم نیشابوری،ج ۲،ص ۶۲۳.

[۱۰۹] دیوان ابی طالب،ص ۳۲،شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید،ج ۳،ص ۳۱۳.

[۱۱۰] سیره ابن هشام،ج ۱،ص ۳۷۳،خزانه الادب،ج ۱،ص ۲۶۱،تاریخ ابن کثیر،ج ۳،ص ۸۷.

[۱۱۱] تذکره

ابن جوزی،ص ۵،الخصائص الکبری،ج ۱،ص ۸۷،سیره حلبیه،ج ۱،ص ۳۷۲،اسنی المطالب،ص ۱۰.

[۱۱۲] مرحوم علامه امینی نام حدود بیست نفر از دانشمندان و علمای بزرگ شیعه و اهل سنت را در الغدیر(ج ۷،ص ۴۰۰)نقل کرده که درباره ایمان ابو طالب به طور جداگانه کتاب نوشته و برای کتابهای خود نامهایی گذارده اند مانند کتاب اسنی المطالب فی ایمان ابی طالب،کتاب الحجه علی الذاهب الی تکفیر ابی طالب و کتاب القول الواجب فی ایمان ابی طالب. و چنانکه می دانیم در سالهای اخیر نیز یکی از دانشمندان عرب در از منطقه احساء و قطیف استاد عبد الله خنیزی کتابی در این باره نوشت و«ابو طالب مؤمن قریش»نام نهاد،و پس از انتشار با سعایت علمای سعودی دولت آنجا او را به زندان افکنده و محکوم به اعدام کردند که با وساطت مرحوم آیت الله العظمی بروجردی(ره)از مرگ نجات یافته و آزاد گردید.

[۱۱۳] شرح نهج البلاغه،(چاپ مصر)ج ۲،ص ۳۱۵.

[۱۱۴] سیره المصطفی،صص ۲۱۹ ۲۱۶.

[۱۱۵] همان.

[۱۱۶] اوائل المقالات،ص ۴۵.

[۱۱۷] تبیان،چاپ سنگی،ج ۲،ص ۲۸۷.

[۱۱۸] بحار الانوار،ج ۹،(چاپ کمپانی)،ص ۲۹.

[۱۱۹] الغدیر،ج ۷،صص ۴۰۰ ۳۴۲.

[۱۲۰] همان،ج ۷،ص ۳۹۰.

[۱۲۱] همان،ص ۳۸۹.

[۱۲۲] همان،ص ۳۸۶.

[۱۲۳] الفصول المختاره،ص ۸۰،اکمال الدین صدوق،ص ۱۰۳.

[۱۲۴] روضه الواعظین،ص ۱۲۱،امالی صدوق،ص ۳۶۶،الغدیر،ج ۷،ص ۳۹۰،شرح نهج البلاغه،ابن ابی الحدید،ج ۳،ص ۳۱۲.

[۱۲۵] در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید،ج ۱۴،(چاپ جدید)،نقل کرده که فقط علی(ع)همراه آن حضرت بود و در همان کتاب،ج ۴،ص ۲۷ از مدائنی روایت کرده که علی(ع)و زید هر دو با آن حضرت بودند و در سیره ابن هشام آمده که تنها به طائف سفر کرد.

[۱۲۶] سیره المصطفی،ص ۲۲۱،الصحیح من السیره،ج ۲،ص ۱۶۴.

[۱۲۷] برخی از سیره نویسان در صحت این داستان تردید کرده آن را

بعیـد دانسـته اند و گفته اند:چگونه ممکن است رسول خدا در پناه مشـرکی در آید،اگر چه برای انجام یک عمل واجب مانند عمره باشـد؟اما مـا در نظـایر این حـدیث پیش از این گفته ایم که اسـتبعاد نمی توانـد مـدرک این گـونه مسائـل تـاریخی قرار گیرد،مگر آنکه سند حدیث مخدوش باشد و دلیلی بر اثبات آن از نظر سند نداشته باشیم و العلم عند الله.

[۱۲۸] طواف خانه کعبه مرکب از هفت شوط است،و هر بار که به دور خانه می گردند آنرا یک شوط می گویند.

[۱۲۹] به نظر می رسـید میـان عبـاس بن عبـد المطلب و عبـاس بن عبـاده که پس از این نامش بیایـد اشـتباهی رخ داده و همان عبـاس بن عباده بوده که در به دست راویان جیره خوار دربار بنی العباس تغییراتی در آن داده و به عباس بن عبـد المطلب تغییر یافته،و گرنه خیلی بعیـد به نظر می رسـد عباس بن عبـد المطلب که در آن وقت در شـمار مشـرکین می زیسـته،و این مجلس و دیدار هم در کمال خفا و پنهانی انجام شده در اینجا حضور داشته و چنین سخنانی گفته باشد.

[۱۳۰] سوره انفال،آیه ۳۰.

[۱۳۱] سوره بقره،آیه ۲۰۷.

[۱۳۲] برای اطلاع کافی از کتابهای بسـیاری از اهل سـنت که این حـدیث و شأن نزول آیه را درباره علی(ع)ذکر کرده انـد به کتـاب شـریف احقـاق الحق،(چاپ جدیـد)،ج ۳، صص ۴۴۲۴،مراجعـه شـود.و مـا ان شـاء الله تعـالی در تاریــخ زنـدگانی امیر المؤمنین(ع)توضیح بیشتری در این باره برای شما خواهیم داد.

[۱۳۳] احمـد بن حنبـل یکی از امامان اهل سـنت در کتاب مسـند خود(ج ۱،ص ۳۳۱)داسـتان را همین گونه نقـل کرده که می گوید:علی به جای پیغمبر(ص)خوابید در این وقت ابو بکر به خانه رسول خدا (ص)آمد و

خیال کرد پیغمبر است که خوابیده از این رو صدا زد:یا نبی الله،ای پیغمبر خدا علی (ع)فرمود:پیغمبر خدا اینجا نیست و به سوی«بئر میمون» چاه میمون رفت..و به دنبال آن ابو بکر خود را به رسول خدا(ص)رسانید و وارد غار گردید. و طبری یکی از بزرگترین مورخان ایشان نیز داستان را به همین گونه(در ج ۲،ص ۱۰۰)با اضافاتی نقل کرده گوید:هنگامی که ابو بکر بالای بستر آمد و علی(ع)بدو فرمود:پیغمبر رفت.ابو بکر با سرعت بدان سمت که رسول خدا(ص)رفته بود به راه افتاد و هنگامی که پیغمبر(ص)صدای پای او را شنید دانست شخصی در تعقیب او می آید در آن تاریکی گمان کرد یکی از مشرکین است از این رو پیغمبر نیز به سرعت خود افزود و همین کار او سبب شد تا بند پیشین نعلین آن حضرت پاره شود و انگشت ابهام پای حضرت به سنگی خورد و شکافت و خون زیادی از آن رفت و با این حال رسول خدا(ص)از ترس شخصی که او را دنبال می کرد پیوسته بر سرعت رفتن خود می افزود تا آنجا که ابو بکر فریاد زد و رسول خدا(ص)او را شناخت و ایستاد تا ابو بکر نزدیک شد و با یکدیگر به غار رفتند،و از پای پیغمبر همچنان خون می رفت...و سیوطی نیز در در المنثور چند حدیث به همین مضمون نقل می کند.نگارنده گوید:قراینی هم در دست هست که رسول خدا(ص)او را از حرکت خود مطلع نساخته بود و خواننده محترم وقتی عمل علی را با عمل ابو بکر مقایسه کند تفاوت دو عمل را خواهد دانست و بزرگترین فضیلتی را که اهل سنت دلیل بر خلافت ابو بکر و فضیلت

او گرفته اند به اساس آن پی خواهد برد!.

[۱۳۴] این قسمت را که مورخین به همین گونه نقل کرده اند دلیل خوبی بر صحت نقل احمد و طبری است به شرحی که در صفحات قبل گذشت.

[۱۳۵] «قیله»نام زنی است که مردم مدینه نسبشان به او می رسیده.

[۱۳۶] شاید منظور بی وفایی دنیا و زندگی آن است و خواسته است بفرماید:زندگی این چند روزه ارزش این کار را ندارد،و الله اعلم.

[۱۳۷] درها را ببندید جز در خانه علی(ع).

[۱۳۸] الصحیح من السیره،ج ۴،صص ۹۵۹۴.جالب این است که ابن ابی الحدید معتزلی که خود از دانشمندان بزرگ اهل سنت است در شرح نهج البلاغه(ج ۱۱،ص ۴۹)شرحی از حدیثهای بسیاری که طرفداران ابو بکر در فضیلت او برای مقابله با فضایل علی(ع)جعل کرده اند ذکر کرده و از آن جمله این حدیث است که گفته است:چون نتوانستند این فضیلت بزرگ را برای علی(ع)منکر شوند آمدند و نظیر آن را برای ابو بکر جعل کردند و نظیر حدیث مواخاه(و داستان برادر شدن علی(ع)با رسول خدا که در صفحات آینده خواهید خواند)که طرفداران ابو بکر در برابر آن حدیث«لو کنت متخذا خلیلا لاتحذت ابا بکر خلیلا»را وضع کردند...،و بدین ترتیب اعتبار و ارزش این گونه حدیثها هم که درباره ابو بکر وارد شده روشن می شود،و اکنون برای شاهد این گفتار این دو حدیث جعلی را از سیره ابن هشام بشنوید که در باب«داستان بیماری رسول خدا(ص)»(ج ۲،ص ۶۴۹)از زهری از ایوب بن بشیر روایت کرده که رسول خدا(ص)در هنگام بیماری و رحلت خود فرمود: «انظروا هذه الابواب اللافظه فی المسجد فسدوها الا بیت أبی بکر...»و به دنبال آن از برخی از خانواده ابو سعید بن معلی

روایت کرده که در همان روز فرمود: «لو کنت متخذا من العباد خلیلا لا تخذت ابا بکر خلیلا...» و خود قضاوت کنید...!.

[۱۳۹] برای اطلاع کامل از متن قراردادها به کتابهایی چون سیره ابن هشام و غیره مراجعه شود.

[۱۴۰] در قضیه این پیمان که پیغمبر اسلام(ص)بست داستان جالبی در تاریخ ذکر شده که حکایت از روح فداکاری و کمال ایمان مسلمانان صدر اسلام می کند و با اینکه بنای این کتاب بر اختصار است دریغم آمد آن را در پاورقی ذکر نکنم و آن این است که ابن اثیر و دیگران نقل کرده اند.از جمله کسانی را که رسول خدا(ص)در این پیمان مقدس میان آن دو عقد اخوت بست سعد بن ربیع از انصار مدینه با عبد الرحمن بن عوف از مهاجرین مکه بود،و چون مراسم این پیمان به پایان رسید سعد بن ربیع رو به عبد الرحمن کرده گفت: برادر!من اموالی دارم که همه را با تو نصف می کنم،و دو زن هم دارم،اکنون بنگر کدام یک از این دو زن را تو بیشتر دوست داری تا من او را طلاق دهم و پس از گذشتن عده طلاق وی،تو او را به همسری خویش در آوری و با او ازدواج کنی؟عبد الرحمن از او تشکر کرده و در حق او دعا کرد و گفت: خدا در مال و خاندانت برکت دهد،مرا بدانها نیازی نیست،فقط راهی برای کسب و کار به من نشان بده،تا من روزی خود را از کسب و کار تحصیل کنم،و سعد به دنبال این تقاضای عبد الرحمن ترتیبی داد تا او به کسب و کار مشغول گردید و بعدها یکی از ثروتمندان مدینه شد.

[۱۴۱] اختلاف

است که شماره افرادی که در آن روز میان آنها این پیمان بسته شد جمعا چند نفر بودند،مقریزی گفته:پنجاه نفر از مهاجر و پنجاه نفر از انصار بودند،و از ابن جوزی نقل شده که گفته است:من بررسی و تحقیق کرده ام و مجموع افرادی را که رسول خدا(ص)در آن روز میان آنها پیمان برادری بست صد و هشتاد و شش نفر بودند و این جریان پنج ماه و به قولی هشت ماه پس از ورود به مدینه انجام شد. ضمنا باید دانست که این پیمان را رسول خدا(ص)دو بار یکی در مکه و میان مسلمانان مکه و قریش و دیگری در مدینه و میان مهاجرین از یک طرف و انصار از یک سو بست،و در هر دو مرتبه علی بن ابیطالب را برادر خود گردانید. و بد نیست بدانید که در پیمان برادری مکه از جمله حمزه را با زید بن حارثه و ابو بکر را با عمر،عثمان را با عبد الرحمن بن عوف،زبیر را با عبد الله مسعود،عبیده بن حارث را با بلال و مصعب بن عمیر را با سعد بن أبی وقاص برادر ساخت. و در پیمان مدینه نیز از جمله حمزه را با زید،جعفر بن ابیطالب را که در حبشه به سر می برد با معاذ بن جبل،ابو بکر را با خارجه بن زید،عمر را با عتبان بن مالک،عثمان را با اوس بن ثابت،ابو عبیده جراح را با سعد بن معاذ،عمار بن یاسر را با حذیفه بن یمان،سلمان فارسی را با ابو درداء و ابوذر را با منذر بن عمرو...برادر ساخت. و این را هم بدانید که داستان پیمان برادری و اخوت علی(ع)را با

رسول خدا(ص)در مکه و مدینه بیش از بیست نفر از سیره نویسان و محدثین اهل سنت در کتابهای خود نقل کرده اند.که برای اطلاع بیشتر می توانید به کتاب الصحیح من السیره،ج ۳،ص ۶۰،احقاق الحق و کتابهای دیگر مراجعه کنید.

[۱۴۲] یکی از شعرای عرب درباره اش گفته: سمعت اربعین الف حدیثا و من الذکر آیه تنساها (چهل هزار حدیث از پیغمبر شنید،اما یک آیه قرآن را فراموش کرده بود).

[۱۴۳] از جمله حوادث این سال در مکه نیز یکی مرگ ولید بن مغیره است که از بزرگان مکه و مشرکین به شمار می رفت،و جالب این است که می نویسند هنگام مرگش که شد بی تابی می کرد،ابو جهل بدو گفت:عموجان سبب بی تابی تو چیست؟گفت:به خدا از مرگ بی تابی نمی کنم ولی ترس آن را دارم که آیین محمد پیشرفت کرده و بر آیینهای دیگر غالب شود! ابو سفیان که حاضر بود گفت:نترس من ضمانت می کنم که این کار انجام نشود.

[۱۴۴] سوره بقره،آیه ۲۱۷.

[۱۴۵] تفسیر علی بن ابراهیم،ج ۱،ص ۶۵.

[۱۴۶] البدایه و النهایه،ج ۲،ص ۲۵۲.مجمع،ج ۸،ص ۲۴۴.

[۱۴۷] ترجمه آیه و داستان مسجد ضرار بعدا خواهد آمد.

[۱۴۸] مناقب ابن شهر آشوب،ج ۱،ص ۱۸۷،بحار الانوار،ج ۱۹،ص ۲۰۶،مجمع البیان،ج ۲،ص ۲۱۴.

[۱۴۹] الصحیح من السیره،ج ۳،صص ۱۷۴۱۷۳.

[۱۵۰] چنانکه در جنگ صفین امیر المؤمنین(ع)حاضر نشد پس از گرفتن شریعه فرات از دست دشمن چنین کاری انجام دهد و دستور داد مانع برداشتن آب از آنها نشوند،به شرحی که در زندگانی آن حضرت خواهد آمد.

[۱۵۱] تاریخ طبری،ج ۲،ص ۱۷۲.

[۱۵۲] مغازی واقدی،ج ۱،ص ۷۸.

[۱۵۳] تاریخ طبری،ج ۲،ص ۱۳۵،سیره حلبیه،ج ۲،ص ۱۲۳،و البدایه و النهایه،ج ۶،ص ۳۷.

[۱۵۴] نامه ۹.

[۱۵۵] عبیده بن حارث بن عبد المطلب،عمو زاده رسول خداست.

[۱۵۶] اما هبار وقتی از

این جریان مطلع شـد از مکه گریخت و پس از جنگ حنین خود را به مدینه رسانید و ناگهان پیش روی آن حضـرت در آمده و شـهادتین بر زبـان جـاری کرد و مسـلمان گشت و اسـلامش پـذیرفته شـد.و ابو العاص نیز پس از چنـد سال به مـدینه آمـد و مسلمان شده و رسول خدا(ص)نیز دوباره زینب را به عقد او در آورد.

[۱۵۷] نگارنده گوید:سید حمیری مدیحه سرای معروف آن حضرت و خاندان عصمت این داستان را به نظم در آورده که چند بیت آن چنین است: اقسم بالله و آلائه و المرء عما قال مسئول ان علی بن ابیطالب علی التقی و البر مجبول و انه کان الامام الذی له علی الامه تفضـیل تا آنجا که گوید: ذاک الذی سلم فی لیله علیه میکال و جبریل میکال فی الف و جبریل فی ألف و یتلوهم سرافیل لیله بدر مددا انزلوا کانهم طیر أبابیل فسلموا لما أتوا حذوه و ذاک اعظام و تبجیل.

[۱۵۸] از آنجا که نگارنـده در روایات اسـلام عباس بن عبـد المطلب قبل از فتـح مکه تردید دارم و احتمال تصـرف ناقلان این گونه حدیثها را که عموما در زمان خلافت بنی عباس نقل کرده و گفته و نوشـته اند قوی می دانم،در این قسـمت هم که اینجا نقل شده تردید دارم ولی به منظور امانت در نقل همان گونه که روایت شده بود نقل کردیم،البته چیزی که مسـلم است عباس بن عبـد المطلب و بنی هاشم و بسـتگان آنها از پیروزی رسول خـدا(ص)خوشـحال شدند اما به انگیزه پذیرفتن دین اسـلام و یا تعصب قبیله گری نمی دانیم و الله اعلم.

[۱۵۹] عدسه مرضی است شبیه به طاعون که

دانه هایی مانند آبله در اثر آن بیماری در بدن پیدا می شود و در مدت اندکی شخص را تلف می کند.

[۱۶۰] برخی از مورخین این غزوه را در سال سوم ذکر کرده اند.

[۱۶۱] گروهی از مورخین نظیر این داستان را در جنگ ذات الرقاع که در سال چهارم یا پنجم اتفاق افتاد ذکر کرده و به جای«دعثور»نیز«غورث»ذکر شده و در کتاب شریف کافی نیز از امام صادق (ع)همان گونه نقل شده است،و الله أعلم.

[۱۶۲] و در برخی از تواریخ قتل کعب بن اشرف را به دست محمد بن مسلمه و در سال چهارم هجرت ذکر کرده اند.

[۱۶۳] سوره قریش.

[۱۶۴] الاصابه،ج ۴،ص.۲۶۵

[۱۶۵] بد نیست بدانید که مولود این ازدواج یک شبه نیز دلیر مرد با ایمانی بود به نام«عبد الله»که پس از شهادت حضرت ابا عبد الله الحسین(ع)در مدینه قیام کرد و مردم را بر ضد یزید بن معاویه بسیج نمود و سرانجام در واقعه«حره»به شهادت رسید،به شرحی که اهل تاریخ نوشته اند.

[۱۶۶] یعنی به پیش ای فرزندان عبد الدار،و ای حامیان آیندگان،با هر حربه برنده که دارید بزنید!.

[۱۶۷] اگر به دشمن روی آرید شما را در آغوش گرم خود گرفته و بالشهای نرم برایتان می گسترانیم و اگر پشت کنید از شما دوری خواهیم کرد چنان دوری که دیگر امید وصل در آن نباشد.

[۱۶۸] زوبین به نیزه کوتاهی می گفتند که در هنگام جنگ به سوی دشمن پرتاب می نمودند.

[۱۶۹] دنباله این نقل این گونه است که وحشی گوید:از آن پس من در مکه بودم تا روزی که رسول خدا(ص)مکه را فتح کرد و من چون دیدم دیگر با آن سابقه ای که دارم نمی توانم در مکه بمانم به طائف گریختم و در آنجا

هم چیزی نگذشت که به دست مسلمانان فتح شد.دیگر راه چاره بر من بسته شد و نمی دانستم به کجا فرار کنم تا آنکه مردی به من گفت:ای بیچاره چرا نگران هستی!به خدا پیغمبر اسلام کسی است که هر کس در دین او داخل شد و شهادتین را بر زبان جاری ساخت از اعمال گذشته او صرفنظر کرده و او را خواهد بخشید! من که این سخن را شنیدم به مدینه آمدم و پیش از آنکه کسی مرا بشناسد خود را بالای سر رسول خدا(ص)رساندم و ناگهان شهادتین را بر زبان جاری کرده مسلمان شدم پیغمبر که مرا دید فرمود:وحشی هستی؟! گفتم:آری. فرمود:بنشین و جریان کشتن و قتل حمزه را برای من تعریف کن. و چون من داستان را نقل کردم فرمود:برخیز و از اینجا برو و چنان کن که من تو را نبینم از آن پس من پیوسته خود را از آن حضرت مخفی می کردم تا رسول خدا(ص)از دنیا رفت و چون جنگ یمامه پیش آمد و مسلمانان برای جنگ با مسیلمه رفتند من نیز همان زوبین را برداشته و به همراه آنها به جنگ رفتم و چون جنگ شروع شد آن را در دست خود حرکت داده و به سوی مسیلمه پرتاب کردم و در همان حال نیز مردی از انصار بدو حمله کرده و با شمشیر کارش را ساخت و معلوم نشد با شمشیر آن مرد انصاری کشته شد یا بحربه من،و اگر به دست من کشته شده باشد تلافی و جبران قتل حمزه را کرده ام. نگارنده گوید:وحشی آخر عمر به شام رفت و عادت به شرب خمر داشت و بیشتر اوقات در

حال مستی به سر می برد و چند بار نیز به جرم شرب خمر حد بر او جاری کردند و در آخر نیز به همین جرم شراب خوارگی نامش را از دفتر مسلمانان محو کردند و در همان شام نیز مرد.

[۱۷۰] در تاریخ طبری،کامل و سیره های دیگر است که وقتی بازگشتند پیغمبر(ص)بدانها فرمود:«لقد ذهبتم فیها عریضه»یعنی خیلی راه رفتید؟ یا فرمود:چه خبر بود که این قدر راه رفتید؟.

[۱۷۱] تاریخ طبری،ج ۲،ص ۱۹۹،کامل ابن اثیر،ج ۲،ص ۱۵۶.

[۱۷۲] چنانکه قوشچی در شرح تجرید،ص ۴۸۶ بدان تصریح کرده و گفته:مردم جز علی(ع)همگی فرار کردند،حاکم نیز در مستدرک،ج ۳،ص ۱۱۱،خوارزمی در مناقب،ص ۲۱ از ابن عباس روایت کرده اند که گفته است:«انهزم الناس کلهم غیره»همه مردم جز علی(ع)منهزم گشتند...

[۱۷۳] ولی در روایات زیادی از شیعه که در کتاب کافی و غیره است نام ابو دجانه نیز با علی (ع)ذکر شده.

[۱۷۴] یعنی منم کسی که دوست و خلیلم در پای کوه سفح پیش درخت خرما با من عهد کرده که هیچ گاه در آخر صفوف جنگ نمانم و اینک با شمشیر خدا و رسول او شمشیر می زنم.

[۱۷۵] ابو دجانه پس از جنگ احد نیز در جنگهای دیگر شرکت کرد و پس از رسول خدا(ص)در جنگ یمامه که مسلمانان با مسیلمه کذاب داشتند پس از شجاعت بی نظیری که از خود نشان داد به شهادت رسید.

[۱۷۶] سوره آل عمران،آیه های ۱۴۱،۱۵۴ و ۱۶۶.

[۱۷۷] در برخی از تواریخ است که اثر آن ضربت و درد و ناراحتی آن تا یکی دو ماه پس از جنگ احد در شانه پیغمبر احساس می شد.

[۱۷۸] مورخین نوشته اند هنگامی که ابن قمئه به قصد حمله به رسول خدا(ص)پیش آمد مصعب بن عمیر

که پرچم به دست داشت سر راه بر او گرفت و ابن قمئه مصعب را به قتل رسانید و سپس به رسول خدا(ص)حمله کرده و ضربتی نیز به آن حضرت زد و چون مصعب شباهت زیادی به پیغمبر داشت ابن قمئه خیال کرد پیغمبر را کشته است از این رو با اطمینان کامل فریاد زد:محمد را کشتم!.

[۱۷۹] نگارنده گوید:شاید آن دو نفر از کسانی بودند که بعدها دارای منصبهای مهمی شدند و راوی به خاطر مقامی که پیدا کردند نتوانسته نام آن دو را به صراحت بگوید و از روی تقیه به کنایه گفته است،چنانکه مجلسی(ره)و دیگران گفته اند که کنایه از خلیفه اول و دوم است،اگر چه پیروان آن دو حاضر نیستند چنین مطلبی را درباره آن دو بشنوند و آن را بپذیرند،و به همین جهت در گوشه و کنار تاریخ دیده می شود که گاهی نام ابو بکر و بلکه گاهی هم نام عمر را در زمره افرادی که در آن روز با پیغمبر(ص)پایداری کرده و ماندند ذکر کرده اند،اما تعجب اینجاست که معلوم نیست اگر آن دو نفر در کنار پیغمبر ماندند چطور شد که کوچکترین زخمی بدانها نرسید و هیچ تیر و نیزه ای به کار نبردند،و هیچکس را به قتل نرساندند،و چگونه می شود چند زخم و ضربه به صورت و شانه و بدن پیغمبر برسد،و یک زن مانند نسیبه که معمولا-مورد ترحم جنگجویان قرار می گیرد دوازده زخم کاری بر بدنش برسد،و یا علی بن ابیطالب(ع)نود زخم بر می دارد و یا ابو دجانه و دیگران آن همه زخم بردارند،اما آن دو نفر خراشی هم برندارند ولی نام هر دوی آنها یا یکی از آنها

جزء ثابت قدمان با رسول خدا در آن روز ثبت شده باشد!.

[۱۸۰] از نظر ادبی معنای این جمله این است که ای هبل برتری گیر و دین خود را اظهار کن که طرفداران تو بر دشمنانت پیروز شدند.)ولی ما به سبک روز ترجمه کردیم.

[۱۸۱] بدر صغری نام یکی از بازارهای عرب بود که در وقت معینی بدانجا می آمدند و بازاری ترتیب داده و تجارت می کردند.

[۱۸۲] حنظله را به خاطر پدرش ابو عامر که در میان مشرکین بود و مردم را بر ضد پیغمبر اسلام و جنگ با مسلمانان می شورانید متعرض جنازه اش نشده و به حال خود واگذاردند.

[۱۸۳] سوره نحل،آیه های ۱۲۷ ۱۲۶.

[۱۸۴] جالب این است که می نویسند در میان همین کشتگان افرادی بودند که همان روز مسلمان شده و به مقام شهادت نایل شده و به بهشت رفتند بی آنکه حتی یک رکعت نماز خوانده باشند که یکی مردی است به نام عمرو بن ثابت و دیگری شخصی است به نام اصیرم،که این هر دو در همان روز به احد آمده و به نزد رسول خدا(ص)رسیده شهادتین بر زبان جاری کردند و در میدان جنگ کشته شدند.درباره عمرو بن ثابت از رسول خدا(ص)پرسیدند:او به بهشت می رود و شهید است؟حضرت فرمود:آری به خدا سوگند او شهید است و به بهشت می رود،و اصیرم را نیز افراد قبیله اش از بنی عبد الاشهل در میان کشتگان یافتند که هنوز زنده بود،و با تعجب به هم گفتند روزی که از مدینه آمدیم این مرد به حال کفر بود برای چه به اینجا آمده؟و چون از خود او پرسیدند که آیا به خاطر حمیت و دفاع از قوم و قبیله به اینجا

آمـدی یا روی وظیفه مـذهبی و دفاع از اسـلام و رهبر بزرگوار آن؟پاسـخ داد:روی وظیفه مـذهبی آمـدم زیرا مسـلمان شـده و جنگ کردم و چون جان داد از رسول خدا(ص)حال او را پرسیدند؟فرمود:او از اهل بهشت است. و در مقابل،افرادی هم بودند مانند«قزمان»که با کمال رشادتی که کرد و هفت یا هشت تن از دلیران قریش را نیز مانند:کلاب بن طلحه و قاسط بن شـریح به قتـل رسانیـد ولی اهـل دوزخ است و از شـهادت نصـیبی نبرد،زیرا چنـانکه نوشـته انـد:وی در میـدان جنـگ زخمهای سـنگینی برداشـت و همراهـانش او را بـه خـانه آوردنـد و مسـلمانان اطراف او را گرفته و بـدو می گفتنـد:براسـتی که امروز در راه خـدا فـداکاری و کوشـش زیادی کردی تو را به بهشت مژده می دهیم!قزمان گفت:مرا به چه چیز مژده می دهید؟فداکاری من فقط به خاطر دفاع از قوم و قبیله و فامیل بود و گرنه من حاضر به جنگ نمی شدم و چون دید آن زخمها آزارش می دهند به وسیله تیری یکی از رگهای بدنش را برید و خود را از زندگی آسوده کرد.

[۱۸۵] مورخین نوشته اند:در زمان معاویه برای احداث و حفر قناتی که به مدینه می آمد ناچار شدند قسمتی از سرزمین احد را حفر کننـد از این رو به مردم شـهر اخطار شـد هر کس کشـته ای در احد دارد بیاید تا اگر جنازه ای از کشـتگان احد از خاک بیرون آمـد آن را به جـای دیگر انتقـال داده و دفن کننـد،و در حین حفر قنـات به چنـد جنـازه از آن جمله به جنـازه خـارجه و سعد،عبد الله و عمرو برخوردند که پس از گذشتن ۳۶ سال از دفن آنها همچنان تر و تازه با

همان خونها و جامه هایی که دفن شده بودند مشاهده گردید.

[۱۸۶] و برخی احتمال داده اند که ابو سفیان این پیغام را پس از اطلاع از حرکت لشکر اسلام و شنیدن سخنان معبد خزاعی که در صفحه آینده می خوانید برای پیغمبر اسلام فرستاد تا آنان را از تعقیب لشکر قریش باز دارد،و به اصطلاح این پیغام جنبه ارعابی داشت.

[۱۸۷] متن اشعار معبد این بود: کادت تهد من الاصوات راحلتی اذ سالت الارض بالجرد الابابیل تردی بأسد کرام لا تنابله عند اللقاء و لا میل معاذیل فظلت عدوا اظن الارض مائله لما سموا برئیس غیر مخذول فقلت ویل ابن حرب من لقائکم اذا تغطمطت البطحاء بالجیل انی نذیر لاهل البسل ضاحیه لکل ذی اربه منهم و معقول من جیش احمد لا وخش تنابله و لیس یوصف ما انذرت بالقیل.

[۱۸۸] و برخی به جای«قاره»«دیش» گفته اند.

[۱۸۹] به عقیده نگارنده در این دو نقل گویا میان سفیان بن خالد و خالد بن سفیان اشتباهی رخ داده باشد و با مراجعه به کتابهایی که در دسترس بود رفع اشتباه نشد و مجال مراجعه به سایر کتابهای مفصل دیگر هم نبود.

[۱۹۰] مرثد بن أبی مرثد از مسلمانان شجاع و فداکاری بود که در اوایل هجرت مأمور نجات اسیران و زندانیانی بود که به جرم پذیرش اسلام در مکه در اسارت مشرکین به سر می بردند،و در انجام این مأموریت با مشکلات و خطرهایی نیز مواجه شد ولی توانست جمعی از اسیران مزبور را نجات داده و به مدینه بیاورد.

[۱۹۱] گویند:سلافه همسر طلحه که نامش در صفحات بالا گذشت چون شنیده بود که دو تن از فرزندانش در جنگ احد با تیر عاصم بن ثابت به

هلاکت رسیده و کشته شدند با خود نذر کرده بود که اگر روزی دستش رسید در کاسه سر عاصم شراب بنوشد،عاصم بن ثابت نیز که این نذر را شنید از خدا خواست که هرگز بدنش با بدن مشرکی تماس پیدا نکند و هنگامی که عاصم به شهادت رسید افراد قبیله هذیل خواستند سر عاصم را بریده برای سلافه ببرند تا به نذر خود عمل کرده و بدین وسیله مالی از او بگیرند،اما دیدند زنبورهای زیادی اطراف جنازه عاصم را گرفته اند که کسی نمی تواند بدان نزدیک شود،با خود گفتند:صبر کنید تا چون شب شد و زنبوران رفتند این کار را انجام دهیم،و چون شب شد سیل عظیمی آمد و جنازه عاصم را با خود برد و بدین ترتیب خدای تعالی دعای عاصم را مستجاب فرمود.

[۱۹۲] تنعیم نام جایی است در دو فرسخی مکه و یکی از میقاتهایی بوده که در عمره مفرده از آنجا محرم می شوند و معمولا حاجیان پس از اعمال حج برای انجام عمره مفرده و پوشیدن لباس احرام بدانجا می روند زیرا نزدیکترین میقاتهاست به شهر مکه و البته اکنون در امر توسعه شهر متصل به مکه است.

[۱۹۳] از معاویه بن أبی سفیان نقل کنند که گفته:من در آن روز همراه پدرم ابو سفیان برای تماشای اعدام خبیب به تنعیم آمده بودم و چون خبیب به مردم مکه نفرین کرد پدرم مرا به پهلو روی زمین خوابانید که نفرین او به من نرسد،چون معتقد بودند که هرگاه به کسی نفرین کنند اگر او در همان حال به پهلو روی زمین بخوابد نفرین در او اثر نخواهد کرد. و در سیره ابن هشام است که

عمر بن خطاب مردی را به نام سعد بن عامر بر قسمتی از شام حکومت داد و پس از چندی مردم آن سامان به نزد عمر آمده گفتند:این مردی را که تو بر ما حاکم کرده ای مبتلا به غشوه است،گاهی همچنان که در مجلس عمومی نشسته غش می کند و بر زمین می افتد. عمر صبر کرد تا در یکی از سفرها که سعد بن عامر به مدینه آمد جریان را از او سؤال کرد و او گفت:جریان این گونه است که گفته اند،اما من بیماری و کسالتی ندارم که این حالت اثر آن بیماری باشد ولی من جزء تماشاگران اعدام جریان خبیب بودم و نفرین او را شنیدم،و هرگاه آن منظره و سخنان خبیب را به یاد می آورم ناگهان دچار غشوه می شوم.

[۱۹۴] در تاریخ ابن اثیر جریان پایین آوردن جنازه خبیب را به عمرو بن امیه ضمری و مردی از انصار مدینه نسبت داده با اختلاف زیادتر و شرح بیشتری از آمدن آن دو به مکه و بازگشتشان که هر که خواهد بدانجا مراجعه کند.

[۱۹۵] در مجمع الامثال پس از نقل داستان گوید:از خانه زن سلولی بیرون آمد و همچنان که بر پشت اسب خود سوار شد بر روی اسب جان بداد.

[۱۹۶] همانطوری که قبلا- بیان شد پیامبر در روزهای نخستین ورود به مدینه پیمانی با طوائف یهود منعقد کرد که از طرف قبیله بنی نضیر این پیمان را حیی بن اخطب امضاء کرده بود. قسمتی از سه گروه (بنی نضیر بنی قینقاء قریظه)پیمان می بندد که هرگز بر ضرر رسول خدا و یاران وی قدمی بر ندارند و بوسیله زبان و دست و دست ضرری به

او نرسانند... هر گاه یکی از این سه قبیله بر خلاف متن پیمان رفتار کنند پیامبر در ریختن خون وضبط اموال و اسیر کردن زنان و فرزندان آنها دستش باز باشد.

[۱۹۷] سوره حشر،آیه.۵

[۱۹۸] سیره المصطفی،ص ۴۴۷.

[۱۹۹] به عقیده نگارنده باید مطلب همین گونه باشد که از ابن مسعود نقل شده،زیرا به نظر بعید می آید که پیغمبر اسلام بی جهت و صرفا برای تسلیم شدن دشمن چنین دستوری داده باشد،در صورتی که بر طبق روایات زیادی خود آن حضرت سربازانی را که به جنگ می فرستاد از این عمل نهی می فرمود مگر آنکه از نظر نظامی ناچار به این کار شوند که از آن جمله حدیث زیر است که شیخ کلینی(ره)در کتاب شریف کافی نقل کرده و متن حدیث با اسقاط سند این است: عن أبی عبد الله(ع)قال:کان رسول الله(ص) اذا أراد أن یبعث سریه دعاهم فاجلسهم بین یدیه ثم یقول:سیروا بسم الله و بالله و فی سبیل الله و علی مله رسول الله،لا تغلوا و لا تمثلوا،و لا تقتلوا شیخا فانیا و لا امرأه و لا تقطعوا شجرا الا أن تضطروا الیها و أیما رجل من ادنی المسلمین أو افضلهم نظر الی رجل من المشرکین فهو جار حتی یسمع کلام الله فان تبعکم فاخوکم فی الدین و ان أبی فابلغوه مأمنه و استعینوا بالله علیه». امام صادق(ع)فرمود:هرگاه رسول خدا(ص) می خواست لشکری را به سویی بفرستد آنها را می خواند و پیش روی خود می نشانید و سپس به آنها می گفت: به نام خدا و برای خدا و در راه خدا و بر آیین رسول او حرکت کنید،خیانت نکنید،کسی را گوش و بینی نبرید،فریبکار و خدعه گر نباشید،پیرمرد از کار

افتاده را به قتل نرسانید،زنان و کودکان را نکشید،درختی را قطع نکنید مگر آنکه ناچار به قطع آن گردید و هر کدام از مسلمانان چه پست ترین آنها و چه برترینشان که به مردی از مشرکین مهلت داد آن شخص مشرک در پناه آن مسلمانان است تا کلام خدا را بشنود پس اگر(در اثر شنیدن و استماع)به پیروی شما(و دین خدا)در آمد او برادر شما در دین محسوب می شود،و اگر حاضر به پذیرفتن دین حق نشد او را به امانگاهش(و خانه و کاشانه اش)برسانید و از خدا بر او کمک گیرید.

[۲۰۰] و کازرونی ازدواج با زینب را در سال سوم هجرت و فوت او را در سال چهارم هشت ماه پس از ازدواج ذکر کرده است.

[۲۰۱] برای تحقیق بیشتر می توانید به شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید در ذیل سخن امیر المؤمنین (ع)که فرمود:«ان النساء نواقص الایمان...»مراجعه فرمایید.

[۲۰۲] رقاع جمع رقعه به معنای قطعه و تکه است،و در اینکه چرا این غزوه به این نام موسوم گردید وجوهی گفته اند. ۱.گویند:چون هوا بسیار گرم بود مسلمانان به پاهای خود تکه هایی از پارچه بسته بودند تا از گرما صدمه نبینند. ۲.گفته اند:در این سفر پاهای سربازان اسلام زخم شد و هر کس به زخم پای خود پارچه ای بست. ۳.برخی گویند:مسیری که مسلمانان عبور کردند دارای سنگهای الوان بود و هر قسمتی از این سنگها به رنگی بود. ۴.برخی گفته اند:رقاع اسم درختی و یا نام کوهی نزدیک مدینه بوده که مسلمانان در این سفر از کنار آن عبور کردند. ۵.ذات الرقاع نام جایی است که در آن نقطه با دشمن یعنی قبیله غطفان برخورد کردند. ۶.نام درختی بوده که مورد پرستش

اعراب آن زمان بود و هر کس برای قضای حاجتش کهنه ای به آن بسته بود و به همین جهت آن را ذات الرقاع می گفتند و جنگ در نزدیکی آن اتفاق افتاده.

[۲۰۳] در برخی از تواریخ است که گفت:سوره کهف را می خواندم.

[۲۰۴] بدر صغری نام بازاری بوده که از آغاز ذی قعده تا هشتم آن ماه بازار مزبور در بدر تشکیل می شد و مانند بازارهای دیگر عرب در آن چند روز مرکز داد و ستد و سرودن اشعار و خطبه ها و اظهار فضل قبایل و افراد بوده است.

[۲۰۵] نام جایی است در نزدیکی مکه.

[۲۰۶] سویق به معنای آرد و شراب هر دو آمده است و شاید معنای دوم مناسبتر باشد.

[۲۰۷] سوره اعراف،آیه ۲۳.

[۲۰۸] سوره بقره،آیه ۲۱۹.

[۲۰۹] در این باره می توانید به کتاب تفسیر شریف المیزان تألیف علامه طباطبائی،ج ۲،صص ۲۰۰ به بعد و ج ۶،صص ۱۲۴ به بعد مراجعه کنید.

[۲۱۰] محمد حسنین هیکل در تاریخ خود به نام حیات محمد از یکی از نویسندگان یهود به نام دکتر اسرائیل و لفنسون که کتابی به نام تاریخ یهودیان و عربستان نگاشته نقل می کند که وی در اینجا به همکیشان خود خرده گرفته و رفتار آنها را که بت پرستی قریش را بر توحید ترجیح دادند ناروا می شمارد و در این باره چنین می گوید: «لازم بود یهودان چنین خطایی را مرتکب نشوند و بر فرض آنکه بزرگان قریش هم تقاضای آنها را رد می کردند به آنها نگویند:بت پرستی بهتر از توحید است،زیرا بنی اسرائیل که قرنهای زیادی در میان ملل بت پرست پرچمدار توحید بودند و به واسطه ایمان به خدای یگانه در دوره های مختلف تاریخ فلاکتها و بدبختیهای

بزرگ را تحمل می کردند وظیفه داشتند در راه خوار ساختن مشرکان از جان خود نیز دریغ نکنند،از این گذشته پناه بردن به بت پرستان برای یهودیان مناسب نبود و این کردار ناروا با تعلیمات تورات که آنها را به دشمنی بت پرستان می خواند مخالف بود».

[۲۱۱] سوره نساء،آیه۵۱.

[۲۱۲] سوره نور،آیه ۶۲.

[۲۱۳] سوره احزاب،آیه ۱۳.

[۲۱۴] از روایات چنین معلوم می شود که در داستان حفر خندق به خاطر نبودن آذوقه کافی رسول خدا(ص) و مسلمانان گاهی چند روز به گرسنگی به سر می بردند،از آن جمله شیخ صدوق در عیون الاخبار به سند خود از علی(ع)روایت کرده که فرمود:ما با پیغمبر(ص) به حفر خندق مشغول بودیم که فاطمه به نزد آن حضرت آمد و تکه نانی با خود آورده و به پیغمبر داد،رسول خدا از فاطمه پرسید:این تکه نان از کجاست؟عرض کرد:قرص نانی برای حسن و حسین پختم و این تکه را برای شما آوردم،پیغمبر فرمود:این نخستین غذایی است که پس از سه روز داخل دهان پدرت می شود!.

[۲۱۵] «صاع»سه کیلو است.

[۲۱۶] کوه«سلع»در قسمت غربی مدینه است و مسجد«فتح»که از جمله مساجد هفت گانه مورد بازدید زایران است در کنار همان کوه قرار گرفته و خندقی را که مسلمانان حفر کرده بودند و گویند:هنوز هم آثاری از آن به چشم می خورد آن طرف این کوه بوده به طوری که خندق میان این کوه و کوه احد حفر شده بود.

[۲۱۷] به نقل برخی از محدثین سه روز پیش از رسیدن لشکر قریش رسول خدا(ص)از این کارها فراغت یافت.

[۲۱۸] و در تفسیر علی بن ابراهیم است که حیی بن اخطب به کعب گفت:ای کعب پایبند پیمانی که با محمد بسته ای نباش زیرا محمد

از جنگ با این سپاه فراوان جان سالم بدر نخواهد برد،و این فرصتی است که اگر آن را از دست بدهی دیگر بدان دست نخواهی یافت. کعب که با این سخنان حیی بن اخطب مردد شده بود به بزرگان بنی قریظه مانند غزال بن شمول،یاسر بن قیس و زبیر بن باطا که در آن محفل حاضر شده بودند رو کرده گفت:چه صلاح می دانید؟گفتند:تو بزرگ و رئیس ما هستی و هر چه انجام دهی اطاعت می کنیم!تنها زبیر بن باطا که پیرمردی با تجربه بود و از دو چشم نابینا گشته بود به سخن آمده گفت:من تورات را خوانده ام و نشانه های پیغمبر آخر الزمان در آنجا این گونه است: «یبعث نبیا آخر الزمان یکون مخرجه بمکه و مهاجره فی هذه البحیره.یرکب الحمار العری و یلبس الشمله،و یجتزی بالکسیرات و التمیرات و هو الضحوک القتال،فی عینیه الحمره،و بین کتفیه خاتم النبوه،یضع سیفه علی عاتقه لا یبالی من لاقی،یبلغ سلطانه منقطع الخف و الحافر» (پیغمبری در آخر الزمان به نبوت مبعوث خواهد شد که از مکه بیرون آید و به این سرزمین هجرت کند،او بر الاغ برهنه سوار شود و ردای پشمین پوشد،و در خوراک به پاره هایی از نان و چند دانه خرما قناعت ورزد،خنده رو و جنگجوست،در دو چشمش قرمزی و میان دو کتفش مهر نبوت است،شمشیر بر شانه گذارد و باک از جنگ کسان ندارد،آوازه قدرتش به همه جا برسد.) سپس دنباله سخنان خود را ادامه داده گفت: و محمد اگر همان پیغمبر است که از این گروه و سپاه فراوان وحشتی ندارد و اگر به قصد این کوههای محکم نیز برود بر آنها چیره خواهد شد.

حیی بن اخطب گفت:آن کس که تو می گویی این پیغمبر نیست زیرا او از فرزندان اسرائیل می باشد و این از فرزندان اسماعیل و از عرب است و فرزندان اسرائیل هرگز پیرو فرزندان اسماعیل نخواهند شد با اینکه خدا آنها را برترین نژادها قرار داده و بر همه مردم برتری داده است،و پیغمبری و سلطنت را در آنها مقرر داشته،و موسی با ما عهد کرده که ایمان به پیغمبری نیاوریم مگر آنکه قربانی بیاورد که آتش آن را بسوزاند و محمد چنین نشانه ای ندارد بلکه او به وسیله سحر و جادو مردم را دور خود گرد آورده و می خواهد بر آنها ریاست کند...و پیوسته از این سخنان گفت تا آنها را وادار به شکستن پیمان کرده گفت:آن عهدنامه را که میان شما و محمد است بیاورید و چون آوردند آن را پاره کرد و ایشان را حاضر به جنگ نمود.

[۲۱۹] آنها وقتی پیغمبر را دیدند گفتند:«عضل و القاره»یعنی اینان مانند دو قبیله عضل و قاره پیمان شکنی کردند،داستان پیمان شکنی آن دو قبیله در صفحات قبل گذشت.

[۲۲۰] سوره احزاب،آیه های ۱۱ ۱۰.

[۲۲۱] مورخین می نویسند عمرو بن عبدود در جنگ بدر زخمی گران برداشته بود و به همان جهت نتوانسته بود در جنگ احد شرکت کند ولی با خود عهد کرده بود که انتقام آن روز را از مسلمانان بگیرد و از این رو در آن روز نشانه ای بر خود نصب کرده بود که او را بشناسند.

[۲۲۲] چنانکه از تواریخ بر می آید علی(ع)در آن روز بیست و هشت سال یا کمتر داشت و به سن سی سالگی نرسیده بود ولی عمرو بن عبدود مردی سالخورده و شجاع و

کارآزموده بود.

[۲۲۳] در نقل دیگری است که فریاد زد:«ایها الناس انکم تزعمون ان قتلاکم فی الجنه و قتلانا فی النار،أفما یحب احدکم ان یقدم علی الجنه او یقدم عدو اله الی النار»؟ (یعنی ای مردم شما چنین پندارید که کشتگان شما در بهشت و کشتگان ما در دوزخند آیا دوست ندارد یکی از شما که به بهشت برود یا دشمنی را به دوزخ فرستد!).

[۲۲۴] شاعر پارسی زبان این مکالمه را این گونه سروده: پیمبر سرودش که عمرو است این که دست یلی آخته زاستین علی گفت ای شاه اینک منم که یک بیشه شیر است در جوشنم.

[۲۲۵] و در نقل دیگری است که در دعای خویش چنین گفت: «اللهم انک اخذت منی عبیده یوم بدر و حمزه یوم احد فاحفظ علی الیوم علیا رب لاـ تذرنی فردا و أنت خیر الوارثین». (خدایا عبیده را در جنگ بدر از من گرفتی و حمزه را در جنگ احد،پروردگارا امروز علی را برای من نگهدار و محافظت فرما... پروردگارا مرا تنها مگذار و تو بهترین بازماندگانی .

[۲۲۶] به شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید(چاپ مصر)،ج ۴،ص ۳۴۴ مراجعه شود.

[۲۲۷] «نجلاء»که در شعر است به معنای پهناور آمده که ما معنای کنایی و لازمی آن را در بالا آوردیم.

[۲۲۸] در کتاب احقاق الحق،ج ۸،ص ۳۷۸ از کتاب غیث المسجم نقل کرده که شمشیر علی(ع)یک پای او را از ران قطع کرد،عمرو خم شد و پای خود را برداشته به سوی علی پرتاب کرد،علی(ع)از برابر آن گریخت و آن پای قطع شده به دست و پای شتری خورد و آن را بشکست.

[۲۲۹] آیا به سوی من سواران یورش برند؟ داستان

مرا با آن سواران به یاران من بگویید.

[۲۳۰] که امروز غیرت من و شمشیر برانی که بر سر دارم از گریختنم جلوگیری می کند!.

[۲۳۱] آن گاه که عمرو با شمشیر براق و برنده ای که از آهن هندی ساخته شده بود سرکشی و طغیان کرد و من او را به خاک انداختم.

[۲۳۲] پس او را در حالی که چون تنه درخت خرمایی میان ریگها و تپه ها بر زمین افتاد رها کردم.

[۲۳۳] و از جامه و زرهی که در تن داشت در گذشتم در صورتی که اگر من به جای او بر زمین می افتادم جامه ام را از تنم بیرون می آورد.

[۲۳۴] ای گروه احزاب هیچ وقت چنین خیالی نکنید که خداوند دین خود و پیغمبرش را خوار می کند!(هرگز).

[۲۳۵] (این سبک مغز)از روی نادانی(بت)سنگ را یاری کرد،و من به حق و دوستی(و از روی دانش و بینایی)پروردگار محمد را یاری کردم!.

[۲۳۶] به کتاب احقاق الحق،ج ۶،صص ۸۴ مراجعه شود.

[۲۳۷] همان،ج ۴،ص ۴۶۲.

[۲۳۸] متن گفتارش این است که گوید:فاما الخرجه التی خرجها یوم الخندق الی عمرو بن عبدود فانها اجل من أن یقال جلیله،و اعظم من أن یقال عظیمه...».

[۲۳۹] همان،ص ۴۶۳.

[۲۴۰] سیره حلبیه،ج ۲،ص ۳۴۱.

[۲۴۱] دو شیر دلاور بودند که در تنگنای معرکه جنگ به یکدیگر حمله ور شدند،و هر دو همتایی بزرگوار و دلیر بودند.

[۲۴۲] هر دوی آنها در میدان نبرد با نیرنگ و پیکار دل جانها را ربودند.

[۲۴۳] هر دو برای زدن و جنگیدن آماده شدند و هیچ سرگرم کننده ای نتوانست آن دو را باز گرداند.

[۲۴۴] ای علی برو که تاکنون به کسی مانند او دست نیافته ای و این گفتاری پابرجاست که می گویم و حرف زور و نابجایی نیست.

[۲۴۵]

و انتقام خون او با من است و ای کاش انتقام آن را تا وقتی که خرد من کامل است می گرفتم.

[۲۴۶] قریش پس از کشته شدن چنین سواری خوار شد و این خواری قریش را نابود خواهد کرد.

[۲۴۷] در روایت راوندی در خرائج این گونه است که گفت:«اللهم ان تهلک هذه العصابه لم تعبد بعدها فی الارض»(خدایا اگر این گروه نابود شوند دیگر کسی تو را در زمین پرستش نخواهد کرد).

[۲۴۸] ابن هشام نقل می کند که:روزی مردی از اهل کوفه به حذیفه گفت:راستی شما رسول خدا را دیده و با او مصاحبت داشته اید؟حذیفه گفت:آری. مرد کوفی پرسید:رفتار شما با آن حضرت چگونه بود؟پاسخ داد:تا جایی که مقدور بود از او فرمانبرداری و اطاعت می کردیم. مرد کوفی گفت:به خدا اگر ما آن حضرت را دیده بودیم او را بر دوش خود سوار می کردیم و نمی گذاردیم روی زمین راه برود. حذیفه گفت:ای مرد به خدا ما در جنگ خندق نزد آن حضرت بودیم و چون شب شد آن حضرت مقداری نماز خواند آن گاه متوجه ما شده گفت:کیست که برود و ببیند اینان چه می کنند و برگردد؟و هر کس این کار را انجام دهد من از خدا می خواهم تا او را در بهشت رفیق من گرداند. و از اینکه فرمود:برگردد!معلوم بود که بر می گردد. اما سرما و گرسنگی و ترس به حدی شدید و زیاد بود که حتی یک نفر هم جواب نداد.رسول خدا که چنان دید مرا به نام صدا زد،و من چاره ای نداشتم جز آنکه پاسخ او را بدهم...و سپس دنباله داستان را نقل کرد.

[۲۴۹] در اینکه مدت محاصره مدینه چند روز طول کشید اختلاف

است برخی پانزده روز و برخی بیست روز و برخی هم همان گونه که در بالا ذکر شد نزدیک به یک ماه ذکر کرده اند.

[۲۵۰] در چند حدیث آمده که جبرئیل به آن حضرت عرض کرد:ای رسول خدا آیا اسلحه جنگ را بر زمین نهاده ای؟فرمود:آری،عرض کرد:اما فرشتگان هنوز اسلحه بر زمین نگذارده و هم اکنون از تعقیب لشکر قریش و همدستانشان باز می گردند و تو نیز به دستور خدای تعالی مأمور هستی به سوی بنی قریظه حرکت کنی،و هم اکنون ما از پیش می رویم و شما هم از دنبال بیایید.

[۲۵۱] سوره توبه،آیه ۱۰۲.

[۲۵۲] از آنجا که دشمنان اسلام برای مخدوش جلوه دادن چهره اسلام از هیچ تهمت و افترایی دریغ نکرده اند و از هر فرصت و وسیله ای برای انجام این هدف شیطانی بهره گیری کرده اند در اینجا به کشتار دستجمعی مردان یهود بنی قریظه ایراد گرفته و آن را نوعی اعمال خشونت و مخالف با رفتار انبیای الهی جلوه داده اند،و از این رو برخی از نویسندگان و تاریخ نویسان مسلمان نیز که کم و بیش تحت تأثیر این تبلیغات مسموم و مغرضانه قرار گرفته اند در صدد توجیه این عمل بر آمده و بلکه در این روایات و قتل یهود مزبور خدشه کرده و آن را مخدوش دانسته اند که برای نمونه می توانید نوشته آقای دکتر شهیدی را در تاریخ تحلیلی اسلام بخوانید و به نظر ما نیازی به این توجیهات نیست و روایات نیز معتبر است و امثال این گونه داستانها در جنگهای انبیای گذشته و از جمله حضرت موسی بن عمران(ع)نیز فراوان وجود داشته،و با توجه به دشمنیها و کارشکنیهای زیادی که یهود مزبور نسبت به اسلام

و مسلمین داشته و به صورت پایگاه خطرناکی برای دشمنان اسلام در آمده بودند و قابل هیچ گونه اصلاح و انعطافی هم نبودند و در هر فرصتی خنجر خود را از پشت بر مسلمانان می زدند چنانکه اکنون نیز در این زمان مشاهده می کنیم،دلیلی برای این توجیهات و خدشه ها احساس نمی شود،که البته بحث و تحقیق بیشتر در این باره از وضع تدوین این کتاب تاریخی خارج می باشد.

[۲۵۳] در اینجا به نظرم رسید برای شاهد گفتار بالا سخن جان دیون پورت را در این باره برای شما،که در کتاب عذر تقصیر به پیشگاه محمد و قرآن نوشته است نقل کنیم اگر چه قسمتهایی از کتاب مزبور مورد بحث و انتقاد است. وی پس از اینکه به داستان جنگ خندق و ائتلافی را که یهود با قبایل عرب بر ضد اسلام کردند و منجر به شکست آنان و سپس غلبه مسلمانان بر یهود شد اشاره کرده و می نویسد: «در اینجا لازم است تهمتی را که دشمنان محمد در همین اوقات از روی غرض و حسد به او زده اند رد شود،و آن موضوع ازدواج عیال مطلقه پسر خوانده اوست،واقع امر این است که خیلی قبل از طلوع اسلام میان اعراب عادی رواج داشت که اگر کسی زنی را به نام مادر می خواند دیگر نمی توانست با او ازدواج کند و اگر کسی جوانی را پسرش می خواند از آن به بعد آن پسر از تمام حقوق فرزندی وی برخوردار می شد،ولی قرآن هر دو عادت مزبور را نسخ کرد،به این معنی که اگر کسی زنی را مادر می خواند می توانست با او ازدواج کند و نیز اگر پسر خوانده ای عیالش را طلاق می داد

پدر خوانده می توانست عیال او را به ازدواج خودش در آورد. محمد که نسبت به زینب خیلی احترام می گذاشت او را به ازدواج پسری که به او نیز همان قدر احترام قایل بود در آورد،چون نتیجه این ازدواج برای زید رضایت بخش نبود با همه مداخله ای که پیغمبر در این باره نمود زید تصمیم به طلاق زینب گرفت. پیغمبر خودش بخوبی می دانست که چون اصولا این وصلت به وسیله او انجام گرفته است مورد توبیخ قرار خواهد گرفت.ولی پس از انجام طلاق،پیغمبر از گریه های زینب و بدبختی او متأثر شد،لهذا تصمیم گرفت از تنها وسیله اصلاحی که در دسترس دارد استفاده کند بنابراین پس از طلاق زید،خودش با زینب ازدواج کرد. پیغمبر با اشکال به این اقدام تصمیم گرفت و می دانست عربها که هنوز پای بند رسم و عادت سابقشان بودند او را با انجام این عمل به بی عفتی متهم خواهند کرد،ولی حس شدید وظیفه شناسی بر این موانع غالب آمد و زینب عیال پیغمبر شد.» کتاب عذر به پیشگاه محمد،ترجمه سعیدی،صص ۳۶ ۳۵.

[۲۵۴] طبق آمار دقیقی که در حدود ۱۵ سال پیش از اطلاعات مورخ ۲۹/۷/۴۰ نقل شده است،در آلمان شش میلیون و در ایتالیا دو میلیون و در فرانسه یک میلیون و هشتصد هزار و در انگلستان یک میلیون و پانصد هزار زن بیش از مرد وجود داشته تا آنجا که در برلن غربی به موجب احصاییه رسمی در برابر هر یک صد نفر مرد یک صد و هفتاد و پنج زن جوان وجود داشته و این زنان جوان برای پیدا کردن شوهر و ازدواج آمادگی خود را در روزنامه ها اعلام کرده اند.

[۲۵۵] بر طبق

تحقیقی که از همان راه صحیح و محکم آمارگیری به دست آمده و از نظر علمی هم ظاهرا به ثبوت رسیده مقاومت زنان در برابر بیماریها بیش از مردان بوده و از این رو عمر زنان معمولا بیش از مردان است.قسمت زیر از اطلاعات ۱۱/۹/۳۵ و ۱/۹/۳۵ و صص ۱۳۰ و ۱۳۳ کتاب صد و پنجاه سال جوان بمانید نقل شده که نوشته است در فرانسه به طوری که احصاییه نشان می دهد در مقابل هر صد دختر نوزاد صد و پنج پسر به دنیا می آید ولی در عین حال زنها در حدود یک میلیون و هفتصد و شصت و پنج نفر بیش از مردان هستند با اینکه تمام جمعیت فرانسه از چهل میلیون تجاوز نمی کند و علت آن هم این است که پسرها مقاومتشان در برابر امراض کمتر از دخترهاست و به همین دلیل پنج درصد آنها تا سن ۹ سالگی از بین می روند و بقیه از سن ۳۵ رو به نقصان می گذارند به طوری که در ۴۰ سالگی در برابر صد زن هشتاد مرد و در ۸۰ سالگی در برابر صد زن پنجاه مرد وجود دارد. در مسکو پانصد و پنجاه زن زندگی می کنند که عمرشان بیش از ۱۰۰ سال است در حالی که در همان سرزمین فقط شش مرد ۱۰۰ ساله وجود دارد،و در همان شهر ششصد و یک زن به سر می برند که عمرشان بین ۹۰ تا ۱۰۰ سال است در صورتی که با این سن و سال فقط نود و یک مرد وجود دارد.

[۲۵۶] این مطلب را هم به قانون بالا اضافه کنید که زنان در هر ماه چند روز به

عادت زنانه مبتلا می شونـد،و در هر یکی دو سال نیز معمولا حامله شـده و ایام وضع حمل پیش می آیـد که آمیزش با آنها از نظر ادیان ممنوع است و از نظر بهـداشتی هم مضـرات و زیانهای این کار در آن چند روز برای دانشـمندان روشن شده و آن را ممنوع ساخته اند.

[۲۵۷] برای توضـیح بیشتر به کتابهایی که درباره حقوق زن و هنر زن بودن نوشته شده و تفسیر شریف المیزان،ج ۴،ص ۱۹۱ به بعد و کتابهای دیگر مراجعه شود.

[۲۵۸] جالب اینجاست که این آقایان اروپاییان،و دایه های مهربانتر از مادر که به مسـئله تعـدد زوجات اسـلام خرده می گیرند اعمال و رفتار خودشان را پس از چهارده قرن که از ظهور اسـلام می گـذرد و رفتاری را که با زنان دارنـد نادیـده گرفته و این همه تنوعهای جنسی و شهوترانیهای بی حد و حساب و نامشروع خود را مورد انتقاد قرار نداده و بلکه با تغییر نام«زنا»به معاشقه به هوسـرانیهای عجیب خـود رنـگ علمی هم داده انـد،برای نمـونه به قسـمت زیر که نگارنـده پس از تنظیم گفتـار بالاـ در دو روزنامه عصـر همین ایام یعنی ایام تحریر این صـفحات در اطلاعات و کیهان دیـدم توجه کنیـد: زوریخ سویس،آسوشـیتدپرس ژرژسمینون،نویسنده داستان های پلیسی،بتازگی گفته است که از ۱۳ سالگی تاکنون با ده هزار زن معاشقه کرده است زیرا می خواسـته است که حقیقت عشق را دریابد. این نویسنده که ۷۴ سال دارد گفته است:من از لحاظ جسـمانی بدانها نیاز داشتم من همچنین نیازمنـد تمـاس بـا آنهـا بودم. این نویسـنده زاده شـده در بلژیـک،که تاکنون ۲۱۴ کتـاب بـا مجموع ۳۵۰ میلیـون تیراژ نوشته،گفته است که گمان می کند که هر ساله به طور متوسط با

۱۶۴ زن یا تقریبا هر دو روز با یک زن معاشقه کرده است. اطلاعات شماره ۱۵۲۸۹ چهارشنبه ۳۱ فروردین ماه. این مطلبی است که روزنامه های دیروز نوشته بودند یعنی ۱۳۵۶ سال پس از هجرت پیغمبر و حدود ۱۳۷۰ سال پس از ظهور اسلام در جزیره العرب! این است وضع زن در دنیای روز و عصر آپولو و زمان اتم و این است وضع مسئله تعدد زوجات نامشروع در روزگار تمدن قرن طلایی و این است منطق و رفتار مخالفین تعدد زوجات مشروع اسلام!.

[۲۵۹] آنچه در اینجا بیان شده فشرده گفتاری است که چند سال قبل به قلم نگارنده در پاورقی ترجمه تاریخ تمدن اسلام و عرب گوستاولوبون،چاپ اسلامیه نیز نوشته و منتشر شده است.

[۲۶۰] بهترین گواه بر این مطلب این است که دشمنان پیغمبر اسلام که از هر نوع تبلیغی علیه آن بزرگوار استفاده می کردند و از هر گونه تهمتی نسبت به وی دریغ نداشتند و سخنان ناروایی چون ساحر و کذاب و دیوانه و امثال آن درباره اش گفتند،اینان باکی نداشتند از اینکه تهمتهای ناموسی هم به او بزنند،اما پاکدامنی بی نظیر آن حضرت در طول چهل سال زندگی قبل از بعثت که دوران جوانی و طوفان و غرور شهوت جنسی است مانع از این بود که بتوانند چنین نسبتهای ناروایی به او بدهند،و چاره ای نداشتند جز اینکه او را ساحر یا کذاب و یا دیوانه بخوانند و بدین وسیله مردم را از تماس با آن حضرت و پیروی از آیین مقدسش باز دارند.

[۲۶۱] و این برای مسلمانان ضرب المثل شد که گفتند:زنی برای قوم و قبیله خود با برکت تر از جویریه نبود.

[۲۶۲] نام جایی است.

[۲۶۳]

ابن هشام می نویسد:زن آن مرد غفاری که به دست غارتگران اسیر شده بود پس از چند روز توانست از چنگال آنها فرار کند و شتر معروف پیغمبر را نیز که نامش عضباء بود برداشته و بر آن سوار شد و خود را به مدینه رسانید،و چون پیش رسول خدا(ص)آمد معروض داشت که من نذر کرده ام اگر خدای تعالی مرا به وسیله این شتر نجات داد او را در راه خدا قربانی کنم! پیغمبر تبسمی کرد و فرمود:نذر در چیزی که مالک آن نبوده ای و ملک دیگری بوده صحیح نیست،این شتر مال من است!برو در پناه خدا.

[۲۶۴] سوره منافقون،آیه ۸.

[۲۶۵] ظفار شهری است در یمن،نزدیک صنعاء.

[۲۶۶] در مقام تعجب گفته شده است،یعنی ما از آن خداوندیم و به سوی او رجوع می کنیم.

[۲۶۷] سوره نور،آیات ۲۷ ۱۱.

[۲۶۸] سیره ابن هشام،ج ۲،صص ۲۹۷ به بعد.

[۲۶۹] بحار الانوار،(چاپ جدید)،ج ۷۹،صص ۱۱۰۱۰۳،پاورقی.

[۲۷۰] «کراع الغمیم»تا مکه ۳۰ میل و حدود ۱۰ فرسخ فاصله دارد.

[۲۷۱] «احابیش» به گفته برخی نام قبایلی بود که با قریش همسوگند شدند که تا شب و روز برجاست و کوه«حبشی»برپاست از یکدیگر دفاع کنند و چون این پیمان در پای کوه«حبشی»بسته شد آنها را«احابیش»می گفتند.

[۲۷۲] این جریان را همه مورخین نوشته اند و بدون اظهار نظر از آن گذشته اند،و ما نیز تجزیه و تحلیل و اظهار نظر درباره آن را به خود خواننده محترم واگذار می کنیم و می گذاریم.

[۲۷۳] باز هم تجزیه و تحلیل در این داستان را به خواننده محترم وامی گذاریم و می گذریم!.

[۲۷۴] اشاره است به داستان جنگ صفین و صلحنامه ای که میان آن حضرت و معاویه تنظیم شد که چون خواستند بنویسند:«هذا ما صالح علیه امیر المؤمنین علی

بن ابیطالب...»عمرو بن عاص گفت:باید این عنوان پاک شود زیرا اگر ما تو را امیر المؤمنین می دانستیم با تو جنگ نمی کردیم.

[۲۷۵] در برخی تواریخ به جای ده سال چهار سال و در برخی دو سال نوشته شده ولی مشهور همان ده سال است.

[۲۷۶] دانشمند ارجمند آقای احمدی در کتاب مکاتیب الرسول تحقیقی درباره نتایج صلح حدیبیه نموده که خلاصه آن در زیر آمده است. مسلمانان عموما از صلح حدیبیه ناراضی به نظر می رسیدند زیرا خود را برتر از دشمن می دانستند و با نیرو و قدرت و غروری که داشتند پذیرفتن صلح را برای خود که مرد جنگ و شمشیر بودند خواری و ذلت می پنداشتند زیرا ثمرات و نتایج صلح بر آنها پوشیده بود و همان تعصبها و غرورها مانع از آن بود که بخوبی درباره مواد صلح و قرارداد حدیبیه به تفکر بپردازند و آنها را ارزیابی کنند...نویسنده محترم سپس به نتایج این صلح اشاره کرده می نویسد: ۱.صلح مزبور سبب اختلاط و آمیزش مسلمانان با مشرکین و رفت و آمد آنها به شهرهای همدیگر شد و در نتیجه مشرکین از نزدیک با مکتب اسلام و اخلاق و رفتار رهبر بزرگوار آن و سایر مسلمانان آشنایی بیشتری پیدا کردند و سبب شد تا گروه زیادی به اسلام در آیند چنانکه از امام صادق(ع)روایت شده که فرمود:هنوز دو سال از صلح حدیبیه نگذشته بود که نزدیک بود اسلام همه شهر مکه را بگیرد. ۲.صلح مزبور سبب شد که مشرکین از آن پس با نظر بغض و عداوت به مسلمانان و شعار توحید اسلام یعنی کلمه مقدسه«لا اله الا الله»نگاه نکنند بلکه روی آن بهتر و بیشتر فکر

کنند و همین سبب جایگیر شدن این شعار مقدس در دل آنان گردید. ۳.مسلمانان توانستند از آن پس آزادانه در مکه مراسم مذهبی خود را انجام داده و آیین مقدس خود را تبلیغ و از آن دفاع کنند. ۴.پیغمبر اسلام و مسلمانان این امتیاز را گرفته بودند که بتوانند سال دیگر آزادانه بدون هیچ جنگ و کارزاری به عمره و طواف خانه خدا بیایند. ۵.خیال پیغمبر و مسلمانان از بزرگترین دشمن اسلام یعنی قریش و مشرکین آسوده شد و به فکر نشر اسلام در سایر نقاط جهان افتادند،چنانکه پس از این خواهید خواند. ۶.رفت و آمد مشرکین به مدینه و شهرهای دیگر حجاز سبب شد که عظمت پیغمبر اسلام را در نظر مسلمانان از دور و نزدیک مشاهده کنند و ابهت او در دل مشرکین قرار گیرد و فکر مقاومت و پایداری در برابر او را از سر بیرون کنند و همین موضوع کمک زیادی به فتح مکه کرد.

[۲۷۷] و برخی نیز این داستان را در فتح قلعه ناعم ذکر کرده اند.و الله العالم.

[۲۷۸] در احادیث بسیاری است که از آن پس گاهی علی(ع)را در هوای سرد با جامه های نازک می دیدند و بالعکس در هوای گرم با جامه های پشمین،و چون تعجب کردند که چگونه سرما و گرما در وی اثر نمی کند و از او جهت را پرسیدند فرمود:از آن روز که پیغمبر خدا آن دعا را در حق من کرد سرما و گرما در بدن من اثر نمی کند.

[۲۷۹] یعنی خیبریان می دانند که منم مرحب که اسلحه و افزار جنگم بران،و پهلوانی مجرب و آزموده هستم هنگامی که جنگها شعله ور شود.

[۲۸۰] منم که مادرم مرا حیدره نامیده

و چون شیر بیشه ای هستم که خشم و قهرش سخت است و با این شمشیر شما را همچون سندره می سنجم(سندره نام پیمانه بزرگی است که گنجایش زیادی دارد و کنایه از آن است که کشتار زیادی از شما خواهم کرد).

[۲۸۱] داستان کندن در قلعه خیبر را به وسیله علی بن ابیطالب بخاری و مسلم و ابن هشام و طبری و دیگر از محدثین و مورخین اهل سنت با مختصر اختلافی نقل کرده و شعرای عرب نیز مانند حسان بن ثابت و دیگران در اشعار خود به اجمال و تفصیل به نظم در آورده اند.

[۲۸۲] احقاق الحق،ج ۸،ص.۳۸۳

[۲۸۳] و بر طبق نقلی محیصه بن مسعود را مأمور این کار کرد.

[۲۸۴] نگارنده گوید پیش از این،داستان هجرت به حبشه را در بخش چهارم به تفصیل ذکر کردیم و در آنجا اشاره شد که آخرین دسته از مهاجرین که از حبشه بازگشتند جعفر بن ابیطالب و همراهان او بودند که جمعا شانزده تن بودند و از آن جمله ام حبیبه دختر ابو سفیان بود که چون شوهرش عبید الله بن جحش در حبشه به دین نصاری در آمد ام حبیبه از او جدا شد و رسول خدا(ص)چون از ماجرا مطلع شد او را به عقد خویش در آورد به شرحی که قبلا گذشت.

[۲۸۵] نگارنده گوید:داستان«رد شمس»را بیش از بیست نفر از بزرگان اهل سنت با اختلاف مختصری از اسماء بنت عمیس،ابو رافع،ام سلمه،جابر،ابو سعید خدری،ابو هریره و دیگر از صحابه نقل کرده اند که برای اطلاع از متون آنها می توانید به جلد پنجم کتاب احقاق الحق،صص ۵۴۰۵۲۱ مراجعه کنید و شاید برای برخی داستان مزبور مستبعد باشد اما باید دانست

که داستان مزبور جنبه معجزه داشته و خدا بر هر چیز قادر و تواناست و با توجه و دقت در موضوع معجزه و قدرت الهی جای هیچ گونه استبعادی باقی نخواهد ماند. جالب اینجاست که سبط بن جوزی،یکی از بزرگان عامه،به دنبال داستان حدیث رد شمس داستان جالب دیگری نقل کرد و می گوید: جمعی از مشایخ و بزرگان ما در عراق نقل کرده اند که هنگام عصری بود که ابو منصور مظفر بن اردشیر عبادی واعظ در محله ناجیه بر فراز منبر نشسته بود و مشغول ذکر فضایل اهل بیت و نقل داستان رد شمس بود و با بیان شیوا و سحرآمیز خود دلها را به خود جذب کرده بود که ناگاه ابر سیاه و غلیظی قسمت مغرب را پوشاند و خورشید را از نظرها پنهان کرد و چندان طول کشید و هوا تاریک شد که مردم گمان کردند خورشید غروب کرده،در این وقت ابو منصور واعظ روی منبر ایستاد و با دست خود به سوی خورشید اشاره کرد و گفت: لا تغربی یا شمس حتی ینتهی مدحی لآل المصطفی و لنجله و اثنی عنانک ان اردت ثنائهم أنسیت ان کان الوقوف لاجله ان کان للمولی وقوفک فلیکن هذا الوقوف لخیله و لرجله (ای خورشید غروب نکن تا مدح من درباره اهل بیت پیغمبر و فرزندان او پایان یابد،و عنان خود باز گردان اگر بیان ثنای آنها را خواهی؟آیا فراموش کرده ای توقف خود را برای پیغمبر؟اگر برای مولی توقف کردی و ایستادی برای پیروان و نزدیکان او نیز باید بایستی.)راویان مزبور گفته اند:در این وقت ناگهان دیدند ابرها به یکسو رفت و خورشید بیرون آمد. و ابن

حجر عسقلانی با شدت تعصبی که دارد داستان رد شمس را در کتاب الصواعق المحرقه، (چاپ قاهره)،ص ۱۲۶،ذکر کرده و آن را از کرامات علی(ع)دانسته و به دنبال آن داستان ابو منصور واعظ را نیز از تذکره الخواص نقل نموده است. و از روایات زیادی که در کتابهای شیعه و سنی در این باره وارد شده معلوم می شود که داستان مزبور چند بار اتفاق افتاده و برای تحقیق بیشتر لازم است به کتاب کفایه الموحدین،ج ۲ صص ۴۱۳۴۱۱ نیز رجوع کنید.

[۲۸۶] ای کافرزادگان راه خدا را(برای پیغمبر و فرستاده او)باز کنید،راه دهید که هر چه خیر است در نزد پیغمبر خداست.پروردگارا من به گفتارش ایمان دارم،و حق خدا را در پذیرفتن گفتار او می دانم.

[۲۸۷] بصری بر وزن کبری نام شهری در نزدیکی شام بوده است.

[۲۸۸] سوره مریم،آیه ۷۱.

[۲۸۹] کنایه از این است که تا آخرین لحظه پشت به دشمن نکرده تا به زمین افتاد.

[۲۹۰] فروغ ابدیت ج،۲ ص، ۶۸۳.

[۲۹۱] البته این نقل روی همان عقیده اهل سنت و سیره نویسان آنهاست که گفته اند:امیر اول لشکر زید بن حارثه بوده است.

[۲۹۲] در روایت محاسن است که فرزندان جعفر در آن روز سه تن بودند به نامهای عبد الله،عون و محمد.

[۲۹۳] اصحاب صفه افرادی بودند که از مکه به مدینه مهاجرت کرده بودند و چون خانه و مسکنی نداشتند رسول خدا(ص)آنها را در مسجد جای داده بود و از در آمد عمومی بیت المال جیره ای برای آن ها مقرر داشته و روزانه به آنها می دادند و بر طبق برخی از روایات شماره آنها به چهارصد نفر می رسید.

[۲۹۴] و در نقل دیگری است که چون علی(ع)بدانجا رسید هنگام سحر

بود و صبر کرد تا صبح شد و نماز را با لشکریان خواند و سپس لشکر خود را چند صف کرد و آن گاه به شمشیر خود تکیه زد و رو به دشمن ایستاده گفت: ای مردم من فرستاده پیغمبر خدا به سوی شما هستم تا به شما بگویم:شهادت به یگانگی خدا و رسالت محمد(ص)دهید و گرنه با شمشیر بسختی با شما جنگ خواهم کرد.بنی سلیم بدو گفتند:از راهی که آمده ای باز گرد همان گونه که رفیقانت بازگشتند! علی(ع)فرمود:من باز نمی گردم!نه به خدا،تا مسلمان نشوید یا شما را با این شمشیر نزنم باز نخواهم گشت!من علی بن ابیطالب بن عبد المطلب هستم! اعراب مزبور که آن حضرت را شناختند خود را باختند و پریشان حال گشتند اما با این حال تصمیم به جنگ با او گرفتند و حمله از طرفین شروع شد و پس از آنکه شش یا هفت تن از آنها کشته شد منهزم گشتند و مسلمانان پیروز شدند و غنایمی از ایشان به دست آورده به مدینه بازگشتند.

[۲۹۵] و در ارشاد مفید است که ابتدا زبیر به نزد آن زن رفت و از او جریان نامه را پرسید و آن زن انکار کرد و سوگند یاد کرد که چنین نامه ای نزد او نیست و سپس گریست،زبیر گفت:یا ابا الحسن من گمان ندارم این زن نامه ای داشته باشد بیا تا به نزد پیغمبر بازگردیم،علی (ع)فرمود:پیغمبر خدا به ما خبر داده که نامه ای همراه این زن است و به ما دستور داده آن را از او بگیریم و تو می گویی:نامه ای همراه او نیست!سپس شمشیر خود را کشید و پیش آن زن آمده فرمود:یا نامه را

بیرون آر و یا جامه ات را بیرون آورده و سپس گردنت را می زنم!زن که چنان دید نامه را از میان گیسوان خود بیرون آورد.

[۲۹۶] سوره ممتحنه،آیه ۵.

[۲۹۷] و در اعلام الوری طبرسی و برخی تواریخ دیگر است که در آن شب پیغمبر به ابو سفیان فرمود: ای ابو سفیان آیا هنوز وقت آن نرسیده که به یگانگی خدا و رسالت من از جانب او گواهی دهی؟ در جواب گفت:آری اگر خدایی جز او بود در جنگ بدر و احد به کار ما می خورد،اما در مورد رسالت تو هنوز در دلم چیزی هست؟ عباس با تندی بدو گفت:زود باش که هم اکنون عمر گردنت را می زند شهادتین را بر زبان جاری کن،ابو سفیان از روی ترس و اجبار و بریده بریده شهادتین را گفت ولی به دنبال آن رو به عباس کرده گفت:فما نصنع باللات و العزی؟ (پس با«لات»و«عزی» آن دو بت بزرگ چه کنیم؟) عمر گفت:«اسلخ علیهما»!!.

[۲۹۸] ما نمی دانیم اگر عباس یک مسلمان متعهدی بود چرا این قدر برای حفظ جان یک دشمن سرسخت اسلام و خطرناک و بهادادن به او می کوشد و چرا با او نرد عشق می بازد...و شگفت آنکه چگونه این اخبار حدود سه قرن از کانال خبری بنی عباس که سعی داشتند بهترین چهره را از عباس در اسلام بسازند عبور کرده و بدون حذف و اسقاط به دست ما رسیده است!.

[۲۹۹] (امروز روز کشتار و جنگ است،امروز روز اسارت پرده نشینان است!).

[۳۰۰] (امروز روز مرحمت و مهربانی است!).

[۳۰۱] از داستانهای جالبی که ابن هشام در این باره نقل کرده می گوید:هنگامی که مشرکان مزبور می خواستند در«خندمه»موضع گیرند مردی بود به نام حماس

بن قیس قبل از ورود لشکر اسلام خود را برای جنگ آماده می کرد و در میان خانه شمشیر خود را اصلاح می نمود،زنش که چنان دید پیش آمده از او پرسید:برای چه شمشیرت را اصلاح می کنی؟گفت:برای محمد و یارانش! زن گفت:گمان ندارم امروز کسی بتواند در برابر محمد و سپاهیانش مقاومت کند! حماس در جوابش گفت:ولی من به خدا انتظار آن ساعتی را می کشم که یکی از یاران او را برای خدمتکاری تو(به صورت اسارت)به خانه آورم! حماس بیرون رفت و ناگهان با عجله و سراسیمه حال پشت در خانه آمد و بشدت در را کوبید،زن بسرعت دوید و در را باز کرد و چون به خانه وارد شد بدو گفت: پس چه شد آنچه می گفتی؟ در پاسخش گفت: انک لو شهدت یوم الخندمه اذفر صفوان و فر عکرمه و بو یزید قائم کالمؤتمه و استقبلتهم بالسیوف المسلمه یقطعن کل ساعد و جمجمه ضربا فلا یسمع الا غمغمه لهم نهیت خلفنا و همهمه لم تنطقی فی اللوم ادنی کلمه (اگر تو در خندمه بودی و مشاهده می کرد که چگونه عکرمه و صفوان گریختند و ابو یزید(سهیل بن عمرو)مانند ستونی(بی حرکت)ایستاده بودند،و شمشیرهای مسلمانان را رو به رویشان می دیدی که چگونه سرها و بازوها را روی هم می ریختند و چنان شمشیر می زدند که جز هیاهو و صدای همهمه آنها چیزی شنیده نمی شد کوچکترین کلمه و سخنی درباره ملامت و سرزنش من بر زبان جاری نمی کردی؟).

[۳۰۲] داستان پا نهادن علی(ع)را بر شانه پیغمبر(ص)بسیاری از محدثین اهل سنت نقل کرده اند از آن جمله احمد بن حنبل در مسند(ج ۱،ص ۸۴)و نسائی در خصائص(ص ۳۱)و ابن جوزی در صفوه الصفوه و

دیگران که حدود ۳۴ نفر هستند به شرحی که در احقاق الحق ج ۸،صص ۶۹۱۶۸۰ ذکر شده با این تفاوت که جمعی چون احمد بن حنبل،نسایی،ابن جوزی،طبری،هیثمی،قندوزی و دیگران آن را مربوط به قبل از هجرت دانسته و با مختصر اختلافی از خود علی(ع)نقل کرده اند که آن حضرت فرمود:من و رسول خدا با هم به مسجد رفتیم و من پا بر دوش پیغمبر گذاردم و بتی را که به کعبه آویزان بود بر زمین افکندم و صدای شکستن آن همچون شکستن شیشه بلند شد و من و رسول خدا(ص)پس از این کار گریختیم و در یکی از خانه ها پنهان شدیم. و جمعی نیز مانند ابن مغازی و شیخ عبد الله حنفی و عبد الله شافعی و دیگران آن را در داستان فتح مکه ذکر کرده اند چنانکه در بالا نقل شدو از حسان بن ثابت اشعار زیر را نیز نقل کرده اند که در این باره گوید: قیل لی قل لعلی مدحا مدحه یخمد نارا مؤصده قلت لا اقدم فی مدح امرء ضل ذو اللب الی ان عبده و النبی المصطفی قال لنا لیله المعراج لما صعده وضع الله بظهری یده فأحس القلب ان قد ابرده و علی واضح اقدامه فی محل وضع الله یده.

[۳۰۳] سوره ممتحنه آیه ۱۲.

[۳۰۴] به گفته برخی این مأموریت پس از رفتن او به سوی بنی جذیمه بود و به تعبیر دیگر دو مأموریت بود نه یکی.

[۳۰۵] برای اطلاع بیشتر از اصل ماجرا و سابقه خونریزی میان آنها به ترجمه سیره ابن هشام،ج ۲،ص ۲۸۷ مراجعه شود.

[۳۰۶] حنین بر وزن حسین نام وادی است در نزدیکی طائف.

[۳۰۷] بنی سعد همان قبیله ای بود

که رسول خدا(ص)سنین کودکی خود را در میان آنها گذرانده و حلیمه سعدیه حدود پنج سال افتخار دایگی آن حضرت را در آن قبیله به عهده گرفته بود به شرحی که در بخش دوم این کتاب گذشت.

[۳۰۸] اوطاس،نام جایی است در سه منزلی مکه.

[۳۰۹] از داستانهای جالبی که ابن هشام در سیره از یکی از تازه مسلمانان مکه به نام حارث بن مالك نقل کرده آن است که گوید:چون از مکه به سوی حنین حرکت کردیم به درخت سدر بزرگی برخوردیم و چون کفار قریش درخت مقدسی به نام«ذات انواط»داشتند که هر ساله روزی به نزد آن می آمدند و اسلحه بر آن می دوختند و برای آن قربانی می کردند،ما از عقب صدا زدیم: یا رسول الله همان طور که مشرکان«ذات انواط»دارند شما نیز برای ما«ذات انواطی»معین کن! پیغمبر گفت:«الله اکبر»به حق آن خدایی که جان محمد به دست اوست همان سخنی را که قوم موسی«در وقت خروج از مصر»به موسی گفتند شما نیز به من گفتید.آنها به موسی گفتند:«ای موسی برای ما خدایی قرار بده چنانکه اینان خدایانی دارند!موسی گفت:شما مردمی جهالت پیشه هستید»و براستی که اینها سنتهای گذشتگان است و شما نیز به همان سنتها می روید.

[۳۱۰] ولی این سخن با آنچه مورخین در داستان جنگ احد ذکر کرده اند سازگار نیست،و چنانکه قبلا ذکر شد گفته اند:آن حضرت در جنگ احد و برخی جنگهای دیگر نیز شخصا جنگ کرد به شرحی که در جای خود گذشت.

[۳۱۱] نام جایی است بین مکه و طائف و به مکه نزدیکتر است تا به طائف.

[۳۱۲] در کتاب زندگی محمد(ص)دکتر هیکل نقل شده که دو قبیله از قبایل مسلمان به قدری از مردانشان

کشته شده بود که نابود شدند یا نزدیک بود نابود شوند و روی قاعده نیز بعید نیست این قول صحیحتر باشد تا قول ابن هشام و دیگران.

[۳۱۳] ضبر و دبابه نوعی وسایل جنگی بوده که به صورت نوعی کندو از چوب می ساختند و روی سرپوش آن را با چرمهای ضخیم می پوشانیدند و سربازان برای رخنه کردن به قلعه های دشمن به داخل آن می رفته و خود را به پای دیوار قلعه می رسانده اند،و به اصطلاح زره پوشهای آن روز بوده است.

[۳۱۴] قبیله بنی سعد همان قبیله ای بود که رسول خدا(ص)دوران شیرخوارگی و طفولیت خود را در میان آنها گذارنده بود به شرحی که در بخش دوم گذشت.

[۳۱۵] در بخش دوم گذشت که در جریان محاصره طائف«و یا به گفته برخی در همان جنگ حنین»شیماء خواهر رضاعی رسول خدا(ص)به نزد آن حضرت آمده و مورد لطف و محبت آن بزرگوار قرار گرفت،چنانکه در صفحات آینده نیز خواهید خواند.

[۳۱۶] و در مجمع البیان مرحوم طبرسی است که پیغمبر(ص)فرمود:اگر کسی هم برای آزاد ساختن اسیر خود فدیه می خواهد من حاضرم فدیه او را بدهم تا او را آزاد کند و اندکی از مردم فدیه خواستند و آن حضرت فدیه به آنها داد و آنها را در برابر فدیه،اسیران را آزاد کردند.

[۳۱۷] و از گفتار برخی از مورخین هم استفاده می شود که همه غنایم را میان قریش تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد.

[۳۱۸] در نقل مرحوم طبرسی در اعلام الوری و دیگران است که ذو الخویصره وقتی آن سخن را گفت مسلمانان خواستند او را بکشند رسول خدا(ص)فرمود:او را واگذارید که بزودی پیروانی پیدا خواهد کرد و از دین بیرون

رونـد همـان گـونه که تیر از کمـان بیرون می رود،و خـدای تعـالی آنـان را به دست محبوبـترین خلـق خـود پس از من خواهد کشت. نگارنـده گویـد:داسـتان ذو الخویصـره را که نـامش حرقوص بوده و به ذو الثـدیه نیز معروف است بـا مختصـر اختلافی چنانکه در متن و پاورقی ذکر شـد بیشتر اهل حـدیث و تاریـخ نقل کرده انـد که جمعا متجاوز از پنجاه حـدیث می باشد که از ابی سـعید خـدری و انس بن مالـک و قیس بن عبـاد و عـایشه و أبی ذر و دیگران نقـل شـده و برای اطلاـع از متن تمامی آنها طالبین می توانند به جلد هشتم احقاق الحق صص ۴۷۵ ۵۲۲ مراجعه کنند.

[۳۱۹] ترجمه کتاب مزبور،ج ۲،صص ۶۱۲۶۰۲.

[۳۲۰] آمـدن کعب بن زهیر را که به مـدینه برخی در حوادث سال هشـتم هجرت ذکر کرده انـد و آنچه را ما اختیار کردیم بر طبق گفتار کامل ابن اثیر است.

[۳۲۱] «سعاد»نام دختر عموی کعب و زن مورد علاقه اوست و چون رسم شاعران نامی عرب غالبا این بود که قصیده های خود را با نام معشوقه خویش آغاز می کردنـد در اینجا نیز کعب از این سـنت پیروی کرده گویـد: (سـعاد از من دور شـده و دل من امروز در فراق او بیمار و ناتوان و گرفتار است و راهی برای آزادی خود ندارد!).

[۳۲۲] تمامی قصیده کعب را ابن هشام در سیره،ج ۲،صص ۵۱۳۵۰۳،نقل کرده است.

[۳۲۳] رکوسیه آیینی است ما بین مسیحیت و صابئی.

[۳۲۴] سوره توبه،آیه ۴۹.

[۳۲۵] سوره توبه،آیه های ۸۲ ۸۱.

[۳۲۶] آیـات مزبور همگی در سوره برائت است و از آیه ۳۸ شـروع شده تا اواخر سوره و در خلال آنها ذکر شده است،و برای اطلاع بیشتر از

تفسیر آیات و سخن منافقان می توانید به کتاب بحار الانوار،ج ۲۱،ص ۱۸۵ به بعد مراجعه کنید.

[۳۲۷] ترجمه سیره ابن هشام،ج ۲،ص ۳۲۳.

[۳۲۸] برای اطلاع کامل از همه روایاتی که در این باره نقل شده به احقاق الحق،ج ۵،صص ۲۳۴۱۳۲ مراجعه شود.

[۳۲۹] خطبه فوق را صدوق(ره)نیز در من لا یحضر و از اهل سنت مقریزی در«الامتاع»با مختصر تفاوتی نقل کرده اند.

[۳۳۰] شاید منظور از غنای نفس بلند نظری و بی نیازی طبع،در برابر گدا طبعی و نظر تنگی باشد.

[۳۳۱] و ما تفصیل آن را در تاریخ زندگی امیر المؤمنین علی(ع)نگاشته ایم بدانجا مراجعه شود.

[۳۳۲] و در چند حدیث نیز عدد آنها چهارده نفر ذکر شده شش تن از قریش و بقیه از مردم مدینه.

[۳۳۳] و نظیر این ماجرا را در مراجعت رسول خدا(ص)از سفر حجه الوداع نیز نقل کرده اند،و نام برخی نیز از آنها که بعدا زمام امور مسلمانان را در دست گرفتند در میان توطئه گران ذکر شده،چنانکه در اینجا نیز در بعضی روایات نامشان به چشم می خورد!.

[۳۳۴] و در تفسیر قمی است که آن هر سه وقتی متوجه شدند مردم از آنها دوری می کنند و حتی همسران ایشان نیز از نزدیک شدن با آنها خودداری می نمایند هر سه از شهر خارج شده به کنار کوه«سلع»رفتند،و در آنجا خیمه ای زده و روزها را روزه می گرفتند و کارشان گریه و زاری و توبه و استغفار به درگاه خدای تعالی بود،و هنگام افطار خانواده هاشان می آمدند و غذایی برای آنها آورده و بی آنکه با ایشان سخن بگویند غذا را گذارده و باز می گشتند و چون چندی بر این منوال گذشت،کعب بن مالک به آن دو رفیق دیگرش گفت: وضع ما این

گونه است که می بینید و خدا بر ما خشم کرده و رسول خدا و مردم مسلمان و حتی خانواده های ما نیز با ما قهر و غضب کرده اند،پس چرا ما خودمان با یکدیگر قهر نکنیم و به دنبال آن هر سه از یکدیگر فاصله گرفته و هر کدام جایی از اطراف آن کوه را برای خود انتخاب کرده و سوگند خوردند که با یکدیگر سخن نگویند تا آنکه بدان حال بمیرند و یا خدای تعالی توبه شان را بپذیرد. و چون سه روز از این جریان گذشت خدای تعالی توبه شان را پذیرفت و آیات مزبور در این باره به پیغمبر(ص)نازل شد.

[۳۳۵] نجران نام قسمتی از سرزمین سرسبز حجاز بود که در نزدیکیهای مرز یمن قرار داشته و شامل بیش از پنجاه دهکده بود و سالها پیش از ظهور اسلام به دین نصرانیت درآمده بودند.

[۳۳۶] در برخی از تواریخ آمده که هدایایی هم برای آن حضرت آورده بودند که پیغمبر در ابتدا قبول نکرد و بعدا از ایشان پذیرفت.

[۳۳۷] آیه ۵۹.

[۳۳۸] آیه ۶۱.

[۳۳۹] در بسیاری از تواریخ آمده که رسول خدا جایی را در خارج شهر مدینه برای مباهله تعیین کرده بود و گروه زیادی از مهاجر و انصار برای مشاهده جریان مباهله بدانجا آمده بودند.

[۳۴۰] سوره الاحزاب،آیه ۳۳.

[۳۴۱] برای اطلاع کافی از مضمون کامل آیات مزبور لازم است آیات اول سوره برائت را بدقت مطالعه و به تفسیر و شرح آنها مراجعه کرد.

[۳۴۲] و شاید با مراجعه به کتاب تفسیر المیزان،ج ۹،صص ۱۶۵ به بعد و دقت در ایرادها و پاسخها از مراجعه به کتابهای دیگر بی نیاز شوید.

[۳۴۳] فروغ کافی،ج ۱،ص ۵۵.

[۳۴۴] سیره حلبیه،ج ۳،صص ۳۴۷ و

[۳۴۵] به شرحی که در حوادث سال چهارم گذشت.

[۳۴۶] و این گفتار او به عنوان«ضرب المثل»معروف شد که در وقت مرگ با کمال تأسف پیوسته می گفت:«غده کغده البعیر و موتا فی بیت سلولیه»! (خناقی چون خناق شتران،و مرگی در خانه زن سلولی!).

[۳۴۷] (من در امر نبوت با تو شریک هستم و نیمی از زمین متعلق به ما دو نفر،و نیم دیگر مال قریش است ولی قریش مردمی متجاوز هستند).

[۳۴۸] پیش از این داستان آمدن عدی بن حاتم طایی و زید الخیر را که هر دو از قبیله«طی»بودند به تفصیل نقل کرده ایم.

[۳۴۹] و در کامل ابن اثیر و ارشاد مفید است که رسول خدا(ص)خالد را به یمن فرستاد تا مردم آن ناحیه را به اسلام دعوت کند و چون خالد نتوانست کاری انجام دهد و مردم دعوت او را نپذیرفتند پیغمبر اسلام(ص)علی(ع)را مأمور کرد برای انجام این کار بدان سو برود و چون علی بدانجا رفت و نامه پیغمبر(ص)را برایشان خواند در یک روز همه قبیله همدان مسلمان شدند و رسول خدا(ص)دو بار گفت:درود بر همدان.

[۳۵۰] اشاره است به بدعتی که عمر بعدها در حج تمتع گذارد و صریحا گفت: «متعتان کانتا فی عهد رسول الله و انا أحرمهما»(دو متعه بود که در زمان رسول خدا حلال بود و من آن دو را حرام کردم یکی متعه زنان دیگری متعه حج.)و عجیب است که چون از برخی پیروان او سؤال می شود این چه کاری بود که عمر کرد؟می گویند:او هم مانند پیغمبر مجتهد بود و اجتهاد کرد!.

[۳۵۱] و تمامی آن در تحف العقول،خصال صدوق،سیره ابن هشام،نهج الفصاحه و غیره با مختصر اختلافی نقل شده،هر که خواهد به

کتابهای مترجم مذکور مراجعه نماید.

[۳۵۲] سوره مائده: ۶۷.

[۳۵۳] «غدیر»در لغت به زمینها و جاهای گودی که در زمستان و بهار آب باران در آن جمع می شد و در تابستان خشک می گردید گفته می شود و«خم»نام آن سرزمین است که آن غدیر در آن بوده و فاصله«غدیر خم»تا جحفه برای کسی که از مکه به مدینه می رود دو میل راه است.

[۳۵۴] متن آیه و ترجمه اش گذشت.

[۳۵۵] سوره توبه،آیه ۶۱.

[۳۵۶] پیامبر بزرگوارشان در روز غدیر خم آنها را ندا کرد و با چه آواز رسایی فرمود که همگی شنیدند.

[۳۵۷] فرمود:مولا و ولی شما کیست؟همگی بدون پرده پوشی گفتند.

[۳۵۸] خدای تو مولای ماست و تو ولی ما هستی و در این مورد از ما نافرمانی ندیده ای.

[۳۵۹] در این وقت به علی گفت:ای علی برخیز که من تو را پس از خود به امامت و رهبری انتخاب کردم.

[۳۶۰] پس هر که من مولای اویم این مرد ولی اوست پس یاران باوفایی برای او باشید و دوستدار.

[۳۶۱] و در اینجا بود که دعا کرده گفت:خدایا ولی او را دوست بدار و برای کسی که علی را دشمن دارد،دشمن باش.

[۳۶۲] شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید،ج ۲،ص ۲۱.نگارنده گوید:این جمله ضمنا پاسخی است به آنها که می گویند:صحابه پیغمبر را به همین جهت که صحابی آن حضرت بوده اند نمی شود لعنت کرد و ما در اینجا می بینیم خود پیغمبر آنها را که به دستورش عمل نمی کردند صریحا لعنت کرده است.

[۳۶۳] از اینجا به بعد تا آخر این فصل روایات مختلف نقل شده و ما نقل این دو محدث بزرگوار را که جامعتر و در ضمن معتبرتر بود انتخاب کردیم.

[۳۶۴] طریحی(ره)و دیگران احتمال داده اند که

شاید منظور آن حضرت این بود که همان گونه که زنان مصری هر کدام می خواستند یوسف را بتنهایی دیدار کرده و به نفع خود از آن پیغمبر پاکدامن بهره برداری کند شما نیز همان گونه هستید و احتمالات دیگری هم برای سخن آن حضرت ذکر کرده اند.

[۳۶۵] و در نقل ابن ابی الحدید این گونه است که فرمود:«ایتونی بداوه و صحیفه اکتب لکم کتابا لا تضلون بعدی».

[۳۶۶] کتف،استخوان پهنی است که در شانه حیوانات چهارپاست و زمانهای قدیم برای نوشتن به جای کاغذ از آنها استفاده می کردند.

[۳۶۷] بخاری و دیگران از ابن عباس نقل کرده اند که بارها می گفت: «ان الرزیه کل الرزیه ما حال بیننا و بین کتاب رسول الله»(بزرگترین مصیبتها همان بود که میان مسلمانان و نامه ای که پیغمبر می خواست بنویسد حایل شدند).

[۳۶۸] مطلع قصیده ابو طالب است که در مدح آن حضرت سرود و پیش از این با ترجمه اش گذشت.

[۳۶۹] سوره آل عمران،آیه ۱۴۴.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹